غزالی و زهره

غزالی در بغداد

ادوارد توماس

ترجمه و اقتباس: ذبیح الله منصوری

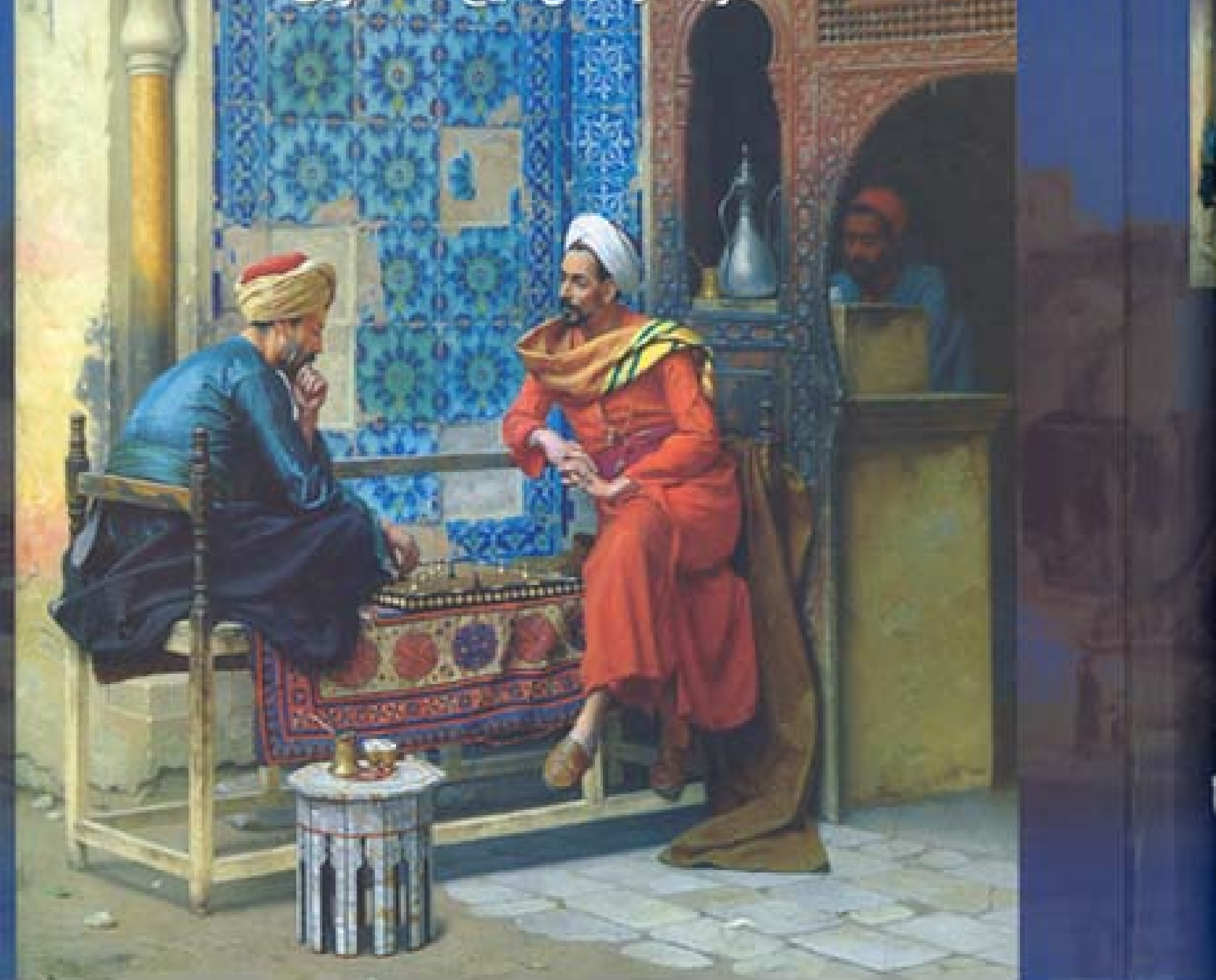

غزالی در بغداد

ادوارد توماس

ترجمه و اقتباس: ذبیح الله منصوری

اثرِ:

ادوارد توماس

غزالی در بغداد

(۱)

ترجمه:

ذبیح‌الله منصوری

این کتاب با استفاده از کاغذ حمایتی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

غزالی در بغداد (۱)

اثر: ادوارد توماس

ترجمه: ذبیح‌الله منصوری

تیراژ: ۳۵۰۰ دوره

چاپ نهم - ۱۳۷۴

لیتوگرافی: گلسرخ

چاپ: قیام

صحافی: ستاره

انتشارات زرین - بهار شمالی، شهید کارگر ۵۳، کد پستی: ۱۵۶۳۷ - تلفن: ۷۵۰۹۹۹۸

شابک ۹۶۴-۴۰۷-۰۰۷-۰ (دورهٔ دو جلدی) ISBN 964-407-007-0 (2 vol. set)

فهرست

فصل اول ـ پسر امام الحرمین در بغداد	۱
فصل دوم ـ کاخ الذهب	۴۲
فصل سوم ـ دختر پادشاه غسان	۵۸
فصل چهارم ـ یك مرد دریاپیما	۷۹
فصل پنجم ـ بغداد درزمان خلفای عباسی	۱۷۲
فصل ششم ـ آغاز اجرای نقشه	۱۹۶
فصل هفتم ـ مذاکره خلیفه با کیمیاگر ظاهری	۲۰۸
فصل هشتم ـ موسی نیشابوری درنقش خلیفه	۲۲۹
فصل نهم ـ زهره درکشتی دستگیر شد	۲۸۵
فصل دهم ـ غزالی دوچار تشویش شد	۳۲۵
فصل یازدهم ـ حیرت وتشویش در بغداد	۳۵۴
فصل دوازدهم ـ دوکلمه در مورد نظریه فلسفی غزالی	۳۶۴
فصل سیزدهم ـ واقعه طبیعی شگفت انگیز دربین‌النهرین	۳۸۵
فصل چهاردهم ـ غزالی دوچاریك مشکل بزرگ شد	۴۰۱
فصل پانزدهم ـ مواجهه غزالی وموسی	۴۳۷
فصل شانزدهم ـ مردم از ناپدیدن شدن خلیفه مطلع شدند	۴۴۹
فصل هفدهم ـ زهره درکشتی بکار افتاد	۴۷۶
فصل هیجدهم ـ جوان نیشابوری مورد شکنجه قرار گرفت	۵۱۰
فصل نوزدهم ـ بازچند کلمه از حکمت	۵۳۸

فصل بیستم- راه بیابان را پیش گرفتن (پایان جلد اول)	۵۸۲
فصل بیست ویکم- آیا غزالی دربیت‌المقدس اسیر شد؟ (جلد دوم)	۵۹۷
فصل بیست ودوم- آموزش وپرورش طبق نظریه غزالی	۶۲۳
فصل بیست وسوم- حکمت عملی غزالی	۶۹۸
فصل بیست وچهارم- عتاب (ابن‌الرشد) برغزالی	۷۱۲
فصل بیست وپنجم- توطئه جدید زهره	۷۲۶
فصل بیست وششم- ورود خلیفه به‌بصره	۷۸۲
فصل بیست وهفتم- سه نکته راجع به‌بغداد	۸۲۰
فصل بیست وهشتم- شورش درپایتخت عباسیان	۸۴۱
فصل بیست ونهم- فرمانده شورشیان در دارالخلافه	۹۰۴
فصل سی‌ام- اولین ترجمه قرآن بزبان لاتینی	۹۶۰
فصل سی ویکم- زبیده رمطی	۱۰۱۲
فصل سی‌ودوم- وضع پایتخت خلیفه	۱۰۹۰
فصل سی‌وسوم- تحقیق خلیفه ازغزالی	۱۱۰۴
فصل سی وچهارم- جنگ داخلی دربغداد	۱۱۴۵
فصل سی وپنجم- فاجعه‌ای برای مدرسه نظامیه	۱۱۶۰
فصل سی وششم- پایان کار متهمین	۱۱۸۵

مقدمه

یکی از اسلوب‌های مشکل نویسندگی این است که نویسنده‌ای درصدد برآید نظریه‌های علمی دانشمندی را در یك سرگذشت بگنجاند تا افراد غیرمتخصص که عالم نیستند هنگام خواندن آن سرگذشت بنظریه‌های علمی آن دانشمند پی‌ببرند بخصوص اگر دانشمندی‌که در یك سرگذشت معرفی می‌شوداز نوع دانشمندان طبیعی مثل علمای فیزیك و شیمی و نجوم وغیره نباشد.

چون فهمانیدن نظریه‌های فیزیکی وشیمیائی و نجومی دریك سرگذشت‌که برای عموم مردم نوشته می‌شود دشوار نیست همانگونه‌که (ژول‌ورن) فرانسوی‌درسرگذشت‌های‌خودنظریه‌های مربوط به علوم‌طبیعی را بدون‌اشکال بخوانندگان فهمانیده‌است اما معرفی نظریه‌های یك‌دانشمند فلسفی دریك سرگذشت‌که‌برای عموم نوشته می‌شود، کاری است دشوار و این کاری است که (ادوارد طوماس) انگلیسی دراین سرگذشت برای نشان دادن نظریه‌های علمی غزالی دانشمند بزرگ اسلام و شرق درنیمه‌دوم قرن پنجم هجری کرده است.

نویسنده انگلیسی این‌کتاب را برای خواص یعنی طبقه دانشمند که غزالی را می‌شناسند و بعضی ازآنها مثل چند نفر از استادان دانشگاه‌های ما، خود، کتابی برای تعرفی غزالی نوشته‌اند

تدوین نکرده است و این کتاب از طرف او، برای کسانی نوشته شده که مطالعات کلاسیک یعنی تحصیلات منظم) در حکمت (فلسفه) ندارند وکتابهای مربوط به غزالی را که جنبهٔ تخصصی دارد نخوانده‌اند.

من قبل از آشنائی با این کتاب غزالی را نمی‌شناختم و بعد از وقوف براین کتاب وآشنائی با بعضی از نظریه‌های غزالی و پی‌بردن به شخصیت بزرگ اخلاقی و تقوای آن دانشمند شایق شدم که آن دانشمند خراسانی را بیشتر بشناسم وکتابهائی را که راجع باو در تهران می‌توان بدست آورد خواندم و احترام من نسبت به مرتبه علمی و خلوص عقیده و تقوای او بیشتر شد.

غزالی اشعری بود و اشعری‌ها مرید(ابوالحسن علی بن اسماعیل بن ابی موسی اشعری) بودند که در بصره متولد شد و درسال ۳۲۴ هجری قمری درسن شصت و چهار سالگی در بغداد زندگی را بدرود گفت و ابوالحسن اشعری تا سن چهل سالگی از فرقه معتزله بود وبعد، از آن فرقه جدا شد و نظریه اشعری را ابداع کرد که آنگاه یك فرقه گردید و دو فرقه معتزله واشعری، هردو از فرقه‌های اسلامی بودند و باصول دیانت مقدس اسلام ایمان داشتند و نویسنده انگلیسی دراین کتاب، در مورد دو فرقه معتزله و اشعری توضیح زیاد نداده و علتش این بود که اگروارد بحث مفصل در مورد این دو فرقه می‌شد، ازحدود ظرفیت کتابش خارج میگردید وشایدمی‌ترسید که هرگزنتواند ازآن بحث خارج گردد.

اگر خوانندگان این کتاب مایل بشوند که راجع بدو فرقه معتزله واشعری اطلاعات مشروح بدست بیاورند می‌توانند ازکتابهائی که در تابستان اخیر از طرف چند نفر از استادان دانشگاه‌های ایران راجع باین دوفرقه بصورت تألیف یا ترجمه منتشر شده‌ودرکتابفروشی‌ها هست ازجمله کتاب(مقالات الاسلامیین) تألیف (ابوالحسن علی بن اسماعیل الاشعری) که بصورت ترجمه بچاپ رسید وکتاب (تحقیقی درمسائل کلامی از نظر متکلمان اشعری ومعتزلی) که تألیف است مراجعه نمایند و پس ازمراجعه

یآن کتابها و خواندن بحث‌های طولانی مربوط به دو فرقه معتزله و اشعری متوجه می‌شوند، که چرا نویسنده انگلیسی کتاب (غزالی در بغداد) نخواسته است در این کتاب، بطور مشروح، وارد در بحث مربوط به فرقه‌های معتزله واشعری بشود.

این کتاب برای هیچ خواننده حتی دانشمندان که بقاعده نباید میلی بخواندن سرگذشت‌های عمومی داشته باشند کسالت آور نیست و دارای اطلاعات تاریخی مفید و بعضی از مطالب که دانستن آنها برندانستن رجحان دارد نیز هست و فایده اصلی کتاب این می‌باشد که غزالی را بما، یعنی افرادی چون مترجم که تاکنون او را درست نمی‌شناختند و از مقام علمی گذشته وی نمیدانستند تا چه اندازه دارای ارزش اخلاقی بوده و تقوائی غیرقابل تزلزل داشته، می‌شناساند.

مترجم

فصل اول

پسر امام الحرمین در بغداد

عصر روز اول ماه ربیع الاول سال ۴۸۴ هجری قمری مطابق با سال هزار و نود و یك میلادی یك مرد جوان که بیست و چهار یا بیست و پنج سال از عمرش می گذشت از کاروانسرائی در شهر بغداد که در آن منزل کرده بود خارج شد و قدم بشهر نهاد.

آن جوان با کاروان ری ببغداد آمده، در کاروانسرائی واقع در حومه آن شهر، منزل کرده بود و پس از اینکه غبار راه را از خود دور کرد، و لباسی تمیز در بر نمود وارد شهر گردید و بعد از قدری راه‌پیمودن از زیبائی آن شهر دچار حیرت شد. جوان مزبور دهاتی نبود که مثل بعضی از روستائیان، پس از ورود بیك شهر بزرگ خود را گم کنند. او از خراسان می‌آمد و قبل از ورود ببغداد، شهرهائی چون نیشابور و سبزوار و ری را دیده بود که همه از شهرهای بزرگ شرق بشمار می‌آمد. معهذا از مشاهده کاخ‌های با شکوه پایتخت عباسیان بسیار تعجب کرد.

او شنیده بود که بغداد شهری است بزرگ اما پیش‌بینی نمی کرد آن اندازه

زیبا باشد و پس از این که قدری راه پیمود، بگمان این که راه را گم کرده، بازبان عربی معروف بلفظ قلم که بازبان عربی محاوره تفاوت دارد ازعابری پرسید می‌خواهم به «نظامیه» بروم و آیا راهرا گم نکرده ام؟

عابر درجواب آن مرد جوان، چیزی گفت که جوان مزبور بدرستی نفهمید ولی چون انگشت خودرا متوجه جنوب کرده بود، یعنی نظامیه در آن طرف است و آن جوان هم بسوی جنوب می‌رفت، متوجه شد کـه راه را گم نکرده و بعد از جدا شدن از عابر، همچنان در امتداد جنوب، براه ادامه داد ولی هرقدر راه می‌پیمود به نظامیه نمی‌رسید.

هر کس آن جوان را می دید می‌فهمید که یك خراسانی است چون مـردم بغداد خراسانی‌ها را می‌شناختند و میدانستند که آنهادستارخودراطوری میبندند که با دستار سکنه بلاد دیگری فرق دارد.

راهی که جوان خـراسانی میپیمود،خیابانـی بـود در امتداد شط دجله و همانطور که آب شط بسوی جنوب جاری بود جوان خراسانی هم بسوی جنوب می‌رفت و بعد ازطی هر پنجاه یا یکصد قدم بیك قصر می‌رسید و آن قدرقصرهای بزرك و کوچك، و رنگارنگ در راه جوان خراسانی نمایان گردید که شماره و نشانه آنها را از دست داد.

بعد، خسته شد و کنار خیابان نشست وطولی نکشید که آفتاب در مغرب شط دجله از بالای کنگره کاخ هائی که در مغرب شط بود پائین رفت و جـوان خراسانی وقتی دید آفتاب بزودی ناپدید خواهد شد ولی او هنوز بـه نظامیـه نرسیده مضطرب گردید و برخاست و باز درامتداد جنوب به راه افتادو ازعابری پرسید آیا از اینجا تانظامیه خیلی راه است؟

عابر نظری دقیق به رخسار جوان خراسانی انداخت وگفت معلوم می‌شود که تودر این شهر غریب هستی. جوان خراسانی گفت من امـروز، وارد بغداد شده‌ام و جائی را نمی‌شناسم و بمن گفتند که اگر مستقیم در امتداد جنوب بروی به نظامیه خواهی رسید عابر گفت درست است ولی تو باید یك فرسنگ دیگـر

طی کنی تا بنظامیه برسی؟

جوان خراسانی وحشت‌زده گفت پس من امشب بنظامیه نخواهم رسید. عابر پرسید آیا می‌خواهی بخود نظامیه بروی یا به نشانی نظامیه، می‌خواهی مکانی را پیدا کنی؟ جوان خراسانی گفت میخواهم بخود نظامیه بروم.

عابر اظهار کرد دروازه‌های نظامیه تا مدتی بعد از فرود آمدن شب باز است اما تا زمانی که تو به آنجا برسی دروازه‌ها را می‌بندند و آیا می‌خواهی در نظامیه تحصیل کنی؟ جوان خراسانی گفت این بسته به‌نظریه و صوابدید شخصی است که من باید به او مراجعه نمایم.

جوان خراسانی از وضع تکلم عابر فهمید که او مردی عامی نیست زیرا زبان عربی او را خوب می‌فهمید و طوری جواب می‌داد که وی گفته‌های عابر را ادراك می‌کرد. عابر سئوال کرد شخصی که تو می‌خواهی باو مراجعه کنی آیا اهل نظامیه است؟ جوان خراسانی گفت بلی و او مدرس نظامیه میباشد. عابر گفت من مدتی در نظامیه بوده‌ام و تمام مدرسین را می‌شناسم و اگر نامش را بگوئی من او را خواهم شناخت. جوان خراسانی جواب داد اسم او (ابو حامد غزالی است.)

وقتی اسم غزالی از دهان مسافر تازه وارد خارج شد، جوان خراسانی حس کرد که آن مرد ناراحت گردید، و قدری چهره را درهم کشید.

ولی آن حال ناراحتی بیش از یك لحظه نپائید و عابر گفت امروز، غزالی برتر از مدرس است و رئیس نظامیه می‌باشد.

جوان خراسانی وقتی آن حرف را شنید مسرور گردید و اظهار نمود من نمی‌دانستم که او رئیس نظامیه شده و هنگامی که از نیشابور حرکت کردم، هنوز خبر ریاست او به نیشابور نرسیده بود. عابر گفت از این قرار تو اهل نیشابور می‌باشی؟ جوان خراسانی گفت بلی.

عابر گفت چون نیشابور نزدیك طوس است و غزالی در قصبه‌ای که نزدیك

طوس است متولد گردیده می‌توان گفت که تو، و او همشهری هستیدو من در نظامیه چند دوست خراسانی داشته‌ام و آیا ممکن‌است بگوئی نامت‌چیست؟ جوان خراسانی جواب داد اسم من (موسی‌بن امام‌الحرمین) است.

مرد عابر طوری ازشنیدن آن نام متنفر شدکه نتوانست از ابراز نفرت خود داری نماید و گفت آه تو پسر (امام الحرمین) هستی؟ جوان خراسانی موسوم به موسی که از نفرت آن شخص حیرت کرده بود گفت مثل این که شنیدن نام من تورا مشمئز کرد و آیا اشمئزاز تو ناشی از شنیدن اسم من‌است یا اسم پدرم؟ مرد عابر گفت من مشمئز نشدم.

موسی اظهار کرد من‌اثر کراهت را باوضوح در قیافه تو دیدم و آیا اینك که تواسم مرا می‌دانی ممکن است بپرسم که نامت چیست؟

آن مرد جواب داد تو مرا بنام یکی از طلاب سابق نظامیه بشناس و پس‌از این حرف، حرکتی کرد که برود و موسی گفت پس من‌امشب به نظامیه نخواهم رسید.

طلبهٔ سابق مدرسه نظامیه گفت می‌رسی ولی پشت درخواهی ماند زیرا گفتم که از اینجا تاآنجا یك فرسنك راه است و تاتو بآنجابرسی دروازه‌ها را می‌بندند و من اگر جای‌توباشم امشب در یکی از مسافرخانه‌هائی که کنار شط هست می‌خوابم وفردا از راه‌آب به نظامیه می‌روم.

جوان نیشابوری که تا آن روز ببغداد نیامده بود پرسید منظورت از راه آب چیست؟ عابر گفت مقصودم این است که تو از راه شط، سریع‌تر و بدون تحمل خستگی به نظامیه می‌رسی و در شط دجله، زورق‌هائی هست که بادریافت دو فلس مسافر را به نظامیه می‌رسانند و دیگر آن مرد توقف نکرد وبی‌آنکه خدا حافظی کند از جوان خراسانی جداگردید و رفت.

وقتی‌آن مرد ازموسی جدا شد خورشید غروب کرد اما هنوز هوا روشن بود و موسی که‌تاآن موقع در خیابان شمالی و جنوبی حرکت می‌نمود بساحل شط دجله نزدیك شد تا مسافرخانه ای پیدا کند وشب را در آن بسر ببرد چون

می‌دانست نمی‌تواند در آن شب بکاروانسرائی که مسکن وی می باشد مراجعت نماید.

وقتی بشط نزدیک گردید یك بوی اشتها آور بمشامش رسیدو بعد شنیدمردی بانك می‌زند: الطحی... الطحی[۱]

موسی باصدای آن مرد، باو نزدیك شدو دید که‌مشغول طبخ بادنجان‌است ولی نه‌آن نوع که در نیشابور می‌پزند بلکه بنوعی دیگرو ازبادنجان بوی خوش ادویه نیز بمشام میرسد.

چون موسی بر اثر راه‌پیمائی گرسنه شده بود تصمیم گرفت که قدری بادنجان از آن مرد ابتیاع نماید و بانان تناول کند و کنار طباخ نشست‌وبادنجان ونان خواست.

مرد طباخ در نظراول شناخت که مشتری‌اوغریب استو ازطرزبرخوردش دانست که تازه وارد بغداد شده و یك ظرف کوچك‌راپرازبادنجان کرد و با یك قطعه نان دریك طبق چوبی کوچك قرار داد وآن را مقابل مشتری نهاد.

موسی ضمن صرف غذا سرصحبت را با طباخ بازکردکه بتواند راجع به مسافرخانه‌ای که باید درآن بخوابد کسب اطلاع کند و گفت این شهر چقدر بزرك است، و من در هیچ‌جای دنیا شهری باین‌بزرگی ندیده‌ام.

طباخ بادست بطرف قسمت علیا و سفلای شط اشاره نمود و گفت درازی این شهر هفت فرسنك می‌باشد وکاروان نمی‌تواند دریك روز، طول این شهر را طی کند و بایدیك‌شب در بغداد بخوابد تا روز دوم، ازاین شهر خارج شود.

موسی گفت من‌هیچ شهر را ندیدم‌که این قدر قصر داشته باشد، و مرد طباخ گفت ای جوان خراسانی ، آیا می‌دانی چند قرن است که اینجا ، پایتخت خلفای اسلام می‌باشد و درتمام‌آن مدت ولات خلیفه بر سراسر جهان حکومت کردند و هر والی از هرکشور که‌آمد یك‌قصر در ساحل دجله ساخت و بعد از

۱ـ طحی باضم حرف اول بروزن (شما) در زبان‌عربی، بچیزی که‌طبخ شده باشداطلاق می‌گردد و درقدیم بطور مجازی نام مطبوخ بادنجان بوده‌است ـ مترجم

این هم‌ولات وثروتمندان دیگر در طول‌دجله قصرهاخواهند ساخت وشایدروزی برسدکه درازی بغداد ازده‌فرسنگ تجاوز نماید ولی‌تو که معلوم است خراسانی هستی برای چه به بغدادآمدی؟

موسی گفت آمده‌ام که اگر ممکن باشد درنظامیه تحصیل کنم.

وقتی مرد طحی فروش فهمید که‌آن جوان خراسانی آمده تا در نظامیه تحصیل کند، خود راجمع آوری کرد چون نظامیه بغداد آن قدر مشهور و دارای اهمیت بودکه حتی عوام‌الناس هم بی آنکه بارزش معنوی نظامیه پی‌ببرند برای آن قائل بارزش بودند و طحی فروش گفت امیدوارم بعد از این‌که در نظامیه شروع به‌تحصیل نمودی مرا فراموش نکنی و گاهی از من‌طحی خریداری‌نمائی.

موسی که ازخوردن‌بادنجان‌آن مرد لذت می‌برد گفت من‌هروقت که‌فراغتی بدست بیاورم اینجا می‌آیم تااز این غذای لذیذ ازتوخریداری نمایم. آنگاه اظهار کرد محل سکونت اوکاروانسرائی است که‌خیلی دور می‌باشد و او نمی‌تواند هنگام‌شب بآنجابرگردد وناگزیر، باید شب را در مسافرخانه‌ای استراحت کند تابتواند روز بعد، خودرا به نظامیه برساند و آیااو مسافرخانه‌ای را سراغ داردکه وی‌بتواند، شب درآن‌بخوابد؟

طباخ گفت‌در طول‌این‌شط، بالاوپائین، تابخواهی مسافرخانه وجود داردو هنگام شب‌علامت مسافرخانه، فانوس سبزمی‌باشد و درموقع‌روز، هرمسافرخانه یك بیرق سبزآویزان می‌کند تا این‌که مسافرین ، روز و شب ، مسافرخانه‌ها را بشناسندو آنهاراگم‌نکنند واینك‌تو بگو چقدر می‌خواهی پول‌خرج کنی تا من بتو بگویم درکدام‌مسافرخانه سکونت‌نمائی.

موسی‌پرسید مگر کرایه مسافرخانه‌هادر این‌شهر تفاوت‌می‌کند. طباخ گفت بلی ای جوان خراسانی و اگرتو به مسافرخانه‌هائی که باسم (مضیف) خوانده می‌شودبروی،باید از یك دینار تاپنج‌دینار یابیشتر خرج کنی ودرآنجاعلاوه بر اغذیه و اشربه، یك زن‌زیبا تابامداد ازتو پذیرائی‌خواهد کرد.

موسی باشگفت پرسید آیادر این‌شهر که پایتخت جهان اسلام است ازاین اعمال صورت‌می گیرد؟ و آیا خلیفه ازاین‌موضوع اطلاع دارد یانه؟ و اگـر اطلاع دارد چرامممانعت نمی کند.

طباخ خندید و گفت ای جوان خراسانی، معلوم می‌شود که ساده هستی و نمی‌دانی کسانی که صاحب‌مضیف هستند طوری عمل می کنند که نمی‌توان‌بر آنها ایرادگرفت زیرا تواگر امشب بیکی از مضیف‌ها بروی وحاضر باشی که بیش‌از پنج دینار بدهی یك زن زیبا را باعنوان کنیز بتو میفروشند وتـوشب را باکنیز خود بسر خواهی بـرد وصبح روزدیگر، اورا آزاد خواهی کرد وهیچ کس نمی‌تواند برصاحب مضیف نه برتوایرادبگیرد که‌عملی‌بر خلاف کرده‌ای‌موسی گفت من مردی نیستم کـه به این گـونه مسافرخانه‌ها بروم و میل‌دارم در مسافرخانه‌ای ارزان قیمت‌بخوابم.

طباخ دست را درامتداد شط بحرکت درآورد و گفت آن فانوس‌سبزرا که می‌بینی علامت یك‌مسافرخانه ارزان قیمت است ودرآنجااز تـو یك چهارم دینار می گیرندو یك‌حجره بابستر خواب بتو می‌دهند. موسی اظهار کـرد یك چهارم دینارهم گران است ولی این گفته رابرای این بزبان آورد که مـرد طباخ او را توانگر نداند و بهای‌بادنجان ونان را پرداخت وبطرف‌مسافرخانه‌بحرکت درآمد و قبل از این که دور شود مرد طباخ گفت ای جوان خراسانی، این‌جابغداداست و اگر می‌خواهی شب در مسافرخانه بخوابی و باخود پولی داری، مواظب باش که سارقین پول تو را نزنند.

موسی که مثل تمام افراد مآل اندیش‌آن‌عصر ، پول خودرا در همیان یعنی کمربند مجوف‌خود داشت، می‌دانست که‌نمی‌توانند پول اوراهنگامی که خوابیده بربایند معهذا از اندرز مردطباخ ممنون شد و راه مسافرخانه را پیش گرفت.

وقتی موسی به مسافرخانه رسید، با این که‌اورا نمی‌شناختند، با احترامش پذیرفتند و یك حجره،با بستر خواب در دسترس وی‌نهادند و رئیس مسافرخانه که درآن دوره باسم مضیاف خوانده می‌شد پرسید چند روز در آن جا می‌ماندو موسی جواب داد فقط امشب، در اینجا می‌مانم و صبح از اینجا می‌روم.

مضیاف پرسید آیا بعد از نماز صبح می‌خوابی و اگربخواب میروی بگو درچه موقع تو را ازخواب بیدارکنم . این پرسش رئیس مسافرخانه میرساند که رسم بیدار کردن مسافرین که درمهمانخانه هـای امروزی متداول است، سابقه‌ای است که درشرق مرسوم بوده واز آنجا بغرب سرایت کرده است .

موسی جواب داد من چون باید فردا به نظامیه بروم بعدازنماز صبح نمی‌خوابم وبراه می‌افتم.

مضیاف هم وقتی فهمید آن جوان به نظامیه می‌رود وقصد دارد درصورت امکان در آنجـا تحصیل کند ، بیشتر برای جوان خراسانی قائـل به احترام شد زیـرا درآن عصر ، نظامیه بغداد ، برجسته ترین مـرکز علمی دنیای قدیم بود و امـروز ، هیچ مؤسسه علمی نیست که بتواند از لحاظ مرکـزیت با نظامیه بغداد برابری نماید وگرچه چند مدرسه دیگر به اسم نظامیه دز سایر کشورهای اسلامی وجود داشت اما هیچ یك از آنها ازحیث وسعت وعظمت وحیثیت به‌نظامیه‌بغداد نمی‌رسید و بطـوری که اشاره کردیم عوام الناس نمی‌تـوانستند به اهمیت علمی نظامیه پی ببرند اما چون از وسعت و عظمت و نفوذ فوق‌العاده رئیس نظامیه و مدرسین آن اطلاع داشتند هرکس‌راکه وابسته به نظامیه بغـداد بود بنظر احترام می‌نگریستند.

بامداد روز دیگر، موسی بعد ازبیدار شدن از خواب ، برای اینکه‌فرصت کافی جهت رسیدن به نظامیه‌داشته باشد نماز خواند و از مهمانخانه خارج گردید وخودراکنار شط رسانید تا اینکه بوسیله زورق شطی به نظامیه برود. ولی‌چون هنوز هوا بخوبی روشن نشده بود، زورق‌های شطی که مسافرین را در طول شط بالا می‌بردند یا بپائین می‌رسانیدند براه نیفتاده بودند.

موسی صبرکرد تا زورق‌ها براه بیفتند وآنگاه سوار یکی از آنها شد و گفت می‌خواهد به نظامیه برود. باو گفتند که نظامیه درطرف راست شط (ساحل غربی) قرار گرفته‌وبعد ازاینکه از زورق پیاده شد باید مسافتی طی کند تا بنظامیه

برسد وموسی گفت آن مسافت را پیاده طی خواهد کرد.

زورق، با سرعت حرکت میکرد و یک وقت به موسی اطلاع دادند که بجائی رسیده که باید برای رفتن به نظامیه از زورق پیاده شود. جوان خراسانی که تصور نمیکرد به آن زودی بمقصد برسد خوشوقت گردید و هنگامی که از زورق پیاده شد بیاد گفته مردی افتاد که غروب روز گذشته، باو گفت که اگر از راه آب بروی بزودی به نظامیه خواهی رسید.

موسی از شط دور شد و با پرسش از عابرین راهی را پیش گرفت و رفت و ناگهان عمارت نظامیه نمایان گردید.

جوان خراسانی تصور میکرد که نظامیه بغداد، شبیه است به مدارس نیشابور وطوس ووقتی چشمش به عمارت نظامیه افتاد ازعظمت آن حیران گردید وبعد از دیدن عمارت مذکور متوجه شد که درهمه عمر عمارتی وسیع تر از آن ندیده است و شاید تا آخرین روز زندگی موفق بدیدن بنائی وسیع تر از نظامیه بغداد نشود.

ما از وضع ساختمان دانشگاههای قدیم شرق وغرب بدون اطلاع هستیم و وصف آن عمارات بما نرسیده اما از وضع عمارت نظامیه بغداد تا اندازه ای آگاه می‌باشیم و می‌دانیم که آن عمارت دارای چهار حیاط بزرگ غیر ازحمام واصطبل بوده وچهارپایان مسافرینی‌راکه به نظامیه می آمدند در آن اصطبل جا می‌دادند و ازآنها مواظبت می کردند. ما از جزئیات نقشه ساختمان نظامیه بغداد اطلاع نداریم ولی می‌دانیم که طول حیاطها وعمارات نظامیه پانصد ذرع وعرض آنها دویست‌وپنجاه ذرع بوده وتمام‌اطاقهای نظامیه. مهتابی داشته تا اینکه‌طلاب درفصل تابستان که هوا گرم است بتوانند درمهتابی بخوابند ودریك ازحیاطها، اختصاص بیك طبقه ازطلاب داشت.

حیاطها و عمارات نظامیه از دیوارها محاط شده بود و چهار دروازه در چهارجهت داشت وطلاب، وکسانیکه با نظامیه‌کار داشتند می‌توانستند از هر یك

از دروازه‌ها وارد وخارج گردند.

وقتی موسی قدم بدرون نظامیه نهاد تصور کرد که وارد بهشت شده است زیرا همه‌جا را مشجر یا مستور ازسبزه و گل دید وپرندگان، بر شاخه‌های درختان آن مدرسه‌بزرگ‌نشسته، خوانندگی می کردندوموسی‌بهر کس که میرسید میگفت که آمده است (غزالی) را ببیند وهر بار باو جواب می‌دادند که اگـر میخواهد (حجت‌الاسلام) را ببیند باید بحیاط سوم برود.

موسی متوجه گردید که عنوان رسمی غزالی حجت‌الاسلام می‌باشد و‌ازآن پس بهر که می‌رسید می گفت آمده است تا حجت الاسلام را ملاقات کند و در نظـامیه ، همه می‌دانستندکـه حجت الاسلام غـزالی اهـل خراسان است و چـون موسی هم خراسانی بود ، او را بدرستی راهنمائی می کردند که زودتر، نزد غزالی برود.

غزالی‌درحجره‌ای واقع درحیاط سوم مدرسه نشسته بود و دوتن‌ازحساب‌داران نظامیه درکنارش‌قرار گرفته وقسمتی‌ازحساب‌مدرسه را بنظرش‌می‌رسانیدند و مقابل حجره، دربانی ایستاده بود تا نگذارد هنگام رسیدگی بحساب ،کسانـی وارد اطاق غزالی شوند وحواسش را پرت‌کنند اورا ازکار باز بدارند.

موسی وقتی بدربان رسید اظهار کرد من ازخراسان آمده ام و می‌خواهم حجت‌الاسلام را ببینم. دربان گفت که حجت الاسلام اکنون مشغول رسیدگی به حساب است و بـرو، وساعتی دیگر بیا. موسی‌گفت راه من خیلی دور است و نمی‌توانم برگردم وهمین‌جا می‌مانم تا کار حجت‌الاسلام تمام شود. دربان پرسید منزل تو کجاست؟

موسی‌گفت منزل من درکاروانسرائی است واقع در خـارج شهر ، و از خراسان آمده‌ام تا حجت‌الاسلام را ببینم.

دربان از دستارآن جوان فهمیده بودکه خراسانی است وبعد ازاینکه‌شنید وی از خراسان آمده تا حجت‌الاسلام را ببیند از او پرسید اسمت چیست؟ آیا

حجت‌الاسلام تورا میشناسد؟ موسی گفت تصور میکنم اگر باو بگوئی که من پسر (امام الحرمین) هستم مرا خواهد شناخت.

دربان وارد اطاق رئیس مدرسه‌نظامیه شد و گفت: مردی آمده است ومی‌گوید پسر امام‌الحرمین می‌باشد واظهار میکند که ازخراسان آمده‌تاحجت‌الاسلام را ببیند.

همینکه غزالی، اسم امام الحرمین را شنید گفت باو بگو داخل شود.

چند لحظه دیگر، موسی وارد اطاق شد وغزالی با اینکه مرتبه‌ای بزرگ داشت‌قیام کرد و آغوش‌راگشود وگفت‌بیاتاتورابیوسم وموسی در نظراول‌متوجه شد که‌غزالی بلند قامت‌است اما نه‌خیلی بلند وقدری لاغر اندام‌می‌باشدوصورتی کشیده دارد و دارای چشم‌ها و ابروان سیاه و قیافه‌ای مطبوع است.

موسی بطرف حجت‌الاسلام رفت وغزالی اورادربرگرفت وبوسیدوسپس بدقت موسی‌را نگریست وگفت‌آری تو پسر امام الحرمین هستی و من وقتی از خراسان حرکت‌کردم تو هنوز بسن رشد نرسیده بودی‌ولی اینك مردی‌جوان شده‌ای.

غزالی بعد بدو حسابدار که دراطاق بودندگفت ازشما تقاضا میکنم‌بروید ویك ساعت دیگر نزد من بیائید ومن امروز پیش بینی نمیکردم‌که این جوان‌نزد من خواهدآمد وبهمین جهت ترتیب‌کار امروز ما تغییر میکند.

حسابداران، کاغذ هائی راکه با خود آورده بودند از زمین برداشتند و رفتند و پس از خروج آنها غزالی دست جوان خراسانی راگرفت و گفت توآن قدر به پدرت امام الحرمین شبیه هستی که من اکنون‌که تورا می‌بینم مثل‌اینست که پدر مرحومت را مشاهده میکنم.

موسی گفت روزی که من‌براه افتادم نمی‌دانستم‌که تو ای مدرس بزرگوار بمقام ریاست مدرسه نظامیه رسیده‌ای وبعد از اینکه وارد بغداد شدم از این خبر خوش مطلع گردیدم و اینك که بحضورت رسیده‌ام رسیدن باین مرتبه‌رفیع رابتو

تبریك میگویم ونیز شنیدم که عنوان رسمی تو حجت الاسلام میباشد و هنوز این عنوان درخراسان معروف نشده ومردم آنجا مثل گذشته تو را به اسم غزالی می‌شناسند راستی...

جوان خراسانی بعد از این حرف سکوت کرد وحجت‌الاسلام پرسید چه میخواستی بگوئی؟

جوان گفت درخراسان: بعضی ازمردم تو را باسم غزالی با تشدید (زا) میخوانند و برخی دیگر باسم غزالی بدون تشدید زا ، وکدام یك ازاین دواسم صحیح است.

حجت‌الاسلام تبسم کرد و گفت ازقضا دراینجا هم‌مردم‌نام مرا بیشترغزالی با تشدید (زا) تلفظ مینمایند و تو میدانی که غزال با تشدید حرف زا، به معنای کسی‌است که زیاد پنبه یا پشم یا ابریشم می‌ریسد لیکن اسم واقعی من غزالی بدون تشدید زا میباشد و از این جهت مرا غزالی میخوانند که‌اهل قصبه (غزاله) هستم وغزاله نزدیك طوس است و تو که یك‌خراسانی هستی باید بدانی که‌غزاله کجاست .

موسی گفت بلی ای حجت‌الاسلام ومن می‌دانم که غزاله در ده فرسنگی طوس است وگویا بمناسبت این که در آن جا، آهو زیاد بوده باین اسم‌خوانده شده است.

حجت الاسلام‌گفت همینطور است که میگوئی و درقدیم آهو، در آنجا زیاد بود و بر تو پوشیده نیست که غزاله بمعنای ماده آهو میباشد ولی امروز در غزاله آهو نیست.

آنگاه حجت‌الاسلام از وضع زندگی موسی پرسش کرد وخواست بداند که وضع مادی اووعائله‌اش چگونه است؟

موسی گفت معاش من وخانواده‌ام ازیك قطعه زمین ویك باغ که پدرم برای ما بمیراث گذاشت می گذرد.

غزالی گفت بعد از اینکه امامَ الحرمین پدرت مرحوم شد من می‌دانستم که وضع تو وخانواده‌ات از حیث معاش بد نیست ومرحوم امام الحرمین برای شما چیزی گذاشته که‌کافی برای گذرانتان باشد واگرغیر ازاین می‌بود من ازحال تو وخانواده‌ات غافل نمی‌شدم.

دیگر اینکه می‌دانستم هنگامی پدرت از این جهان رفت که تو دیگر طفل نبودی وگرچه رشد امروزرانداشتی اما می‌توانستی با برخورداری ازچیزی که پدر، برای تو وخانواده‌اش باقی گذاشت گلیم خود راازآب بکشی ولی وقتی پدر من مرد، من وبرادرم (احمد) که کوچکتر ازمن است طوری خردسال بودیم که نمی‌توانستیم بفهمیم آتش می‌سوزاند وآب، مرطوب می کند ویکسال‌بعد ازمرگ پدر، مادرمان هم مرد، وما بکلی بی‌پشت وپناه شدیم.

موسی گفت ای حجت‌الاسلام، مرحوم پدرم شمه‌ای ازوقایع زندگی تو را برای من حکایت کرد وگفت بعد ازاینکه مادرت زندگی را بدرود گفت چون هیچکس نبود که ازتو وبرادرت سرپرستی کند، اهل محل‌تصمیم گرفتند که برای شما، یك سرپرست انتخاب نمایند ویکنفررا بعنوان قیم انتخاب کردند تا ازشما نگاهداری‌کند، آن شخص شما راازآن قصبه‌که زادگاهتان بود به نیشابور منتقل کرد وپس ازاینکه بزرگ شدید شما رابه مکتب فرستاد.

غزالی گفت راست است وقیم‌ما من وبرادرم را درنیشابوربه مکتب فرستاد تا اینکه دارای سواد خواندن ونوشتن شویم اما اگرپدرت مرحوم امام الحرمین نمی‌بود، ما هرگز ازاولین پله نردبان علم بالاترنمی‌رفتیم ومعلومات ما، درحدود معلومات مکتب، باقی می‌ماند.

موسی گفت ای حجت الاسلام از خود صحبت کن ومن می‌دانم که تو به تنهائی ازمدارج علم‌بالا رفتی وبرادرت درآن راه، باتوهمراهی نکرد ودرهرحال نتوانست درعلم، به پایه توبرسد.

غزالی گفت من زندگی معنوی وعلمی خود را مدیون پدرت امام‌الحرمین هستم که درنیشابورمرا مورد توجه قرارداد وموافقت کردکه درحلقه شاگردانش

جا بگیرم ودر محضر درسش حاضر شوم و آنچه می‌دانست بمن آموخت.

اگر امام الحرمین نبود ومرا بشاگردی نمی‌پذیرفت من چاره نداشتم جز این که بعد از خاتمه دوره طفولیت ورسیدن به دوره جوانی از نیشابور به قصبه غزاله برگردم ودر آنجا مشغول زراعت بشوم و پدرت چشمهای بسته مرا گشود ودستم را گرفت وبه شاهراه علم رسانید وبمن گفت ای محمد غزالی اینك راه مستقیم، مقابل تو گشوده است واگر از این راه بروی واستقامت داشته باشی به بالاترین مرتبه علمی خواهی رسید.

موسی گفت من که پسر امام الحرمین هستم بسیار خوشوقتم که امروز می‌بینم آنچه پدرم به حجت‌الاسلام گفت، مؤثر واقع شد وتو شاهراه علم را پیش گرفتی و آنقدر استقامت بخرج دادی تا اینکه به بلندترین پایه ومایه علمی رسیدی وامروز جهان است ونظامیه بغداد ودرسراسر گیتی مدرسه‌ای نیست که از حیث عظمت و حیثیت بتواند با نظامیه بغداد برابری نماید ونظامیه نیشابور درقبال نظامیه بغداد مانند دهکده‌ایست درقبال یك شهر بزرگ وریاست نظامیه بغداد با حجت الاسلام است ولذا تو دارای برجسته‌ترین مقام علمی دنیا می‌باشی وامروز، دراین جهان، کسی ازحیث مرتبه علمی بتو نمی‌رسد.

با اینکه غزالی می‌باید از آن مدح خوشوقت شود برعکس اندوهگین گردید وبه فکر فرورفت وموسی گفت مگر من چیزی گفتم که ناپسند افتاد. غزالی گفت نه، موسی پرسید پس برای چه متفکر واندوهگین شدی؟ غزالی گفت تفکر من، علتی مخصوص دارد که حالا موقع مطرح کردن آن نیست زیرا تو بعد از یك سفر طولانی، ازراه رسیده‌ای وخسته هستی ومن باید برای تو منزلی را درنظر بگیرم که استراحت کنی و آیا امروز وارد شده‌ای؟ موسی گفت نه ای حجت‌الاسلام من دیروز واردشدم. غزالی پرسید پس چرا دیروز نزد من نیامدی؟

جوان خراسانی اظهار کرد دیروز من خواستم اینجا بیایم وبحضور تو برسم ولی این شهر آنقدر وسیع است که آفتاب غروب کرد ومن نتوانستم خود را به اینجا برسانم وناگزیر شدم شب را دریك مسافرخانه بخوابم که بتوانم بامداد به

اینجا برسم.

غزالی پرسید آیا وسائل سفرتودر آن مسافرخانه است؟ موسی گفت نه ای حجت‌الاسلام ومن دیروزدریك‌کاروانسرا واقع درحومه شهرفرود آمدم ووسائل سفرمن در آنجا می‌باشد.

غزالی گفت من می‌فرستم وسائل سفرتوراازآنجا بیاورند تا دراینجا مسکن کنی. یااینکه درخانه‌ای که من درشهردارم سکونت نمائی.

موسی گفت من نمی‌خواهم برای توتولید زحمت کنم واگر موافقت کنی تا وقتی که وضع من ازلحاظ ورود به این مدرسه روشن نشده دریکی ازمسافرـ خانه‌ها سکونت نمایم.

غزالی جواب داد من راضی نمی‌شوم که تودرمسافرخانه منزل کنی ویکی ازدوخانه مرا انتخاب کن، یا خانه‌ای که در مدرسه دارم یا خانه شخصی مرا در شهر که زن وفرزندانم در آن بسرمی‌برند.

موسی میدانست که اگربخانه غزالی برود چون آن مردمعیل است مزاحم خانواده‌اش خواهد گردید و گفت که درخانه‌ای که غزالی در نظامیه دارد سکونت خواهد کرد.

غزالی گفت برو، ووسائل سفرخود را ازکاروانسرا بـه اینجا منتقـل کن و آنگاه دست درجیب کرد ومبلغی پـول بیرون آورد تا به جوان خـراسانی بدهد چون، فکر کرد شاید آن جوان پول نداشته باشد.

ولی موسی اظهار نمودکه احتیاج بپول ندارد وآنگاه برخاست که برود وآنچه دارد بخانه غزالی در نظامیه منتقل نماید وهنگام خروج گفت ای حجت‌ـ الاسلام دیروز برای من دراینجا واقعه‌ای اتفاق افتادکه ناگزیرم برای توبگویم.

غزالی پرسید آن واقعه چیست؟

جوان خراسانی گفت دیروز در ایـن شهـر از رهگذری نشانی نظامیه را گرفتم و او که‌فهمید خراسانی‌هستم نامم راپرسید و من گفتم موسی‌بن‌امام‌الحرمین هستم وهمین که اسم پدرم‌راشنیدمنقلب شدومن‌نتوانستم‌بفهمم که‌برای‌چه‌ازشنیدن

اسم پدرم منقلب شده است. غزالی گفت توضیح این مطلب احتیاج بقدری وقت دارد و من اکنون باید بکارهای مدرسه‌برسم وتو برو و هرچه داری بیاور و امروز عصر، بعد از این که دروس طلاب تمام شد مابرای صحبت‌فرصتی بیشتر خواهیم داشت.

موسی که قدری بوضع شهر بغداد آشنا شده بود از راه شط ، بکاروانسرا رفت، و وسائل‌سفر خود را از همان راه بنظامیه منتقل‌نمودو در خانه‌ای که غزالی در مدرسه‌داشت سکونت کرد.

هنگام غروب‌آفتاب، کارهای غزالی باتمام رسیدو بمناسبت این که موسی میهمانش بود، شب باتفاق جوان خراسانی درخانه خود واقع در مدرسه شام خورد و بعداز صرف غذا چون مدتی بموقع بستن درهای مدرسه مانده بود به موسی گفت اینك می‌توانیم قدری صحبت کنیم تا این که موقع بستن درها برسد وقبل از این که درها را ببندند من از توخداحافظی خواهم کرد و برای خوابیدن بخانه‌ای که در شهر دارم خواهم رفت و بامداد بازتو را خواهم دید. تو امروز قبل از ظهر سئوالی راجع به‌پدرت از من کردی که من نتوانستم درآن موقع جواب تورا بگویم چون فرصت نداشتم وپرسیدی چرا آن رهگذر از شنیدن اسم پدرت منقلب شد.

موسی گفت اگر آن مرد خراسانی بود، شاید من‌فکرمی کردم که درگذشته بین پدرم و او، خصومت وجود داشته ولی آن مرد، بغدادی بنظر می‌رسید و من تعجب کردم که یك بغدادی با پدرم چه دشمنی دارد.

غزالی گفت‌اگر او خراسانی بود ، باحتمال قوی‌از شنیدن‌اسم‌پدرت‌منقلب نمی‌شدولی‌چون‌ازاهالی‌این‌شهر بشمار می‌آمد ناراحت‌شد. اینك بگو تو درچه رشته تحصیل کرده‌ای. موسی جواب داد که من فقه و حدیث راتحصیل کرده‌ام. غزالی پرسید آیا رشته حکمت را تحصیل‌نموده‌ای؟ موسی جواب داد نه ولی امیدوارم اگر در اینجایعنی درنظامیه بغداد پذیرفته شوم حکمت‌را دراین مدرسه

تحصیل کنم. غزالی پرسید پدرت باتو راجع به حکمت صحبت‌نکرد؟

موسی گفت نه‌ای حجت‌الاسلام چون‌من کوچك‌بودم و گرچه‌طفل‌محسوب نمی‌شدم اماپدرم‌می‌دانست که من آن‌قدر رشد نکرده‌ام که‌بتوانم‌بحکمت پی‌ببرم.

غزالی پرسید بعد ازمرك پدرت آیا راجع به اوچیزی نشنیدی زیراپس‌از فوت او، توبزرك شدی وقدم بمرحله جوانی گذاشتی‌و می‌توانستی‌بمسائل‌حکمت پی‌ببری.

موسی گفت کسانی که باپدرم دوست بودند بعد از مرك‌او، وقتی بمن می‌رسیدند ازوی یاد می‌کردند اما راجع بحکمت صحبت نمی‌نمودند.

غزالی سئوال کرد آیا توهرگز نشنیدی که دوستان و آشنایان پدرت بعد از فوت‌او، بتو بگویند که پدرت (اشعری) بوده‌است.

موسی گفت من این اسم را شنیده‌ام اماهرگز نشنیدم کسی بگوید، پدرم اشعری بوده‌است.

غزالی گفت مردم‌نیشابور، افرادی بـا ادب و باحیا هستند و شـرم و حیای فطری آنها مانع از این‌شد که بتو بگویند پدرت اشعری بوده‌است.

موسی گفت آیا اشعری بودن ناپسند است ؟ غزالی‌گفت درنظر کسانی که مخالف بااشعری‌ها هستند اشعری بودن با کافربودن فرق ندارد. آن مـرد بغدادی هم که دیروز از شنیدن اسم پدرتو ، منقلب شد از ایـن جهت ناراحت گردید که می‌دانست امام‌الحرمین‌پدر تو، اشعری بوده‌است.

موسی گفت از این‌قرار پدرم دربغداد معروفیت دارد؟

غزالی گفت پدرت بمناسبت این‌که اشعری بـود، در اینجا، نزد فضلا ، بخصوص کسانی که واردحکمت هستند معروف می‌باشند.

موسی گفت‌من نمی‌دانم که اشعری چیست؟ غزالی اظهار کرد اشعری فرقه ایست از فرقه‌های اسلامی که براساس یك مکتب فلسفی مخصوص بوجود آمده است.

موسی سئوال کرد حجت‌الاسلام آیا ممکن است از تو بپرسم که در این مکتب فلسفی چه‌می گویند. غزالی گفت آنچه اشعری‌ها می‌گویند مربوط است بچند مسئله ازمسائل اسلامی که مهمتر از همه مسئله قرآن می‌باشد... آیا تومی‌دانی که‌جماعت معتزله راجع‌به قرآن چه می گفتند.

موسی گفت ای‌حجت‌الاسلام، من‌اسم‌جماعت معتزله را هم مثل‌نام‌جماعت اشعری شنیده‌ام ولی‌نه‌میدانم این‌فرقه‌چه می‌گفت نه‌آن فرقه زیرا تحصیل‌حکمت نکرده‌ام و از مسائل فلسفی بی‌اطلاع هستم.

غزالی گفت درسال یکصد و سی و یك‌هجری مردی باسم (ابن‌عطا)درشهر بصره، گفت که قرآن حادث‌است یعنی قرآن‌چیزی است که بوجودآمده وهمواره نبوده و خداوند آن را بوجودآورده است[۱].

باید بگویم که ابن‌عطا شاگرد حسن بصری معروف بود که در مدرسه‌بزرك بصره تدریس می کرد وبعد از این که نظریه خود را راجع به قرآن گفت ازاستاد خود حسن بصری جدا شد وبا عده‌ای از شاگردان حسن بصری که مرید او شده بودند، روزها، در طرف دیگر مدرسه بصره می‌نشست‌ونظریه خود را راجع به قرآن، وهمچنین مسئله ثواب و گناه بسط می‌داد وچون تو ای موسی ، حکمت نخوانده‌ای و از مسائل فلسفی بی‌اطلاع‌هستی من نمی‌توانم اینك بـه تفصیل بتو بگویم که نظریه ابن‌عطا راجع به‌ثواب وگناه چه بود و روزی‌که تودر حکمت، قدری پیشرفت کنی، من نظریه ابن‌عطا را به تفصیل برای تو بیان خواهم کرد.

موسی گفت ای حجت‌الاسلام، تومی‌خواستی راجع به اشعری کـه گفتی

۱ــ بحث‌قدیم بودن یا حادث بودن قرآن در قرن دوم و سوم و چهارم هجری بحثی بود طولانی و کسانی که قرآن را قدیم می‌دانستند میگفتند قرآن‌چون‌خداوندهمواره بوده و آنهائی‌که قرآن را حادث می‌دانستند می گفتند که قرآن و خداوند با هم نبوده‌اند بلکه خداوند قرآن را بوجودآورده و در دوره خلفای عباسی بر اثر اختلاف بین‌کسانی‌کـه طرفدار قدیم بودن یا حادث بودن قرآن بودند عده‌ای بقتل رسیدند (مترجم)

پدرم از آن‌فرقه بود صحبت کنی.

غزالی جواب‌داد هم‌اکنون بآن‌خواهیم رسید.

چون ابن‌عطا وعده‌ای از شاگردان حسن بصری که مرید او شدند ازجلسه حسن بصری کناره گرفتند و درطرفی دیگر ازمدرسه، اطراف ابن‌عطاگردمی‌آمدندحسن بصری راجع به ابن‌عطا گفت:(اعتزل‌عننا) یعنی ازماجداشد یاازماکناره گیری کرد و بهمین جهت ابن‌عطا و مریدان اورا معتزله گفتند یعنی کسانی که از دیگران جداشده‌اند یاکناره گیری کردند.

فرقه (معتزله) دارای نفوذ وقدرت بودند تا این که (ابوالحسن علی ابن اسماعیل الاشعری) که در بصره متولدشدوهمانجاتحصیل کرد درسال ۳۰۰ هجری که مردی چهل ساله بود، روز جمعه، درمسجد بصره، بعد از این که نماز جمعه خوانده شد، گفت ای مومنین من‌تا امروز جزو معتزله بودم ولی از امروز، بشما می‌گویم که دیگرجزو معتزله نیستم ونظریه جماعت معتزله را در موردقرآن و مختار بودن انسان نمی‌پذیرم.

من امروز باصدای رسا بشما می گویم که قرآن، قدیم است هم‌حادث‌یعنی بوجود نیامده وهم بوجودآمدداست وهمچنین باصدای رسا بشما می‌گویم که قرآن هم‌کلام‌خدا است و هم‌کلام آدمی و می گویم که انسان مجبور است و هم مختار.

اظهارات اشعری خیلی باعث حیرت کسانی که در مسجد بودند شد وآنها نمی‌توانستند بفهمند چگونه قرآن، کلام خداست وهم کلام نوع بشر می‌باشد و از اشعری توضیح خواستند و اوگفت ای مومنین، آن قسمت ازقرآن، که روح آن می‌باشد کلام خدا است والبته ازبین نمی‌رود و همانطور که خداوند درقرآن گفته پیوسته باقی است ولی آن قسمت از قرآن که حروف‌وکلمات می‌باشد و هنگام قرائت ، بشکل کلمات انسانی در می‌آید کلام بشری است نه خدائی و من حیرت می کنم چگونه دراین مدت یکصد وشصت ونه سال که اززمان نظریه

ابن عطا می‌گذرد علمای معتزله متوجه این اصل بدیهی نشده‌اند که خداوند با حروف و کلماتی که درقرآن وجود داردتکلم‌نمی‌کند چون این‌حروف و کلمات گفتگوی نوع بشربکارمی‌رود و کلام خدا، مثل تمام صفات ذاتی خدا از ... بشری قابل فهم وادراك نیست واگر روزی بیاید که شخصی بتواند فقط یکی ازصفات ذاتی خدا راازجمله کلام حق،بشناسد، خود اوخدا خواهد شد وحروف و کلماتی که درقرآن می‌بینید ومی‌خوانید کلام بشری است وفقط روح قرآن کلام خدائی می‌باشد.

کلام خدائی جاوید است اما کلام بشری‌ازبین می‌رود همانگونه که‌کاغذی که روی‌آن، کلام بشری نوشته می‌شود نابود می‌گردد واگر خلیفه سوم‌آیات قرآن راجمع‌آوری‌نکرده بود،شاید امروزازده عشرآیات قرآن بیش ازیك عشر یا نیم عشر، نزد ما نبود وبقیه ازبین می‌رفت.

همان روزاشعری درمسجد بصره گفت:

نظریه معتزله دایربراینکه انسان مختارمی‌باشد، مردوداست وانسان، مجبور است وهم مختاروبهمین جهت ثوابش پاداش، وگناهش کیفر دارد ومن میگویم چگونه دراین مدت یکصد وشصت ونه سال‌علمای معتزله متوجه این‌اصل‌بدیهی نشدند که انسان دربعضی‌ازکارها مجبوراست وازخویش‌اختیارندارد اما درقسمتی دیگرازکارها مختارمی‌باشد وخداوند هم‌برای‌آن قسمت ازکارهاکه انسان درآن اختیاردارد ازوی حساب می‌خواهد.

انسان ازحیث تولد ومرگ ازخود اختیارندارد ودر دوران کودکی هم فاقد اختیارمی‌باشد ولذا خداوندازانسان بازخواست نمی‌کند چرا درفلان موقع فوت کرد وچرا زشت یا نابینا بدنیاآمد وانسان نزد خداوند، از زمانی دارای مسئولیت می‌شودکه قدم به مرحله بلوغ بگذارد ودارای اختیارشود وهمین که اختیارازانسان‌سلب می‌شود (مثل زمان بیماری) وی دیگرمسئول‌نیست وخداوند ازاومؤاخذه نمی‌کند چرا درموقع بیماری، واجبات را بجا نگذاشته است.

درآن شب، غزالی‌نخواست که میهمان جوان‌خود را خسته نماید وگرچه

موسی بازمیخواست [illegible] تا غزالی بـه جوان خراسانی گفت [illegible] حجره‌ها را بگذارنـد برای موقعی که موسی ازخستگی [illegible] تمایل به صحبت کردن داشته باشد وغزالی ازمدرسه خارج شد وبخانه‌ای که درشهرداشت رفت وموسی درمدرسه خوابید.

صبح روزبعد، غزالی چون‌کارداشت نتوانست میهمان جـوان خود را در مدرسه بپذیرد اما سپرده بود که ازاوپذیرائی‌نمایند ومدرسه نظامیه دربغداد، دارای آشپزخانه بود وطلاب مدرسه روزی سه بارغذا می‌خوردند. یکی هنگام بـامداد بعد ازنمازصبح، وغذای بامداد را لقمة الصباح می‌خواندند وقرن‌ها قبل ازاینکه صبحانه‌کامل انگلیسی درمغرب زمین متداول‌شود درنظامیه بغداد به طلاب، لقمة‌ـ الصباح‌کامل میخورانیدند. زیرا عقیده داشتند که غذای بامداد غذای اصلی است وباید بطورکامل خورده شود ودوغذای دیگرموقع ظهروشب خورده می‌شد.

موسی بعد ازاینکه صبحانه خورد برای غزالی پیام فرستادکه‌آیاآن روز، میتواند بحضورش برسد یا نه؟ غزالی‌گفت ممکن است عصر، یکدیگررا ببینند ولی درمدرسه ازپذیرائی وی‌فروگذاری نخواهندکرد واوا گرمایل باشد میتواند برای‌گردش ازمدرسه خـارج شود وهنگام ظهربرای صرف ناهارمراجعت نماید، وموسی که‌کاری درمدرسه نداشت ازآنجا خارج شد تـا اینکه پایتخت بـزرگ خلفای عباسی راببیند.

چون درآن روز، موسی دربغدادکاری‌نداشت ونمی‌خواست جائی برود، قدم زنان، خیابانی عریض راکه درطرف مغرب دجله بود پیش‌گرفت وبسوی‌بالا یعنی بسوی شمال رهسپارشد.

روزاول، ودوم، بعد ازورود به بغداد، مـوسی ازمشاهده‌آن شهربـزرگ حیرت نمود ولی چون درروزاول می‌خواست مدرسه نظامیه را پیداکند ودرروز دوم، وسائل سفرخود رابمدرسه منتقل نماید حواسش برای پی بردن به زیبائی و عظمت بغداد جمع نبود. اما درآن روز، می‌توانست با خیال راحت وحـواس

جمع، آن شهررا ازنظربگذراند وازمناظرزیبای آن لذت ببرد.

طوری موسی مجذوب زیبائی‌شهربود که متوجه‌انقضای ساعات روزنمیشد ویك وقت خود رانزدیك مسجدی دید وازبـالای منارمسجد بانك اذان را شنید ومعلومش شد که ظهراست وهنگام نماز. وموسی عزم کرد که وارد مسجد شود و نمازبگذارد ومسجد را تماشا کند وقبل از ورود بصحن مسجد، درکنار آستان آن چشمش به یك کتیبه سنگی بزرگ افتاد.

جوان خراسانی که زبان عربی کتابی را بخوبی میدانست کتیبه را خـواند ومشاهده کرد کـه موضوع کتیبه مربوط است به انتقال پایتخت خلفای عباسی به بغداد درسال یکصد وچهل وشش هجری وخاتمه بنای آن مسجد درهمان‌سال.

بطوری که از کتیبه مستفاد میشد ازسه سال قبل از آن تاریخ شروع بساختن شهربغداد و آن مسجد کرده بـودند ودرسال ۱۴۶ هجری (قمری) بنای آن مسجد به اتمام رسید وقسمتی ازشهربغدادهم درآن سال‌ساخته شده بود وبه همین‌جهت (المنصور) خلیفه عباسی پایتخت خود را منتقل به بغداد کرد.

جوان خراسانی می‌دانست که المنصوردومین خلیفه عباسی بود ولی تا آن موقع اطلاع نداشت که بانی شهربغداد المنصوربوده است. فکر اینکه المنصور دومین خلیفه عباسی آن‌شهربزرگ وزیبا رابنا نهاده و آن مسجد را ساخته جوان خراسانی را ناراحت کرد. چون مثل تمام خراسانی‌ها تعصب داشت وفـراموش نمی کرد کـه (ابومسلم خراسانی) را (المنصور)کشت. درصورتی که خلافت او، مدیون فداکاری ابومسلم بود واگر ابومسلم خراسانی ازخودگذشتگی نمی کـرد المنصور به خلافت نمی‌رسید وخلافت عباسیان دوام وقوام نمی‌یافت وموسی با خود گفت امروزعصریا فردا یا موقعی دیگر، بعد ازاینکه خدمت غـزالی رسیدم باید راجع به بغداد ازاوتوضیح بخواهم.

پس ازاینکه موسی وارد مسجد شد به امام که دیگران به اواقتدامی کردند اقتدا کرد ونمازخواند وبعد ازخاتمه نمازازمردی که کنارش نشسته بود پرسید اسم این مسجد چیست؟ آن مردگفت معلوم می‌شود که تو تازه وارد بغداد شده‌ای و

غریب هستی؟ موسی گفت بلی، آن‌مرد گفت اسم این مسجد (مسجدالمنصور) است وابوجعفرالمنصور خلیفه دوم عباسی این مسجد رابنا کرده وخلیفه‌ای که اکنون در بغداد خلافت می کند خلیفه بیست وهفتم است.

موسی با شگفت پرسید آیا تا امروزبیست وهفت تـن ازعباسیان خـلافت کرده‌اند. آن مرد گفت بلی وچرا تعجب کردی؟ موسی گفت من تا امـروزنشنیده بودم که ازیك سلسله، بیست وهفت تن یکی بعد ازدیگری خلافت نماید.

مرد با صدای بلند گفت تا دنیا باقی‌است سلسله عباسی خلافت خواهد کرد وان‌شاءالله شماره خلفای این سلسله بهزار خواهد رسید.

چندتن ازنمازگزاران که اطـراف بـودند بعد از شنیدن این حرف گفتند انشاءالله وموسی خراسانی هم گفت انشاءالله .

آنگاه از مردی که برای خلفای عباسی خلافت جاوید خواسته بود پرسید اسم خلیفه کنونی چیست؟آن مـرد گفت اسم خلیفه کنونی کـه عمرش درازبـاد (ابوالقاسم عبدالله بن محمد ذخیرة الدین) است وملقب می‌بـاشد به (المقتدی‌ـ بامرالله) وبیست وهفتمین خلیفه ازسلسله جلیله عباسیان است ودر دوران خلافت او احکام شرعی اسلام بدقت بموقع اجرا گذاشته می‌شود وطوری عدالت برقرار گردیده که درسراسردنیای اسلامی میش وگرگ دریك آبشخور آب می‌نوشند.

وسی بخاطرآورد که غزالی به او گفته بود که برای صرف ناهاربه مدرسه بر گردد وچون نمازخواند ودیگر کاری‌درمسجد نداشت ازمردی که با وی صحبت می‌نمود خداحافظی کرد وبرخاست که برود.

آن مرد گفت من دراینجاکاری ندارم وبا تومی‌آیم وپس ازاینکه ازمسجد خارج شدند گفت ای جوان من ازدستارتو فهمیدم که خراسانی هستی ووضع تو نشان می‌دهد که از بغداد بی‌اطلاع می‌باشی ومحض رضای خدا بتومی‌گویم کـه وقتی باکسی صحبت می کنی زبان خود را راجع‌به خلیفه نگاهداروا گرخواستی چیزی بگوئی ازوی تمجید کن ولوشخصی که با توصحبت می کند ازخلیفه بد-گوئی نماید زیرا شاید کسانی باشند که نزد توازخلیفه بدگوئی می کنند تا بدانند

که نظر به تو راجع به خلیفه چیست؟

موسی گفت من مردی مسافرو دراین شهرغریب هستم وهنوزمعلوم نیست که دراینجا بمانم یا ازاین شهربروم واختیارمن دردست دیگری می باشد ومرا با خلیفه سروکاری نیست تا راجع به اوصحبت کنم.

آن مرد اظهار کرد ای جوان خراسانی توبا اینکه می گوئی با خلیفه سروکاری نداری چند دقیقه قبل درمسجد اسم اورا ازمن پرسیدی واین موضوع میرساند که توعلاقه داری بدانی خلیفه کیست و کسی که علاقه دارد نام خلیفه را بداند بفکرمی افتد که بداند خلیفه چه می کند وراجع به اوچه می گویند واگر تو درمکانی که دیگری یا دیگران حضورداشته باشند ازخلیفه بد گوئی کنی دچار عواقب هولناك خواهی شد.

موسی گفت علتی وجود ندارد که من ازاوبدگوئی کنم ومن هرگزازخلیفه بدگوئی نخواهم کرد.

مرد خیرخواه ازموسی خداحافظی کرد و رفت و جوان خراسانی درصدد بر آمد سوار یکی از زورق‌های شطی شود و به نظامیه مراجعت نماید زیرا می‌دانست اگر پیاده، راه نظامیه راپیش بگیرد تاعصر به آنجانخواهدرسید.

موسی گرسنه نبود و بفرض گرسنه بودن می‌توانست گرسنگی را تحمل نماید اما نمی‌خواست برخلاف دستور غزالی که گفت برای‌خوردن‌ناهار بمدرسه مراجعت نما رفتار کند.

اگرهم گرسنگی، آن‌جوان راناراحت می کرد می‌توانست مثل اولین‌روز که وارد بغداد گردید قدری طحی، یاغذای نپخته از غذا فروشانی که کنارشط بساط داشتند خریداری کند و سدجوع نماید وبعد ازخوردن‌غذا بتماشای شهر ادامه بدهد امالزوم اطاعت ازگفته غزالی او را وامی‌داشت که از ادامه‌گردش صرف نظر کند وبمدرسه بر گردد.

قبل از این که موسی برای سوار شدن بر زورق بەشط نزدیك‌شود صدائی

ظریف به گوشش رسید که گفت ای جوان خراسانی معلوم است که تو در بغداد غریب هستی.

موسی روبرگردانید وچشمش بزنی بلند قامت‌تر ازحد متوسط افتادکه جامه‌ای فاخر دربر داشت ولباس آن زن برسم زن‌های بغداد، درآن عصر، تمام بدن‌اوراتاقسمت‌تحتانی‌صورت‌می‌پوشانیدوجزلب فوقانی‌وبینی‌وچشم‌های آن زن دیده نمی‌شد و آن‌زن، معجری زربفت برسر انداخته بودکه دنبالهٔ آن روی‌جامهٔ فاخر تاکمرش می‌رسید.

موسی با این که تازه وارد بود نمی‌توانست مانند افراد محلی، اشخاص را ازظاهروضع آنهابشناسد، از قامت ولباس فاخرآن زن،وآنچه ازصورتش‌می‌دید دریافت که وی از زن‌های عامی‌نیست و درپاسخ آن زن گفت: بلی‌ای‌خاتون من در این شهر تازه وارد وغریب هستم.

زن اظهار کرد یك مرد تازه وارد و غریب وقتی وارد شهری می‌شوداحتیاج به خانه‌ای داردکه درآن سکونت نماید و محتاج گرمابه‌ایست که بدن را درآن بشوید و نیازمند غذای مأکول می‌باشد.

موسی‌با این که آشنا بزبان محاوره عامیانه مردم شهر نبود چون زبان‌عربی را می‌دانست و می‌فهمید متوجه شد که اسلوب تکلم آن زن عامیانه نیست وگفت ای خاتون من بعد از ورودباین‌شهر بحمام رفتم وبدن راشستم ویکی از دوستان پدرم که‌دراین‌شهراست مسکنی برای‌من در نظرگرفت و درآنجا، هر وقت‌گرسنه باشم می‌توانم غذا بخورم زن تبسم کرد و بااین که موسی قسمت‌تحتانی صورت وی رانمی‌دید اثر تبسم‌را درلب فوقانی وسایر قسمت‌های صورت مشاهده کرد و زن تبسم‌کنان گفت ای‌جوان خراسانی درآنجاکه دوست پدرت برای سکونت تو تعیین‌کرده آیا غذای روح هم یافت می‌شود.

موسی پرسید ای خاتون منظور تو از غذای روح چیست؟

زن اظهار کردمگر تو زبان‌عربی را نمی‌فهمی ونمی‌توانی استنباط کنی که

غذای روح چه می‌باشد؟

موسی جواب دادای‌خاتون من می‌توانم بفهمم کـه غذای روح چه معنی می‌دهد امادرهر کشور یا شهر، غذای روح را به چیزهائی اطلاق می کنندکه بـا مفهوم غذای روح در جاهای دیگر فرق‌دارد.

زن اظهار کرد چرا تجاهل می کنی؟

موسی جواب داد من تجاهل نمی کنم.

زن گفت من تصور نمی کنم که درخراسان شما هم‌غذای روح بـرای یك مردجوان چیزی جزهم صحبت‌شدن بایك زن‌جوان باشد. قلب موسی از شنیدن حـرف زن به طپش در آمد امـا نگذاشت که آن زن، بـه تغییرحالش پی‌ببرد و گفت درخراسان ماشرکت در یك صحبت علمی یاخواندن‌کتاب هم غذای روح است.

زن گفت من‌تصور می کردم که یك‌جوان‌خراسانی که‌چون تو،دارای‌اندامی موزون وقیافه‌ای دلپسند است، ذوقی‌بیشتر دارد

موسی‌گفت ای‌خاتون من اگر می‌دانستم که منظورت چیست می‌تـوانستم بتو جواب صریح بدهم و آیا تومی‌خواهی مرا بیك مضیف ببری؟

زن‌گفت اگر تو بیشتر ذوق می‌داشتی ودارای شم آدم شناسی بودی‌می‌فهمیدی که من زنی نیستم که در مضیف بسر ببرم و زن‌هائی که در مضیف بسرمی‌برند غیر از من هستند. موسی پرسید پس تو می‌خواهی مـرا بکجا ببـری؟ زن گفت من می‌خواهم تورا به‌قصر (خلد) ببرم. موسی پرسید قصر (خلد) کجاست؟ زن گفت آیا تونمی‌دانی که‌دراین‌شهرقصرخلد کجاست وچقدر معروف‌است.

موسی اظهار کرد من‌تازه وارد این شهرشده‌ام ونام این‌قصررا نشنیده‌ام.

زن‌گفت قصر خلد در زمان خلافت ابوجعفرالمنصور دومین خلیفه عباسی ساخته شده وقدیمی‌ترین و وسیع‌ترین قصور خلافت در بغداداست.

موسی گفت آیا قصر خلد را همان خلیفه که بغداد رابنا کردساخته‌است؟

زن گفت بلی، موسی تا آن‌موقع وحشت نداشت و می‌اندیشید، آن زن، یکی از زنهای بغداداست که‌کارشان جلب مردها می‌باشد وشاید آن زن،همان‌طور که‌خودمی گوید ،برتر از زنهائی است که‌درمضیف‌ها بسر می‌برند ولی‌بطور کلی ازنوع زنهای مذکور است.

اما وقتی نام قصرخلد را شنید و زن گفت آن قصر را المنصور خلیفه دوم ساخته و از قصرهای خلافت می‌باشد بیمناك شد وخواست برود و زن گفت‌ای جوان تحت حمایت من خواهی‌بود.

موسی مردد شدکـه‌آیا دعوت آن زن را بپذیرد یا نه؟ اگر دعوت زن را می‌پذیرفت وبا اوبکاخ خلدمی‌رفت نمی‌توانست‌به مدرسه نظامیه برگردد ونه فقط آن روز،بآن مدرسه برنمی‌گشت بلکه ممکن بود نتواند هنگام شب نیزبه مدرسه مراجعت نماید وغزالی ازغیبت او مضطرب می‌شد و می‌اندیشید کـه درآن شهر چه‌برسرش آمده است.

جوان خراسانی می‌خواست دعوت آن زن‌رانپذیرد اما وسوسه نفس‌او را وادار‌بقبول دعوت آن‌زن می‌نمود و بوی‌می‌گفت که دعوت‌این زن بـرای‌تـو یك موهبت‌است وبفکرتو نمی‌رسید که دریك شهرغریب،زنی‌این‌چنین که‌معلوم‌است ازبزرگان‌می‌باشد از مردی چون تو دعوت نماید که بخانه‌اش بروی و روزی را با او بگذرانی. عاقبت گفت ای‌خاتون من دعوت تورا می‌پذیرم مشروط براین که بدانم خطری مرا تهدید نخواهدکرد.

زن‌گفت من تورا بخانه‌خود می‌برم و هیچ خطر تورا تهدید نخواهدنمود و من اینك براه می‌افتم وتوبعد ازچندلحظه که دورشدم درقفای من بیا تاوقتی که سوار زورق‌شوم وتوهم سوار همان زورق‌شو و در هرنقطه که‌من از زورق‌خارج گردیدم تونیز قدم‌بیرون بگذار.

وقتی آن زن براه افتاد موسی چندلحظه صبرکردکـه وی‌قدری دور شود و آنگاه درعقب آن زن بحرکت‌در آمد.

وقتی اضطرابش از بین رفت و درعوض مسرور گردید که در آغاز ورود به‌بغداد، برای او یك چنین واقعه که مبشر خوشوقتی میباشد اتفاق افتاده‌است.

موسی قبل از این که وارد بغداد شود شنیده بود کـه پایتخت خلیفه شهـر عجایب است و در آن شهر، کسانی بدون طی مراحل، سعادتمند وثروتمند مـی‌شوند و کسانی که در قلهٔ عزت و ثروت‌هستند یـك مرتبه از پا درمی آیندودرآن دقایق‌خودراقهرمان یکی از آن ماجراها که‌بطور ناگهانی‌سبب نیك بختی‌وثروت اشخاص می‌شود دید.

هنگامی که جوان‌خراسانی درقفای‌آن زن روان بود متوجه شد که زن بلند قامت فقط یك مرتبه روی خود را برگردانید که بداند آیا جوان خراسانی میاید یانه؟ وبعد ازاینکه مطمئن شد که درعقبش روان است دیگرروبرنگردانیدتااینکه سوارزورق شد وبعد از او، موسی قدم بزورق نهاد ووسیله نقلیه شطی بحرکت درآمد.

آن زن، درزورق با موسی حرف نـزد وفقط دوسه مـرتبه نظری سویش انداخت وبا نگاه‌خود اورا تشجیع نمود که با وی برود وموسی که تصمیم خود را گرفته بود عزم داشت که مطیع زن باشد وهرجا که اومی‌خواهد با وی برود.

جوان خراسانی که اول ازنام قصرخلد ترسیده، بعد ازاینکه مصمم شد بـا آن زن برود بخود نوید داد [illegible] بیش از [illegible] پیش‌بینی کرد که درآن روز درقصرخلد [illegible] روز رابا یکی از زنهای زیبای بغداد [illegible] آنقدربه اوزروگوهر بدهد که ازمال دنیا مستغنی گردد.

زورق بدستور آن زن درنقطه‌ای ازساحل توقف کرد وزن قـدم به خشکی نهاد وبعد ازاوموسی ازروزق پیاده شد ومثل موقعی که براه افتاده بود صبر کـرد تاآن زن قدری دور شود وبعد درعقبش روان گردید.

بعد ازطی چند خیابان وکوچه یك قصر نمایان گردید وزن، قدم را آهسته

کرد تا موسی به وی برسد به او گفت این عمارت که می‌بینی ساختمان قصر خلد است و دیوار را دور بزن و عقب قصر، نزدیک یك درب کوچك سبز رنگ توقف نما تا خودمن در را برویت بگشایم و جوان خراسانی اطاعت کرد و کنار درب سبز رنگ متوقف شد و بعد از یك ربع ساعت آن در باز گردید و همان زن، انگشت بر لب نهاد یعنی ساکت باش و بعد اشاره کرد که وارد شود.

موسی قدم بدرون کاخ گذاشت و زن در رابست وقفل کرد و جوان خراسانی را از راهرویی گذرانید و او را وارد اطاقی نمود و گفت حدس می‌زنم که گرسنه هستی و غذا نخورده‌ای. موسی گفت من می‌خواستم برای صرف ناهار بروم ولی بعد از این که تو به من گفتی بخانه‌ات بیایم از خوردن ناهار منصرف گردیدم.

زن گفت من هم گرسنه هستم و باتفاق غذا خواهیم خورد و من می‌روم و برای هردو غذا می‌آورم و گرچه در این قسمت از قصر کسی نیست معهذا بهتر این است که بعد از رفتن من کنار پنجره قرار نگیری کـه مبادا کسی از دور تورا ببیند. و زن بلند قامت، بزودی بایك سفره مراجعت کـرد و آن را گستـرد و باز رفت و دو کاسه غذا آورد.

رفتن و مراجعت آن زن، چند بار تکرار شد و موسی حیرت نمود که آن زن که در قصر خلد سکونت دارد و باید توانگر باشد چرا دارای کنیز نیست که عهده‌دار خـدمت شود و خود او غذا می‌آورد. وبعد از این که دو کاسه پر از شربت عسل و دوغ آورد و بر سفره نهاد نشست و گفت اینك غذا بخوریم.

غذاهائی که زن بر سفره نهاد لذیذ بود و موسی با اشتها غذا می‌خورد و بعد از این که قدری سد جوع کرد زن از او پرسید تو اهل کجای خراسان هستی؟

موسی گفت من اهل نیشابورم.

زن اسمش را پرسید و موسی خود را معرفی کرد و زن پرسید برای چه بـه بغداد آمده‌ای. موسی گفت آمده‌ام که اگر ممکن باشد در مدرسه نظامیه تحصیـل کنم. زن سئوال کرد آیا بمدرسه نظامیه رفته‌ای و در آنجا تورا دیده‌اند. موسی گفت

بلی ای‌خاتون. ازاین جواب زن‌متفکرشد و موسی نتوانست بفهمد چـرا جواب عادی وساده اوباعث تفکر زن گردید.

بعدزن پرسید دربغداد که رامی‌شناسی؟ موسی گفت‌من حجت‌الاسلام‌غزالی رئیس نظامیه‌رامی‌شناسم. زن‌پرسیدغیرازاوباچه کسانی آشناهستی؟ موسی گفت غیر ازغزالی هیچکس را در بغداد نمی‌شناسم. جوان خراسانی، درخیابان، چهره‌آن زن را بخوبی نمی‌دید زیرا نصف پائین صورتش پوشیده بود. امـا بعد از اینکه واردکاخ خلدشدند وآن‌زن چهره را بطورکامل گشود، موسی وی را بخوبی دیدو متوجه‌شدکه یك زن زیبا است و بنظر می‌رسدکه دو یا سه سال بـزرگتـر از او باشد و بیست وشش یابیست‌و هفت سال ازعمرش بگذرد.

وقتی واردکاخ شدند موسی که یقین داشت آن زن‌عاشقش شده منتظر بود که ازطرف وی نسبت باو ابرازتمایل شود اماتا وقتی که برسفره نشستند وشروع به صرف غذاکردند رفتار زن‌نسبت به موسی رسمی بود واز طرف او ، بعاشقش ابراز تمایل نمی‌شد. چون تاآن موقع جوان خراسانی بایك زن عـرب هم‌نشین نشده بود در دل‌گفت که‌شاید رسم‌زن‌های عرب‌این‌است که درآغاز توجهی‌نسبت به عاشق‌خود نمی‌نمایند اماغذا باتمام‌رسید بدون این‌که ازدهان زن‌زیبا، کلمه‌ای بیرون بیایدکه حاکی از تمایل او نسبت به‌وی باشد

موسی‌اندیشیدکه او باید مقدم‌شود ودست خودرابطرف زن‌درازکرداما‌زن عرب آهسته دستش راعقب‌زد و گفت‌موسی، صبرکن، واگـر خواهان من‌هستی، حرفهای مرا بشنو.

موسی‌گفت ای‌خاتون سرو پاگوش‌هستم ولی من‌هنوز اسم تورا نمی‌دانم و اطلاع ندارم باچه نام باید تورا صدابزنم. زن‌گفت مرا باسم (زهره) صدا بزن. موسی پرسید ای‌زهره چه‌می‌خواهی بگوئی؟ زهره گفت چون رئیس‌مدرسه نظامیه مثل تو خراسانی است، تصورمی کنم که تو رابرای تحصیل درآن مدرسه‌خواهند پذیرفت ولی تو بگو که برای چه می‌خواهی در نظامیه تحصیل کنی. موسی گفت

برای این که دانشمند بشوم.

زهره سئوال کرد برای‌چه می‌خواهی دانشمند شوی؟ موسی گفت برای که بتوانم بااجازه فراغت‌ازتحصیل از نظامیه بغداد به‌نیشابوربرگردم و در آنجا مدرس بشوم.

زهره سئوال کرد برای‌چه می‌خواهی مدرس بشوی؟ موسی گفت برای این بضاعتی بدست بیاورم و بتوانم براحتی زندگی کنم و کسان من هم از بضاعتم برخوردارشوند و براحتی زندگی کنند.

زهره گفت تو آن بضاعت را که مورد آرزوی تواست می‌توانی هم اکنون بدست‌بیاوری بدون‌این که درنظامیه تحصیل کنی؟

موسی که همچنان زن را عاشق خود می‌دانست گفت‌لابد برای‌این که‌بتوانم دارای بضاعت بشوم باید تورابه همسری انتخاب نمایم . زهره‌گفت تو خواهی توانست‌همسرمن بشوی امازاه‌تحصیل ثروت ازطرف توهمسری‌من نیست. موسی حیرت‌زده گفت‌ای‌خاتون راهش چه می‌باشد. زن‌جواب داد راهش‌این است که هرچه‌من بتومی گویم بپذیری.

موسی گفت‌شاید آنچه که تو بمن می‌گویی قابل پذیرفتن نباشد. زن گفت پذیرفتن آنچه من بتو می گویم خیلی‌آسان است ومن‌ازتوهیچ‌درخواست مشکل نمی‌کنم و وظیفه‌ای راکه خارج ازحیز توانائی‌تومی‌باشد بتو رجوع نمی‌نمایم‌و فقط‌ازتو می‌خواهم که ازاین‌قصرخارج نشوی و همین‌جابمانی وبراحتی‌زندگی نمائی ومن تمام وسائل آسودگی‌تو رادر این قصرفراهم‌خواهم کرد تاروزی که بتو بگویم خود را بمردم نشان‌بدهی و تا آن روز کسی نباید تو را ببیند.

موسی گفت ای زهره این‌وظیفه که توبه‌من‌محول می‌نمائی آنقدرغیرعادی است که‌من نمی‌توانم‌حتی‌بوسیله‌حدس‌وفرض‌بفهمم که‌چرابایددراین‌قصرسکونت کنم وهیچکس مرانبیند تاروزی که تو بمن بگوئی‌خودرا بمردم‌نشان بدهم.

زهره گفت لزومی‌ندارد که تومتوسل به‌حدس وفرض‌شوی تا بفهمی که‌نباید کسی

تورا ببینند.

آنچه‌سبب‌شده که نباید تورا ببینند‌تاروزی کـه‌خودبتو بگویم‌خـویش را بمردم‌نشان بده ساده‌تر از آن است‌که تو شاید فرض می کنـی. و خیالات‌کج را کنار بگذار وخودرا برای برخورداری از سعادتی که‌نصیب‌توشده‌آماده کن و تو جوانی‌تحصیل کرده‌وعاقل هستی‌ومی‌دانی که‌همای سعادت‌برسرهمه‌کس نمی‌نشیند ودرزندگی‌افراد بندرت اتفاق می‌افتد‌که یك برخورد، باعث‌نیك‌بختی آنهاشود. اگرمن امروز، چندقیقه زودتر از آنجاکه تورا دیدم عبورمی کردم یاتو چند دقیقه زودترمی گذشتی من تورانمی‌دیدم و چون چشمم‌بتو نمی افتاد ازتو دعوت نمی‌کردم که به‌قصر من بیائی وهمای‌نیك بختی برسرت نمی‌نشست. واکنون که اقبال بتو روآورده متواضع و مطیع باش و سعادتی راکه بتو ارزانی می‌شود، بدست خود دورنکن واگر این‌کار را بکنی‌تاآخرعمر پشیمان خواهی بود و من بطوری که گفتم تمام وسائل راحتی رابرایت مهیا خواهم‌کرد و اگر بیم نداشتم تـو را ببینند چندکنیز جوان‌هم بتو می‌دادم که ازتنهائی‌ملول نباشی ولی تا روزی که‌من بتو نگویم که‌خودرا بمردم نشان بدهی، کسی نباید تورا ببیند.

موسی سکوت کرد و زهره پرسید چه‌می‌گوئی وآیا شرط مرامی‌پذیری یا نه؟ موسی‌جواب‌داد می‌ترسم. زهره گفت نترس چون‌کوچکترین خطر برای تو ندارد.

موسی گفت اگرتو بمن‌بگوئی‌برای‌چه من بایددراین‌قصر بمانم وهیچکس مرا نبینند، یحتمل وحشتم ازبین برود. زهره‌پاسخ‌داد من نمی‌توانم بتو بگویم که توبرای‌چه نباید ازاین‌جا خارج شوی وکسی‌تورا نبیند ولی بتوقول می‌دهم کـه قبول شرط من هیچ‌خطری برای تو نخواهد داشت.

موسی‌گفت‌امروز وقتی که من‌حس کردم که موردتوجه تـو واقع‌شدم قلب من گواهی داد که خواهان من هستی وگرچه از زیبائی‌بهره ندارم امابخود گفتم سلیقه زنها متفاوت است، وهرزن یك‌نوع‌مرد رامی‌پسندد‌و شایدمن‌هم‌مورد پسند

تو قرار گرفته‌ام. ولی اینک می‌بینم که تو خواهان من نیستی و برای منظور دیگر مرا باینجا آورده‌ای و آیا ممکن است از تو بپرسم که اگر من شرط تو را بپذیرم پاداشم چه خواهد بود؟ زهره گفت پاداش تو نامحدود است و هرچه بخواهی مال تو خواهد شد.

موسی که تصور می کرد که منظور آن زن گول زدن وی می‌باشد یا او را ریشخند می کند گفت ای خاتون این حرف که تو می‌زنی محال است و نمی‌توان پذیرفت که یك نفر بهرچه بخواهد نائل شود و بزرگان ما گفته‌اند که عاقل حرفی نمی‌زند که محال باشد و محال را نمی‌پذیرد. زهره جواب داد آنچه من می‌گویم محال نیست و بطوری که گفتم تو می‌توانی بتمام آرزوهای خود برسی.

موسی خراسانی گفت آیا اگر من هزار بار هزار دینار زر بخواهم برای من فراهم خواهد شد؟ زهره جواب داد این که چیزی نیست و تو اگر سه برابر این زر بخواهی برایت آماده خواهد گردید.

موسی گفت این دیگر محال است و حتی خلیفه هم نمی‌تواند یك چنین زر هنگفت را بدست بیاورد. زهره جواب داد اگر تو دستك‌های خزانه خلیفه را می‌دیدی مشاهده می‌کردی که بعضی از اوقات درخزانه‌اش بیش از این مقدار که گفتم زر وجود داشته است.

موسی گفت ای خاتون اگر من آرزو بکنم و تو را بخواهم چطور؟ آیا تو بمن تعلق خواهی گرفت. زهره گفت بلی ای موسی و من هم مال تو می‌شوم.

جوان خراسانی مردد بود و نمی‌دانست که آیا پیشنهاد آن زن را بپذیرد یا نه؟

موسی خراسانی، می‌فهمید که پیشنهاد آن زن، برای او بدون خطر نیست و حدس می‌زد که زن زیبا نقشه‌ای دارد که بطور حتم توام با خدعه است و اگر قصد خدعه نداشته باشد، حقیقت را از وی پنهان نمی‌نماید، با این که حس می‌کرد که

زُهره قصد خدعه دارد و ممکن است وی، دوچار خطر شود وعده درخشنده آن زن کاخ نشین، او را وسوسه می‌کرد که درخواستش را بپذیرد و گفت: ای خاتون اگر من شرط تو را بپذیرم در همین جا باید سکونت کنم.

زهره گفت بلی و تو در اینجا غیر از من کسی را نخواهی دید و من هر روز و شب برای تو غذا خواهم آورد و تمام وسائل زندگی، در این جاه برای تو آماده است.

موسی خراسانی پرسید مدت توقف من در این خانه چقدر طول می‌کشد؟ زن گفت یك ماه و حداکثر شش هفته. جوان خراسانی گفت از این قرار در تمام این مدت من نباید از این خانه خارج شوم. زهره اظهار کرد نه و تو نباید از این خانه خارج شوی و کسی هم این جا نخواهد آمد که تو را ببیند.

جوان خراسانی گفت در آن مدت موی سر و ریش من بلند می‌شود و احتیاج باصلاح خواهد داشت. زن گفت روزی که باید از این جا بروی یك سلمانی بخانه خواهد آمد و موی سر و ریش تو را اصلاح خواهد کرد.

جوان خراسانی اظهار کرد من بعد از این که وارد بغداد گردیدم بدعوت غزالی رئیس مدرسه نظامیه، در آن مدرسه سکونت نمودم و هر گاه غیبت کنم و به مدرسه برنگردم غزالی مشوش خواهد گردید و تصور خواهد نمود که در این شهر واقعه‌ای برای من اتفاق افتاده است.

زهره گفت برای این که رئیس مدرسه نظامیه از غیبت تو مضطرب نشود من به او اطلاع خواهم داد که مشوش نباشد و بداند که تو به بصره رفته‌ای و بعد از یك ... مراجعت خواهی کرد. جوان خراسانی اظهار کرد ای خاتون اگر تو این ... به حجت‌الاسلام غزالی بزنی او بیشتر مضطرب می‌شود چون قرار نبود ... بصره بروم.

... گفت خود من این حرف را باو نخواهم زد و شخصی را به مدرسه ... به غزالی بگوید که تو برای یك کار سودمند سفر کرده‌ای

و او نباید مضطرب شود زیرا تو کودك نیستی و مردی بالغ و عاقل می‌باشی. موسی اظهار کرد با این وصف او چون می‌داند من در این شهر غریب هستم مضطرب می‌گردد و تصور می‌کند که واقعه‌ای ناگوار برای من پیش آمده و شاید بهلاکت رسیده‌ام.

زهره گفت چون تو آمده‌ای که درمدرسه نظامیه تحصیل کنی لابد می‌توانی بنویسی؟ جوان خراسانی گفت بلی ای خاتون. زهره گفت نامه‌ای باو بنویس و بگو یك یا دو ماه از بغداد دور خواهی بود و ممکن است بنویسی که بیکی از آشنایان و فی‌المثل بیکی از بازرگانان خراسانی که تو را می‌شناسد برخورده‌ای و او تو را با خود به بصره می‌برد و منظورم این است که غزالی یقین حاصل کند که تو در بغداد نیستی و در این شهر تو را جستجو ننماید.

جوان خراسانی این رای را پذیرفت و زهره گفت من اکنون برای تو کاغذ و قلم و مرکب می‌آورم که نامه‌ای به غزالی بنویسی و بگوئی که از بغداد خارج می‌شوی و من آن نامه را بوسیله یکی از کسان خود برای غزالی خواهم فرستاد. زهره رفت و بعد ازمراجعت یك بدره کوچك راهم مقابل جوان خراسانی گذاشت. جوان پرسید ای خاتون این چیست؟

زن گفت بدره را باز کن تا ببینی در آن چه می‌باشد.

موسی بدره را گشود و مشاهده کرد حاوی سکه‌های زر است و یکی از سکه ها را بدست گرفت و دید که یك طرف سکه اسم طغرائی خلیفه ضرب شده[1] و طرف دیگر اسمش را این چنین نوشته‌اند: (ابو القاسم عبدالله ابن محمد ذخیرة الدین ـ المقتدر بامرالله)

موسی پرسید ای خاتون برای چه این پول را بمن می‌دهی. زهره گفت در این بدره دویست دینار زر است و من آن را بعنوان پیش پرداخت بتو می‌دهم

---

۱ ـ مترجم تصور نمی‌کند که نام طغرائی که بخصوص در دوره سلاطین عثمانی برای نوشتن اسم آنها رواج داشت در نیمه دوم قرن پنجم هجری متداول بوده است. ـ (مترجم)

که بدانی وعده‌ای که بتو داده‌ام بدون اساس نمی‌باشد. مشاهده آن سکه های طلا گرچه تردید جوان خراسانی را در مورد وعده‌ای که زن زیبا باو داد از بین نبرد اما قدری وی را آسوده خاطر کرد. چون فهمید که دویست دینار زر را برایگان ازدست نمی‌دهند وحتی برای کسی که درکاخ خلدسکونت دارد دویست دینارزر، مبلغی قابل توجه است و هر گاه زهره به موفقیت خوداعتماد نداشته باشد آن پول را باو نمی‌دهد.

آنگاه موسی قلم بدست گرفت و نامه‌ای برای غزالی نوشت وپس از این که باتمام رسید بدست زهره داد.

زن زیبا خواست نامه رابخواند ولی ازعهده خواندن بر نیامد و از موسی پرسید نامه را بچه زبان نوشته‌ای؟ جوان خراسانی جواب داد بزبان فارسی نوشته‌ام زیرا غزالی اهل خراسان است وفارسی می‌داند. زهره گفت ولی من فارسی نمی‌دانم و نامه‌را بزبان عربی بنویس که من بتوانم بخوانم، موسی نامه را از زهره گرفت وپرسید آب درکجاست؟ زهره پرسید آب را چه می‌خواهی بکنی؟ موسی گفت این نامه رامی‌خواهم بشویم وبعد نامه دیگر بزبان‌عربی بنویسم[1].

زهره گفت کاغذ دیگر بردار و بنویس و یک کاغذ برای من آن قدر اهمیت ندارد که تومجبور بشوی آنرابشوئی.

جوان خراسانی بزبان عربی نامه‌ای به غزالی نوشت و درمقدمه نـامـه از محبتی که حجت‌الاسلام در بغداد باو کرد سپاسگزاری‌نمود و بعد گفت یکـی از بازرگانان خراسانی که ازدوستان پدرش بود و اورا دربغداد دید عازم بصره می‌باشد و ازاودرخواست کرد که برای کمک بکارهای تحریر وحسابداری اوباوی به بصره‌برود و چون‌نتوانست ازقبول درخواست آن‌مرداستنکاف کند لذا به‌بصره خواهد رفت وبعداز یک‌یادو ماه مراجعت خواهدنمود.

۱ــ در بغداد کاغذ عمومی ازپوست بود ولذا می‌توانستند نامه‌ای‌را بشویند وروی همان پوست نامه دیگر بنویسند.ــ (مترجم)

این مرتبه زهره توانست که نامه را بخواند و گفت آن را به حجت‌الاسلام خواهد رسانید.

بعد از این که موسی از نوشتن نامـه فارغ شد گفت ای خاتون، اینك بمن بگو که در این خانه، تا روزی که تو اجازه بدهی از این‌جا خارج شوم چه باید بکنم؟ زهره گفت ای جوان تو در این جا کاری جز خوردن و خوابیدن نداری و تمام وسائل زندگی تو، در اینجا که قسمتی از قصر خلد می‌باشد آماده است و تو برای تحصیل مایحتاج زنـدگی مجبور نیستی که از این جا خارج شوی و من روز و شب دو بار برای آوردن غذا این جا خواهم آمد و اگـر چیزی خواستی کـه بـاید از خـارج خریداری کرد بمن بگو تا برایت خریداری کنم.

جوان خراسانی گفت ای خاتون، تو راجع بمن اطلاعات زیاد تحصیل کردی و مـرا بخوبی می‌شناسی و می‌دانی که هستم و برای چه به بغداد آمده‌ام ولـی من راجع به تو هیچ اطلاع ندارم و فقط نامت را می‌دانم و از روی این نام نمی‌توانم تو را بشناسم زیرا در قوم عرب، نام بسیاری از زنها زهره است، زن زیبا پـرسید چه ضرورت دارد که تـو راجع بمن اطلاعات زیاد تحصیل کنی. موسی گفت آخر اگر کسی وارد این قسمت از قصر شود و از من بپرسد که تـو را باین جـا آورد، چه جواب بدهم. زهره گفت هیچ کس باین جا نخواهد آمد تا از تو بپرسد که تو را وارد این خانه کرده است.

جوان خراسانی پرسید اگر در را یعنی دری که من از آنجا وارد این خانه شدم بکوبند من چه کنم و بعد از گشودن در، چه جـواب بدهم. زهره گفت کسی آن در را نخواهد کوبید و اگر کوبیدند تو در را باز نکن. جوان خراسانی گفت برای تجدید جامه چه بکنم؟ زهره گفت من هم اکنون اندازه تو را میگیرم و برای تو چند جامه خریداری خواهم کرد که لباس خود را تعویض نمائی.

چون دیگر موسی مطلبی نداشت که بگوید و زهره نیز سفارش‌های خود را کرده بود بجوان خراسانی گفت اینك تو را تنها می گذارم و می‌روم و شب، برای

تو غذا خواهم آورد.

موسی پرسید آیا من می‌توانم از این اطاق خارج شوم زن گفت این طرف کاخ یك کوشك است و این کوشك از کاخ مجزی می‌باشد و تو می‌توانی در تمام قسمت‌های این کوشك گردش کنی ولی تنها خواهی بود و کسی این جا نخواهد آمد و آخرین توصیه من بتو این است که درصدد گریختن بر نیایی زیرا به بخت خود پا خواهی زد و شاهین سعادت را که بر سرت نشسته از خود دور خواهی کرد.

زن زیبا بعد از این حرف وسائل نوشتن را برداشت و رفت و بعد از چند دقیقه صدای بستن دری بگوش موسی خراسانی رسید و فهمید که زهره دری را که از آن قسمت بسوی کاخ خلد گشوده می‌شد قفل کرده و رفته است.

تا لحظه‌ای که زهره در آن خانه بود موسی، تنهائی را احساس نمی‌کرد. اما همین که زهره رفت یك مرتبه، مثل این بود که دیوارهای آن اطاق، از چهار طرف بر آن جوان فشار می‌آورد، موسی از اطاق خارج شد و در راهروئی که منتهی بقسمت دیگر کاخ می‌گردید براه افتاد تا این که بدرب سبز رنك رسید و مشاهده نمود که در آن محل قفل شده است.

بعد از بازگشت به مسکن خود را مورد بازرسی قرار داد و متوجه شد همان طور که زهره گفت تمام وسائل زندگی در آنجا فراهم است و او احتیاج ندارد که از آن قسمت خارج شود و اگر تنهائی او را آزار نمی‌داد زندگی کردن در آن خانه، برایش لذت بخش بود.

گاهی از قسمت‌های دیگر کاخ خلد صداهائی بگوش موسی می‌رسید و چون از وضع آن کاخ اطلاع نداشت نمی‌دانست آن صداها از چیست؟ هنوز سه ساعت از رفتن زهره نگذشته بود که موسی متوجه گردید از تنهائی، باو سخت می‌گذرد و بیکاری وی را آزار می‌دهد و بخود گفت امشب، هنگامی که زهره برای من غذا می‌آورد باو خواهم گفت که مرا از تنهائی نجات بدهد یا این که برای من وسیله اشتغال فراهم کند که مشغول بچیزی باشم و از تنهائی و بیکاری دیوانه

نشوم.

جوان‌خراسانی درصدد برآمد که راجع به نقشه زهره فکر کند و اندیشه را بکار اندازد که بفهمد آن زن‌زیبا، برای چه از وی خواسته است که در آن خانه بماندو خارج‌نشودو کسی اورا نبیندو بکار انداختن اندیشه، برای فهم موضوع، وسیله‌ای‌بود، برای این که موسی‌خودرا مشغول نماید.

موسی‌تردیدی‌نداشت که‌آن زن ازبـزرگان‌است ومحـل سکـونت او، و اثاث‌البیت‌آنجا وپولی‌راکه آن زن بجوان خراسانی داد بـه پسر «امام‌الحرمین» ثابت‌کردکه آن زن از توانگران می‌باشد ولهجه زن‌هم آشکار می‌نمود که از اشراف است.

موسی فکرعشق را یکلی از ضمیر خود دور نمود چون فهمید که آن عاشق وی‌نیست وهرگاه عاشقش بود نحوه رفتارش با او فرق می‌نمود.

جوان‌خراسانی فکر این راکه زن‌نسبت باو خصومت دارد نیز به خاطردور کرد. چون‌هیچ یك از آن‌دو، قبل‌از آن روز یکدیگر رانمی‌شناختند و علتی وجود نداشت که زن، نسبت بوی خصومت پیدا کند.

در آن عهد درشهرهای بزرك شرق اتفاق‌می‌افتاد که مردانی محلل می‌شدند تااین که شوهرانی که زن‌خودرا سه‌طلاق داده‌اند بتوانند آنها را عقد نمایند ولی موسی می‌فهمید که مرد محلل پیوسته ازطرف شوهری کـه زن خود را سه طلاق داده انتخاب می‌شود نه از طرف زن مطلقه و آن قدر بدون اخذ نتیجه فکر کرد تا این که شب‌شد وهوا تاریك گردید وجوان خراسانی که آتش زنه برای افروختن چراغ نداشت دراز کشیدو خوابش برد.

یك‌وقت تابیدن روشنائی، جوان خراسانی رابیدار کرد و چشم گشود و دید زهره دراطاق حضور دارد وزن‌گفت چون، امشب، اولین‌شبی‌است که در این کوشك‌سکونت کرده‌ای من‌فراموش کرده‌بودم که برای تو آتش‌زنه بیاورم‌تا این چراغ‌را روشن کنی ودر تاریکی نمانی و همین امشب برای تو آتش‌زنه خواهم

آورد.

موسی خراسانی پرسید آیا نامه‌ای را که من نوشته بودم به غزالی رساندی؟ زن گفت بلی فرستاده من آن نامه را بدست خود غزالی داد. جوان پرسید غزالی بعد از خواندن نامه چه گفت؟ زهره جواب داد که من به حامل نامه گفته بودم که آن نوشته جواب ندارد و بعد از این که نامه را بدست غزالی داد مراجعت نماید و او هم چنین کرد.

زهره که با چراغ وارد اطاق شده بود چراغ را آنجا نهاد و مراجعت کرد تا این که برای میهمان خود غذا بیاورد و پس از این که موسی خراسانی غذا خورد جای خوابیدنش را آماده نمود و گفت لقمة الصباح چه میخوری؟

موسی گفت در خراسان باقتضای فصل گاهی در بامداد نان و سرشیر می‌خوردم و زمانی نان و مغز گردو یا نان و پنیر کهنه ولی بعد از این که از آنجا خارج شدم عادتم تغییر کرد و اینك هرچه بدست بیاورم میخورم.

زهره پرسید پنیر کهنه چیست؟ جوان خراسانی گفت در خراسان ما پنیر تازه نمی‌خورند و پنیر را می گذارند بماند و بعد از یك سال به مصرف می‌رسانند و هرقدر پنیر کهنه تر شود لذیذتر است.

زهره گفت در این جا کسی از رسم کهنه کردن پنیر آگاه نیست اما سرشیر بدست می‌آید و من ترتیبی می‌دهم که بتوانی هنگام صبح سرشیر تناول نمائی. موسی خراسانی گفت ای خاتون، موضوع لقمة الصباح دارای اهمیت نیست و در بامداد، هرچه بدست بیاورم می‌خورم و آنچه اهمیت دارد مسئله تنهائی من در این جا است و از تنهائی گذشته من بیکار هستم و نمی‌توانم بیکار بمانم و اگر در این خانه وسیله‌ای برای اشتغال می‌داشتم از تنهائی کسل نمی‌شدم. زهره از جوان پرسید می‌خواهی بچه کار مشغول شوی؟ جوان خراسانی گفت کار من در خراسان زراعت بود و مشغول تحصیل نیز بودم.

زهره گفت نشنیده‌ام که مردی زراعت کند و کشاورز باشد و تحصیل هم

بنماید. موسی جواب داد ای‌خاتون درخراسان‌عده ی زیادی از کسانی که تحصیل علم می‌کنند کشاورز هستند و اکثرعلمای خراسان ازبین دهقانان برخاسته‌اند و غزالی که اینک دارای برجسته‌ترین مقام علمی‌جهان می‌باشد ازدهقانان خراسان است ودر آنجا تحصیل‌علم باکشاورزی،مغایر نیست.

زهره گفت آیا میل داری که من برای توکتاب برای خواندن و همچنین وسائل نوشتن بیاورم. موسی‌جواب داد اگر این وسائل فراهم شود مرا مشغول خواهد کرد ومن کمتر از تنهائی ناراحت‌خواهم شد. زهره گفت من فردا برای‌تو وسائل نوشتن خواهم آورد و چند کتاب هم برایت فراهم خواهم کرد که‌از‌تنهائی کسل نشوی وآنگاه ظروف خالی‌غذا را برداشت ورفت.

فصل دوم

کاخ الذهب

اکنون بااجازه خوانندگان آنها را بسوی کاخ «الذهب» مسکن خلیفه در آن موقع می‌بریم و آنان را با المقتدی بامرالله خلیفه عباسی که بیست و هفتمین خلیفه از دودمان آل‌عباس بود آشنا می‌نمائیم.

در آن تاریخ یعنی سال ۴۸۴ هجری قمری از عمر المقتدی بامرالله سی و چهار سال می‌گذشت اما هرکس خلیفه را می‌دید ، تصور می‌کرد که یك جوان بیست و چهار یا بیست و پنج ساله‌است.

در رخسار خلیفه، اثری ازچین دیده نمی‌شد و در موی سیاه او، یك موی سفیدبنظر نمی‌رسید.

امروز ، اگر درموی یك مرد سی و چهار ساله یك موی سفید بنظر نرسد چیزی عادی است چون حد متوسط عمر، بیش از گذشته شده، اما درگذشته‌موی مردان‌توانگرو بخصوص موی خلفای عباسی به‌مناسبت افراط درعیش، زودسفید می‌شد.

معهذا المقتدی‌بامرالله‌قیافه و موهای سیاه یك جوان بیست وچهار یابیست و پنج ساله را حفظ کرده بود.

امروز می‌گویند که‌ذوق هنری انسان را جوان‌نگاه می‌دارد وشاید ذوق‌هنری بیست‌وهفتمین خلیفه عباسی‌راجوان نگاه داشته باشد.

چون المقتدی بامرالله براستی‌ذوق داشت ومی کوشید بوسیله جیوه، طلا بسازد.

با این که‌دردورهٔ، خلافت‌بیست‌و هفتمین خلیفه عباسی، خزانه خلیفه، رونق دوره‌های هارون‌الرشید و مامون‌الرشید را نداشت ودر مکه ومدینه یعنی دو شهر بزرك اسلامی که اولین‌پایتخت اسلام (در دوره پیغبر وخلفای راشدین) بود باسم‌خلیفه فاطمی خطبه می‌خواندند نه باسم‌خلیفه عباسی، باز خزانه المقتدی - بامرالله آن قدر رونق داشت که خلیفه برای تامین‌هزینه خود وکشور محتاج به کیمیاگری نباشد. ولی ذوق‌هنری (یاذوق صنعتی) او را وامی‌داشت که بکوشد از زیبق طلا بسازد.

خلیفه می‌دانست که زیبق یك‌فلز است امافلزی است که درحرارت عادی مایع می‌باشد، وازحیث وزن،خیلی نزدیك به طلا است و هرگاه وسائلی فراهم شود که بتوان در حرارت عادی، جیوه راچون‌فلزات‌دیگر منجمد کرد، می‌توان آنرا بجای طلا به مصرف رسانید زیرا زردکردن جیوه اشکالی ندارد ومی‌توان آنرا بسهولت زردکرد.

تمام‌کتابهائی که راجع به‌کیمیا نوشته بودنددر کتابخانه خلیفه یافت‌می‌شد والمقتدی بامرالله نسخه تمام آن کتابهارا آزموده بود باستثنای نسخه‌هائی که دارو های آن، درهیچ‌جا بدست‌نمی‌آمد.

خلیفه‌درمسکن‌اصلی‌خودباسم کاخ‌طلا (الذهب)ازبامدادتاشام‌غیرازایامی که بسفرمی‌رفت‌یابرای‌تفرج‌قدم بخارج‌بغداد می‌نهادکیمیاگری‌می کردوشب‌هاراهم‌با زنهاوکنیزان خویش می‌گذرانید.

بیست و هفتمین خلیفه عباسی، فن کیمیا را وارد مرحله‌ای جدید کرد و اصطلاحی‌بوجودآورد که‌بعداز اوتمام‌کیمیاگران جهان درشرق‌و غرب‌آن را بکار

می‌بردند و اصطلاح مزبور عبارت است از «تکلیس» که با همین شکل وارد زبان‌های اروپائی شد.

در زبان عربی «کلس» با کسر حرف اول و سکون دو حرف دیگر (بر وزن شعر ـ مترجم) بمعنای آهك است و عمل ترکیب کردن چیزی را با آهك باسم «تکلیس» می‌خوانند و خلیفه مسلمین می‌خواست با ترکیب جیوه و آهك، طلا بوجود بیاورد و مردی که باید بین مسلمین سرمشق امانت باشد قصد داشت طلائی بوجود بیاورد که می‌دانست زر نیست.

المقتدی بامر الله آگاه بود که جیوه رنك شده را که برنك زرد در آمده اگر بوسیله ترکیب با آهك منجمد نمایند چیزی بدست می‌آید که شبیه بطلا می‌باشد اما طلا نیست. ولی امیدوار بود که با آن جیوه زرد رنك سکه بزنند و پول قلب را به عنوان این که زر ناب می‌باشد بین مردم رواج دهد.

چون خلیفه بیست و هفتم عباسی کیمیاگر بود، بزرگان دربار او هم کیمیاگری می‌کردند، و در آن دوره، بازار کیمیاگرانی که بوسیله کلاه‌برداری ارتزاق می‌کردند کاسد شده بود. زیرا آنقدر کیمیاگر غیرحرفه‌ای وجود داشت که کیمیاگران کلاه‌بردار نمی‌توانستند دعوی کنند که راز کیمیا را بدست آورده‌اند.

«تکلیس» که بوسیله خلیفه جوان عباسی وارد کیمیاگری شد در آغاز فقط به جیوه‌ای اطلاق می‌گردید که با آهك ترکیب شده باشد. ولی بعد در اصطلاح کیمیاگران، بر هر چیز که با جیوه ترکیب گردد اطلاق شد.

المقتدی بامر الله برای این که جیوه را در حرارت عادی هوا منجمد کند، هرچه را که به عقلش می‌رسید با جیوه ترکیب می‌نمود ولی جیوه منجمد نمی‌گردید و علتش این بود که جیوه که در حرارت هوای عادی مایع است وقتی بیشتر حرارت ببیند به غلیان درمی‌آید و هرگاه بیشتر به آن حرارت بدهند مبدل به گاز می‌شود. اما خلیفه عباسی عزم داشت که بوسیله ترکیب آهك و جیوه یا مواد دیگر وزیبق، در کوره، سیماب زرد را منجمد نماید تا این که شکل و وزن آن شبیه بطلا باشد.

درحالی که المقتدی بامرالله کیمیا گری می کرد، قلمرو وسیع کشور های اسلام تجزیه می‌شد وقسمت‌هائی از آن بتصرف خلیفه فاطمی (که مرکزش درمصر بود) در می آمد وقسمت های دیگر مستقل می گردید.

خلیفه، کشورهای زرخیزخود را که از آنها زرناب بدست می آمد ازدست می‌داد ودلخوش بود که روزی خواهد توانست باجیوه، زر ناسرد و قلب بدست بیاورد.

در آن موقع دربغداد، هیچکس درفکر کشورهای اسلامی که یکی بعداز دیگری از دست می‌رفت نبود مگر یك زن ارمنی باسم «ارغوان» که عرب‌هانامش را «ارجوان» کردند. ارغوان مادر المقتدی‌بامرالله بود، و با این که پسرش خلیفه مسلمین به‌شمار می آمد خوداو ارمنی بود ومذهب‌مسیحی‌داشت.

خلفای عباسی بازن‌های مسیحی تزویج می کردندو ازدواج باآنهارا حلال می‌دانستند و ارغوان هم که دختری ارمنی بود زوجه پدرالمقتدی بامرالله گردید امادین خود را در زمان‌حیات شوهرش و بعداز مرگ‌او، حفظ کرد.

ارغوان و بقول اعراب ارجوان هرموقع که‌فرصتی بدست می آورد خلیفه را موردنکوهش قرار می‌داد ومی گفت کیمیا گری‌تو، عاقبت خلافت تورا بر باد خواهد داد. زن ارمنی بـه‌پسرش‌می گفت تو بایدمالك تمام‌کشورهائی باشی کـه مسلمین درآن سکونت دارند ولی نظر باطراف خود بینداز وببین که ازکشور-های اسلامی برای‌تو چه مانده است. توحتی‌عربستان راکه مرکز اسلام بوده و نگاه‌داری آن‌برای‌یك‌خلیفه مسلمان واجب‌است نتوانستی نگاه‌بداری وامروز، در عربستان تورا خلیفه نمی‌شناسند بلکه یك اسماعیلی‌راکه درمصر سلطنت می کند خلیفه می‌دانند ودرخطبه‌ها از اونام‌می‌برند ودرایران که یکی ازبزرگترین کشور-های اسلامی است‌سلاطین سلجوقـی سلطنت نـموده و قدرت تو را بـرسمیت نمی‌شناسند و برای تو‌غیر از بین‌النهرین باقی‌نمی‌مانده وتازه‌درهمین‌بین‌النهرین قدرت کامل‌نداری‌ودربعضی ازجاهای‌این کشورخطبه تو را نمیخوانندو همانطور

کشور های دیگر ازدست رفت این کشوررا هم‌ازدست‌خواهی‌داد و نه‌فقط‌تو از خلافت‌بر کنارخواهی‌شد بلکه خلافت آل‌عباس ازبین می رود. ...

المقتدی‌بامرالله می گفت ای‌مادر من بتو اطمینان می‌دهم تا روزی که عرش خداهست، خلافت بنی‌عباس‌هم باقی خواهد ماند و ممکن‌است خلیفه‌ای بمیرداما پسرش‌جای اورا خواهدگرفت و این دورتسلسل ، تاپایان دنیا ادامه خواهدداشت و هرگز روزی نخواهد آمد که خلافت در دودمان بنی عباس از بین برود.

ارغوان می‌گفت فرزند مگرتو از سلاله هارون‌الرشید نیستی که می گفت در ملك من آفتاب غروب نمی کند[1].

نظر باطراف‌بینداز‌وببین‌ازآن همه‌کشورها که در تصرف جدت بودامروز چقدر باقی مانده است و اگر ازدست رفتن این کشورها، علامت زوال خلافت بنی‌عباس نیست پس‌چیست؟ اگر خداوند می‌خواست خلافت را دردودمان‌بنی‌عباس تاروزی که عرش اووجود دارد حفظ نماید این کشورها از دست آل‌عباس نمی‌رفت. من نمی‌گویم که‌خدا این کشورها را ازتو گرفت و بدیگری داد چون خداوند نعمت را ازکسی‌نمی‌گیرد مگر این که خوداو، نعمت را بدون قدر و ارزش بداند و از دست‌بدهد وتوهم نعمت های خداوند را بدون قدر و ارزش دانستی‌وبجای‌این که درفکر کشور های خود باشی،مانندکودکان مشاقی را بازیچه خود کردی‌و می کنی‌وامروز هم‌با این که می‌بینی که تمام‌کشورهایت از دست رفته باز دست از بازی خود برنمی‌داری.

۱ــدر دوره خلافت‌هارون وپسرش مأمون ، حدشرقی دنیای‌اسلامی‌جزایر(خالدات) واقع درمغرب افریقا که امروز باسم جزایر (کاناری) خوانده می‌شود و پیشینیان عقیده نداشتند که در شرق جزایر اندونزی و مضافات آن، زمینی‌وجود داشته باشد و همچنین تصور نمی‌کردند که در غرب جزایر خالدات ، زمین وجود داشته باشد و لذا گفته هارون‌الرشید که می گفت در قلمرو او آفتاب غروب نمی‌کند با توجه باطلاعات جغرافیائی مسلمین در آن عصر درست بوده‌است ـ (مترجم)

شنیدن آن نکوهش ها بر المقتدی بـامرالله ناگواربود اما هـرگـز، رو ترش نمی‌کرد چون می دانست که مادرش ارغوان، یك زن دانشمند و برجسته است.

در آن موقع در بین‌النهرین زنی وجودنداشت که ازحیث فضل و اطلاعات عمومی بپای ارغوان برسد. گفتیم که ارغوان ارمنی بود و قبـل از این کـه زوجه خلیفه شود در ارمنستان بسر می برد و والدین او از محـترمین آن کشور بشمار می‌آمدند. رسم ارمنی‌ها در کشور ارمنـستان در قدیم این بود که دختران را وادار به تحصیل می کردند و ارغوان قبل ازاین که زوجه خلیفه شود، تمام‌معلوماتی‌را که در آن عصر، دختران ارمنی‌فرامی‌گرفتند آموخت وبعد از این کـه از کشور خود ببغداد منتقل گردید زبان‌عربی رافراگرفت و نه‌فقط بزبان عربی‌تکلم می کرد بلکه بهمان‌زبان‌می‌خواند ومی‌نوشت.

ارغوان به پسرش می گفت تو خلیفه مسلمین هسـتـی و در تمام دنیا چشـم مسلمین بتو دوخته شده و هنگام ضرورت ازتو کمك می‌خواهند ولی تو، خـود را طوری ناتوان کرده‌ای که نمیتوانی درهیچ نقطه ازجهان به‌مسلمانها کمك کنی، آیا فراموش کرده‌ای که سیزده سال قبل از این مسلمین «دیرهاشم» از توتقاضای مساعدت کردند و تو که خلیفه مسلمانها بودی به آنها کوچکترین کمك نکردی و عیسویان که دارای‌پرچم صلیب‌بودند ده‌هزارمردو زن و کودك‌مسلمان‌را دردیرهاشم سربریدند[1]. هم‌اکنون که من باتوصحبت‌می کنم‌سلاطین‌اروپامشغول تدارك هستند ومی‌خواهندیك‌قشون بزرك گردبیاورندوشعار آنهاهنگام‌جمع آوری‌قشون علامت صلیب است وسربازان خود راصلیبی‌می‌خوانند وآیا می‌دانی که‌آن‌قشون رابرای

---

۱ ــ این واقعهٔ در سال ۱۰۸۱ میلادی مطابق با سال ۴۷۱ هجـری قمری اتفاق افتاد و (دیر هاشم) شهری بود در کشورامروزی(آلبانی) که ازاین دوره باسم (دورازو) خوانده می‌شود— (مترجم)

چه گرد می‌آوردند؟

خلیفه گفت توای‌مادر بگو که برای‌چه قشون بسیج‌می کنند.

ارغوان گفت آنهامی‌خواهندتمام‌کشورهای اسلامی‌را به تصرف‌درآورند ومرد وزن و کودك مسلمان را از دم‌تیغ بگذرانند و خویش را باین‌جا برسانند و اساس خلافت‌را برانداز ند.

المقتدی بامرالله خندید وگفت من فکـرمی کنم اگـر این طور بشود تـو خوشوقت خواهی‌شد زیراتوعیسوی هستی و هرعیسوی میل دارد که هم کیشانش به‌موفقیت برسند.

ارغوان گفت اگرمن مادر خلیفهٔ مسلمین‌نبودم، شاید این طورفکر می کردم لیکن من مادرتوهستم ونمی‌توانم ببینم که بنیان خلافت پسرم ویران گردد و اگر مقدر شده که عیسویان کشورهای اسلامی را تصرف کنند و خلافت بنی‌عبـاس را براندازند من ازخداوند می‌خواهم عمرم رابگیرد ومن زنده‌نباشم‌تااین که بچشم خود ببینم که بغداد بتصرف بیگانگان در آمده و خلافت و قدرت پسرم بـربـاد رفته است.

المقتدی‌بامرالله گفت ای‌مادر، همین واقعه که امروز درممالك فرنگی اتفاق افتاده درزمان خلافت جدم هارون‌الـرشید نیز اتفاق افتاد ودر آن‌موقع‌در کشور های فرنگی یك پادشاه نیرومند برتخت سلطنت نشست که روی پرچم او هم یك صلیب بزرك‌نقش شده بود و اورا باسم «شارلمانی» می‌خواندند و می گفتند کـه قصد دارد تمام‌کشورهای‌اسلامی را بتصرف درآورد و وارد بغدادشود واین‌شهر را هم متصرف‌گردد وخلافت بنی عباس رابراندازد وقدرت شارلمانـی، پیش از قدرت‌سردارانی بود که‌امروز در کشورهای فرنگی سعی می کنند که دور هم‌جمع [illegible] بسیج نمایند.

[illegible] پرسیددر آن‌موقع چه‌شد؟ المقتدی‌بامرالله گفت‌تو می‌دانی که‌هارون‌

[illegible] خلیفه‌ای توانابودمعهذا درقبال قدرت‌شارلمانی مشوش‌شد ویك منجم‌غیب

گو دربغداد می‌زیست باسم «التوتس» وخلیفه وی را احضار کرد و گفت شنیده‌ام که تو وقایع آینده را پیش‌بینی میکنی. التوتس گفت ای امیرالمومنین همینطور است. هارون‌الرشید اظهار کرد چون تو غیب گو هستی از تو می‌پرسم که من تا ساعت دیگر راجع به توچه تصمیم خواهم گرفت.

التوتس گفت یاامیرالمؤمنین من نمی‌توانم وقایع مربوط بخود راپیش‌بینی کنم. هارون‌الرشید پرسید چگونه میتوانی وقایع مربوط به همه کس راپیشگوئی کنی اما قادرنیستی که وقایع مربوط بخود را پیشگوئی نمائی. التوتس گفت ای امیرالمومنین چشم که همه چیزرا می‌بیند نمی‌تواندخود راببیند ومن هم که قادر به پیش‌بینی وقایع آینده‌دیگران هستم نمی‌توانم وقایع مربوط بخود راببینم.

هارون‌الرشید از شنیدن آن جواب تبسم کرد و آنگاه پرسید آیا پادشاهی که که اکنون در کشورهای فرنگی سلطنت می کند وباسم شارلمانی خوانده میشود برای خلافت آل عباس خطر دارد یا نه؟

التوتس طالع آل‌عباس را دید و گفت ای امیرالمؤمنین این‌پادشاه که امروز درکشورهای فرنگی سلطنت می کند برای آل‌عباس هیچ خطرنـدارد وهـرگزاز جانب سلاطین فرنگی برای خلفای اسلامی آل‌عباس خطربوجود نمی آید.

هارون‌الرشید پرسید آیا ممکن است که ازناحیه دیگربرای بنی‌عباس خطر بوجود بیاید. التوتس‌مرتبه‌ای دیگر، طالع آل‌عباس را دید و گفت‌ای‌امیرالمومنین درهرقرن یکصدساله وقتی سال به پنجاه وشش می‌رسد آل‌عباس‌یك دوره بحران را میگذراند. هارون‌الرشید پرسید این عدد را از روی چه پیداکـردی؟ التوتس جواب داد ازروی‌گردش ستارگان در آسمان. هارون‌الرشید پرسید آیا درسالهای دیگرما دچارخطرنمی‌شویم. التوتس گفت درهرقـرن فقط یکبار آل‌عباس دچـار بحران میشود وغیرازاین‌بحران، هیچ‌خطر آل‌عباس را تهدید نمی‌نماید. هارون‌ـ الرشید گفت اینك مدتی ازسال یکصد وپنجاه وششم هجری میگذرد وما نزدیك سال یکصد ونودم هجری هستیم. التوتس گفت همینطوراست ای امیرالمؤمنین.

هارون‌الرشید گفت پس تا سال دویست و پنجاه‌وششم هجری هیچ واقعه ناگوار برای بنی‌عباس پیش نمی‌آید.

التوتس گفت نه ای امیرالمؤمنین و بعد از آنهم تا سال سیصد و پنجاه وشش هجری هیچ واقعه ناگوار برای بنی‌عباس پیش نمی‌آید و این روش، پیوسته ادامه خواهد داشت.

اینك ای مادر، باید بتو بگویم که ما درسال ۴۸۴ هجری هستیم و مدتی از سال چهارصدوپنجاه وشش هجری می‌گذرد و تا سال ۵۵۶ هجری هیچ خطر خلافت بنی‌عباس را تهدید نمی‌نماید.

ارغوان اظهار کرد فرزندیك خلیفه نباید عقیده بجادو گری داشته باشد.

المقتدی‌بامرالله گفت ای مادر، عقیده به آثار ستارگان داشتن، عقیده بجادو گری نیست و التوتس یك غیب‌گوی برجسته بود که وقایع آینده را از روی گردش کواکب پیش گوئی می‌کرد وحتی توانست که تاریخ مرك جدمن، هارون‌الرشید راپیش‌گوئی نماید.

ارغوان پرسید که آیا تاریخ مرك هارون الرشید را بخود اوگفت؟

المقتدی‌بامرالله گفت نه ای مادر، و التوتس که درسال ۱۹۲ هجری مرك خود را نزدیك دید وصیت نامه‌ای نوشت وآن را بست و نزد مفتی بزرك بغداد گذاشت و وصیت کرد که دوسال بعد ازمرك او، یعنی درسال ۱۹۴ هجری آن را بگشایند. ودرآن سال وقتی وصیت‌نامه راگشودند دیدند که التوتس پیش‌بینی کرده که هارون‌الرشید درسال ۱۹۳ هجری در خراسان زندگی را بدرود خواهد گفت وبطوری که می‌دانی جدمن درسال ۱۹۳ هجری بمرض معده درسن چهل‌و هفت سالگی درطوس ازدنیارفت‌وجسدش‌راهمانجا دفن کردند. این واقعه رابرای تو نقل کردم که بدانی اتحاد سلاطین فرنگی در این موقع برای من خطری نخواهد داشت زیرا اکنون سال ۴۸۴ هجری می‌باشد وخطرآینده درسال‌پانصد و پنجاه و شش هجری برای آل عباس پیش خواهد آمد.

ارغوان گفت با این که تو فرزند من هستی و من تورا بسیار دوست می‌دارم متأسف هستم که خلیفه مسلمین و مردی که عهده‌دار اداره امور کرورهاازمسلمانان است باید اینطور فکر کند و متکی به پیشگوئی یك منجم باشد، آنهم منجمی که تقریباً سیصد سال قبل از این چیزی بر زبان آورده که با عقل وفق نمی‌دهد.

خلیفه گفت ای مادر پیشگوئی التوتس بطوری که گفتم طبق حرکات ستارگان است واز آن گذشته، وقایع‌هم‌صحت پیشگوئی اورا به ثبوت رسانید وهمان طور که گفت درهرقرن،سال‌پنجاه وششم سالی است که برای بنی‌عباس یك بحران پیش می‌آید و تاامروز، خلفای‌ما، توانسته‌اند که بر آن‌بحران‌هاغلبه‌نمایند، یاوضعی‌پیش‌نیامده که اساس‌خلافت‌متزلزل‌شود.

ارغوان گفت برای من باور کردن این‌موضوع دشوار می‌باشد. المقتدی‌ـ بامرالله گفت ای‌مادرباور کن زیرا در هرقرن، درسال پنجاه و ششم، بحرانی‌بزرك برای اجداد من پیش‌آمده که بعضی از آنها خطرناك بوده است. درسال یکصد و پنجاه و ششم‌هجری (عمروبن‌سداد) والی‌فارس‌بایك قشون‌بزرك، برخلیفه عباسی المنصور شورید وچیزی نمانده بود که اورا از خلافت بر کنارنماید و خود زمام اموراسلامی را برعهده بگیرد ولی کشته شد و مرك او، خلافت بنی عباس را از خطر نجات‌داد.

در قرن‌دیگر، درسال دویست و پنجاه شش هجری بر (المهتدی) خلیفه چهار دهم عباسی شوریدند و او را دستگیر کردند وخواستند بقتلش برسانند، و مسلمین گفتند اگرخون خلیفه برزمین ریخته شود، آسمان برزمین سقوطخواهد کرد. وشورشیان گفتند ما خون‌اورا برزمین نمی‌ریزیم بلکه وی را بدار می‌زنیم‌تا قطره‌ای خون برزمین نچکد. و مسلمین گفتند اگر خلیفه برسردار برود تا جهان هست یك قطره باران بر زمین نخواهد چکید و تمام رودها و دریاها خشك خواهد شد.

زنی پیشنهاد کرد که غده‌های رجولیت خلیفه رابفشارند تا این که جان‌تسلیم

کند وچنین کردند و گرچه خلیفه چهاردهم را بقتل رسانیدندا ما خلافت بنی‌عباس از بین نرفت و بجای خلیفه مقتول ، یك خلیفه عباسی دیگر باسم (المعتمدعلی‌الله) زمامدار مسلمین شد و سلسله خلفای بنی عباس ازخطر رست.

در قرن‌دیگر درسال سیصدو پنجاه وشش هجری بازیك‌خطر بزرك خلافت مارا تهدید کرد و (قسطنطین) پادشاه روم بایك قشون نیرومند بکشورهای اسلامی حمله‌ورشد و واردبین‌النهرین گردید و(جزیره) راگرفت[1]

چیزی نمانده بودکه پادشاه (روم) بغداد را بگیرد و خلافت عباسی را از بین ببرد ولی همان موقع ، در خود (روم) یك شورش آغاز گردید و(قسطنطین) مجبور شد این جا را تخلیه کند و بـا شتاب خود را به روم برساند و شورشیان را سرکوب نماید.

در قرن‌دیگر، یعنی در همین قرن، الب ارسلان سلجوقی درسال چهارصد و پنجاه و شش هجری علیه خلیفه اقدام کرد و گرچه بعد، کار، به مسالمت گذشت ولی درآغاز الب ارسلان طوری با خلافت در افتاده‌بودکه تصور می‌شدخلافت بنی‌عباس منقرض خواهدگردید . وآیا تمام این وقایع،که در هر قرن، درست‌در سال پنجاه و ششم آن قرن‌اتفاق افتاده دلیـل بر صحت‌پیشگوئی التوتس نیست ؟ و بهمین‌جهت من خاطرجمع هستم و می‌دانم که در دوران خلافت من، صلیبی‌ها نخواهند توانست‌برخلافت‌غلبه نمایند.

دیگر این که منظور سلاطین فرنگی که مشغول جمع آوری قشون صلیبی هستند آمدن ببغداد نیست و آنها فقط خواهان بیت‌المقدس‌هستندو می‌خواهند آنجارا

---

۱ ــ مقصود خلیفه از روم عبارت است از (رومیةالصغری) که پایتخت آن‌استانبول کنونی بود و (جزیره) ولایات شمال بین‌النهرین(عراق کنونی) است و در قدیم شمال بین‌النهرین را باسم جزیره می‌خواندند و علتش این بود که شط های دجله و فـرات ، طوری‌اراضی‌شمال بین‌النهرین را احاطه می‌کردکه آنجا، چون یك جزیره بزرك‌جلوه‌گر می‌شد . (مترجم)

از دست ترك های سلجوقی بدر بیاورند زیرا بیت‌المقدس و شهرهای اطراف آن جزو اماکن مقدس عیسویان است و نمی‌خواهند که آن شهرها در دست ترکان سلجوقی باشد.

ارغوان گفت عیسویها بعد از این که بیت‌المقدس را از ترکان سلجوقی گرفتند در صدد بر می‌آیند که مرکز خلافت را از تو بگیرند و آنگهی تو خلیفه اسلامی هستی نه ترکان سلجوقی و تو نباید راضی شوی که عیسویان‌قشون خود را وارد کشورهای اسلامی کنند و بیت‌المقدس را به تصرف درآورند.

بعد ارغوان گفت ای فرزند تو نه فقط در خارج از بین‌النهرین دارای قدرت‌نیستی بلکه در داخل این کشور هم اختیار تام‌نداری؛ خلیفه گفت ای‌مادر، این را دیگر حاضر نیستم که ازتو بپذیرم ... من اگر درخارج ازبین‌النهرین دارای اختیار نباشم در داخل این کشور قدرت دارم و هرچه بخواهم می‌کنم. ارغوان‌گفت این طور نیست وتو اگر دارای قدرت‌بودی در این کشور امرا و امنای خود را بمیل‌خویش انتخاب می‌نمودی و آنها را بتو تحمیل نمی‌کردند. المقتدی‌بامرالله پرسید کدام یك از آنها را بمن‌تحمیل کرده‌اند؟ ارغوان گفت آیا تو بمیل خود غزالی را بسمت ریاست مدرسه نظامیه انتخاب کرده‌ای یااین که اورا بتو تحمیل کردند.

خلیفه گفت ای مادر من می‌دانم که تو چرا ازغزالی نفرت داری و کراهت تو از اوناشی از این است که غزالی شرحی راجع به‌خسرو پرویز پادشاه قدیم عجم نوشت و تو فکر می‌کنی که او را مورد تمجید قرار داده و چون خسرو پرویز درسال ۶۱۱ میلادی بیت‌المقدس رابتصرف درآورد وعده‌ای از عیسویان رادرآنجا کشت وصلیب تاریخی‌را که حضرت‌عیسی‌برآن‌مصلوب‌شده‌بود برد، تو نسبت به‌غزالی‌بدبین‌شده‌ای.

ارغوان‌گفت من چون مسیحی‌هستم تصدیق‌می کنم که نمی‌توانم مدح خسروپرویزرابشنوم‌ولی‌تو که مسلمان‌هستی‌برای‌چه موافقت کردی‌غزالی آن رساله

را راجع به‌خسروپرویز بنویسد. خلیفه حیرت‌زده پرسید برای‌چه من با نوشتن آن رساله موافقت نکنم. ارغوان گفت برای این که خسروپرویز مردی بود که نامه پیغمبر اسلام را درید. المقتدی‌بامرالله گفت من‌این موضوع رابخاطر نداشتم و اینک که گفتی بخاطر آوردم که چون خسروپرویز نامه پیغمبر اسلام راپاره کرد، پسرش شکم اورا درید و بقتلش رسانید. ارغوان گفت آیاتو موافقت می کنی مردی چون‌غزالی که شخصی‌مانند خسروپرویز را مورد مدح قرار میدهد رئیس بزرگترین مدرسه دنیای اسلامی باشد. خلیفه اظهار کرد همان طور که من اکنون بخاطر نداشتم که خسروپرویزنامه پیغمبر مارا پاره‌کرده است‌شاید غزالی هم این موضوع را بخاطرنداشته وبدون توجه باین مسئله آن رساله را نوشته است واز این گذشته ، غزالی درآن رساله که من نخوانده ولی خلاصه آن را از این‌وآن شنیده‌ام و می‌دانم که غزالی فیلسوف است ، خسروپرویز را بدان مناسبت که بفلاسفه توجه داشته مورد تحسین قرارداده، لاغیر.

ارغوان‌گفت در آن رساله، غزالی حمله خسروپرویز رابه ارمنستان ازکار-های‌بزرگ‌وی‌جلوه‌داده درصورتی که براثر آن‌حمله، عده‌ای زیاد از ارمنی‌ها بقتل رسیدند.

المقتدی‌بامرالله گفت من در تاریخ دست‌ندارم ولی شنیده‌ام که بعد، بین خسروپرویز وپادشاه ارمنستان‌صلح برقرارشد وخسروپرویز دخترپادشاه‌ارمنستان راتزویج کرد.ارغوان گفت‌بلی ، لیکن‌آن وصلت هنگامی‌صورت گرفت که‌هزار-ها ازمردم ارمنستان بدست‌خسروپرویز بقتل‌رسیده‌بودند.

خلیفه که می‌دانست خشم مادرش نسبت‌به غزالی ناشی ازاین می‌باشد که ارمنی است گفت‌من می‌توانم به غزالی‌تذکر بدهم که قسمت مربوط‌به ارمنستان را از رساله‌خود حذف نماید تاوسیله رضایت‌خاطر تو فراهم گردد. ارغوان‌گفت این مرد یك‌عجم است وتویك‌عرب‌هستی وبر کشوری که سکنه‌آن عرب‌می‌باشد خلافت می نمائی و تونباید راضی شوی که یك مرد عجمی ریاست بزرگترین

مدرسه اسلامی را که درقلمرو خلافت تواست دارا باشد آنهم مردی که راجع به عقیده او، چیزهامی گویند.

خلیفه پرسید چه اشخاص راجع به عقیده او، حرف‌می‌زنند؟ ارغوان گفت همه مردم. خلیفه گفت ای مادر تو بایدبدانی که وقتی می گویند همه مردم‌راجع به یك موضوع حرف می‌زنند، معنایش این‌است که هیچ کس‌راجع به آن‌صحبت نمی کند. ارغوان اظهار کرد چنین نیست وتوچون بامردم معاشرت نداری از اظهارات آنهانسبت به‌غزالی بی اطلاع هستی و گرنه تصدیق می کردی که خیلی راجع به‌آن مرد صحبت‌می کنندو او را بیدین می‌خوانند.

خلیفه گفت من‌این‌حرف را باور نمی کنم‌زیرا اطلاع‌دارم که‌اوتمام‌وظائف دینی‌خودرا بموقع اجرامی گذارد.

ارغوان گفت‌فرزند، این‌قدر کیمیابازی نکن زیرااین کار توراازتمام‌کارهای اصلی‌باز داشته است وهمان‌طور که تمام‌کشورهـا را از دست دادی اینجا راهم از دست خواهی داد. المقتدی‌بامرالله‌گفت ای‌مادر آنچه من‌می‌کنم بازی‌نیست بلکه مشاقی است و یکی ازبهترین سرگرمی‌ها محسوب می‌شود. ارغوان اظهار کرد بجای این سرگرمی برخیز و قشون فراهم کن و کشورهائی راکـه ازدست داده‌ای به تصرف درآور. المقتدی‌بامرالله گفت قبل از این که برای‌فراهم کردن قشون ازجابرخیزم‌باید زرفراهم نمایم‌چون‌بدون‌زر نمی‌توانم‌قشون گردآوری کنم و پس‌ازاین که‌زربدست‌آوردم، سربازان‌قشون من ازریك‌های بیابان‌بیشترخواهد گردید و آنوقت تمام دیار فرنگیان را بتصرف درخواهم‌آورد.

ارغوان سکوت کرد و خلیفه گفت مادر، اگر با من‌کاری نداری، می‌خـواهم بروم‌واز ارغوان‌خدا حافظی کرد ورفت.

خلیفه هنگامی که با مادرش صحبت میکرد نخواست بعجز خود اعتراف نماید وبگوید که غزالی رابرای مقام ریاست مدرسه نظامیه بغداد بـر اوتحمیل کرده‌اند. اما واقعیت ، همان بود که ارغوان گفت و غزالی ازطرف خلیفه، برای

ریاست مدرسه نظامیه انتخاب نگردید بلکه اورا خواجه نظام الملك وزیر مقتدر ملکشاه سلجوقی برای ریاست مدرسه نظامیه بغداد انتخاب نمود.

مدرسه نظامیه بغداد مثل نظامیه‌های دیگر بخرج خواجه نظام‌الملك ساخته شدو اوچون بانی مدرسه بود، اختیار داشت که رئیس مدرسه را انتخاب نماید.

ولی چون آن مدرسه در بغداد بود و در آن عصر، بزرگترین مدرسه دنیای اسلام بشمار می‌آمد، ادب و نزاکت اقتضا می‌نمود که خواجه نظام الملك قبل از این که غزالی رابرای ریاست مدرسه نظامیه‌درنظر بگیرد ازخلیفه کسب‌نظر نماید و بپرسد که آیا با آن انتخاب موافق هست‌یا ن ؟ اما خواجه نظ لملك ازخلیفه کسب نظریه نکرد زیرا المقتدی‌بامرالله درنظرخواجه نظام‌اا-الك آن‌قدر کوچك می‌نمود که وی را لایق نمی‌دانست تا ازاوکسب نظریه نماید.

در بغداد چند نفر امیدوار بودند که رئیس‌مدرسه‌نظامیه‌شوند اما بعدازاین که غزالی رئیس آن مدرسه شد ناامید گردیدند وطبیعی‌است که آنهانمی‌توانستند نسبت به غزالی‌نظریه‌ای‌خوب‌داشته باشند.

شایعه بی‌دین‌بودن غزالی هم‌ازطرف آنها منتشرمی‌گردیدو بین‌عوام‌شهرت دادند که‌رئیس بزرگترین مدرسه‌دنیای‌اسلام‌مسلمان‌نیست وکافراست،وگرنه‌عوام‌-الناس، نمی‌توانستند بفهمند که آیا غزالی دین‌داریابی‌دین است چون‌نه‌باوی‌تماس داشتند و نه اطلاعات‌و معلوماتشان آنقدر بود که بتوانند بفهمند غزالی چه می-گوید.

اگر مقرر بود که خلیفه ازیك عدم موفقیت یا تحقیر، متأثر شود بطورحتم ازاین که‌غزالی بدون‌جلب موافقت وی‌رئیس‌مـدرسه نظـامیه‌شده متأثرمی‌گردید. اما المقتدی‌بامرالله طوری باعدم موفقیت وتحقیر وتخفیف خـو گـرفته بودکـه مسئله غزالی، خاطـر آسوده‌اش را پریشان نمی‌نمود و گفتیم که درمکـه ومدینه یعنی‌دردوکانون‌پیدایش اسلام‌باسم خلیفه فاطمی خطبه می‌خواندند و خلیفه متأثر نمی‌گردید و بهمین دلخوش بود که یك مرد منجم یا جادوگر در دوره هارون -

الرشید گفته بود خطری دودمان بنی‌عباس را تهدید نمیکند مگر در هر قرن، در پنجاه وششم آن سده.

خواجه نظام‌الملك طوری در دوره خلافت المقتدی بامرالله قدرت داشت که حتی حاکـم بغداد هم، طبق نظـریه وی انتخاب میگردید و بیست وهفتمین خلیفه عباسی آن قدر توانایی نداشت که حاکم پایتخت خویش‌را طبق اراده‌خود معین نماید.

المقتدی بامرالله فقط برای انتخاب سوگلی‌های خود آزاد بود و از آنهـا گذشته، نمی‌توانست در امور کشور، رای و اراده خودرا بـدون نظریه موافـق خواجه نظام‌الملك بر کرسی بنشاند.

فصل سوم

دختر پادشاه غسان

گفتیم وقتی موسی خراسانی از غزالی جدا شد حجت‌الاسلام باو گفت که یکدیگر را خواهیم دید.

اما هنگام عصر، غزالی آن جوان را ندید وبعد از اینکه شب فرود آمد و خواست به منزل برود سپرد بعد از این که جوان خراسانی بمدرسه مراجعت کرد باو غذا بخورانند.

اما صبح روز بعد وقتی غزالی بمدرسه آمد شنید که شب گذشته موسی خراسانی بمدرسه مراجعت نکرده است.

غزالی حدس زد که برای آن جوان واقعه‌ای اتفاق‌افتاده که نتوانسته‌خودرا بمدرسه برساند وآنگاه‌فرستاده زهره با نامه موسی وارد مدرسه نظامیه گردید و نامه را بدست غزالی داد ومراجعت کرد.

غزالی نامه راگشود و با شگفت دریافت که آن نامه از جوان خراسانی است وبزبان عربی نوشته شده است.

غزالی نمیتوانست بفهمد که موسی چرا نامه خودرا بزبان عربی نوشته و آنرا بزبان فارسی تحریر ننموده درصورتی که هردو فارسی زبان هستند ونوشتن نامه بزبان فارسی برای آنها آسان‌تر ازنوشتن بزبان عربی‌است.

عذری که موسی درنامه خود برای غیبت خویش نوشته بود، مثل هر عذر مجعول در نظر غزالی غیرعادی جلوه کرد. چون متوجه شد که اگر موسی قصد داشت به بصره برود،سری بمدرسه می‌زد تا چیزهائی را که در مدرسه دارد بـا خود ببرد ومسافری چون او (اگرموسی قصد داشت به‌بصره برود) احتیاج به وسایل سفر دارد و موسی نمیتوانسته است بدون آن وسایل بسوی بصره براه بیفتد.

حجت‌الاسلام از عدم برای جوان خراسانی مضطرب شد و متوجه گردید که‌برای هموطن وی حادثه‌ای پیش آمده و نمی‌توانست بفهمد چه واقعه است.

آنروز غزالی در مدرسه خیلی کار داشت و نتوانست برای یافتن موسی اقدامی نماید ولی روز بعد که‌کارش کمتر بود با نامه موسی ، نزد حاکم بغداد رفت و آن نامه را بوی نشان داد و گفت این نوشته را یك جوان خراسانـی کـه تازه برای تحصیل به بغداد آمده است نوشته و من تصور نمی‌کنم کـه او به بصره رفته باشد و این نامه را غیرعادی می‌بینم. معهذا،فکرمی کنم که شایدموسی خراسانی به بصره رفته باشد و بهمین جهت تقاضا می کنم که تحقیقی از حـاکم بصره بشودوبدانیم که آیا این‌جوان که من اسم و نشانی دقیق او را می‌دهم‌وارد بصره شده است یانه؟

حجت‌الاسلام و حکمران بغداد می‌دانستند مسافـری کـه از بغداد بسوی بصره می‌رود از راه آب، یعنی‌از راه رود دجله عازم‌آن شهر می گردد و دربصره می‌توان از ورود او مطلع شد و اگر هم از ورودش مطلع نشوند ، یافتن وی از طرف حاکم‌بصره اشکال ندارد‌خاصه آن‌که جوان خراسانی با دستارمخصوص، زود جلب توجه می کند.

حاکم بغداد که می‌دانست غزالی دارای مقام و مرتبه‌ای بزرك می‌بـاشد قول داد که بدون درنك برای‌یافتن موسی‌خراسانی دربصره اقدام‌نماید ونتیجه‌اش را باطلاع او برساند. و همین که‌گزارش حاکم بصره راجع به جوان خراسانی به بغداد رسید، حاکم بغدادآن را برای‌غزالی فرستاد ودر گزارش مذکور،حاکم

بصره گفت که مردی خراسانی بآن اسم و نشان که گفته شد به تنهائی یا به اتفاق دیگری وارد بصره نشده است.

غزالی که قبل از وصول گزارش مزبور ظنین شده بود و حدس می‌زد که برای پسر جوان امام‌الحرمین واقعه‌ای اتفاق افتاده بعد از رسیدن آن گزارش، مضطرب گردید و مرتبه‌ای دیگر نزد حاکم بغداد رفت و گفت جوانی که من از تو درخواست کردم راجع باو تحقیق کنی پسر یکی از دوستان صمیمی من است که از خراسان بامید تحصیل در مدرسه نظامیه به بغداد آمد و من گرچه با خود او، زیاد آشنائی نداشتم ولی پدرش را که فوت کرده می‌شناختم. و من بعد از برخورد با آن جوان او را مردی متین و موقر دیدم و کسی نبود که خود را بدست هوس بسپارد و من مطمئن هستم که برای آن جوان واقعه‌ای اتفاق افتاده که نتوانسته خود را بمن برساند و نامه‌ای بزبان عربی بمن نوشت درصورتی که می‌باید بزبان فارسی بنویسد.

حاکم به او گفت ای حجت‌الاسلام هرچه می‌گوئی بگو تا بانجام برسانم.

غزالی گفت من بعیدمی‌دانستم که‌این مرد به بصره‌رفته باشد و درخواست می‌کنم که در همین شهر یااطراف بغداد تحقیقی بشود که‌آیا این جوان‌خراسانی در این شهر یا اطراف هست یانه؟

حاکم بغدادگفت ای حجت‌الاسلام تو می‌دانی که این شهر، سواد اعظم است و نمی‌توان دراین‌جا، خانه به خانه را مورد تحقیق قرار داد تا این که یك شخص مورد نظر را پیدا کرد. و کاری که من و همکارانم برای یافتن اشخاص می‌توانند بکنند این است که بعضی از نقاط را از نظر بگذرانند که شاید این جوان خراسانی درآنجا باشد.

غزالی پرسید آن نقاط کدام است؟ حاکم بغداد گفت که یکی از آن نقاط قلعه خضر می‌باشد؟ غزالی پرسید آیا زندان را می‌گوئی. حاکم گفت بلی‌ای حجت‌الاسلام و شاید این مرد خراسانی بزندان افتاده باشد. غزالی گفت اگر او

بزندان می‌افتاد بدون شك تو مطلع می‌شدی و آیا ممکن است که شخصی را بـه زندان بیندازند وتو از آن اطلاع حاصل نکنی؟ حاکم بغداد جواب داد داروغه‌ها بعد ازاینکه مجرم را دستگیر کردند بزندان می‌فرستند تا اینکه نوبت حضور آنها نزد مفتی برسد.

غزالی گفت اگراین طورباشد تاکنون بحضورمفتی رسیده ومحکوم شده است. حاکم گفت وقتی شماره مجرمین زیادباشد، رسیدن بحضورمفتی دستخوش تأخیرمی‌شود ومن امروزجویا خواهم شد که آیا وی درقلعه‌خضرهست یانه؟

دردوره عباسیان مجازات‌حبس برای مجرمین وجودنداشت مگرمجرمین دولتی یعنی آنهائی که به دستورخلیفه محبوس می‌شدند.

مجرمین عادی را در بغداد به قلعه خضر می‌فرستادند وبعد، آنها رانزدمفتی می‌بردند ومفتی طبق قانون شرع آنها را محکوم میکرد وپس از اینکه مجرم بـه مجازات می‌رسید رها می‌شد.

غزالی پرسید جای دیگر که میتوان ازاین جوان خـراسانی سراغ گرفت کجاست؟ حاکم بغداد گفت شاید این‌جوان دریکی ازمضیف‌ها باشد و آیا پولدار بود. غزالی گفت او توانگر نبود ولی به من گفت که احتیاج به پول‌ندارد.

حاکم بغداد اظهار کرد شاید این جوان دریکی‌ازمضیف‌ها بسرمی‌برد ودر آنجا، بدست زنی اورا پابند کرده‌اند ومن دستورمیدهم تحقیق نمایند کـه آیا در یکی ازمضیف‌ها هست یانه؟

غزالی پرسید ازاین دو محل گذشته، آیا مکانی هست که بتوان این جوان را در آنجا یافت؟ حاکم بغداد گفت دراین شهرمنازلی نیزهست که کارمضیف‌ها را میکنند وممکن است که دوست تو دریکی از آن منازل باشد ونامه‌ای بتو ننوشته تااینکه حجت‌الاسلام ازغیبت وی مشوش نشود.

غزالی گفت آیا آن منازل معروف هست؟ حاکم جـواب داد بعضی از آن خانه‌ها را می‌شناسم وخانه‌هائی دیگرازهمان نوع هست که امروزمعروفیت ندارد

ولی پس از مدتی، آنها را نیز خواهیم شناخت و معرف آن خانه‌ها، همسایگان هستند و محال است که از این نوع خانه‌ها در محلی براه بیفتد و همسایگان بعد از مدتی به هویت. صاحب خانه پی نبرند.

غزالی یقین داشت که پسر جوان امام‌الحرمین نه درمضیف است نه در خانه‌هائی شبیه به مضیف. ولی چون حاکم بغدادمی گفت که باید به آن امکنه سرکشی کرد ناگزیر، موافقت نمود که موسی خراسانی را در آن نقاط جستجو نمایند.

سه روز دیگر گذشت و حکمران بغداد به رئیس مدرسه نظامیه اطلاع داد که جوان خراسانی درهیچ جا پیدا نشد.

غزالی نمی‌توانست بیش از آنچه اقدام کرد برای یافتن هموطن خود اقدام نماید و کارهایش درمدرسه نظامیه مجال نمی‌داد که بیش از آن به مسئله ناپدید شدن موسی خراسانی بپردازد. و او می‌فهمید که برای جوان خراسانی واقعه‌ای پیش آمده که چند و چون آن براو مجهول است و چون نمی‌توانست بدان پی ببرد ازموضوع آن جوان صرفنظر کرد وفقط نامه‌ای برای کسان موسی پسر امام‌الحرمین درنیشابور نوشت و آنها را ازچگونگی ناپدید شدن آن مرد مطلع کرد و هنگام نوشتن نامه. بخود می گفت شاید موسی به نیشابور مراجعت کرده ولی خجالت کشیده که بازگشت بوطن را به من بگوید و نوشت که به بصره رفته است.

* * *

چند سال قبل از آن تاریخ، که خلیفه المقتدی بامرالله هنوز قدرتی داشت شنید که پادشاه کشور غسان دارای دختری است بسیار زیبا و نامه‌ای برای او نوشت، و ازپادشاه غسان خواست که دخترش را به دربار خلیفه بفرستد.

غسان کشوری بود واقع درمغرب بین‌النهرین و سلاطین آن کشور استقلال داشتند و تا مدتی بعد ازاینکه بین‌النهرین بتصرف مسلمین درآمد، استقلال خود را حفظ کردند. وهمان طور که تمدن کشور مصر مولود شط نیل بود تمدن کشور

غسان راهم رودخانه‌ای بهمین اسم بوجود آورد واسم آن رود را روی کشور نهادند وآن مملکت را به اسم غسان خواندند. ومعلوم نیست که سکنه کشور غسان چه موقع اطراف رودخانه مزبور سکونت کردند ولی محقق است که نژادآنها غیر ازنژاد سکنه بین‌النهرین وشبه جزیره عربستان بود.

آنها مردان وزنانی بودند بلند قامت وزیبا وسفید پوست وگرچه آفتاب پوست آنها را قدری تیره کرده بود اما اگرفرصتی بدست می‌آمد ومدتی درسایه میزیستند درخشندگی پوست صورت وسایراعضای بدن برمیگشت.

چون سکنه غسان ازحیث نژادی با سکنه بین‌النهرین وسکنین عربستان فرق داشتند نه مردم بین‌النهرین باآنها میجوشیدند نه سکنه جزیرة العرب.

ازمختصات سکنه غسان این بود که دختران‌خود رانمی‌فروختند درصورتی که فروختن دختر، درآن عهد درقسمتی ازقبایل صحراهای بین‌النهرین وعربستان معامله‌ای عادی بود.

شهرت زیبائی زن‌های غسان، دردنیای‌قدیم، درمشرق بقدری بود که امروز نمیتوان برای‌آن مثالی پیدا کرد. چون امروزکانون‌های زیبائی دردنیا یکی ودوتا نیست ولی درقدیم درشرق بیش ازیك‌کانون زیبائی درمورد زنها وجودنداشت وآن هم کشورغسان بشمارمیآمد.

رودی که تمدن غسان را بوجودآورد امروزوجود ندارد وخشك شده، و شاید بسترخشك‌آن رودخانه هم براثرتحولات زمین ازبین رفته باشد، وتحولات زمین وضع اراضی را طوری تغییرمی‌دهد که سبب حیرت میشود. چندسال قبل از این من (یعنی نویسنده) به یونان رفته بودم و خواستم از آن فرصت استفاده نمایم وتنگه یا گردنه (ترموپیل) راکه درآنجا پادشاه (اسپارت) با سیصد سربازجلوی خشایارشا پادشاه ایران راگرفت ببینم.

وقتی به‌آنجا رسیدم چشم من به یك جلگه وسیع افتاد که عرض آن نزدیك یك کیلومتربود.

با آن که درمدخل آن جلگه کتیبه‌ای نصب‌شده بود که نشان میداد آنجا تنگه (ترموپیل) است من نمیتوانستم باور کنم که آنجا آن تنگه تاریخی باشد.

زیرا مورخینی که درصحت نوشته آنها تردید وجود ندارد، نوشته‌اند که عرض تنگه (ترموپیل) بین دریا و کوه، بقدری تنگ بوده که وقتی ایرانیان به آن تنگه رسیدند یونانیان از بالای کوه، سنگ روی آنها میباریدند وبمناسبت کمی عرض تنگه، ایرانیان مجبور بودند که اززیر کوه بگذرند.

ولی وقتی من تنگه ترموپیل را دیدم آنقدروسعت داشت که انسان، آنطرف عرض‌تنگه را با دقت نمی‌دید وبمن گفتند که درجنگ جهانی دوم، وقتی (هیتلر) در سال ۱۹۴۱ میلادی به یونان حمله کرد لشکرهای موتوریزه وزره‌پوش او، از همان‌تنگه عبور کردند وخودرا به(آتن) پایتحت یونان رسانیدند وآنجا رااشغال نمودند وکوه طولانی ومرتفعی که درزمان حمله خشایارشا به یونان دریك طرف تنگه وجود داشت امروزوجود ندارد وتحولات زمین آنرا ازبین برده است.

این مسئلهٔ معترضه را ازاین جهت ذکر کردم که بگویم من خود دیده‌ام که تحولات ارضی وضع آن را خیلی تغییرمی‌دهد وکوهها را ازبین می‌برد ورودها را خشك می‌نماید وبهمین جهت رود غسان امروزوجود ندارد وکشوری بهمین اسم که درگذشته موجود بود امروزنیست.

هنگامیکه غسان یك مملکت معموروَمتمدن بود کسانی که خواهان زیباترین زن بودند بکشورغسان می‌رفتند ودرآنجا با پرداخت صداق سنگین زنی را بـه حباله نکاح درمی‌آوردند وبه کشورخویش می‌بردند وزنهای غسان، درکشورهای شرق انگشت نما بودند.

خلیفه که میدانست زنهای غسان زیبا هستند بعد از اینکه وصف وجـاهت دخترپادشاه غسان را شنید از آن پادشاه خواست که دخترش را به بغداد بفرستد. وپادشاه غسان‌مردی بود به اسم (عبدالله اطف) ومتعصب. و(اطف) درزبان عربی به معنای پیاله لبریزاست ومعنای مجازی آن، مرد سخاوتمند میباشد.

عبدالله اطف نامه خلیفه را بی‌جواب گذاشت وخلیفه نامه‌ای دیگر بعنوان عبدالله اطف نوشت ودر آن گفت ما از تو خواسته بودیم که دخترت را به بارگاه ما بفرستی وتو بجای اینکه با مباهات دخترت را عازم بغداد کنی، خیرگی کردی وحتی جواب نامه ما را ندادی. وبدین وسیله بتو اخطار میکنیم که بیدرنگ دخترت را به رسم پیشکش به عنوان کنیز به بارگاه ما بفرست وگرنه بر تو آن خواهد رسید که به سایر خیره سران رسیده است.

عبدالله اطف بعد از دریافت آن نامه، چون میدانست که خلیفه عزم دارد دخترش را بزور از او بگیرد خود را آماده جنگ کرد. المقتدی بامرالله وقتی متوجه شد که پادشاه غسان نمیخواهد دخترش را برای او بفرستد دستور داد که یك قشون به غسان برود وعبدالله اطف را دستگیر کند وبه بغداد بیاورد وزنها وفرزندانش را اسیر نماید.

حکم خلیفه اجرا شد ویك قشون از بین‌النهرین عازم غسان گردید وعبدالله اطف آنقدر پایداری کرد که خود وپسر جوانش به قتل رسیدند وسرهای آن دو را بریدند وبه بغداد فرستادند. وبعد از قتل پدر وپسر، دیگر کسی نبود که برای اداره کردن مدافعین غسان، شاخص شود ومردم آن کشور که به حمایت عبدالله اطف می‌جنگیدند تسلیم شدند وزنها وفرزندان پادشاه غسان را اسیر کردند وبه بغداد بردند ودختر جوان عبدالله اطف موسوم به زهره را به یکی از کاخهای خلیفه منتقل کردند.

زهره که میدانست خلیفه برای تملك او به غسان قشون کشید وپدر وبرادرش را بقتل رسانید سوگند یاد کرد که انتقام پدر وبرادر ودودمان خود را از خلیفه بگیرد.

زهره بعد از اینکه به کاخ خلیفه منتقل شد تا چندی زن سوگلی خلیفه بود. ولی المقتدی بامرالله مثل خلفای سابق عباسی، چون در پیرامون خود زنهای بسیار داشت بعد از چندی از زهره دلسرد شد. ولی زهره که سوگند یاد کرده بود از خلیفه

انتقام بگیرد از کم‌اعتنائی خلیفه متأسف نگردید.

یك روز خلیفه به زهره گفت آیا میل داری به غسان مراجعت کنی؟ زهره گفت ای امیرالمؤمنین آیا زنی که به سعادت همسری تو نائل بیاید ممکن است از تو دل بر کند وبتواند دوراز تو زندگی نماید. المقتدی بامرالله گفت اگر تو مایل باشی دراین جا زندگی کنی من برخلاف میل تو رفتارنمی کنم. زهره گفت ای امیرالمؤمنین آرزوی من این است که تا آخرین روززندگی درجوارتو بسربرم وخود را بلاگردان تو کنم.

چون زهره دختر پادشاه غسان بود ودروطن خود درکاخ میزیست. خلیفه حتی بعد ازاینکه نسبت به وی دلسرد شد اورا از کاخ‌های خویش نراند و کاخ خلد را بسکونت آن زن جوان اختصاص داد. وزهره درکاخ خلد آزاد بود وسایر زن‌های خلیفه المقتدی بامرالله نیز نسبت به زن‌های مذکور در داستانها آزادی داشتند ومثل آنها محدود نبودند. وگرچه المقتدی بامرالله حرم وخواجه داشت ولی نه مثل آنچه درحکایات ذکر کرده‌اند.

سخت گیری خلفای عباسی نسبت به زنها و آنها را در حرم زندانی کردن با اغراق توام گردیده است و در بین اعراب حرم خانه، به آن شکل که در بعضی از کتابها نوشته شده وامروز فیلمهای سینما بنظر مردم میرسانند وجود نداشته است.

درزندگی مرد عرب بادیه زنهای متعدد بود اما حرم بطوری که امروز فیلم‌های سینما نمایش می‌دهند وجود نداشت وبعد ازصدراسلام، وقتی نوبت خلافت به بنی‌امیه رسید بازحرم خانه باآن سازمان وسیع وخواجه‌های سفید و سیاه ومسلح وسخت گیری‌های زیاد وجود نداشته است.

بدون تردید رسم بوجودآوردن حرمخانه ازجاهای دیگربه اعراب سرایت کرد، وآنان حبس کردن زنها را درحرم، ازسایرین فراگرفتند وگرنه بوجود

آوردن آنگونه حرم‌خانه‌ها که ازخواندن کتب، ومشاهده فیلم‌های سینما درذهن ما ترسیم گردیده درعرب متداول نبوده ودرصدر اسلام تمام زنهای پیغمبر اسلام (ص) دریك جا که مسجد مدینه باشد زندگی می کردند.

درهیچ دوره ازخلافت عباسیان، دربغداد، وجاهای دیگر حرم‌سرا، آن‌گونه که ما دربعضی از کتابها خوانده ودربرخی ازفیلمها دیده‌ایم وجود نداشته است. وما این تذکررا دادیم که خوانندگان ایراد نگیرند که چگونه خلیفه عباسی زن خوددختر پادشاه غسان راآزاد گذاشته بود ولو گفته شود که اورا دوست‌نمیداشت.

زهره که قصد داشت ازخلیفه عباسی انتقام بگیرد رازخود را به هیچکس نگفت زیرا میدانست رازی که ازدهان خارج شود وبگوش دیگری برسد رازی است که روزدیگربرسر بازارها گفته خواهد شد.

زهره بنت عبدالله اطف بعد ازاینکه واردبغداد گردید واورا به‌کاخ خلیفه بردند طوری‌ازمشاهده مناظری که تاآن روزندیده بود وبدیدار کسانی که درنظرش تازگی داشت بهت‌زده شد که بفکر نیفتاد تصمیم خود را برای گرفتن انتقام از المقتدی بامرالله بموقع اجرا بگذارد.

زن جوان میدید که‌کاخ خلیفه‌آنقدر وسیع ودارای تجمل وباشکوه است که‌کاخ پدرش درغسان درقبال‌آن چون‌کلبه‌ای‌محقرجلوه می کند.

آن زن بعد از اینکه در بغداد ساکن کاخ خلیفه شد شباهت به یکی از روستائیان امروزی داشت که یك مرتبه اورا ازروستا، به یکی ازشهرهای بزرگ این عصر، مثل نیویورك، یا پاریس منتقل نمایند واوتا مدتی طوری ازمشاهده‌آن شهربزرگ وباشکوه حیرت می‌نماید که نمی‌تواندافکارخود را برای‌تصمیم‌هائی که قبل ازورود به‌آن شهر اتخاذکرده بود منظم کند.

بعد ازاینکه چندی ازسکونت اودر کاخ خلیفه گذشت و زن جوان دیگر ازمشاهده‌آنچه اطراف خود می‌دید حیرت نمی کرد باردار گردید. ومسئله باردار شدن موضوع گرفتن انتقام ازخلیفه را، درذهن زهره تحت‌الشعاع قرارداد وآن

زن، اندیشید بعد از اینکه وضع حمل کرد زند گی او، وارد مجرائی جدید خواهد شد.

زهره هنگامی که وارد بغداد شد دوشیزه بود، وتجربه‌ای راجع به بارداری ووضع حمل، وبطریق اولی بزرگ شدن طفل نداشت. امـا همانطور که در تمام جانوران مونث غریزه مادری وجود دارد وراه ورسم نگاهداری نوزاد را به آنها می آموزد، درهرزن نیز، بالفطره غریزه مادری هست ودردوره‌ای کـه نـوع بشر وحشی بود ودرجنگلها یا غارها زندگی می کرد وزن‌ها نمیتوانستند ازاندرز دیگران استفاده کنند، هرزن بعد ازاینکه باردارمی گردید، می‌فهمید روزی خواهد آمد که وضع حمل خواهد کرد وبعد ازاینکه اززائیدن فـارغ می‌شد، بدون استمداد از دیگران، فـرزنـد خود را مورد پرستاری قرارمی‌داد واو را بزرگ میکرد، زهره فرزند عبدالله اطف نیز با اینکه قبل ازورود به بغداد آزمایش مـادری نداشت بعد ازاینکه در آن شهر باردار گردید فهمید که مادرشدن، برای او تکالیفی بوجود میآورد که با کشتن خلیفه مباینت دارد.

زهره مثل سایرزن‌های خلیفه که باردارمی‌شدند، برای نگاهداری ازفرزند آینده خود لباس و گاهواره فراهم ـ د وچون دربغداد وسایربلاد عـرب زن‌های توانگر، نوزادان خود را بدایه میسـ ـد زهـره هم دایه‌ای را برای شیردادن بـه فرزند خود درنظر گرفت.

تا اینکه شبی دچاردرد زایمان شد ومعلوم گردید که آمدن جنین، غیرطبیعی است وممکن است که زن جوان زند گی را بدرود بگوید .

وقتی محقق شد که زهره درمعرض خطرمرگ است جنین را درشکم مادر قطعه قطعه کردند وقطعات آن را بیرون آوردند وزهره ازخطرجست.

قطعه قطعه کردن جنین درشکم زن، هنگام وضع حمل غیرعـادی، یا جنین را با اسباب ازشکم مادرخارج کردن برخلاف آنچه امروزتصور می کنیم ازابتکارات این عصرنیست بلکه درقدیم متداول بوده، وجراحانی که درمکتب (گندی شاپور)

درایران تعلیم می‌یافتند میتوانستند که طفل را درشکم مادر قطعه قطعه کنند، وقطعات آن را بیرون بیاورند یا اینکه جنین را بوسیله اسباب ازشکم مادر خارج کنند و دردوره عباسیان، اطبای ایرانی ازخاندان معروف بختیشوع که در مدرسه طبی گندی شاپور واقع درایران تعلیم یافته بودند عمل موسوم به (سزاره) را نیز به انجام می‌رسانیدند ومیدانیم سزاره آن است که شکم زائو را بشکافند وطفل را از آنجا خارج کنند نه از راهی که طبیعت برای زایمان بوجود آورده است وعمل سزارد که به اسم سزار قیصرروم معروف شده زیرا شهرت دارد که اورا بوسیله عمل مزبورازشکم مادرش خارج کردند قبل از اینکه دراروپا مورد استفاده قرار بگیرد درشرق، مورداستفاده قرارمیگرفته یعنی قبل ازمیلاد مسیح، درشرق، لااقل درمورد توانگران که دسترسی به پزشکان برجسته داشتند معمول بوده است و اطبای ایرانی خاندان بختیشوع دراین عمل تخصص داشته‌اند[1].

بعد ازاینکه زهره ازبستر زایمان برخاست بفکرافتاد که ازخلیفه انتقام بگیرد ودختر پادشاه غسان درآغازبفکرافتاد که المقتدی بامرالله را با کارد یا خنجر بقتل برساند ولی چون زن بود از بکار بردن کارد وخنجر می‌ترسید و از آن گذشته می‌اندیشید که اورا بعد ازقتل خلیفه باکارد یا خنجرخواهند کشت چون‌میدانست دربغداد زن‌های قاتل را چون مردان قاتل بقصاص می‌رسانند.

بعد ازاینکه متوجه شد نمی‌تواند باکارد و خنجر خلیفه را به قتل برساند بفکرش رسید که‌اورا مسموم نماید.

ازروزی که زهره واردبغداد گردید راجع بمسموم کردن اشخاص، داستانها

۱ــ بختیشوع از دوکلمه ساخته شده یکی بخت، با ضم حرف باء بروزن پخت (یعنی طبخ کردن) وبمعنای (آزاد شده) ودیگری (یشوع) یعنی مسیح ولذا (بختیشوع) معنای (آزاد شده ازطرف مسیح) را می‌دهد و گرچه این اسم، یك نام عیسوی است ولی درآن دوره عده‌ای ازعیسویان، جزو اتباع ایران بودند همچنانکه امروز نیز هستند وپزشکان وجراحان خاندان بختیشوع درتاریخ قدیم ایران ودنیا معروفیت دارند ونزدخلفای عباسی تقرب داشتند(مترجم).

شنید ودانست که زهرخوراندن از کارهای عادی خلفای عباسی است واکثر دشمنان خود را که بدانها دسترسی دارند با زهر، بهلاکت می‌رسانند.

ولی زهره این را هم فهمید که خلفای عباسی چون دیگران را با زهربقتل میرسانند خود، اززهرمیترسند وهنگام خوردن غذا ونوشیدن آب ومایعات دیگر دقت می‌نمایند که مسموم نشوند. ودر عصری که خلفای عباسی، دشمنان خود را با زهربقتل می‌رسانیدند زهری وجودنداشت که طعم‌مخصوص وناگوارو بخصوص تلخ نداشته باشد. وامروزهم چنین است وهرزهر، دارای طعم زننده وناگوار می‌باشد وازطعم آن می‌توان فهمید که سم است.

فقط «توکسین» که زهرمیکروب است‌طعم ندارد‌ومیکروب‌ها ازخودزهری تراوش می‌نمایند که موسوم است به توکسین و آن ، فاقد طعم مخصوص‌میباشد وتوکسین، درزندگی عادی افراد. در غذای فاسد بوجود می‌آید بدین ترتیب که درغذای فاسد، میکروب ایجاد می‌شود ومیکروب‌ها مبادرت به ترشح توکسین مینمایند وشخصی که آن غذای فاسد را تناول نماید مسموم می‌شود بدون‌اینکه احساس طعم ناگوار کند چون اگرطعم نامطلوب وزننده را احساس‌نماید آن غذا را نمی‌خورد تا مسموم گردد وازمسمومیت غذایی که ناشی ازتوکسین میکروب است گذشته، هر کس که چیزی آلوده به زهررا بدهان‌ببرد‌ازطعم زننده یا تلخ آن می‌فهمد که زهرمیباشد.

در دوره خلفای عباسی میکروب وتوکسین بود ولی ازآن اطلاع نداشتند و درعوض اززهر، مستحضر بودند وآن را علیه دشمنان بکارمیبردند.

می‌شنویم که درقدیم کسانی هنگام غذا خوردن، براثر خوردن غذای آلوده به زهر مسموم می‌شدند وزندگی را بدرود می‌گفتند بدون اینکه تصریح شود که آن غذا چه بوده وبا چه مواد غذایی آن را طبخ کرده‌اند واین روایات افسانه است.

طعم زهرهای گیاهی که درقدیم بکاربرده می‌شد آنقدرتلخ بود که اگرباغذا

مخلوط می‌کردند شخصی که می‌باید مسموم شود همین که غذا را به دهان میبرد می‌فهمید که آلوده بزهراست واز خوردن آن امتناع می‌نمود.

کسی که میخواست دیگری را مسموم کند، فقط به یك ترتیب می‌توانست به او زهر بخوراند وآن اینکه زهر را درچیزی بسیار شیرین مثل عسل مخلوط نماید تااینکه متوجه طعم تلخ آن نشوند.

بهمین جهت دردوره خلفای عباسی، عسل، شهرتی خوب نداشت وخلفای عباسی ازبیم مسموم شدن عسل نمی‌خوردند واگر خلیفه کسی را میهمان میکرد و برایش عسل می‌آوردند، میهمان می‌فهمید که میزبان قصد دارد او را به قتل برساند.

با توجه به این نکات میتوان دریافت که مسموم کردن خلیفه، بمناسبت اینکه آن مرد احتیاط می‌کند و طعم زهر هم تلخ میباشد خیلی دشوار است.

تحصیل زهر برای خلفای عباسی دشوار نبود وهمه داروسازانی داشتند که برای آنها زهرفراهم می‌کردند. اما فراهم کردن زهر، برای زنها، حتی زنهای خلیفه دشوار بود. چون همین که یکی اززنهای خلیفه میخواست زهرفراهم نماید مورد سوءظن قرار می‌گرفت وهمان داروساز که با دریافت مبلغی گزاف، مقداری زهر به آن زن فروخته بود، شاید خلیفه را مستحضر می‌کرد وبه او می‌گفت که فلان زن، قصد دارد با زهر، دیگری را (یا خود خلیفه را) مسموم نماید.

زهره از سرگذشت یکی از زنهای خلیفه به اسم «مرونه» اطلاع حاصل کرده بود وشنید که مرونه زهرفراهم کرد واز فرط حسد یکی اززنهای سوگلی خلیفه را بقتل رسانید[1].

وقتی المقتدی بامرالله اززبان پزشك خود شنید که بزن محبوب او زهر خورانیده‌اند امر کرد که تحقیق نمایند خوراننده زهر کیست والمقتدی بامرالله

۱– مرونه درزبان عربی یعنی نرم ولطیف وقابل انحنا میباشد ودرقدیم زنهارا باین اسم می‌خواندند. (مترجم)

قول داد که اگر فروشنده زهر بگوید که، از او زهر خریداری کرده از مجازات معاف است اما اگر زهر خوراننده کشف شود و فروشنده زهر را معرفی نماید او را زنده در آتش خواهد سوزانید. و داروسازی که به مرونه زهر فروخته بود از بیم جان، اورا بروز داد تا اینکه خود زنده در آتش نسوزد و خلیفه امر کرد که مرونه را زنده مدفون کردند.

از آن موقع به بعد، زن‌های المقتدی بامرالله جرئت نکردند که برقیبان زهر بخورانند. روزی که زهره وارد بغداد شد کوچکترین اطلاع از زهر نداشت و بعد از اینکه بفکر افتاد خلیفه را مسموم کند آنقدر کنجکاوی کرد تا اینکه انواع زهرها را (که گفتیم در آن دوره زهرهای گیاهی بود) شناخت و از آثار آنها بعد از اینکه یك نفر مسموم گردید، مطلع شد بدون اینکه کسی متوجه شود کنجکاوی آن زن راجع به زهرها برای این است که بتواند زهر بدست بیاورد و مورد استفاده قرار بدهد.

پس از اینکه زهره زهرشناس شد دریافت که زهر خورانیدن به خلیفه قطع‌نظر از اینکه خطر دارد، تقریباً غیرممکن است. چون المقتدی بامرالله هنگام صرف غذا، مواظبت میکند که اورا مسموم ننمایند و هرگز عسل تناول نمی‌نماید.

پس از اینکه زهره متوجه مشکلات زهر خورانیدن به خلیفه شد باز بفکر افتاد که خلیفه عباسی را با کارد یا خنجر یا شمشیر از پا درآورد و چون در خود، قدرت بکاربردن تیغ را سراغ نداشت، درصدد برآمد که مردی را برای قتل خلیفه اجیر نماید.

اجیر کردن یك آدم کش برای کشتن مردی مانند المقتدی بامرالله کاری نبود که زهره بتواند بدیگران واگذارد و میدانست که خود او باید آن شخص را پیدا کند. و زهره برای یافتن مرد مورد نظر، در بغداد گردش می کرد و بیشتر کنار شط دجله قدم می‌زد چون می‌دانست که بیگانگان را زیادتر کنار دجله می‌توان یافت.

چون دجله، شاهراه سرزمین خلیفه بود و تمام مسافرین که از اقطار دنیا

بوسیله کشتی به بین‌النهرین می‌آمدند ازراه دجله خود رابه بغداد می‌رسانیدند و زهره می‌اندیشید که برای قتل خلیفه، اجیر کردن یك مرد بیگانه، بهتر ازاستخدام یك عرب است. زیرا اعراب برای خلیفه قائل به احترام زیاد بودند واو را مقدس میدانستند وعقیده داشتند که اهانت نسبت به او گناهی است غیر قابل بخشایش و مستلزم تکفیرتا چه رسد به اینکه خلیفه را بقتل برسانند.

این بود که زهره ازمراجعه کردن به اعراب بیم داشت وفکرمینمودشخصی که خلیفه را به قتل می‌رساند باید یك بیگانه باشد تا تحت تـأثیرعقیده دینی قرار نگیرد وبدون وحشت ازعذاب اخروی المقتدی بامرالله را به دنیای دیگربفرستد.

زهره ضمن تفحص در کناردجله، عده‌ای از بیگانگان را دید وبا بعضی از آنها صحبت کرد وهیچیك، مورد توجهش قرارنگرفت.

برخی ازآنها راکودن و کم شعوردید ودر دل گفت کـه افشاءکردن رازی مثل راز تـوطئه قتل خلیفه بـرای افرادکودن وکم شعور خطرناك است ، چون آن راز را بـدیگران می گویند وخلیفه وی را بقتل می‌رساند یا مثل‌مرونه زنده‌ بگورمی کند.

بعضی ازمردان که زهره به آنها مراجعه میکرد وآنان را می‌آزمود باهوش بنظر می‌رسیدند اما تهور نداشتند وزهره می‌دانست کـه قاتل خلیفه بـاید متهور باشد.

عده‌ای ازمردان هم زن وفرزند داشتند وزهره بخود می گفت مـردی کـه دارای زن وفرزند باشد راضی نمی‌شودکه خلیفه را بقتل برساند زیـرا میداندکه کشته خواهد شد وزن وفرزندانش بی‌سرپرست می‌مانند.

یك روز که زهره کناردجله قدم میزد یك کشتی شراعی را مشاهده کـرد که نزدیك ساحل، بادبان‌ها را فرودآورد ولنگرانداخت.

درآن عصرتمام کشتی‌ها شراعی بـودند ولی بعضی ازآنها درشط دجله بـا پاروحرکت می کردند وبعضی دیگربا شراع وآن کشتی بابادبان حرکت مینمود.

وقتی لنگر انداختند بین کشتی وساحل رودخانه، یك تخته پل قـرار دادند ومردی جوان از آن پل گذشت وقدم بساحل نهاد.

چون بغداد درعصر خلفای عباسی یك بندربین‌المللی بـود همه نوع ملاح وبازرگان ازملل گوناگون در آن دیده می‌شد وزهره همین که یك ملاح یابازرگان را در کشتی یا درخشکی می‌دید می‌فهمید که آیا جزویکی ازملل آسیائی است یااز ملل آفریقا میباشد.

ولی تا آن موقع، زهره مردی باآن لباس ندیده بود ونمی‌توانست بفهمد آن مردکه ازکشتی‌قدم بزمین نهاد ازکدام قوم است. آن مرد یك‌کلاه کوچك و سفید رنگ که زهره، درآغازنتوانست جنس آن را تشخیص بدهد وبعد فهمید که نمد است برسر ویك شلوار کوتاه که اززانویش تجاوزنمی‌کرد برپا داشت ومچ پیچی ازقوزك تا زیرزانوبسته بود ویك نیم تنه‌چسبان دربرش دیده می‌شد. سلاح آن‌مرد را یك‌کاردمستقیم (نه خمیده مثل خنجراعراب) تشکیل می‌داد که ازطرف راست، ازکمربندش آویخته بود.

زهره بخود گفت لباس این‌مرد، به لباس هیچیك ازبیگانگان که من‌تاامروز دیده‌ام شباهت ندارد ومن تا امروزمشاهده نکردم که مردی شلوار کوتاه بپوشد، و پای خود را اینگونه نوارپیچ نماید.[۱]

آن مرد نه بلند قامت بود نه‌کوتاه قد ونه لاغر نه فـربه وبعد ازاینکه چند قدم برداشت چشمش به زهره افتاد وهمین که اورا دید ایستاد. چند نفرازعابرین که ازکنارشط عبورمیکردند وقتی آن مرد را دیدند ایستادند ومتوجه شدند که آن مردمجذوب آن زن گردیده است. زهره وقتی دید که مطمح‌نظر آن مرد ودیگران قرارگرفته قدمها را سریع کرد واز کنار رودخانه دورشد وآن مرد هم رفت.

۱ـ مچ پیچ وشلوار کوتاه چون شلوار بعضی ازورزشکاران امروزی (نه مثل‌شلوار کوتاه قدیم اروپائیان که بالای زانو بسته می‌شد) ازمشرق زمین به اروپا رفت واز ازمنه قدیم درشرق شلوار کوتاه ومچ پیچ متداول بوده است ـ مترجم.

آن مرد بیش ازدو لحظه زهره راندید اما زهره که هنگام خروج آن مرد از کشتی وی را درنظر آورد، بهتر اورا مشاهده کرد ودید که دارای ابروهای بلند و چشم‌های درشت ودهان وزنخ خوش ترکیب وبینی راست است وزهره آن روز بعدازمراجعت به‌کاخ‌خلدهمه، درفکر آن‌مرد بود وحس میکرد که میل دارد آن مرد را بشناسد وباوی آشنا شود.

روزبعد، دختر عبدالله اطف به‌کنار دجله رفت وبخصوص‌به قسمتی که روز قبل آن‌مرد را درآنجا دیده بود نزدیك شد ومشاهده کرد کشتی، درهمانجا که روز قبل لنگرانداخته بود دیده میشود وسه نفر کـه کلاه کـوچك سفید رنگ برسر و شلوار کوتاه ومچ‌پیچ دارند در کشتی دیده می‌شوند. زهره به‌گمان اینکه یکی از آن سه نفر، مردی است که روزقبل از کشتی پیاده شد، بـه‌آن سفینه نزدیك گردید اما دریافت که هیچیك از آن سه نفر، آن مرد نیستند.

دختر عبدالله اطف بخود گفت که لابد آن مـرد درون کشتی است یا بیرون رفته ومراجعت خواهد کرد واگرقدری در آن حدود قدم بزند ممکن است وی را ببیند. وزهره میخواست به‌کشتی نزدیك شود وازکسانی که در آن کشتی بـودند بپرسد که آنها اهـل کجا هستند وآن کشتی ازکجا می‌آیـد. ولی چـون زن بود، کنجکاوی او، مظنون جلوه می‌کرد وآن اشخاص تصور می‌نمودند که وی بدین منظور پرسش می‌کند که خود رابه آنان معرفی نماید.

بعد ازاینکه زهره قدری قدم زد کلاه سفید یك عابر، توجهش را جلب کرد وحدس زد که باید فرد دیروزی باشد. آن رهگذر نـزدیك گـردید وزهره وی را شناخت ومشاهده کرد همان مرد است ولی رنگ لباسش عوض شده بدون‌اینکه طرزدوخت آن فرق کرده باشد.

آن مرد، بعد ازاینکه زهره را دید برخلاف روزگذشته نایستاد بلکه بسوی زهره رفت وبا زبان عربی گفت ای خـاتون، من دراینجا غـریب هستم وکسی را نمی‌شناسم ونمی‌دانم چگونه می‌توان محلی بـرای سکونت بدست آورد ومعلوم

بود که مقصود آن مرد از آن حرف آشنا شدن با زهـره است و اگر میخواست که محلی برای سکونت بدست بیاورد میتوانست بدیگران مراجعه نماید و بهر ملاح و راننده زورق یا قایق مراجعه می کرد باو می گفتند که مسافرخانه یا مضیف در کجا است و هرگاه می‌خواست خانه‌ای اجاره نماید همانجا، وی را راهنمایی میکردند.

این بود که زهره گفت تصور می کنم که تو احتیاج به کمك من نداری بلکه می‌خواهی به این دستاویز با من صحبت کنی. اما صحبت کـردن در اینجا مناسب نیست زیرا تمام رهگذران ما را می‌بینند لیکن می‌توانیم در «کلا» با هم صحبت کنیم و اگر تو امروز عصر به کلا بیائی با من صحبت خواهی کرد و آیا میدانی کلا در کجا قرار گرفته است.

آن‌مرد گفت اسم کلا را شنیده‌ام و نشانی آن را خواهم پرسید و هنگام عصر در آنجا حاضر خواهم شد.

کلا (با فتح کاف بروزن طلا ـ مترجم) درزبان عربی بمعنای گیاه تر و خشك بود ودربغداد به یك باغ بزرگ اطلاق میشد که درساحل دجله بوجود آورده بودند و تفریحگاه عمومی بشمار می آمد و مرد وزن، همه وقت وبخصوص هنگام عصر، برای گردش به آن باغ می‌رفتند.

باغ کلا خیلی وسعت داشت و کنار دجله چون یك جنگل بود و آب دجله از قسمت بالا به آن باغ سوار می گردید و درفصل تابستان هـرسه روز یك مرتبه درخت‌های آن باغ را طوری آب می‌دادند کـه پـای درخت‌ها مبدل به دریاچه می گردید. وبعضی از قسمت‌های آن بـاغ که در هوای گرم بین‌النهرین پیوسته با آب فراوان مشروب می گردید آن قدرانبوه بود که اگر یك جرگه صد یا دویست نفری در آن قسمت‌ها بوجود می آمد، از خارج نمی‌توانستند آن جرگه رابببینند.

باغ کلا را «ابوجعفر» معروف به المنصور دومین خلیفه عباسی که درسال ۷۶۳ میلادی مطابق با ۱۴۶ هجری پایتخت خـود را به بغداد منتقل کـرد بوجود آورد و او در آغـاز می‌خواست در محل باغ کلا به تقلید سلاطین قـدیم بـابل

حدائق سبعه بوجود بیاورد و هفت باغ ایجاد کند که هر باغ بالای باغ دیگر باشد یعنی ارتفاع هر باغ از باغ دیگر زیادتر شود اما مهندسین به او گفتند که نمیتوان باغهای فوقانی را بطور کافی آبیاری کرد و بردن آب دجله، از سطح رودخانه به باغهای چهارم و پنجم و ششم و هفتم خیلی دشوار است و باغهای فوقانی براثر بی آبی یا کم آبی رشد نخواهد کرد.

این بود که المنصور از ایجاد حدائق سبعه منصرف شد و در عوض بر وسعت باغ افزود. و در افسانه‌ها گفته‌اند که طول باغ کلا، کنار رودخانه دجله دو فرسنگ و عرض آن یك فرسنگ بوده است و این گفته، اغراق می‌باشد و راویان افسانه، گویا طول باغ‌های کوچك، و درخت کاریهای کنار دجله را (در بغداد) با طول باغ کلا اشتباه کرده‌اند. چون، در بغداد، سراسر سواحل دجله مشجر بود و نظر به اینکه شهر بغداد در دوره شکوه خلفای عباسی هفت فرسنگ طول داشت افسانه سرایان حتی می‌توانستند طول باغ کلا را هفت فرسنگ، بنویسند.

شعرای دوره عباسیان در وصف باغ کلا اشعار سروده‌اند بدون این که از اشعار آنها بتوان به طول و عرض آن باغ پی برد ولی یك مسافر چینی که در سال چهارصد هجری وارد بغداد شده و آن شهر را دید و سیاحت نامه‌اش اینك هست در سیاحت نامه خود می‌نویسد که طول باغ کلا در بغداد در ساحل دجله سه ربع فرسنگ است و بنظر می‌رسد که این گفته صحیح باشد.

عصرها در باغ کلا ازدحام مرد و زن و کودکان به قدری زیاد بود که اشخاص می‌توانستند در آنجا یکدیگر را ببینند بدون این که در معرض کنجکاوی مردم قرار بگیرند و زنها و مردهای بیگانه هم می‌توانستند در آن باغ گوشه‌ای خلوت پیدا کنند و به صحبت بپردازند و اگر پیشاپیش به هم نمی‌گفتند که در کجای باغ یکدیگر را ببینند، از لحاظ پیدا کردن هم در آن باغ وسیع، دارای اشجار انبوه، دچار زحمت زیاد می‌شدند.

ولی زهره می‌دانست که چون طرز لباس پوشیدن آن مرد و کلاه سفید و کوچکش مشخص است، زود می‌توانند وی را پیدا کنند ولابد آن مرد هم قامت زهره را درنظر داشت واز روی نشانی قامتش بزودی وی را می‌یافت.

فصل چهارم

یك مرد دریا پیما

وقتی که آفتاب، در آسمان پائین رفت وحرارت هوا کاهش یافت، زهره سوارزورق شطی شد وراه باغ کلا را پیش گرفت.

زهره فکر کرد شاید مردی که درجستجویش می‌باشد، همان است که باید در آن روز، او را درباغ کلا ببیند وتصمیم گرفت که طبق‌معمول اورا مورد تحقیق قرار دهد وبشناسد تا بفهمد آیا به دردکاری که باید بـاو محول گردد می‌خورد یا نه؟

زهره نزدیك یکی از دروازه‌های بـاغ کلا از زورق شطی پیاده شد ووارد باغ گردید. شم زنانگی او به وی می‌فهمانید که آن مرد زودتر ازاوآمده ومتوجه بود مردی که خواهان زنی بشود. زودترازآن درمیعاد حضور بهـم می‌رساند. لذا هنگامی که درباغ قدم میزد بدقت اطراف را مینگریست تـا ببیند آیـا کلاه سفید رنگ آن مرد را می‌بیند یانه؟

درآن موقع زهره متوجه نکته‌ای شد که قبل ازظهر بـآن توجه نکرده بود وآن اینکه کلاه کوچك وسفید وشلوار کوتاه‌ومچ پیچ آن‌مردحتی درباغ کلاجلب

توجه‌مردم را می‌نماید و ایکاش او، قبل از ظهر بآن‌مردمی گفت که با لباس دیگر، یعنی لباسی شبیه به مردان عادی بغداد، در آن باغ حضور بهم بـرساند تا اینکه کلاه و لباسش انظار مردم را بسوی آنها جلب نکند.

این بود که تصمیم گرفت بعد از دیدن آن مرد به وی بگوید کـه درحضور مردم از نزدیك شدن بـاو خـودداری نماید، واز وی فـاصله بگیرد لیکن او را تعقیب کند تا بتوانند به نقطه‌ای خلوت از باغ بروند و آنجا صحبت کنند.

بعد ازمدتی که زهره درباغ قدم زد کلاه سفید رنگ آن مـرد را دید وآن مرد هم درنظر اول زهره را بین زنها ومردها شناخت وبطرف او رفت وزهره که می‌دانست که آن مرد ممکن است بی‌احتیاطی کند با سرعت خود را بـاو رسانید وگفت دراینجا با من حرف نزن چون من وتوانگشت نما خواهیم شد وازفاصله دورعقب من بیا. وآن مرد پس ازشنیدن آن حرف بظاهر از زهره سلب علاقه کرد ووسط مردم جاگرفت اما ازدورمواظب زهره بود تا ببیند کجا می‌رود.

زهره از کنار یك ردیف ازفروشندگان که بعضی ازآنها شربت‌های خنك وبرخی «طحی» می‌فروختند گذشت ووارد قسمت‌هائی از باغ شد که انبوه بود و فروشندگان درآنجا دیده نمی‌شدند زیرا میدانستند که اگر به‌آنجا بروند مشتری نخواهد داشت وکسی ازآنها غذا یاآشامیدنی خریداری نخواهد کرد.

عاقبت زهره بقسمتی ازباغ رسید که از بس درخت‌ها وبوته‌ها انبوه بود، تاریك مینمود ودرآنجا گام‌ها راآهسته کرد تاآن مرد به وی برسد وقبل ازاینکه او حرفی بزند زهره گفت : امروزپیش ازظهر وقتی من بتوگفتم به این باغ بیا، بخاطرنداشتم که بتوبگویم لباس خود را عوض کن ولباسی‌بپوش که شبیه به مردـ های بغدادی بشوی وبعد ازاین اگر مقررشد برای دیدن هم، باین باغ بیائیم تـو باید لباس خود را عوض‌نمائی چون کلاه ولباس‌تو، توجه همه را بسوی ماجلب می‌نماید.

آن مرد گفت ای خاتون ، من بدستور تو عمل خواهم کرد وبعد ازاین کلاه

ولباس خود را عوض خواهم نمود ولباسی مثل مردان اینجا دربرخواهم کرد و اینك که بجائی خلوت رسیده‌ایم ومی‌توانیم به راحتی صحبت کنیم بگو کـه تو کیستی ودر کجا ممکن است که ما بدون مزاحمت سایرین یکدیگررا ببینیم.

زهره گفت تو برای شناختن من شتاب داری ولی باید بتوبگویم هرمرد، که میخواهد زنی را بشناسد باید اول خود را بـاوبشناساند ومن نمی‌دانم اسم تـو چیست؟ آن مرد گفت ای خاتون اسم من (سندباد) است. زهره گفت من تا امروز یك چنین اسم را نشنیده بودم ولابد، این یك اسم عـربی نیست. سندباد جواب داد نه ای خاتون. زهره پرسید اهل کدام کشور هـستی؟ سندباد گفت من اهل کشور (سیرك) هستم.

زهره ازشنیدن اسم کشورنیز حیرت کرد وگفت من تا امروز مملکتی باسم سیرك نشنیده‌ام واین کشوردر کجاست. سندباد گفت ای‌خاتون این کشوردرساحل خلیج فارس قرارگرفته است. زهره گفت آه... کشورسیرك درساحل خلیج‌فارس است. سندباد گفت بلی ای خاتون.

زهره پرسید آیا درساحل شمالی خلیج فارس است یا درساحل‌جنوبی آن. سندباد جواب داد کشورسیرك درساحل شمالی خلیج فارس است وقسمتی از آن درساحل خلیج فارس می‌باشد وقسمتی دیگر درساحل دریای عمان.[۱]

زهره گفت من تا امروز اسم کشورسیرك رانشنیده بودم. آن مرد پرسید ای خاتون آیا تو اهـل بغداد نیستی؟ زهره گفت نـه، ومن از کشور دیگر بـاین جا آمده‌ام.

۱ـ(سیرك) کشوری بودآباد واقع درساحل شمالی خلیج‌فارس وبندرعباس و(نای‌بند) کنونی جزو کشورسیرك بود وجزیره (قشم) هم جزوهمان کشور بشمار می‌آمد. واضح است که این کشور ازولایات ایران قدیم بوده لیکن بطوری که میدانیم بعدازاینکه اعراب ایران را اشغال کردند وحدت سیاسی ایران ازبین رفت. وایران باستانی‌منقسم بکشورهای متعدد شد وآن وضع تا زمان صفویه باقی بود وسلاطین صفوی وحدت قـدیم ایران را تجدید کردند ــ مترجم.

سندباد اظهار کرد بهمین جهت اسم کشور سیرك را نشنیده‌ای و کسانی که اهل این کشورهستند یا لااقل بازرگانان وبحرپیمایان این جا، اسم کشور سیرك را شنیده‌اند.

زهره گفت آیا تمام مردان کشور سیرك این لباس را دربر دارند یا فقط تو این لباس را پوشیده‌ای. سندباد جواب داد این لباس تمام مردان کشور سیرك می‌باشد.

زهره پرسیدکار مردان شما چیست؟ سندباد جواب دادکارمردان ما تجارت وبحرپیمایی است وبه همه جا می‌رویم وبا تمام کشورها تجارت می کنیم.

زهره گفت ولی من تاکنون مردان شما را دربغداد ندیده‌ام. سندبادگفت ما تا امروز به بغداد نمی آمدیم زیرا ضرورت نداشت که به بغداد بیائیم وهرچه می‌آوردیم دربصره می‌فروختیم یا ازکشتی‌خارج می‌کردیم وبعد ازبارگیری‌مراجعت می‌نمودیم.

زهره پرسید چرا ببغداد نمی‌آمدید؟ سندباد جواب داد برای اینکه کشتی‌ما وارد شط نمی‌شد ونمی‌شود.

زهره پرسید مگرکشتی شما این نیست که دیروز وامروزکنار شط دیدم. سندبادگفت نه ای‌خاتون واین یك کشتی کوچك است که ما دربصره کرایه کردیم وکشتی ما چون بزرگ می‌باشد وارد شط نمی‌شود ودر شط به خاك خواهد نشست.

زهره پرسید چطورشدکه این مرتبه ازبصره خارج شدی وراه بغداد را پیش‌گرفتی؟ سندبادگفت من تنها نیستم وبا چند نفربه بغدادآمده‌ام. زهره اظهار کرد من همراهان تو را درکشتی دیده‌ام ومیدانم که تنها نیستی ومی‌پرسم چه شد که این بار، برخلاف سفرهای گذشته درصدد برآمدی که به بغداد بیائی. سندباد جواب داد این مرتبه بارما شکراست ومی‌دانستیم که شکر باید به بغداد برسد و ترجیح دادیم که خود به بغداد سفرکنیم. زهره اظهارکرد شما می‌توانستید مثل

دفعات گذشته شکرخود را به بازرگانان بصره بفروشید تاآنها شکر را ببغدادحمل نمایند.

سندباد اظهارکرد ما، دربغداد، علاوه برفروش شکر کاری دیگر داشتیم و ترجیح دادیم که خودبه بغداد سفر کنیم. زهره پرسید کاردیگرشما دربغدادچیست؟ سندباد اظهارکرد ای خاتون تو کنجکاو هستی واصرار داری بفهمی من برای چه به بغدادآمده‌ام. زهره جواب داد من کنجکاونیستم ولی می‌خواهم تو را بشناسم سندبادگفت ولی من تورا نمی‌شناسم وفقط ازظاهروانداِم توحدس می‌زنم که یك زن بزرگ هستی. زهره‌گفت اگر من تو را بشناسم تـوهم مرا خواهی شناخت. سندباد اظهارکرد ای خاتون، من خواهان توهستم وانتظار دارم که تومرا ازشهد خود شیرین کام کنی واگر مراد مرا برآوری من بهای یك حلبی شکرخود را بتو خواهم داد. زهره پرسید مگر شکر تو، درون حلبی است؟ سندبـادگفت بلی ای خاتون چون ما ازسیرك آمده‌ایم ودر مدت مسافرت، درردریا وروی‌آب بـودیم و اگرشکر را درحلبی جا ندهیم رطوبت دریاآن را ضایع خواهدکرد وبازرگانان شکررا ازما خریداری نخواهند نمود.

زهره پرسید بهای یك حلبی شکر چقدراست؟ سندباد جواب داد سه دینار ونیم. زهره با شگفت پرسید آیا ارزش‌مرا فقط سه دینارونیم میدانی؟ سندبادگفت ای خاتون آیا سه دینارونیم پولی کم‌است. زهره‌گفت برای زنی چون‌من این‌مبلغ ازخاك ناقابل‌تر می‌باشد ومردی‌که میخواهد ازمن کام بگیرد باید به بهای من پی ببرد.

سندباد پرسید ای خاتون بهای توچـه مبلغ است؟ زهره‌گفت هـر قدرکه تصورکنی برتر ازآن می‌باشد. سندباد وقتی آن کلام را از دهـان زن شنیدگفت خاتون، من تصورمیکردم که توزنی هستی که من‌می‌توانم بهای تورابپردازم واینك که می‌گوئی بهای توبیش ازمیزان تصورمن است‌گویا دیگرادامه صحبت ما بی‌فایده باشد.

زهره اظهار کرد تو می‌توانی بهای مرا بپردازی و بکام برسی، منتها بهای من غیر از شکر و دینار می‌باشد. سندباد گفت ای خاتون نمی‌فهمم چه میگوئی. زهره جواب داد من یك زن توانگر هستم و احتیاج به شکر و دینار تو ندارم و اگر تو حاضر می‌شدی یکصد هزار دینار زر بمن بدهی باز احتیاج بزر تو نداشتم و تو اگر بخواهی از من کام بگیری باید بهای مرا به ترتیب دیگر بپردازی.

سندباد پرسید ای خاتون بهای تو را به چه ترتیب باید بپردازم. زهره گفت کاری را که بتو محول میکنم باید بانجام برسانی و اگر آن کار را بانجام رسانیدی من از آن تو خواهم شد و هربار که وارد بغداد شوی مرا آماده برای پذیرفتن خود خواهی دید.

سندباد پرسید آن کار چیست؟ وچه موقع باید بانجام برسد؟

زهره گفت من کار خود را بتو خواهم گفت مشروط بر اینکه تو بمن بگوئی که برای چه به بغداد آمدی زیرا گفتی آمدن تو به بغداد فقط برای فروش شکر نبوده بلکه کاری دیگر هم داشتی. سندباد گفت درست است ومن و دیگران که با من هستند برای کاری دیگر هم به بغداد آمده‌ایم.

زهره اظهار کرد من میل دارم که از آن کار شما مطلع شوم. سندباد گفت ما به بغداد آمده‌ایم که یکی از بزرگان خودمان را ببینیم. زهره پرسید اسم بزرگ او چیست؟

سندباد جواب داد اسم او حجت‌الاسلام غزالی می‌باشد.

زهره گفت از این قرار شما اشعری هستید زیرا در این شهر همه می‌دانند که غزالی پیشوای اشعری‌ها می‌باشد.[1]

۱ــ غزالی، اشعری بود وعقیده داشت که جهان از (جوهر فرد) بوجود آمده و (جوهر فرد) کوچك‌ترین جسم ولایتجزی است و ارادهٔ خداوند از اجتماع جوهرهای فرد اشیاء را بوجود می‌آورد و (جوهر فرد) همان است که امروز آن را (اتم) می‌نامند و نظریه‌های فلسفی غزالی خیلی در آرای فیلسوفان مغرب زمین تاثیر کرد و امروز همه کسانی که در فلسفه مطالعه دارند می‌دانند که (خطا به متد) دکارت فیلسوف اروپائی اقتباس از نظریه فلسفی غزالی ←

سندباد گفت بلی ای خاتون وما اشعری هستیم. زهره پرسید با غزالی چه کارداریدد؟ سندباد گفت او پیشوای روحانی ماست وما مکلف هستیم که اورا ببینیم وعرض خدمت کنیم. زهره پرسید تو وهمراهانت تا چه موقع دربغداد توقف خواهید کرد. سندباد جواب داد من و آنها تا پنج روز دیگر اینجا هستیم و آنگاه مراجعت می نمائیم.

در آن موقع آفتاب غروب کرد وزهره گفت صحبت ما برای امروز کافی است وتو فردا قدری زودتر ازامروز باین باغ بیا مشروط براینکه لباس خود را عوض کرده باشی ولباسی مانند مردان بغدادی بپوش زیرا این لباس تو زود جلب توجه می کند. سندباد گفت ای خاتون، آیا امشب مرا ازخود میرانی وآیا حاضرنیستی که امشب مرا بپذیری؟ من امیدوارم که توهمین امشب مرا بکام برسانی. زهره گفت شتاب نداشته باش وصبر کن

سندباد گفت کسی که عاشق است چگونه میتواند صبر کند من حاضر شدم بتو زر بدهم وتو گفتی من‌قادربتادیه بهای تونیستم واینك بگو کاری که میخواهی بمن محول کنی چیست وآیا نمی‌توانی که آن کار را همین‌امشب بمن محول‌نمائی تا اینکه من‌نیزامشب ازتو بهرمند شوم. زهره جواب داد امشب من نمی‌توانم آن کار را بتو محول کنم ولی اگرفردا عصر، با لباس مردان بغدادی باین باغ بیایی راجع به‌آن‌کاربا توصحبت خواهم کرد. ولی هیچیك ازهمراهان‌تو، نباید ازرابطه تو ومن مطلع شوند وتو نباید به‌آنها بگوئی که با زنی آشنا شده‌ای. سندبادگفت من کودك نیستم که این‌موضوع را بگویم. زهره اظهار کرد بعضی‌ازمردها ازروی خودپسندی آشنائی‌خود رابا یك زن‌جهت دوستان حکایت می کنند. سندبادگفت من خودپسند نمی‌باشم. زهره گفت اگر دیگری ازآشنائی من وتومطلع شود تو دیگر مرا نخواهی دید. سندبادگفت ای خاتون‌آسوده خاطرباش وهیچکس از

ــ است ودر بعضی از قسمت‌های (خطا به متد) حتی‌جمله‌ها عین جملات غزالی می‌باشد. (مترجم).

آشنائی من با تومطلع نخواهد شد.

زهره‌اظهار کرد اینك من از این باغ مراجعت میکنم وتوقدری توقف کن وبعد ازباغ خارج شو ومنظورم این است کـه درقفای من نباشی ومرا هم تعقیب نکن که بدانی خانه‌ام کجاست.

سندباد قصد داشت که زهره را تعقیب نماید وخانـه‌اش را یاد بگیرد ولی بعد ازشنیدن آن حرف درباطن ازتعقیب زهره صرفنظر کرد.

سندباد بعد ازرفتن زهره، از منطقه تاریك باغ خارج گردید وخـود را به منطقهٔ روشن وجائی که مردم گردش میکردند وفروشندگان اغذیه واشربه، کالای خورد را به مشتریان‌عرضه می‌نمودند رسانید وراجع‌به‌گفته زهره که می گفت بهای من خیلی بیش ازآن است که توتصورمی کنی می‌اندیشید.

سندباد به زهره گفت که او اهل کشور سیرك است ونیز گفت کـه کار مردان کشورمزبوربحرپیمائی وتجارت می‌باشد. و آن گفته صحت داشت مشروط براینکه بحرپیمائی وتجارت، ازطرف مردم سیرك تفسیرشود.

مردم سیرك بحرپیما بودند ولی بعضی‌ازآنها مثل‌سندباد ازآن جهت بحرـ پیمائی می کردند که دریانوردی را برای دیگران مشکل حتی غیر ممکن نمایند. و(دیگران) کسانی ازاقوام دیگربشمارمی‌آمدند که با مردم (سیرك) سرناساز گاری داشتند.

کشتی‌سندباد یك کشتی‌سریع‌السیر سبك عنان‌بود که با بادبان وپاروحرکت میکرد و درآن عصر، درساحل کشورسیرك کشتی‌هائی‌محکم وبادوام وسریع‌السیر می‌ساختند وچوب آن کشتی‌ها چون فولاداستحکام داشت وآن چوب ازجنگلهای درخت (ارجن) یا (ارژن) بدست می‌آمد که نوعی ازدرخت‌بادام جنگلی‌است.

امروزآن جنگلها جز درچند موضـع ازسرزمین فارس ازبین رفته ولی در قدیم بود وازچوب اشجارآن برای کشتی سازی استفاده می کردند.

دراین دوره، درهمان سواحل شاید نتوانند یك قایق بسازند ولی در قدیم

کشتی‌هائی که درسواحل سیرك ساخته می‌شد بطورمتوسط یك قرن دوام میکرد و می گفتند کشتی سیرك ازبین نمی‌رود مگراینکه غرق شود.

بهترین کشتی‌هائی که دراروپای آن زمان ساخته میشد، بعد ازچند سال بر اثر آب شور دریا وحمله جانوران کوچك دریائی بچوب کشتی محتاج مرمت می گردید وهرچند یك مرتبه مجبورمی‌شدند که آن کشتی‌ها را به ساحل منتقل نمایند وروی یك تنه قراربدهند که بتوانند قسمت تحتانی کشتی را که مورد حمله جانوران کوچك دریائی (وامروزبه‌آن جانوران می‌گوئیم حیوانات ذره بینی) قرارمی‌گرفت بخراشند وبتراشند وبعد از چند بار تراشیدن وخراشیدن قسمت تحتانی نازك وسوراخ می‌شد یا می‌شکافت. اما چوب کشتی‌هائی که درسیرك ساخته می‌شد آنقدر محکم بود که هیچ جانور کوچك دریائی نمی‌توانست به قسمت تحتانی کشتی حمله‌ورشود وچوب را سوراخ نماید ودرآنجالانه بسازد.

کشتی‌های کشورسیرك طوری طبق اصول فنی ساخته می‌شد که غرق نمی‌گردید مگردردست یك ناخدای ناشی وناآزموده. زیرا همانطور که امروز یك راننده ناشی، بهترین اتومبیل را به دره سرنگون می کند ویك خلبان‌ناشی بهترین هواپیما را ساقط می‌نماید یك ناخدای ناشی هم درقدیم بهترین کشتی را بدست نابودی می‌سپرد.

سندباد ازروزی که توانسته بودازیك تا بیست را بشمارد، شروع به بحرپیمائی باکشتی‌های ساخت سیرك کرد ودرآغازشاگر ملاح بود ودرکشتی پادو، بشمارمی‌آمد واوامرملاحان را اجرا میکرد.

بعد ازاینکه قدری بزرگ شد ناخدا وملاحان، طرزکارکردن با چیزهائی راکه درکشتی بود باو آموختند وتعلیمش دادند که چگونه بادبانی راکه افراشته شده باید فرودآورد وبه چه ترتیب همان بادبان را باید لوله‌کرد وچگونه بادبان لوله شده را افراشت.

درهمان موقع بالا رفتن ازدکل کشتی را بوسیله نردبان طنابی فراگرفت

وبتدریج طوری در آن کار ورزیده شد که می‌توانست یك کوزه پر از آب را که قاعده آن مسطح بود بر سر بگذارد و از نردبان طنابی بالا برود و خود را به سردکل برساند واز آنجا فرود بیاید بدون اینکه کوزه بیفتد و بشکند.

قدری که از دوره طفولیت سندباد گذشت وی متوجه شد که حرفه ناخدای کشتی و ملاحانی که با او کار می‌کنند تجارت عادی نیست زیرا ناخدا و ملاحان به کشتی‌های دیگر یعنی کشتی‌های غیردوست حمله‌ور می‌شدند و اموال آن کشتی‌ها را به غارت میبردند و بعد، آن اموال را در بنادر می‌فروختند و بهای کالای غارت شده را بین خود قسمت میکردند و همواره سهم ناخدا بیش از جاشوران بود اما به سندباد از آن پول چیزی نمی‌رسید

وقتی سندباد با محاسبه آشنا شد فهمید که بعد از هر دستبرد و فروش کالا، پنجاه درصد از پولی که بدست می‌آید نصیب ناخدا می‌شود و پنجاه درصد آن نصیب تمام جاشوان. وناخدا به تنهائی بیش از تمام جاشوان سهم می‌برد برای اینکه کشتی مال اوست،

بهمین جهت بعد از اینکه سندباد بسن رشد رسید و اوهم مثل ملاحان دیگر سهمی از بهای اموال غارت شده را دریافت کرد مصمم شد که صاحب یك کشتی شود تااین که بتواند پنجاه درصد از مجموع درآمد دستبردها را تصاحب نماید.

منطقه فعالیت سندباد و همقطارانش تمام خلیج فارس و دریای عمان بود ولی ترجیح میدادند که در دهانه خلیج فارس که امروز به اسم تنگه هرمز خوانده میشود و عرض آن در حدود یکصد کیلومتر می‌باشد، فعالیت نمایند.

مدخل خلیج فارس از لحاظ بحرپیمائی درموقع طوفان، منطقه‌ای بود خطرناك زیرا در آنجا آبهای اقیانوس هند و دریای عمان بسوی خلیج فارس هجوم می‌آوردند ودر حالیکه کشتی‌ها با امواج مبارزه میکردند که بتوانند وارد خلیج فارس شوند یا از آن خلیج خارج گردند کشتی حامل سندباد و همقطارانش میرسیدند و به کشتی دشمن حمله‌ور می‌شدند و هرچه میتوانستند بیغما می‌بردند.

امادستبرد زدن بکشتی‌های دشمن بدون خطر نبود و گاهی چند نفر از همقطاران سندباد بقتل می‌رسیدند و اتفاق می‌افتاد که بعد از از دست دادن عده‌ای از همقطاران سندباد وسایر ملاحان مجبور می‌شدند بگریزند.

سندباد که تصمیم گرفته بود یك کشتی خریداری کند تا اینکه ناخدا باشد عاقبت به مقصود رسید ومالك یك کشتی گردید. واز آن ببعد، وی فرمانده وناخدا شد وجاشوان دیگر فرمانبردار وزیردست او.

او بود که می‌باید منطقه دستبرد را تعیین نماید ووظیفه هر کس را هنگام جنگ معلوم کند وبعد از غارت کشتی‌ها، اموال را دربنادر بفروشد وپنجاه درصد از آن را خود بردارد وبقیه را بین جاشوان تقسیم نماید.

سندباد درسراسر سواحل وبنادر کشور سیرك از لحاظ لیاقت وورزیدگی ملاح وناخدای منحصر بفرد بود.

درتمام سواحل خلیج فارس ودریای عمان بندر وخلیجی نبود که سندباد نشناسد واز وضع دریا، درهر منطقه از خلیج فارس ودریای عمان اطلاع داشت واز رنگ آب می‌فهمید که عمق دریا درهر منطقه از خلیج فارس چقدراست واز یك لکه ابر که درفضا مشاهده میکرد یا پرواز یك مرغ دریائی میتوانست پیش‌بینی کند که هوا منقلب ودریا متلاطم میشود.

سندباد طوری واقف برژیم بادهای بحرعمان وخلیج فارس بود که میدانست بادی که سبب میشود کشتی‌ها بتوانند ازبندرلنگه خارج شوند ووارد دریا گردند بندرعسلو را می‌بندد یعنی مانع ازاین میشود که کشتی‌های بندر عسلو بتوانند از بندر خارج ووارد دریا شوند. ودرنتیجه هنگامی که در بندرلنگه وزش باد برای خروج کشتی مساعد است او می‌تواند بدون بیم از کشتی‌های جنگی حکومتی که دربندر عسلو هستند از بندرلنگه خارج گردد ووارد دریا شود چون آن کشتی‌ها قادر به خروج از بندر نخواهند بود تا اینکه درددریا، باو برسند.

چون درآن روز، هم مثل امروز، دردریاها، کشتی‌های جنگی حکومتها

برای سرکوب کردن راهزنان دریائی وجودداشت و گاهی ازاوقات موفق میشدند راهزنان دریائی را بقتل برسانند یا دستگیر نمایند وراهزن دریائی همین که دستگیر می‌شد بقتل می‌رسید. وچون سندباد رژیم بادهای خلیج فارس ودریای عمان را می‌شناخت وازعلائم کوچك كـه بچشم دیگران نمی‌رسید میتوانست وضع آینده دریا وهوا راپیش‌بینی نماید هرگز ازطوفان غافلگیرنمی‌شد وقبل ازاینکه طوفان بروز کند خود را به یکی ازخلیج‌های بحرعمان یـا خلیج فارس می‌رسانید ودر منطقه امن قرار می‌گرفت واگرازعلائم هوا ودریا پیش‌بینی میکرد که طوفان آغاز خواهد شد برای دستبرد نمی‌رفت. اما اگرباتمام این احتیاطهاگرفتارطوفان‌میشد بیم بخود راه نمیداد زیرا میدانست اگـر ناخدا، لایق و کشتی محکم، واز نظر اصول هندسی (درساختمان) درست باشد هیچ طوفان قادربغرق کردن کشتی نیست وکشتی درطوفان غرق نمی‌شود مگر براثربی‌تجربگی‌ناخدا یا محکم‌نبودن کشتی یا اینکه ازنظر اصول هندسی آن را درست نساخته باشند.

وقتی کشتی‌های‌جنگی یك‌حکومت کشتی سندباد راتعقیب میکردند تا سرنشینان آن را دستگیر کنند سندباد می گریخت واومیدانست کـه کشتی‌های جنگی حکومتی دست از وی بر نمی دارند واو را تعقیب خواهند کرد ولذا بـطرف سواحلی می‌رفت که می‌دانست جلوی سواحل مزبورتپه‌های ماسه زیرآبی وجود دارد.

سندبادازرنگ آب دریا میفهمید که درکجا، بین دوتپه ماسه زیرآبی، فاصله وجود دارد یعنی درکجا، زیرآب، دروازه‌ای است که می‌تـوان ازآن گذشت و بدون برخورد به تپه ماسه زیرآبی‌ازآن دروازه می گذشت. وناخدایان‌کشتی‌های جنگی که مثل سندباد بصیرت نداشتند و بـه مقتضیات سواحل دریـای عمان و خلیج فارس آشنا نبودند درقفای سندبـاد می‌رفتند وبه تپه ماسه زیـرآبی تصادم می‌نمودند وکشتی های آنها متوقف می‌شد.

سندباد یك باربه هندوستان ومرتبه‌ای دیگربه افریقا ویکدفعه به دریای‌قلزم

رفته بود وهنگامی که از(باب المندب) یعنی تنگه‌ای که بین اقیانوس هند ودریای قلزم (بحر احمر)است گذشت حیرت کرد چرا اعراب اسم آن تنگه را باب المندب گذاشته‌اند یعنی دروازه‌ای که محل گریستن است. بحرپیمایان عرب آنقدر ازعبور از آن تنگه می‌ترسیدند که آنجا را باب المندب خواندند اما سندباد بدون اشکال از آنجا گذشت ومتوجه شد که باب المندب کـه آن همه اعراب را میترساند برای اومنطقه‌ای بدون خطر است.

سندباد یك مرد ماجراجو بود وهنگامی که برای فروش کالاهای غارت شده وارد بنادرمی‌شد خود را بحرپیمای عادی وبازرگان معرفی میکرد اماکالاهائی که میفروخت همه‌کالای غارت شده بود.

حلبی‌های شکرراهم که به بغداد برد تا اینکه بفروش برساند ازراه دستبرد زدن به کشتی دشمن بدست آورده بود.

وی در بحرپیمائی بپایه‌ای رسید که هیچکس نتوانست آن‌اندازه در دریا-نـوردی استادی ومهارت پیدا کند وبهمین جهت نام او، در شرق وغـرب جهان ضرب‌المثل شد ووقتی بخواهند یك بحرپیما را مورد تمجید قراربدهند میگویند که وی سندباد می‌باشد.

سندباد علاوه براینکه بحرپیمائی برجسته بود اختراعی کردکه خیلی کمك باصلاح بحرپیمائی نمود و اختراع آن مرد سکان کشتی است.

قبل ازسندباد کشتی‌ها سکان نداشتند وآنها را بوسیله پارو متمایل بچپ و راست می‌کردند.

بدین ترتیب که درعقب کشتی دوملاح که هریك پاروئی بسیاربلند دردست داشتند میایستادند و وقتی می‌خـواستند کشتی را بچپ یـا راست متمایل نمایند پاروی چپ یا راست را بحرکت درمی‌آوردند وآب رابزیرتنه کشتی منتقل می-کردند ودرنتیجه سرکشتی متوجه راست یا چپ می‌شد.

سندباد بااختراع سکانی که امروز درعقب تمام کشتی‌ها دیده می‌شود بحر-

پیمایان را از زحمت بحرکت درآوردن پاروهای بلند درعقب کشتی نجات داد و می‌دانیم که آن سکان درعقب کشتی مانند یك لنگه دراست که روی لولامی گردد ودر کشتی‌های بزرگ امروزی سکان بقدری بزرگ وسنگین می‌باشد که آن را با موتوربحرکت درمی آورند.

سکان‌های هواپیماهای امروزی هم که به تقلیدسکان کشتی ساخته شده همان سکان است که سندباد اختراع کرد وامروز شاید نود درصدازخلبانانی که درجهان رانده هواپیماها هستند ندانندکه سکان هواپیمای آنها را سندباداهل کشورسیرك واقع درساحل شمالی خلیج فارس اختراع کرده است.

دیگرازاختراعات سندباد چیزی است که بحرپیمایان امروزبه اسم سوند (بروزن تندیاکند- مترجم) میخوانند و (سوند) که شبیه به شاقول بناها بودمتشکل می‌شد از یك قطعه فلز مدور وسنگین که ریسمانی محکم اما باریك بآن می‌بستند ودرآب می‌انداختند تا این که بدان وسیله عمق آب را اندازه بگیرند.

درقدیم بحرپیمایان علاقه باندازه گرفتن عمق دریا (در وسط دریا) نداشتند وامروزهم‌هیچ ناخدایی عمق‌دریا رادروسط دریااندازه نمی گیرد وفقط دانشمندان زمین شناس و اقیانوس شناس، عمق دریاها رااندازه می گیرند وبرای بحرپیمایان اندازه گرفتن‌عمق دریا بدون فایده است.

اما سندباد که بعضی از مواقع برای فرار ازکشتی‌های جنگی حکومتها مجبوربود ازروی تپه‌های ماسه زیرآبی برود می‌باید عمق آب رابسنجد که مبادا به تپه ماسه زیرآبی تصادم نماید ولذا بابتکار خود سوند را برای سنجیدن عمق دریا اختراع کرد.

امروز برای‌سنجیدن عمق دریا، احتیاج به سوند سندباد ندارندبرای اینکه بوسیله دستگاه‌های جدید، بدون اینکه چیزی را برای سنجیدن عمق، به دریا بفرستند می‌توانند عمق آب را حتی تا اعماق ده‌هزار متر ویازده هزار متراندازه بگیرند.

اما هنوز در بعضی از سواحل آسیا و اروپا، سوند سندباد برای اندازه‌گرفتن عمق آب مورد استفاده قرار می‌گیرد و کسانی که عمق دریا را نزدیك سواحل با سوند اندازه می‌گیرند مثل سندباد می‌ترسند که راجع به عمق دریا اشتباه کنند و زورق آنها زیر آب، با تپه‌های ماسه، یا با تخته سنگ زیر آب تصادم نماید.

سندباد به معنای واقعی یك ماجراجو بشمار می‌آمد و وسعت منطقه ماجراجوئی او، از سواحل هندوستان بود تا دریای قلزم ولی بیشتر در دریای عمان و خلیج فارس مبادرت به دستبرد می‌نمود.

از آن مرد ماجراجو کتابی باقی مانده که می‌گویند خاطرات خود اوست. ولی بدون تردید آن کتاب مجعول است و خاطرات سندباد نمی‌باشد چون در کتاب مذکور، راجع به بحرپیمائی و ماجراجوئی دریائی سندباد چیزی وجود ندارد وعقل قبول نمی‌کند یك بحرپیمای ماجرا جو وبصیر ولایق مثل سندباد بخواهد خاطرات خود را بنویسد ودرآن راجع به مسائلی که جزو تخصص او می‌باشد چیزی نگوید ودرعوض راجع به دیوها وپریان صحبت کند وقصه‌های عامیانه را بمیان بیاورد.

کتابی که باسم خاطرات سندباد معروف شده، اثرقلم مردی است که خواسته ازاسم سندباد استفاده کند و بدون اینکه وی را بشناسد وبداند کیست واهل کجاست ودارای چه شغل بوده افسانه‌های گوناگون را به عنوان اینکه خاطرات سندباد است بخوانندگان ارائه بدهد.

سندباد هنگامی که دربغداد زهره را دید هنوز ازحیث ثروت به مرحله‌ای که درادوار بعد رسید، واصل نشده بود، اودر اعصار بعد، خیلی ثروتمند شد وضرب‌المثل عوام الناس اورا، بزرگترین ثروتمند جهان معرفی کرد واسم سندباد نام قارون را درقرون وسطی تحت‌الشعاع قرارداد.

علاوه بر کتاب خاطرات سندباد، نویسنده‌ای دیگر، کتابی به اسم (سندباد نامه) نوشت که اونیز برای استفاده ازنام وشهرت سندباد، اسم کتاب را سندباد

نامه گذاشت.

کتاب سندباد نامه، مخلوطی بوده است از حکایات و پند واندرز وعده‌ای از نویسندگان و شعرای گذشته آن را دیدند و قسمتی از آن را در آثار خود نقل کردند و سندباد نامه هم مثل (خاطرات سندباد) معرف آن دریانورد برجسته ومشهور نیست.

اگر افسانه‌هائی که در دوره خود سندباد در افواه بوده مورد استناد قرار بگیرد باید گفت در خلیج فارس و دریای عمان جزیره‌ای نیست که آن دریانورد در آن یك گنج نداشته باشد و بعد از دفن کردن گنج، طبق همان افسانه‌ها، تمام کسانی را که برای دفن گنج به او کمك میکردند بقتل میرسانید و اجسادشان را بدریا می‌انداخت و چون هیچیك از آن گنجها کشف نشده، لابد آن دفینه‌ها هنوز در جزایر دریای عمان و خلیج فارس هست.

سندباد بعد از اینکه ثروتی گزاف بدست آورد یك کار عام‌المنفعه نیز کرد و آن این بود که اولین فانوس دریائی را در جای خطرناك تنگهٔ هرمز نصب کرد تا اینکه در موقع شب بنظر ملاحان برسد و از آن پرهیز نمایند و فانوس دریائی سندباد مدت دو قرن باقی بود و بعد از آن چون درصدد مرمت و حفظ آن برنیامدند ویران گردید.

اگر افسانه‌های مربوط به سندباد را بخواهیم ذکر کنیم سرگذشت ما هم مثل کتاب خاطرات سندباد خواهد شد و لذا از ذکر افسانه‌های مربوط به او خودداری می‌نمائیم و می گوئیم چنین بود مردی جوان که در بغداد خود را به زهره، سوداگر معرفی کرد و گفت که آمده است تا شکر بفروشد و بخدمت حجت‌الاسلام غزالی برسد.

آن مرد ماجراجو چون جزو فرقه (اشعری) بود به حجت‌الاسلام غزالی رئیس مدرسه نظامیه بغداد ارادت داشت و به بغداد آمده بود که علاوه بر فروش شکر، غزالی را ببیند ولی برای جلوگیری از شبهه بازمی گوئیم که وقتی سندباد

وارد بغداد شد وزهره را دید وعاشق آن زن زیبا گردید هنوز سندباد معروف افسانه‌ها نشده بود اما راهزنی میکرد.

درهر حال بعد از اینکه زهره از باغ کلا رفت وسندباد تنها ماند راجع بکاری که زهره می‌خواهد باو مراجعه کند اندیشید وبخود گفت یك زن زیبا وتوانگر که احتیاج به چند دینار من ندارد میخواهد چه کاربمن مراجعه کند که درعوض مرا از وصل خود برخوردار نماید؟

این زن از دو نعمت بزرگ دنیا برخوردار است که یکی زیبائی می‌باشد و دیگری ثروت وزنی که این دو نعمت را دارد دارای همه چیزاست.

سندباد پس از مراجعت از باغ کلا تا مدتی از شب گذشته در فکر گفته زهره بود اما نتوانست حدس بزند که آن زن چه کار، باو مراجعه خواهد کرد.

سندباد برخورد با زهره را بهمراهان خود نگفت چون زهره سفارش کرده بود که در آن خصوص چیزی بدیگران نگوید و دیگر این که همراهان سند باد جاشو بودند و ناخدای متهور، آنها را کوچکتر از آن میدانست که حرف دل خویش را با آنان در بین بگذارد و بآنها بگوید که عاشق زنی شده و آن زن، کامیاب کردن وی را موکول بانجام رسانیدن یك کار کرده است.

روز بعد سندباد لباس خودرا عوض کرد وبا لباس مردان بغدادی هنگام عصر، پس از این که حرارت هوا تخفیف یافت بسوی باغ کلا رفت.

در آن روز، هیچکس در آن باغ به سندباد توجه نکرد زیرا لباسش فرقی با لباس مردان دیگر نداشت ودر آن روز، زهره هم نتوانست بعد از ورود بباغ، سندباد را بسهولت پیدا کند ودرعوض سندباد آن زن را زودتر دید و بسوی اورفت که خودرا بوی نشان بدهد و زهره به سندباد اشاره نمود بجائی بروند که روز گذشته رفته بودند.

بعد از رسیدن بآنجا زهره نسبت به سند باد اظهار رضایت کرد و گفت امروز ، ما برخلاف روزگذشته توجه هیچکس را جلب نکردیم و میتوانیم

آسوده‌تر صحبت کنیم.

سند باد گفت ای خاتون من با کمال بی‌صبری منتظرم بدانم کاری که تو بمن مراجعه خواهی کرد چیست و دیشب راجع بآن کار فکر کردم ولی نتوانستم بآن پی ببرم.

زهره گفت تو دیروز بمن گفتی که به‌بغداد آمده‌ای که شکر خود را بفروشی وهم بخدمت حجت‌الاسلام غزالی برسی وچون غزالی مردی است اشعری، گویا تو نیز اشعری میباشی؟

سند باد گفت آیا در نظر تو ای خاتون اشعری بودن کفر است؟

زهره گفت منظور من نکوهش تو نبود بلکه می‌خواستم بدانم که آیا تو اشعری هستی یا نه؟

سند باد گفت بلی ای خاتون.

زهره گفت آیا درست است که اشعری‌ها نسبت به‌خلیفه مسلمین نیك بین نیستند واورا دشمن خود میدانند.

سند باد که هنوز نمی‌دانست منظور زهره از آن برداشت چیست گفت ای خاتون، بین اشعری ها و خلیفه، مغایرت هست ولی تصور نمی‌کنم که خصومت وجودداشته باشد چون در اسلام، فقط فرقه اشعری وجود ندارد بلکه فرقه های متعدد هست مثل حنبلی و شافعی و مالکی وحنفی، ومغایرت فرقه‌ها نباید تولید دشمنی بکند.

زهره از جوابی که سندباد باو داد فهمید که او مردی باهوش است ومتوجه شد که سند باد میترسد که وی ضمن صحبت بخواهد اورا بدام بیندازد و با احتیاط جواب داد و گفت: تو که خواهان من هستی نباید نزد من ظاهر سازی کنی. من از تو می‌پرسم که آیا تو خلیفه را دشمن فرقه مذهبی خود میدانی یانه؟

سندباد گفت اوبطور کلی بفرقه ما بدبین است ولی هنوز آسیبی بما وارد نیاورده ویکی ازپیشوایان بزرك ما، غزالی را رئیس مدرسه بزرگ بغداد کرده است.

زهره اظهار داشت ای نیک مرد تو اشتباه می‌کنی و اگر اختیار در دست خلیفه بود غزالی به مقام ریاست مدرسه نظامیه نمی‌رسید برای این که خلیفه با اشعری‌ها خوب نیست.

سند باد پرسید پس غزالی با پشتیبانی که، رئیس مدرسه شد؟ زهره گفت او با پشتیبانی خواجه نظام‌الملک رئیس مدرسه گردید.

سندباد پرسید آیا خواجه نظام‌الملک این قدر توانائی دارد که می‌تواند، برخلاف رأی خلیفه مردی را رئیس مدرسه کند. زهره جواب داد بلی برای این که خواجه نظام الملک علاوه براین که دارای‌نفوذ فراوان می‌باشد بانی‌مدرسه نظامیه است وطبق اصول، انتخاب رئیس مدرسه با اوست وهر که راموردتمایلش باشد می‌تواند رئیس مدرسه نماید.

دیگر اینکه ....

زهره سکوت کرد وسندباد گفت ای خاتون برای چه حرف خود را ناتمام گذاشتی؟ زهره گفت ازتوآسوده خاطرنیستم. سندبادپرسیدبرای‌چه ازمن‌آسوده خاطرنیستی؟ زهره گفت بیم دارم از اینکه حرف مرا بدیگران بگوئی. سندباد گفت ای خاتون من‌حرف تورا به هیچکس‌نخواهم گفت وهرچه ازتو بشنوم نزد من خواهد ماند وبگوش دیگران نخواهد رسید.

زهره گفت لابدتوتصورمی کنی که خلیفه مردی‌است بسیارنیرومند ونفوذش درهمه جا ساری‌است وهرچه بخواهد میتواند بکند درصورتی که اینطورنمیباشد وتمام نفوذ وقدرت خلیفه محدود است بربودن دختران مردم.

سندباد بسادگی واز روی حیرت پرسید برای چه خلیفه دختران مردم را می‌رباید؟ زهره گفت برای اینکه بزورآنها را مورد تمتع قراربدهد. سندباد از این گفته متعجب گردید وپرسید چگونه خلیفه مسلمین دختران‌مردم را می‌رباید که بزورآنها را مورد تمتع قراربدهد وآیا میتوان پذیرفت که خلیفه مسلمین مبادرت باین عمل بکند؟

زهره گفت بلی واو این عمل رامیکند ونه ازخداوند شرم می‌نماید نه از بندگان خدا. سندباد پرسید ای خاتون آیاتویقین داری که خلیفه مبادرت باین عمل می کند ودختران مردم رابزور به تملك درمی آورد. زهره گفت دراین‌قسمت تردیدی ندارم.

سندباد اظهار کرد لابد آن دختران که ازطرف خلیفه بزورمورد تملك قرار می گیرند دختران کفار حربی هستند. زهره گفت خلیفه دختران مسلمین را بزور می‌رباید ومورد تمتع قرارمی‌دهد.

سندبادگفت ای خاتون نکند اطلاعی که راجع باین موضوع بتوداده‌اند ناشی ازغرض‌بوده‌است زیرا خلیفه چون‌مردی‌بزرگ بشمارمی آید.او دشمن‌دارد وشایددشمنانش این شایعه را منتشر کرده‌اند.

زهره اظهار کرد ای نیك مرد، من آنقدر قوه تمیزدارم که بتوانم بین یك شایعه آلوده به غرض ویك واقعیت، فرق بگذارم وآنچه می گویم واقعیت است.

سندباد اظهارکرد ای خاتون آیا تومی‌توانی مواردی رانشان بدهی که دال برتبهکاری‌خلیفه باشد وثابت کند که خلیفه دختران مردم رابزوربه تملك درآورده است.

زهره گفت بلی ویکی از موارد جنایت خلیفه ربودن دختر پادشاه غسان است. سندباد پرسید چطور؟ زهره گفت آیا تومیدانی که کشورغسان درکجاست؟ سندبادگفت اسم این کشور را زیاد شنیده‌ام ولی‌ازمحل آن اطلاع درست ندارم.

زهره گفت این کشورمجاورعراق یعنی درمغرب آن واقع‌شده ودارای‌پادشاهی بود باسم عبدالله اطف وهمه اورا دوست میداشتند. عبدالله اطف، دوفرزند داشت یکی پسر ودیگردختر وهر دوجوان بودند ونه پسردارای زن بود، نه دختر دارای شوهر و درغسان برخلاف تمام‌کشورهای عرب دختران دیرشوهرمی کنند وپسران دیرزن میگیرند وبهمین جهت با اینکه فرزندان عبدالله اطف جوان‌بودند همسر نداشتند.

یك روز، ازطرف خلیفه مسلمین، پیامی به پادشاه غسان رسید وخلیفه باآن پیام به عبدالله اطف گفت که باید دخترجوان خود را برسم پیشکش بدربار خلیفه بفرستی تا این که درشمار زنهای حرم قراربگیرد.

عبدالله اطف که دخترخود را دوست می‌داشت نمیتوانست که وی را چون یك کنیز بدربار خلیفه بفرستد. از آن گذشته غسان دربین کشورهای عرب یگانه کشوری است که در آن مردم دختران خود را نمی‌فروشند وحتی فقیرترین افراد در کشورغسان راضی نمیشوند دختر خود را بفروشند تا چه رسد به پادشاه کشور که بطریق اولی نمی‌توانست دخترخود را چون یك کنیزبدربار خلیفه بفرستد تا اینکه یکی از کنیزان گمنام حرم خلیفه گردد.

سندباد گفت پادشاه کشورغسان که جای خود دارد واگرخلیفه این تقاضا را ازمردی چون من که فقط یك ملاح هستم میکردحاضرنبودم دخترخود رابه کنیزی برای اوبفرستم.

زهره گفت عبدالله اطف دستورخلیفه رابموقع اجرانگذاشت وخلیفه قشون به غسان فرستاد وعبدالله اطف وپسرجوانش مقابل قشون خلیفه پایداری کردند و هردو بقتل رسیدند وریش سفید عبدالله اطف با خون اوخضاب شد وسربازان خلیفه سرعبدالله اطف وپسرجوانش را بریدند ودخترپادشاه غسان را اسیر کردند وآن دختررا بسوی عراق بردند ودرطول راه، دخترجوان پیوسته سرپدر وبرادر خود راکه برنیزه زده بودند می‌دید. سندباد پرسید بعد چه شد؟ زهره گفت بعد، دخترپادشاه غسان را واردبغداد کردند وبه قصرخلیفه بردند وخلیفه ازاو که بشدت ازوی نفرت‌داشت برخوردار گردید.

سندباد پرسید آیا مردم ازاین جنایت بزرگ مطلع نشدند. زهره گفت نه، زیرا شهرت دادند که عبدالله اطف سلطان غسان وپسرش برخلیفه خروج کرده بودند ودرجنگ کشته شدند.

سندباد گفت ای خاتون آیا تویقین داری که این شایعه صحت دارد وآیا از

نوع شایعه‌های مغرضانه نیست که راجع به خلیفه منتشرمی‌نمایند. زهره گفت من یقین دارم که این شایعه صحت دارد ومثل این‌است که با دوچشم‌خود آن تبهکاری فجیع را دیده‌ام.

سندباد گفت اگر این طور که تومی گویی اتفاق افتاده باشد باید گفت که یك چنین خلیفه لایق لعن است.

زهره گفت لعن عبارت است ازمجازاتی‌اخروی ویك چنین خلیفه واجب‌القتل است وباید اورا کشت ومسلمین را ازشر وجودش آسوده کرد.

وقتی آن گفته ازدهان زهره خارج شد سندبادنظری‌به چپ وراست انداخت که ببیند آیاکسی هست که گفته‌آن زن‌را بشنود یا نه؟ زهره که نگاه‌آن مرد را دید پرسید آیا ترسیدی؟ سندبادگفت نترسیدم بلکه احتیاط کردم. زهره گفت من‌تصور میکنم که تو ترسیدی؟ سندباد اظهار کرد ای خاتون چون تویك زن هستی ومن یك مرد، من نمی‌خواهم بتوبگویم که ما ملاحان دردریا با چه خطرها روبرومی‌شویم، وچگونه بعضی ازروزها، نه یك‌بار بلکه چندبارخطرمرگ رابچشم می‌بینیم. چون اگرمن بخواهم دراین خصوص صحبت کنم تو گفته مرا حمل بر گزاف گوئی خواهی کرد وفکرخواهی نمود که من چون می‌بینم یك زن مقابل‌من قرار گرفته ازخود تمجید میکنم واگرمردی مقابل من قرار گرفته بود اینگونه از خویش تمجید نمی کردم. اما بدون اینکه چیزی بگویم که در گوش تو گزاف جلوه نماید می‌توانم گفت که ماملاحان دردریاباخطرهائی روبرومی‌شویم که خطر خلیفه درقبال آن کوچك است وبدون اینکه وحشت بخود راه بدهیم بر آن‌خطرها غلبه می‌نمائیم.

زهره گفت من خوشوقتم که تومیگوئی ازخلیفه نمی‌ترسی وبرای اطلاع تو میگویم که خلیفه چون یك طبل میان تهی‌است وفقط صدا دارد واگراورابشکافند یعنی بشناسند می‌فهمند که فاقد جرئت وغیرت وشجاعت می‌باشد وسربازانش بر پادشاه غسان غلبه‌کردند واو، وپسرش راکشتند ودخترش را به اسارت بردند و

اگر خود خلیفه بجنگ پادشاه غسان می‌رفت مغلوب می‌گردید و کشته می‌شد و آیا تو حاضر هستی که انتقام پادشاه غسان وپسرش ودختر او را ازخلیفه بگیری.

سندباد که منتظرنبود نتیجه اظهارات زهره به‌آنجا بکشد گفت ای خاتون من دراین کشورمردی هستم بیگانه ویك ملاح می‌باشم که چند روز دربغداد بسر می‌برم و آنگاه مراجعت می‌نمایم وبمن‌چه که خود را وارداختلاف دوپادشاه عرب نمایم. خلیفه عرب‌است وپادشاه غسان هم‌عرب می‌باشد واختلافات آن دومربوط بمن که یك عجم بشمارمی‌آیم نیست.

زهره پرسید آیا می‌خواهی که من ازآن توباشم واز وصل من برخوردار شوی یا نه؟ سندبادگفت امروز، یگانه آرزوی من این است که توازآن من بشوی ولی گفتی که من نمی‌توانم تو را با زرازآن خود بکنم وآنچه من می‌توانم بتو بپردازم درنظرت ناچیزاست.

زهره گفت ولی اگرتوانتقام‌پادشاه غسان وپسرودخترش رااز خلیفه بگیری من ازآن تو خواهم شد وهرزمان که به عراق بیائی مرا خواهی یافت وحتی اگر بدانم که تومردی هستی که می‌توانی عهده‌دارهزینه من بشوی ووسائل راحتی مرا فراهم نمائی هرجا بروی با توخواهم رفت ودرهرکشورکه مایل‌به سکونت‌باشی با توسکونت خواهم کرد.

سندباد پرسید ای خاتون چگونه انتقام پادشاه غسان وپسر ودخترش را از خلیفه بگیرم. زهره گفت خلیفه را به قتل برسان. سندباد ساکت شد وبعد ازچند لحظه زهره گفت: اینك تصدیق می‌کنی که می‌ترسی؟ سندبادگفت من نمی‌ترسم. زهره پرسید پس برای چه سکوت کردی؟ سندباد گفت سکوت من ناشی ازاین است که به نتیجه عمل فکرمیکردم.

زهره گفت تمام آنهائی که می‌ترسند ازنتیجه عمل خود وحشت دارند وتو بیم داری که بعد ازاینکه خلیفه را بقتل رسانیدی تو را به قتل برسانند. سندباد جواب داد من از این وحشت نکردم بلکه از نتیجه دیگر عمل خود بیمناك شدم.

زهره سؤال کرد آن نتیجه چیست؟ سندباد گفت من فکر می کنم که اگر خلیفه را بقتل برسانند دنیا ویران خواهد گردید.

زهره گفت ای نیك مرد از طرز حرف زدن تو من فهمیدم که تو مردی با ذکاوت هستی وچو شغل تو ملاحی وبازرگانی است جهاندیده می‌باشی اما این حرف تو بمن آشکار کرد که هنوز افکار کودکانه از تو دور نشده است.

سندباد گفت آیا فکر من درنظر تو کودکانه جلوه می کند.

زهره جواب داد بلی وتو اگر دارای فکری کودکانه نبودی باید متوجه بشوی که از آغاز جهان تا زمان بعثت خاتم النبیین (ص) صدها پیغمبر که ازطرف خداوند فرستاده شده بودند بقتل رسیدند ودنیا، برای قتل هیچیك از آنها ویران نشد ودر این صورت چگونه برای قتل یك خلیفه فاسق وتبهکار ویران میشود. تو بدون تردید مسلمان هستی ومثل هرمسلمان میدانی که دهها هزار ازمسلمین باایمان، درمیدان های جنگ، بشهادت رسیدند ودنیا ویران نگردید وآیا عقل سلیم قبول میکند که جهان براثر قتل یك خلیفه فاسق وخونخوار ویران گردد.

سندباد گفت آخر خلیفه غیر از دیگران است واوشأن ومرتبه‌ای دارد که دیگران ندارند. زهره جواب داد آیا یك خلیفه فاسق وفاجر برتر از ذکریای نبی است که اره برفرقش نهادند واورا بدونیم کردند ولی حتی زمین تکان نخورد تا چه رسد باین که جهان ویران گردد. آیا یك خلیفه فاسق برتر است یا عیسی بن مریم پیغمبر خدا که اورا برصلیب کشیدند وآن قدر ماند تا روح ازکالبدش پرواز کرد معهذا دنیا منهدم نشد. آیا این خلیفه تبهکار وشرابخوار وفاسق برتر است یا مردی چون حسین بن علی (ع) نوه پیغمبر اسلام که اورا درنینوا بقتل رسانیدند وسر از بدنش جدا کردند ودر آن موقع هم دنیا ویران نگردید. آنچه سبب شده که تو تصور میکنی شأن ومقام خلیفه برتر از دیگران است تبلیغی می‌باشد که راجع به خلفا کرده‌اند وعامل اصلی آن تبلیغ هم خود خلفا بوده‌اند ومی‌خواسته‌اند که خود را درنظر مردم طوری بزرگ جلوه بدهند که حتی فکر تجاوز به آنها درخاطر هیچکس

بوجود نیاید. آنها از تبلیغ خود نتیجه مفید گرفتند وطوری احترام وخوف خود را دردلها جا دادند که تو که یك مرد عجمی هستی میگوئی اگرخلیفه بقتل برسد دنیا ویران خواهد شد واعراب بیش از تو بسرای خلیفه قائل به احترام هستند و زیادتر ازوی میترسند.

اظهارات زهره درسندباد موثرواقع شد زیرا آن زن منطقی صحبت میکرد وسندباد گفت ای خاتون، کسی نمیتواند بـه خلیفه دسترسی پیدا کند واو پیوسته عده‌ای مستحفظ اطراف خود دارد واگربقول تو، خلیفه بی‌غیرت وفاقد شجاعت باشدمستحفظینی که اطرافش هستند، شجاعت دارند وآنهاء هرکس راکه به خلیفه نزدیك شود بقتل میرسانند.

زهره جواب داد کسی که بخواهدخلیفه را بقتل‌برساند میتواند بوی نزدیك شود واگر دربغداد وسیله نزدیك شدن به خلیفه رانداشته باشدمی‌تواند درشکارگاه باونزدیك شود. سندباد پرسید مگرخلیفه شکار هم می کند. زهره گفت بلی، وقتی از کیمیاگری وفسق وفجورفارغ می‌شود بهوس شکار می‌افتد وتمام شکارگاههای سواحل دجله قرق اوست وکسی غیر ازخلیفه نمیتواند درآن نقاط شکار نماید. سندباد پرسید مگر درسواحل دجله، صید وجوددارد که خلیفه درآن نقاط شکارمی کند. زهره گفت درقرق‌های خلیفه پرندگان آبی بمقدارزیاد وجوددارد و صید خلیفه پرندگان است.

سندبادگفت ای خاتون تو میگوئی که شکارگاههای خلیفه قرق است ودر این صورت چگونه می‌توان واردآن شد.

زهره اظهارکرد که شکارکردن درآن قرق‌ها قدغن‌است نه دخول‌به‌قرق و پیوسته عده‌ای ازمردم درقرق‌های خلیفه مشغول رفت وآمد هستند.

سندباد پرسید چه موقع خلیفه به شکارمی‌رود؟ زهره‌گفت او فقط درفصل تابستان که هواگرم‌است بشکارنمیرود ودرفصول دیگر، بعضی‌ازروزها عازم‌شکارگاه‌های خود می‌شود.

سندباد اظهار کرد ای خاتون، شرطی که تو برای وصال ما تعیین کرده‌ای سنگین است. زهره گفت زنی هم که تو میخواهی از او بهرمند شوی یك زن عادی نیست و آن که خواهان زنی چون من است باید شرط سنگین مرا نیز بپذیرد. سندباد بازسکوت کرد ومی‌اندیشید که برخوردارشدن از آن زن بلند قامت وخوش‌اندام وزیبا، گرچه یك موهبت است امابهای آن زن که خون خلیفه می‌باشد بسیار گران بنظر می‌رسد.

ضمن اینکه سندباد می‌اندیشید که زهره، شرطی را باو پیشنهاد می‌نماید که بسیارسنگین است فکرمینمود که آیا بعد ازقتل خلیفه، اوخواهد توانست ازوصل آن زن بهرمند شود .

زیرا بعد ازاینکه او خلیفه را بقتل رسانید، دستگیرش خواهند کرد ونزد جانشین خلیفه خواهند برد واو امرخواهد کرد که وی را بقتل برسانند یا تحت شکنجه قراردهند تا بگوید محرك او که بوده وهمدستانش چه اشخاصی‌می‌باشند ولذا دیگردستش بآن زن روح‌پرور نخواهد رسید تااینکه پاداش‌خود را دریافت نماید واز اوکام بگیرد.

زهره بدقت مرد جوان را می‌نگریست ومی‌فهمید که وی مردد است و گفت اگرتو می‌ترسی که خلیفه را به قتل برسانی من اصرارندارم که تورا واداربااین‌کار کنم... خداحافظ.

بعد ازاین گفته زهره براه افتاد تا اینکه ازباغ برود وسندبادگفت ای‌خاتون صبر کن، زن‌توقف کرد وسندباد گفت ای‌خاتون، توشتاب میکنی. زن‌گفت مدتی است که ما در این باغ صحبت میکنیم وازگفت وشنود نتیجه‌ای نگرفته‌ایم وبیش ازاین نباید حرف زد.

سندبادگفت ای خاتون، من موقعی که میخواهم شکرخود را بفروشم باید مدتی حرف بزنم تا اینکه موفق بفروختن شکرشوم وآیا توانتظار داری که‌کاری با این اهمیت بدون مذاکره بانجام‌برسد. توبمن پیشنهاد میکنی مردی چون خلیفه

را درشکارگاهش بقتل برسانم ونمی‌خواهی که راجع باین موضوع ساعتی مذاکره شود وبا اینکه دیروز وامروز، ما دراین باغ بایکدیگرمذاکره کرده‌ایم من راجع بتو کوچکترین اطلاع ندارم ونمیدانم تو کیستی؟

زن جوان اظهارکرد اسم من زهره است. سندباد باو گفت شاید دربغداد صدها یا هزارها زن باسم زهره وجود داشته باشد ومن بااین اسم نمیتوانم تو را بشناسم، وتو ازاسم ورسم ووطن من مطلع شدی ومن درخصوص تواطلاعی جز اینکه اسمت زهره میباشد ندارم، وآیا من که بدستورتو باید خلیفه رابقتل برسانم نباید تورا بشناسم وبدانم از کدام کشور وکدام شهروکدام طائفه هستی. ومن میدانم که تویك خاتون بزرگ میباشی زیرا تایك زن ازیك طائفه وخانواده بزرگ نباشد دارای این اندام وزیبائی واین لباس گران بها نمی‌شود وهمان طور که گل، درگلزاربدست می‌آید ودر شوره‌زار نمیتوان گل یافت، یك زن خوش‌اندام وزیبا هم در یك طائفه وخانواده بزرگ رشد می‌کند ودرخانواده‌های فقیر وکوچك، زیبائی وطراوت بوجود نمی‌آید واگربیاید، بمرحله رشد نمی‌رسد. ودروطن من سیرك نیزهمینطوراست وزن‌های زیبا فقط درخانواده‌های بزرگ دیده می‌شوند وزنهای صیادان ماهی و روستائیان وچاشوان همه زشت هستند یا اندامی بدون تناسب دارند. ودر هرصورت من باید تورا بشناسم.وبدانم خانه‌ات درکجاست وبعد ازاینکه تورا شناختم باید بدانم که تو از برای چه می‌خواهی خلیفه کشته شود.

زهره گفت من جواب سئوال‌دوم تورا قبل‌ازسئوال اول‌می‌دهم وآن اینست که من می‌خواهم انتقام مظلومینی راکه به حکم خلیفه بقتل رسیدند ازوی بگیرم وبطوری که گفتم یك چنین مرد شقی وخونخواربابد بسزای عمل خود برسد و همانطور که مظلومین را درخون غلطانید خود درخون بغلطد.

سندباد اظهارکرد تو چرا میخواهی‌انتقام مظلومین را بگیری ومگردیگران نباید این‌کار را بکنند که تو که یك زن هستی بفکر گرفتن انتقام افتاده‌ای.

زهره جواب داد مگر یك زن نباید انتقام کسان خود را ازستمگر بگیرد؟ سندباد گفت تا وقتی که یك مرد وجود دارد ومی‌تواند مقدم بر گرفتن انتقام شود یك زن نباید درصدد گرفتن انتقام برآید. زهره گفت اگرمردی برای گرفتن انتقام وجود نداشته باشد چطور؟ سندباد اظهار کرد درآن صورت یك زن می‌تواند انتقام بگیرد وتوای خاتون انتقام که را می‌خواهی بگیری ولابد ازخانواده یا طائفه تومردی باقی نمانده که تومقدم‌بر گرفتن انتقام شده‌ای؟ زهره گفت همینطور است. سندباد با اینکه مردی باهوش بود متوجه نشد که آن زن یگانه بازمانده خانواده پادشاه غسان است. زیرا ذهن آن مرد نمی‌توانست بپذیرد زنی که همسر خلیفه مسلمین می‌باشد درآن باغ، به تنهائی با اومذاکره نماید.

این بود که اززهره پرسید ای خاتون توازکدام طایفه ودودمان هستی که می‌گویی غیر ازتو کسی ازخانواده‌ات باقی نمانده است.

زهره دهان را باز کرد که خود را معرفی‌نماید وبگوید که وی، دختر پادشاه غسان است ولی قبل ازاینکه چیزی بگوید دهان را بست. سکونت متمادی در کاخ‌های خلیفه آن زن رابااحتیاط کرده بود وهنگامی که می‌خواست خود رامعرفی نماید بخویش گفت من هنوزاین‌مرد رانیازموده‌ام ونمی‌دانم که اگراومرا بشناسد آیا رازمرا حفظ خواهد کرد یا اینکه همین امروز نزد خلیفه خواهد رفت وباو خواهد گفت که دختر پادشاه غسان که زن تو می‌باشد قصددارد تو را بقتل برساند.

سندباد گفت ای خاتون برای چه خود را بمن نمی‌شناسانی تا من بدانم تو کیستی ومردان طائفه یا دودمان تو که بوده‌اند که امروز وجود ندارند.

زهره سررا بلند کرد واطراف را نگریست ومشاهده کرد که هوا تاریك میشود وبه سندبادگفت وقت گذشته ومن بایدبروم وفردا، درهمان‌ساعت که امروز آمدی وبا همین لباس بغدادی باین باغ بیا تا من بتوبگویم ازکدام طائفه هستم و مثل دیروز بتومیگویم که مرا تعقیب نکن.

سندباد گفت ای خاتون آیا فردا بمن خواهی گفت تو که هستی ومن تو

را بخوبی خواهم شناخت. زهره جواب داد بلی ای نیك مرد ومن فردا خود را بتوخواهم شناسانید وباز بتومی‌سپارم که نباید به‌هموطنان‌خودبگوئی که با من آشنا هستی.

زن جوان‌ازباغ رفت‌وسندباد نیزبعدازاینکه قدری‌مشغول تماشای‌گردش کنندگان وفروشندگان‌گردید ازباغ خارج شد ودر موقع مراجعت از فکر پیشنهاد زن جوان خارج نمی‌گردید.

سندباد راجع بدرخواست زن هرفکررا میکرد جزاینکه اووی راتحریك بقتل نمایدآنهم قتل مردی چون خلیفه که پیوسته عده‌ای مستحفظ اطرافش هستند وهرگز وی راتنها نمی‌گذارند. سندباد بخود می‌گفت من بیش ازچند روز دراین شهرنیستم وچگونه امکان داردکه دراین مدت کوتاه بتوانم‌مردی‌چون‌خلیفه رابقتل برسانم وآنگهی برای چه اورا نابودکنم.

این زن بسیار خوش اندام وزیبا است اماآیاارزش‌آن را داردکه من برای وصل اوجان خود را دچارهلاکت نمایم. واگرمرا بجرم قتل خلیفه دستگیرکنند وبقتل برسانند ازقتل همکارانم که با من به بغدادآمده‌اند فروگزاری‌نخواهندکرد واگرهمکارانم هزارتن می‌بودند بـازآنها را بقتل می‌رسانیدند ومن با قتل خلیفه سبب نابودی خود وهمکارانم خواهم‌گردید. ودرازای این فداکاری بزرگ چه پاداش خواهم‌گرفت؟ همان پاداشی‌که هرمـرد عادی ازهرزن عادی ممکن است دریافت نمایدآنهم مشروط بر اینکه‌آن قدر زنده بمانم‌کـه آن پاداش را دریافت کنم.

آیا بهتراین نیست‌که فردا ازرفتن بباغ کلا خـودداری نمایم واین زن را فراموش‌کنم. عقل کـه همواره مآل اندیش است بـه‌سندباد میگفت‌که ازآن زن صرفنظرکن وجان خود وهموطنانت را برای ساعتی خوشگذرانی بخطرنینداز. اما هوس که انسان را با منظره سراب فـریب میدهـد و اورا بخوشی‌های موقتی امیدوار ومسرورمی‌نمایند به‌آن مرد می‌گفت این زن بتووعده داده‌که خود رابتو

بشناساند وفردا هم برووباا ومذاکره کن وشاید بعدازاینکه وی را شناختی، بتوانی ازراه دیگر اورا نرم کنی واگرنرم نشد می‌توانی رهایش‌نمائی وازبغداد مراجعت کنی.

همان طور که سندباد درفکرزهره بود زهره نیزبه سندباد می‌اندیشید ولی‌نه ازلحاظ عشقی بلکه ازنظر کاری که میخواست بآن مرد واگذارنماید. زهره بخود میگفت که من نباید ازتردید وحتی ترس این مرد حیرت کنم زیراکاری که من باو رجوع می‌نمایم یك‌کارعادی نیست وقتل مردی، چون خلیفه است که مردم عادت کرده‌اند که اورا برجسته‌تر ازانبیاء بدانند واین‌عقیده‌کاذب طوری دراذهان جاگیر شده که یك مرد عجم چون این‌بازرگان می گفت که اگرخلیفه را بکشد دنیا ویران خواهد گردید. این مرد حق دارد که مرا بشناسد وبداند زنی که اورا واداربه قتل خلیفه می‌نماید کیست؟ این مرد هرقدر خواهان من باشد بجان خـویش علاقمند است ومیداند که اگرمبادرت به قتل خلیفه نماید جـان خود را بخطرمی‌اندازد و چون خود را دچارخطرهلاکت می کند باید بداند که من‌برای چه میخواهم خلیفه نابود شود. کنجکاوی اودرمورد من امری است طبیعی، ولی من نمی‌دانم بعد از این که خود را بوی شناسانیدم رازم محفوظ می‌ماند یااینکه خلیفه ازرازمن‌مطلع خواهد گردید ومرا بدم قاطرچموش‌خواهندبست وقاطر را درصحرا رها خواهند کرد تا مرا با ضربات لگد بقتل برساند. اگـرمن ازراز داری این مـرد اطمینان داشته باشم خود را بوی خواهم شناسانید چون باو حق می‌دهم که مرا بشناسد و بداند برای چه قصد دارم اورا واداربقتل المقتدی بامرالله بکنم.

زهره، مثل سندباد به موضوع پـاداش نیزاندیشید وفکر کرد پاداشی که او میخواهد به سندباد بدهدگرچه ازلحاظ یك زن‌بسیاربا اهمیت است ولی‌آیاازنظر یك مرد نیزهمان اندازه اهمیت دارد. آیا بهتراین نیست که علاوه برآن پـاداش سندباد را به پاداش نقد نیزامیدوارنماید ومبلغی زرباو وعده بدهد وآن مردبداند که بعد ازقتل خلیفه علاوه براینکه ازوصال وی بهره‌مند خواهد شد مبلغی زرنیز

دریافت خواهد کرد.

زهره تصمیم گرفت که روز دیگر، بعد از اینکه سندباد را در باغ کبلا دید باو بگوید که وی پس از قتل خلیفه علاوه بر اینکه از او متمتع میگردد هزار تا دوهزار دینار زر دریافت خواهد کرد.

زهره در آن شب راجع بمبلغ زر تصمیم نگرفت و تعیین آن مبلغ را موکول بروز دیگر نمود و بخود گفت که ضمن مذاکره با سندباد معلوم می خواهد شد که چه مبلغ باید بآن مرد بدهد تا اورا تشویق به قتل خلیفه نماید.

آن شب زهره همه دراین فکر بود که با چه وسیله می‌توان ازرازداری یك مرد اطمینان حاصل کرد. زن می‌اندیشید یکی از چیزهائی که مرد را وادار مینماید که رازدار باشد سوگند است و اومیتواند روز بعد از سندباد بخواهد که سوگند یاد کند تا راز اورا افشاء ننماید. ولی مردی که یك حلبی شکر را بمبلغ سه دینار و نیم میفروشد و آن مبلغ درنظرش آن قدر گزاف می آید که می‌خواهد زنی چون اورا با آن پول خریداری نماید اگر بفهمد که می‌تواند از خلیفه پاداش دریافت نماید آیا راز اورا برای خلیفه افشاء نخواهد کرد که هزارها دینار زر دریافت کند. خاصه آن که خلفای عباسی درمورد کسانی که آنها را ازسوء قصد دیگران مطلع میکردند بذال بوده‌اند وبدون مضایقه آنها را با مال دنیا غنی می‌نمودند و (مامون) خلیفه عباسی، بیك نفر که اورا ازیك توطئه سوء قصد علیه خلیفه مستحضر کرد بیست و پنج هزار دینار زر بخشید ومعروف است که آن مرد بعد از مشاهده آن همه زر که مقابلش گذاشتند وقدرت حمل آنها را نداشت دیوانه شد.

زهره بخود گفت (سوگند) امری است تبعی وقسوت آن بسته به فطرت و جوانمردی وایمان کسی است که سوگند یاد می‌نماید. کسانی هستند که درروز چند بارسوگند یاد می‌نمایند و آن را فراموش می کنند وزیرپا می گذارند واز کجا که سندباد یکی از آنها نباشد. گو اینکه زهره متوجه شده بود که سندباد یك مردمتین است ودر تمام مدت دوروز که با آن مرد حرف زد نشنید که او حتی یکبارسوگند

یاد کند درصورتی که اعراب اگرنیم ساعت بـا دیگران صحبت میکردند ده بـار سوگند یاد مینمودند وبعضی از اعراب، طوری عادت بایـراد سوگند داشتند که اگرمیخواستند بگویند میل دارم آب بنوشم اظهارمی کردند بخدا سوگند که تشنه هستم ومیخواهم آب بنوشم.

زهره که ایرانیان را نمی‌شناخت متوجه نبود که سندباد از این جهت ضمن صحبت کردن سوگند یادنکرد که از کشورسیرك است یعنی از کشوری است کـه جزوسرزمین ایران می‌باشد وسکنه آن کشورعادت نداشتند که هنگام‌صحبت کردن سوگند یاد نمایند. ولی مردم بعضی دیگر از کشورهای ایران بمناسبت مجالست با اعراب وتقلید آداب آنها، عادت کردند که هنگام صحبت، سوگندیادنمایند ولو کسی از آنها درخواست ایراد سوگند را نکرده باشد.

آن زن بعد فکر کرد که چیز دیگر که می‌تواند مردی را وادار به حفظ راز کند امید استفاده است. هرمرد، که امید استفاده از دیگری داشته باشد، رازش را حفظ می‌نماید بشرط اینکه بداند افشاء رازسبب ازبین رفتن‌سود اومیشود. دوستان هم، چنین‌هستند وتا وقتی که امیدوارند ازدوست خود سود ببرند رازش راحفظ می‌نمایند وهنگامی که متوجه گردیدند که سرچشمه سود آنها خشك گـردیده راز دوست را آشکارمی کنند.

اومی‌تواند سندباد را طوری امیدوار کند کـه وی بامید سودهای آینده راز وی را حفظ نماید، اما خطر دراین است که سندباد متوجه شود هرگاه آن راز را به خلیفه بگوید بیش ازآنچه زهره باید باوبدهد استفاده خواهد کرد.

سومین چیز که می‌تواند یك مرد را وادار به حفظ رازنماید، محبت است و اگرمردی زنی را دوست داشته باشد رازش را حفظ خواهد کرد ولی بعد ازاینکه عشق‌ازبین رفت، رازآن زن ازدهان آن مرد افشاء خواهدگردید مگراینکه جوان‌ـ مردی مانع ازافشای رازگردد که آنهم درمردان کمیاب است.

بعد زهره دریافت چیزی دیگر که سبب می گردد یك مـرد وبطورکلی یك

نفر، رازی را حفظ نمایداین است که بداند اگر آن رازراافشاء کند، بخطرخواهد افتاد ونابود خواهد شد. این مطمئن‌ترین ضامن حفظ راز است وچون افراد جان خود را دوست دارند رازی راکه سبب نابودی آنان گردد افشاء نخواهندکرد. و این موضوع طوری نافذ است که هرگزاتفاق نمی‌افتد دویا چند تن، که باتفاق و اشتراك مرتکب جنایتی شده‌اند رازآن را بروز بدهند چون هریك ازآنها میداند که اگر آن راز را بروزبدهد خود او دچارعقوبت می گردد.

درهمه‌جا، وقتی‌خلیفه‌یاحاکم‌یا زمامداردیگرمیخواهد رازیك قتل یاسرقت را که با شرکت چند نفر صورت گرفته فاش کند جارمیزنند واخطارمی‌کندکه هر یك ازشرکای قتل یا سرقت، اگرشرکای‌خود را بروزبدهند ازقصاص‌معاف هستند وکسی‌آنها را مورد مواخذه قرارنخواهد داد.

زن جوان بعد ازاینکه متوجه شد بهترین وسیله برای حفظ راز از طـرف مرد، این است که اوبداند اگرآن راز رابروزبدهد، خود معدوم می‌گردد تصمیم گرفت که سندباد را دروضعی‌قراربدهدکه‌آن مردعجمی‌بداند اگرنزد خلیفه برود وبگوید زنش میخواهد اورا بقتل برساند خودکشته خواهد شد.

روزبعد، وقتی زهره عازم باغ کلا شد یك‌بدرهٔزربا خود برد تا اینکه بنظر سندباد برساند وباوبفهماند که اگرحاضربکشتن خلیفه باشدعلاوه برپاداش دیگر، زرخواهد گرفت.

هنگامی که زهره بسوی باغ میرفت، چشمش بـه کشتی شطی خلیفه افتاد و مشاهده نمودکه‌کشتی را بسوی قصرخلیفه میبرنـد وفهمید کـه خلیفه درآن روز میخواهد روی دجله گردش نماید.

کشتی شطی خلیفه شاید زیباترین کشتی، درتمام دنیا بشمارمی‌آمـد. وآن کشتی که بعضی ازمورخین گذشته شرح آن را درادوارخلافت خلفای‌متعددعباسی نوشته‌اند (زیراکشتی‌ها تجدید می‌شد ولی شکل آن تقریباً یکی بود) پنجاه ذرع طول وهفت ذرع عرض داشت وازدماغه‌کشتی‌تا انتهای‌آن رابا ارغوان وپارچه

های زربفت تزئین کرده بودند ودرون کشتی، چند صفه، (یا صحنه) یکی بالای دیگری دیده می‌شدو خلیفه می‌توانست در هر یك از آن صحنه‌ها که مایل بود جلوس نماید غیر از طبقه تحتانی کشتی که اختصاص به پاروزنان داشت. و پاروزنان و تمام کارکنان کشتی خلیفه، دارای لباس متحدالشکل بودند و یك فرمانده (یا ناخدا) بر همه فرماندهی میکرد.

وقتی کشتی خلیفه از شط عبور میکرد مردم پاروزنان را که در طبقه تحتانی کشتی قرارداشتند نمی‌دیدند ولی درعوض پاروهای زرین وبلند را که با حرکات منظم ویکنواخت وارد آب می‌شد و از آب خارج می گردید مشاهده مینمودند و کشتی خلیفه آن قدربا ظرافت ساخته شده بود که وقتی پاروهابا سرعت به حرکت درمی‌آمد سرعت حرکت کشتی تقریباً بسرعت حرکت یك اسب که با چهارنعل سبك بتازد میرسید ودر آن موقع طوری باد درصحنه کشتی میوزید که اگرخلیفه غفلت میکرد باد دستارش را میبرد.

اما خلیفه ترجیح‌میداد که کشتی او، آهسته از شط عبور نماید که بتواند تفرج کنان دوطرف شط را ازنظربگذراند.

هر موقع که خلیفه میخواست با کشتی خود ازشط عبور نماید پلیس شط دجله، آن‌شط راازکشتی‌ها خلوت میکرد وتمام کشتی‌های شطی‌می‌باید دردوساحل رودخانه، لنگربیندازند وتوقف کنند تا هنگامی که کشتی خلیفه عبورنماید وتخلف ازدستورپلیس شط دجله مستلزم مجازات شدید بود.

پلیس شط دجله، دردوره بنی‌عباس گاهی باسم (شرطه) وزمانی‌بنام (شرعه) خوانده می‌شد ودارای‌لباس متحدالشکل‌بودو لباس‌متحدالشکل‌را برای افراد پلیس اروپائیان‌اختراع نکرده‌اند ودر دوره خلافت‌بنی‌عباس‌شرطه شط دجله وهمچنین شرطه بغداد لباس متحدالشکل داشته است.

زهره پاروهای‌بلند وزرین کشتی‌خلیفه را دید که بطورمرتب وارد آب میشد واز آن خارج می گردید ودانست که آن کشتی میرود تا خلیفه راازکاخ وی سوار

کند ودرآن موقع خلیفه درکشتی نبود. زیرا هرزمان که خلیفه سوار کشتی میشد دو کشتی پلیس‌شطی یکی درجلوی کشتی خلیفه حرکت‌می‌کرد ودیگری درعقب آن، ودرآن موقع کشتی‌های پلیس شطی در جلووعقب کشتی خلیفه دیده نمیشد.

مردم بی‌اطلاع وقتی پاروهای‌بلند کشتی‌خلیفه را میدیدند ومشاهده‌میکردند که با حرکات منظم واردآب میشود وازآن خارج می‌گردد حیرت مینمودند کـه پاروزنان چگونه‌آن پاروهای بلند راکه بسیار سنگین است بحرکت درمی‌آورند وغافل از این بودند که چوب‌آن پاروها که از هندوستان‌آورده میشدآن قدرسبك است‌که باندازهٔ پرمرغ میباشد وچوب مزبور را باسم (تك) میخواندند وچوب را بعد ازمنتقل‌کردن به بین‌النهرین بشکل پارو میساختند وساختن‌آن پاروها هم یك فن‌مخصوص بود وهرنجارنمی‌توانست‌که پاروی‌کشتی خلیفه را بسازد. زیرا طول هرپارو به پانزده ذرع می‌رسید درصورتی‌که طول قطعات چوب تك‌که از هندوستان‌آورده می‌شد بیش از چند ذرع نبود وآن قطعات را طوری می‌بریدند وبهم می‌چسبانیدند‌که یك پاروی پانـزده ذرعی ساخته‌می‌شد بدون اینکه درهیچ قسمت ازآن پارو، یك قطعه ازچوب، بکلی قطع شود واسلوب ساختن پارو این بود که یك قطعه بلند چوب‌را بایك قطعه‌کوتاه بهم می‌چسبانیدند‌که دنباله چوب بلند باقی بماند تا بتوانند قطعه‌ای دیگرازچوب تك را بآن دنباله بچسبانند وباین ترتیب فشارآب، هرگز دسته پارو را ازوسط نمی‌شکست. وبرای ساختن‌آن پارو میخ بکارنمی‌بردند بلکه قطعات پـاورا با صمغ می‌چسبانیدنـد وطوری قطعات چوب تك بعد ازچسبانیدن بهم متصل می‌شد‌که پنداری تمام پارویك قطعه چوب است.

درهرحال زهره با بدره زرعازم باغ کلا شد وبزودی سندباد را یافت واو را بسوی قسمتی ازباغ که‌کنارشط بود هدایت‌کرد وگفت ما هرروز درعقب باغ صحبت میکردیم ولی من امروزبهتردانستم‌که دراینجا صحبت‌کنیم زیرا ازاینجا میتوان شط را دید ومن‌حدس‌میزنم‌که امروز کشتی‌خلیفه ازمقابل‌ما خواهدگذشت

زیرا وقتی باینجا می‌آمدم دیدم که کشتی خالی او را بسوی قصرش می‌بردند تا اینکه سوارشود واگراز این طرف شط بیاید ما او را خواهیم دید وآیا تو خلیفه را دیده‌ای؟ سندباد گفت من هنوز موفق به دیدن خلیفه نشده‌ام. زهره اظهار کرد اگر اورا ببینی متوجه خواهی شد که مردی محقراست. وقتی اسم خلیفه بگوش مردم می‌رسد، آنها کسانی چون (المنصور) یا (هارون الرشید) را درنظرمجسم مینمایند ودیگر نمی‌دانند المقتدی بامرالله دارای صولت وبرازندگی هیچ یك از خلفای گذشته نیست واگر توخلیفه را تنها وبا لباس معمولی دریکی ازمعابربغداد ببینی، نمی‌توانی تصور کنی مردی چون او، خلیفه باشد.

سندباد گفت ما چون اززمان المنصور وهارون‌الرشید خیلی دورهستیم و آنها را ندیده، وفقط ازاین وآن شنیده‌ایم که آنها مردانی باشکوه بوده‌اند وشاید المنصوروهارون الرشید هم جثه‌ای چون اندام المقتدی بامرالله داشته‌اند.

زهره گفت اینطورنیست ومن بخوبی می‌دانم که المنصور وهارون الرشید مردانی بودند بلند قامت وچهارشانه وقوی هیکل ودارای قیافه با وقار وبااحتشام ومشاهده آنها، در بیننده اثرمیکرد واورا وادار به احترام مینمود.

سندباد گفت من خلیفه را ندیده‌ام اما شنیده‌ام که نازك اندام است وشکلی مطبوع دارد.

زهره گفت من نگفتم که زشت می‌باشد بلکه گفتم که دارای احتشام نیست و انسان ازاندام وقیافه‌اش نمی‌تواند بفهمد که وی خلیفه مسلمین است وامیدوارم که امروز کشتی خلیفه ازاینجا بگذرد وتو اورا ببینی.

بعد مسئله‌ای راکه روزقبل بمیان‌آورده بود مطرح کرد و گفت آیا تو شب گذشته راجع بآنچه بتو گفتم فکر کردی؟ سندباد جواب داد بلی ای‌خاتون. زهره پرسید نتیجه فکرتوچه شد؟ سندباد گفت من‌میخواستم که دستورخاتون رابموقع اجرا بگذارم ولی چون تو را نمی‌شناسم ونمی‌دانم که برای چه میخواهی خلیفه را به قتل برسانی نمیتوانم مبادرت باین کار کنم.

زهره اظهار کرد من دیروزبتو گفتم که منظورمن از قتل خلیفه این است که ازاوانتقام بگیرم وامروزقبل ازاینکه ازاین‌باغ بیرون برویم من‌خود را بتوخواهم شناسانید.

بعد بدره زر راکه با خودآورده بود به سندباد نشان داد و گفت: من یك زن‌بی‌بضاعت نیستم ودراین کیسه مقداری زروجوددارد. زهره درب کیسه را گشود ودینارهای زررا به سندباد نشان داد ومرد ملاح از مشاهده آنهمه پول طلا درآن بدره تعجب کرد.

زهره گفت من‌بتو که میخواستی مرا درازای سه دینارو نیم زر که بهای‌یك حلبی شکراست خریداری کنی پانصد دینارقبل ازکشتن خلیفه می‌دهم وبعد از اینکه اورا بقتل رسانیدی پانصد دیناردیگربتوخواهم داد وعلاوه برآن، ازخود من نیزمتمتع خواهی شد.

سندباد سکوت کرد چون‌آن مبلغ گزاف اورا تشویق بقتل خلیفه می‌نمود. وزهره تصورنمودکه سکوت سندباد ناشی ازکم بودن مبلغ پول است و گفت ای سندباد من هزاردینار زرقبل ازاینکه توخلیفه را بقتل برسانی بتومی‌دهم وبعد ازکشتن اوهزاردیناردیگر ازمن خواهی گرفت ومن هم مال توخواهم شد وتو بکام دل خواهی رسید وازمال دنیا هم غنی خواهی گردید.

آن مرتبه، سندباد نتوانست اشتیاق خود را پنهان کند و گفت ای خاتون، آیا راست میگوئی؟

زهره جواب داد دلیل راست گوئی من این است که اگرتوبخواهی همین امروز، من هزاردینار زر بتوخواهم پرداخت یعنی معادل بهای سیصد حلبی شکر توبا این تفاوت که شکرتو که ازایران‌به بغدادآورده می‌شود، بهای خرید هم دارد وآن شکررا برایگان بتونمی‌دهند وتوباید مبلغی بپردازی‌تاآن را خریداری‌نمائی ومدتی طول می‌کشد تا شکرخود را به بصره یا بغداد برسانی وبعد ازفروش و کاهش قیمت‌کالا ، سود فراوان بتو نمی‌رسد. ولی این هزاردینار زرکه من بتو

میدهم سود خالص است وبعد ازخاتمه‌کار هزاردینار دیگر دریافت خواهی کرد.

سندباد گفت من با صداقت تصدیق میکنم که پولی که خاتون می‌خواهد به من بدهد گزاف است وپولی است که همه روزبدست من نمیرسد ومن بااین‌پول میتوانم دارای یك زندگی جدید وآسوده شوم ودرسیرك یا جای دیگر با سرمایه خود زندگی کنم. ولی ما درسیرك ضرب‌المثلی داریم ومیگوئیم لقمه، وقتی خیلی بزرگ باشد، درگلوی انسان گیرمی کند.

زهره پرسید آیاتوفکرمی کنی که نخواهی‌توانست ازاین‌پول بهرمند شوی.

سندباد گفت من فکرمیکنم که نخواهم‌توانست ازاین پول‌بهره‌مند شوم نه ازوصال خاتون. زهره پرسید برای چه؟ سندباد جواب داد برای‌اینکه قبل از بهرمند شدن ازاین پول ووصال تومرا بجرم قتل خلیفه‌گردن خواهند زد مشروط براینکه زنده درآتش نسوزانند یا با شکنجه غیرقابل تحمل دیگربقتل نرسانند.

زهره گفت اگرتو ازاین وحشت داری کـه بعد ازکشتن خلیفه بقتل برسی من تورا ازکشته شدن نجات خواهم داد. اگرقبل‌ازگشودن درب بدره زر، زهره آن‌حرف را میزد، سندبادفکرمینمود که‌آن زن، دیوانه یا ابله است وازروی‌جنون یا بلاهت صحبت میکند. ولی بعد ازاینکه زهره بدره زر راگشود وچشم سندباد به‌آنهمه پول‌افتاد دریافت زنی که‌آن قدرپول دارد نباید دیوانه یاابله باشد. معهذا عقلش قبول نمیکرد که‌آن زن، آن قـدرتوانائی داشته باشد که بتواند اورا بعد از قتل خلیفه نجات بدهد وخواست اززهره توضیح بخواهد وبپرسد چگونه اورا ازقصاص نجات خواهد داد.

ولی درآن‌موقع درباغ کلاهیاهوشد وگردش کنندگان که درباغ‌قدم میزدند یانشسته وصحبت می کردند بطرف قسمتی ازباغ که مجاورشط دجله بود دویدند وزهره گفت تصورمیکنم که کشتی‌خلیفه می آید وخوب است ما هم به شط نزدیك شویم تا بتوانی خلیفه را ببینی.

آنگاه زهره وسندباد خود را مثل دیگران بحاشیه باغ رسانیدند وچشم به

شط دوختند و کشتی پلیس شطی که پیشاپیش کشتی خلیفه حرکت میکرد گذشت و آنگاه سفینه المقتدی بامرالله خلیفه مسلمین نمایان گردید.

سندباد که ملاح بود وقتی آن کشتی را دید بی‌اختیار گفت به به .... چقدر زیبا است ومن درهیچ‌جا، یك کشتی باین زیبائی ندیده‌ام.

زهره گفت بجای اینکه کشتی را از نظر بگذرانی خلیفه را ازنظر بگذران وخلیفه آن است که کلاهی‌مانند کلاه کردها برسردارد ودستاری اطراف آن پیچیده است.

خلیفه درصحنه فوقانی کشتی ایستاده بود واطراف را از نظرمی گذرانید و کشتی اوآهسته حرکت میکرد بطوری که سندباد توانست خلیفه را بخوبی ببیند و گفت من تصور نمی کردم که خلیفه مسلمین کلاه کردها را بر سربگذارد.

زهره گفت او گاهی (کوفیه) بر سر می‌نهد و زمانی کلاه کردها را بر سر میگذارد.[۱]

سندباد که کلاه کردها را دربغدادديده بود میدانست که کردهای بین‌النهرین ساکن شمال آن کشورهستند وعده‌ای از آنها پیوسته در بغداد دیده می‌شوند و اظهار کرد من خلیفه را مردی جوان وبلند قامت ونازك اندام می‌بینم، وقیافه‌اش هم بدون ملاحت نیست ولی همان طور که خاتون‌میگوید این‌مرد صولت ندارد ودارای شکوه نیست.

بعد ازخاتون پرسید خلیفه کجا میرود؟ زهره گفت نمی‌دانم که امروزبکجا میرود وتصورنمی کنم بقصد شکار براه افتاده باشد چون تا بشکارگاه برسد هوا تاریك خواهد شد.

سندباد گفت ازاین قرارشکارگاه خلیفه این طرف است؟ زهره اظهار کرد خلیفه درهمه جای شط، یعنی درقسمت بالا وپائین دجله شکارگاه دارد وگاهی

۱ــ کوفیه عبارت است از سرپوش اعراب که افراد عادی باسم (جفیه) یا (کفیه) می‌خوانند وامروز بخصوص درعربستان سعودی متداول است ــ مترجم .

برای شکار به قسمت بالا میرود وزمانی بقسمت پائین. اما امروز گویا فقط برای گردش براه افتاده است.

کشتی زیبا وبزرگ خلیفه که درپرتو آفتاب برنگهای درخشنده زرد و ارغوانی میدرخشید، آهسته از مقابل چشم تماشاچیان گذشت و کشتی پلیس شطی هم که عقب کشتی خلیفه می‌آمد عبور کرد و کسانی که خود را کنارباغ رسانیده بودند مراجعت کردند ومتفرق شدند وباغ کلا وضع عادی را پیدا کرد. وزهره و سندباد هم مراجعت نمودند وبجائی رفتند که بتوانند بدون ایجاد مزاحمت از طرف گردش کنندگان صحبت نمایند.

زهره بعد ازاینکه مطمئن شد کسی صدای آنها را نمی‌شنود گفت این بود خلیفه مسلمین وبطوری که مشاهده کردی مردی است عادی و اگروی در آن کشتی نبود ولباس گران قیمت دربر نداشت ودراین باغ گردش میکرد تو نمی‌توانستی او را با یکی ازافراد عادی فرق بگذاری.

سندبادگفت راست است وازحیث اندام وقیافه چیزی جالب توجه ندارد.

زهره گفت اگرتو اورا بقتل برسانی کوچکترین اتفاق ناگوارنخواهد افتاد وانتقام عده‌ای ازجمله پادشاه غسان وپسرش ازاو گرفته خواهد شد. سندباد جواب داد ولی برای من اتفاقی ناگوار می‌افتد ومرا دستگیرخواهند کرد وبقصاص قتل خلیفه معدوم خواهند نمود.

زهره گفت چون کشتی خلیفه رسید، صحبت ما قطع شد ومن می‌خواستم بتوبگویم که بعد از کشتن این مرد من تو را نجات خواهم داد ونخواهم گذاشت که تورا دستگیرنمایند وبقتل برسانند. سندبادگفت من آرزودارم که این وعده تو جامه عمل بپوشد ولی تو باید بگوئی چگونه مرا نجات خواهی داد.

زهره اظهار کرد من وسیله دارم ومی‌توانم تورا ازقصاص نجات بدهم و وسیله من این است که بخوبی ازوضع داخلی زندگی خلیفه آگاه هستم. سندباد پرسید آیا تو که ازوضع داخلی زندگی خلیفه آگاه هستی با اونسبتی داری؟ زهره

جواب داد بلی ولی نه از آن نوع نسبت که تو تصور کرده‌ای.

سندباد گفت آیا میخواهی بگوئی که تو خویشاوند او نیستی؟ زهره جواب منفی داد. سندباد پرسید پس با او چه نسبت داری؟ زهره گفت من کنیز خلیفه هستم.

سندباد از شنیدن آن حرف متحیر شد و گفت من شنیده بودم خلیفه دارای کنیزهای زیبا می‌باشد اما تصور نمی کردم که درحرم سرای او کنیزی به زیبائی تو یافت شود. زهره گفت خلیفه، کنیزانی دارد زیباتر از من. سندباد گفت باور کردن این موضوع برای من مشکل است. چون ما بازرگانان وملاحان، پیوسته از یك کشوربکشور دیگرمی‌رویم وخواه ناخواه، زن‌های زیاد را می‌بینیم ومن تاامروز زنی زیباتر ازتو ندیده‌ام وهرگاه توبراستی کنیز خلیفه باشی، بدون‌تردید زیباترین کنیز اوبشمارمی آیی.

زهره گفت، زیبائی، با جوانی، مقارن است و کسی که جوانی خود را از دست‌بدهد زیبائی راازدست می‌دهد، هرقدر که درزمان جوانی زیباباشد. سندباد اظهار کرد این را تصدیق می کنم، ولی تو ای خاتون جوانی خود را از دست نداده‌ای وهنوز جوان هستی. زهره گفت خلیفه کنیزهائی جوان‌تر ازمن دارد و چون زن، هرقدرجوانتر باشد شاداب‌تر است، لذا خلیفه دارای کنیزهائی می‌باشد شاداب‌تر ازمن.

سندباد اظهار نمود من اگر بجای خلیفه بودم، تمام کنیزان خود را ترك می کردم وتا پایان عمرباتو بسرمی‌بردم. زهره تبسم کرد و گفت هرمرد که خواهان زنی می‌باشد همین حرف را باومیزند.

سندباد که موضوع اصلی را ازنظردور نمی‌داشت پرسید: اینك که تو کنیز خلیفه هستی بگو، چگونه مرا نجات می‌دهی؟ زهره گفت من چون کنیز او هستم ازتمام زوایای قصورخلیفه اطلاع دارم ومی‌توانم بعد ازاینکه تواو را کشتی، تو را پنهان کنم یا اینکه ازراههائی که فقط شخصی چون من می‌داند تو رابگریزانم.

سندباد پرسید ازاین قرار تـو می‌خواهی که من خلیفه را در قصرش بقتل برسانم.

زهره گفت اگرتو اورا درقصرش بقتل برسانی من تو را پنهان خواهم کرد یا ازراه‌هائی که من می‌دانم خواهم گریزانید واگر درشکارگاه اورا بقتل برسانی بطریق دیگر تو را خواهم رهانید. سندباد پرسید آنجا چگونه مرا نجات خواهی داد. زهره گفت تمام شکارگاههای خلیفه کناردجله است وروزی که تـو باید اورا بقتل برسانی من بایك قایق منتظرتو خواهم بود وبعد ازاینکه‌کار بانجام رسید تو خود را به قایق خواهی رسانید وسوارخواهی شد وما در طول جریان شط براه می‌افتیم ومی‌رویم.

سندباد گفت خاتون چگونه ممکن است که با یك قایق درطول جریان شط گریخت؟زهره اظهار کرد این همه قایق که در شط حـرکت میکنند چگونـه راه می‌پیمایند؟ .... ما هم مثل آنها راه خـواهیم پیمود. سندباد متوجه شد که آن زن ازمقتضیات راندن‌قایق درشط دجله بدون اطلاع می‌باشد ونباید ازاین حیث براو ایرادگرفت زیرا ملاح نیست وازبحرپیمائی اطلاع ندارد ولذاگفت: ای خاتون، با یك قایق ویك پاروزن، ولو ما درامتدادجریان‌آب دجله حرکت‌کنیم نمیتوانیم خود را نجات بدهیم یعنی سرعت حرکت مابقدری نخواهد بود که بتوانیم فرار کنیم و کسانی که ما را تعاقب خواهند کرد بما خواهند رسید وما را دستگیرخواهند نمود.

زهره گفت ما در قایق بجـای یك نفر، دو پاروزن خواهیم داشت وپاروزن دوم من‌خواهم بود. سندباد باتعجب پرسید ای خاتون آیا تومیخواهی پاروبزنی؟ زهره گفت مگرپارو زدن‌من تعجب دارد؟ سندباد اظهار کردآخرتویك زن هستی. زهره گفت عده‌ای اززنهای قبایل عرب که کنار دجله زنـدگی میکنند سوار قایق می‌شوند وپارو می‌زنند.

سندبادگفت من موقعی که از بصره باینجا می‌آمدم آنها را دیده‌ام ومیدانم

که پاروزنان ازیك ساحل شط بساحل دیگرمی‌روند یامسافاتی را درامتداد جریان آب، یا به عکس آن، می‌پیمایند. ولی هرکس که آن زن‌ها را ببیند می‌فهمد که از قبایل بدوی هستند درصورتی که توداراي قیافـه زن‌های بزرگان هستی ومـردم حیرت خواهند کرد که زنی چون تو، برای‌چه پارومیزند وقایق‌میراند. زهره گفت اگرمن لباس مردانه بپوشم بازهم‌مردم حیرت خواهندنمود. سندبادگفت نه. زهره اظهارکرد من لباس مردانه خواهم پوشید وباآن لباس پارو خواهم زد.

سندباد که بحرپیما بودگفت ای خاتون کسانی که میخواهند راهی طولانی را در شط دجله بپیمایند، نمی‌توانند با قایق بگریزند. زهره پرسید چرا؟ سندباد گفت تو وضع همه جای دجله را ازوضع این شط، دراینجا، یعنی دربغدادمورد قضاوت قرارنده زیرا بعضی ازقسمت‌های دجله، تندآب است ودرآنجا یك قایق واژگون میشود وسرنشینان خود را درآب می‌اندازد وآب دجله‌آنها را بـا خود می‌برد وحتی شناگرهم درتندآب نمی‌تواند خود را نجات بدهد.

زهره اظهارکردکسانی که پیوسته درطـول شط دجله مشغول‌آمـد ورفت هستند چه می‌کنند وچرا در تندآب نمی‌افتند وآب‌آنها را نمی‌برد. سندبادگفت آنها سوارکشتی شطی یـا لااقل سوارزورق میشونـد. زهـره اظهارکرد ما هم می‌توانیم یك زورق فراهم کنیم وسوارآن بشویم وبگریزیم.

سندبادگفت ای خاتون آیا میدانی که یك زورق راکه باید با سرعت هرچه تمامترحرکت کندنمیتوان‌با دوپاروزن‌راند وباید چندین پاروزن‌آن رابرانند زهره جواب داد من می‌دانم که زورق بزرگترازقایق‌است ونمی‌توان‌آن‌رابا دوپاروزن راند وما می‌توانیم‌برای راندن‌آن، پاروزنهای دیگر را نیزبکمك بگیریم. سندباد گفت دراین‌کاربکمك‌گرفتن پاروزن‌های دیگر خطردارد. زهره‌گفت من می‌فهمم که پاروزنهای بیگانه، برای ما خطرناك هستند ولی نمیخواستم بگویم‌که باید از پاروزن‌های بیگانه کمك بگیریم بلکه همراهان‌تومی‌توانند پـاروبدست بگیرند و زورق را با سرعت زیاد برانندکه ما بتوانیم بگریزیم.

سندباد که منتظر نبود آن حرف را از زهره بشنود حیرت زده پرسید آیا همراهان من پارو بدست بگیرند وزورق را برانند؟ زهره پرسید آیا تو به همراهان خود اعتماد داری یا نه؟ سندباد گفت بلی بآنها مطمئن هستم. زهره گفت همراهان تو نخواهند فهمید که تو خلیفه را کشته‌ای وقصد داری بگریزی وبفرض اینکه بفهمند که تو خلیفه را بقتل رسانیده‌ای ومی‌خواهی فرار کنی چون بآنها اعتماد داری، نباید بیم داشته باشی.

سندباد گفته اخیرزن زیبا را دردل تصدیق کرد بدون اینکه بآن زن بگوید که حرفش را پذیرفته است. زیرا همراهان سندباد مثل خود اوبودند وحیرت نمی‌نمودند چرا ناخدای آنان، میخواهد بگریزد.

آفتاب، بافق مغرب نزدیك می‌شد وزهره فضا را از نظر گذرانید و گفت شب نزدیك است وباید رفت ومن باید مراجعت کنم وصریح بگو که آیا با آنچه گفتم موافق هستی؟ سندباد گفت بلی ای خاتون مشروط براینکه تورا بشناسم. زهره اظهار کرد مگرمن بتو نگفتم که کنیز خلیفه هستم. سندباد گفت چرا وثروت توهم نشان می‌دهد که باید همین طورباشد. معهذا من باید بیشتر تورا بشناسم. در این موقع تومیدانی که مرا درکجا پیدا کنی زیرا کشتی من کنارشط لنگرانداخته وتو مرا درآن کشتی خواهی یافت واگردرکشتی نباشم بعد ازساعتی مراجعت خواهم کرد. ولی من نمی‌دانم تورا درکجا باید پیدا کرد.

زهره گفت من همین امشب جای خود را بتونشان میدهم آیا سواد خواندن ونوشتن داری‌یا نه؟ سندباد گفت سوادخواندن ونوشتن من کم است. زهره پرسید آیا می‌توانی چیزی بنویسی؟ سندباد گفت بلی وآنگاه پرسید چرا این سئوال را ازمن کردی ومگرمیخواهی من چیزی بنویسم.

زهره گفت بیابرویم تا دنباله صحبت را درجای دیگربکنیم؟ سندباد پرسید دنباله صحبت را درکجا خواهیم کرد. زهره گفت در خانهٔ من. سندباد ازشادی بانگ زد و گفت شکرمی کنم که امشب بآرزوی خود می‌رسم.

زهره پرسید کدام آرزوی خود را می گویی؟ سندباد جواب داد معلوم است که آرزوی وصل تورا می‌گویم. زهره گفت ای سندباد توامشب بوصل من نخواهی رسید. ولی خانه مرا خواهی شناخت وخواهی دانست که مرا درکجا می‌توانی پیدا کنی. واین هم برای سندباد یك موفقیت بودچون می‌توانست باززهره را ببیند.

زهره گفت من ازجلو می‌روم وتو ازدورمرا تعقیب کن تااینکه سوارزورق شویم. ولی بعد ازاینکه سوارزورق شدیم با من صحبت نکن تا مسافرین نفهمند مرا می‌شناسی وهنگامی که من اززورق خارج شدم تو هم خارج شو وازدورمرا تعقیب نما.

زهره براه افتاد وسندبادازدوروی راتعقیب کردتااینکه به ایستگاه زورقهای شطی رسیدند ودرآنجا زهره قدم بدرون زورقی نهاد ونشست وبعد ازاو، سندباد درهمان زورق جا گرفت وزورق شطی بحرکت درآمد.

وقتی زهره ازآن زورق پیاده شدآفتاب بکلی غروب کرده بود وزن زیبا، براه افتاد وسندباد طبق دستوری که ازآن زن دریافت کرد اورا تعقیب نمود.

زهره که پیشاپیش می‌رفت حتی یك مرتبه رو بسرنگردانید که بداند آیا آن مرد وی را تعقیب می‌نماید یا نه؟ ومثل این بود که یقین داشت سندباد نمی‌تواند او را تعقیب نکند واگر بتواند از جمال او بگذرد قادر به گذشتن اززر نیست.

وقتی دیوار طولانی کاخ خلد نمایان شد سندباد حدس زد که آنجاباید خانه یکی ازتوانگران بزرگ بغداد باشد ولی فکر نمی‌کرد که خانه آن زن است. اما زهره، مقابل یك درب سبز رنگ (که درعقب قصر قرار داشت) توقف کرد و کلیدی ازجیب بیرون آورد ودر را گشود ووارد شد.

سندباد که هنوزبا زهره فاصله داشت، آهسته بآن درنزدیك گردید. وهوا آن قدرتاریك نشده بود که نتواند رنگ در راتشخیص بدهد ودید که آن درسبزرنگ ونیمه باز است.

با اینکه درنیمه بازبود سندباد جرئت نکرد که قدم بدرون خانه بگذارد. تا

اینکه خود زهره، از داخل خانه، باو اشاره کرد که داخل شود. ومرد، وارد خانه شد وبعد ازورود او زهره، در را بست وقفل کرد وسندباد را بعد ازعبور دادن از یك راهرو وارد اطاقی نمود و گفت بنشین تا بروم وچراغ بیاورم.

سندباد نشست وزهره رفت وبا آتش زنه چراغی را افروخت وبرگشت واطاق منورشد. وسندباد بعد از اینکه چراغ، بآن اطاق آمد نظری به اطراف انداخت ودید که اثاث‌البیت آنجا، گرانقیمت وباشکوه‌است واززهره پرسید اینجا کجا میباشد؟

زهره جواب داد دراین شهر، تواز هرکس که بپرسی اینجا کجاست بتو می‌گوید که قصرخلد ویکی‌ازقصرهای خلیفه می‌باشد. سندبادگفت اگراینجاقصر خلیفه می‌باشد چرا این قدر خلوت وبیصدا است؟ زهره گفت من خواسته‌ام که این جا خلوت وبیصدا باشد وقسمت‌های دیگراز همین‌قصر شلوغ وبا صدااست.

بعد ازاین حرف زهره، نقابی که نیمه پائین صورتش را می‌پوشانید ازرخ برداشت ولب‌ها وزنخ وگردن او نمایان شد. وتا آن لحظه سندباد فقط پیشانی و چشم‌ها وابروان وقسمتی ازبینی زهره را دیده بود ونقاب طوری روی بینی وی قرارداشت که مانع ازصحبت کردن وی نمی‌گردید. تا آن موقع سندباد فقط نیمی اززیبائی آن زن را می‌دید وچون فقط نیم زیبائی زهره را مشاهده می‌کرد مثل این بود که زیبائی آن زن را نمی‌بیند زیرا زیبائی زن، معادله‌ایست که باید تمام وزنه‌های آن درجای خود باشد تا بتوان بارزش آن پی برد.

سندباد چون فقط نصف فوقانی صورت زهره را دیده بود نمی‌دانست بین لب‌ها وزنخ و گردن آن زن وسایر قسمتهای صورت چه تناسب وجود دارد واز فرط حیرت وشعف برخاست وایستاد وبعد ازلحظه‌ای ایستادن بسوی زهره رفت وزهره با دست اشاره کرد که آن مرد متوقف شود و گفت سندباد، بنشین.

مرد ملاح گفت من تورا می‌خواهم... من خواهان توهستم وصبر وقراراز کفم بدررفته است. زهره گفت من دراولین روزبتو گفتم که اگرخواهان من هستی

باید شرطم را بپذیری وتو هم امروز پذیرفتی ونباید عهد خود را زیرپابگذاری؟

سندبادگفت من به عهدخود استوارم ولی چه کنم که زیبائی وتناسب اندام تو مرا دیوانه کرده است... تو مرا ازوصل خودکامیاب کن وبعد بگو که مرابقتل برسانند. زهره گفت نه ای سندباد ، بین من وتوقراری گذاشته شده که باید برطبق آن عمل شود.

سندبادکه متوجه شد نمی‌تواند باالتماس دل آن زن را نرم نماید خواست باوحمله‌ور شود ولی زهره باونهیب زد وگفت دراین کاخ، همواره، لااقل یکصد مرد مسلح هست واگرفریاد بزنم، همه آنها، باین جا خواهندآمد وتورا قطعه قطعه خواهندکرد ومرا مجبوربکاری نکن که میل ندارم آن‌کار صورت بگیرد ومن بتو گفتم بعد ازاینکه شرط مرا بموقع اجراگذاشتی من ازآن توخواهم بود وتو تا روزی که ازمن سیرنشده‌ای می‌توانی مرا ازخود بدانی وبهرکشورکه بخواهی با تو خواهم‌آمد مشروط براینکه وسائل یك زندگی مرفه را برای من فراهم‌نمائی.

سندبادکه بر اثر تهدید زهره قدری آرام گرفته بودگفت ای خاتون، من نمی‌توانم‌برای تو، وسائلی‌مانندآنچه دراین‌قصرهست فراهم کنم‌یاتورا درکشوری دیگرسکونت بدهم. زهره گفت من همین‌جا میمانم اما دراینجا مال تو خواهم‌بود واینك بنشین تا اینکه بدون حضوراغیار صحبت خود را تمام‌کنیم.

سندبادنشست وزهره گفت من چند لحظه ازاین‌اطاق‌خارج‌می‌شوم وبزودی مراجعت خواهم‌کرد. وقتی زهره مراجعت کردسندباد دیدکه باخود وسائل‌نوشتن آورده است.

زهره نشست وبدره زرراکه با خودآورده بودکنار خویش نهاد واظهار کرد: من‌همانطورکه درباغ بتوگفتم هزار دینارامشب بتومی‌دهم وهزاردینارديگر بعد ازاینکه خلیفه را به قتل رسانیدی بتوخواهم داد.

سندبادسررامتوجه چپ وراست وعقب کرد وزهره گفت دراینجاهیچکس صدای ما را نمی‌شنود ومی‌توانیم بآزادی مذاکره کنیم. سندباد پرسید هزاردینار

بعد را چه موقع بمن خواهی داد؟ زهره گفت بمحض اینکه توخلیفه راکشتی من آن هزاردیناررا بتو خواهم داد وبا تو، هرجاکه بخواهی خواهم آمد.

سندباد اظهارکرد اگرمن‌مجبورشوم که ازهمراهان‌خود کمك بخواهم باید چیزی هم بآنها بدهم. زهره گفت همراهانت دارای‌چه سمت هستند؟ سندبادجواب دادآنها جاشو می‌باشند. زهره اظهارکرد علاوه بر دوهزاردینار که من بتومی‌دهم دویست دینارهم خواهم پرداخت تا اینکه بین جاشوان خود تقسیم کنی وتصور می کنم که‌آنها راضی بشوند.

سندبادگفت بلی ای خاتون، راضی خواهند شد وسندبادکه میخواست از بغداد برودگفت ای خاتون تو باید راه قتل خلیفه را بمن بنمایانی زیرا من باید از بغداد مراجعت کنم.

زهره گفت اگرتو بخواهی ازپول و وصل من بهرمند شوی باید تاریخ مراجعت خود را ازبغداد بتاخیربیندازی. سندباد جواب داد اگر مسئله مراجعت ازبغداد فقط مربوط بمن بود بتأخیرانداختن تاریخ مراجعت اشکال‌نداشت. ولی این موضوع مربوط بهمکاران من نیزهست وبعد ازاینکه من‌تاریخ مراجعت خود را بتاخیرانداختم آنان نیز دیرتر ازبغداد مراجعت خواهندکرد.

زهره گفت بگذارآنها نیز دیرترمراجعت‌کنند... مگر این موضوع اهمیت دارد؟ سندباد اظهارکردکه اهمیت موضوع درخرج همراهان است وآنها هرروز که بیشتر دربغداد بمانند بهمان نسبت بیشترخرج دارند. زهره گفت مگرهمراهان تو درجای دیگرخرج ندارند وآیا اگراز بغداد بروند غذا نخواهند خورد ولباس نخواهند پوشید. سندبادگفت‌آنها در همه جا خرج دارند ولی نه باندازه بغداد وخرج‌آنها دراین شهر گران است.

زهره اظهارکرد اگرمنظور تواین است که من مبلغی دیگربابت اینکه همکاران تو بیشتر دراین شهرمی‌مانند بدهم، ایرادی ندارد.

سندبادگفت ای خاتون منظور من این نبود ونمی‌خواستم که باز از تو

درخواست کنم که پولی بیشتر بمن بدهی بلکه یك واقعیت رابتو گفتم. زهره گفت من مابه‌التفاوت خرج تووهمراهانت را خواهم‌پرداخت که ازاین حیث نیز آسوده‌خاطرباشی.

سندباد اظهارکرد تاریخ رامعین کن وبگو درچه تاریخ باید خلیفه رامعدوم کرد. زهره گفت بتو گفتم که راه آسان، برای کشتن خلیفه قتل او درشکارگاه میباشد ولی اکنون فصل تابستان است وخلیفه دراین فصل بمناسبت گرمای هوا، کم بشکار میرود وامروز هم بشکارنرفت. سندباد پرسید چه باید کرد. زهره گفت اگر صبر کنیم که تابستان بگذرد وآنگاه مبادرت بـه قتل خلیفه نمائیم دیـر می‌شود وباید زودتر دست بکارشد.

سندباد گفت من‌مطیع اراده توهستم وهرچه بگوئی همان‌کاررا خواهم کرد زهره گفت توچه موقع ازبغداد خواهی رفت؟ سندباد جواب داد من باید دو روز دیگراز بغداد مراجعت کنم. زهره گفت بازگشت خـود را ده روز بتاخیربینداز و دوازده روز دیگراز بغداد مراجعت کن. سندباد پرسید آیا دراین دوازده روز، کار یکسره خواهد شد؟ زهره گفت دراین دوازده روزمن‌خلیفه رابااین‌جا خواهم‌آورد وتو درهمین جاکار اورا خواهی ساخت.

سندباد اظهارکرد من تصورمی‌کنم که‌این تـرتیب، بهترازاین بـاشد تا ما درشکارگاه اورا بقتل‌برسانیم زیرا تو که کنیزخلیفه هستی می‌توانی به سهولت او را باین جا بیاوری. زهره گفت با اینکه من کنیزخلیفه هستم آوردن وی، از طرف من، باینجا، با سهولت ممکن‌نیست وباید بعنوان میهمانی‌ازاو دعوت کنم که اینجا بیاید واوممکن است دعوت مرابپذیرد یا نپذیرد ولی من‌بایدکاری بکنم که خلیفه دعوتم را بپذیرد. وقتی‌اوباین جاآمد توبدون اشکال اوراخواهی کشت وآنوقت تو ومن، ازاین قصر وازهمین دری که وارد شدی‌خارج‌خواهیم‌گردید. وبا زورق خواهیم‌گریخت یا باکشتی‌تو، فرار خواهیم‌کرد.

سندباد پرسید آیا میتوان خلیفه را طوری بقتل رسانید کـه کسی شاهد قتل

نباشد. زهره گفت بلی چون تو خلیفه را در حجله من بقتل خواهی رسانید و در آنجا کسی غیر از من شاهد کشته شدن او نخواهد بود.

سندباد پرسید بعد از آن، ما چقدر فرصت برای گریختن خواهیم داشت. زهره گفت یك نیمه روز زیرا کسی وارد حجله من نخواهد شد چون تصور مینمایند که خلیفه در آنجا با من استراحت کرده است.

سندباد اظهار کرد من این پرسش را از این جهت میکنم که شرطه شطی ما را متوقف نکند زیرا اگر زود از قتل خلیفه آگاه شود ممکن است ما را متوقف نماید. زهره گفت شرطه شطی چگونه می‌فهمد ما خلیفه را کشته‌ایم تا ما را متوقف کند و چگونه می‌تواند بفهمد تو که یك عجم هستی درقتل خلیفه دست داشته‌ای؟

سندباد متوجه شد که آن زن درست می‌گوید و بعقل شرطه شطی نمی‌رسد که بین قتل خلیفه و بازرگانی باسم سندباد رابطه وجود دارد مگر اینکه قبل از تاریخ قتل خلیفه اورا با زهره ببینند و چون وی کنیز خلیفه و ساکن قصرخلد است می‌توانند بعد از قتل خلیفه در قصر خلد بین او، و آن واقعه، رابطه‌ای را کشف نمایند.

این بود که سندباد گفت ای خاتون، ازحالا تا آن موقع ما باید دقت کنیم که مردم ما را با هم نبینند زهره جواب داد آنچه تو گفتی همان است که من فکر میکنم و مردم نباید ما را با هم ببینند و تو هم بهمراهان خود دستور بده لباس را عوض نمایند و لباسی مثل مردان بغدادی بپوشند که جلب توجه ننمایند و من خرج تعویض لباس آنها را خواهم پرداخت.

آنگاه زهره اظهار نمود تو بعد از اینکه از اینجا رفتی دیگر اینجا نیا اما از بغداد خارج نشو و هرروز، درکشتی خود باش. وهر روز، درنیمه روز، من از کنار کشتی تو خواهم گذشت که بدانم آیا تو دربغداد هستی یا نه؟

سندباد گفت ای خاتون آیا تو تصور می کنی که من قول خود رانکول خواهم کرد و از بغداد خواهم رفت.

زهره گفت من نمی‌گویم که تو این‌کار را خواهی کرد اما برای این که خاطر من آسوده باشد باید روزی یك بار تو را ببینم.

سندباد گفت بسیار خوب، من هرروز در نیمه روز، در کشتی خودخواهم بود که تو مرا در آنجا ببینی.

زهره گفت و تو باید لباس همراهان خود را تعویض کنی تا لباس و کلاه آنها توجه کسانی را که از بامداد تا شام از کنار شط عبور می‌نمایند جلب ننمایدو سندباد گفت من این کار را خواهم کرد.

زهره اظهار کرد از حالا تا دوازده روز، تو باید هر روز، در نیمه روز درکشتی خود باشی و من از کنار کشتی تو عبور خواهم کرد و تو را خواهم‌دید و هرروز که مشاهده کردی که من دارای معجر آبی‌رنگ هستم بدان که باید بعد از فرود آمدن تاریکی شب، خودرا باین‌جا برسانی و من دری را که از آن‌جا وارد این قصرشدی بروی تو خواهم گشود وتو دیگر از این قصر خارج نخواهی شد مگر بعد از کشتن خلیفه در حجله من. در روز بعد، سندباد گفت بسیارخوب ولی آیا تا موقع قتل خلیفه، در این قصر کسی بوجود من پی نخواهد برد. زهره گفت گوش بده که آیا صدائی میشنوی؟

سندبادجواب داد نه. زهره گفت آیا از ساعتی که من وتو در این‌جامشغول صحبت هستیم کسی وارد این‌جا شده وآیا صدای عبور کسی را شنیدی؟ سندباد گفت نه. زهره گفت آن شب هم که تو وارد این قصر می‌شوی که روز بعد خلیفه را بقتل برسانی کسی از حضور تو در این‌جا مطلع نخواهد شد.

آنگاه زهره بدره زر را که کنار خود نهاده بود گشود و گفت ای سندباد اکنون من هزار و ده دینار بتو زر می‌دهم که هزار دینارآن ازتو است وده دینار دیگر هزینه تعویض لباس‌های همراهانت می‌باشد و همین فردا لباس‌های آنانرا تعویض کن. سندباد گفت بامداد فردا من برای آنها لباس بغدادی خریداری خواهم کرد تا این که لباسشان بعد از این توجه کسی را جلب ننماید. زهره گفت اینك

موقعی است که تو نوشته‌ای بمن بدهی.

سندباد اظهار کرد لابد بهمین جهت از من پرسیدی که آیا سواد دارم یا نه؟ ولی نمی‌دانم چه نوشته‌ای باید بدهم؟

زهره گفت من اکنون می‌خواهم هزار دینار بتو بپردازم و آیا در قبال پرداخت این زر، نباید از تو نوشته‌ای داشته باشم تا مطمئن شوم که تو قراری را که با من داده ای انکار نخواهی کرد؟ سندباد اظهار نمود من با اینکه برای نوشتن عربی استادی ندارم حاضرم که به خاتون قبضی بسپارم تا محقق شود که من از او مبلغی دریافت کرده‌ام. زهره گفت منظور من از نوشته، این نیست که تو تصدیق کنی که مبلغ هزار دینار از من دریافت کرده‌ای بلکه در نوشته خود بنویسی که از چه بابت دریافت کرده‌ای. سندباد گفت ای خاتون، معلوم است که من این هزار دینار را از چه بابت از تو دریافت می کنم ولی نمیتوان در نوشته ذکر کرد. زهره پرسید برای چه نمی‌توان در نوشته ذکر نمود؟ سندباد گفت ای خاتون آیا من در قبض خود بنویسم مبلغ هزار دینار زر از تو دریافت کرده‌ام تا این که خلیفه را بقتل برسانم و بعد از آن هزار دینار دیگر از تو دریافت خواهم کرد. زهره گفت من باید از طرف تو اطمینان داشته باشم که تو بعد از دریافت پول از من، از بغداد نخواهی رفت و نوشته تو، ضامن عدم فرار تو خواهد بود.

سندباد جواب داد ای خاتون، این نوع قضاوت تو درست نیست چون من اگر نخواهم در بغداد بمانم بعد از این که نوشته را بتو دادم از این شهر خواهم رفت. زهره سکوت کرد چون می‌خواست یکی از اسرار حکومتی آن عصر را به سندباد بگوید و آن این که بین بغداد و بصره، کبوتر قاصد رفت و آمد میکرد و وقتی یك کشتی از بغداد می گریخت بوسیله کبوتر قاصد به بصره اطلاع میدادند که جلوی آن کشتی را بگیرند چون می‌دانستند وقتی یك کشتی از بغداد می گریزد ناگزیر، میخواهد خود را از دجله خارج کند و به خلیج فارس برساند ودر بصره که مصب رود دجله بود جلوی آن کشتی را میگرفتند و مانع از ورودش

به‌خلیج فارس میشدند و وضع شط دجله درآن عصر، مثل امروز نبود. وامروز، دو شط فرات و دجله، قبل از این‌که وارد خلیج فارس شوند بهم ملحق میگردند و یك شط بزرگ را بوجود می‌آورند که باسم شط‌العرب خوانده‌اند اما در آن عصر، شطوط فرات و دجله جداگانه وارد خلیج فارس می‌گردیدند.

اگرسندباد بعد ازدادن نوشته‌به‌زهره، میگریخت چون برای‌فرارکردن میباید وارد خلیج فارس شود زهره از خلیفه می‌خواست که بوسیله کبوتر قاصد دستور بدهد که در بصره جلوی آن مرد را بگیرند و نگذارند بگریزد.

بعد دخترپادشاه غسان متوجه‌گردید که هرگاه سندباد درنوشته خود بنویسد که مبلغ هزاردینار از زهره دریافت کرده که خلیفه را بقتل برساند آن نوشته‌برای زهره بی ارزش خواهد بود لذا موافقت کرد که سندباد رسیدی بـاین مضمون بدهد.

(سندباد بازرگان و بحرپیما بـرای یك کار بازرگانـی مبلغ هزار دینار زر از زهره‌کنیز خلیفه المقتدی بامرالله دریافت کرده است و موافقت شد که بعد از خاتمه‌کار، هزار دینار دیگر هم دریافت نماید ودریافت‌کننده وجه مجاز نیست که بدون‌کسب اجازه از زهره از بغداد خارج شود ولااقل ازتاریخ این نوشته‌میباید مدت دوازده روز در بغداد بماند).

چون زهره هر روز سندباد را میدید آن مرد نمی‌توانست بگریزد و اگـر یك روز، زهره کنار دجله می‌رفت و سندبـاد را درکشتی او نمی‌دیـد یا این‌که مشاهده میکرد که کشتی وجود ندارد از خلیفه می‌خواست که بوسیله کبوتر قاصد امر کند که در بصره سندباد را (اگر باکشتی دیگر رفته) دستگیر نمایند و هرگاه باکشتی خود گریخته آن‌کشتی‌را در بصره متوقف کنند و سندبـاد را به بغداد برگردانند و فایده نوشته این بود که زهره برای دستگیری سندباد به خلیفه مدرك نشان می‌داد والمقتدی بامرالله بیدرنگ دستورصادرمیکرد که مانع از فرار سندباد شوند.

سندباد در آن شب، هزار دینار زر بـرای خود و ده دینار بـرای تعویض لباس همراهان از زهره گرفت ونوشته‌ای راکه دختر پادشاه غسان از او میخواست بدستش داد اما نفهمید که وی دختر آن پادشاه است و اورا یکی از کنیزان خلیفه بشمار آورد.

* * *

زهره روز بعد در نیمه روز ،کنار دجله رفت و سندباد را دید و روز دوم هم وی را مشاهده کـرد و درآن روز، پس از مشاهده سندبـاد، هنگام مراجعت بکاخ خلد چشمش به موسی خراسانی پسر امام‌الحرمین افتاد و وقتی او را دیـد مبهوت شد.

زیرا آن جوان طوری شبیه به خلیفه المقتدی بامرالله بود که زهره بـدواً تصور کرد که خلیفه است.

آن زن اندیشید که خلیفه با لباس مبدل دربغداد گردش میکند. اما دریافت که المقتدی‌بامرالله مردی نیست که با لباس مبدل درشهر بغداد گردش نماید تـا ببیند که مردم چه می‌کنند و بشنود چه میگویند.

المقتدی‌بامرالله در همه عمرحتی‌یك‌بار با لباس مبدل دربغداد گردش‌نکرد در صورتی که خلفای قدیم عباسی، از پوشیدن لباس مبدل ، و گـردش در شهر بغداد بطور ناشناس لذت می‌بردند و آن را از تفریحات خوب خود میدانستند .

زهره که میدانست‌خلیفه، ذوق پوشیدن لباس مبدل وگردش درشهرراندارد خیره آن جوان را نگریست و آنوقت فهمید آن مرد، قدری جوان‌تر از خلیفه و قدری هم لاغرتر از اوست اما تفاوت قیافه و اندام را فقط کسانی می‌فهمند که از محارم خلیفه باشند وافراد عادی نمیتوانند بین آن جوان که دستار مردم خراسان را برسر داشت و خلیفه مسلمین فرق بگذارند زهره، از این جهت این فکـر را کرد که تا آن جوان را دید یك نقشه عجیب و در عین حال برجسته در خاطرش

نقش بست و آن این که بجای قتل المقتدی‌بامرالله بطور علنی یعنی بطوری که همه بدانند خلیفه کشته شده، وی میتواند، خلیفه را با آن جوان خراسانی عوض کند و او را بجای خلیفه بنشاند و آنگاه المقتدی بامرالله را بقتل برساند.

چون‌زهره نمی‌خواست از قتل‌خلیفه صرفنظر نماید و کشتن خلیفه راانتقاص خون پدر و برادرش و برده شدن خود وی، بزرگترین وظیفه خویش میدانست.

اما اگر خلیفه علنی در کاخ خلد بقتل میرسید او، چاره‌ای غیر از فرار نداشت و باید کاخ خلد و زندگی شاهانه را بگذارد و برود اما اگر آن جوان خراسانی را بجای خلیفه می‌نشانید و المقتدی بامرالله را پنهانی بقتل می‌رسانید کسی متوجه نمیشد که خلیفه کشته شده و او زندگی باشکوه و ثروت خود را در بغداد حفظ میکرد.

* * *

موقع آن است که خوانندگان را از کاخ خلیفه عباسی بمدرسه نظامیه بغداد ببریم وباردیگر (ابوحامد محمد غزالی) را به‌خوانندگان بشناسانیم.

ابوحامد محمد غزالی بطوری که خود برای موسی خراسانی حکایت کرد با برادرش احمد (که او راه تصوف را پیش گرفت) در خردسالی یتیم شد ولی به‌موسی نگفت که پدرش مردی بود فاضل از طبقه فضلای کشاورز خراسان و علاقمند باشعار عرب، و شعرهای عربی را به‌فرزندان خود آموخت.

(احمد) برادر کوچك غزالی حافظه قوی نداشت اما محمد غزالی ابوحامد دارای حافظه‌ای نیرومند بود و اشعار شعرای عرب را بسرعت فرا میگرفت و در شش سالگی قبل از مرگ پدر، اشعار هفت شاعر عرب را که قصاید آنها قبل از اسلام در خانه کعبه آویخته شده بود از حفظ میخواند.

این را یك پدیده عادی نباید دانست وبندرت کسی یافت می‌شود که‌اشعار هفت شاعر عرب را بدون کم و کاست از حفظ بداند و من (یعنی نویسنده این

سرگذشت) این موضوع‌را آزموده‌ام و ازچند تن از ادبای معاصر عرب پرسیدم که آیا اشعار معروف هفت شاعـر عرب، در دوره جاهلیت را بخوبـی از حفظ دارند وهیچ یك ازآنها جواب مثبت ندادند وهمه گفتند که فقط بعضی از اشعار آن هفت شاعر را از حفظ دارند.

اما غزالی در شش سالگی می‌توانست اشعار هفت شاعـر بـرجسته دوره جاهلیت عرب‌را ازحفظ بخواند واکثر دانشمندان برجسته دنیا دارای‌حافظه‌قوی بوده‌اند و امروز هم بطوری‌که در تمام مدارس جهان آزموده‌انـد محصلینی ـ در تحصیل از همسالان خود جلو میافتند که حافظه قوی داشته باشند ویك حافظه نیرومند درکودکی، کلید موفقیت در تحصیل است.

بعـد از این که پدر غزالی زنـدگی را بدرود گفت قبـل از این کـه وی بامام‌الحرمین برسد و مرید او شود یك مرد فاضل و خیرخواه عهده‌دار تعلیم آن پسر با استعداد گردید وقرآن را باو آموخت و حافظه غزالی آنقدر نیرومند بود که توانست قرآن را حفظ نماید. وقتی غزالی در نیشابور بحضور امـام‌الحرمین رسید وشاگرد ومرید اوگردید با وجود جوانی‌یك دانشمند محسوب میشد (البته با مفهوم آن عهد) وآنگاه نزد امام‌الحرمین، علوم دیگررا آموخت وچون امام‌ـ الحرمین اشعری بود غزالی هم دارای مشرب‌اشعری‌بود.

عده‌ای از محققین اروپائی که راجع بوجود آمدن فرقه‌های اسلامی بحث کرده‌اند میگویند که آنچه سبب پیدایش فرقه‌های اسلامی گردید، علل سیاسی‌بود و بوجود آمدن فرقه (اشعری) را هم ناشی از علل سیاسی میدانند.

این نوع استدلال شبیه است به استدلال بعضی از مورخین این عصر، که عقیده دارند که علل‌مشتعل شدن جنگ‌ها درگـذشته، علل اقتصادی بـوده و در آینده نیز هرجنگ، مشتعل‌گردد ناشی از علل اقتصادی است.

این مورخین، حاضر نیستند قبول‌کنند که در گذشته، عللی غیر ازعلت‌های اقتصادی، سبب بـروز جنگ میشده و حتی عشق هم گاهـی سبب بـروز جنگ

می گردیده است.

مورخین اروپائی که راجع بعلل بوجود آمدن فرقه‌های گوناگون مذهبی در اسلام تحقیق کرده‌اند و منشاء ایجاد تمام آن فرقه‌ها را علل سیاسی می‌دانند، می گویند که سرچشمه علل بروز اختلافی بود که بین علی بن ابیطالب(ع) خلیفه مسلمین و (معاویة بن ابوسفیان) والی شام بوجود آمد.

علی بن ابیطالب (ع) بعد از این که خلیفه شد چون مردی با ایمان و متقی و قانع و جدی بود، دخل و خرج سازمان دارائی مسلمین (بیت المال) را تحت نظارت دقیق قرار داد و تمام مستمریهائی را که در دوره خلافت خلیفه سوم بناحق درباره اغنیای اسلام برقرار شده بود قطع کرد و عده‌ای از حکام کشورهای اسلام را که عقیده داشت برای حکومت صالح نیستند معزول نمود و از جمله حکم احضار معاویة بن ابوسفیان والی شام را (بمدینه) صادر کرد یعنی او را نیز از حکومت شام معزول نمود.

ولی معاویه فرمان علی بن ابیطالب (ع) را گردن ننهاد و حاضر نشد بمدینه برود و شروع بجمع آوری سرباز کرد و نظر باین که وی بعد از (عثمان) خلیفه سوم، برجسته‌ترین رجل بنی‌امیه بود، افراد طائفه بنی‌امیه اطرافش جمع شدند و افراد طائفه بنی‌هاشم اطراف علی (ع) جمع گردیدند و بین طرفین جنگ‌ها درگرفت وایجاد فرقه‌های متعدد دراسلام بعقیدهٔ مورخان اروپائی از آن موقع شروع شد. بعقیده مورخین اروپائی، اطاعت نکردن معاویه از علی (ع) و جمع شدن افراد طائفه بنی‌امیه در پیرامون معاویه (که هر دو پدیده‌های سیاسی است) منشاء ایجاد فرقه‌های متعدد مذهبی در اسلام شد و فرقه‌های دیگر هم که در اعصار بعد بوجود آمد، همه دارای علت‌های سیاسی بوده است.

این نوع قضاوت راجع به‌علت ایجاد فرقه‌های اسلامی دور از واقع‌بینی است.

وضع این گونه محققین شبیه است بمردی که در اقیانوس مسافرت کند ولی

آب را نبینند و منکر وجود آب گردد.

این محققین راجع به دین اسلام و مذاهب آن تحقیق کردند. اما خود مذاهب را ندیدند.

مثال آنها شبیه است به آن مرد نابینا که قدرت شنوائی نداشت و در مجلس درس (اپیکور) فیلسوف یونانی حضور بهمرسانید و بعداز اینکه‌از جلسه درس که در یك باغ انعقاد می‌یافت خارج گردید گفت نه چیزی دیدم، نه چیزی شنیدم.

در تحقیق مورخین اروپائی راجع به مذاهب اسلام و چگونگی بوجود آمدن آنها همه چیز دیده می‌شود جز خود مذاهب و مورخین اروپائی طوری در خصوص مذاهب اسلام اظهار نظر کرده‌اند که تو گوئی در هیچ دوره هیچکس، یك مذهب را برای خود آن نمیخواسته وهمواره هدف سیاسی و اقتصادی داشته است. این اشتباه باید رفع شود وهنگامی که ما در اقیانوس مسافرت میکنیم باید قائل شویم که آب وجود دارد.

موقعی که راجع به‌علل پیدایش مذاهب، و فرقه‌های گوناگون در اسلام تحقیق می کنیم باید این واقعیت را درنظر بگیریم که درهر دوره کسانی بوده‌اند که یك مذهب را برای خود آن می‌خواسته‌اند نه برای این که از مذهب استفاده سیاسی و اقتصادی کنند. و اگریك مذهب (چون مذهب شیعه) بچندین فرقه‌تقسیم گردیده در هریك از آن فرقه‌ها کسانی بوده‌اند که آن فرقه را برای خود فرقه دوست می‌داشته‌اند نه برای این که از آن مزایای سیاسی و اقتصادی کسب نمایند.

این مورخین که راجع به علل ایجاد مذاهب و فرقه‌های گوناگون دراسلام این‌طور اظهار نظر کرده‌اند در خصوص علل ایجاد مذاهب و فرقه‌های گوناگون در دیانت مسیحی، طور دیگر ابراز عقیده نموده وگفته‌اند که در مذاهب و فرقه‌های مختلف مسیحی کسانی بوده‌اند که یك مذهب یا یك فرقه مذهبی را، برای

خود آن می‌خواسته‌اند نه برای کسب مزایای سیاسی و اقتصادی.

هزاران شهید در ادوار مختلف از این جهت جان سپردند که دین خود را دوست می‌داشته‌اند و بیك مذهب یا یکی از فرقه‌های آن علاقمند بوده‌اند واگر آنها طالب مزایای سیاسی و اقتصادی بودنـد با مقتضیات زمان کنار می‌آمدند و میساختند نه این که برخلاف آنچه صاحبان قدرت می گفتند و می‌خواستند اقدام کنند و جان را از دست بدهند.

همین مورخین که عقیده دارند در مذاهب‌گوناگون مسیحی کسانی بوده‌اند که مذهب را فقط برای مذهب می‌خواسته‌اند وقتی راجع به علل ایجاد مـذاهب و فرقه‌های مذهبی‌گوناگون در اسلام بحث می کنند منکر این واقعیت هستند که فرقه‌های مذهبی گوناگون، در اسلام، از این جهت نیز بوجود آمد، که‌کسانی از صمیم قلب ، بیك مذهب ، بدون آرزوهای سیاسی و اقتصادی علاقه داشته‌اند.

مورخین اروپائی قـائل هستند که از علل اصلی بوجود آمدن مـذاهب گوناگون در دیانت مسیح این بود که بعضی می‌گفتند (مسیح) با جسم خاکی بـه آسمان رفت و زنده جاوید شد، و برخی دیگر منکر این اصل بودند و می گفتند که مسیح نمی‌توانست با جسم خاکی به آسمان برود و زنده جاوید شود بـرای این‌که جسم خاکی، میمیرد و بر اثر مرور زمان، قسمت‌هـای مختلف آن، حتی استخوان‌ها از بین میرود و نمی‌توان قبول کرد که یك انسان بتواند با حفظ جسم خود ، زنده جاوید شود و مسیح با روح خویش بآسمان رفت و روح او زنـده جاوید گردید.

عده‌ای از صاحبنظران مسیحی هم طوری اظهار نظر کردند کـه جامع این دو نظریه باشد وگفتند که مسیح با جسم خاکی و روح خود (هردو) زنده جاوید شد .

عـده‌ای از صاحب نظران عیسوی کـه می گفتند (مسیح) بـا جسم خاکی بآسمان رفت و مخلد گردید خواهان مزایای سیاسی و اقتصادی نبودند و عده‌ای

از کسانی که می‌گفتند مسیح با روح خود بآسمان پرواز کرد ، نیز مزایای سیاسی و اقتصادی نمی‌خواستند. بعضی از افراد آن دسته هم که هردو نظریه را می‌پذیرفتند خواهان مقام دنیوی و ثروت نبودند و فقط مذهب خود را دوست می‌داشتند.

یکی از این صاحب نظران که نامش معروف است (ژیوردانو ـ برونو) ایتالیائی می‌باشد که در سال ۱۵۴۸ میلادی متولد شد و مردی دانشمند بود و در دانشگاه (پاریس) تدریس میکرد وزبان‌های ایتالیائی ولاتینی ویونانی وفرانسوی و اسپانیائی و انگلیسی را می‌دانست ویك چنین دانشمند بزرگ را در سال ۱۶۰۰ میلادی در شهر (رم) زنده در آتش سوزانیدند زیرا گفته بود ای مردم وقتی راجع به‌مسائل مذهبی فکر یا صحبت می‌کنید عقل خود را هم بکار اندازید.

(برونو) در تمام مدت عمر پنجاه و دو ساله خود با تنگدستی زندگی کرد و درآمدی غیر از مزد تدریس که در آن عصر کم بود نداشت و دربار (پاپ) که عاقبت اورا بدست سازمان انکیزیسیون (سازمان بازرسی‌عقیده دراروپا) زنده سوزانید بوی پیشنهاد کرد که با دریافت مستمری کافی به‌کتابخانه واتیکان (دربار پاپ) منتقل شود و درآنجا مشغول ترجمه کتاب باشد ولی او نپذیرفت و ترجیح داد که با تنگدستی بسر ببرد و بتواند عقیده خود را (یعنی دخالت دادن عقل در مسائل‌مذهبی) حفظ نماید.

آن مرد خواهان مزایای سیاسی و اقتصادی نبود وعوام فریب‌بشمار نمیآمد وسعی نمی‌کرد که نام خودرا برزبان‌ها بیندازد تا این‌که در همه‌جا از او صحبت شود. سال‌ها لباس او منحصر بود بیك لباده که روی پیراهن می‌پوشید و آن قدر استطاعت نداشت که آن لباده فرسوده را دور بیندازد و لباس دیگر دربر نماید و روزی که در (رم) او را بسوی میدان بزرگ شهر می‌بردند که بسوزانند همان لباده در برش دیده می‌شد و یك روپوش سفید، چون کفن، بر او پوشانیده بودند و یك کلاه بلند (کلاه مخصوص کسانی که باید زنده در آتش بسوزند) برسرش دیده می‌شد .

سازمان (انکیزیسیون)، وقتی می‌خواست یك‌نفر را بجرم ارتداد زنده در آتش بسوزاند، کفن بر وی می‌پوشانید و کلاه مخصوص برسرش می‌نهاد و با پاهای برهنه اورا بسوی خرمن آتش می‌برد. وبعضی ازکسانی که یك فرقه مذهبی جدید بوجود آوردند افرادی خشن و متهور بودند و درصورت اقتضاء دست به شمشیرمی‌بردند تا این که حریفان را با تیغ، متقاعد نمایند. ولی برونو مردی آرام و متواضع و بی‌آزار و نیك‌نفس بود و هرگز کسی از او صدای بلند نشنید و ندیدکه چین برجبین بیندازد.

وقتی اورا با پاهای برهنه ولباس مخصوص محکومین به ارتداد بمیدان عمومی می‌بردندکه بسوزانند، اشك درچشم بعضی از مردها و زن‌های تماشاچی جمع می‌شد اما کسی جرأت نداشت علنی گریه‌کند ودرآن موقع هم علائم‌تواضع از قیافه و رفتار برونو بنظر میرسید و باگام‌های آهسته قدم برمی‌داشت و چشم بزمین دوخته بود و فقط موقعی‌که بانبوه هیزم رسید سر را بلندکرد و آسمان را نگریست.

روزی‌که برونو را زنده در شهر (رم) سوزانیدند از روزهای سال ۱۶۰۰ میلادی بود و درآن موقع یك قرن‌و نیم از تاریخ سقوط قسطنطنیه بدست سلطان محمد فاتح که مورخین آن را مبداء (عصر تجدد) میدانند می‌گذشت و درآن‌یك قرن ونیم، دراروپاعلم‌خیلی پیشرفت‌کرد و عقل و آزمایش عملی، در علم، راه یافت.

یك قرن قبل از روزی‌که برونو را بسوزانند (کوپرنیك) منجم لهستانی ثابت نمودکه زمین بدور خورشید می‌گردد نه خورشید بدور زمین.

در همان سال‌که برونو سوخته میشد (کپلر) منجم آلمانی‌که درآن موقع مردی سی‌ساله بود نشان دادکه خط سیر (مدار) حرکت زمین و سایر سیارات دنیای شمسی بدور خورشید بیضوی است نه مدور و نیز نشان دادکه خط سیر

حرکت کره ماه به دور زمین، بیضوی می‌باشد و مدور نیست[۱].

در یك چنین دوره برجسته که علم آن اندازه ترقی کرده بود (برونو)ی بدبخت راسوزانیدند که چرا گفت عقل را باید در دین دخالت داد.

از زمان سوزانیدن برونو بیش از سه‌قرن‌ونیم نمی‌گذرد و آن زمان آنقدر بما نزدیك می‌باشد که‌گوئی برونو را در همین دوره سوزانیده‌اند و ما، تاریخ سال ۱۶۰۰ میلادی را تقریباً جزء بجزء میدانیم و تمام مورخین اروپا قائل‌هستند که برونو که می گفت عقل را باید در دین دخالت داد خواهان مزایای سیاسی و اقتصادی نبود و یك فرقه مذهبی را فقط به‌عشق مذهب بوجود آورد.

اما کسانی که او را سوزانیدند، شاید خواهان حفظ مزایای سیاسی و اقتصادی خود بودند چون اگر عقل درمذهب راه می‌یافت، دکان بعضی از کسانی که می‌خواستند عقل در مذهب دخالت نکند بسته میشد.

مشرق زمین هم کسانی چون برونو داشته است که مذهب را فقط برای مذهب می‌خواستند و وقتی‌یك مکتب مذهبی جدید بوجود می‌آوردند منظورشان کسب مزایای سیاسی و اقتصادی نبود بلکه ایمان داشتند که نظریه مذهبی آنها درست است و دیگران باید از آن پیروی نمایند.

تفاوتی که بین (برونو)های شرق و (برونو)های غرب وجود داشت این‌بود که در شرق یك سازمان مرکزی مذهبی مانند دربار پاپ وجود نداشت که یك سازمان تفتیش عقاید چون سازمان (انکیزیسیون)بوجود بیاورد و هرکس را که مظنون بارتداد شد مورد تحقیق قرار بدهد و اگر محکوم گردید وی را زنده در آتش بسوزاند.

در شرق، وظیفه دربار پاپ‌را حکام بموقع اجرا می گذاشتند و اگر ارتداد کسی بثبوت میرسید او را گردن میزدند یا بدار می‌آویختند و فتوای ارتداد هم

۱ـ امروز هم خط سیر تمام قمرهای مصنوعی که بدور زمین میگردند بیضوی است ـ مترجم.

از طرف مراجع مختلف صادر میشد چون یك سازمان مذهبی مرکزی چون دربار پاپ در شرق وجود نداشت و امروز هم وجود ندارد.

از این بحث این نتیجه را می‌گیریم که بوجود آمدن فرقه‌های گوناگون مذهبی در اسلام ناشی از هدف‌های سیاسی و اقتصادی نبود و ایمان به‌مذهب هم در ایجاد فرقه‌های گوناگون خیلی اثر داشته است.

* * *

برگردیم به‌موضوع زهره دختر پادشاه غسان و زوجه خلیفه که مدتی است او را از نظر دور کرده‌ایم.

گفتیم که زهره مبلغ هزار دینار به‌سندباد داد و از وی درخواست کرد که تا دوازده روز دیگر، در بغداد بماند و مبلغی برای هزینه تغییر لباس همراهان سندباد پرداخت تا این‌که لباسشان جلب توجه ننماید و باو گفت هر روز قبل از ظهر من از کنار شط عبور می‌کنم و هر موقع که تو مشاهده کردی معجری آبی رنگ بر سر دارم باید بعد از این‌که هوا تاریك شد خود را بکاخ خلد برسانی.

اما در روز دوم که زهره، از کنار شط عبور کرد موسی خراسانی را دید و از شباهت فوق‌العاده آن مرد به خلیفه تعجب کرد.

زهره هرگز ندیده بود که دو نفر آن اندازه بهم شبیه باشند ولی درنظراوّل متوجه شد که آن جوان که دستار خراسانی را برسر بسته خلیفه نیست.

گرچه المقتدی بامرالله شوهر زهره وبیست‌وهفتمین خلیفه عباسی، مردی نبود که مثل بعضی از خلفای گذشته لباس خود را عوض کند و ناشناس، دربغداد گردش نماید.

معهذا، فکر این که شاید خلیفه با لباس مبدل خارج شده تا هنگام گردش در شهر شناخته نشود ازخاطر زهره گذشت.

لیکن اندیشه مزبور بیش از لحظه‌ای نپائید و زهره فهمید که آن جوان

خلیفه نیست و نگاه و برازندگی و اعتماد بنفس خلیفه را ندارد و چون مشاهده کرد که آن‌مرد خراسانی خیلی‌شبیه به‌خلیفه است برای محو خلیفه نقشه‌ای برجسته بخاطرش رسید و بخود گفت اگر من این جوان را با خلیفه تعویض کنم وخلیفه را بدست هلاکت بسپارم هیچ‌کس متوجه نخواهد شد که من خلیفه را کشته‌ام و هیچکس هم نخواهد توانست ثابت کند که خلیفه تعویض شده است.

زهره هنوز فرصت نداشت که راجع به طرز اجرای نقشه خود فکر کند و بخود گفت چگونگی اجرای این نقشه را بعد تعیین خواهم کرد واینك نباید این جوان را ازدست بدهم و باید او را از مردم بدور کنم.

زیرا همان‌طور که من متوجه شدم که این‌جوان شبیه به‌خلیفه می‌باشدممکن است افرادی دیگر که خلیفه را ازنزدیك می‌شناسند این‌جوان‌را ببینند وبه‌شباهت فوق‌العاده‌اش باخلیفه پی‌ببرند وبهترین مکان برای جا دادن این جوان خانه‌خود من یعنی کاخ خلد می‌باشد.

زهره می‌دانست که مردم عادی نمی‌توانند بفهمند که آن جوان خراسانی به خلیفه شبیه است زیرا مردم عادی قیافه خلیفه را از نزدیك ندیده‌اند تا بآن شباهت پی‌ببرند. ولی‌اطرافیان‌خلیفه وزن‌های او ومادرش (ارجوان) وآرایشگری که موی سر وریش خلیفه را اصلاح میکند و پزشك او، متوجه خواهند گردید که خلیفه، عوض شده است. اما می‌توان از این خطر جلوگیری کرد وکافی است که خلیفه تمام اطرافیان خود از خدمه گرفته تا زن‌ها ومادرش ارجوان وآرایشگر و پزشك و غیره را بیکی ازکشورهای دور تبعید کند تا آنها، تا آخرین روز زندگی وی را نبینند.

خلفای عباسی آن قدر قتل‌عام و تبعیدهای دسته‌جمعی کرده بودند که اگر خلیفه تمام زن‌ها و خویشاوندان و اطرافیان خود را تبعید میکرد باعث حیرت مردم نمی‌شد و بفرض این که مردم حیرت میکردند هیچکس قدرت نداشت که‌از خلیفه چون و چرا بخواهد.

خلفای عباسی زمامدارانی بودند مطلق‌العنان ومستبد وهیچکس نمی‌توانست ازآنها بپرسد که چرا عده‌ای را بقتل رسانیدند یا تبعید کردند یا در زندان جا دادند وهرعملی که از خلیفه سرمیزد، درنظر مردم یا لااقل درنظرعوام‌الناس‌موجه شمرده میشد.

لذا زهره می‌دانست که میتوان بوسیله یك دستور تمام کسانی راکه ممکن است راجع به‌هویت خلیفه دچار تردید شوند از اطراف وی دورکرد یامعدوم نمود و در پیرامون خلیفه حتی یك نفر باقی نگذاشت که بتواند از روی قیافه یا صدا خلیفه را بدرستی بشناسد یعنی بفهمد که خلیفه عوض شده است.

گفتیم که چگونه زهره جوان خراسانی‌را مجذوب خودکرد و اورا سوار زورق شطی نمود و با خود بکاخ خلد برد و درآن کاخ جا داد و وادارش کرد نامه‌ای به‌غزالی بنویسد و درآن بگوید که ببصره رفته تا این که غیبت وی سبب حیرت غزالی نشود و در صدد برنیاید که او را پیدا کند.

زهره می‌دانست که دربغداد مردم‌عادی‌نمی‌توانند به‌شباهت موسی‌خراسانی به‌خلیفه پی‌ببرند. اما عده‌ای از نزدیکان خلیفه، روزها و شب‌ها، ازشهرمیگذشتند و در معابر بغداد دیده میشدند و آنها ممکن بود موسی را ببینند و از شباهت او بخلیفه حیرت کنند و المقتدی‌بامرالله را ازآن شباهت آگاه نمایند تا خلیفه از دیدار کسی که خیلی شبیه باو می‌باشد تفریح کند.

این بودکه زهره بهتر دانست موسی را از انظار پنهان‌کند ونگذارد آن جوان ازکاخ خلد خارج گردد تا روزی که میباید وی را با خلیفه تعویض‌نماید و درآن روز اورا ازکاخ خلد خارج خواهدکرد.

شنیدیم که نقشه اول زهره‌برای‌معدوم‌کردن خلیفه این بودکه آن مرد را بدست سندباد برباید و بعد ازخروج از بغداد بانتقام خون پدر وبرادرش بقتل برساند وچون خود می‌خواست لباس مردانه بپوشد و با سندباد برود، میدانست که می‌تواند درراه خلیفه را بقتل برساند.

اما بعد از این که خلیفه ربوده میشد جایش خالی می‌ماند وزهره هم‌مجبور بود بگریزد و از مزایای زند گی کردن در بغداد ودرقصر خلد محروم می گردیدو اگر می‌فهمیدند که خلیفه‌را ازراه شط برده‌اند، بوسیله کبوتر قاصد بحکام بین‌راه و بـه حاکم بصره و شرطـه شطی اطلاع می‌دادند و سندبـاد و زهـره را دستگیر میکردند .

اما اگر خلیفه تعویض میشد چون جای خلیفه خالی نمیمانـد کسی متوجه نمی گردید که خلیفه ناپدید شده است وخلیفه جدید که ازحیث شکل شبیه به‌خلیفه سابق بود بدستور زهره اوامر صادر میکرد وامور قلمروی خلافت خودرا اداره مـی‌نمود.

زهره می‌دانست که بعد از تعویض و قتل المقتدی‌بامرالله خلیفه دوم مطیع اراده او خواهد شد و چاره نـدارد جز این که دستورهـای او را بموقع اجـرا بگذارد .

چون میداند اگر از اجرای دستور وی تخلف نماید زهره میتواند اورا به مردم بشناساند و بفهماند که وی خلیفه نیست بلکه قاتل المقتدی‌بامرالله وغاصب مقام خلافت است.

درآن روز جوان خراسانی هرقدر بگوید که وی آلت اجرای مقاصدزهره بوده وبدستور وی، جای خلیفه را گرفت کسی حرفش را نخواهد پذیرفت و همه خواهندگفت که خود او، خلیفه را بقتل رسانیده تا این که جایش را بگیرد.

آن روز هم مثل امروز قضات میدانستند که هنگام تحقیق، برای کشف تبه‌کار بایدتحقیق نمود، که بیش‌ازهمه چه‌کسی از تبه‌کاری استفاده میکند وموسی پسرامام الحرمین‌بیش ازهمه ازقتل المقتدی‌بامرالله استفاده میکرد زیرا جای اورا میگرفت وخلافت می‌نمود.

زهره در دو روز اول که موسی درکاخ خلد بسرمی‌برد تمام این فکرها را کرد وحتی فکر این را هم نمودکه ممکن است جوان خراسانی بعد از آن کـه

به‌خلافت‌رسید درصدد برآید اورا معدوم نماید تااین‌که شاهـد تبه‌کاری خودرا از بین ببرد.

اما دختـر پادشاه غسان می‌دانست‌که موسی خـراسانی در روزهای اول خلافت نخواهد توانست‌که وی‌را معدوم‌کند چون هنوز بر مسند خلافت مسلط نگردیده وراه ورسم زمامداری را نمی‌داند.

دخترپادشاه غسان می‌فهمید که موسی خراسانی روزی ممکن‌است درصدد محو او برآید که خودرا برامور خلافت مسلط ببیند واورا مزاحم بیابد.

درآن‌روز ممکن است‌که فرمان قتل اورا صادرکند تااین‌که‌مصدع‌نداشته باشد ومجبور نشود تاروزی‌که خلیفه است ازدستورهای زهره اطاعت نمـاید و شاید فرمان قتل پسر خلیفه سابق را صادر نماید تااین‌که وارث المقتدی بامرالله دعوی خلافت نکند ودرآن موقع که زهره موسی خراسانی را درکاخ خلد جا داده بوده سیزده‌سال از عمـر پسر بزرك المقتدی بامـرالله می‌گذشت وعباسیان خلافت را موروثی کردند وبعداز اینکه خلیفه‌ای می‌مـرد پسرش جای اورا می‌گرفت.

درهرحال زهره می‌دانست‌که در روزها وهفته‌های اول خلافت مـوسی خراسانی خطری ازجانب خلیفه جدید اورا تهدید نمی‌نماید . اما بعداز انقضـای دو یاسه ماه ممکن است‌که‌آن جوان، بفکر بیفتد خویش‌را ازسلطه زهره آسوده کند. در سومین روز ، بعداز توقف موسی درکاخ خلد زهره طرح تعویض خلیفه را آماده کرده بود واساس طرح او بـر پایـه آوردن خلیفه در کاخ خلد قرار داشت.

او فکر می‌کرد بعداز این‌که خلیفه را به کاخ خلدآورد، بـه سنـدباد و همراهانش دستور خواهدداد که خلیفه را دستگیرکنند و بالباس موسی خراسانی ازدرب‌کوچك کاخ خلد که سبز رنك بود خارج نمایند وبـبـرند ودرکشتی جا بدهند وراه بیفتند ودر راه، خلیفه را به‌قتل‌برسانند وسنگی به‌پایش ببندند و او ا

در شط بغداد از تند و سندباد مراجعت نماید تا این که تتمهٔ دستمزد خودرا دریافت کند.

درحالی که خلیفه بقتل رسیده ودر قعر شط دجله جا گرفته، خلیفه جدیددر کاخ خلد، که لباس المقتدی بامرالله را دربردارد، جای خلیفه سابق را خواهد گرفت وامر خواهدکردکه غیراز زوجه‌اش زهره کسی بسوی نزدیك نشود و فرمان خواهدداد که تمام خدمه وزن‌هایش ازبغداد بروند و ارجوان مادرش‌را هم از بغداد دور خواهد نمود واوامر او بوسیله افسران دربار خلیفه و حاکم بغداد اجرا خواهدشد.

اینکه تأمین خدمه جدید برای خلیفه اشکال ندارد ومی‌توان ازبازار برده فروشان بغداد عده‌ای غلام وکنیز برای خدمت به خلیفه خریداری کرد ونیز می‌توان عده‌ای دیگر را برای سایر خدمات خلیفه اجیرنمود.

می‌ماندموضوع تمایل موسی خراسانی نسبت باو، ووعده‌ای که‌به‌آن جوان داده تااین که زوجه‌اش بشود وبعداز مرك المقتدی بامرالله زناشوئی او با موسی خراسانی بدون مانع خواهد شد ووی می‌تواند آن جوان را بهمسری اختیار نماید وهمان‌طورکه همسر خلیفه سابق بود، همسر خلیفه جدیدشود.

لیکن باید ببیندکه‌آیا می‌توان به‌موسی اعتمادکرد وآیا بعداز این که ازاو کامیاب شود درصدد قتلش برنمی‌آید تااین که خودرا ازسلطه نفوذ وی نجات بدهد. زهره درمراحل اولیه اجرای نقشه خود برای تعویض خلیفه فقط یك نقطه ضعف می‌دید وآن این که سندباد بعداز این که خلیفه را ازکاخ خلدخارج کرد و به‌کشتی برد، ازقتل وی خودداری نماید. زنده نگاه داشتن خلیفه برای سندباد آن‌قدرمزیت داشت که ممکن بود وی ازاجرای دستور او خودداری کند وبعداز این که خلیفه را به‌کشتی رسانید باو بگوید که زنت زهره مرا ماموركرد که تو را به‌قتل برسانم ودوهزار دینار دریافت کنم ولی من تورا به‌قتل نمی‌رسانم ودرعوض انتظار دارم که هزار هزار دینار بمن زر بدهی.

خلیفه در آن موقع، هرچه سندباد بخواهد بوی خواهد داد تااین‌که زنده بماند ونتیجه‌اش این است که او وموسی خراسانی را باسخت‌ترین شکنجه‌ها بقتل خواهدرسانید وبجای اینکه وی انتقام پدر وبرادر خودرا از خلیفه بگیرد ، مقتول خلیفه خواهدشد.

اگر زهره لباس مردانه می‌پوشید وبا سندباد وخلیفه می‌رفت آن‌خطر پیش نمی‌آمد وخود او خلیفه را بقتل می‌رسانید وسنگی بپای مرده می‌بست وجسدرا درشط می‌انداخت اما بعداز تعویض خلیفه، نمی‌توانست موسی خراسانی را تنها بگذارد ومجبور بود که باوی بماند.

چون اگر موسی خراسانی را تنها می‌گذاشت آن جوان که اطرافیان‌خلیفه را نمی‌شناخت ونمی‌دانست چگونه رفتار نماید مرتکب خطاهائی می‌شد که‌یکی از آن‌ها برای مکشوف‌شدن راز تعویض خلیفه‌کفایت می‌نمود.

زهره نمی‌توانست در کاخ خلد نزد خلیفه جدید باشد وهم با خلیفه قدیم وسندباد به‌کشتی برود والمقتدی بامرالله را نابود نماید.

گاهی بفکر می‌افتاد که خلیفه را بقتل نرساند بلکه اورا حبس نماید وبعد معدوم کند. اما بی‌درنك متوجه می گردید که حبس کردن‌خلیفه خطرناك است. اگر زهره می‌خواست خلیفه را حبس کند باید اورا درکاخ خلدمحبوس نماید یااین که به خلیفه‌جدیدبگوید که امر کند خلیفه سابق‌را درزندان بغداد که اسم‌خصوصی آن قلعه (خضر) واسم عمومی آن محبس‌بودحبس نمایند. درهردوصورت، هویت المقتدی بامرالله کشف می‌شد وخلیفه خودرا می‌شناسانید.

هنگامی که زهره درفکر بود چگونه خلیفه را معدوم نماید حتی فکر دیوانه‌خانه را هم کرد وازاین‌جهت بفکر دارالمجانین افتاد که یکبار برای تماشا به‌تیمارستان بغداد رفته‌بود ودر آنجا ازدیوانگان چیزهای شگفت‌انگیز وخنده‌آور شنید واز جمله یکی‌از دیوانگان فریاد می‌زد که من خلیفه هستم ومرا از کاخ دارالخلافه بااین‌جا آورده، ودراین‌جا حبس کرده‌اند واگر می‌خواهید ازمجازات

شما صرف‌نظر نمایم مرا به کاخ دارالخلافه بر گردانید و گرنه امرمی کنم که گردن همه شما را بزنند.

مدیر دیوانه‌خانه که با زهره بود باو می گفت که در این جا تمام دیوانه‌ها خودرا عاقل می‌دانند وتصور می کنند که رئیس وکارکنان تیمارستان دیوانه‌هستند وازما می‌ترسند ولی نه‌از آن جهت که ما آنهارا آزار می کنیم، بلکه بدان مناسبت که مارا دیوانه می‌دانند.

زهره فکر کرد که اگر بدستور خلیفه جدید، خلیفه سابق را بعنوان این که دیوانه است در تیمارستان جا بدهند هرقدر وی فریاد بزند که خلیفه المقتدی بامرالله خلیفه مسلمین است کسی حرفش را نخواهد پذیرفت چون از آن مقوله و نظایر آن‌را ازدیوانگان می‌شنوند. ولی دختر پادشاه غسان این فکررا هم‌خطرناك دانست. چون قیافه خلیفه‌را عده‌ای می‌شناختند وشاید رئیس دیوانه‌خانه خلیفه را می‌شناخت وهر گاه المقتدی بامرالله را می‌دید و از زبانش می‌شنید که وی‌خلیفه است حرفش را باور می کرد وبهمه اطلاع می‌داد که خلیفه‌را بعنوان اینکه دیوانه است به‌تیمارستان آورده‌اند.

دیگر ازفکرهائی که زهره کرد این‌بود که برصورت خلیفه نقاب بیندازند و اورا به‌زندان یاتیمارستان ببرند. درآن دوره فرقه‌ای ازصوفیان در بلاد اسلامی و ازجمله در بین‌النهرین بودند که برصورت نقاب می‌انداختند تا این که صورتشان از طرف دیگران دیده نشود چون اولین صوفی که برصورت خود نقاب گذاشت به‌اسم (المقنع) خوانده‌شد درهمه‌جا، ازجمله دربغداد صوفیان مزبوررا (المقنع) می‌خواندند یعنی کسانی که مقنعه (نقاب) برصورت دارند.

بعضی‌از افراد ناباب که خودرا بشکل صوفیان نقابدار می‌آراستند از آن نقاب استفاده نامشروع می‌کردند وبهمین‌جهت خلفای عباسی، دستور دادند که درموقع معامله وازدواج وبطور کلی درهرموقع که صوفی نقابدار باشخصی‌دیگر مربوط می‌شود باید نقاب ازصورت بردارد وخودرا بشناساند و گرنه باید ازداد و ستد وازدواج باوی خودداری کرد.

اگر خلیفه را بانقاب به‌زندان یا دیوانه‌خانه می‌بردند نقـاب از صورتش برمی‌داشتند تااین که وی را ببینند وباز راز تعویض خلیفه فاش می‌شد.

این بود که زهره بخود می گفت که یگانه راه جلوگیری از خطر کشف راز این است که خلیفه نابودشود ودرهمان شب که وی‌را تعویض می‌نمایند ازبین‌برود واگر تاصبح روزبعدزنده بماند، ممکن است راز تعویض خلیفه افشاءگردد .

زهره فکرجلب خلیفه‌را هم بکاخ خلدکرد. اومی‌دانست که خلیفه کیمیاگر است ویگانه آرزوی بزرگش این می‌باشد که بتواند ازفلزات بخصوص از جیوه طلا بسازد وهمه‌کیمیاگران قدیم، می‌خواستند که ازجیوه طلا بسازند چون وزن جیوه سنگین بود وتصور می کردند بعداز این که طلا گردید، هموزن طلا خواهد شد و درهیچ‌دوره، هیچ کیمیاگر بااطلاع، درصـدد برنیامدکه از مس طلا بسازد برای اینکه می‌دانست که مس اگرمبدل به‌طلا شود، دارای وزنی‌سبك خواهد شد وهیچکس حاضر نیست که‌آن فلز سبك وزن را طلا بداند. اما جیوه اگـر طلا شود چون دارای وزن‌سنگین است مورد قبول همه‌قرار خواهدگرفت وآنرا طلا خواهند دانست . فکـر ساختن طلا ازجیوه، حتی دراین قرن بیستم که قرن علوم است ازبین نرفت ودراین قرن هم کسانی درصدد برآمدند که باجیوه طلابسازند وکیست که‌بعداز وقوف براین واقعیت بتواند المقتدی بامرالله وسایر کیمیاگران قدیم‌را مورد نکوهش قراربدهد که می‌خواستند با جیوه طلا بسازنـد . آیا آنها می‌دانستند که درجیوه مقداری طـلا وجود دارد و آیا می‌دانستند که محال است بتوان جیوه‌ای بدست‌آورد که درآن طلانباشد؟ ماازاین موضوع بی‌اطلاع هستیم ولی می‌دانیم که از ازمنه قدیم که نوع‌بشر بفکر افتاد طلا بسازد، فکر ساختن طلا باجیوه، بین کیمیاگران بوده است. آیااین‌فکر ازآن‌جهت بین کیمیاگران پیداشد که جیوه درمرحله استخراج، قبل‌ازاینکه بشکل‌کالای بازاری (یعنی سفیدرنك) درآید مثل طلا زرد است و مـانند طلا سنگین می‌باشد؟ یا اینکه قدماء متوجه شده‌بودند درجیوه‌طلاهست وفکر میکردند که چون درزیبق‌طلا وجوددارد میتوان

آنرا به‌طلا مبدل نمود.

زهره که می‌خواست خلیفه‌را بکاخ خلد جلب کند، متوجه گردید که بهترین دستاویز ، برای آوردن خلیفه در آن کاخ هنگام شب این است که بگوید یك کیمیا۔شناس برجسته از خراسان آمده وداوطلب گردیده که راز ساختن طلارا برای خلیفه افشا کند. روشن است که آن راز بقدری اهمیت دارد که جز گوش خلیفه ، هیچ گوش‌نباید آنرا بشنود ونوشته آنرا جز چشم خلیفه نباید ببیند وراز ساختن‌طلا بقدری با ارزش است که نمی‌توان آن را بهیچ قاصد وپیغام‌بر، سپرد زیرا محال می‌باشد که کسی حامل آن راز بشود وآنرا به‌مقصد برساند وفقط خلیفه‌باید آنرا بشنود وفقط چشم خلیفه باید نوشته‌ای را که راز ساختن طلا در آن تحریر گردیده ببیند.

مردی که راز کیمیا راکشف کرده، دانشمندی است ازسرزمین خراسان که دانشمندان دیگرهم از آن سرزمین برخاسته‌اند واو چون‌از صوفیان المقنع‌است نقاب برصورت دارد.

زهره می‌خواست که موسی خراسانی را بعنوان دانشمندی که دارای راز کیمیا می‌باشد به‌خلیفه معرفی نماید . زیرا موسی چون مردی تحصیل کرده بود، شایستگی داشت که با آن عنوان بخلیفه معرفی‌شود. زهره نمی‌توانست که سندباد یا یکی‌از همراهان وی‌را بعنوان‌اینکه واقف بسر راز کیمیا هستند به‌خلیفه معرفی نماید. زیرا خلیفه ضمن صحبت با آنها بزودی درمی‌یافت که عامی هستند در صورتی که دارنده راز کیمیا می‌باید دانشمند باشد. موسی خراسانی برای‌اینکه بعنوان کیمیاگر به‌خلیفه معرفی‌شود شایسته بود زیرا وقتی‌خلیفه بااو صحبت‌میکرد می‌فهمید مردی است فاضل وتحصیل کرده .

زهره یقین داشت که اگر به‌خلیفه بگوید دانشمندی که از خراسان آمده می‌خواهد رازساختن کیمیارا باوبگوید خلیفه برای‌وقوف برآن راز هنگام شب به‌کاخ‌خلد خواهد آمد وپی‌بردن به‌رازساختن طلا برای یك کیمیاگر آن‌قدرجالب

توجه و گران‌بها است که نمی‌تواند از آن صرفنظر کند.

بطور کلی درتمام دوره خلافت عباسیان، مسئله ساختن طلا، از راه کیمیا، بیش یا کم، مورد توجه خلفای عباسی‌بوده است.

حتی هارون‌الرشید با این که کیمیاگر نبود پس‌از این که کتاب (یوسف‌بن محسن بن‌عبدالله) را در خصوص ساختن طلا خواند عده‌ای را مامور کرد که بروند و تمام ادویه و مواد راکه درآن کتاب نوشته شده از کشورهای مختلف خریداری کرده، به‌بغداد بیاورند تا کیمیاگران با آن ادویه ومواد، برای او طلا بسازند وفرستادگان هارون‌الرشید مدت چهارسال درکشورهای جهان برای فراهم آوردن ادویه وموادی که درآن کتاب نوشته شده‌بود تفحص کردند وبعضی از آن مواد وادویه را بدست آوردند وبرخی‌را نتوانستند بدست بیاورند وبهمین‌جهت هارون‌الرشید نتوانست طلا سازد.

نقاب انداختن بر صورت موسی خراسانی بعنوان اینکه وی از صوفیان المقنع است ضرورت داشت. چون اگرخلیفه صورت آن مردرا می‌دید ومشاهده می‌کرد که جوان‌است دچار شك می‌شد. زیرا وقوف برراز ساختن طلا، مستلزم این است که یك دانشمند مدت یك‌عمر مشغول‌کار ومشاقی باشد تا این که بتواند برازکیمیا پی ببرد ویك‌جوان نمی‌تواند براز کیمیا پی ببرد.

دیگر اینکه موسی خراسانی شبیه خلیفه بود واگر خلیفه وی‌را می‌دید، از آن شباهت حیرت می‌کرد وظنین می‌شد وحدس می‌زدکه می‌خواهند مبادرت به‌خدعه نمایند.

ولی نقابدار‌بودن موسی خراسانی‌ازبروز آن دو عیب جلوگیری می‌نمود وخلیفه تصور می‌کردکه با یك دانشمند سالخورده یا جا افتاده صحبت میکند و صورت موسی‌را نمی‌دید.

زهره قبل‌از اینکه از خلیفه برای آمدن به کاخ خلد ودریافت راز کیمیا دعوت کند ضروری دانست که با موسی صحبت نماید ونزد او رفت واز وضع

زندگی‌اش در کاخ خلد پرسید.

موسی گفت در این‌جا، از هرجهت بمن خوش می‌گذرد وفقط چون خودرا در این‌جا محبوس می‌بینم ناراحت هستم واگر می‌توانستم از این‌جا خارج شوم کسالت ازبین می‌رفت.

زهره گفت آیا از کتابها ووسائل نوشتن که برای تو آورده‌ام استفاده می‌کنی یا نه ؟

موسی جواب مثبت داد و گفت خواندن کتاب ونوشتن مرا سرگرم می‌کند اما نه بطوری که کسالت تنهائی را بکلی ازبین ببرد.

زهره گفت ای جوان خراسانی تو از کسالت تنهائی رهائی خواهی‌یافت و ازاین کاخ واین کوشك که در آن سکونت داری خارج خواهی‌شد.

اما روزی که از این‌جا خارج می‌شوی غیراز مردی خواهی بود که وارد این کوشك گردید ودر آن‌روز، تو مقتدرترین مرد، درجهان اسلامی بشمارخواهی آمد وهرچه‌بخواهی برایت میسر خواهدگردید وامر تورا بدون‌چون وچرابموقع اجرا خواهندگذاشت.

موسی خراسانی گفت ای خاتون فقط خلیفه است که دارای یك‌چنین‌قدرت وثروت می‌باشد وهیچکس نمی‌تواند باین‌پایه ازقدرت وثروت برسد. زهره گفت درست گفتی وجز خلیفه، کسی دارای این‌قدرت وثروت نیست لیکن تو نیزخلیفه خواهی شد .

موسی‌خراسانی ازشنیدن‌آن حرف‌چنان متعجب‌شد که نیم‌خیز کرد و گفت ای‌خاتون‌آیا من خلیفه خواهم‌شد؟ زن گفت بلی ای موسی‌بن‌امام‌الحرمین. جوان خراسانی گفت ای خاتون مگر ممکن است مردی چون من که‌نه‌ازبنی‌عباس‌هستم نه‌عرب، خلیفه‌شود.

اجداد خلیفه المقتدی بامرالله سیصد و پنجاه سال است که پسر بعداز پدر خلافت می‌کنند واگرروزی خلیفه بمیرد پسرش جای اورا خواهد گرفت وخلیفه

خواهد شد.

زهــره گفت نه ای موسی و بعــداز المقــتدی بامـــرالله پسرش خلیفه نخواهد شد.

موسی گفت ای خاتون ، این که تو می گوئی دوراز عقل است و به گفته یك دیوانه شباهت دارد.

زهره اظهار کرد این که من می گویم گفته یك عاقل است وتو خلیفه خواهی شد مشروط براینکه حرف مرا آویزه گوش هوش کنی وهرچه میگویم بپذیری و بموقع اجرا بگذاری موسی جواب داد ای خاتـون من نمی‌توانم حـرف تو را بپذیرم وآویزه گوش هوش کنم زیراآنچه تو می گوئی برخلاف عقل است و تو میگوئی که من خلیفه خواهم شد وچنین امر، محال است .

زهره گفت آیا تو خلیفه را دیده‌ای ؟ موسی جواب داد نه ای خاتون . زن گفت ازروزی که وارد بغداد شده‌ای حتی از دور هم خلیفه را مشاهده نکرده‌ای؟ موسی جواب منفی داد. زهره اضافه کرد اگر تو، خلیفه را ببینی، از مــوضوع تفاوت لباس گذشته، تصور خواهی کرد که خودرا در آئینه می‌بینی موسی گفت ای خاتون منظور تو از این گفته چیست؟ زهره پاسخ داد منظورم این است که تــو بقدری به‌خلیفه شبیه هستی که بعد از دیدن او، مشتبه خواهی‌شد وفکرخواهی کرد که آئینه‌ای مقابل تو قرارگرفته وخودرا درآئینه مشاهده می‌نمائی.

موسی اظهار کرد تا امروز کسی این موضوع‌را بمن‌نگفت زهره گفت‌برای این که کسی‌متوجه نشد که تو شبیه به‌خلیفه هستی زیرا بعــداز این که وارد بغداد شدی با کسانی محشور بودی که آنهـا خلیفه را نمی‌شناختند تا بفهمند که تو باو شبیه میباشی.

موسی گفت اما غزالی رئیس مدرسه نظامیه هم بمن‌نگفت کــه من شبیه به خلیفه هستم .

زهره اظهار کرد که غزالی هم متوجه شباهت تونشد زیرا او نیز خلیفه را

درست نمی‌شناسد و رابطه خلیفه با او خـوب‌نیست‌موسی پرسید برای‌چه رابطهٔ خلیفه با اوخوب نیست؟ زهره گفت این موضوع بحثی طولانی دارد و مقصود من این بود بگویم چون رابطه خلیفه با اوخوب نیست، غزالی‌وی را ازفواصل نزدیک‌نمی‌بیند تا این‌که رخسارش‌را بخوبی‌بخاطر بسپارد وبهمین جهت‌متوجه نگردید تو با او شبیه هستی.

موسی پرسید آیا این شباهت ربطی با سکونت من، دراین‌جا دارد؟ زهره گفت این شباهت، وسیله نیك‌بختی تومی‌باشد و براثر همین‌شباهت تو می‌توانی خلیفه بشوی یعنی جای خلیفه را بگیری و هیچکس نخواهد فهمید که المقتدی بامرالله رفته و توجای او راگرفته‌ای؟

تا آن روز، زهره، نقشه خود را بطورصریح به موسی‌نگفته بود. درفصول قبل‌گفتیم موسی که درآن‌کاخ تنها بود خیلی فکر می‌کرد که بفهمد آن زن زیباو خوش‌اندام برای‌چه او را درآن‌کاخ‌سکونت داده و مانع ازاین است که ازآنجا خارج شود ولی نمی‌توانست به‌علت اسکان خود درآن‌جا پی ببرد ودرآن‌موقع فهمید که‌آن زن، برای چـه درآنجا از او نگهداری می‌نماید. موسی اگر مردی عامی بود، درصدد برنمی‌آمد از زهره بپرسد قصدش ازآن‌کار چیست ولی‌چون مردی فاضل بود گفت ای خاتون، تو برای‌چه می‌خواهی این‌کار را بکنی و مرا بمناسبت شباهتی که به خلیفه دارم بجای او بگذاری زهره‌گفت برای اینکه تو را سعادتمند کنم و بعد ازاین که خلیفه شدی همسرت بشوم موسی اظهار کرد خاتون تصدیق کن که تو این‌کار خطیر را فقط برای تأمین‌سعادت من نمی‌کنی و قصدی دیگر هم داری؟

زهره جواب داد بلی قصـد دیگر دارم وآن قصد گرفتن انتقـام از خلیفه است ، چون او پدر و برادرم راکشت و دودمان ما را برانداخت . موسی‌گفت ای خاتون آیا تو این‌کار را قابل اجرا می‌دانی و آیا می‌توان خلیفه ای راکه سال هـا است خلافت می‌کند با دیگری تعویض کرد ؟ آیا می‌توان مردی راکه فقط در بغداد هزاران نفر وی را می شناسند با دیگری معاوضه نمود ؟ چطور

ممکن است که مردم متوجه نشوند که خلیفه عوض شده ولو من خیلی شبیه باو باشم.

زهره اظهار کرد من تمام این فکرها را کرده‌ام و متوجه شده‌ام که وقتی تو جای خلیفه را بگیری هیچکس متوجه عوض شدن خلیفه نخواهد گردید زیرا تو می‌توانی تمام کسانی را که از نزدیك با خلیفه آشنا بوده‌اند از خود دور کنی؟

موسی خراسانی گفت خلیفه زن‌های متعدد دارد و دارای اولاد است و آیا می‌توان زن‌ها و فرزندانش را از او دور کرد؟ زهره گفت آری و تو می‌توانی امر کنی که زن‌ها و فرزندان خلیفه از تو دور شوند و چون خلیفه هستی دستورت را بموقع اجرا می‌گذارند خواه مورد قبول دیگران باشد خواه نباشد.

موسی اظهار کرد علاوه بر زن‌ها و فرزندان خلیفه کسانی هستند که پیوسته با او بسر می‌برند و آنها را نمی‌توان دور کرد. زهره گفت هیچکس نیست که تو نتوانی او را از خود دورنمائی ولو پزشك خلیفه باشد.

موسی پرسید صدای خودرا چه کنم زیرا صدای من که مردی خراسانی هستم غیر از صدای خلیفه می‌باشد که مردی عرب است و او زبان عربی را با لهجه اعراب بغداد صحبت می‌کند و من همان زبان را با لهجه اهالی خراسان.

زهره گفت صدای خلیفه را کسی نمی‌شناسد مگر نزدیکان او، واگر نزدیکان خلیفه را از خود دور کنی کسی متوجه تفاوت صدای تو با خلیفه نخواهد شد چون مردم صدای خلیفه را نشنیده‌اند و تو اگر زبان عربی را بالهجه اعراب بغداد صحبت کنی اشکال دوم نیز رفع می‌شود.

موسی پرسید ای خاتون تو چگونه می‌خواهی مرا با خلیفه معاوضه کنی و این تعویض در کجا صورت خواهد گرفت؟

زهره گفت در همین کاخ من تو را با خلیفه معاوضه خواهم کرد و من از خلیفه دعوت می‌کنم که بعنوان این که تو یك دانشمند بزرگ خراسانی هستی و از علم کیمیا اطلاع داری این جا بیاید و راز کیمیا را از تو دریافت کند و بعد از

این که آمد، تو را با او عوض خواهم کرد و تو خلیفه خواهی شد.

موسی گفت ولی خلیفه سکوت نخواهد کرد و خود را بهمه خواهد شناساند و مردم خواهند فهمید که من خلیفه نیستم. زهره گفت بعد از این که تو با او عوض شدی خلیفه نخواهد توانست خود را بمردم بشناساند. موسی پرسید برای چه؟ زهره گفت برای این که وجود نخواهد داشت. موسی گفت پناه میبرم بخدا، آیا تو می‌خواهی خلیفه را به قتل برسانی؟ زهره پرسید مگر قتل یك خلیفه با قتل یك فرد عادی فرق دارد؟ موسی خراسانی گفت او خلیفه است و قتل وی سبب انقلاب زمین و آسمان میشود.

زهره گفت معلوم می‌شود که تو از سرگذشت خلفای عباسی اطلاع نداری واگر می‌دانستی که خلفای عباسی که بوده‌اند این حرف را نمیزدی چون تا کنون چند تن از خلفاء را کشته‌اند، و هیچ بار در زمین و آسمان، انقلاب نشده است.

موسی پرسید که آیا خلیفه را در این جا خواهند کشت. زهره گفت نه، کسانی او را از این جا میبرند و درجای دیگر نابود خواهند کرد و جسدش را هم از بین خواهند برد. موسی اظهار کرد ای خاتون این کاری است بسیار خطرناك و اجرای آن خیلی مشکل.

زهره گفت هیچ اشکال ندارد چون خلیفه بعد از این که اینجا آمد با تو، صحبت خواهد کرد و تو نقابی برصورت خواهی داشت تا این که خلیفه متوجه نگردد که تو باو شبیه هستی و بعد این که صحبت کردید، من از خلیفه دعوت می کنم که برای صرف غذا، بسفره‌خانه برود و قبل از این که بسفره‌خانه برسد، او را دستگیر خواهند کرد و دهانش را خواهند بست و لباسش را از وی دور خواهند کرد تا تو بپوشی و لباس تو را بروی خواهند پوشانید و از آن لحظه ببعد، تو خلیفه خواهی شد و دستورهای تو مطاع خواهد بود.

موسی گفت موضوعی دیگر به خاطرم آمد و آن اطلاعاتی است که خلیفه از کارهای خلافت دارد و من بکلی از کارهای خلافت بدون اطلاع هستم و بعد

از این که خلیفه شدم نمی‌دانم چه باید کرد.

زهره جواب داد تو احتیاج نداری که از سوابق کارهای خلافت اطلاع داشته باشی زیرا خلیفه کاری نمی کرد ونمی کند وکارش عبارت است از کیمیا-گری و شکار و شهوت رانی و اگر کاری پیش آید من که با تو هستم و قدری از سوابق کارهای خلافت اطلاع دارم بتو کمك خواهم کرد.

موسی سررا باتفکر تکان داد و گفت ای خاتون آنچه بمن پیشنهاد میکنی خطرناك است. زهره اظهار کرد ای جوان خراسانی تو چرا این قدر ترسوهستی درصورتی که بمن گفتند که مردان خراسان جرئت دارند. کدام کار است که برای اقدام بآن، انسان محتاج قدری جرئت و شجاعت نباشد. اگر من مرد بودم تاکنون زمام خلافت را بدست می گرفتم ولی من زن هستم و کسی زن را خلیفه نمی کنند وتو که مرد می‌باشی و وسیله موفقیت را دردسترس داری نباید این قدر ترسو باشی.

یك شب آنهم نه در تمام شب بلکه بمدت چند ساعت جرئت و استقامت داشته باش و بقیه عمر را با فرمانروائی زندگی کن وبعد ازاین که توخلیفه‌شدی از من نیز برخوردار خواهی‌شد.

موسی پرسید اگر کاری که تو می‌خواهی بانجام برسانی به نتیجه نرسد آیا پیش‌بینی میکنی چه خواهد شد؟ زهره جواب داد کاری که من می‌خواهم بانجام برسانی به موفقیت میرسد چون تمام جهات آن را در نظر گرفته‌ام و یقین دارم که عوض کردن تو با خلیفه تولید بدگمانی نخواهد کرد.

موسی گفت ای خاتون اگر این کار به نتیجه‌ای که تو در نظر گرفته‌ای نرسد علاوه براین که جان من در معرض خطر هلاك قرار میگیرد آبرویم از بین میرود. زهره گفت من در موفقیت این کار تردید ندارم ولی نمی‌فهمم که برای چه آبروی تو در معرض خطر قرار میگیرد.

موسی گفت من نزد حجت‌الاسلام غزالی، رئیس مدرسه نظامیه آبرو دارم و او پدرم را می‌شناخت و با وی دوست بود و من باتکای آن دوستی به بغداد

آمدم تا در مدرسه نظامیه این‌جا تحصیل کنم و غزالی مرا مردی وارسته‌و طالب‌علم تصور می‌کند و اگر بشنود که من خود را بجای خلیفه گذاشته و او را کشته‌ام بسیار متاثر و متغیر خواهد شد.

موسی خراسانی که می‌خواست با ایراد گرفتن زهره را از آن کار منصرف نماید گفت من تصور نمی‌کنم که مردی چون خلیفه تنها باین کاخ بیاید و لابد عده‌ای از مستحفظین با وی خواهند آمد و آنها نخواهند گذاشت که خلیفه را از این کاخ خارج کنند.

زهره اظهار کرد مستحفظین خلیفه وارد اطاقی که ما در آن هستیم نخواهند شد. موسی جواب داد اگر وارد اطاقی که ما در آن‌هستیم نشوند، پشت درب اطاق قرار خواهند گرفت و شخصی چون خلیفه را تنها نمی‌گذارند.

زهره گفت همراهان خلیفه وارد اطاقی کـه ما در آن‌هستیم، نمیشوند و در راهرو قرار می‌گیرند و بعد از این کـه لباس خلیفه بـا لباس تو عوض شد تو می‌توانی در حضور من بآنها اشاره بکنی که بروند و تو را تنها بگذارند و آنها نیز خواهند رفت .

جوان خراسانی گفت چگونه ممکن است که آنها بیك اشاره من بروند؟

زهره گفت آنها بدو علت خواهند رفت اول این که تو را خلیفه میپندارند زیرا لباس خلیفه را در برخـواهی داشت و شکلت هم مثل شکـل خلیفه خواهد بود. دوم این که در حضور من بآنها امر خواهی کرد که بروند.

موسی پرسید ای‌خاتون مگر تو که‌هستی که هرگاه من درحضورتواشاره بکنم مستحفظین خلیفه خواهندرفت.

زهره گفت‌من‌زن خلیفه هستم مـوسی وقتی‌شنید که آن زن ، همسر خلیفه میباشدباحترامش برخاست‌وزهره باو گفت بنشیند.

موسی اظهار کرد ای خاتون مرا ببخش که تا این لحظه تو را نشناختم‌و من تو را یکی از کنیزان خلیفه می‌دانستم ولی اکنون می‌فهمم که گفته توصحیح

است و زنی چون توزوجه خلیفه می‌باشد ومن مردی نادان وساده بودم که تصور می‌نمودم تو کنیز خلیفه هستی و باید آن قدر شعور داشته باشم که بفهمم زنی با این زیبائی و شکوه، کنیز خلیفه نمیشود. ولی تو که همسر خلیفه هستی و تمام وسائل راحتی و خوشی را داری برای چه میخواهی او را نابود کنی و مرا بجایش بنشانی.

زهره جواب داد مگر بتو نگفتم که من باید از خلیفه انتقام بگیرم وبهترین وسیله گرفتن انتقام، همین است که من اجرا خواهم کرد.

از موقعی که جوان‌خراسانی‌دریافت که آن زن،همسرخلیفه میباشد نظریه‌اش راجع به نقشه او برای محو کردن خلیفه قدری تغییر نمود.

تا آن لحظه، پسر امام الحرمین نقشه آن زن را برای از بین بردن مردی که در دنیای اسلامی برتر نداشت یك فکر و نقشه سفیهانه میدانست و تقریباً یقین داشت که آن نقشه بعدم موفقیت منتهی میشود. موسی خراسانی از وضع دستگاه خلیفه مطلع نبود اما می‌فهمید که یك کنیز، در دستگاه خلیفه، زنی است ناتوان و بدون ارزش وخلیفه هرسال عده‌ای کثیر، از کنیزانراخریداری مینماید وقسمتی‌از آنها را بدیگران می‌بخشد زیرا نمیتواند همه را نگاه دارد و اگر بخواهد تمام کنیزانی را که خریداری می‌نماید نگاه دارد ، تمام کاخ های خلیفه ، برای سکونت آنها کافی نخواهد بود.

جوان خراسانی، این موضوع را با نیروی عقل می‌فهمید و اگرمدتی در بغداد بسر میبرد و با مردم معاشرت میکرد و به مضیف‌ها میرفت می‌فهمید که یك عده از زن‌هائی که در مضیف‌ها، مسافرین و میهمانان را سرگرم میکنند، زنهائی هستند که درگذشته کنیزخلیفه بوده‌اند و خلیفه آنها راآزاد نمود و آنان که بزندگی مرفه در یکی ازکاخ‌های خلیفه خو گرفته بودند نمیتوانستند مثل زن‌های عادی، بانظم و صرفه‌جوئی زندگی نمایند و عاقبت کارشان به مضیف‌ها افتاد.

با این که جوان خراسانی از این نکته بدون اطلاع بود چون فضل داشت می‌فهمید آنچه زهره‌می‌خواهد بکند از زنی‌چون‌او که کنیز می‌باشد ساخته‌نیست. ولی بعد از این که مطلع شد که وی زن خلیفه می‌باشد متوجه‌گردید که اجرای‌نقشه او، محال نیست. چون زنی که همسر خلیفه است کارهائی می‌تواند بکند که از یك کنیز ساخته‌نمی‌باشد. معهذا، نقشه آن‌زن‌را خطرناك می‌دید وچون هر کس که شریك یك‌کار بـزرك است ، برای نقش خود ، در آن کار، بیشتر قـائل باهمیت می‌باشد، وزیادتر فکر خودرا می کند، جوان خراسانی بخود می گفت که‌اگر من شریك این‌کار بشوم آبرویم نزد غزالی از بین می‌رود ومرا باشدیدترین عقوبت‌ها بقتل خواهد رسانید. لذا درصدد بر آمد که خودرا ازمهلکه‌ای‌که درانتظاراوست نجات بدهـد وگفت‌ای خاتون بزر گوار، اگـر من می‌دانستم‌که تو زوجه خلیفه هستی هر گز قدم باین کوشك نمی گذاشتم. تو کجا ومردی غریب وبی‌پشت وپناه چون من کجا. حتی‌اگر می‌دانستم تـو کنیز خلیفه هستی این‌جا نمی آمـدم و من اطلاع‌نداشتم که تو کنیزخلیفه‌می‌باشی وپس‌ازاین که این‌جا آمدم تو بمن‌فهمانیدی که‌از کنیزان خلیفه هستی، زهره پرسید منظورت چیست؟ جوان خراسانی اظهار کرد من طلبه‌ای هستم غریب ودراین شهر غیراز غزالی‌که با پدر من دوست بود کسی‌را نمی‌شناسم وبرای تحصیل علم اینجاآمدم و مرا رها کن‌که بروم وبکار خود بپردازم.

زهره پرسید مگر تو عاشق من‌نشدی وبرای اینکه بوصل من برسی اینجـا نیامدی؟ موسی گفت ای خاتون، درآن‌روز که من تورا دیدم وعاشق توشدم، حتی اطلاع نداشم که تو کنیز خلیفه هستی تاچه‌رسد باین که تـو را زن خلیفه بدانم. چگونه ممکن بود که مردی چون‌من که دراین شهرغریب وتقریباً بینوا باشدعاشق زنی‌بشود که وی همسریاکنیز خلیفه است. ولی تو آن‌قدر بااصرار، مرانگاه‌کردی که من امیدوارشدم وفکرنمودم زنی که با این ابرام مردی‌را از نظر می گذراند با نگاه خود بوی می‌فهماند که هرگاه درخواستی بکند، پذیرفته خواهدشد وبعد هم،

تو خود مرا راهنمائی کردی و گفتی چگونه سوار زورق شطی شوم وبعدازاین که‌تو پیاده‌شدی تورا تعقیب نمایم تااین که مرا باین‌جا آوردی.

تو خود می‌دانی که من تورا نمی‌شناختم وبعداز ورود باین‌جا دانستم که این کوشك، از کیست واینك مرا رها کن که بروم.

زهره گفت من تصدیق می کنم که تـو نمیدانستی من همسر خلیفه هستم و نیز اطلاع نداشتی که من کنیز خلیفه هستم ولی آیا نمی‌دانستی که من یك‌زن‌هستم.

موسی خراسانی گفت هر کس که تـورا می‌دید می‌فهمید که تـو یك زن هستی.

زهره گفت‌تو که مرا یك‌زن میدانستی وخواهان من شدی وبرای وصل من این‌جا آمدی آیا فکر نکردی که تملك من ازطرف تو شرطی هم دارد وتو باید چیزی به‌من بدهی تا مرا به‌تملك خود درآوری . تو بطوری که می گوئی مردی هستی عالم وبه‌بغداد آمده‌ای تا تحصیل کنی و آیا آن‌قدر فهم نداشتی که بدانی من عاشق تو نشدم واگر تو را تشویق کردم که باین‌جا بیائی و به‌وصل من برسی برای این‌بود که ازتو چیزی میخواستم. آیا تو فکر نکردی که در بغداد، مردانی جوان هستند که خیلی بیش‌ازتو وجاهت دارند وتاوقتی آنها به‌چشم زنان‌میرسند هیچ‌زن عرب عاشق تو نمیشود .

موسی خراسانی گفت ای‌خاتون، من کودك نبودم ومی‌دانستم که‌تو، چیزی ازمن خواهی خواست ولی نمیتوانستم پیش‌بینی کنم آنچه تو ازمن میخواهی‌این است که جای خلیفه‌را بگیرم تا تو بتوانی ازخلیفه انتقام بگیری. من فکر میکردم که تو ازمن مبلغی پول خواهی خواست ومن‌هم باندازه بضاعت خود مبلغی‌بتو خواهم پرداخت.

زهره پرسید بعـدازاین که وارد این کـوشك شدی ، آیا نفهمیدی که من احتیاج به‌پول تو ندارم و آیا متوجه‌نشدی زنی که دراین‌جا زندگی میکنداحتیاج بپول،طلبه‌ای چون تو ندارد .

موسی خراسانی جواب‌داد ای خاتون این‌را از همان ساعت اول که وارد این خانه‌شدم فهمیدم ودریافتم زنی چون تو، که نمی‌دانستم کیستی، غنی‌تر از آن است که احتیاج بپول مردی چون من داشته باشد. زهره پرسید پس برای چه در همان ساعت اول که باین‌موضوع پی بردی از من درخواست نکردی که درب‌این خانه‌را بروی تو بگشایم تاتو پی‌کار اصلی خود بروی؟

موسی پاسخ‌داد ای خاتون، من بنی‌آدم هستم وفرشته نمی‌باشم و از نسل مرد وزنی بشمار می‌آیم که برای یك‌هوس ازبهشت رانده شدند وفرزندان خود را تاابدگرفتار این‌خاکدان نمودند. پدر ومادر من دربهشت بااینکه دائم صدای خدا را می‌شنیدند نتوانستند در قبال یك‌هوس، که خوردن چند حبه از گندم بود مقاومت نمایند درصورتی که‌گندم، نسبت به‌میوه‌های بهشت‌چیزی لذیذ نبود ودر آن‌صورت من‌چگونه می‌توانستم بعداز دیدن جمال‌تو دراین‌خانه، در قبال تمایل خود مقاومت نمایم وطوری عشق تو برمن غلبه کرد که من‌مردی چون‌غزالی‌را که یگانه‌دوست وحامی‌واستاد من دراین‌شهربود وهست فراموش کردم.

گرچه من فهمیدم که تو احتیاج نداری ولی فکر کردم شاید بتوانم آنقدر پول بدهم که تورا راضی نماید. لیکن بعدازاینکه فهمیدم که تو میل‌داری مرا در خانه خود نگاه داری وحاضری که همه نوع وسائل‌راحتی مرا در این‌خانه فراهم نمائی بخود گفتم‌زنی که میل‌دارد مردی‌را درخانه خود نگاه‌دارد وباو، وعده‌وصل هم می‌دهد لابد بزودی وی را ازخودکامیاب خواهد کرد وباامیداین که روزی بایستی تومال من‌باشی دراین‌خانه‌ماندم وباتنهائی ساختم.

زهره گفت راستگوئی تو درمن اثرکرد ویقین دارم آنچه گفتی حقیقت‌بود وگرنه درمن اثر نمی‌نمود واکنون بتو می گویم ای جوان راستگو، به‌بخت‌خود یا نزن واقبال‌راکه بتو روآورده ازخویش نران وپس‌ازاین که تو جای خلیفه را گرفتی علاوه برسایر مزایا، مالك من هم خواهی شد زیرا دیگر مانعی درراه زناشوئی ماوجود نخواهد داشت.

چون زهره شنید که آن جوان هنوز مقاومت می‌نماید و نمیخواهد مطیع نقشه وی‌شود درصدد برآمد که راجع به‌مسقط‌الراس موسی خراسانی ووضع خانواده‌اش تحقیق کند و از او پرسید تو بمن گفتی که اهل نیشابور در خراسان هستی ولی من نمی‌دانم نیشابور چه‌نوع مکان است و آیا نیشابور بزرگتر میباشد یا بغداد؟ موسی گفت شهر بغداد چون کنار دجله قرار گرفته طولانی‌تر از نیشابور است ولی عرض‌نیشابور راباید‌بیش‌از بغداد دانست.

زهره دوباره کلمه نیشابور را تکرار کرد و پرسید نیشابور بچه معنی میباشد. جوان خراسانی گفت نیشابور به‌این شکل معنی ندارد ولی اسم اصلی‌شهردارای معنی بوده است. زهره پرسید اسم اصلی‌شهر چه‌بود؟ موسی نیشابوری گفت در آغاز آن‌شهر را (نیوشاه‌پور) می‌خواندند یعنی (جای‌خوب شاه) یا (مکانی‌خوب که مورد پسند شاه است) وبتدریج اسم‌اصلی ازبین رفت وبشکل نیشابوردرآمد ودرقرن اول هجری هم اسم (ابرشهر) را روی نیشابور گذاشته‌بودند .

زهره گفت من اسم پدرت را ازتو شنیدم ولی فراموش کردم وبگو که نام پدرت چه‌بود؟ موسی خراسانی جواب‌داد پدرم‌را امام‌الحرمین میخواندند. زهره گفت اینك بخاطر آوردم که وقتی تو اسم پدرت‌را گفتی من متعجب شدم. جوان خراسانی پرسید ای خاتون برای چه متعجب شدی؟ زهره گفت برای‌اینکه‌انتظار نداشتم که یك خراسانی شریف مکه ومدینه باشد . جوان خراسانی پرسید ای خاتون من چه موقع بتو گفتم که پدرم شریف مکه ومدینه‌بود؟ زهره جواب‌دادتو این موضوع را به‌من نگفتی ولی امام‌الحرمین یعنی کسی که پیشوای مکه ومدینه است. موسی گفت ای خاتون پدرمن پیشوای مکه ومدینه نبود. زهره پرسید پس برای چه اورا باسم امام‌الحرمین میخواندند . جوان خراسانی گفت برای اینکه جد ما، عهده‌دار تولیت دو مقبره (سناباد) بوده است.

زهره پرسید، دومقبره (سناباد) از کیست و سناباد درکجاست. جوان نیشابوری گفت سناباد قصبه‌ایست نزدیك طوس شهر بزرك خراسان ودرآن قصبه

باغی است وسیع ودرآن باغ دوقبر وجود داردکه بترتیب تاریخ وفات صاحبان آنها یکی قبر (هارون‌الرشید) است که در سال ۱۹۳ هجری قمری فوت کرد و دیگری قبر (علی‌ابن موسی‌الرضا) امام شیعیان که درسال ۲۰۲ زندگی را بدرود گفت .

زهره‌پرسید آیا هارون‌الرشیددرخراسان مدفون شده‌است. موسی‌خراسانی گفت بلی ای خاتون واو درخراسان فوت کرد وجسدش‌را در باغ سناباد دفن کردند. وبعد جسد (علی‌بن موسی‌الرضا) (ع) راهم درهمان باغ دفن نمودند و در گذشته متولی آن‌دوقبررا امام‌الحرمین میخواندندوجدوپدرمن‌متولی آن‌دوقبر بوده اند .

زهره پرسید آیا سناباد جزو طوس است؟ موسی خراسانی جواب داد بلی ای خاتون وقصبه سناباد جزوولایت طوس است وحاکم طوس برقصبه سنابادنیز حکومت میکند. زهره پرسید آیا بین‌نیشابور و طوس خیلی راه است؟ جوان نیشابوری گفت‌نه‌ای خاتون وبیش‌از پنج‌روز راه بین آن‌دوشهر نیست .

زهره پرسید مسقط‌الراس تو آیا مثل بغداد، رودخانه‌دارد؟ موسی‌خراسانی جواب داد ای خاتون یک‌رودخانه داردکه ازشمال شهر میگذرد ولی در فصل تابستان آب‌آن رودخانه خشک می‌شود زهره پرسید پس مردم نیشابور در فصل تابستان چگونه زندگی می‌کنند؟ جوان پاسخ‌داد درنیشابورآنقدر قنات‌هست که مردم درفصل تابستان احتیاج به‌آب رودخانه ندارند ودرنیشابورخانه‌ای نیست که آب قنات ازآن عبور ننماید ویک‌قسمت از قنوات که ازنیشابور می گذرد بعداز عبور ازشهر ، درصحرا، به‌کف زمین میرسد وصرف‌آبیاری مزارع وباغهامیشود ودر نیشابور خانه‌هائی هست که درآنجا ، یکصدپله پایین میروند تا این‌که کنار قنات میرسند وآب برمیدارند ودر فصل تابستان در نیشابور، کسی احتیاج به‌یخ ندارد زیراآب قنات‌هائی که ازشهر می‌گذرد بقدری سرد است که مردم از یخ بی‌نیاز هستند وهمان‌آب را درسر کنگبین میریزند ومی‌نوشند ورفع‌عطش‌میکنند

و نیشابور در بین شهرهای جهان یگانه شهری است که خانه و بازار آن مخلوط نمیباشد

زهره پرسید چگونه خانه و بازار آن مخلوط نمیباشد موسی خراسانی پاسخ داد ای خاتون، هنگامی که من می‌خواستم وارد این کوشك شوم چند بازار دیدم و وسط بازارها خانه بود و مردم از منازل، خارج میشدندو قدم به بازار می گذاشتند یا از بازار وارد خانه‌ها میشدند و شاید در بالای این کوشك هم بازار باشد اما در نیشابور که دارای چهل و دو محله میباشد، منطقه سکونت مردم یعنی خانه‌ها بکلی از بازارها مجزی است وخانه‌ها وباغهای مسکونی در شهر واقع‌شده‌و بازارها در حومه شهر و کسبه بعد از این که دکانهای خود را بستندبرای استراحت بشهر برمیگردند تابخانه‌های خود بروند ودو بازار نیشابور ازبازارهای دیگر، بزرگتر و معروفتر میباشد یکی بازار مربع بزرگ ودیگری بازار مربع کوچك و کاروانسراها وقیصریه‌های بزرك در این دو بازار وجود دارد وبزرگترین مسجد جهان درنیشابور است

زهره گفت من شنیده بودم که بزرگترین مسجد جهان در مدینه می‌باشد و آن مسجدی است که پیغمبر(ص) ساخته است.

موسی اظهار کرد ای خاتون مسجد جامع نیشابور درجهان نظیر نداردودارای چهار صحن میباشد و دوازده منار.

زهره گفت اگر این طور باشد بزرگترین مسجد دنیا است و نظیر آن نه در مدینه هست نه در بغداد.

موسی گفت ای خاتون ساختمان مسجدجامع نیشابور مدت هفتاد سال طول کشید و سال چهارصد بعد از هجرت ساختمان آن مسجد بکلی خاتمه یافت.

ولی قبل از این که ساختمان مسجد تکمیل شود مومنین از آن استفاده میکردند و وارد بعضی از صحنها و شبستان‌های آن که تمام شده بود، میگردیدند و نماز میخواندند و فردوسی در مدت توقف خود در نیشابور، نماز جمعه را در

همان مسجدمیخواند. زهره پرسید فردوسی کیست؟موسی خراسانی گفت‌فردوسی، بزرگترین شاعر طوس‌است وکتابی‌راجع به تاریخ گذشته ایران سروده که تاریخ اتمام آن کتاب تاریخ اتمام ساختمان مسجد جامع نیشابور میباشد یعنی چهارصد سال بعد ازهجرت. زهره که علاقه به فردوسی نداشت‌زیرا زبان فارسی نمیدانست تا این که بیك شاعر فارسی زبان علاقه داشته باشد پرسید مسجد نیشابور راکه ساخته‌است. جوان‌خراسانی گفت آن مسجد را مردم شهر، یعنی بازرگانان ساختند و مدت هفتاد سال بطور متوسط هر سال یکصد هزار دینار زر برای بنای آن مسجد مصرف کردند تا این که باتمام رسید[1].

ای خاتون این‌ها که‌گفتم راجع به شهر بود و هنوز از میوه‌های نیشابور صحبت نکرده ام و آنجا از حیث داشتن میوه‌های لذیذ و فراوان بهترین‌شهر دنیا است و در فصل تابستان، از پالیزهای نیشابور هندوانه‌هائی‌بدست میاید که هریك از آنها ده من وزن دارد و دو هندوانه را بار یك شتر میکنند و بشهر میاورند و عباسی‌های نیشابور در جهان بی نظیر است زهره پرسید عباسی چیست موسی خراسانی گفت در نیشابور زردآلو را به اسم عباسی میخوانند وآن قدر درآنجا زردآلو شیرین و لطیف و فراون است که باآن دوشاب طبخ میکنند و دوشاب زردآلو را با شربت ریواس مخلوط مینمایند ومیاشامند وریواس نیشابور درهیچ نقطه از جهان یافت نمیشود و عمر طولانی سکنه نیشابور براثر خوردن ریواس و نوشیدن شربت آن است.

زهره ریواس را ندیده بود و نمیدانست چیست وموسی نیشابوری برایش توضیح داد وگفت ریواس، گیاهی وحشی بود ولی مردم نیشابورآن را اهلی

۱ــ چند تن از جهانگردان و جغرافی دانهای شرق که از نیشابور گذشتند و کتاب هایشان اینك موجوداست ، وجود آن مسجد را تصدیق‌می‌کنند. مسجد جامع نیشابور که در نیمه اول قرن ششم هجری بر اثر زلزله ویران شد وآنگاه در فتنه مغول ازبین‌رفت بزرگترین بنای اسلامی درجهان بوده است ــ مترجم.

کردند ومیکارند وازساقه‌آن شربتی لذیذ بدست می‌آیدکه صفرارا ازبین میبرد و مانع‌از بوجودآمدن بلغم میشود وکسی که شربت ریواس بنوشد، هرگزمحتاج فصد نمیشود زیراشربت ریواس مانع ازغلظت خون می‌گردد.[1]

زهره گفت ای جوان چه‌شدکه تو یك‌چنان شهر بزرك وپرازنعمت را ترك کردی وبغدادرا ترجیح‌دادی .

موسی خراسانی جواب داد ای خاتون، عشق ادراك محضر حجت‌الاسلام غزالی مرا به بغدادکشید ومن آمدم تا وارد مدرسه نظامیه‌اینجا بشوم وبه‌تحصیل ادامه بدهم واز علم حجت‌الاسلام بهره‌مندگردم .

زهره‌گفت آیا زن گرفته‌ای ؟ موسی نیشابوری جواب منفی‌داد.زهره پرسید چگونه مردی بسن‌تو هنوز زن نگرفته است. موسی جواب داد من‌چون تحصیل می کردم، زن نگرفتم ودرنیشابور کسانی که تحصیل می کنند زن نمیگیرند مگــر هنگامی که تحصیل‌را به‌اتمام برسانند وبعضی‌از طلاب، تاسن پنجاه‌سالگی، مجرد زیست می‌نمایند.

زهره موضوع صحبت را به‌مطلب اصلی بــرگــردانید و گفت ای جوان خراسانی برخورد من وتو، اتفاقی بود وروزی که من وتو، یکدیگر را دیدیم نه من انتظار دیدن تورا داشتم‌نه‌تو انتظار دیدن مرا.

اگرچندلحظه تو زودتر ازمن ازکنار شط عبور میکردی یا من زودتــر از آنجا میگذشتم یکدیگررا نمیدیدیم وچون چشم ما بهم نمی‌افتاد تو خواهان من نمیشدی ومن ازشباهت عجیب‌تو باخلیفه حیرت نمینمودم ودرصدد برنمیآمدم که ازتوبرای‌منظوری که‌داشتم استفاده‌نمایم واکنون که من وتو یکدیگررا شناخته‌ایم

۱ــ آنچه موسی نیشابوری راجع به‌خواص ریواس گفت طبق نظریه اطبای قدیم بود ولی طب جدید هم برای شربت ریواس قائل بفایده است وشربت ریواس ازچربی و (اوره) خون میکاهد ودرنتیجه فشارخون‌راکه درسالخوردگان عللی چنددارد کم‌میکند وباعث طول‌عمر میشود ــ مترجم.

و تو میدانی که من زن خلیفه هستم وچه قصددارم ونباید بدون اخذ نتیجه از هم جدا شویم.

موسی‌خراسانی گفت ای خاتون دراین‌دنیای پهناور هزارها نفر بهم‌برخورد می‌کنند وازهم جدا میشوند بدون اینکه‌گله‌مند باشند وما هم میتوانیم بدون گله ازهم جدا شویم.

زهره گفت ای جوان اگر میخواهی که ما بدون گله از یکدیگر جدا شویم باید مطیع من‌باشی ودرعوض من تو را برمسند فرمانروائی دنیای اسلام خواهم نشانید. ما بدوصورت‌ممکن است ازهم‌جدا شویم یکی‌دوستانه ودیگری‌خصمانه. راه دوستی این است که هرچه من بتو میگویم بپذیری و بموقع اجـرا بگذاری ولی بعدازاین که بر مسند خلیفه نشستی ومراد من حاصل‌شد اگر خواستی‌میتوانی ازاین‌جا بروی گواینکه من اطمینان‌دارم بعدازاینکه تو بـر مسند خلیفه نشستی و لذت فرمانروائی وثروت را دریافتی، محال است که دست از خلافت بـرداری و دیگراینکه‌من بعید نمیدانم که تقدیر، تورا به‌بغداد کشید ودرسرراه من‌قرار داد تا این که خلافت بنی‌عباس بدست یك‌خراسانی ازبین‌برود.

موسی نیشابوری اظهـار کـرد ای خاتون چگونه ممکن است که خلافت بنی‌عباس بدست یك‌خراسانی مضمحل گردد زهره گفت تو که خراسانی‌هستی‌باید بدانی که بنی‌عباس‌را یك‌خراسانی بخلافت‌رسانید.

موسی نیشابوری گفت آه ... ای‌خاتون... اینك بخاطر آوردم که (ابومسلم خراسانی) سبب‌شد که بنی‌عباس بخلافت برسند.

زهره‌اظهار کرد اکنون‌هم‌شایدتقدیر، می‌خواهد خلافت عباسیان را بدست یك خراسانی ازبین ببرد.

حرف زن زیبا درموسی‌نیشابوری‌اثر کرد وبا خودگفت قرارگرفتن من در سرراه این‌زن، وآوردنم‌باین کوشك بقدری‌عجیب است که‌ناچارم‌قبول کنم دست تقدیر دراین‌کارمداخله دارد وگرنه مردی غریب چون‌من دراین‌شهر بزرك، بداخل

کوشك زن خلیفه راه نمییافتم.

دختر پادشاه غسان که متوجه‌شد حرف‌او درآن جوان اثر کرده اظهارنمود تومی گویی که نسبت به‌غزالی ارادت داری وبرای استفاده از او به‌بغداد آمده‌ای وآیا نمیخواهی خدمتی باو بکنی ؟ موسی پرسید من چه خدمت می‌توانم به حجت‌الأسلام بکنم؟ زهره گفت‌مگر تو نمیدانی وضع‌غزالی دربغداد چگونه‌است؟ مگر اطلاع نداری که بااو خصومت دارند؟ موسی‌نیشابوری گفت من‌ضمن‌صحبت با‌حجت‌الاسلام متوجه شدم که اوناراحت‌است وغمگین بنظرمیرسد.

زهره سئوال کرد آیا نفهمیدی که رئیس مدرسه نظامیه بـرای چه ناراحت میباشد وغمگین بنظر میرسد؟

موسی گفت‌من‌علت‌را ازاوپرسیدم واو گفت تفکر واندوه‌من‌علت‌مخصوص دارد واینك موقع ابرازاین علت نیست.

زهره اظهار کرد چون‌تو، بتازگی وارد بغدادشدی وازوضع غزالی دراین شهر اطلاع نداشتی او نمی‌توانست بتوبگوید که برای چه متفکر وغمگین است.

دراین‌شهر، همه باغزالی دشمن هستند وخلیفه هم که از بنی‌عباس است با غزالی خوب‌نیست.

جوان نیشابوری گفت ای خاتون من بعدازاینکه وارد بغدادشدم حس کردم که‌مردم به‌حجت‌الاسلام احترام می گذارند واکنون ازتو می‌شنوم که میگوئی در اینجا همه باوی دشمن هستند واین‌با احترام مردم مغایر است.

زهره‌گفت مقصود من ازاین گفته این‌بود که عمال خلافت با غزالی دشمن هستند نه‌مردم عادی وبعدازاینکه تو خلیفه شدی میتوانی خطر دشمنان‌را ازغزالی رفع کنی واورا به‌مرتبه‌ای بلند برسانی.

جوان نیشابوری گفت مرتبه غزالی بقـدری بلنـد است که برتر از آن متصور نیست.

زهره‌اظهار کرد مقام غزالی، یك‌مقام علمی است نه دنیوی و تومیتوانی او

را به‌مقامی مانند مرتبه نظام‌الملك برسانی.

موسی نیشابوری فهمید که آن زن چه میگوید و اگر نقشه‌اش قرین موفقیت شود و اوجای خلیفه‌را بگیرد خواهد توانست که به‌غزالی منصب وزارت بدهد و مقام وزارت حجت‌الاسلام مانع ازادامه شغل معلمی او نیست و وی میتواندوزیر، وهم رئیس مدرسه نظامیه بغدادباشد.

ازآنجاکه هرآرزو، درعرصه خیال، آرزوئی دیگررا که بزرگتر ازآرزوی اول است بوجود می‌آورد موسی نیشابوری فکرکردکه اگر وی بر مسند خلیفه بنشیند، نه‌فقط میتواند غزالی‌را وزیر کند، بلکه قادر خواهدبودکه مرکز خلافت را ازبغـداد به‌نیشابور منتقل نماید همانگونه‌که هارون‌الرشید قصد داشت مرکز خلافت‌را ازبغداد به(طوس) منتقل کند واگرعمرش وفامیکرد، طوس‌درخراسان، پایتخت خلفای عباسیان میشد ولی عمر هارون‌الرشید وفانکرد وزندگی را بدرود گفت وجسدش‌را درباغ سناباد بخاك سپردند.[1]

هارون‌الـرشید بااینکه فقط‌از جانب مادر ایرانی بود میخواست پایتخت خلافت‌را ازبغداد به (طوس) منتقل نماید واو که ازناحیه پدر و مادر ایرانی است باید پایتخت‌را ازبغداد به(نیشابور) منتقل کند وازآن ببعد مدرسه نظامیه‌نیشابور، مرکز علمی دنیای اسلامی خواهد گردید ونظامیه بغداد، اهمیت خودرا از دست خواهدداد.

زهره که میدید جوان نیشابوری بتدریج نرم میشودگفت: تواگر مطیع‌من بشوی وهرچه میگویم بانجام برسانی طوری سعادتمند و کامیاب خـواهی شد که چون خورشید خواهی درخشید واگر ازمن اطاعت نکنی خـودرا نگـون‌بخت خواهی کرد...

موسی فهمید که گفته آن‌زن، یك تهدید بزرك است چون اگر مطیع آن زن

۱ــ باغ سناباد مکانی بودکه اینك‌آرامگاه حضرت علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌آلاف التحیة والثناء درآنجا است ــ مترجم.

نمیشد محال بود که زهره بگذارد وی از آن کوشك خارج شود وراز اورا با خود ببرد وبه‌دیگران افشاء نماید. موسی می‌فهمید که وی از رازی آگاهی یافته که زهره نمیگذارد دارنده آن راز زنده بماند مگر اینکه مطیع او باشد وهرچه بگوید بموقع اجرا بگذارد و چون چاره‌ای جز اطاعت نداشت وفکر کرد که اگر مطیع شود ممکن است همان‌طور که زهره گفت برمسند خلافت بنشیند اظهار کرد بسیار خوب ای خاتون ومن دستور تورا بموقع اجرا می‌گذارم.

زهره خوشوقت شد و گفت ای جوان تو اگر از من اطاعت کنی علاوه براینکه خلیفه میشوی ازمن هم کامیاب خواهی شد من بتو گفتم که خلیفه وارداین کوشك خواهدشد ومن تورا باسم یك دانشمند خراسانی که عالم به‌علم کیمیامیباشد باو معرفی خواهم کرد وتو نقابی برصورت خواهی داشت تاخلیفه تورا نبیند و هنگامی که خلیفه برای صرف غذا میرود مردان من اورا دستگیر خواهند کرد و لباسش را ازتن او بیرون خواهند آورد ولباس تو را بر وی خواهند پوشانید وتو جای اورا خواهی گرفت .

این دستور کلی من است ودستورهای جزئی را فردا یاپس فردا بتو خواهم داد واکنون چون کار دارم تورا میگذارم ومیروم ولی باز بتومیگویم که قوی دل باش وبدان ، در هرکار، قدری جرئت وشجاعت لازم است وبعداز آن گفته زهره جوان خراسانی را باافکارش گذاشت ورفت.

فصل پنجم

بغداد درزمان خلفای عباسی

ما در آغاز این سرگذشت قدری راجع به بغداد صحبت کردیم واینك سرگذشت ما بجائی رسیده که باید بیشتر درخصوص بغداد صحبت کنیم تا کسی که این سرگذشت را میخواند، بفهمد که وقایع این سرگذشت درچه امکنهاتفاق افتاده است.

هرکس بخواهد راجع بشهر بغداد درزمان خلافت بنی‌عباس، اطلاعات وسیع ودقیق بدست بیاورد باید کتاب دانشمند انگلیسی (لوسترنج) را بعنوان (شهربغداد دردوره خلافت بنی عباس) بخواند.

این کتاب که درسال ۱۹۰۰ میلادی ازطرف‌دانشگاه (اکسفورد) درانگلستان بچاپ‌رسیده جامع‌ترین وکامل‌ترین شرحی است که تاامروز راجع به بغداد قدیم نوشته‌شده وکسی که این کتاب‌رابخواند، راجع به‌بغداد دردوره خلافت‌عباسیان، اطلاعاتی بدست می‌آورد، که‌امروز، شاید یك انگلیسی که درلندن متولد شده و در همان شهر بمرحله رشد رسیده راجع به پایتخت انگلستان آن قدر اطلاع نداشته باشد.

چون آن انگلیسی بحتمل فقط خیابان‌ها و باغهای عمومی شهر را می‌شناسد و مطلع نیست که درون کاخ‌ها و موزه‌هاو کتابخانه‌ها چه وجود دارد و در کتاب دانشمند انگلیسی مذکور در فوق راجع بدرون کاخ‌ها و مساجد و مضیف‌ها اطلاعاتی بخواننده داده شده و خواننده، هنگام خواندن آن کتاب می‌فهمد که مردم بغداد چه لباس‌هامی‌پوشیدند و چه غذاها میخوردند و اوقاتشان چگونه میگذشت و چه گل‌ها را دوست داشتند و میپرورانیدند و رابطه مرد و زن در بغداد چگونه بوده و در آن شهر چند خیابان و حومه و باغ عمومی و خسور (یعنی مرداب ـ مترجم) وجود داشته و خانه‌های شهر را با چه مصالح میساختند و مردم بغداد چند گروه بودند.

در قرن بیستم میلادی از طرف دانشمندان و محققین راجع بوضع زندگی مردم در شهرهای قدیم و همچنین وضع جغرافیائی و بلدی آن شهرها، کتاب‌های متعدد نوشته شده ولی کتاب لوسترنج انگلیسی راجع به بغداد در دوره عباسیان، مقدم بر همه است و کسی که آن کتاب را میخواند پنداری که در معابر بغداد مشغول راه رفتن است و با مردم صحبت میکند و بوی گل‌های بغداد را با هوای آن استشمام مینماید و صدای سوداگران را میشنود که هر کدام کالای خود را معرفی مینمایند

من (یعنی نویسنده این سرگذشت) نمیتوانم بغداد را مثل لوسترنج توصیف کنم مگر این که از کتاب او اقتباس نمایم و اثر کتاب او را اقتباس کنم این سرگذشت، مبدل بوصف بغداد در دوره خلافت عباسیان خواهد شد. لذا باندازه‌ای که جهت ذکر وقایع این سرگذشت ضروری است اکتفا مینمایم.

میدانیم که پایتخت خلفای عباسی در آغاز شهر (انبار) بودومحل شهرانبار کنار شط (فرات) روبروی شهر بغداد (که میدانیم کناردجله بود و هست) قرار داشت وامروز هم میتوان بسهولت مکان آن شهر را روی نقشه بین‌النهرین پیدا کرد و کافی است که شهر بغداد را روی نقشه در نظربگیرندو بخط مستقیم بطرف مغرب بروند تا به شط فرات برسند و شهر انبار در همان نقطه در ساحل فرات

قرار داشت. المنصور دومین خلیفه عباسی، پایتخت خود را از انبار منتقل به بغداد کرد و آن شهر را خود او ساخت و شهر بغداد که در آغاز کوچك بود در دوره خلفای بعد بزرگ شد ولی بیشتر در طول شط دجله وسعت میگرفت زیرا شط دجله، بزرگترین شاهراه بغداد محسوب میگردید و مردم برای رفت و آمد از قایق یا زورق های شطی استفاده میکردند.

یك قسمت از شهر بغداد در ساحل شرقی دجله بود و قسمتی دیگر در ساحل غربی آن، و در دوره‌ای که سرگذشت ما، در آن عصر، اتفاق میافتد کاخ‌ها و باغهای شهر بغداد در دو ساحل دجله آن قدر زیاد بود که تا نزدیك مداین میرسید در صورتی که در حال حاضر مداین چهل کیلومتر با بغداد فاصله دارد.

باید متذکر شد که در تاریخ آغاز این سرگذشت یعنی در سال ۴۸۴ هجری قمری شهر مداین هنوز وجود داشت ولی امروز از آن شهر غیر از بازمانده عمارتی موسوم به طاق کسری وجود ندارد.

مداین، هنگامی که غزالی ریاست مدرسه نظامیه بغداد را داشت بود. وتقریباً یك قصبه محسوب میشد و دو مسجد داشت و گاهی خلفای بغداد هنگام مسافرت در آن مسجد نماز میخواندند

بغداد تا سال ۲۲۱ هجری قمری توسعه بهم رسانید ولی از آن ببعد چون دیگر پایتخت نبود از لحاظ توسعه متوقف شد.

علت این که بغداد مرکزیت را از دست داد این بود که درسال ۲۲۱ هجری دربغداد مرض طاعون بروز کرد وچون آن مرض ازجنوب کشور وازبصره آمده بود خلیفه گریخت وراه شمال‌را پیش گرفت ودرشهر (سامره) که امروز هم هست ودرهفتاد میلی شمال بغداد قرارگرفته متوقف شد وامر کرد که راه شط دجله را از جنوب بسوی شمال ببندند تا اینکه زورق‌ها وکشتی‌های شطی نتوانند خودرا به‌سامره که مثل بغداد کنار شط دجله‌بود برسانند وآن‌شهررا آلوده به‌مرض‌طاعون نمایند.

سامره ازشهرهای مقدس اسلامی محسوب میشد برای اینکه مجاور (قادسیه) بود وقادسیه محلی است که اعراب درصدر اسلام، اولین بار در آنجا بر ایرانیان غلبه کردند وهرمسلمان که هنگام مسافرت بشمال بین النهرین، بهقادسیه میرسید از زورق یا کشتی شطی پیاده میشد ودر آن سرزمین نماز میخواند.

(عمربن عبدالعزیز) خلیفه اموی در قادسیه، بر مزار شهدای اسلام، یك عمارت ساخت تااینکه بیادگار فداکاری مسلمین درجنگ قادسیه باقی بماند.

اما خلفای بنی‌عباس که براجساد خلفای اموی درقبور، ابقاء نکردند وهمه را ازخاك بیرون آوردند وسوزانیدند وازبین بردند آن‌عمارت را نیزویران نمودند وامروز دربیابانی که جنك قادسیه درآن درگرفت اثری ازقبور مجاهدین اسلام وجود ندارد.

مرض طاعون مدت دوسال در بغداد ماند ودرآن مدت، مردم جنوب بین‌النهرین باسکنه شمال آن (ازراه‌دجله) ارتباط نداشتند وسربازان خلیفه‌نمیگذاشتند زورق‌ها وکشتی‌های شطی خودرا به‌سامره برسانند وازآن موقع ببعد خطی که‌از سامره واقع در ساحل شط دجله مستقیم بسوی مغرب میرود وبه ساحل شط فرات‌منتهی می‌گردد حدفاصل بین سرزمین بین‌النهرین وقسمت شمالی آن‌موسوم به‌جزیره‌شد وگرنه،درآغاز، حدفاصل‌بین‌جزیره (درشمال) وعراق درجنوب‌خطی کوتاه بودکه ازبغداد واقع درساحل دجله به‌انبار واقع در ساحل فرات منتهی می‌گردید ودرقدیم قسمت شمال بین‌النهرین را باسم جزیره میخواندند چون در آن‌قسمت شط دجله طوری پیچ میخوردکه از سه‌طرف، خاك‌را دربر میگرفت و یك‌شبه‌جزیره بوجود می‌آمد.

مدت پنجاه وهشت‌سال خلفای بنی‌عباس ازسامره بجای دیگر منتقل‌نشدند ومرکز خلافت آنها شهر سامره بود وهفت خلیفه درآن مدت پنجاه وهشت‌سال، درسامره بجاماندند ولی درسال ۲۷۹ هجری قمری، مرکز خلافت، باز منتقل به‌بغدادشد وچون پایتخت به‌بغداد منتقل گردید، آن‌شهرکه ویران شده‌بود رو

به‌آبادی رفت. و آبادی شهر تازمان آخرین خلیفه‌عباسی که بدست یك‌خراسانی یعنی (خواجه‌نصیرالدین‌طوسی) وبتوسط‌هلاکوخان بقتل‌رسید ادامه یافت‌واز آن پس بغداد ازجلوه افتاد اما آن قدر شهرت داشت که با وجود ویرانی ، جهانیان بغداد را سواد اعظم می‌دانستند ، و جهانگردان بعد از سال ۶۵۶ هجری قمری که بغداد به دست هلاکوخان ویران شد آرزو داشتند که بروند و آن شهررا ببینند.

دوره پانصدساله‌حکومت عباسیان بغدادراطوری مرکزیت داد وبزرك کرد که بعداز ویران شدن بدست هلاکوخان معدوم نشد و(تیمورلنگ) که تقریباً یك قرن‌ونیم بعد ازهلاکوخان بغداد راگرفت از وسعت و زیبائی شهر حیرت کرد و گفت اگرسکنه شهربغداد باو باج بدهند ازویران کردن آن‌شهرخودداری خواهد نمود وبه‌روایتی صدهاهزارمثقال طلا ازمردم شهرباج گرفت.

بغداد ازروزی‌که بوجود آمد تا دوره‌ای که سرگذشت ما شروع می‌شود حصارنداشت‌زیراخلفای‌عباسی‌پایتخت خودرا درمعرض‌خطر نمیدیدند تااطراف آن حصاربکشند ، اما درنیمه‌دوم‌قرن‌پنجم‌هجری‌خلفای‌عباسی‌بیمناك شدند که بغداد مورد حمله قرار بگیردودرصددبرآمدند که پیرامون شهر، حصار بنا نمایند ویك دیوار ساخته شدکه‌فقط‌قسمت شرقی‌شهررا درساحل چپ دجله(ساحل شرقی) در برمیگرفت وقسمت‌غربی‌بغداد بدون دیوار وحفاظ بود.

دیواری هم که قسمت شرقی شهر بغداد رادر برمیگرفت فقط یك‌قسمت‌از شهر را محصور می‌کرد و قسمتی زیاد ازکاخ‌هاوباغهاکه در طول شط دجـله در ساحل شرقی قرار داشت بدون حفاظ بود واگریك سپاه خارجی بغداد را مورد حمله قرار میداد می‌توانست حصار را دوربزند وجنوب شهررا تصرف‌نماید واز دجله‌بگذرد ومغرب شهر را به‌تصرف‌درآوردودجله‌دربغداد هرگزیك‌مانع‌بزرگ برای عبور قشون مهاجم‌نبودزیراآب‌دجله آرام است‌وجز هنگام‌طغیان به‌آهستگی عبور می‌نماید.

وساختن پل یا زورق روی دجله برای یك قشون مهاجم اشکال نداشت و هلاکوخان پل ساخت وازدجله عبور نمود وبغداد راتسخیر کرد وتیمور لنگ هم باساختن پل ازدجله گذشت وبغداد راگرفت.

با این تفاوت که آخرین خلیفه عباسی نتوانست مقابل هلاکوخان بشدت مقاومت نماید ولی حاکم بغداد درزمان تیمورلنگ مقابل آن مرد بشدت پایداری کرد.

در بغداد هنگامی که غزالی درآنبسر می‌برد چهارده مسجد بزرگ بود که خلفای بنی عباس ساخته بودند و بنای مسجد ، از طرف هرخلیفه نشانه طول‌مدت خلافتش بشمارمی‌آمد واجل به خلفای دیگر مهلت نداد که مسجد بسازند.

ولی هیچ یك از مساجد مزبور ، ازحیث عظمت وزیبائی‌به‌مسجدجامع نیشابور که موسی خراسانی آن را وصف کرد نمی‌رسید.

خلفای عباسی، علاوه برمسجد، دربغداد قصر هم می‌ساختند و قدیمی‌ترین قصر بغداد قصر خلد بود که زهره درآن بسرمی‌بردوالمنصور دومین خلیفه‌عباسی درآن‌می‌زیست.

با این‌که بغداد به‌ظاهر غنی‌ترین شهر دنیای اسلام بشمار می‌آمد ازحیث داشتن گداهای زیاد معروف بود و گدایان از ممرصدقه امرارمعاش می‌کردند و بعضی از آن‌ها درآمدنامشروع داشتند.

زیرا وسیله ارتباط بین مردان و زنان می‌شدند و مادریکی از فصول‌قبل اشاره کردیم که زن‌هادربغداد آن‌طور که افسانه‌های مربوط به‌شرق می‌گویند محدود نبوده‌اند.

دوقصر از کاخ‌های خلفای عباسی که‌دربغداد ساخته شد در دوره‌سکونت غزالی‌درآن‌شهر سربازخانه‌بود یکی موسوم به(قصرالهلال) واقع درمشرق‌دجله یعنی آن‌قسمت ازشهر که درمشرق دجله قرارداشت.

سربازانی که در قصر الهلال بسر میبردند مستحفظین خلیفه بودند وفقط، از اوامر خلیفه اطاعت میکردند.

قصر دوم واقع در مغرب دجله، باسم (قصرالبدر) موسوم بود وسربازان آن‌جا، ازحاکم بغداد، دستور دریافت می‌نمودند بدون‌اینکه ازدریافت اوامر خلیفه معاف باشند. چون‌خلیفه فرمانروای کل بشمار می‌آمد ومیتوانست برای تمام‌حکام وصاحب‌منصبان وسربازان دستورصادر نماید.

منتها سربازان قصر البدر از حاکم بغداد دستور دریافت می‌نمودند در صورتی که سربازان قصر الهلال فقط اوامر خلیفه را دریافت میکردند ودستور هیچکس‌را بموقع اجرا نمیگذاشتند ومردم‌آنها را بچشم فدائیان خلیفه میدیدند ومیگفتند که اگر روزی خطری خلیفه را تهدید نماید سربازان سربازخانه قصرالهلال تاآخرین‌نفر خودرا بکشتن‌میدهند ونمیگذارند که کسی به‌خلیفه آسیب رساند‌بیاورد. علاوه براین‌دوسربازخانه بزرك‌دربغداد دومرکز انتظامی‌وجود داشت.

یکی باسم (قرود) واقع در ساحل غربی دجله وپلیس شطی در آن‌جا بسر می‌برد وآن پلیس باسم شرطه شطی دارای زورق‌های شطی وکبوتر قاصد بود ولی‌کبوتران آن، فقط درطول شط دجله رفت‌وآمد میکردند وچون‌خلفای‌عباسی دردوره‌ای‌که مورد توجه ماست جز بحوزه سکونت خود توجه نداشتندعلاقمند نبودند که شط‌فرات‌را دارای پلیس‌شطی کنند وحال‌آنکه شط‌فرات هم‌ازراههای آبی بزرك بین‌النهرین بود وچون شط فرات شرطه شطی نداشت راهزنان شطی در آن رود، بازرگانان‌ومسافرین‌را لخت میکردند وگاهی به‌مسافرین خشکی هم حمله‌ور می‌شدند وازحمله بسکنه قرای اطراف شط‌فرات هم مضایقه‌نداشتند ولی از سکنه‌آبادیها میترسیدند وآنهاهرراهزن شطی‌راکه‌دستگیرمیکردندگردن‌میزدند یااین‌که دو دست ودوپای اورا محکم باطناب میبستند ویك سنك‌گران را بپایش متصل مینمودند وبه‌شط فرات می‌انداختند.

سازمان شرطی شطی دجله دردوره‌خلفای عباسی یکی‌از سازمان‌های‌پلیسی جالب توجه عباسیان بود وشاید بتوان گفت که ازحیث‌نظم وسرعت‌عمل وداشتن

وسیله‌ارتباط شبیه‌بیکی از سازمانهای پلیسی این عصر بوده بهمین جهت شط دجله از خلیج فارس تاجائی که قابل عبور زورق‌ها و کشتی‌های شطی بود، یك منطقه امن بشمار می‌آمد وراهزنان جرئت نمی‌کردند در آنجا به کشتی ها وزورق‌ها حمله‌ور شوند وهر راهزن خارجی که وارد دجله میگردید مثل سندباد مبدل به‌سوداگر میشد و کالاهای خودرا میفروخت وجرئت تعدی به‌دیگران‌را نداشت.

بغداد دارای یك‌مرکز انتظامی دیگربود باسم (فیوج) واقع درساحل‌شرقی دجله وپلیس شهری یاشرطه‌شهری یا گزمه وعسس در فیوج بسرمیبرد. سربازانی که درفیوج بسر میبردند، چون مامورین پلیس امروزی در شهرها بودند.

درروز، کسی سربازان فیوج یاشرطه شهری را نمیدیـد مگر در بازارهای شلوغ شهر وخدمت شرطه شهری از شب شروع میشد وافـراد شرطه تاصبـح بیدار بودند تااین که دکانها وخانه‌های شهر مورد دستبرد سارقین قرارنگیرد و مامورین شرطه‌شهری تمام دزدهای شهر بغدادرا میشناختند ومیدانستند که هردزد در کدام محله سکونت دارد ووقتی سرقتی بوقوع میپیـوست اگـرصاحب‌مال شخصی بانفوذ بود ومال خودرا میخواست، مامورین شرطه، سارق را دستگیـر می کردند واموال مسروق‌را ازوی میگرفتند وبصاحبش پس میدادند.

ولی اگرصاحب مال شخصی‌بدون اسم ورسم بشمارمی‌آمد سارق‌اموال‌او یافت نمیشد و شرطه شهری جواب می‌داد که نمی‌تواند سارق راکشف نماید.

شرطه‌شطی وشرطه شهری، تحت فرمان حاکم بغداد قرار داشتند ومیبایـد با یکدیگر همکاری نمایند. ولی جز درمواقع مخصـوص که از طـرف خلیفه دستوری صادر میشد آن دوشرطه، بایکدیگر همکاری‌نمیکردند. چون شرطه‌شطی خودرا مسئول امنیت درشط دجله میدانست واینطور نشان میداد که‌از لحاظ‌امنیت دربغداد مسئولیت ندارد. ازمکلف نبود که نگهدارد ...دان شطی در شط دجـله به‌سوداگران ومسافران حمله‌ور شوند واگر سارقین، هنگام شب به‌دکان‌ها ومنازل بغداد دستبرد میزدند مربوط به‌شرطه شطی نبود. بهمین جهت بعضی از سارقین. اموال مسروق‌را ازراه شط دجله بطرف جزیره در شمال ، یا بسوی بصره میبردند

و کسی‌هم جلوی آنهارا نمیگرفت چون درشط دجله مرتکب سرقت یاجرح وقتل نمیشدند تااینکه پلیس‌شطی را وادار به‌مداخله نمایند.

موضوع جلوگیری ازکالاهای قاچاق ازپدیده‌های‌جدید است وازدوره‌ای مرسوم گردید که عوارض گمرکی برای کالاها وضع شد. در آن عصر عوارض گمرکی نبود تااینکه قاچاق کردن کالا مصداق پیدا کند. ولی از کشتی‌هائی که از دجله عبور میکردند حق‌راهداری میگرفتند چون علاوه بر اینکه شرطه شطی‌خرج داشت میبایدهزینه‌نگاهداری چراغهای دریائی‌را هم بپردازند ودرطول شط‌دجله چندین چراغ دریائی بود ودرمصب دجله‌آب‌شناس وجود داشت و آب‌شناسها، کشتی‌هارا ازخلیج‌فارس وارد دجله می‌کردند یااین که ازدجله خارج‌مینمودند.

شط‌العرب درآن موقع‌وجود نداشت ودوشط فرات ودجله، که امروز بهم ملحق میشوند وشط‌العرب‌را تشکیل میدهند، جداگانه وارد دریا میشدند.

بنظرمیرسد که‌درازمنه‌گذشته، لااقل دوبار شط‌العرب بوجودآمده وبعد از بین رفته، یعنی رودخانه‌های دجله وفرات باز از هم جدا شده‌اند وعلت بوجود- آمدن شط‌العرب وازبین‌رفتن آن، این‌بود که‌خط‌سیر رودخانه‌دجله‌درقسمت‌جنوبی بین‌النهرین (و گاهی درقسمت‌شمالی‌آن) تغییر میکرد وبعدازاین، بعید است که خط‌سیر رودخانه‌های بزرگ بین‌النهرین تغییر نماید نه‌ازآن جهت که طبیعت، از این پس منظم خواهدگردید بلکه بدان‌جهت که دراین عصر واعصار آینده انسان با استفاده ازعلم وصنعت، میتواند مانع‌از تغییر بستر رودخانه‌هاگردد.

در کتاب (بغداد در دوره خلافت عباسیان) تالیف (لوسترنج) انگلیسی که نامش ذکرشد نهرهائی ازفرات و دجله‌ذکر شده‌که امروز اکثرآنها وجود ندارد و همچنین از شهرها و قصباتی یادگردیده‌که در طرفین‌رودخانه‌های دجله و فرات بود و امروز نیست زیرا طغیان رودخانه‌های مزبور،آن شهرها و قصبات راویران کرد. و در هرحال شط‌العرب پدیده‌ایست بالنسبه جدید و در قدیم، دجله و فرات، جداگانه وارد خلیج‌فارس میشد. و در دوره‌ای که مورد توجه‌ماست شط دجله

دارای چراغهای دریائی‌و آب شناس و پلیس شطی بود اما شط فرات هیچ یك از آنها را ندشت. زیرا فرات از بغداد پایتخت عباسیان نمیگذشت و لذا مثل شط دجله مورد توجه نبود و حتی امروز هم دجله بمناسبت این که از بغداد میگذرد بیش از فرات مورد توجه میباشد.

در ازمنه خیلی قدیم یعنی از دو هزار سال قبل از میلاد به بعد، شط فرات بیش از دجله دارای اهمیت بود برای این‌که فرات از (بابل) می گذشت و بابل پایتخت سرزمین بابل بود که بعد آن کشور را باسم (کلده) خواندند و نباید آن را باکشور (آسور) یا (آشور) واقع در شمال بین‌النهرین اشتباه کرد. و امروز خرابه‌های شهر بابل در ساحل فرات هست و نشانه عظمت آن شهرمیباشد. وشهر بابل مدت دو هزار سال دارای اهمیت بوده و در تمام آن مدت شط فرات شاهراه اصلی بین النهرین بشمارمیامد وشط دجله، مقام دوم‌راداشت‌و بعد ازاین که‌اسکندر مقدونی بابل را اشغال کرد آنجا را پایتخت خود نمود. اما پس از مرك اسکندر چون پادشاهان سلسله موسوم به (سلوکیه) که در ایران و بین‌النهرین سلطنت میکردند بابل را رها نمودند آن شهر رو بانحطاط گذاشت و دیگر مقام سابق را بدست نیاورد تا این که ویران گردید و از بین رفت.

زهره میدانست که شرطه شطی هرگز جلوی زورق و سفاین را در دجله نمیگیرد مگراین که قتلی وقوع یافته باشد یا این که از طرف خلیفه یا حاکم بغداد دستور بدهند که جلوی یك زورق یاکشتی را بگیرند بنابراین اگر سندباد خلیفه را از خانه او خارج نماید و بکشتی‌برساند و براه بیفتد کسی مزاحم وی نخواهد گردید.

گفتیم که‌قصرالهلال سربازخانه نگهبانان خلیفه بود و سربازان آنجافقط از خلیفه اطاعت میکردند و کسی غیر از خلیفه مسلمین نمی توانست برای آنها دستوری صادر نماید سربازان‌قصرالهلال که میباید خلیفه را مورد محافظت قرار بدهند از بین مردان جوان انتخاب‌می‌شدند و مزایای‌صوری آنها بیش ازمزایای

معنوی و شجاعت‌مورد توجه قرار می‌گرفت. زیرا خلیفه میل داشت که‌نگهبانان اومردان خوش‌سیما باشند. بااین که نگهبانان خلیفه سربازانی زیاد دلیر نبودند زهره می‌فهمید که بی‌اثر کردن آنهاقدری‌دشوار است وبهتر آن که خلیفه‌بانگهبانان کمتر واردکاخ خلدشود که بتوان سریعتر خطر آنهارا رفع کرد.

زهره میدانست که مورد توجه خلیفه نیست وگرچه المقتدی بامرالله به او احترام می‌گذارد واورا در قصر خلد جا داده ولی سوگلی وی محسوب‌نمیشود.

زیرا خلیفه، آنقدر زن‌های زیبا در پیرامون خوددارد که نمی‌تواند مدتی طولانی بایکی‌از آنها بسر ببرد.

چون زهره می‌دانست که‌زوجه سوگلی ومقرب خلیفه نیست تصمیم گرفت که‌نامه‌ای باوبنویسد ولی آن نامه‌راخودببرد وبه‌خلیفه بدهد تااین که‌موفق‌بدریافت جواب گردد.

دختر پادشاه غسان می‌دانست که هرگاه آن‌نامه بتوسط‌دیگری نزد خلیفه برده شود ممکن است که جوابش بتأخیر بیفتد. وی اطلاع داشت که خلیفه‌رغبت بخواندن نامه‌ها ندارد ونامه‌هائی که برای او می‌رسد ازطرف دیگران خوانده میشود وآنها ازطرف‌خلیفه بمردم جواب می‌دهند آنهم مشروط براینکه‌نویسنده معتبرباشد وگرنه جواب داده نمیشود. لذا عزم کرد که خود نامه‌را بدست خلیفه بدهد وباو بگوید که موضوع آن‌نامه بقدری بااهمیت است که وی نخواست آن را به توسط دیگری بفرستد که مبادا خلیفه متوجه اهمیت نامه‌نشود.

زهره به‌موسی نیشابوری پیشنهاد کرد که نامه‌را بخط خود بنویسد وعنوان خلیفه‌را، (خلیفه مسلمین درارض) بگذارد و واضح است که جوان خراسانی آن نامه‌را بزبان عربی‌نوشت زیرا خلیفه زبان‌فارسی‌نمیدانست ومضمون‌نامه‌باختصار ازطرف زهره ازاین‌قراربود:

یك دانشمند وعارف خراسانی از صوفیان المقنع (یعنی نقابدار)که در تمام عمر مشغول مشاقی جهت یافتن اکسیر اعظم بوده تابدان وسیله طلا بسازد

موفق بیافتن اکسیر اعظم گردیده وچون عمر خودرا نـزدیك باتمـام می‌بیند بیم دارد که بعداز مرك وی اکسیر اعظم ازبین برود وازطرفی‌راز ساختن طلا آن‌قدر بااهمیت است که وی نمی‌تواند آن راز را باهر کس دربین بگذارد ودرجهان‌فقط یك‌نفر وجود دارد که هرگاه ازآن راز مطلع‌شود، استفاده نامشروع نخواهدکرد واو خلیفه می‌باشد که ازطرف خداوند برای جانشینی رسول‌الله (ص) انتخـاب گردیده وسرشت اوآنقدر خالص وپاك است که خیرمحض بشمار می‌آید وهرگز ازوی عملی جز درراه خیر وصلاح مسلمین سر نمیزند. این‌است که‌آن‌دانشمند خراسانی که مرك‌را نزدیك می‌بیند مصمم‌شده که راز ساختن طلارا به‌خلیفه‌بگوید وغیرازگوش خلیفه هیچ‌گوش نباید صدای اورا بشنود وغیراز چشم خلیفه هیچ چشم نباید نسخه اکسیر اعظم‌راکه وی به‌خلیفه تقدیم خواهدکرد ببیند.

زهره درآن نامه‌کشف دانشمند خراسانی را بزرگترین خدمت می‌دانست که ممکن است او به‌خلیفه بکند ویقین دارد که خلیفه، ازآن خدمت درراه‌اعتلای اسلام وخیر وصلاح مسلمین استفاده خواهدکرد. زهره درنامه ننوشت که وی چگونه بادانشمند خراسانی کیمیاگر آشناشد وآن را موکول به‌تـوضیح شفاهی کرد. درخاتمه نامه، زهره به‌خلیفه پیشنهاد کرد که هرچه زودتر شبی برای صرف طعام به‌کاخ‌خلد بیاید وآن‌شب، هرچه زودتر باشد بهتراست زیرا عارف‌کیمیاگر مرك را نزدیك می‌بیند وممکن است زندگی‌را بدرود بگوید وراز بزرك خودرا بدنیای دیگر ببرد.

زهره بعدازاین که نامه‌نوشته‌شد، بسوی دارالخلافه براه افتاد تااینکه‌بدست خود نامه‌را به‌خلیفه تقدیم‌نماید.

دختـر پادشاه غسان در بیـن زن‌های خلیفه بمناسبت قامت بلند وتناسب اندام ممتاز بود وهمه یعنی آن‌هایی که دردربار خلیفه بودند وی را می‌شناختند. ممکن است پرسیده شود که زهره چگونه توانست به‌دارالخلافه برود واین ایراد راکسانی می‌گیرند که تصور می‌نمایند که خلفای عباسی، حرمسرا، ازآن‌نوع که

درافسانه‌ها ازجمله کتاب هزار و یك‌شب آمده ، داشته‌اند. ولی آن‌گونه حرمسرا، نه‌در بغداد وجود داشت ونه درجای دیگر ازقلمرو عباسیان وزهره توانست بدون اشکال خودرا به‌نزدیك اطاقی که خلیفه در آن‌جا بود برساند.

لیکن در آن‌جا جلوی وی را گرفتند وباو گفتند که اگر می‌خواهد خلیفه را ببیند اجازه دخول بگیرد زهره گفت به‌خلیفه اطلاع بدهید که من برای کاری بسیار بااهمیت، باید اورا ببینم حاجب رفت ومراجعت کرد و گفت دو نفر در حضور خلیفه هستند وبعدازاینکه آنها مرخص‌شدند ورفتند، خلیفه تو را خواهد پذیرفت. زهره گفت به‌خلیفه اطلاع بدهید که کار مهم‌این است که نامه‌ای‌بدستش بدهم واین‌نامه فقط باید بادست من به‌خلیفه تسلیم‌شود.

حاجب رفت ومراجعت کرد وبه‌زهره گفت که خلیفه اجازه دخول داد و زهره وارد اطاق خلیفه شد ودید دومرد درآن‌جا حضور دارند.

المقتدی‌بامرالله پس‌ازاینکه جواب سلام زهره را داد از او پرسید آیا میخواستی نامه‌ای بمن‌تسلیم کنی. زهره گفت بلی ای‌امیرالمؤمنین واین‌نامه‌بقدری اهمیت دارد که من نتوانستم آنرا به‌دیگری واگذارم وبخود گفتم که بایدبدست خویش آنرا به‌امیرالمؤمنین تسلیم کنم وبعدازاینکه مضمون نامه را خواندی خواهی دانست چرا من جرئت نکردم آنرا بتوسط دیگری برای تو بفرستم خلیفه خندید و گفت نکند که دراین‌نامه خبر یك‌سوءقصدرا بمن میدهی.

زهره ازشنیدن‌آن‌حرف لرزید ولی نگذاشت که وحشتش بنظر خلیفه‌برسد وگفت ای امیرالمؤمنین، موضوع این‌نامه چیز دیگر است وبقدری اهمیت‌دارد که‌کسی غیراز تونباید این‌نامه‌را بخواند خلیفه نامه‌راگشود وبعداز اینکه نامه‌را خواندگفت راست می‌گویی وموضوع این‌نامه خیلی اهمیت دارد. سپس خطاب به‌دومرد که‌درحضورش بودند اظهارکرد تکلیف شما همان است که‌گفتم وبروید ومرا ازنتیجه‌کار مطلع نمائید آن دونفر ازاطاق خارج شدند وخلیفه گفت زهره بنشین. زهره‌نشست والمقتدی‌بامرالله گفت آیا آنچه‌دراین‌نامه‌نوشته‌ای‌حقیقت‌دارد.

زهره گفت بلی ای امیرالمؤمنین خلیفه پرسید آیا این مرد ازراز ساختن طلا آگاه است. زهره جواب مثبت داد خلیفه گفت نکند که این مرد شیادباشد وبخواهد با این دستاویز چیزی ازمن دریافت کند زهره گفت من همین فکر راکردم ولی به‌دو دلیل این‌فکررا ازخاطر دورنمودم اول اینکه این‌مرد درشرف موت است وکسی که مرگ خودرا نزدیك‌می‌بیند چیزی نمی‌خواهد خلیفه گفت‌شاید برای‌بازماندگان خود ، چیزی می‌طلبد زهره گفت من بااو مذاکره کردم ووی اظهارکرد نه‌برای خود چیزی می‌خواهد نه برای دیگری وفقط می‌خواهد راز خودرا به‌اطلاع امیرالمومنین برساند تابعداز مرگش ازبین نرود .

خلیفه پرسید چندسال ازعمرش می‌گذرد زهره گفت به‌تحقیق ازعمرش اطلاع ندارم ولی می‌دانم که سالخورده می‌باشد خلیفه پرسید توکه اورا دیده‌ای آیا نتوانستی‌حدس بزنی که‌چقدر ازعمرش می‌گذرد؟ زهره گفت من‌اورانديده‌ام وبطوری که دراین‌نامه نوشتم او ازصوفیان المقنع است ونقاب بر صورت دارد. خلیفه گفت ای‌زهره، در گذشته وامروز کسانی‌دعوی می‌کردند ومی‌کنند که‌اکسیر اعظم را یافته‌اند و نسخه‌هائی برای ساختن طلا ارائه می‌دهند ومبلغی زر دریافت می‌نمایند وهمین‌که زررا گرفتند ناپدید می‌شوند چون می‌دانند که نسخه آنها صحت ندارد ونمی‌توان براساس آن طلا ساخت ومن فکر می‌کنم که این مرد هم بعداز اینکه نسخه خودرا داد ناپدید خواهدگردید چون می‌داند که نمی‌توان با آن نسخه طلاساخت. زهره گفت ای امیرالمؤمنین اگر این مرد شیاد بود و می‌خواست اخاذی کند بعداز اینکه نسخه‌را می‌داد ومبلغی ازتو می‌گرفت ناپدید می‌شد ولی این مرد هیچ‌چیز از تو نمی‌خواهد وچون مرك خودرا نزدیك می‌بیند آرزو داردکه راز ساختن طلا را بتو بگوید تااینکه بعداز مرگش آنراز از بین نرود خلیفه گفت آیا راجع بساختن طلا، چیزی بتو گفت. زهره اظهارکرد آیا امیرالمومنین تصور می‌کند که یك‌چنین دانشمند بزرك که عمری برای‌ساختن‌طلا صرف کرده حاضر است که راز خودرا بـا يك زن در بین بگذارد وازآن گذشته

اگر او درصدد برمی‌آمد که راز خودرا بمن بگوید من ازرازش چیزی نمی‌فهمیدم خلیفه گفت زهره این‌را بدان وقتی یك‌نفر اکسیر اعظم را می‌یابد وموفق بساختن طلامی‌شود محال است که آن رازرا برای دیگران افشاءنماید ودر جهان کسانی که توانسته‌اند اکسیر اعظم را پیدا کنند ناشناس هستند چون خودرا نشان نمی‌دهند وراز خویش‌را افشاء نمی‌کنند واز روزی که اجداد من خلافت می‌نمایندتاامروز فقط یك کیمیاگر خودرا معرفی کرد وتوانست ازعهده ساختن طلا برآیـد و او (احمدبن یوسف قالیقلائی)بود.[1]

سپس خلیفه اززهره پرسید که آیا تو این نام را شنیده‌ای؟ زهره جواب‌داد می‌دانم که قالیقلا اسم یك‌شهر است امااسم احمدبن یوسف قالیقلائی‌را نشنیده‌ام خلیفه گفت این‌اسم نزدکیمیاگران مشهورتـرین نام می‌باشد ومحال است کـه تو یك کیمیاگر را بیابی که این اسم‌را نشنیده باشد زهره کیمیاگر نبـود کـه علاقه بشنیدن‌وصف کیمیاگران داشته باشد ولی می‌دانست بـرای مشاقان یعنی کسانی که‌مشغول‌کار برای‌کشف اکسیر اعظم هستند هیچ‌صحبت لذتبخش‌تر از صحبت کیمیا نیست زیرا زهره زن‌کیمیاگر بود و از مختصات روحی کیمیاگران اطلاع داشت.

بااینکه دختر پادشاه غسان علاقمند نبـود که صحبت ازکیمیاگـری شود می‌دانست که باید بگفته خلیفه راجـع به‌آن کیمیاگر قالیقلائی گـوش بدهد خلیفه گفت احمدبن یوسف اول درقالیقلا شروع به‌مشق کرد وشنید که در مصر، کسانی هستندکه ازراز اکسیر اعظم آگاه می‌باشند وراه‌کشور مصـررا پیش گـرفت و مدتی درآنجا بسربرد آنگاه مطلع‌شدکه هرکس بخواهدبراز اکسیـر اعظم پی ببرد وبدان وسیله طلا بسازد باید خودرا به‌فارس برساند ونزد مـوبدان آتشکده فارس واقـع دراستخر، تعلیم بگیرد وآنها رازکیمیا را به‌کسی نخواهندآموخت

۱ــ اعراب درقدیم شهر ارزنةالـروم راکه درتـرکیه‌کنونی قرارگرفته (قالیقلا) می‌خواندند ــ مترجم .

مگر اینکه زردشتی باشد قالیقلائی از مصر عزیمت کرد وخودرا به‌فارس رسانید ودر آتشکده استخر، عهده‌دار خدمت موبدان‌شد ودرآن دوره هنوز در فارس آتشکده وجودداشت. کسی نمی‌داندکه قالیقلائی درآن آتشکده چه دید وچه شنید وکسی نمی‌داندکه آیا وی کیش خودرا تغییر داد وزردشتی شد یا نه؟ چون احمد بن‌یوسف بظاهر مسلمان‌بود واز او عملی‌دیده نمی‌شدکه نشان‌بدهدمجوس است وهرگز زنار نبست و شراب نیاشامید ومیدانست که اگر دانسته‌شودکه‌وی مجوس می‌باشد، بقتل خواهدرسید زیرا مسلمانی‌که از کیش خود دست بکشد و کیش دیگررا انتخاب کند واجب‌القتل است.

درزمان خلافت جد ما مامون الرشید احمدبن یوسف قالیقلائی به‌خلیفه اطلاع‌دادکه وی اکسیراعظم‌را کشف کرده ومی‌تواند طلابسازد.

مامون الرشید احمدبن یوسف‌را احضارکرد وباوگفت تو چگونه طلا می‌سازی؟ آن‌مردجواب دادکه من جیوه‌را تکلیس‌می‌کنم ومبدل به‌طلا می‌نمایم. خلیفه‌گفت اینکاررا مقابل چشم من بکن احمد بن یوسف اظهار کرد اطاعت می‌نمایم ولی حرارت‌کوره وبخارهایی‌که ازجیوه ومواد دیگر برمی‌خیزد خلیفه را ناراحت خواهدکرد وآن بخارها برای چشم ضرردارد خلیفه پرسید تو برای حفاظت چشم خود چه‌می‌کنی؟ احمدبن‌یوسف جواب‌داد من‌عینك می‌زنم خلیفه گفت منهم مثل توعینك خواهم زد.[۱]

۱ـ نویسنده فارسی این سرگذشت تصور می‌کردکه عینك از اختراعات قرون اخیر است واز اروپا به‌ایران رسیده تااین‌که‌کتاب باارزش پروفسور (پوپ) شرق‌شناس مشهورکه بزبان انگلیسی درژاپون چاپ شده وباسم (هنرهای‌زیبای ایران) است منتشر گردید وآنوقت متوجه‌شدکه عینك ازاختراعات ایرانیان است وپروفسور (پوپ) عکس دستهٔ یك عینك را درکتاب خود چاپ‌کرده‌که مسبوق به‌قبل‌از میلاد می‌باشد ودر ایران کشف شده است ودستهٔ عینك مزبور تقریباً هیچ فرق بادستهٔ عینك‌های این دوره ندارد و دربیمارستان (گندی‌شاپور) درخوزستان، یك‌شعبه کحالی‌وجودداشت ودرآنجا به‌معلولین ←

احمدبن یوسف برای ساختن طلا، کوره‌ای در یك ایوان که مامون‌الرشید باید آنجا بنشیند ساخت و روز ساختن طلا راتعیین کرد. جد ما در آن روز چند تن از مشاقان را فرا خواند تا این که هنگام ساختن طلا حضور داشته باشند و به چشم خود کارهای احمد بن یوسف قالیقلائی را ببینند. احمدبن یوسف مقابل جد ماکوره خود را افروخت و شروع بکار کرد. خلیفه و مرد کیمیاگر و مشاقان عینك برچشم داشتند تادیدگان آنها ازابخره جیوه‌و موادیگرمعیوب‌نشودو کوره احمدبن‌یوسف‌قدری بعد از بامداد افروخته‌شد و هنگام عصر، مرد کیمیاگر گفت که کار باتمام رسیده و درب کوره راگشود و جد مادرون کوره، دریك‌بوته، ماده‌ای مذاب دید و نوری که‌از آن مایع‌برمیخاست‌طوری‌خیره کننده بود که‌مامون‌الرشید حتی با عینك نمیتوانست بیش از یك لحظه‌آن ماده مذاب را ببیند

خلیفه ازقالیقلائی‌پرسیداین که دربوته دیده میشودچیست؟ احمدبن‌یوسف گفت که طلااست ولی اکنون نمیتواند بوته را ازکوره‌بیرون‌آورد و باید صبر کرد تاکوره‌سردشود وقتی که‌کوره قدری سرد شد مرد کیمیاگر بـا دوگازانبر بزرگ‌آهنی، بوته را از کـوره خـارج کرد و به خلیفه‌گفت باید گذاشت تااین که بوته سرد شود.

مامون‌الرشید گفت سرد کردن این بوته‌آسان است و من دستور میدهم یك طشت بزرك پرازآب بیاورندتااین که‌بوته‌رادرآن‌خالی کنند و هرچه در بوته‌است در طشت خواهد ریخت و در یك لحظه سرد خواهد شد. احمدبن یوسف گفت اگر امیرالمومنین این کار را بکند تمام کسانی که در این جا حضور دارند بقتل خواهند رسید خلیفه پرسیدبرای چه؟احمدبن‌یوسف گفت بـرای این که‌طلای‌احمر مذاب که در این بوته است هرگاه واردآب شود، آب را دریك چشم بر هم زدن مبدل به بخار خواهدکرد و حرارت و زور بخار همه را بقتل خواهد رسانید.

عینك میدادند و لذا نباید حیرت کنیم که در دوره مامون‌الرشید عینك وجود داشته و اعراب بکار بردن عینك را از ایرانیان فراگرفتند. مترجم.

زهره که علاقه‌ای به شنیدن اظهارات المقتدی بامرالله راجع به کیمیانداشت مجبور بود که اظهاراتش را بشنود خلیفه هم مثل هر کیمیاگر که از سخن کیمیا لذت میبرد یا هر شاعر که از خواندن شعر محظوظ میشود و تصور مینماید که دیگران هم مثل او لذت میبرند بسخن ادامه میداد و گفت مامون‌الرشید گفت بعد از این که محتوای بوته‌را در آب ریختند و آب بخار شد ما برای این که از حرارت آن آسیب نبینیم از این جا دور خواهیم شد

احمدبن یوسف گفت ای امیرالمومنین، فقط حرارت بخارآب، آسیب نمیرساند بلکه زور آن بقدری است که باعث هلاکت میگردد. خلیفه گفت من تا امروز نشنیده بودم که بخار آب زور داشته باشد و هم اکنون امتحان میکنیم که آیا زور بخار آب سبب هلاکت میگردد یا نه؟ آنگاه بدستور خلیفه چند دراز گوش را از اصطبل به آن ایوان آوردند و بیکی از مهتران اصطبل، که دراز گوشان را آورده بود، گفتند که بوته را با گازانبر بگیرد و در یك کر[1] پر از آب خالی کند خلیفه و مشاقان از ایوان دور شدند ومهتر بوته را با دوگازانبر بلند کرد و خواست محتوی آن را در آب بریزد ولی بر اثر سنگینی و حرارت بوته از دستش واژگون در آب افتاد و در همان لحظه صدائی مخوف برخاست و چهار پایانی که در ایوان بودند پرتاب شدند ومردی که بوته را در آب انداخته بودپرتاب گردید و گرچه تا دو روز بعد زنده بود اما بر اثر حرارت زیاد وضربتی که براو وارد آمد پس ازدو روز فوت کرد و در آن روز جد ما، قائل شد که بخارآب دارای زور میباشد و میتواند انسان و جانوران را پرتاب نماید.

در کرآب نماندولی بوته وآنچه در آن بود دیده میشد

خلیفه از احمدبن یوسف پرسید آیا آنچه در بوته هست وسرد ومنجمد شد طلا است یا این که بر اثر ریختن طلا در آب، تغییر ماهیت داد. قالیقلائی گفت

۱ــ کر ظرف بزرگی بود به حجم یك ذرع مکعب و مجموع آب آن یك زمین ناپاك‌را پاك میکرد بعداز ازالهٔ پلیدی ــ مترجم

بدون تردید طلا است.

چون ماده مزبور براثر افتادن درآب سرد شده‌بود، جدما آنرا لمس کرد و گفت که آن ماده‌را که به بوته چسبیده بود ازآن جدا کنند وموردآزمایش قرار بدهند تااین که معلوم‌شودآیا طلاهست یا نه؟ وبعدازاینکه‌آن را محک‌زدند معلوم شد طلا است.

زهره که‌تا آن‌موقع‌بدون کلمه‌ای اظهارات المقتدی بامرالله را می‌شنید فکر کرد که‌صحبت خلیفه باتمام رسید وگفت: ازاینقرار احمدبن‌یوسف ازعهده‌ادعای خود برآمد وتوانست که طلا بسازد. المقتدی بامرالله باتبسم گفت بلی ازعهده ادعای خود برآمد وآنچه ازبوته خارج شد ومورد محک قرار گرفت طلا بود. زهره گفت می‌بینم که امیرالمؤمنین تبسم می‌نماید ومثل این که‌آنچه می‌خواهد بگوید غیرازآنست که شنیده می‌شود. خلیفه گفت احمدبن یوسف نسخه‌کیمیای خودرا به‌جد ما داد وده هزار دینار گرفت وناپدید گردید وبدستور مامون الرشید کیمیاگران ازروی‌آن نسخه شروع به‌ساختن زر کردند ولی هرچه بیشتر ازروی نسخه قالیقلائی درکوره‌ها، جیوه‌را تکلیس نمودند ومواد دیگررا برآن افزودند طلا بدست‌نیامدامامامون‌الرشیدطلائی‌راکه احمدبن‌یوسف ازکوره بیرون‌آورده بود داشت وآن را در دسترس کیمیاگران نهاد وعاقبت‌آن‌ها به‌راز ساختن طلا از طرف قالیقلائی پی‌بردند ودانستند که راز اکسیراعظم اوچیزی غیراز خود طلا نبود واو طلارا درکوره ذوب ریخت وبهمین‌جهت‌آنچه ازکوره بیرون‌آمد طلا بود و از زمان جدما مامون‌الرشید تا این‌موقع، کیمیاگری پیدانشد که رازساختن طلا را بروز بدهد چون گفتم آن‌کس که دارنده راز اکسیر اعظم است آنرا بروز نمی‌دهد.

اظهارات خلیفه زهره‌را که ازمسائل فنی مربوط به‌کیمیا اطلاع نداشت متزلزل کرد ولی‌آنقدر نسبت به‌خلیفه کینه داشت که نمی‌توانست از اجرای نقشه خود منصرف شود. اگرزن‌دیگری بود شاید بعداز مدتی‌متارکه، وقتی می‌دید که

شوهرش با او صحبت می‌کند، باشوهر آشتی می‌کرد. اما زهره می‌دانست که صحبت خلیفه بااو، برای خود وی نیست بلکه برای کیمیا می‌باشد و اگر مسئله کیمیا دربین نبود خلیفه، ده کلمه هم باوی حرف نمی‌زد و چنین گفت: ای امیرالمومنین آیا اگر کیمیاگری خودرا درشرف مرگ ببیند باز راز ساختن طلا را بروز نخواهد داد؟ خلیفه گفت درآن حال اگر پسری داشته باشد ممکن است که آنراز را برایش افشاءکند. زهره گفت ولی این دانشمند خراسانی پسر ندارد و خودرا نزدیك مرك می‌بیند وبه‌من گفت که راز او نباید بدست نااهل بیفتد زیرا اگر نااهل بداند که چگونه می‌توان طلا ساخت نظم دنیا برهم می‌خورد زیرا آنقدر طلا می‌سازد که بهای زر بابهای کلوخ برابر می‌شود وتمام‌کارهای دنیوی راکد می‌گردد.

خلیفه جواب داد این‌صحیح است واگر راز اکسیر اعظم بدست نااهل بیفتد آنقدر طلا خواهد ساخت که بهای زر باقیمت‌خاك مساوی خواهد شد.

زهره گفت ولی این مرد دانشمند اظهارکرد خلیفه چون جانشین رسول خدا (ص) است بعداز وقوف براین راز، طوری طلا خواهد ساخت که متضمن خیر مسلمین باشد وممد رواج‌کارآنها وفراوانی‌شود وآگاه‌شدن خلیفه ازاین‌راز برای مسلمان‌ها وسایر مردم دنیا خطر نخواهد داشت.

خلیفه لحظه‌ای سکوت کرد وآنگاه‌گفت ای زهره تو برای چه درصدد برآمدی که این موضوع را باطلاع من برسانی درصورتی که می‌دانم تو به‌کیمیا علاقه نداری.

زهره‌گفت من به‌کیمیا علاقه ندارم ولی بتو ای امیرالمؤمنین علاقمند هستم. زهره پیش‌بینی می‌کرد که خلیفه ممکن است ازآن مقوله صحبت کند و جواب‌را آماده نموده بود وچون‌آنچه می‌خواست بگوید، جنبهٔ زنانگی داشت می‌توانست نقش خودرا بخوبی ایفا نماید وگفت: ای امیرالمؤمنین مدتی است که تو مرا ترك‌کرده‌ای ونسبت به‌کنیز خود توجه نمی‌نمائی درصورتی که‌میدانی

من خواهان تو هستم ودر گذشته تو نیز خواهان من بودی من نمی‌دانم که، مرا از چشم‌تو انداخته اما من لحظه‌ای از خیال تو فارغ نیستم وهمین که شب فـرا می‌رسد من بیاد شب‌هائی می‌افتم کـه در کنـار تو بودم و تو آن‌همه به‌من مهربانی می کردی .

من دراین شهر بکلی غریب هستم وهیچکس‌را ندارم وامید ودلخوشی‌من تو بودی وتوهم مرا ترك کردة‌ای.

این‌بود که من بفکر افتادم که یك خدمت بزرك ، خیلی بزرگتر ازخدماتی که زن‌های دیگر می‌توانند بتو بکنند بانجام برسانم و پاداش این خدمت‌را آشتی‌کنان قرار بدهم وتو بامن آشتی کنی ولااقل یك‌شب‌را تاصبح با من بگذرانی و مثل گذشته نسبت به‌کنیز خود مهربانی نمائی وآیا این خدمت که من بتو می کنم شایستگی دارد کـه تو هنگام شب به‌خانـهٔ من بیائی وآن شب را تا صبح با من بگذرانی.

خلیفه گفت ای زهره اگر آنچه تو می‌گوئی حقیقت داشته باشد تو شایسته خواهی بود که من شب‌های متعدد را با تو بگذرانم وعلاوه بـرآن بتـو پاداش مادی بدهم.

زهره گفت ای امیـرالمؤمنین، من بطفیل کرم تـو بی‌نیاز هستم و احتیاج به‌پاداش مادی ندارم ومطلوب و معشوق من تـوئی ومن خواهان تـو می‌باشم و غیرازتو چیزی نمی‌خواهم. وآیا می‌دانی که از دوری تو، برمن چه‌گذشته‌است ؟ آیا می‌دانی کنیزی که مولای خودرا بخواهد وباو دسترسی نداشته باشدچگونه‌از آغاز شب تاصبح بر خویش می‌پیچد وخواب به‌چشمانش نمی‌آید.

تو می‌گوئی که درازای این‌خدمت شب‌های متعددرا بامن‌خواهی گذرانید ولی می‌دانم رقیبانی جوان وزیبا دارم وآن‌ها نخواهند گـذاشت که تو چند شب متوالی بخانه من بیائی.

خلیفه گفت بعداز این‌خدمت بزرك که توقصد داری بانجام برسانی، رقیبان

تو را ازنظر خواهم انداخت وشب‌ها بخانه تو خواهم‌آمد واینك تو برو وباین دانشمند بگو که نزد من بیاید .

زهره گفت ای امیرالمؤمنین او نمی‌تواند اینجا بیاید ونخواهد آمد اگر هم می‌توانست اینجا بیاید من از تو تقاضا می‌کردم که برای دیدن او بخانه من بیائی زیرا پاداش خدمت من این است که تو شب‌را درخانه بسر ببری وتا صبح بامن باشی وآن شب ، غذای شام‌را هم درخانه من صرف خواهی کرد و من از غذاهائی که می‌دانم تو می‌پسندی برایت طبخ خواهم‌نمود.

آنگاه خلیفه سئوالی کرد که زهره انتظار آنرا داشت وپرسید این مرد که تو میگویی دانشمند و صوفی است ونقاب بر چهره دارد و حاضر است که راز کیمیا را برای من‌افشاء کند چرا بتو مراجعه کرد وبخود من مراجعه ننمود. زهره گفت ای امیرالمؤمنین علت این موضوع شنیدنی‌است. المقتدی بامرالله گفت چه علت دارد؟ زهره گفت این‌مرد که علاوه بر عالم‌بودن یك‌عارف ربانی میباشد ومرد راه خداست در خواب دید که هاتفی در گوشش آواز داد که در کاخ خلد واقع دربغداد زنی‌زندگی می‌کند که از مولا ومحبوب خود بدور است ومولای او، هرگزنظری ازتوجه بسوی او نمی‌اندازد وتو که می‌خواهی‌راز بزرك‌خویش را باطلاع خلیفه برسانی آن‌را باتوسط ومیانجیگری این‌زن باطلاع خلیفه برسان تااینکه امیرالمؤمنین که نسبت باین زن بدون اعتناء است بر سر لطف بیاید وآن زن‌را مثل‌گذشته ، مورد محبت ونوازش خود قرار بدهد. دانشمند خراسانی در خواب گفت من چگونه می‌توانم آنزن را پیدا کنم هاتف ندا داد که اسم‌آن زن زهره می‌باشد و درکاخ خلد سکونت دارد ویکی از زن‌های خلیفه است مرد راه خدا هم بعداز بیدار شدن از خواب درصدد برآمد که مرا پیدا کند وخانه‌ام را یافت وآنچه درخواب دیده وشنیده بود بمن گفت واظهار کرد چون درخواب باو دستور داده‌اند که راز کیمیارا باتوسط ودخالت من به‌خلیفه بگوید، او اینکاررا تکلیف‌شرعی‌خود می‌داند ومطمئن است که بادخالت‌دادن من، عملش

نزد خداوند بیشتر مقبول خواهد افتاد .

خلیفه گفت اگر این خواب صحت داشته باشد واقعه‌ایست حیرت‌آور.
زهره گفت آن مرد راه خدا دروغ نمی‌گوید چون قصد اخاذی ندارد تا این که دروغ بگوید . خلیفه گفت ای زهره، نامه تو وچیزهائی که در اینجاگفتی حس کنجکاوی مرا برانگیخت ومن مایل شده‌ام که آن مرد را ببینم واز او بشنوم که چگونه اکسیر اعظم را یافته واگر دعوی‌اش صحیح باشد نسخه اکسیر اعظم را از او خواهم گرفت وبتو اطمینان می‌دهم که تو از آن پس محبوب‌ترین زن من خواهی‌شد ومن امشب وفردا شب نمی‌توانم بخانه تو بیایم ولی‌شب سوم بعداز نماز شام بخانه‌ات‌خواهم آمد.

زهره بعدازاینکه از دارالخلافه مراجعت کرد، حس نمود که نقشه‌اش‌قرین موفقیت می‌شود. وی تصور می کرد که مشکل‌ترین قسمت نقشه او عبارت است ازآوردن‌خلیفه به کاخ «خلد» زیرا خلیفه چون‌نسبت به‌زهره بی‌اعتنا بود دعوتش را نمی‌پذیرفت وقدم‌بخانه‌اش نمی‌نهاد وآن‌زن بااستفاده ازنقطه‌ضعف خلیفه اورا فریب داد وخلیفه دعوتش‌را برای رفتن بکاخ‌خلد پذیرفت. زهره میدانست که خلیفه تنها بکاخ اونخواهدآمدبلکه‌باچند تن ازمستحفظین وارد کاخ‌خلد خواهد گردید . ولی آن مستحفظین از جوانانی هستند که در سربازخانه قصرالهلال بسر می‌برند وبین صباحت منظر وشجاعت آن‌ها تناسب معکوس وجود دارد آنها چون‌مستحفظین خلیفه‌هستند دیگران ازآن‌ها می‌ترسند و‌می‌دانند که‌اگرمستحفظین خلیفه بعنوان حفاظت از وی هزاز تن را بهلاکت برسانند کسی آنها را مورد بازخواست قرار نمی‌دهند ولی اگر یك‌نفر خراشی بر یکی‌از مستحفظین خلیفه وارد بیاورد مورد مجازات سخت قرار می گیرد. بعداز آوردن خلیفه به‌کاخ خلد دومورد دشوار درنقشه زهره باقی می‌ماند یکی‌ساکت‌کردن نگهبانان خلیفه وآن کاررا می‌باید موسی نیشابوری بانجام برساند وخودرا به‌مستحفظین نشان‌بدهد و به‌آنها بگوید که از کاخ خلد بروند.

این قسمت بنظر زهره درشب قابل اجرا بود چون نگهبانان نمی‌توانستند در روشنائی چراغ تشخیص بدهند که خلیفه عوض شده است و خلیفه دروغین به‌آنها اشاره می‌نمود که بروند و آنها می‌رفتند.

اما محو کردن المقتدی بامرالله در کشتی بتصور دختر پادشاه غسان‌دشوار بود چون سندباد می‌دانست مردی که ازکاخ خلد اخراج می‌شود واورابه‌کشتی می‌برند خلیفه است واگر خلیفه باو وعده پول وبخشایش گناه می‌داد سندباد از قتل وی صرفنظر می‌کرد وخلیفه را بجای اینکه به‌قتل برساند بیکی‌از قصرهای خلافت می‌رسانید یابه‌قصرالهلال یاقصرالبدر، سربازخانه‌های بزرك بغداد می‌برد وخلیفه با عده‌ای سرباز، بکاخ خلد می‌آمد وموسی نیشابوری واو را دستگیر می‌کردند وبعد باهولناك‌ترین شکنجه‌ها هردورا بقتل می‌رسانیدند .

زهره‌می‌اندیشید که سندبادگرچه عاشق اوست اما نه‌آن‌چنان‌که جان‌را در راهش فداکند وآن‌چه وی را وادار نموده که اجیر وی شود طلا بوده است و اگر خلیفه ، مقداری زیادتر باو طلا بدهد، اجیر او خواهدشد والمقتدی بامرالله وقتی جان خودرا درمعرض خطر ببیند حاضر خواهدشد که سندبادرا بزرگترین توانگر بغدادکند مشروط براین‌که زنده وسالم بماند.

درحالی‌که زهره بسوی‌کاخ خلد مراجعت می‌نمود فکر می‌کرد که موسی نیشابوری نباید از نقشی‌که سندباد برعهده دارد مطلع شود چون اگر بداند که سندباد دارای چه نقش میباشد چون مردی ترسو است شاید حاضر نشود نقشه‌اش را بموقع‌اجرا بگذارد لذا تصمیم‌گرفت‌که بعدازمراجعت بکاخ خلد، فقط‌راجع به‌کارهائی‌که جوان خراسانی باید بموقع اجرا بگذارد باوی صحبت‌کند واورا ازهویت وجزئیات نقشی‌که سندباد برعهده خواهد داشت بی‌اطلاع بگذارد.

فصل ششم

آغاز اجرای نقشه

بعداز این که دختر پادشاه غسان بکاخ خلد مراجعت کرد به پسر امام‌الحرمین گفت سه‌شب دیگر خلیفه‌این‌جا خواهد آمد که باتومذاکره کند ومذاکرات او مربوط به‌کیمیا خواهد بود وتو باید نقش یك دانشمند خراسانی سالخورده را بموقع اجرا بگذاری ونقاب صورتت نباید طوری باشدکه خلیفه موی تو را ببیند چون اگر مشاهده کندکه موی سرت سیاه است می‌فهمدکه جوان هستی و آنوقت ظنین می‌شود.

موسی گفت‌ای‌خاتون من بدستور تو نبایدازاین‌خانه‌خارج‌شوم ونمی‌توانم بروم ونقاب فراهم نمایم.

زهره گفت من برای تو نقاب خریداری خواهم‌کرد ونقابی خواهم خرید که موهای سرت را بپوشاند وتو آیا ازکیمیا اطلاع داری.

موسی نیشابوری‌گفت من هرگز مشغول‌کیمیا نشده‌ام.

زهره اظهارکرد ولی چون مردی دانشمند هستی می‌توانی راجع به‌کیمیا

باخلیفه صحبت نمائی.

موسی نیشابوری گفت آنچه من راجع به کیمیا می‌دانم چیزهائی است که دیگران می‌دانند ودارای اطلاعات وسیع نیستم.

زهره گفت من نمی گذارم صحبت راجع به کیمیا طولانی شود و خلیفه را بیهانه لزوم صرف غذا بسفره‌خانه خواهم برد اما قبل‌از این که‌خلیفه وارد سفره خانه شود، او باتو صحبت خواهد کرد... راستی آیا در بین کتابهائی که من برای تو آورده‌ام کتابی راجع به کیمیا وجود ندارد.

موسی نیشابوری گفت بین کتابهائی که تو آورده‌ای کتابی است‌از «ابوبکر محمد رازی» وبعید نیست که درآن راجع به کیمیا بحث‌شده باشد زیرا ابوبکر محمد رازی کیمیا گر بوده است.

زهره گفت برخیز و آن کتاب را بیاور ونظری به‌آن بینداز وببین که آیا راجع به کیمیا چیزی درآن نوشته‌شده یانه؟[1]

موسی خراسانی برخاست وازبین کتابهائی که زهره برایش آورده بود کتابی‌را انتخاب نمود وآورد وگفت ای خاتون این است کتاب ابوبکر محمد رازی وآنگاه آن‌راگشود وصفحات‌را مرور کرد وعنوانی توجهش را جلب‌نمود و گفت تصور می کنم که ابوبکر محمد دراین‌جا راجع به کیمیا صحبت

۱ـ ابوبکر محمد رازی همان دانشمند معروف است‌که بعضی از روی اشتباه (زکریای‌رازی) میخوانند درصورتی که (زکریا) پدرابوبکر محمد بوده است ماتصور نمیکنیم که معرفی ابوبکر محمد رازی دانشمند برجسته ایرانی برای خوانندگان این کتاب ضرورت داشته باشد ورازی نزدعلماء بیشتر بعنوان کاشف الکل‌وجوهر گوگرد معروف است وآن دانشمند یکی از زحمت‌کش‌ترین علمای جهان بود و بیش از دویست‌کتاب وبروایتی دویست وپنجاه‌کتاب نوشت‌که امروز موجود نیست ولی درپایان قرن پنجم هجری یعنی دوره این سرگذشت کتاب‌های رازی دردنیای اسلام معروف بود ــ مترجم.

کرده است.

زهره گفت آنچه آن مرد نوشته بدقت بخوان وبخاطر بسپار تا اینکه خلیفه وقتی باتو صحبت می کند تورا مردی مطلع بداند و گویا کیمیاگران نسخه‌ای هم دارند وهنگامی که می‌خواهند طرز ساختن طلارا بدیگری بیاموزند آن نسخه را بوی می‌دهند چون مثل این است که طرز ساختن طلا طوری پیچیده می‌باشد که اگر بگویند، مستمع نمی‌تواند بخاطربسپارد وباید آنرا بنویسند وبدست دیگری بدهند تااین که چندبار بدان مراجعه نماید وطرز ساختن طلا را بخاطر بسپارد و تو علاوه بر این که باید بتوانی باخلیفه راجع به کیمیا صحبت کنی، سعی کن که طرزتکلم وحرکات خلیفه رابخاطر بسپاری تا بعداز این که لباس خلیفه‌راپوشیدی بتوانی مانند او، حرف بزنی ودست‌هایت را تکان بدهی.

موسی نیشابوری گفت ای خاتـون تو که زوجه خلیفه هستی عادات او را بمن بگو. زهره جواب داد تنها، ذکر عادات خلیفه کافی نیست وتو باید بتوانی دست وسر را مثل او تکان بدهی ومن اینك دوعادت خلیفه را بتو می‌گویم یکی این که خیلی دست بریش خود می کشد ودیگر این که دائم، دانه‌های تسبیح خود را بحرکت درمی آورد وتقلید تو ازاین‌دو کارآسان است وسایر حرکات خلیفه‌را باید ببینی تااین که بتوانی دست وسر را مثل او بحرکت درآوری وباز میگویم که مسئله تقلید کردن ازصدای خلیفه ولهجه او اهمیت دارد وتو زبان عربی را با لهجه عجم تکلم می کنی درصورتی که باید بالهجه عرب صحبت نمائی.

موسی گفت سعی می کنم که مثل خلیفه حرف بزنم واکنون ایرادی دارم.زهره پرسید ایرادت چیست؟جوان خراسانی گفت ای خاتون تو که میخواهی من درآن شب لباس خودرابالباس خلیفه تعویض کنم چرایکدست ازلباسهای خلیفه را قبل ازآن شب فراهم نمی نمائی وبرای تو که زن خلیفه هستی فراهم کردن یك دست لباس او آسان است تامن مجبور نباشم درآن شب، لباسی راکه از تـن خلیفه بیرون می‌آید بپوشم.

زهره گفت قبل از این که تو بگوئی من این فکر را کرده بودم ولی من نمی‌تـوانم

پیش‌بینی کنم که خلیفه در آن‌شب چه خواهد پوشید و لباسش از چه پارچه و رنگ خواهد بود و اگر تو لباس دیگر بپوشی و خودرا بهمراهان خلیفه نشان بدهی و به آنها اشاره کنی که بروند تولید بدگمانی خواهدنمود. تو در آن شب باید لباس خلیفه را دربرداشته باشی که همراهان خلیفه حیرت‌نکنند که‌چگونه لباس خلیفه‌در اندك مدت دراین خانه عوض‌شد.

موسی خراسانی نظریه آن زن را پذیرفت ومتوجه شد که همراهان خلیفه از تغییر ناگهانی لباس المقتدی بامرالله حیرت خواهندکرد و درصدد کنجکاوی برمی‌آیند وهرنوع کنجکاوی آن‌ها برای وی خطرناك خواهدبود تاموقعی که در مقام خلافت تثبیت گردد.

زهره گفت بعداز این که همراهان خلیفه ازاین‌جا رفتند ممکن است که من مجبور باشم‌ در آن‌شب ازاینجا بروم اما غیبت‌من موقتی خواهدبود. موسی‌پرسید آیا می‌خواهی مرا بگذاری وبروی؟ زهره‌جواب داد من‌باید نظارت کنم که‌خلیفه را بعداز خارج کردن ازاین کاخ، بجائی که بایدببرند، بفرستند و گرچه‌از کسانی که اوامر مرا بموقع اجرا می‌گذارند اطمینان دارم، معهذا ، نظارت من ضروری می‌باشد وغیبت‌من بیش‌از یکساعت طول نمی‌کشد. موسی خراسانی اظهار کرد اگر من بدانم که درآن یکساعت تو کجا می‌روی وچه می‌کنی بهتر است. زهره گفت من می‌گویم بهتر آن است که کنجکاوی نکنی .

موسی خراسانی اظهار کرد ای خاتون، تومیدانی که برای من خطر جانی درپیش است و کسی که می‌داند ممکن است به‌قتل‌برسد اگرقدری کنجکاوی کند معذور می‌باشد. زهره گفت ای جوان خراسانی ، من راجع باینکه تو در معرض خطر قرار نخواهی‌گرفت باتو صحبت کرده‌ام وتکرارآنچه‌گفته‌ام بی‌مورد است وتو باید بدانی که‌کشته نمی‌شوی وبه‌حبس نمیافتی.

موسی خراسانی گفت من از غیبت تو ازاین‌جا بیمناك خواهم شد چون نمی‌دانم برای چه ازاین جا می‌روی وهرگاه ازعلت رفتن تو اطلاع حاصل کنم

شاید متوحش نشوم . زهره جواب داد من از کسانی که اوامر مرا بموقع اجـرا می گذارند مطمئن هستم اما فکر می کنم هـر گاه خودمن ناظر بر اجرای اوامر باشم بهتر است ومی روم تااطمینان حاصل کنم که اوامر من درمورد خلیفه‌بموقع اجراگذاشته می‌شود وتطمیع، با تهدید مانع ازاجرای اوامر نمی‌گردد. اگر من باشم تطمیع یاتهدید خلیفه درمردان مؤثر واقع نمی‌شود ولی هـر گاه من نباشم ممکن است که آنها تحت‌تاثیر قراربگیرند وخلیفه را رها نمایند.

موسی خراسانی پرسید اگر در غیاب تو، کسانی این‌جا بیایند و بخواهند مرا (یعنی خلیفه) را ببینند چه باید بکنم؟ زهره گفت درغیاب من هیچکس اینجا نخواهد آمد که تورا ببیند زیرا همه می‌دانند بعداز این که خلیفه استراحت کرد نباید مزاحم وی شوند .

موسی اظهار کرد ای خاتون برای این که من آسوده‌خاطر باشم وبدانم که دراینجا دوچار خطر نمی‌شوم مرا باخودببر. زهره حیرت‌زده پرسید چگونه تو را با خود ببرم ؟ موسی گفت مگر تو نمی گوئی که بیش‌از یکساعت از این جا غیبت نخواهی کرد. زهره جواب مثبت داد. موسی خراسانی اظهار نمود مرا از این کوشك ببر که آن‌مدت یکساعت را باتو باشم. زهره جواب‌داد ای پسرامام الحرمین بردن تو از این‌جا، نه‌فقط بدون فایده بلکه خطرناك خواهد بود. موسی گفت برای من فایده دارد چون‌خودرا درامنیت خواهم دید، زهره گفت این‌فکر را ازخاطر دورکن چون من‌اگر تورا ازاینجا باخود ببرم تو را خـواهند دید و متوجه خواهندشد که تو به‌خلیفه شبیه هستی ونقشه‌ما باطل خواهد گردید.

موسی خراسانی گفت کسی صورت مرا نخواهددید ومن همان‌طور که در حضور خلیفه نقاب برصورت خواهم داشت هنگامی که باتو ازاین کوشك‌خارج شوم نقاب برصورت می‌اندازم وهیچکس متوجه نخواهدشد که من شبیه به‌خلیفه هستم .

زهره گفت تـو تصـور می کنی بعداز این که بامن ازاین‌جا خارج شدی

خواهی توانست نقاب خودرا برصورت داشته باشی موسی خراسانی پرسید چه‌چیز مانع ازنقابداری من می‌شود. زهره گفت کسانی که با من هستند نقاب تو را ازصورت برخواهند داشت تابدانند تو که‌هستی.موسی خراسانی پرسید مگر آن‌ها تحت فرمان تو نیستند؟ زهره گفت چرا ولی خودرا مجبور خواهند دیدکه نقابت را ازصورت بردارند وتورا بشناسند تا بفهمند شخصی که ناظر اعمال آنها میباشد کیست؟

موسی خراسانی فهمید که زهره چه میخواهد بگوید.

او میخواست بگوید که مردان او باید خلیفه را بعداز خارج کردن از آن کوشك معدوم نمایند وآن‌ها حاضر نیستند که شاهدداشته‌باشند واگر وی حضور بهم‌برساند نقاب ازصورتش برمیدارند تا اورا بشناسد.

زهره چندلحظه دیگر گفت بعدازاین که خلیفه ازاین کوشك اخراج‌شد تو خلیفه‌هستی وهرچه بگوئی بموقع اجرا گذاشته میشود وکسی دراین‌جا مزاحمت نخواهد گردید وتو از من حمایت خواهی کرد نه من ازتو . یعنی من باتکای تو بزندگی ادامه خواهم داد وتو محتاج کمك‌من نیستی ومن فقط تامدتی مشاور و راهنمای تو خواهم بود وتورا از سوابق افراد وبعضی‌از مسائل آگاه خواهم کرد وباز میگویم که بخاطربیاور درهر کار باید قدری دلیری داشت.

* * *

زهره آن جوان را ترك کرد تاوسائل کاررا فراهم نماید وروز بعد ، قبل‌از ظهر، درحالی که معجر آبی برسر داشت راه شطرا درپیش گرفت.

می‌دانیم که وی به‌سندباد گفته بود هرروز که مرا بامعجر آبی دیدی بدان که بعداز غروب‌آفتاب باید خودرا به‌کاخ خلد برسانی واز درب سبزرنك‌عقب کاخ وارد شوی .

دختر پادشاه غسان خودرا نزدیك کشتی سندباد رسانید واورا درآن کشتی

دید وسندباد هم آن‌زن‌را مشاهده نمود ودید که معجر آبی‌رنك برسردارد .

وقتی زهره یقین حاصل کرد که سندباد معجر او را دیده ووی را شناخته مراجعت نمود وازآن‌پس انتظار غروب راکشید .

سندباد بعداز این که‌هوا قدری تاریك شد راه‌کاخ خالد را پیش گرفت و همین که دق‌الباب کرد زهره در را برویش گشود و اورا به‌قسمتی دیگر که موسی درآن سکونت نداشت نشانید .

چراغ افروخته بود واطاق روشن وبعداز این‌که سندباد نشست زهره‌هم جلوس کرد و گفت‌من بتو اطلاع دادم‌که امشب این‌جا بیائی تا بتو بگویم که‌فردا شب چه‌باید بکنی زیرا، اگرامشب تکلیف را معلوم‌نکنم فردا شب فرصت‌بدست نخواهم آورد که تکلیف تـو وهمـراهانت را معین نمایم وقبل‌از این‌که من بتو بگویم که فرداشب چه باید بکنی تو بگو که‌آیا برای کاری که باید بانجام برسانی آماده هستی یا نه؟ سندباد گفت من اگر برای بانجام رسانیدن آن‌کار آماده نبودم دربغداد توقف نمی‌کردم وازاین‌جا می‌رفتم.

زهره که بدقت سندبادرا می‌نگـریست باوگفت فـرداشب، خلیفـه این‌جا خواهد آمد .

بااینکه سندباد می‌دانست کاری‌که باو محول خواهد شد مربـوط به‌خلیفه است باز تکان خورد. زیرا خلیفه (لااقل دربغداد) طوری اسم ورسم داشت که سندباد وی‌را موجودی فوق‌العاده می‌دانست .

زهره‌تکان‌خوردن سندبادرا دید و گفت ای مرد عجم‌آیا می‌ترسی؟ سندباد گفت نه ای خاتون.

زهره اظهار داشت بدان این‌خلیفه‌که امروز بظاهـر به‌کشورهای اسلامی حکومت می‌کند ودرمعنی، حتی حاکم برتمام بین‌النهرین نیست باخلفائی چون «المعتصم» و«هارون‌الرشید» فرق دارد ومن بتو اطمینان می‌دهم که اگراز دستور من پیروی نمائی به‌موفقیت خواهی‌رسید ومقضی‌المرام خواهی‌شد .

سندباد گفت ای خاتون دستور بده تامن بموقع اجرا بگذارم.

زهره اظهار کرد فرداشب خلیفه به‌این‌جا خواهد آمد تا با یك دانشمند کیمیا گر صحبت کند و آن‌دانشمند چون از صوفیان مقنع است نقاب بر صورت دارد. سندباد که منتظر بود به‌نتیجه صحبت زهره برسد باسکوت اظهاراتش را می‌شنید ودختر پادشاه غسان گفت:

توو همراهانت هنگامی که خلیفه ازجا برمی‌خیزد تااین که بسوی سفره‌خانه برود وغذا بخورد باید وی‌را دستگیر نمائید ولباس اورا ازتن بیرون بیاورید و لباسی راکه‌آماده شده بر وی بپوشانید ونقابی برصورتش بیندازید وبرای مزید احتیاط دهانش‌را ببندید که فریاد نزند وبعداورا ازاین کوشك‌خارج کنید وببرید. سندباد پرسید برای چه لباس اورا ازتنش بیرون کنیم؟ زهره گفت برای اینکه من بآن‌لباس احتیاج دارم.

سندباد پرسید برای چه نقاب برصورتش بیندازیم. زهره گفت برای‌اینکه پس‌از خروج از این‌جا، کسی اورا نشناسد وهنگامی که شما، وی را ازاین‌جا خارج می‌کنید من نیز باشما خواهم آمد تا بدانم که‌آیا دستور مرا بموقع اجرا خواهید گذاشت یانه ؟

سندباد گفت من دستور تورا بموقع‌اجرا خواهم گذاشت بشرط اینکه‌تورا بخوبی بشناسم.

زهره گفت من فرداشب قبل‌از این که خلیفه‌را ازاین‌جا خارج کنیم، خودرا بطورکامل بتو خواهم شناسانید وتو خواهی دانست زنی که بتو دستور می‌دهد بزرگتر ازآن است که تو تصور می‌نمائی؟

سندباد گفت من می‌دانم که تو از بزرگان هستی و تمام اسباب بزرگی برای تو فراهم است. معهذا برای‌آسودگی خاطر خود بهتر این‌است که تو را بخوبی بشناسم زهره گفت فرداشب قبل‌از این که خلیفه از این‌کاخ‌خارج‌شود مرا بخوبی خواهی شناخت ولی متوجه باش که کشتی تو ، فرداشب باید نزدیك این

خانه باشد.

سندباد که انتظار آن گفته را نداشت پرسید آیا کشتی خودرا باین‌جا بیاورم؟ زهره گفت این خانه درنزدیکی شط است واز شط تااین‌جا راهی نیست واگر تو کشتی خودرا نزدیك این‌خانه‌بیاوری خواهی توانست براحتی، خلیفه رابه‌کشتی منتقل نمائی وهرچه زودتر،خلیفه به‌کشتی منتقل شود، بهتر می‌باشد . سندباد آن گفته را تصدیق کرد و گفت آیا توقف کشتی دراین حدود ممنوع نیست . زهره اظهار کرد که روز وشب کشتی‌ها دراین حدود توقف می‌نمایند سندباد گفت در بغداد مناطقی هست که توقف کشتی‌ها در آن‌جا ممنوع می‌باشد وشرطه شطی‌مانع از توقف‌سفاین در آن مناطق‌می‌شود ویکی‌از مناطق ممنوع مکانی است که‌کشتی خلیفه در آن‌جا لنگرمی‌اندازد و کشتی‌ها مجاز نیستند که عقب وجلوی کشتی‌خلیفه لنگر بیندازند مگر در فاصله دور وخاتون می‌گوید که فردا شب خلیفه باین‌جا خواهد آمد.

زهره متوجه‌شد که آن‌مرد درست می‌گوید واگر فردا شب خلیفه باکشتی وارد کاخ‌خلدشود، آن‌سفینه کنار شط‌توقف‌خواهد کردودرنتیجه شرطه‌شطی‌نخواهد گذاشت که هیچکس در آن حدود توقف نماید .

دختر پادشاه غسان در نقشه خود ، آن موضوع را درنظر نگرفته بود و می‌اندیشید که چون دارالخلافه درقسمت شرقی دجله است ومنزل اوهم درقسمت شرقی شط میباشد، خلیفه ازخانه‌خود خارج خواهدشد وراه خانه وی را در پیش خواهد گرفت یعنی ازراه خشکی بخانه‌اش خواهد آمد. اما بعید نیست که خلیفه مثل بسیاری ازمردم ازراه شط بیاید تااینکه‌گردش کند اگر خلیفه ازراه‌شط میامد کشتی‌اش کنار رودخانه‌توقف‌میکرد، وچون کشتی سندباد نمی‌توانست نزدیك کاخ خلد توقف‌نماید انتقال خلیفه به کشتی دشوارتر می‌شد وسندباد ومردانش باید راهی طولانی‌تر را بپیمایند تابتوانند خلیفه‌را به‌کشتی خود برسانند .

زهره گفت تو ومردانت باید زودتر ازخلیفه بیائید واگر کشتی شمانزدیك

خانه من لنگر بیندازد وبعد کشتی خلیفه بیاید چطور می‌شود؟ سندباد گفت شرطه شطی به کشتی ما امر خواهد کرد که لنگررا بردارد وازحدود این خانه دور شود. زهره گفت چون احتمال داده می‌شود که خلیفه باکشتی بیاید شماکشتی خود را دورتر ازاین‌خانه متوقف کنید ولی ازآن‌جائیکه اینك لنگر انداخته‌اید ، حرکت ننمائیدزیرا دور است .

سندباد پذیرفت وزهره گفت فرداشب، هنگامی که من درب اطاقی راکه تو وهمراهانت درآن‌هستید گشودم معنایش این‌است که شماباید ازاطاق خارج‌شوید وبه‌خلیفه حمله نمائید. درآن موقع بیش‌از دومرد بامن نیست یکی خلیفه که‌تصور نمیکنم وی‌را بشناسید واگرهم بشناسید ازلباسش‌خواهید فهمید که او خلیفه‌است ودیگری مرد نقابدار که دانشمند کیمیائی می‌باشد. شماباید طوری به‌خلیفه‌حمله‌ور شوید که وی نتواند فریاد بزند وباسرعت لباس‌را از تنش بیرون بیاورید ولباسی راکه من بشماخواهم‌داد وعین لباسی‌است که‌مرد نقابدار برتن‌دارد براوبپوشانید ونقاب بر صورتش بیاندازید . فایده این‌کار این است که همراهان خلیفه ، هنگام خروج او اگر وی را ببینند تصور می‌نمایند که مرد نقابدار است که ازکاخ دور می‌شود وباهمراهان خود می‌رود .

سندباد گفت من این‌قسمت ازدستور خاتون رادرست نفهمیدم. زهره گفت اینك من برایت توضیح می‌دهم که بفهمی، وسپس چنین گفت: بعدازاینکه خلیفه وارد این‌خانه‌شد مستحفظین او، بطورحتم مرد نقابدار را خواهنددید چون‌عادت دارند که نظربداخل‌اطاق‌بیندازندوببینند مردی که باخلیفه صحبت می کند کیست. لذاوقتی مشاهده می کنند که مرد نقابدار باهمراهان خود یعنی تو ومردانت ازاین خانه خارج می‌شود حیرت نمی‌نمایند وفکر می کنند که مذاکره او با خلیفه تمام شده وخداحافظی کرده تابخانه خودبرود چون همه‌می‌دانند که دراین‌خانه، میزبان من‌هستم، نه‌آن‌مرد نقابدار.

سندباد گفت آیا بهتر این‌نیست که مستحفظین خلیفه تصور کنند که‌آن مرد

نقابدار را بدستور خلیفه ازاین خانه اخراج می‌نمایند زهـره جواب داد نه ای سندباد چون، اگر خلیفه بخواهد آن‌مرد را ازاین خانه، اخراج کند به‌مستحفظین خود دستور میدهد که دانشمند کیمیاگر را ازاین خانـه خارج نمایند نه بشما که بظاهر ازهمراهان آن دانشمند هستید ومستحفظین خلیفه نمی‌دانند که مـرد نقابدار یك کیمیاگر است ولی می‌فهمند که مردی بـزرك می‌باشد و گرنه با خلیفه جلیس نمی‌شود ولابد، آن‌مرد بزرك عده‌ای ملازم دارد وشما ملازمان وی‌هستید.

سندباد اظهارکرد راست است و اگر خلیفه بخواهد یکی را اخـراج کند به‌نگهبانان خود می‌گوید که وی‌را اخراج نمایند. لیکن چون ما خلیفه‌را بزوراز این خانه خارج‌می کنیم نگهبانان خلیفه خواهند فهمید که مردنقابدار بمیل‌خویش ازاین خانه خارج‌نمی‌شود .

زهره‌گفت شما بایـد در اولین لحظه دستگیـری دهان خلیفه را ببندید که نتوانـد فـریاد بزند وبعد نقـاب بر صورتش بیندازیـد و کـسی دهان‌بند وی را نخواهد دید .

سندباد گفت بااین وصف اخراج مردی که بزور اخراج‌می‌شود بامردی که بطیب‌خاطر ازخانه‌ای خارج می‌شود فرق‌دارد.

زهره گفت اطرافش‌را بگیرید واورا وادار به‌راه رفتن‌کنید ومن‌هم با شما از خانـه خارج خـواهم شد ولی نه‌بالباس زنانه بلکه بالباس شما واینکه‌میگویم مستحفظین خلیفه ممکن است او وشمارا ببینند ازروی احتیاط است. چـون من آنهارا درمحلی جاخواهم‌داد که نتوانند خروج خلیفه‌راکه نقاب برصورت‌دارد مشاهده کنند. ولی ممکن است که یك یا چند نفر از آنها، برای‌کاری ازآن محل خارج گردند وچشمشان به‌شما که‌خلیفه‌را می‌برید بیفتد زیرامن نمی‌توانم‌نگهبانان خلیفه‌راکه باوی وارد این‌خانه خواهندشد دریکی‌از اطاق‌های این‌جا حبس کنم واز خروجشان ممانعت نمایم و تو وهمراهانت بعدازاین کـه خلیفه را دستگیر و آماده خروج کردید برای خارج نمودنش ازاین‌جا باید منتظر امرمن‌باشید زیرا

قدری طول می‌کشد تامن لباس مردانه بپوشم وبشکل یکی‌ازشما درآیم وباشما از این خانه خارج‌شوم وعلاوه براین یکی دوکار کوچك دیگرهم دارم که بایدبانجام برسانم وآنگاه ازاین‌جا بیرون بروم.

وقتی دستورهای زهره تمام شدگفت من فرداشب ، هنگامی که باخلیفه از این‌جا خارج‌شدم، پولی‌راکه باید بتو بپردازم خـواهم پرداخت اما بعدازاین که خلیفه ازبین رفت من‌علاوه برآنچه باید بتوبدهم انعامی‌هم بتو خواهم پرداخت وبوعده‌ای دیگرکه بتوداده‌ام عمل‌خواهم کرد .

هرعاشق دیگربود بعدازشنیدن‌آن حرف اززهره می‌پرسید چه‌موقع‌بوعده وصل که بمن‌داده‌ای عمل‌خواهی کرد ولی سندباد آن سئوال‌را نکرد زیرا فکرکار خطرناك شب بعد طوری اورا بخود مشغول کرده بودکه موضوع‌وصل درنظرش دارای اهمیت درجه دوم‌شد ورفت که خودرا برای‌کار خطیرشب‌دیگرآماده‌نماید.

فصل هفتم

مذاکره خلیفه باکیمیاگر ظاهری

مقدمات نقشه زهره بیش‌ازحد انتظارش مقرون به‌موفقیت شد وخلیفه با کشتی نیامد بلکه سوار براسب، درحالی‌که عده‌ای از سواران با او بودند، راه کاخ خلد را درپیش گرفت. مدتی‌بودکه المقتدی بامرالله قدم به‌کاخ خلدنگذاشته بود وبهمین‌جهت همراهانش حدس می‌زدند که رفتن خلیفه بآن کاخ برای آشتی کردن بادختر پادشاه‌غسان است. خلیفه بعداز اینکه بکاخ‌خلد رسید تمام‌سواران راکه بااوبودند مرخص کردوفقط‌چندتن ازپیادگان‌رانگاه‌داشت وآنها باالمقتدی‌بامرالله واردکاخ خلد شدند. زیرا خلیفه به‌زهره قول داده بودکه‌آن شب‌را باوی بصبح برساند ونمی‌خواست مراجعت کند تااین‌که سوارانش منتظر بازگشت وی باشند وچند مستحفظ پیاده را درون‌کاخ خلد برای امنیت خود کافی میدانست و نگهبانان پیاده هم مانند نگهبانان سوار، ازسربازان سربازخانه قصرالهلال بودند وگفتیم که‌آنها را بیشتر برای جوانی‌آنان انتخاب می کرد نه‌شجاعتشان.

خلیفه ومستحفظین وی ازدروازه کاخ خلد وارد آن قصر شدند وزهره در مدخل قصر به‌خلیفه خوش‌آمد گفت وراهنمائی وی‌را برعهده‌گرفت تااین که‌اورا

وارد طالاری نمود و خم شد و کفش‌های خلیفه‌را از پایش بیرون آورد و وی‌را نشانید و خلیفه گفت زهره، آن شخص که گفتی کجاست و چرا نمی‌آید که اورا ببینم، زهره گفت من منتظر صدور اجازه از طرف امیرالمومنین بودم تا وی‌را بحضور بیاورم ورفت وپس از چند دقیقه باتفاق موسی خراسانی که نقابی چون طیلسان برسر و صورت داشت مراجعت کرد و مستحفظین خلیفه که درخارج طالار ایستاده بودند اورا دیدند .

موسی خراسانی، برسم ایرانیان دودست را برسینه نهاد وسر فرود آورد و خلیفه به‌مستحفظین اشاره کرد که دورشوند وزهره با صدای بلند به‌نگهبانان گفت بشکرانه این که امشب امیرالمومنین قدم باین خانه نهاد همه میهمان من هستید و سپس آن‌هارا بچند غلام سپرد که بیکی از اطاقهای دوردست ببرند وبرای آنها سفره بگسترانند وبخوبی مورد پذیرائی قراربدهند. و مستحفظین خلیفه غیراز دوتن از آنها برای صرف غذا واستراحت رفتند.

زهره از آن دو پرسید برای چه شما نمی‌روید واستراحت نمی‌کنید خلیفه گفت رسم این است که وقتی من ازخانه خود خارج می‌شوم وبخانه دیگرمی‌روم همواره دونفر ازهمراهانم، نزدیك اطاق من نگهبانی می‌نمایند وبعدازاین که سایرین غذا خوردند ، دو نفر از آن‌ها برای نگهبانی می‌آیند واین‌دو می‌روند و غذا می‌خورند .

زهره ازاین رسم اطلاع نداشت وفهمید رسمی است جدید چون هنگامی که وی سوگلی خلیفه بود والمقتدی بامرالله در فواصل کوتاه بخانه‌اش می‌آمد آن رسم‌را مراعات نمی‌کرد و شاید چون درآن موقع خانه زهره‌را خانه خود می‌دانست ضروری نمی‌دید که همواره دونگهبان درنزدیکی اطاقش باشند.

خلیفه ازوقتی که زهره را ازنظر انداخت خانه وی‌را چون خانه بیگانه می‌دانست وبهمین‌جهت درآن‌شب، مقرر نمود که دو نگهبان ، همواره نزدیك اطاقش باشند.

زهره بروی‌خود نیاورد که از حضور آن‌دو نگهبان نزدیك آن طالار ناراحت گردیده و از خلیفه پرسید که آیا باید درب طالار را بست یا نه؟ خلیفه گفت در را ببند وبیا وبنشین. زهره در رابست ودر پائین تالار نزدیك موسی خراسانی نشست و خلیفه خطاب به‌مرد نقابدار گفت نامت چیست؟

موسی خراسانی وزهره که می‌دانستند خلیفه اسم ورسم آن کیمیاگر را خواهد پرسید این موضوع را پیش‌بینی کرده بودند وجوان خراسانی جواب‌داد که نامم (محمد) است ومعروف به‌مؤیدالدین هستم.

خلیفه گفت از لهجه‌ات پیداست که عجم هستی و زهره بمن گفت اهل خراسان می‌باشی؟ موسی گفت بلی‌ای‌امیرالمؤمنین خلیفه پرسید در کجا تحصیل کرده‌ای؟ موسی نیشابوری پاسخ داد درطوس ونیشابور و (ری) تحصیل کرده‌ام. المقتدی بامرالله گفت من اززهره شنیده‌ام که تو اکسیر اعظم‌را یافته‌ای.

موسی نیشابوری گفت بلی ای امیرالمؤمنین. خلیفه سئوال کرد چندسال‌از عمرت می گذرد موسی خراسانی جواب‌داد شصت‌سال. خلیفه گفت صدای‌تو شبیه به‌مردان شصت‌ساله نیست. موسی گفت ای امیرالمؤمنین از این جهت صدایم، میزان سن مرا نشان نمی‌دهد که دندان‌های خودرا از دست نداده‌ام تا صدای من صدای یك‌مرد بی‌دندان باشد. خلیفه گفت عجیب است زیراکار کردن با زیبق، دندان‌ها را فرسوده می‌کند وازبین می‌برد موسی نیشابوری که در کتاب محمد ابوبکر رازی خوانده بود که کیمیاگران بوسیله زیبق طلا می‌سازند گفت ای امیرالمومنین من بازیبق‌کار نمی‌کنم.

خلیفه باشگفت نظری به‌آن مرد نقابدار انداخت و گفت ای مؤیدالدین تو که بازیبق‌کار نمی‌کنی، اکسیر اعظم‌را چگونه یافته‌ای؟ ونکند که طلاسازی تو مانند طلاسازی احمدبن یوسف قالیقلائی باشد که من شرح آن را برای زهره داده‌ام.

موسی گفت ای‌امیرالمومنین، خاتون به‌من گفت که داستان احمدبن یوسف

قالیقلائی چه بوده است؟ وآن‌مردکه دعوی می کرد اکسیر اعظم‌را یافته، طلا را درکوره جاداد وذوب کرد وهمان‌را به‌خلیفه تسلیم نمود تاموقعی که محک‌می‌زنند محقق‌شودکه طلامی‌باشد ولی من اکسیراعظم‌را یافته‌ام وبااکسیر اعظم، میتوانم طلا بسازم .

خلیفه گفت ساختن طلا، هنگامی قابل توجه است که بتـوانند ازچیزهای ارزان‌قیمت طلا بسازند وگرنه ساختن طلا از الماس و (تلت) وگوهرشب‌چراغ دیوانگی است زیرا بهای‌آنها خیلی بیش‌از طلا است.[1]

موسی گفت ای‌امیرالمومنین من‌از چیزی طلا می‌سازم‌که ارزان‌قیمت‌است ومثل جیوه هنگام تکلیس، به‌بینائی‌آسیب نمی‌رساند ودندان‌ها را فرو نمی‌ریزد خلیفه پرسید آن‌چیست؟ موسی نیشابوری سررا متوجه زهره کرد وسکوت نمود یعنی با حضور آن زن نمی‌توان راز کیمیارا فاش کرد خلیفه گفت زهره تو برخیز وبروومارا تنها بگذارزهره برخاست وازاطاق خارج‌شد ودر را بست وخلیفه از مردی که تصورمی‌نمود کیمیا گر است پرسید باچه طلامی‌سازی؟ جوان نیشابوری گفت من باسرب طلا می‌سازم خلیفه اظهار کرد ای مؤیدالدین در حجم متساوی وزن طلانوزده مثقال‌است ووزن سرب یازده مثقال وتو چگونه می‌توانی با چیزی که یازده مثقال وزن‌دارد طلابسازی که وزن‌آن نوزده‌مثقال است موسی‌نیشابوری جواب داد ای امیرالمومنین وزن جیوه‌هم چندان زیادتراز وزن‌سرب نیست‌چون درحجم متساوی وزن جیوه سیزده مثقال است ووزن‌طلا نوزده مثقال معهـذا از هزارهاسال باین‌طرف کیمیاگران سعی‌می کنند که باجیوه، طلابسازند. خلیفه‌گفت

۱ـ الماس را می‌دانیم چیست وگوهر شب‌چراغ هم احجار فوسفوری بودکه در تاریکی می‌درخشید اما (تلت) بر وزن ملح ، فلزی بود سفیدرنگ ومتمایل به‌تیرگی که بعضی آنرا پلاتین دانسته‌اند وبرخی منکرآنندکه‌پلاتین باشد واین‌دسته‌می گویندکه‌پلاتین درسال ۱۷۴۷ میلادی‌کشف‌شد ودردوره خلفای‌عباسی پلاتین وجودنداشته یعنی کشف‌نشده بوده است ــ مترجم .

هرچه باشد وزن جیوه دومثقال ازوزن سرب بیشتراست. موسی‌نیشابوری جواب داد معهذا بطوری که خلیفه می‌داند تاامروز کسی باجیوه طلانساخته واگر ساخته رازآن آشکار نگردیده وتمام کیمیا گران می کوشند از راه تکلیس جیوه ، طلا بسازند درصورتی که می‌باید سعی خودرا مصروف تکثیف جیوه کنند یعنی آن‌را سنگین نمایند ومن این‌کار را در مورد سرب کردم وموفق به‌تکثیف سرب شدم و امروز می‌توانم باسرب طلا بسازم.

خلیفه ازجوان نیشابوری که‌تصور می کرد مردی‌سالخورده می‌باشدپرسید چگونه سرب‌را تکثیف می کنی؟ موسی خراسانی که‌کتاب رازی را خوانده‌بود گفت سرب‌را بوسیله قلیا تکثیف می کنم خلیفه از شنیدن‌آن حرف خیلی حیرت نکرد چون‌قلیا نزدکیمیاگران قدیم چیزی‌بود که بهرکارمی آمد وتصورمی کردند که می‌توانند ازآن استفاده‌های‌گوناگون بکنند وچون قلیا بعدازاین که بایك حامض (اسید) مخلوط می‌شد بجوش درمی‌آمد درنظر کیمیاگران قدیم، جسمی مرموز محسوب می‌شد و تصور می‌کردند که قلیا دارای خواص مرموز است و این نوع عقیده هنوز در بعضی از اقوام هست و برای قلیا قائل به‌فوائد مرموز هستند و در قرن هفدهم میلادی که لوئی چهاردهم در فرانسه سلطنت می کرد معشوقه‌اش خانم (مون‌تس‌پان) بوسیله قلیا وچیزهای دیگر تسخیرشیطان‌می‌نمود تااین که ابلیس‌رام‌اوشود وبتواند بوسیله‌او پیوسته قلب‌لوئی چهاردهم‌را خواهان خود نماید.

خلیفه‌گفت من تاامروز نشنیده بودم‌که بتوان بوسیله قلیا سرب را تکثیف کرد.موسی خراسانی گفت ای امیرالمومنین این‌کار شدنی است. خلیفه‌پرسید آیا تو بوسیله قلیا سرب را سنگین کرده‌ای ؟ موسی نیشابوری جواب داد بلی ای امیرالمومنین. خلیفه گفت رنك‌سرب‌را چگونه زردکردی وبشکل طلادرآوردی؟ موسی نیشابوری سکوت نمود خلیفه فکر کرد که سکوت دانشمند و صوفی خراسانی برای این است‌که نمی‌خواهد رازکیمیا را بروز بدهد وپرسید ای

مؤیدالدین مگرتونمیخواستی مرابببینی تارازخودرا بمن بگوئی؟ موسی نیشابوری جواب مثبت داد زیرا نمی‌توانست جواب منفی بدهد. خلیفه گفت دراین صورت چرا بمن نمی گوئی که سرب‌را باچه زرد رنگ می‌نمائی و آن رنگ در آتش مقاومت می کند وازبین نمی‌رود.

موسی نیشابوری که ازراز کیمیا بی‌اطلاع بود نمی‌خواست که راز خودرا حفظ نماید بلکه نمی‌دانست درجواب خلیفه چه‌بگوید او گر چه کتاب رازی را خوانده بود ولی در آن کتاب، دانشمند بزرك ننوشته بود چگونه سرب را زرد رنك می کنند تااین که بشکل طلا در آید.

موسی نیشابوری فکر کرد ممکن است یك رنك فلزی سبب تغییر رنك فلز سفید شود وآنرا زرد رنك نماید.

او می‌فهمید که رنك‌هائی که برای ملون کردن پارچه بکار می‌برند در قبال آتش مقاومت نمی‌نماید واز بین می‌رود وفقط یك رنك فلزی ممکن است که پایداری نماید وازبین نرود وناگهان بخاطرش آمد که رنك کرم موسوم به(قرمز) هم درقبال آتش پایداری می‌نماید وازبین نمی‌رود وچنین گفت:

امیرالمؤمنین درست می گوید ومن که باین‌جا آمده‌ام ودرخواست کردم بحضور خلیفه برسم تا این که راز خودرا بااو در بین بگذارم نباید چیزی را از خلیفه پنهان کنم وآنچه در سرب ریخته می‌شود ورنك آن را تغییر می‌دهد (قرمز)است.

خلیفه می‌دانست قرمز عبارت است ازیك کرم که در آذربایجان بدست می‌آید وآنرا ازصحرا می گیرند وخشك می کنند وصلایه مینمایند یااین که کرم را بدون صلایه کردن می‌جوشانند واز آن کرم، یك‌رنك ارغوانی درخشان بدست می‌آید وآن‌رنك مقابل آتش مقاومت می‌نماید.

خلیفه می‌دانست رنگی که از کرم موسوم به‌قرمز بدست می‌آید ارغوانی است ورنك طلا زرد ولی فکر کرد که اگر قدری ازرنك آن کرم‌را به‌سرب بزنند

وسرب، حرارت ببیند ممکن است که زردشود .

رویهم جواب‌های موسی نیشابوری در گوش خلیفه منطقی آمد وبرای حصول اطمینان بازپرسید آیا تو بوسیله قلیا، سرب‌را تکثیف وبوسیله قرمز، زرد کرده‌ای؟ موسی جواب مثبت داد .

خلیفه پرسید آیا بعدازاین که سرب سنگین وزردشد آنرا به‌محك زدی؟

جوان نیشابوری گفت بلی ای امیرالمؤمنین ونتیجه محك‌زدن نشان داد که سرب، بعداز این‌تکثیف وزردشد فرقی باطلا ندارد.

خلیفه‌ازشنیدن آن‌حرف بسیارمسرورشد و گفت ای‌مؤیدالدین این‌اولین‌بار است که ازیك کیمیا گر می‌شنوم که هنگام محك زدن، نتیجه مثبت گرفته و آنچه بدست‌آورده چون‌طلا بوده است.

خود من بارها چیزی‌راکه از کوره خارج کردم وچون طلابود محك زدم ولی سنك محك نشان‌داد که‌آن طلا نیست.

موسی نیشابوری گفت ولی آنچه من‌از کوره خارج می کنم بعداز این که به‌محك زده می‌شود نشان می‌دهد که طلا است.

خلیفه گفت بااین که محك‌زدن معروف وآسان است باز من میل‌دارم ازتو بپرسم که تو چگونه طلا را به‌محك می‌زنی؟

موسی نیشابوری گفت ای امیرالمومنین طرز محك‌زدن من، مانند محك زدن دیگران است ومن فلزرا لحظه‌ای به‌سنك محك می‌مالم تااثری از طلا روی سنك باقی می‌ماند وآنگاه سر یك چوب باریك‌را با تیزآب مرطوب می کنم و تیزآب را بوسیلۀچوب، روی اثرکه درسنك محك بوجود آمده، می‌مالم واگر آن‌اثر زائل نشد معلوم می‌شودآنچه‌آزمایش شده طلا است واگرزائل‌شد معلوم می‌شود که طلا نیست .

خلیفه گفت من نیز همن‌طور محك می‌زنم وچون تومی گویی تیزآب نمیتواند اثرآنچه راکه میسازی ازبین‌ببرد باید تصدیق کردکه‌آن طلا است.

آنگاه المقتدی بامرالله بانك زد ودوتن از نگهبانان که نزدیك بودند دویدند ودرب اطاق را گشودند وخلیفه گفت به (قتلق) بگوئید اینجا بیاید.

قتلق غلام خلیفه بود ودرکارهای مربوط به کیمیا بهخلیفه کمك می کرد آن غلام چون زیاد باخلیفه کار کرده بود میدانست که المقتدی بامرالله برای کیمیاگری ازچه مواد استفاده می کند و آن مصالح را در کجا می گذارد وانباردار خلیفه برای حفظ مصالح کیمیا گری اوبشمار می آمد وازبس با خلیفه کار کرده بود اوهم یك کیمیاگر محسوب میشد اما چون سواد خواندن ونوشتن نداشت نمیتوانست خودهبادرت به کیمیاگری نماید. قتلق آمد وخلیفه باوگفت برو وکوره دستی مرا باچند بوته و قرع ومقداری سرب وقلیا اینجا بیاور ... آیا ماقرمز داریم یانه؟ قتلق گفت ندای امیرالمومنین . خلیفه گفت تهیه کردن قرمز اشکال ندارد وتمام عطارها قرمزدارند ومیتوانی خریداری کنی وچون حمل تمام وسائل احتیاج بهه چند نفر دارد کمك بگیر .

قتلق پرسید ای امیرالمؤمنین، آیا چیزهائیرا که میخواهی باینجابیاورم. خلیفه گفت بهتر این بود که اینجا آورده نشود وما برای استفاده ازآنها برویم ولی من چون امشب اینجا هستم باید چیزهائی که گفتم اینجا آورده شود.

موسی خراسانی محتاج نبود ازخلیفه توضیح بخواهد که کوره دستی و بوتهها وچیزهای دیگر را برای چه میخواهد واو فهمید که خلیفه قصد دارد گفته اورا برای ساختن طلا ، همانشب، درهمانجا بمعرض آزمایش بگذارد.

موسی خراسانی هرگز کیمیاگری نکرده بود و نمیدانست که فلزاترا چگونه ذوب می کنند. وی مانند عدهای ازاهل علم که کارهای دستی وصنعتی نکردهاند ازساختن سادهترین چیزها عاجز بود تا چهرسد باینکه طلا بسازد و تردید نداشت که خلیفه بعداز اینکه وسائل کار آوردهشود کورهرا روشن خواهد کرد واز وی خواهد خواست آنچه گفته بموقع اجرا بگذارد و با سرب وقلیا و قرمز طلابسازد واگر وی نتواند ازعهده ساختن طلا برآید(که اینطورهم هست)

وی را خواهد کشت خاصه آن که بعد از ثبوت دروغگوئی او، نقاب را ازچهره‌اش دور خواهد کرد و خلیفه خواهد دید که وی مردی جوان است و تصور خواهد نمود که بین او و زوجه‌اش زهره روابط خصوصی وجود دارد و بیشتر خشمگین میشود. و موسی شنیده بود که خلفای عباسی دشمنان خود را با فجیع‌ترین طرز بقتل میرسانند و جلادان آنها، برای شکنجه کردن کسانی که مورد قهر خلیفه قرار میگیرند، روش‌هائی دارند که تصور آن، انسان را بلرزه درمیآورد تاچه رسد باین که انسان، بحکم خلیفه مورد شکنجه قرار بگیرد.

طوری وحشت برجوان خراسانی غلبه کرد که بخود گفت بهتر این است که بگناه خود اعتراف نمایم وبگویم که دروغ گفتم وزهره همسرخلیفه مرا وادار بدروغگوئی کرد چون اگربگناه خود اعتراف کنم ونقاب ازصورت‌بردارم‌ممکن است خلیفه مرا عفو کند و در غیرآن صورت چون از عهده ساختن طلا برنمیآیم با شدیدترین عقوبت‌ها کشته خواهم شد.

دو چیز جوان خراسانی را از اعتراف منع کرد یکی امیدواری باقدامات زهره واین اندیشه که تا قتلق باکمك چند نفرکوره وبوته وسرب وچیزهای‌دیگر بیاورد،زهره‌از خلیفه برای‌صرف غذا دعوت خواهد نمود والمقتدی‌بامرالله‌ازجا برخاسته وخواهدرفت‌وهمین که‌واردسفره‌خانه‌شدمردان‌زهره باوحمله‌ورخواهند گردید ودهانش‌را خواهند بست‌واوراعریان خواهند کرد ولباس آماده را برخلیفه خواهند پوشانید و اورا از آن کوشك‌خارج‌خواهند نمود.موضوع دیگر که مانع ازاین‌شد که جوان‌خراسانی بگناه دروغگوئی اعتراف‌نمایداین بود که درآن چند روز که درکاخ خلد بسرمیبرد فهمید که زهره زنی است با عزم و دارای جرئت و باهوش و اگر وی بگوید به‌تحریك زهره دروغ گفته و خود را کیمیاگر مشرف بموت معرفی کرده آن زن انکار خواهدکرد و خواهد گفت که من این مرد را نمی‌شناسم و بدون این‌که نقاب ازصورت بردارد وعارضش را بمن نشان بدهد باین‌جا آمد. وهیچ کس برخورد زهره را با اوندیده بود که وی بتواندازشهادت

دیگران برای تبرئه خویش استفاده کند. و هیچکس ندیده بود که زهره او را وارد کاخ خلد کند وهیچکس ازسکونت وی درآن کاخ اطلاع نداشت.

نامه‌ای که زهره به‌خلیفه نوشت تا اورا از آمدن کیمیاگر بزرك خراسانی مستحضر کند بخط خود موسی بود و لذا موسی خراسانی نمیتوانست ثابت کند که وی آلت دست زهره شده بلکه ظواهر، عکس آن را نشان میداد و آشکار میکرد که موسی خراسانی زهره را اغفال کرده است. و جوان خراسانی درآن موقع که نتیجه وخیم عمل خود را دید، سخت از کرده خود پشیمان شد و در دل گفت ای کاش که من زهره را نمیدیدم ومجذوب زیبائی او نمیشدم و بپای خویش قدم باین مهلکه نمی‌نهادم. وآن روز که زهره مراکنار شط دجله دید و در صدد دلبری برآمد اگرمن فریب زیبائی ونگاه‌های طولانی و معنی‌دار اورا نمیخوردم گرفتار این مهلکه نمیشدم.

موسی خراسانی ازز یرنقاب، چشم بدر دوخته بود که زهره بیاید وازخلیفه دعوت کند که برای صرف طعام به‌سفره‌خانه برود اما زهره نمیآمد. خلیفه گفت ای مؤیدالدین چون قدری طول میکشد تا این که کوره و بوته و چیزهای دیگر مرا بیاورند خوب است که قدری صحبت کنیم و چون تو از خراسان میآئی از تو می‌پرسم که آیا راست است که درخراسان، ظاهریان فراوان هستند.

جوان خراسانی گفت بلی ای‌امیرالمؤمنین و در آنجا اهل ظاهر فراوان هستند. خلیفه پرسید شماره آنها درکجا زیادتر است؟ موسی نیشابوری گفت ای امیرالمؤمنین اهل ظاهر در همه جای خراسان هستند ولی شماره آنها در نیشابور وبیهق (سبزوار) وجوین وکاشمر بیش ازنقاط دیگر است.

خلیفه گفت ای مؤیدالدین من وقتی بین عقیده اهل ظاهر، و کیش کسانی که خودرا باطنی میخوانند وعقیده به‌حسن صباح دارند مقایسه میکنم‌می‌فهمم که عقیده اهل ظاهر بهتراز عقیده کسانی است که می‌گویند اهل باطنی هستند. موسی نیشابوری نه اهل باطن‌بودنه اهل‌ظاهراما بمناسبت این که اهل علم بشمار میآمد

عقیده هر دو را می‌شناخت و میدانست که اهل ظاهر و اهل باطن چه میگویند. لیکن در آن موقع که برجان خود میترسید نمیخواست که بحثی راجع به عقیده اهل ظاهر پیش بیاید.

خلیفه گفت ای مؤیدالدین آیا میدانی‌من برای چه اهل ظاهر را بر اهل زندقه که اسم خود را باطنی گذاشته‌اند ترجیح میدهم موسی گفت نه‌ای امیرالمومنین. خلیفه گفت من از این جهت اهل ظاهر را بر زندیقها ترجیح میدهم که ظاهریان میگویند که ما فقط متن ظاهری آیات قرآن را قبول داریم و هرچه از ظاهر آیات قرآن مستفاد میشود بدان عمل میکنیم و به‌مفهوم باطنی آیات قرآن کاری نداریم. ولی من نمیدانم که این نظریه از طرف که ابراز شد و آیا تو که دانشمند هستی میدانی این نظریه را که ابراز کرد.

موسی نیشابوری مجبور شد جواب بدهد و گفت ای امیرالمؤمنین این نظریه از طرف (ابی سلیمان داودبن‌علی‌بن‌خلف اصفهانی) ابراز شد. خلیفه گفت از این قرار کسی که اولین بار عقیده ظاهری را ابراز کرد یك عجم بوده است. موسی خراسانی گفت بلی ای امیرالمؤمنین.

خلیفه اهل فضل نبود و درمسائل فقهی وعلمی ساده فکر میکرد ولی ازمرد نقابدار پرسید که (ابی سلیمان) درچه دوره زندگی میکرده است؟

(موسی نیشابوری) گفت ای امیرالمؤمنین اودرسال دویست و هفتاد هجری قمری درسن شصت و پنج سالگی زندگی را بدرود گفت.

خلیفه گفت من ازاین جهت عقیده اورا می‌پسندم که دور از خدعه و تزویر است. موسی نیشابوری که حواسش پریشان بودجواب نداد. خلیفه بگمان این که حرفش را نشنیده گفت من ازاین جهت عقیده ابی‌سلیمان اصفهانی رامی‌پسندم که درعقیده او، راهی برای به‌کارانداختن خدعه وتزویر وجود ندارد. این مرتبه موسی فهمید که خلیفه با اوصحبت میکند وگفت همین‌طور است.

المقتدی‌بامرالله اظهار کرد کسانی که عقیده دارند که باید بمفهوم باطنی قرآن پی برد، آن مفهوم رامطابق فهم خود تعبیر میکنند وبه‌همین جهت هرکسی

که خواسته مفهوم باطنی آیات قرآن را بیان کند چیزی گفته که با گفته دیگری مغایر است وچون هرکس میتواند، مفهوم باطنی آیات قرآن را باندازه فهم خود تعبیر نماید، کسانی که اهل حیله وتزویر هستند میتوانند بعنوان این که مفهوم باطنی آیات قرآن را بیان مینمایند چیزهائی بگویند که در قرآن نیست. اما کسانی که طرفدار ظاهر هستند با یکدیگر اختلاف ندارند وهریك از آنها، آیات قرآن را یك طور معنی نمیکنند چون فقط توجه بهمفهوم ظاهری آیات قرآن دارند و معتقدند که اگر قرآن دارای معانی باطنی هم باشد مربوط بهمسلمین نیست چون فهمش از حدود توانائی بشر خارج است وتو که یك دانشمند هستی بگو که آیا عقیده اهل ظاهر، عقلی هست یانه؟ موسی نیشابوری گفت یا امیرالمؤمنین چه گفتی؟ خلیفه گفت ای مؤیدالدین مثل این که حواست پرت است و بهسخن من گوش نمیدهی. موسی خراسانی گفت من بهسخن خلیفه گوش میدهم ولی تصدیق میکنم که حواس من پرت میباشد. المقتدی بامرالله پرسید برای چه حواس تو پرت است؟ موسی خراسانی اظهار کرد برای این که مرگ خود را نزدیك می‌بینم. من گمان نداشتم که باین زودی خواهم مرد وتصور می‌نمودم که اجل بمن مهلت خواهد داد که امشب تا بامداد زنده بمانم وهرچه میدانم بهامیرالمؤمنین بگویم. ولی دراین موقع حال خودرا چنان بد می‌بینم که یقین دارم امشب خواهم مرد واین شب را بهصبح نخواهم رسانید.

المقتدی بامرالله از ابراز وحشت آن مرد متأثر نشد وگفت: من می‌خواستم که کوره دستی مرا بیاورند تا این که باحضور تو سرب را تکثیف و رنگین کنیم و آیا این قدر زنده نخواهی ماند تا این که آزمایش ما باتمام برسد. موسی نیشابوری گفت نه ای امیرالمؤمنین و عمر من کفاف نخواهد داد که ناظر خاتمه یافتن آزمایش باشم. خلیفه گفت این بد شد چون من میدانم که در کیمیاگری فقط از روی نسخه‌کار کردن کافی نیست وباید تجربه هم بدست آورد و چون تو دارای تجربه هستی من میخواستم با شرکت تو، امشب در این جا کار کنم تا این که

محتاج به تکرار آزمایش‌ها نشوم. تو می گوئی که سرب را بوسیله قلیا تکثیف می کنی ولی من نمی‌دانم که درچه موقع قلیا را باید درسرب ریخت وچه موقع قرمز را باید بر آن افزود موسی نیشابوری ناله کنان گفت ای امیرالمؤمنین من نسخه‌دقیق ساختن طلارا بتو می‌دهم وتو بعداز مرك من خواهی توانست بدون آزمایش از روی آن نسخه طلا بسازی وافسوس که دست من بر اثر نزدیکی مرك می‌لرزد و نمی‌توانم نسخه ساختن طلارا بنویسم وبتو بدهم.

خلیفه گفت توهرچه می‌دانی بگو و من بحافظه خواهم سپرد و حافظه من برای بخاطرسپردن چیزهائی که مربوط به کیمیا می‌باشد خیلی‌قوی است .

موسی خراسانی گفت ای امیرالمؤمنین، سرب‌را در کوره قراربده وبگذار که بجوش بیاید ویك‌روز بجوشد وبعداز این که یك‌روز جوشید قلیاراکه بطور کامل صلایه شده است‌داخل‌سرب کن‌وبعداز چندجوش، سرب‌راازآتش‌دورنما و آنگاه قرمزرا که بخوبی صلایه شده داخل سرب که قلیا در آن است بکن و بخوبی برهم بزن وبگذار سرد شود وهمین که سرد شد تو دارای طلا خواهی گردید.

خلیفه بفکر فرو رفت وبعداز چندلحظه پرسید ای مؤیدالدین آیا گفتی که سرب‌را بجوشانم . موسی نیشابوری ناله کنان گفت بلی ای امیرالمؤمنین‌خلیفه اظهار کرد تونگفتی میزان قلیا که باید داخل سرب‌گردد چه‌اندازه باشد. موسی نیشابوری گفت ای امیرالمومنین، یك‌عشر سرب باید قلیاباشد خلیفه‌پرسید میزان قرمز چقدرباید باشد موسی نیشابوری باناله گفت یك‌خمسین (یك‌درپنجاه).

المقتدی بامرالله بطوری که گفتیم مردی بود سطحی اما کیمیا گر واز مرد نقابدار پرسید ای مؤیدالدین آیا توانستی سرب را بجوشانی. جوان خراسانی همچنان با ناله گفت بلی ای امیرالمؤمنین . خلیفه پرسید درکجا ودرکدام کوره. موسی نیشابوری جواب‌داد درخراسان ودرکوره‌ای که خودساختم. المقتدی

بامرالله گفت سرب ، حتی در کوره‌ای که آهن در آن ذوب می‌شود بجوش نمی‌آید.[۱]

دانشمند رازی محمد ابوبکر نوشته بود که اگر کسی بتواند سرب را بجوشاند وتقطیر کند (همانگونه که گلاب را تقطیر می‌کنند) می‌تواند طلا بسازد و آن نظریه را رازی هنگامی نوشت که تصور می‌کرد که می‌توان طلا ساخت. اما بعد، موضوع ساختن طلارا بکلی رها نمود چون متوجه شد که نمی‌توان یك عنصر را مبدل به‌عنصر دیگر کرد ودرعوض کیمیا را از لحاظ آنچه امروز شیمی می‌خوانیم مورد مطالعه و آزمایش قرار داد ومی‌دانیم که موفق به‌اکتشافات مهم‌شد. آنچه رازی راجع به‌ساختن طلا نوشت در عصر خلافت المقتدی بامرالله شناخته شده‌بود وامروز نیزقسمت‌هائی از آن‌معلوم است وازجمله مسئله تقطیر سرب می‌باشد و آنچه رازی راجع به‌تقطیر سرب گفت درآن عصر، امری بود محال و کیمیاگران می‌دانستند که نمی‌توان حرارتی بوجودآورد که در آن، سرب بجوشد تاچه‌رسد باین که آن‌را مثل گلاب تقطیر نمایند.

رازی دردوره‌ای که امیدواربود طلا بسازد فکر می‌کرد همانطور که جوهر گل، بر اثر تقطیر، غلیظ وتکثیف می‌شود و گلاب بوجود می‌آید ، می‌توان سرب‌را بوسیله تقطیر، تکثیف یعنی سنگین کرد وبعداز این که سنگین شد اگر چیزی برآن بیفزایند که رنك سرب را زرد نماید طلا بدست می‌آید یعنی آنچه

۱– کیمیاگران قدیم بااین‌که ازعلوم امروز بی‌بهره بودند براثر تجربه، راجع به‌فلزات معروف ، اطلاعاتی داشتند که شبیه بود به‌اطلاعات صنعتگران امروز وازجمله می‌دانستند که سرب در کوره‌ای که آهن درآن ذوب می‌شود به‌جوش نمی‌آید وما امروز می‌دانیم که آهن در کوره در حرارت یکهزار وپانصد وسی وپنج درجه ذوب می‌شود اما برای این که سرب بجوش بیاید لااقل یکهزار وششصد وبیست درجه حرارت لازم است. – مترجم .

حاصل می‌شود از حیث وزن و رنك و باحتمـال قوی ازلحاظ محك مانند طلا می‌باشد .

تقطیردرکیمیاگری‌رازی‌دارای اهمیت‌بسیاربود وهرموفقیت‌شیمیائی که‌نصیب رازی‌شدازراه‌تقطیربدست‌وی آمدواوبوسیله تقطیر ،توانست الکل بدست بیاورد همچنان‌که بوسیله تقطیر جوهرگوگرد راکشف‌کرد. شم علمی رازی برای‌یافتن راه‌کار،طوری قوی بودکه بعدازهزارسال ، الکل وجوهرگوگرد را بترتیبی که آن دانشمند بزرك ایرانی ابداع کرد بدست می‌آورند وهنوزدنیای علم وصنعت نتوانسته جزبوسیله‌ای که‌رازی ارائه‌داد الکل وجوهرگوگرد تولید نماید. طوری نظریه رازی راجع به‌تقطیر سرب بین کیمیاگران، مورد توجه بودکه تاقبل‌از قرن بیستم میلادی هم‌کیمیاگران اروپا می‌اندیشیدندکه اگر بتـوانند سرب را تقطیر نمایند، طلا بدست می‌آید، یعنی چیزی بدست می‌آیدکه ازحیث وزن چون‌طلا است واگرآن‌را ملون‌کنند، فرقی باطلا نخواهد داشت.

اما اکتشافات قرن‌بیستم درمورد مختصات‌اتم، آن‌نظریه‌را محکوم به‌بطلان کرد ومعلوم‌شدکه برای این‌که عنصری مبدل به‌عنصر دیگرگردد وفی‌المثل سرب مبدل به‌طلاشود حرارتی بیش‌از حرارت تقطیرسرب ضرورت دارد وآن‌حرارت امروز درکانون انفجاربمب‌های هسته‌ای بوجود می‌آید ودرآن‌حرارت می‌توان عنصری‌را مبدل به‌عنصر دیگرکرد .

رازی دانشمندایرانی‌حس‌کرده بودکه راه تبدیل‌سرب بطلا تولیدحرارت است ولی نمی‌توانست پی ببردکه برای تبدیل عنصرسرب به‌عنصر طلا چقـدر حرارت ضرورت دارد .

آیا خود رازی عقیده داشت که می‌توان بوسیله تقطیر سرب طلا بدست آورد ؟

درجواب می‌گوئیم بلی ونه.

رازی عقیده داشت‌که اگر سرب را چون‌گلاب تقطیرکنند فلزی بدست

میآیدکه از حیث وزن چون طلا خواهد بود وبا ملون کـردن آن طلای معمولی حاصل میشود وشاید بدون ملون کردن، آنچه بدست میآید، دارای رنگ طلا هم باشد. اما فکرمیکردکه نمیتوان ازسرب طلا ساخت چون نمیتوان حرارتی تولید کردکه بتوان سرب را تقطیرنمود.

امروز ما میدانیم که سرب در ۱۶۲۰ درجـه حرارت بجوش میآیـد و برای ایـن که آن را تقطیر نمـایند یعنی مبـدل به گـاز شود و آن گـاز از مجراهائی عبور کند و واردمحفظه‌ای گرددکه سرب مایع شـود حـرارت بیشتر ضرورت دارد. امروز با این که صنعت وارد مرحله تکامل شده، تقطیرسرب،کاری است دشوار و پرخرج ورازی فکر کردکه نمی‌تـوان سرب را تقطیر کـرد و لذا کیمیا گـری را رهـا نمود و دنبال کیمیا بمفهـوم (شیمی) رفت و نتایج برجسته بدست آورد .

موسی نیشابوری فرصت نکرده بودکه ازنظریه‌های رازی راجع به‌کیمیا اطلاع کافی بدست‌بیاورد وگرنه بجای‌این که به‌خلیفه بگوید سرب را بجوشانـد باو می گفت که آن را تقطیر نماید.

خلیفه هم اگرازعلم‌الاشیاء اطلاع داشت می‌فهمیدکه سرب هرگاه یك‌روز بجوشد، از بین می‌رود. زیرا سرب نیـز مانند آب براثـر جوشیدن مبدل به‌گاز می‌شود ونابودمی‌گردد. چون خلیفه درعلم‌الاشیاء دست نداشت متوجه این‌قسمت نشد اما فهمیدکه نمی‌توان حرارتی بوجودآوردکه سرب را بجوش بیاورد.

موسی نیشابوری، نزدیکی مرگ را بهانه‌کرد تا این که ازآزمایش‌حضوری نجات پیداکند اما خود راگـرفتار اشکال دیگـرکرد. تـا آن موقع خلیفه نسبت به‌موسی‌نیشابوری سوء ظن نداشت ومی‌اندیشیدکه وی کیمیا گری‌است که مرگ را نزدیك می‌بیند وآمده تا این که راز اکسیر اعظم را باو تسلیم نماید چون فکر می‌کند تنهاکسی‌که از اکسیر اعظم‌استفاده نامشروع‌نخواهدکرد خلیفه است.ولی در آن موقع نسبت به مـرد نقابـدارکه تصور می کرد یك دانشمند سالخـورده

خراسانی است ظنین شد چون موسی نیشابوری چیزی گفت که عقل خلیفه آن را نمی‌پذیرفت. بعد از این که خلیفه آن حرف را از آن مرد شنید دانست که آوردن کوره دستی به آن کاخ بی‌فایده است. زیرا در کوره دستی او، فقط سرب ذوب می‌شود و نمی‌توان آن را بجوش آورد و کنجکاوی را بیشتر کرد که بداند آن مرد نقابدار چگونه کوره‌ای ساخته که در آن سرب بجوش آمده‌است یا این که دروغ آن مرد را آشکار نماید.

قاعده کلی این بود که خلفای عباسی، نسبت بهر کیمیاگر ظنین می‌شدند. اما المقتدی بامرالله وقتی وارد کاخ خلد شد و دانشمند نقابدار را دید ظنین نگردید برای این که موسی خراسانی هیچ چیز از خلیفه نمی‌خواست و حتی خواهان پاداش معنوی هم نبود. و این موضوع خلیفه را آسوده خاطر کرد و دریافت که آن مرد نقابدار اهل خدعه و تقلب نیست. تا لحظه‌ای هم که موسی نیشابوری راجع به‌جوشانیدن سرب صحبت نکرده بود خلیفه تصور می‌کرد که آن مرد، صدیق است. اما وقتی جوان نیشابوری گفت که وی در خراسان سرب را جوشانیده خلیفه بدگمان شد و پرسید ای مؤیدالدین تو آن کوره را در کجا ساختی. جوان نیشابوری جواب داد در نیشابور ساختم. خلیفه پرسید وسعت کوره چقدر بود؟ موسی خراسانی پاسخ داد یك ذرع دریك ذرع.

سوء ظن خلیفه بیشتر گردید چون می‌فهمید در کوره‌ای که یك ذرع طول ویك ذرع عرض دارد نمی‌توان حرارتی بوجود آورد که سرب را بجوشاند و گفت ای مؤیدالدین آیا می‌دانی که برای ذوب کردن آهن، چه نوع کوره می‌سازند ؟

موسی خراسانی اظهار کرد من آهنگر نیستم که از این موضوع اطلاع داشته باشم. المقتدی بامرالله اظهارنمود برای ذوب کردن آهن کوره‌ای می‌سازند که طول و عرض آن ده ذرع است و گاهی تا هشت ذرع ارتفاع دارد ولی در آن کوره هم که آهن ذوب می‌شود نمی‌توان سرب را بجوش درآورد.

موسی نیشابوری که بیشتر خود را گرفتار نتایج دروغ خویش دید، متوجه شد برای این کـه خلیفه دست از او بـردارد باید چنین نشان بدهد که در شرف موت است.

اما خلیفه با این که ضعف آن مرد را می‌دید دست برنمی‌داشت و پرسید ای مؤیدالدین تو در آن کوره، چه مدت آتش کـردی تا سرب بجوش آمـد. جوان خراسانی ناله کنان گفت ای امیرالمؤمنین من از بامداد کوره را روشن کردم و تا شام که سرب در آن می‌جوشید روشن بود. خلیفه پرسید بعدازاینکه کوره را روشن کردی چقدرطول کشید تا این که سرب بجوش آمد. موسی خراسانی که‌ازصنعت ذوب‌فلزات‌بدون‌اطلاع‌بود گفت‌بعد ازدوساعت‌سرب‌جوشید. خلیفه گفت ای مرد خراسانی، وقتی می‌خواهند آهن را ذوب نمایند، مدت دو روز و دوشب، کوره ذوب آهن بدون انقطاع مشتعل است و از روز سوم آهـن شروع به ذوب شدن می‌کند و چگونه در کوره کوچك تو بعد از دو ساعت، سرب بجوش آمـد در صورتی که برای بجوش آمدن سرب حرارتی بیش ازحرارت ذوب‌آهن ضرورت دارد وسرب را اگر در کوره ذوب‌آهن بگذارند بجوش نمی‌آید.

درآن موقع (قتلق) که ازجانب خلیفه رفته بود که کوره وبوته وسایر وسائل کیمیاگری را بیاورد آمد ولی آمدن وی نتیجه نداشت چـون خلیفه از مبادرت به‌کیمیاگری منصرف گردیده بود. او فهمید که مؤیدالدین دروغ می‌گوید وباآن ترتیب که وی بیان می‌نماید نمی‌توان سرب را مبدل به‌طلا کرد.

قتلق که با دونفر دیگر آمده بود ازخلیفه پرسید ای امیرالمؤمنین، چیزهائی را که‌آورده‌ام کجا بگذارم. خلیفه گفت دراطاق دیگر بگذار. قتلق خواست بپرسد درکدام اطاق بگذارد که زهره وارد اطاق گردید وگفت ای امیرالمـؤمنین سفره گسترده است وموقع صرف غذا می‌باشد.

خلیفه عباسی که گرسنه بود ازجابرخاست تا بسوی سفره خانه‌برودوموسی نیشابوری بعد از برخاستن خلیفه مجبور شد قیام کند. والمقتدی بامـرالله اعتنائی

... مردی که تصور می‌کرد موسوم به‌مؤیدالدین می‌باشد ننمود و نگفت که او هم بطرف سفره‌خانه براه بیفتد.

زهره بمناسبت اجرای نقشه خود آهسته به‌خلیفه عباسی گفت ای امیرالمؤمنین چرا از میهمان خود دعوت نکردی که بیاید وغذابخورد. خلیفه به‌طوری که موسی نیشابوری نیز می‌توانست بشنود گفت این مرد تو می گوئی یك دانشمند بزرگ خراسانی می‌باشد اهل خدعه است وچیزهائی می‌گوید که دلیل برجهل او نسبت به‌کیمیا می‌باشد. زهره گفت ای امیرالمؤمنین شاید عظمت و شکوه خلیفه در او اثر کرده رعشه بطرف شده و نمی‌تواند به‌درستی صحبت کند. خلیفه گفت من بدون شکوه بدین خانه آمده‌ام و از این گذشته این مرد نقاب برصورت دارد و او مرا می‌بیند ولی من وی را نمی‌بینم و چون فهمیده‌ام که این مرد اهل خدعه است بعد از صرف غذا نقاب ازصورتش برخواهم داشت تا وی را بشناسم.

زهره که برای راهنمائی جلو افتاده بود قدری قدمها را آهسته کرد که خلیفه جلو بیفتد و بطوری که المقتدی بامرالله نبیند، به‌موسی نیشابوری اشاره نمود خلیفه را تعقیب کند و بیاید. موسی مردد شد و زهره مرتبه‌ای دیگر بجوان نیشابوری اشاره نمود که برای چه توقف کرده است و نمی‌آید. موسی خراسانی ناگزیر براه افتاد وبعدازخلیفه وارد اطاق سفره‌خانه شد. با این که جوان‌خراسانی بیمناك بود و برجان خویش می‌ترسید وقتی وارد سفره‌خانه شد از بوی اطعمه لذت برد، ولی طوری بیمناك بود که حتی اگر خلیفه باو اجازه می‌داد که غذا بخورد نمی‌توانست یك لقمه فروبرد. جوان نیشابوری درآن حال چیزی فهمیدو آن این بودکه یگانه شانس نجات وی این است که نقشه زهره در مورد خلیفه بموقع اجراگذاشته شود.

اگرآن نقشه اجرا می‌شد و زهره موفق می گردید که خلیفه را دور نماید و او را بجای خلیفه بنشاند موسی نیشابوری امید ادامه زندگی داشت وگرنه خود را درمعرض هلاکت می‌دید. تازه موسی نمی‌توانست بروحیه یك مردکیمیاگر چون

المقتدی بامرالله پی‌ببرد و بفهمد که یك کیمیاگر مقتدر وقتی متوجه شد بـاو در مورد کیمیا دروغ گفته‌اند دچار چه خشم بزرگی می‌شود. جوان نیشابوری فقـط قدرت خلیفه را در نظر می‌گرفت نه روحیه‌کیمیاگری اورا واگر می‌توانست بـه‌کنه روحیه‌کیمیاگری آن مرد نیرومند پی ببرد زیادتر متوحش می‌گردید.

بعد ازاین که خلیفه وزهره و موسی نیشابوری وارد سفره‌خانه شدند زوجهٔ خلیفه دربی راکه ازآنجا وارد سفره‌خانه شده بودند بست وآنگاه‌خلیفه‌را بسوی قسمت فوقانی سفره (صدرآن) برد وخلیفه قبل ازاین که بنشیند چون بصدر اطاق رسیده بود، برای این که بتوانـد کنار سفـره جلوس کند روبرگردانید و چشمش به‌موسی نیشابوری و در واقع نقاب او، افتاد و گفت‌که بتواجـازه دادکه وارد این‌جا شوی ؟

همین که خلیفه آن‌گفته را برزبان آورد در قفای او گشوده شد و عـده‌ای از مردان وارد اطاق شدند و یکی از آنها خنجری برحلقوم خلیفه نهـاد و گفت ساکت باش واگر داد بزنی کشته خواهی شد خلیفه پرسید شماکه هستید و با من چه‌کار دارید؟ مردی که خنجر برحلقوم المقتدی بامرالله گذاشته بودگفت ما با تو کاری نداریم وفقط خواهان لباست هستیم و لباس را از تن بیرون بیاور و لباسی دیگر بپوش.

از اطاقی‌که مردان ازآنجا وارد شده بودند دو دست لباس آوردنـد یکی برای خلیفه ودیگری برای زهره. مردانی‌که وارد اطاق شده بودندکمك‌کردنـد تا خلیفه لباس از تـن بیرون‌آورد و لباس آمـاده‌ای را (که چـون لباس موسی نیشابوری بود) بروی پوشانیدند وزهره در اطاق دیگرلباس زنانه خودرا با لباس مردانه عوض کرد.

مردانی‌که خلیفه را دربر گرفتند و می‌دانیم که سندبـاد و یارانش بودنـد خواستندکه خلیفه را خارج کنند. زهره‌که لباس‌مردانه دربرداشت از اطاق دیگر گفت صبرکنید و موسی نیشابوری را به‌آن اطاق فراخواند و گفت نقاب خود را

به‌من بده که روی صورت خلیفه بیندازیم واورا ازاین‌جا خارج کنیم وتو بعد از رفتن ما لباس خلیفه را بپوش که بعداز مراجعت من آماده باشی که نقش المقتدی بامرالله را به‌موقع اجری بگذاری واگر دونگهبان خلیفه خواستند وارد این‌اطاق شوند به‌آنها اشاره کن که دورگردند و آنهاکه تصور می‌نمایند تو خلیفه هستی دورخواهند گردید.

پس از این حرف زهره جوان نیشابوری را درآن اطاق نهاد و به‌اطاق دیگر رفت و اشاره کردکه دهان خلیفه را ببندندکه نتواند فریاد بزند و آنگاه نقاب را برصورتش نهاد و از آن پس هیچکس نمی توانست صورت خلیفه را ببیند تا این که مشاهده کند دهانش بسته است.

سندباد و مردانش با زهره که لباس مردانه پوشیده بود، خلیفه را وسط گرفتند و اورا از درب کوچك و سبزرنگ عقب کاخ خارج کردند.

فصل هشتم

موسی نیشابوری در نقش خلیفه

بعداز رفتن آن‌عده، موسی نیشابوری که دیگر نقاب نداشت در آن اطاق که مجاور سفره‌خانه بود، مبهوت ، بجا ماند واو تصور نمی‌کرد آنچه دیده و شنیده، در بیداری مشاهده کرده واستماع نموده است .

بااین که زهره ازچندین روز قبل از آن واقعه، باموسی خراسانی مذاکره کرده، وباو گفته بود چه‌باید بکند جوان‌خراسانی می‌اندیشید آنچه دیده وشنیده درخواب اتفاق افتاده ووی هنوز خواب است اما بزودی بیدار خواهد شد و وحشت ازبین خواهدرفت. طوری جوان نیشابوری حیران و بیمناك بود که فکر کردوقایع زندگی او، ازاولین‌روز که دربغداد، بازهره آشنا شد تاآن‌موقع جز یك‌خواب طولانی که دنباله‌آن هنوزقطع نشده، نیست.

موسی نیشابوری چون اهل فضل‌بود ازطول مدت خواب‌خودمتعجب‌نشد چون اطلاع داشت که انسان ممکن است در مدتی کم ، رویائی طولانی ببیند همان‌طور که (زبیربن‌سدید) شاعر قرن‌دوم هجری که دربصره می‌زیست یك‌شب خوابی دید که درحال رؤیا مدت پنجاه سال‌طول کشید. زبیربن‌سدید در آن‌شب،

هنگامی که اولین بانك خروس بعداز خاتمه شب برخاست ازخواب بیدارشد و بخود گفت ازحالا تاروشن‌شدن آسمان مدتی وقت‌هست واومی‌تواند بازبخوابد وبخواب رفت وخوابی طولانی دید ودرحال رؤیا خودرا طفلی ده‌ساله مشاهده کرد که در مکتب مشغـول تحصیل است و سپس بزرك شد و بمدرسه رفت و مدتی در آن جا درس خواند و پس از فراغت ازتحصیل درمدرسه زن‌گرفت و دارای فرزندان متعددشد واولادش بسن‌رشد رسیدند (زبیربن سدید دربیداری هرگز زن نگرفته بود) ومدت پنجاه‌سال او باخانواده‌اش بسر برد وچندبار بسفر رفت وهنگام نزع ازخواب بیدارشد وصدای بانك خروس بگوش وی رسید و فهمید بااینکه رؤیای‌اوپنجاه‌سال طول کشید، فقط درفاصله دوبانك خروس‌سحری خوابیده بود.

جوان‌نیشابوری‌خودرا امیدوار کرد که‌ازخواب وحشت‌انگیز بیدارخواهد گردید. اما فهمید آنچه دیده وشنیده درحال بیداری بوده نه درموقع خـواب و برای اینکه‌گرفتار نشود باید دستور زهره‌را بموقع اجرا بگذارد ولباس خلیفه‌را بپوشد واز ژست‌های او تقلید کند وبکوشد که با صدائـی شبیه به صـدای خلیفه حرف بزند.

اگر جوان نیشابوری دراین عصر زندگی می‌کرد واز فرهنگ قرن‌بیستم میلادی برخوردار بود می‌دانست محال است‌که‌کسی بتواند صدای دیگـری را بطورکامل تقلید نماید و همانطور که خطوط انگشتان هرکس شناسنامه اوست و محال می‌باشد که خطوط انگشتان دو نفـر بهم شبیه شود محال است‌که بتـوان دو صدای شبیه بهـم پیداکرد یا کسی بتواند صـدای دیگری را بطـور کامـل تقلید نماید.

درهرصدای انسانی بیست ویك طنین اصلی مثل آه ...، اوه ... وای ... و غیره وده‌ها طنین فرعی وجود دارد وکسی‌که بخواهد صـدای دیگری را تقلید کند باید تمام طنین‌های اصلی وفرعی صدایش را تقلید نماید وایـن‌کار ازعهـده

هیچکس ساخته نیست چون طنین‌های اصلی وفرعی صدا ناشی ازوضع ساختمان قسمت‌های درونی حلق وگوش وبینی است وبفرض این که دونفر را بتوان یافت که طرز ساختمان قسمت‌های داخلی حلق وگوش وبینی آن‌ها شبیه بهم باشد باز طنین‌های اصلی وفرعی دوصدا بطورکامل بهم شبیه نمی‌شود چون علاوه بر قسمت‌های داخلی حلق وگوش وبینی، ساختمان اعصاب، وسوابق تعلیم وتربیت ومحیط خانوادگی واجتماعی وسنوات عمر درصدا اثر دارد ودرهر دوره ازعمر یك‌نفر، صدا به‌تبعیت ازاعصاب تغییر می‌نماید ودر دوره‌ای که اعصاب شخص ضعیف است مثل دوره فقر یا بیماری یا احساس حقارت، صدایش یك‌طور می‌باشد ودردوره‌ای که ازسلامت وداراثی بر خورداراست وخودرا حقیر نمی‌بیند واعصاب قوی دارد صدای دیگر پیدا می کند.

دردوره‌ای که مورد بحث ماست کسی ازاین واقعیت که امروز یك حقیقت علمی است خبر نداشت ولذا زهره تصور می‌کرد که موسی نیشابوری می‌تواند صدای خلیفه‌را تقلید کند وخود او هم براثر تلقین زهره اندیشید که می‌تواند ازعهده تقلید صدای خلیفه بر آید.

چون متوجه شد بعداز وقایعی که پیش آمده چاره‌ای جزاینکه دستور زهره‌را بموقع اجرا بگذارد لباس خودرا ازتن بدر کرد ولباس خلیفه‌را پوشید و تسبیحی‌را که وی ازدست انداخته بود بدست گرفت.

وضع موسی نیشابوری شباهت بقماربازی داشت که همه‌چیز خودرا جز شرط آخر دست قمار باخته وآن‌شرط بقدری کلان است که اگر برنده شود تجدید ثروت خواهد کرد واگر ببازد نابود خواهد گردید. موسی نیشابوری هم دید که اگر بتواند خودرا بجای خلیفه جا بزند دارای همه‌چیز خواهد شد وازتمام مزایای زندگی، برخوردار خواهد گردید وبوصل زهره نیز خواهد رسید. اما اگر نتواند خودرا چون خلیفه جلوه بدهد باشدیدترین شکنجه‌ها بهلاکت خواهد رسید ودیگر هم بازگشت سود ندارد زیرا خلیفه را دستگیر کرده‌اند و بزندان برده‌اند و ... او

به‌گناه خود اعتراف واستغفار نماید، ازمجازات معاف نخواهد گردید.

سفره‌ای که برای خلیفه گستردند همچنان آراسته بود و جوان نیشابوری برای اینکه بتواند نقش خلیفه را ایفا کند، کنار سفره نشست تا اینکه دونگهبان که بیرون بودند و موسی می‌دانست هرگز المقتدی بامرالله را تنها نمی‌گذارند هرگاه درب اطاق را گشودند اورا کنارسفره ببینند وتصور کنند که مشغول صرف غذا می‌باشد. آیا آنها بعد از اینکه درب اطاق را گشودند و مشاهده کردند که خلیفه تنها می‌باشد از تنهائی او حیرت نمی‌کنند؟ چون برحسب معمول میزبان یعنی زهره باید دراطاق حضور داشته باشد وعلاوه بر وی، عده‌ای از خدمه باید در اطاق سفره‌خانه مشغول خدمتگزاری باشند.

موسی نیشابوری می‌فهمید آن اغذیه رنگارنگ که برسفره دیده می‌شود ازطرف خود زهره طبخ نشده بلکه کسانی که درداخل کاخ خلدهستند آن‌غذاهارا طبخ کرده وبعد سفره را آراسته‌اند.

اما زهره بعد از آراسته شدن سفره قدغن کرده که خدمه کاخ خلد وارد سفره‌خانه نشوند وخدمتکاران هم ازآن دستور متعجب نشده‌اند.

زیرا زنی که مدتی مورد نفرت شوهرش بوده در شبی که شوهر بسوی او آمده وقصد دارد شب را با وی بگذراند می‌خواهد با شوهرش تنها باشد وخود هنگام صرف غذا، خدمات شوهر را برعهده بگیرد.

بعد موسی نیشابوری بخاطرآورد که وقتی وارد سفره‌خانه شدند، زهره، دری راکه ازآنجا وارد شده بودند بست و دونگهبان خلیفه پشت در قرار گرفتند ونفهمیدند که درداخل سفره‌خانه چه‌گذشته چون اگر می‌فهمیدند وارد می‌شدند ولو در رابشکنند. چون دربسته بود ونگهبانان نمی‌توانستند وارد سفره‌خانه‌شوند موسی نیشابوری فکر کرد که خطر فوری اورا تهدید نمی‌کند. لیکن نمی‌دانست که صرف غذای خلیفه چقدر طول می‌کشد؟آیا باسرعت غذا می‌خورد یا با تأنی وآیا اکول است یاکم، غذا صرف می‌نماید. عادت غذاخوردن خلیفه را ازلحاظ

مدت و مقدار غذا، نگهبانان وی می‌دانستند ولـی موسی نیشابوری نمی‌دانست و بخود می گفت اگر توقف من درسفره‌خانه طول بکشد نگهبانان درصدد برخواهند آمد که بدانند چرا توقف من دراین‌جا بطول انجامیده و بـا اینکه در بسته است می‌توانند از راه دیگر وارد این سفره‌خانه شوند و آنها آنقدر شعـور دارنـد که بدانند از راه‌های دیگر این کاخ هم می‌توان وارد ایـن سفره‌خانه شد همچنان که اغذیه را از آن راه‌ها باینجا آوردند.

جوان نیشابوری، در آن حال اشتهای خوردن غـذا را نداشت ولی چون پیش بینی می کرد که ممکن است دونگهبان خلیفه، ازراه دیگـر وارد سفره خانه شوند بهتر آن‌دانست که‌اورادرحال‌صرف غذا ببینند وفکر کنندکه هنوز سیر نشده است. فقط برای این که خودرا مشغول صرف غذا نشان بدهد دست بسوی یکی از اغذیه دراز کرد ولقمه‌ای از آن در دهان گذاشت و از طعـم لذیذ غـذا حیران گردید و فهمید که درهمه عمرغذائی به آن‌لذت نخورده‌است. موسی،تاقبل‌ازورود به کاخ خلد غذای لذیذ بزرگان را نخورده بود. اغذیه‌ای که تناول می کردعبارت بود از غذاهائی که زارعین خرده مالك نیشابور می‌پختند ومی‌خوردند و در راه نیشابور وبغداد هم، غذای او، اغذیه‌ای بود که کاروانیان تناول می کردند وبعد از ورود به بغداد (طحی) راهم خورد . تا اینکه وارد کاخ خلدگردید و زهره بوی گفت که نباید از آنجا خارج شود. درآن کاخ، زهره برای میهمان خود غذاهائی آورد که جوان نیشابوری تصور نمود لذیذترین غـذائی است که ممکن است از حلقوم انسان فروبرود اما درآن شب وقتی لقمه‌ای از غذا بدهان برد فهمید خیلی فرق است بین غذائی که جهت خلیفه طبخ می‌نمایند وغذائی که زهـره بـرای او فراهم می کرد.

جوان نیشابوری برای آزمایش غذای دیگررا درنظر گرفت ولقمه‌ای از آن برداشت وطعمی جدید وبدون سابقه بذائقه‌اش رسید. فکرموسی خراسانی آماده نبود که مواد غذائی آنرا کشف نماید ولی متوجه شد که درآن طعام ادویه‌ای هست

که وی نمی‌شناسد ونمی‌داند از کجا می‌آورند وچون تازه وارد بین‌النهرین شده بود اندیشید که شاید آن ادویه درخود آن کشور بدست می‌آید و از هندوستان نمی‌آورند چون تمام ادویه‌ای که درشهرهای خراسان بفروش می‌رسیدازهندوستان آورده می‌شد.

جوان نیشابوری بطرزی مبهم متأسف بود که چرا آن اطعمه لذیذ که مخصوص خلیفه طبخ شده هنگامی در دسترس قرار گرفته که براثر وحشت و اضطراب اشتها ندارد و اگر اشتها می‌داشت درآن شب غذائی می‌خورد که از خلفا گذشته، نظیر آن فقط ممکن است نصیب بهشتیان شود.

بعد ازصرف چند لقمه غذا وحشت وتشویش آن جوان را وادار کرد که دست ازغذا بکشد و گوش فرا بدهد که آیا صدای بازگشت زهره را می‌شنود یانه؟ هرصدائی که بگوش موسی نیشابوری می‌رسید اورا بلرزه درمی‌آورد چون تصور میکرد که صدای نگهبانان خلیفه است که می‌خواهند وارد اطاق شوند وببینند برای چه خلیفه از سفره خانه خارج نمی‌شود یاصدای خطر دیگر می‌باشدزهره گفته بود که غیبت وی از کاخ خلد بیش از یکساعت طول نخواهد کشید و شصت دقیقه مدتی طولانی نیست. موسی از روزی که وارد کاخ خلد شد عادت کرد که ساعت‌ها بتنهائی درانتظار مرور اوقات باشد ومنتظر بماند چه موقع شب فرا می‌رسد و زهره برایش غذا می‌آورد وچشم او بدیدار آن زن زیبا روشن می‌گردد. اما در آن شب، کنار سفره رنگارنگ، می‌فهمید که بین آن انتظار و انتظار مراجعت زهره درآن شب خیلی فرق دارد.

شب‌های دیگر اگر زهره تأخیر می‌کرد موسی خراسانی می‌دانست عاقبت خواهد آمدو برایش غذاخواهد آوردوجوان نیشابوری ازتأخیر آمدن زهره نمیترسید ولی درآن شب، بیم‌داشت ومتوحش بود که مبادا نگهبانان قبل از آمدن زهره وارد آن اطاق شوند وبفهمند شخصی که ازحیث قیافه ولباس شبیه بخلیفه میباشد المقتدی‌بامرالله‌نیست.

اگر زهره باشد چون زن خلیفه است و نگهبانان می‌دانند که وی کیست، از او حمایت خواهد نمود و نخواهد گذاشت که نگهبانان متوجه تغییر خلیفه بشوند اما او به‌تنهائی نمی‌تواند خود را بطوری که بدون نقص باشد چون خلیفه جلوه بدهد.

جوان نیشابوری متوجه شد با اینکه زهره فرصت داشته راجع به‌خلیفه اطلاعات مفصل باو بدهد به اطلاعات کلی اکتفا کرد و باو نگفت که مدت صرف غذای خلیفه چقدر طول می‌کشد وبعد از صرف غذا چه می‌کند و آیا نگهبانانش هنگام صرف غذا وارد سفره‌خانه می‌شوند و درب آنرا می‌گشایند یانه؟ و آیا خلیفه اسم نگهبانان خودرا می‌داند یانه؟ و اگر اسم آنها را بداند، آنان را بنام صدا می‌زند و اگر بنام صدا نزند، سبب حیرت آنان خواهد گردید؟

یك وقت صدای دربی که زهره بعد از ورود باطاق غذاخوری بسته بود بلند شد و دو مرتبه دق‌الباب کردند. موسی نیشابوری با اینکه از رسوم آن کاخ اطلاع نداشت متوجه شد که صدای دق‌الباب از طرف نگهبانان یعنی همان دو نفر می‌باشد که پشت درب اطاق هستند. زیرا صدای در، آهسته بود و معلوم شد کسی که در را می‌کوبد برای شخصی که در درون اطاق حضور دارد قایل به‌احترام است.

موسی نیشابوری می‌دانست که اگردر را نگشاید یا چیزی نگوید آن دو نگهبان‌هرگاه باحترام خلیفه در را نشکنند از راه دیگر وارد سفره‌خانه خواهند گردید وبهتر آن است که چیزی بگوید یا اینکه در را بروی آنها بگشاید.

بهتر این بود که در را باز نکند وچیزی بگوید تا آن دو نفر بروند اما نمی‌دانست چه باید گفت وزهره باو نگفته بود باچه عبارت نگهبانان را مرخص نماید ومی‌ترسید که اگرچیزی بگوید که برخلاف رسم مکالمه خلیفه باشدنگهبانان بدگمان شوند وازراه دیگروارد سفره‌خانه گردند.

با خودگفت که باز کردن درب اطاق بهتراست وبعد ازگشودن در، همان‌

طور که زهره گفت به‌نگهبانان اشاره خواهد نمود که بروند و آنها که تصور می‌کنند، خلیفه را می‌بینند خواهند رفت، اما دورنخواهندشد ودرنزدیکی سفره‌خانه، توقف خواهند نمود.

موسی خراسانی فهمید با اینکه بازکردن در، و اشاره کردن به‌نگهبانان که بروند خطرناك است خطرآن کمتر ازایـن می‌باشد که وی ازداخل اطـاق بانگ بزند وچیزی بگوید تا نگهبانان دورشوند. جوان نیشابوری می‌دانست مردی که دارای مقام خلیفه است خود برنمی‌خیزد که در بـروی نگهبانان بگشاید واین کار را باید یکی‌ازخدمه بکند. لیکن چون کسی نبود که دررا بازکند موسی نیشابوری ازجابرخاست وبسوی در رفت وآن راگشود و طـوری ایستادکه بین روشنـائی شمع‌ها ونگهبانان حائل شود وآنها نتوانند صورتش را بخوبی ببینند.

نگهبانان صورت خلیفه را بـدرستی نمی‌دیدند ولی انـدام ولباس وشکل کلی صورت موسی چون خلیفه بود ونگهبانان که تصورمی‌نمودند خلیفه را می‌بینند، بحال احترام ایستادند وموسی نیشابوری بادست به‌آنهـا اشاره کردکه دور شوند، وهـر دونگهبان سرفـرودآوردنـد وعقب رفتند وموسی نیشابوری بعد از دورشدن آنها خواست چیزی بگوید وآنها را تاصبح روز دیگرمرخص کند ولی ترسیدکه نگهبانان ازلحن صدای اوحیرت کنند یا اینکه وی نتواند با طـرزی که خلیفه دستور می‌دهد، نگهبانان را مرخص کند. بعد از اینکه نگهبانان چند قدم عقب رفتند موسی نیشابوری دولنگه‌دررا بست ولی چفت‌آنرا نینداخت که‌برای نگهبانان خیالی جدید تولید نشود.

سپس کنار سفره نشست وقدری احساس گرسنگی کرد ودستش بسوی غذا رفت ودریافت که بطورموقت خودرا ازخطرمصون می‌بیند وهمچنین گرسنگی وی ناشی ازاین است که فهمید دراولین گام که بعنوان خلیفه عباسی برداشته، موفـق گردیده چون نگهبانان فریب خوردند و او را خلیفه دانستند و حتی بـدون اینکه حرفی ازدهانش خارج شود عقب رفتند. مصونیت وموفقیت موقتی چون ازترس

وتشویق موسی نیشابوری کاست اشتهایش را تحریك کرد وجوان خراسانی به غذا خوردن مشغول شد ودرنوع غذا را که می‌چشید حس می‌کرد یك مائده بهشتی است واو ازآغاز عمر تاآن شب، ازآن غذا نخورده وآیا می‌تواند امیدوار باشد که مرتبه‌ای دیگر ازآن غذا تناول نماید. چندنوع آشامیدنی لذیذهم برسر سفره بود و موسی نیشابوری ازآن اشربه نیز می‌نوشید تااین که سیر شد ودرآن موقع حس کرد که مدتی ازمهلت یکساعتی زهره می‌گذرد.

درگذشته، مردم ساعت نداشتند و گرچه ساعت ریگی دردربار خلفای عباسی مورد استفاده قرار می‌گرفت ولی مردم عادی ازساعت ریگی استفاده نمی‌کردند معهذا، روز وشب حساب اوقات را داشتند واز روی تخمین می‌توانستند بفهمند چه‌موقع از روز یا شب است.

موسی نیشابوری متوجه‌شد لااقل یکساعت ازمهلت یك‌ساعتی که زهره گفت می‌گذرد ولی بااین که یکساعت ازمدت مقرر گذشته بود، موسی خراسانی، ناامید نشد. چون ازیك طرف خودرا درامنیت موقتی می‌دید وازطرف دیگربخود می‌گفت که یك کار بزرك، چون دور کردن خلیفه بدون اشکال نیست واگر در یك چنین کار شخصی که باید بعداز یکساعت بیاید پس‌از دوساعت آشکار شود نباید حیرت کرد اماساعتی دیگر هم گذشت وزهره نیامد.

شمع‌شمعها بانتهامی‌رسید وموسی نیشابوری که می‌دانست بعداز تمام‌شدن شمعها دوچار تاریکی خواهد شد بعضی‌از آنها را خاموش کرد که شمع ذخیره، برای ادامه روشنائی داشته باشد.

آنگاه یکساعت‌دیگر هم گذشت وغیبت زهره به‌چهارساعت رسید ودرآن وقت، وحشت که بطور موقت از موسی نیشابوری دور شده‌بود بسر او مستولی گردید.

درآن موقع فهمید که برای زهره واقعه‌ای پیش‌آمده که‌آن زن‌نمی‌توانسته پیش‌بینی کند یا علاج آن‌واقعه را بعداز وقوع بنماید ولذا نتوانسته خودرا بکاخ

خلد برساند وچون مدتی ازشب می گذرد، بعید است که زهره بتواند بعدازآن، درآن شب خودرا بکاخ خلد برساند واو هرقدر محیل باشد می‌تواند تا بامداد روز دیگر خودرا خلیفه عباسی جلوه‌بدهد ووقتی روز دمید ونگهبانان وديگران وی‌را دیدند خواهند فهمید که وی خلیفه نیست وآنهائی که مشاهده کرده‌اند یك مرد نقابدار درحضور خلیفه بوده حدس خواهندزد که مردنقابدار هم اوست که بمناسبت شباهت زیاد به‌المقتدی بامرالله جای خلیفه‌راگرفته است.

اگر زهره بود چون همه‌را می‌شناخت ومی‌دانست که باهرکس چگونه باید رفتارکرد دیگران را دور نگاه می داشت ونمی گذاشت که‌مردم وی‌را ببینند ودرصورت لزوم تمام‌کسانی‌راکه جزو اطرافیان خلیفه هستند تبعید می‌نمود که کسی نتواند بفهمد که بین خلیفه جدید وخلیفه گذشته ازلحاظ شکل و چیزهای دیگر، مغایرت وجوددارد ولی او که کسی‌را نمی‌شناسد و ازسوابق‌اطرافیان خلیفه آگاه‌نیست ودرکاخ‌خلد وخارج‌ازآن‌حتی یك‌نفر همدست‌ندارد که درکوچکترین کارها باوکمك‌کند ، چگونه قادر است که خود را خلیفه بخواند وهمه‌را فریب بدهد.

وقتی هوا روشن شد برموسی نیشابوری محقق گردید که از مهلکه‌ای که با پای خود وارد آن گردیده‌نجات‌نخواهدیافت وقبل‌از اینکه‌آفتاب همه‌جارا بگیرد رازش همه‌جا فاش خواهدشد.

یك مرتبه درقصر خلیفه هیاهوشد وموسی دریافت که عده‌ای ازدرب‌بزرگ کاخ وارد قصر خلدشده‌اند چون امتداد صدا حکایت می‌کرد که آنها از درب کوچك نیامده‌اند وهرگاه ازدرب‌کوچك کاخ وارد می‌شدند موسی نیشابوری صدایشان را ازآن امتداد می‌شنید.

صداهامخلوط‌بود وحکایت‌ازخشم نمی‌کرد وموسی نیشابوری نمیتوانست دریابد که آن‌صداها ازچیست؟ بعدازچند لحظه درب اطاق نیمه‌باز شد ویکی‌از دونگهبان‌که شب قبل ازطرف موسی نیشابوری مرخص گردیدند گفت ای

امیرالمومنین امروز، روز بارعام است وبموجب حکم‌تو هر کس می‌تواند برای شکایت بحضور تو برسد واینان که آمده‌اند عده‌ای از افراد قبیله (قفیل) هستند و آیا آنهارا می‌پذیری یا نه؟

زهره بجوان نیشابوری راجع به بارعام چیزی نگفته بود ولی پسر امام‌الحرمین حدس می‌زد که بارعام چیست؟ وی می‌فهمید که خلیفه المقتدی بامرالله مانند اجداد خود یك‌روز، درهفته یایك‌روز درماه را اختصاص به‌پذیرفتن کسانی که شکایت دارند داده ودر آن روز هر کس که شاکی می‌باشد می‌تواند به‌خلیفه نزدیك شود و کسی ازنزدیك‌شدن آنها به‌المقتدی بامرالله ممانعت نمی‌نماید.

موسی نیشابوری گفت بیایند و بغیراز کسانی که شکایت دارند کسی نیاید.

نگهبان، قدری خلیفه‌را نگریست وبرای اجرای دستور مراجعت کرد و طولی نکشید که عده‌ای ازاعراب بادیه که می‌گفتند از قبیله (قفیل) هستند وارد اطاقی که خلیفه درآن بود شدند.

شمع‌ها ته‌کشیده لیکن سفره هنوز گسترده بود وهمین که اعراب ورود نمودند خلیفه ساختگی گفت موقعی خوب آمدید وگرچه غذاها قدری سرد شده ولی می‌توانید لقمه الصباح صرف نمائید.

اعراب‌بادیه دست‌هارا بدعا بلندکردند وازخداوند برای آن خلیفه‌جوانمرد که‌هنوزشکایت شاکیان‌را نشنیده ازآنهادعوت بصرف غذامی کند طلب‌طول‌عمر وسلامتی کردند.

جوان‌نیشابوری متوجه شده‌بود که درآن‌موقع بایدهرطورشده دفع‌الوقت کند تااین که زهره مراجعت‌نماید یاخبری ازوی باو برسد وبفهمد که برسرخلیفه وزهره چه‌آمده است ویکی‌از وسائل دفع‌الوقت این‌بود که ازشاکیان دعوت کند که برسفره گسترده بنشینند وصرف غذاکنند.

اعراب بادیه بااشتهای صاف تمام عربهائی که در بیابان زندگی می کنند

شروع به‌صرف غذا کردند و هنگامی که آنها غذا می‌خوردند موسی نیشابوری دریافت اغذیه‌ای که بر سفره می‌باشد برای تسکین ، اشتهای میهمانان او خیلی کم است.

ناگهان قتلق نمایان‌شد ودودست را بر سینه نهاد وسر فرود آورد وخلیفه ساختگی بدون این که حرفی بر زبان بیاورد اشاره به موجودی سفره و میهمانان کرد وقتلق فهمید که‌خلیفه می‌گوید غذا و آشامیدنی کم است و میهمانان زیاد و دوید وخدمه‌کاخ خلدرا وادار کرد که بی‌درنگ فراوان غذا و آشامیدنی به‌سفره‌خانه‌ببرند ومقابل میهمانان خلیفه بگذارند.

خلیفه، میهمان می‌پذیرفت ولی نه میهمانانی ازنوع افراد قبیله صحرانشین قفیل که عده‌ای از آنها برهنه‌پا بودند وهمه جامه‌های مندرس دربرداشتند.

علاوه بر دو نگهبان شب گذشته و قتلق ، نگهبانان دیگر که شب گذشته با خلیفه بکاخ خلد آمده بودند نمایان‌شدند وازمشاهده آن همه‌میهمان فقیر برخوان خلیفه حیرت کردند زیرا هرگز ندیده یا نشنیده بودند که المقتدی بامرالله عده‌ای عرب پابرهنه‌ژنده‌پوش‌را برخوان خود بنشاند ولی‌چون نفس‌عمل پسندیده‌بود وهیچکس نمی‌توانست بر آن عیب‌بگیرد همه فکر کردند که‌آن اعراب ژولیده و پابرهنه لابد ازبزرگان عرب هستند یااین که سیاست عالیه المقتدی بامرالله اقتضا کرده که‌آن اعراب ژنده‌پوش را برخوان خود بنشاند وپذیرائی از آنها بدون مصلحت مخصوص نیست.

اعراب قبیله قفیل‌همچنان بااشتهای صاف‌غذامی‌خوردند وموسی‌نیشابوری مرتبه‌ای دیگر به‌قتلق اشاره کرد که برای میهمانان او غذا و آشامیدنی بیاورند امر خلیفه اجرا شد وباز غذاهائی راکه ممکن بود باسرعت طبخ کرد فراهم نمودند وبا آشامیدنی بر سرسفره آوردند وخلیفه مصنوعی برای‌این که‌آن‌ولیمه طولانی‌تر شود میهمانان خودرا تشویق می کرد که بیشتر غذا بخورند.

اعراب‌ساده‌دل متأسف بودند که چرا خویشان را باخود نیاورده‌اند که آنها

هم بتوانند از خوان گسترده امیرالمؤمنین بهره‌مند شوند و بخداوند سوگند یاد می‌کردند که درهمه عمر یك چنان غذاهای لذیذ نخورده‌اند.

دربغداد کسانی که بمناسبت شغل خود می‌باید بدانند خلیفه در کجاست یا این که بامید استفاده، هر روز خودرا به خلیفه نزدیك می‌کردند دانستند که خلیفه درکاخ خلد است وبه آن کاخ رفتند وشنیدند که خلیفه ازبامداد عده‌ای از اعراب رادعوت بصرف غذاکرده واز دور نظری به‌اطاق سفره‌خانه می‌انداختند وچون خلیفه ومیهمانانش‌را می‌دیدند متوجه‌می‌شدند که هنوز غذا باتمام نرسیده وموقع آن‌نیست که آنها خودرا به‌امیرالمؤمنین نزدیك کنند.

بدستور خلیفه ساختگی آن قدر غذا و آشامیدنی آوردند و مقابل میهمانان نهادند تااین که بعضی‌ازآنها ازفرط خوردن ونوشیدن بیحال‌شدند و کنار سفره افتادند یابه‌خواب رفتند.

خدمه کاخ خلد ونگهبانان خلیفه خواستند میهمانان خفته یابی‌هوش‌را از اطاق خارج کنند اما باشاره خلیفه ساختگی آنان‌را بحال خودگذاشتند وموسی نیشابوری اشاره کرد که سفره‌را برچینند ودرچند دقیقه، سفره برچیده شد وخدمه برای شستن دست‌های کسانی که باهوش‌بودندومی‌توانستند کماکان‌بنشینند ابریق ولگن آوردند.

پس‌از این که دست‌ها شسته‌شد موسی نیشابوری خطاب به‌مردی که به‌نظر می‌رسید ازنظرسن، برترازدیگران است گفت ای میهمان‌عزیز معمرمن‌بگو بدانم که‌نام توچیست؟ مرد سالخورده جواب داد اسم من (ابوالحامد- فضل) است خلیفه ساختگی پرسید شما امروز برای چه این‌جا آمدید؟

مرد سالخورده گفت ای امیرالمؤمنین، تو امروز نسبت بما طوری احسان کردی که ما فراموش کرده‌بودیم برای چه این‌جا آمدیم وهرگز یك‌چنین‌غذاهای فراوان و لذیذ نخورده بودیم و از خدا می‌خواهیم که بتو هزار سال عمر باسلامتی بدهد.

موسی نیشابوری گفت هرکس هنگام صرف غذا بر من وارد شود میهمان من است ومن ازاو پذیرائی خواهم کرد.

مرتبه‌ای دیگر مرد سالخورده ودیگران زبان بدعا گشودند و آنگاه آن‌مرد اظهار کرد کسانی که بااو آمده‌اند وبعضی‌ازآن‌ها بخـواب رفته‌اند ازوجـوه قبیله (قفیل) هستند.

موسی نیشابوری پرسید سمت تو درقبیله قفیل چیست؟ آن‌مرد جواب داد من رئیس قبیله‌هستم موسی نیشابوری گفت اینك بگو که برای چه آمده‌ای واز که شکایت داری؟

ابوالحامد ـ فضل گفت ای امیرالمؤمنین فقط تومی‌توانی داد مارابستانی و غیراز تو هیچکس قادر باسترداد حق ما نیست خلیفه‌مصنوعی پرسید که بشماظلم کرده است؟ ابوحامد ـ فضل گفت ای امیرالمؤمنین مردی که بما ستم کرده آنقدر نیرومند است که هیچ قاضی جـرئت نـدارد که حق ما را ازاو بگیـرد و بما برگرداند .

خلیفه ساختگی پرسید آیا او یکی‌از امرای من‌است ابوالحامـد فضل گفت نه ای امیرالمؤمـنین واو بالاتراز تمام امـرا وندمای تو می‌باشد موسی نیشابوری پرسید اسمش چیست ؟

آن‌مرد گفت اسمش حجت‌الاسلام غزالی است .

موسی نیشابوری ازشنیدن‌آن حرف مبهوت‌شد وپرسید آیا حجت‌الاسلام غزالی رئیس مدرسه‌نظامیه‌را می گوئی ؟

ابوالحامد ـ فضل جواب‌داد مگر غیراز او حجت‌الاسلام غزالی دیگروجود دارد؟ موسی‌نیشابوری سکوت کرد و آنگاه گفت غزالی مردی نیست که بدیگران ستم کند. وی‌مردی‌است دانشمند ومتورع‌ونیك‌نفس ویك‌دانشمند متشرع‌ستمگر نمی‌شود ابوالحامدفضل گفت‌همین دانشمند متشرع‌نخلستان ماراغصب کرده‌است.

موسی نیشابوری گفت باور کردن این موضوع برای من خیلی دشوار است که مردی چون غزالی نخلستان شمارا غصب نماید وغزالی اگر خواهان مال‌دنیا بود امروز یکی‌از توانگران بزرك دنیای اسلامی می‌شد ولی او مردی است عالم وروز وشب در فکـر علم ومطالعه کتاب می‌باشد ومردی نیست کـه چشم طمع به‌نخلستان شما بدوزد.

مرد سالخورده گفت ای امیرالمؤمنین او نخلستان ما را برای خود ضبط نکرد بلکه برای مدرسه‌اش ضبط نمود. موسی نیشابوری پـرسید چگونه برای مدرسه‌اش ضبط کرد. ابوالحامد فضل گفت ای‌امیرالمؤمنین بر تو پوشیده‌نیست که حداکثر عمر درخت‌های نخل دراین‌جا هفتاد سال است و هیچ درخت نخل بارور بیش‌از هفتاد سال عمر نمی‌کند وبعدازآن پای درخت می‌پـوسد و بر اثر پوسیدگی بایك‌باد خفیف، سرنگون‌می‌شود وبهمین‌جهت بایدپیوسته درنخلستان نهال تازه‌بوجودآورد تااین‌که بتدریج جای درخت‌های کهن‌را بگیرد.

موسی‌نیشابوری که اهل‌خراسان بود ازپرورش درخت‌خرما اطلاع‌نداشت وگرچه درجنوب خراسان نخل وجوددارد ولی او هرگز به‌جنوب آن‌منطقه‌نرفته بود تااین‌که ازوضع پرورش درخت نخل آگاه باشد اما طـوری نشان می‌داد‌که گوئی ازآنچه‌آن مرد می‌گوید اطلاع دارد ومی‌داند‌که درخت خرما را چگونه پرورش می‌دهند.

ابوالحامد ـ فضل گفت ای امیرالمؤمنین پدران ما وما تا امروز چهاربار، دراین نخلستان که غزالی تصرف‌کرده پنیر درخت خرما را درآورده‌ایم وخلیفه مصنوعی گفته‌ابوالحامد رانفهمیدوپرسید چگونه پنیردرخت‌خرما رادرآورده‌اید. ابوالحامدگفت ای‌امیرالمؤمنین معلوم می‌شود که‌تو هنوز پنیرخرمارا نخورده‌ای

موسی نیشابوری جواب‌داد ناچارم‌که بگویم کـه تا امروز پنیر خـرما را نخورده‌ام ابوالحامـد ـ فضل گفت ای خلیفه امروز ، توچنان مارا از نعمت‌های خود برخوردار کردی که من اولین‌بار که از درخت خرما پنیر گـرفتم بـرای تو

مقداری زیاد پنیر خواهم آورد تا پنیردرخت خرما را تناول کنی وبدانی که‌از پنیر میش و گاومیش لذیذتر است .

موسی نیشابوری اظهار کرد این اولین‌بار است که من می‌شنوم درخت خرما پنیر دارد. ابوالحامد ـ فضل گفت وقتی درخت بارور خرما، پیر می‌شود پایه درخت می‌پوسد و آنگاه یك‌باد خفیف درخت را سرنگون می‌نماید وچون سرنگون شدن درخت، خطرناك است وممکن است که مردان یازنان وکودکان‌زیر تنه درخت بقتل برسند وقتی ما می‌بینیم که یك درخت طوری سالخورده شده و پایه‌اش پوسیده که سال دیگر بارور نخواهدشد آنرا می‌اندازیم تا این که پنیر درخت‌را بگیریم وچوبش‌را بسوزانیم وپنیر درخت عبارت است ازیك‌مغز سفید ـ رنك ولذیذ که درقسمت فوقانی درخت زیر شاخه‌ها قرار گرفته است و وقتی می‌گویند که دریك نخلستان، چهار دوره، پنیر درخت‌هارا گرفته‌اند دلیل براین می‌باشد که لااقل دویست سال وشاید دویست و هشتادسال از عمر آن نخلستان می‌گذرد.

آنگاه ابوالحامد ـ فضل گفت نخلستان ما بقدری قدیمی است که پدران‌ما وما در چهار دوره، پنیر درخت‌های خرمای کهن‌سال را که‌انداختیم گرفته‌ایم ودر این‌صورت چگونه‌حجت‌الاسلام غزالی ادعا می‌کند که نخلستان‌ما تعلق به‌مدرسه او دارد ؟

موسی نیشابوری هرگز قضاوت نکرده‌بود وازپرورش نخل اطلاع‌نداشت اما این‌را فهمید که اگرعمر نخلستان، بطوری که ابوالحامد ـ فضل رئیس قبیله قفیل می‌گوید دویست یادویست وهشتاد سال باشد، بمدرسه نظامیه بغداد که‌غزالی رئیس آن است تعلق نمی‌گیرد چون مدرسه نظامیه بغداد ازمؤسسات جدید بشمار می‌آید ونخلستان طائفه قفیل لااقل یکصد وپنجاه سال قبل‌از احداث نظامیه‌بغداد وجود داشته است.

بعد از رئیس قبیله قفیل‌پرسید آیا منظور غزالی این‌است که نخلستان‌شما،

از موقوفات مدرسه نظامیه است ابوالحامد ـ فضل گفت بلی ای امیرالمؤمنین و چون او مردی‌است مقتدر وپرزور وما زور نداریم، دستور داده‌است که نخلستان ماراکه درکنار شط دجله می‌باشد بعنوان این که از موقوفات مدرسه نظامیه‌است تصرف نمایند .

جوان‌نیشابوری طوری درفکرکار خودبودکه نمی‌توانست درست دل‌بکار افراد قبیله قفیل بدهد.

بهمین‌جهت وارد جزئیات‌نشد و از ابوالحامد پرسید که غزالی چگونه نخلستان‌آنهارا تصرف‌کرده است اگر موسی نیشابوری حواس پریشان نداشت می‌باید ازابوالحامد بپرسدکه غزالی بدست‌که نخلستان را تصرف کردزیرا خود او وسیله اجرای احکام خویش‌را نداشت تا اینکه‌نخلستان طائفه قفیل‌را بتصرف درآورد .

جوان خراسانی درمی‌یافت‌که موضوع، آن‌طورکه ابوالحامد می‌گوید ساده نیست ومردی چون غزالی، نخلستانی‌راکه لااقل یکصد و پنجاه‌سال قبل‌از احداث مدرسه نظامیه بغداد وجود داشته جزو موقوفات آن مدرسه بحساب نمی‌آورد .

این‌بودکه ازابوالحامد پرسید آیا خود شما مالک نخلستان بودید یا این‌که مالک دیگر داشته است ابوالحامد گفت در گذشته ما با یک نفر راجع به‌نخلستان اختلاف داشتیم واو مرد واینک غزالی باستناد این کـه آن شخص قبل‌از مرگ نخلستان‌را وقف مدرسه‌نظامیه بغدادکرده ، نخل‌های مارا تصرف‌کرده است.

موسی نیشابوری قاضی نبود ولی برزگر بشمار می‌آمد و گفت چطور ممکن‌است شخصی باشماکه می‌گوئید ازدویست یادویست‌وهشتادسال بااین‌طرف مالک نخلستان‌بوده‌اید راجع به‌مالکیت آن‌جا اختلاف‌پیداکند واین‌نوع‌اختلاف، عقلائی نیست.

درآن‌موقع قتلق وارد اطاق شد و به‌خلیفه‌گفت چون امروز بار عام است

و همه اطلاع حاصل کرده‌اند که خلیفه در این کاخ می باشد عده‌ای دیگر برای شکایت آمده‌اند وما آنان را در طالار دیگر نشانده‌ایم و آیا نوبت آنها شده که بحضور خلیفه برسند. موسی نیشابوری مانند کسی که صدایش براثر کسالت مزاج گرفته است ونمی‌تواند بطور عادی صحبت کند چند بار سرفه کرد و اظهار نمود به‌آنها بگو که من فردا و پس فردا هم برای شنیدن شکایات مردم، همه را می‌پذیرم و بروند و فردا یا پس فردا بیایند و امروز قبیله قفیل که زودتر آمده‌اند اینجا هستند ومن باید بکار این قبیله رسیدگی کنم.

قتلق از شنیدن صدای خلیفه که در سامعه‌اش قدری نا مأنوس جلوه کرد قدری متعجب‌شد ولی تغییر صدا را ناشی از درد سینه و سرفه‌های خلیفه دانست و رفت که به‌شاکیان بگوید که فردا یا پس فردا بیائید و هنگامی‌که برای ابلاغ امر خلیفه می‌رفت بخود گفت معلوم می‌شود که زهره در یك شب که خلیفه را در خانه خود پذیرفته، اعجاز کرده وتوانسته این مرد لاابالی را که فکری جز کیمیا و شکار نداشت وادارد که قدری بکار مردم برسد.

بعد از این که قتلق رفت، موسی نیشابوری متوجه شد که باید از فرصت استفاده کرد و خود را نجات داد و بهترین طریق نجات این است که متوسل به‌غزالی شود وحقیقت وقایع را برای مرد دانشمند حکایت نماید واو راهی برای رستگاریش پیدا خواهد کرد و به‌ابوالحامد گفت: من غزالی را دانشمندتر و متشرع‌تر از آن می‌دانم که درمورد نخلستان شما، حکمی برخلاف عدالت صادر کرده باشد وبرای این که حقیقت برمن معلوم شود از غزالی خواهم خواست که اینجا بیاید وراجع به‌نخلستان از او پرسش خواهم کرد.

هنوز آنهائی که براثر پرخوری بخواب رفته بودند، خرخر می کردند و موسی نیشابوری که شب قبل دیده و شنیده بود خلیفه چگونه نگهبانان خود را احضارمی‌نماید بانك زد و قتلق ظاهرشد وموسی نیشابوری با سرفه گفت من می‌خواهم که حجت‌الاسلام غزالی رئیس مدرسه نظامیه هم‌اکنون اینجابیایدتاراجع

به‌موضوعی با اومشورت کنم واسب ببرید واورا با احترام بیاورید واگردرمدرسه نظامیه نیست بخانه‌اش بروید و او را از خانه ، همچنان با احترام باینجا بیاورید.
قتلق مرتبه‌ای دیگرازصدای المقتدی بامرالله حیرت کرد اما بروی خود نیاورد و برای دستورخلیفه عازم گردید .

موسی نیشابوری متوجه شد که درآن روز، موضوع بارعـام و پذیـرفتن شاکیان بطورموقت جان اورا ازخطرنجات داد واگر شاکیان برای شکایت نمی‌ـ آمدند چون ندما ومقربان حضور بهم می‌رسانیدند اورا می‌شناختند ومی‌فهمیدند که شبیه به‌خلیفه می‌باشد وخود خلیفه نیست.

موسی خراسانی حدس زدکه خلیفه چون به‌زهره وعده داده بـودکه شب قبل را با اوبگذراند قصد داشت که شب را با زهره درکاخ خلد بسرببرد وبعد از طلوع بامداد به‌دارالخلافه برود وشاکیان را آنجا بپذیرد وچون شاکیان شنیدند که خلیفه درکاخ خلد می‌باشد بسوی‌آن کاخ روآوردند وحضور شاکیان، سبب گردیدکه ندیمان ومقربان نیامدند زیرا فهمیدندکه‌آنها، می‌توانند همه روز خلیفه را ببینند اما شاکیان درهفته یا درماه فقط یك‌بار می‌توانند خودرا به‌خلیفه برسانند ودرآن روز نباید حق‌آنها را غصب کرد.

چون خلیفه مصنوعی خودرا درکنارکسانی می‌دیدکه او را خلیفه واقعی می‌دانستند، بطور موقت حس می‌کردکه دارای امنیت است. جـوان خـراسانی نمی‌دانست تاعصرآن روز چه خواهد شد وآیا رازش فاش خواهدگردید یا نه؟

او، یك امیدواری به‌غزالی داشت که بعد ازآمدن، اورا نجات بدهـد امـا نمی‌دانست که رئیس مدرسه نظامیه، برای رهائی او چه خواهدکرد.

موسی نیشابوری درانتظارآمدن غزالی خودرا سخت مورد سرزنش قرار می‌داد وبخود می‌گفت وای برتو که برای تحصیل علم، ازخراسان براه افتادی و ماه‌ها راه پیمودی تا به‌بغداد برسی و از فیض محضر درس غزالی بهرمند شوی وچشم‌ها وابروها وقامت یك زن تو را از راه بدر برد وآنچه از تقوی و فضیلت

داشتی، فدای وصال یك زن کردی وایکاش بعد از تحمل آن انحطاط، بوصال او رسیده بودی و (سلیمان)نبی راست می‌گفت که مردرا دوچیز وارد جاده ضلالت می‌کند یکی زر ودیگری زن وتو اول فریب زن را خوردی وبعد فریفته‌زرشدی واکنون که درقعرچاه بدبختی هستی، تأسف برزندگی گذشته فایده ندارد.

طوری موسی نیشابوری پشیمان بود و بر زندگی گذشته افسوس می‌خورد که بصدای بلند ولی بزبان فارسی گفت ای نیشابور وزادگاه مقدس من آیـا من مرتبه‌ای دیگر تورا خواهم دید.

ابوالحامد پرسید ای امیرالمؤمنین چه‌گفتی؟ موسی نیشابوری جواب داد باخود حرف می‌زدم ومی گفتم چرا غزالی تأخیر کرده است؟ لحظه‌ای دیگر خبر دادند که غزالی آمده است و اجازه باریافتن می‌خواهد.

وقتی غزالی شنید که از طرف خلیفه چند نفـر بـا اسب آمده‌اند که او را ببرند چون آن احضار غیرمترقبه بود بیمناك شد واز قتلق که بنظر می‌رسید رئیس مأمورین است پرسید آیـا می‌دانی که امیرالمؤمنین بـرای چه مرا احضار کرده است؟ قتلق گفت من ازعلت احضار حجت‌الاسلام بی‌اطلاع هستم و همین قـدر شنیدم که خلیفه گفت می‌خواهم درخصوص مسئله‌ای با حجت‌الاسلام مشاوره کنم واو را با احترام بیاورید.

قتلق دیگر نگفت که آن روز، روز بارعام می‌باشد و همه می‌توانند بـرای شکایت نزد خلیفه بروند وعده‌ای که باخلیفه غذا خوردند و برای شکایت آمدند در حضور خلیفه هستند و امیرالمؤمنین بمناسبت حضور آنهـا حجت‌الاسلام را احضار کرده‌است. وقتی بدرب کاخ خلد رسیدندغزالی ازاسب‌پیاده‌شدوهمراهانش با احترام او را واردکاخ کردند وبسوی اطاق سفره خانه که هنوز خلیفه مصنوعی درآنجا بود بردند.

وقتی‌غزالی وارد اطاق شد موسی نیشابوری با اینکه نمی‌خواست تواضع کند باحترام بزرگترین دانشمند دنیای اسلام قیام‌کرد زیرا چون اهل علم بـود،

نمی‌توانست از ادای احترام نسبت به‌آن دانشمند برجسته خودداری نماید.

غزالی وقتی مشاهده کرد که خلیفه المقتدی بامرالله برای او قیام نمود از آن همه احترام شرمنده شد. او می دانست که مقام علمی هرقدر بزرگ باشد مقام باطنی است درصورتی که خلافت وامارت مقام ظاهری می‌باشد و برتری کسی که دارای مقام ظاهری است محسوس اما برتری مردی که مقام باطنی دارد محسوس نیست مگر درنظر کسانی که خودکم یا بیش ازمراتب باطنی بهره‌مند باشند.

رئیس قبیله قفیل وافراد قبیله‌اش که برای شکایت ازغزالی نزد خلیفه‌آمده بودند وقتی دیدند که خلیفه به‌احترام غزالی برخاست، ناگزیر بپاخاستند و غزالی خواست درذیل مجلس نزدیك دربنشیند اما خلیفه ساختگی ازاوخواهش کرد در کنارش جلوس کند وهمین که غزالی نشست موسی نیشابوری بزبان فارسی گفت ای حجت‌الاسلام به‌خداوند سوگند می‌دهم که از دیدن من حیرت کرده‌ای.

با اینکه جوان خراسانی گفته بود که غزالی ازمشاهده‌اش حیرت نکند باز حجت‌الاسلام نتوانست که از ابراز تعجب خودداری کند و با شگفت پرسید ای موسی آیا تو هستی؟ موسی نیشابوری باز بزبان فارسی از رئیس مدرسه نظامیه خواست که حیرت ننماید واوتمام وقایع را برایش نقل خواهد کرد.

اعرابی که حضور داشتند فهمیدند که خلیفه با غزالی بزبان دیگر صحبت کرد ونیز آثار حیرت را درقیافه غزالی دیدند. ولی چون از ظلم حجت‌الاسلام به‌خلیفه شکایت کرده بودند تصور نمودند که خلیفه رئیس مدرسه نظامیه را مورد اعتراض قرارداده که چرا نخلستان قبیله قفیل را برای مدرسه‌اش غصب نموده یعنی علامت حیرت که دررخسار غزالی آشکارشد درنظراعراب قبیله قفیل‌بشکل علامت وحشت جلوه‌گر گردید.

غزالی بعدازاین که توانست برحیرت خود غلبه کند نظر باطراف انداخت وابوالحامد ـ فضل رئیس قبیله قفیل را شناخت ودریافت که اعراب دیگرازافراد قبیله قفیل هستند وآنگاه خفتگان را از نظرگذرانید.

برای موسی نیشابوری آنچه اهمیت داشت این بود که خودرا نجات بدهد و مسئله نخلستان قبیله قفیل در نظرش جزو مسائل بی‌اهمیت جلوه می‌نمود. لذا به‌ابوالحامد ـ فضل رئیس قبیله گفت که شما، باطاق دیگر بروید تا این که من بتوانم قدری با حجت‌الاسلام صحبت کنم وازچگونگی اختلاف اطلاع کافی بهم برسانم وبعد شما را باین اطاق احضارخواهم کرد.

ابوالحامد ـ فضل ازجابرخاست ودیگران هم برخاستند وخفتگان رابیدار کردند وباخود باطاق دیگر بردند.

وقتی درب اطاق بسته شد وموسی نیشابوری دانست کسی اورا نمی‌بیند و صدایش را نمی‌شنود دست غزالی را گرفت و بوسید و گفت ای حجت‌الاسلام بمن کمك کن ومرا ازهلاکت نجات بده. غزالی گفت ای موسی، وضع توبقدری حیرت‌انگیز است که من فکر می‌کنم آیا این وضع را در خواب می‌بینم یا در بیداری. موسی خراسانی گفت من هم طوری از وضع خود حیران و متوحش بودم که بخود می گفتم که‌آیا آنچه می‌بینم دربیداری است یا درخواب واطمینان داشته باش که‌آنچه می‌بینی دربیداری است.

غزالی اظهار کرد بمن گفتند که خلیفه تو را احضار کرده و آیا تو خلیفه شده ای ؟

موسی نیشابوری گفت بلی خلیفه شده‌ام اما خلیفه موقتی که شمشیر جلاد بالای سرش قرار گرفته ودرهرلحظه ممکن است سرش را ازبدن جدا کنند یا این که زنده‌اش درآتش بسوزانند.

غزالی گفت من وقتی وارد این اطاق شدم یقین حاصل کردم که تو خلیفه هستی و فقط وقتی فارسی صحبت نمودی متوجه شدم که اشتباه کرده‌ام جوان خراسانی گفت ای حجت‌الاسلام مرا ببخش که بتو دروغ گفتم ونامه‌ای که ازصدر تا ذیل کذب بود بتو نوشتم و گفتم که به بصره رفته‌ام و من در همین شهر بودم و حتی یك نیمه روز ازاین شهرخارج نشدم.

غزالی اظهارنمود وصول نامه تومرا پریشان کرد چون دریافتم که برای تو اتفاقی افتاده که نخواسته‌ای بمن بگوئی و تو مردی نبودی که یك مرتبه بغداد و تحصیل را رها کنی وبرای سوداگری به‌بصره بروی ومن تا آنجا که کارهایم مجال می‌داد سعی کردم که تورا پیدا کنم ولی ازاقدامات خود نتیجه نگرفتم وبمن اطلاع رسید که تورا دربصره ندیده‌اند. اینك بگو که این وضع چیست وچه اتفاقی افتاده که من تورا درقصرخلیفه می‌بینم. موسی گفت ای حجت‌الاسلام، تو خود اکنون گفتی که وقتی وارد این اطاق شدی مرا خلیفه دانستی.

غزالی جواب داد من یقین داشتم که توخلیفه هستی واینك که می‌فهمم تو خلیفه نیستی، علاوه بر حیرت دوچار وحشت هم شده‌ام چون نمی‌دانم براثر چه حوادث، تورا بجای خلیفه می‌بینم. موسی نیشابوری گفت تو حق داری که برای من متوحش بشوی چون اگر رازمن فاش شود مرا خواهند کشت.

غزالی گفت من فقط برای تو متوحش نیستم بلکه بـرای خود نیز بیمناك می‌باشم چون من وتو، هردو خراسانی هستیم وتو بعنوان این که خلیفه هستی مرا ازمدرسه باینجا احضار کرده‌ای واین موضوع ثابت می کند که من وتو، همدست می‌باشیم .

موسی تا آن لحظه متوجه نشده بود که اگر غـزالی را بکاخ خلد بیاورد اورا نیز دوچارخطرخواهد کرد و درآن لحظه باین موضوع پی برد و گفت پناه می‌برم بخدا، و معلوم می‌شود که خداوند مـرا ملعون کرده زیـرا سبب شده‌ام که استاد بزرگوار وحامی خودرا گرفتارخطر نمایم.

غزالی گفت بجای اینکه ابراز تأسف کنی بمن بگو که چگونه تـو را در کسوت خلیفه می‌بینم.

موسی نیشابوری بگریه‌درآمدو گفت ای حجت‌الاسلام من دوچاروسوسه ابلیس شدم وفریب یك زن راخوردم. غزالی پرسید آن زن که بود موسی جواب داد آن زن زهره‌نام داشت ودختر پادشاه غسان وزن خلیفه بود ومن وقتی اورادر کناردجله دیدم عاشقش شدم

و او نیز مدتی مرا نگریست و با نگاه‌های خود تشویقم کرد که خویش را باو نزدیك کنم ومرا باخود باین قصر آورد وبعد ازاینکه وارد قصر شدیم نگذاشت که من ازاینجاخارج شوم وعلاوه‌برزیبائی خود مرا باپول فریفت وبمن گفت که مرا با خلیفه تعویض خواهد کرد.

غزالی پرسیدبرای چه خواست توراباخلیفه تعویض کند. موسی‌نیشابوری جواب داد اوبطوری که می گفت خیال داشت که انتقام پدر وبرادرش را که‌بحکم خلیفه کشته شده بودند از المقتدی بامرالله بگیرد.

غزالی گفت من شنیده بودم که پادشاه غسان و پسرش بحکم خلیفه به قتل رسیدند ودختر پادشاه غسان رابرای خلیفه‌آوردند. موسی گفت آن دخترهمین زن است که مرا باین کاخ آورد و نگذاشت که از اینجا خارج شوم وهمین زن است که مرا وادار نمود آن نامه را به‌حجت‌الاسلام بنویسم و بگویم که بسوی بصره رفته‌ام. و آنچه سبب شد که زهره دختر پادشاه غسان و زن خلیفه درصدد برآید مرا باشوهرش تعویض کند این بود که می‌گفت من خیلی شبیه به‌خلیفه هستم ومن بعدازاین که خلیفه را دیدم گفته زهره را باور کردم .

غزالی اظهار کرد راست است وتو خیلی شبیه به‌خلیفه هستی ومن هم بعد ازاینکه تورا دیدم متوجه شدم که رخسارت خیلی درنظرم آشنا است ولی‌نتوانستم پی‌ببرم که‌تو شبیه‌بخلیفه‌می‌باشی‌و آیا خود خلیفه‌چهره تورا ندید؟ موسی نیشابوری گفت خلیفه چهره مرا ندید. آنگاه جوان خراسانی تا آنجا که وقت اجازه می‌داد چگونگی وقایع را به‌تفصیل برای غزالی حکایت کرد وباو فهمانید که تبدیل او باخلیفه شب قبل اتفاق افتاده است.

با اینکه موسی نیشابوری توضیح مفصل داد، آن واقعه بقدری غریب بود که غزالی نمی‌توانست بخوبی بفهمد وپرسید آیا درحال حاضردربغداد دو خلیفه وجود دارد؟ موسی نیشابوری گفت نه وفقط یك خلیفه وجود دارد وآن من هستم غزالی پرسید المقتدی بامرالله کجاست؟ موسی‌نیشابوری گفت نمی‌دانم وازدیشب

که زهره بامردان خود اورا ازاین کاخ بیرون برد من ازوی وزهره اطلاع ندارم.
غزالی پرسید زهره اورا ازاین کاخ برده بود چه کند؟ موسی خراسانی جواب داد تصورمی کنم که زهره اورا ازاینجا برد تا بقتل برساند. غزالی پرسید تو که‌ازاین موضوع اطلاع داشتی یا حدس می‌زدی که اینطور بشود آیا مانع ازاخراج خلیفه از اینجا نشدی؟

موسی نیشابوری گفت وضعی پیش آمد که من نه می‌توانستم از اخراج خلیفه ممانعت کنم، نه، می‌خواستم که ممانعت نمایم، چون اگر خلیفه رانمی‌بردند من بقتل می‌رسیدم زیرا خلیفه فهمیده بود که من کیمیاگرنیستم و باو دروغ گفته‌ام ونقاب ازصورتم برمی‌داشتند ومرا با خواری بهلاکت می‌رسانیدند وبهمین جهت من آرزو داشتم که خلیفه را از اینجا ببرند وحضور او در اینجا، برای من خطر مرگ داشت واز ساعتی که خلیفه را ازاینجا بیرون بردند تا این موقع من نمی‌-دانم برسراو وزهره چه‌آمده است.

آنگاه موسی نیشابوری گفت ای حجت‌الاسلام، واقعه‌ای که‌نبایداتفاق‌بیفتد بوقوع پیوسته واگرکسی بتواند این گره‌را بگشاید توهستی وغیراز توهیچ کس قادر بگشودن این گره نیست.

غزالی اظهار کرد ای همشهری جوان من، اکنون‌من‌باندازه‌تو بلکه‌بیش‌از تو در معرض خطر هستم زیرا دراین شهر کسی تو را نمی‌شناسد ولی مرا می‌شناسند ومی‌دانند که خلیفه بدون‌این که علتی نسبت بمن ابراز خصومت کند بامن خوب نیست اگر (زهره) که اینك ناپدید گردیده وتو می گوئی خلیفه‌را برده پدیدارشد واعتراف کرد که مرتکب این‌عمل گردیده مرا موردآزار قرارنخواهند داد وگرنه دچار انواع شکنجه‌خواهم گردیدودرهرحال‌این‌توطئه‌را،درصورتی که (زهره) اعتراف نکند ازمن خواهند دانست وکسی نخواهد پذیرفت که زهره با کمك تو برای این‌که ازشوهرش انتقام بگیرد این توطئه‌را کرده‌است. چون این دسیسه آنقدر عجیب می‌باشد که در نظر مردم، ازیك‌زن بعید می‌نماید گو این که

زن‌ها مکارتر ازمردان هستند واگر هوش خودرا بکار اندازند می‌توانند مبادرت به‌توطئه‌های بزرگ بکنند لیکن کسانی که بامن دشمن هستند، ازاین فرصت استفاده خواهند کرد ومرا نابودخواهند نمود ونخواهندپذیرفت که‌تو باتفاق‌زهره‌وبه‌تلقین او مبادرت باین کار کرده‌ای.

موسی‌نیشابوری گفت ای حجت‌الاسلام بـرای این که هیچ کس مزاحم تو نشود وتورا بگناهی که مرتکب نشده ای نیازارند من هم‌اکنون ازاینجا خـارج می‌شوم وباولین کسی که رسیدم، بگناه خود اعتراف می‌نمایم .

غزالی گفت حتی اگر اعتراف کنی که فریب زهره‌را خوردی وآلت‌دست آن‌زن‌شدی باز دست ازمن برنمی‌دارند چون علاوه براین که‌تو مثل‌من خراسانی هستی ورودمرا باینجا دیده‌اند وفکر می‌کنند که من بتو دستور دادم که جای‌خلیفه را بگیری.

موسی نیشابوری گفت (ابوالحامد فضل) وسایر افراد قبیله (قفیل) که‌اینجا هستند شهادت خواهند داد که نزد خلیفه آمـده بودند تا از تو راجع به‌نخلستان شکایت کنند ومن تورا باین‌جا آوردم که در خصوص نخلستان قبیله قفیل از تو ، توضیح بخواهم .

غزالی گفت، آنهائی که می‌خواهند ازفرصت استفاده کنند ومرانابود کنند ، حرف تورا نخواهند پذیرفت وخلیفه بامن زیاد خصومت ندارد ولی اطرافیانش دشمن من هستند وچندتن ازعلمای بغداد هم این‌فرصت را برای نابـود کردن من ازدست نخواهند داد چون سخت بمن‌رشك می‌برند وفکر می کنند که من‌مقامی راکه بایدبآنها برسد غصب کرده‌ام.

موسی نیشابوری که فراموش کرده بود افراد قبیله قفیل دراطاق دیگرمنتظر هستند که بشکایت آنها رسیدگی شود بگریه درآمد و گفت ای حجت‌الاسلام‌اگر کیفر من قتل‌باشد ومرا بهلاکت برسانند من تسکین نخواهم‌یافت زیرا برای تو ایجاد زحمت وخطر کرده‌ام.

غزالی سکوت کرد و موسی نیشابوری همچنان میگریست و غزالی گفت ای موسی از گریستن نتیجه‌ای گرفته نمی‌شود و باید راه چاره را پیدا کرد و آیا تو اطلاع داری که زهره مسکن دیگر دارد یا نه؟

اگر دارای مسکن دیگر هست چند نفر را بفرست که او را از آن‌جا بیاورند و بگویند که خلیفه‌را کجا برده است ؟

موسی نیشابوری گفت من نمی‌دانم که آیا زهره خانه‌ای دیگر دارد یا نه ؟ او هرگز بمن نگفت که دارای مسکن دیگر است و اگر خلیفه‌را بقتل رسانیده باشد وای برمن.

غزالی اظهار کرد بگو وای برما .

موسی نیشابوری گفت اگر خلیفه زنده باشد، ما می‌توانیم امیدوار باشیم که زنده بمانیم.

غزالی گفت اگر خلیفه زنده باشد باز ما دوچار عقوبت خواهیم شد و المقتدی بامرالله از مجازات ما صرفنظر نخواهد کرد. و اگر او را کشته باشند خلف وی شاید بما ترحم کند بعد غزالی اظهار کرد من مردی هستم مسلمان و راضی بقتل کسی نمی‌باشم ولی بطوری که در طائفه بنی عباس مرسوم است، جانشین یك خلیفه، پیوسته از مرك سلف خویش خوشحال می‌شود زیرا جای او را می‌گیرد ولذا شخصی یا اشخاصی که سبب نابودی یك خلیفه شوند ممکن است که مورد ترحم خلف وی قرار بگیرند زیرا سبب شده‌اند که وی جانشین خلیفه سابق گردد.

موسی نیشابوری گفت ای حجت‌الاسلام، تو که مردی دانشمند و بزرك هستی و مدتی است که در بغداد بسر می‌بری و همه کس را می‌شناسی و همه تو را می‌شناسند راهی جلوی پای من بگذار نه برای این که خود را از عقوبت نجات بدهم بلکه از این جهت که تو دوچار عواقب عمل من نشوی.

غزالی گفت تو سنگی را درچاه انداخته‌ای و اینك انتظار داری که من آن را ازچاه بیرون بیاورم درصورتی که می‌دانی این کاری است بسیار دشوار و من

نمی‌توانم دراین کار کمکی بتوبکنم وفقط یك امید ضعیف دارم.

موسی نیشابوری گفت ای حجت‌الاسلام من نمی‌گویم که مرا ازخطر برهانی بلکه اعتراف می‌کنم که من مبادرت به یك عمل شیطانی کردم واینك کفـاره عمل خودرامی‌بینم ولی ای دانشمند بزرك، تو دراین‌مورد بی‌گناه هستی ونبایدبه‌آتش من بسوزی وآیا ممکن است بمن بگوئی که بچه امیدوار می‌باشی؟

غزالی گفت امید من به‌پسر خلیفه است که بامن دوستی دارد چـون گاهی بمدرسه می‌آید وشاید بمناسبت جوانی، هنوز تحت تأثیر دانشمندان بغداد قرار نگرفته است.

موسی نیشابوری پرسیدآیا این پسر می‌تواند وسیله نجات تـو را فـراهم نماید. غزالی گفت من نمی‌توانم بگویم که او وسیله نجات تو ومرا فراهم‌میآورد وگفتم که امید من، ضعیف می‌باشد. ولی شاید این‌پسر بتواند مانع از عقوبت ما شود. موسی نیشابوری گفت ای حجت‌الاسلام اگر خلیفه از بین رفته باشد آیا پسرش جانشین وی خواهد گردید.

غزالی گفت وای برتو ای جوان اگر واسطه قتل نفس شده باشی. موسی نیشابوری گفت ای حجت دین، من سوگند یـاد می‌کنم که نمی‌خواستم خلیفه را بقتل برسانم یا واسطه قتل اوشوم وزمام حوادث ازدستم بیرون رفت.

غزالی گفت ای جوان، من نمی‌خواهم‌در این‌موقع‌وحال‌تو را خیلی‌مورد نکوهش قرار بدهم ویکی از نشانه‌های فرومایگی این است که انسان وقتی یکی را گرفتاربدبختی دید بجای اینکه دستش را بگیرد ونجاتش بدهد زبان‌به‌نکوهش بگشاید و وی را سرزنش نماید که چرا مرتکب عمل ناپسند گردید تا اینکه دوچار تیره بختی شد. ولی بتو می‌گویم که اگر از هوای نفس پیروی نمیکردی دوچار این قائله نمیشدی واگر خلیفه کشته شده باشد، من ترك دوستی تورا خواهم کرد اعم ازاینکه مرا بگناه همدستی باتو مورد عقوبت قرار بدهند یاندهند.

زیرا گرچه خلیفه نسبت بمن نیك‌بین نبود وبعضی از اطرافیانش مرا کافر

می‌خواندند ولی من راضی نبودم که المقتدی بامرالله را بقتل برسانند و نمیتوانم با مردی که واسطه قتل او گردیده دوستی کنم.

موسی نیشابوری گفت اینك چه میخواهی بکنی.

غزالی گفت تو مرا باینجا آوردی که بظاهر راجع به‌نخلستان قبیله قفیل از من توضیح بخواهی ودر باطن، حادثه‌ای راکه برایت پیش آمده بمن بگوئی ومن چون باینجا آمده‌ام که راجع به‌نخلستان توضیح بدهم توباید افراد قبیله‌ای را که برای شکایت آمدند احضار کنی تا آمدن من باینجا، بدون توجیه نباشد.

موسی نیشابوری امر کرد که ابوالحامد ـ فضل رئیس قبیله قفیل و سایر اعضای قبیله که در اطاق دیگر بودند بیایند.

آنها بعداز ورود، به‌اجازه خلیفه مصنوعی‌نشستند وموسی نیشابوری گفت ای ابوالحامد ـ فضل من کسان خودرا نزد حجت‌الاسلام غزالی فرستادم واز او خواهش کردم که اینجا بیاید تا اینکه باحضورطرفین، راجع به‌نخلستانی که مورد ادعای شمامیباشد صحبت بشود واینك توای ابوالحامد فضل بگو که این‌نخلستان را ملك قبیله خود یعنی قبیله قفیل میدانی.

رئیس قبیله قفیل گفت بلی ای خلیفه واین نخلستان ازآن ماست و حجت‌الاسلام غزالی رئیس مدرسه نظامیه بعنوان اینکه نخلستان ازاملاك موقوف‌مدرسه میباشد مأمور فرستاده وآنرا تصرف کرده است.

موسی نیشابوری خطاب به‌غزالی گفت ای حجت‌الاسلام آیا این موضوع صحت دارد. غزالی گفت من نخلستان را برای مدرسه نظامیه تصرف کردم زیرا مالك نخلستان آن را وقف مدرسه کرده بود. رئیس قبیله قفیل گفت ای خلیفه از حجت‌الاسلام بپرس که مدرسه نظامیه بغداد چه موقع بوجودآمده است وچگونه مردی میتواند نخلستانی که ما چهارباراز درخت‌های آن پنیرخرما گرفته‌ایم ازخود بداند تا آنرا وقف مدرسه نظامیه کند. موسی نیشابوری روبجانب غزالی کرد و گفت ای حجت‌الاسلام چه میگوئی. غزالی گفت ای خلیفه اجازه بده که من چند

سئوال از این نیک‌مرد بکنم .

خلیفه ساختگی گفت سئوال کن غزالی گفت ای نیک‌مرد آیا تو می‌دانی که نخلستان چگونه به‌تصرف قبیله تو درآمد؟ ابــوالحامد گفت جد من عبدالله فضل ملقب به‌قفیل آنرا خریداری کرد. غزالی گفت این‌طور نیست و جد تو عبدالله ـ فضل ملقب به‌قفیل آن نخلستان را غصب نمود ابــوالحامد گفت این‌طور نیست و جد من آن نخلستان‌را خریداری کرد غزالی گفت قباله خرید نخلستان را بمن نشان بده ومن حرف تورا می‌پذیرم وهم‌اکنون می‌نـویسم که نخلستان‌را بتصــرف تو بدهند ابوالحامد ـ فضل گفت قباله نخلستان گم‌شده ووجود ندارد .

غزالی گفت ازسال یکصد ویك بعد از هجرت در بین‌النهریــن هــرزمین اعم ازکشت زار وباغ میوه ونخلستان یازمین برای بنای خانه یا خانه مسکون که خرید وفروش‌شده قباله دارد وقباله در طوماری ثبت‌شده است ومی‌شود وآن طومارا که قباله خرید نخلستان درآن ثبت‌شده بمن‌نشان بده تااین که من نخلستان را از تو یاقبیله‌ات بدانم .

ابوالحامد ـ فضل اظهار کرد ازآن‌موقع تاامروز، لااقل یکصد و چهل یا پنجاه سال گذشته ومن نمی‌توانم بگویم که قباله خرید نخلستان‌را درکدام طومار ثبت کرده‌اند .

غزالی اظهار کرد تو نمی‌توانی بگوئی که آن قباله را درکدام طومار ثبت کرده‌اند ولی من می‌توانم ازتمام کسانی که دربین‌النهرین قباله‌هارا درطومار ثبت می‌نمایند بخواهم که به‌طومارهای گذشته رسیدگی کنند وببینند که آیا قباله خرید نخلستان ازطرف عبدالله ـ فضل ملقب به‌قفیل در طوماری بثبت رسیده است یا نه؟ واگر مسلم شد که آن قباله، درطوماری ثبت نشده آیا تصدیق می کنی که جد تو عبدالله ـ فضل ملقب به قفیل نخلستان مورد بحث‌را غصب کرده است.

ابوالحامد سکوت کرد وغزالی گفت ای نیک‌مرد من نمی‌گویم تو با علم باین که نخلستان ملك غصبی است شکایت کردی وخواستی که آنرا از تصرف

مدرسه نظامیه بیرون بیاوری. زیرا بطوری که می‌گوئی تو و افراد قبیله‌ات در چهاردوره، چهار بار از درخت‌های نخلستان، پنیرخرما گرفته‌ای وفکر می‌کنی نخلستانی که مدت یکصدوچهل یا یکصد وپنجاه سال است که درتصرف قبیله‌تو می‌باشد چگونه غصبی ولی حقیقت آن است که جد تو عبدالله- فضل ملقب به قفیل که لقب‌دیگرش حجرالشمس بود آن‌نخلستان‌را غصب کرد.

ابوالحامد گفت بلی لقب دیگر جد من (حجرالشمس) بود ومن هنوز نفهمیده‌ام که اورا به‌چه مناسبت حجرالشمس لقب داده‌بودند.

غزالی گفت من میدانم که برای چه اورا ملقب به‌حجرالشمس کرده بودند چون او دربحر پیمائی از (سنك خورشید) برای جهات‌یابی استفاده می‌کرد ومن اکنون کاری بااهمیت دارم ونمی‌توانم بگویم که سنك‌خورشید چیست وچگونه درجهات‌یابی ازآن استفاده می‌کردند وهمین‌قدر می‌گویم که جد تو که ملاح‌بود هنگام کشتی‌رانی برای یافتن مشرق ومغرب، از سنك خورشید استفاده می‌کرد. او از بحرپیمائی ثروتی فراوان بدست‌آورد وساکن بین‌النهرین شد وبا این که توانگر بود به‌آنچه داشت اکتفا نکرد و نخلستان مردی به‌اسم (حسین‌المؤید الکشفی) را غصب‌نمود وصاحب‌نخلستان نتوانست حق‌خودرا بگیرد وفرزندان او هم موفق‌نشدند که نخلستان پدر خودرا ازدست فرزندان قفیل یا حجرالشمس بیرون بیاورند.

تااینکه‌علی‌الکشفی بازمانده کنونی صاحب نخلستان درصدد برآمد که آن‌را وقف مدرسه‌نظامیه بغداد کند تا اگر خود او از نخلستان‌مزبور بهره‌مند نمی‌شود لااقل مدرسه نظامیه ازآن استفاده نماید یعنی طلاب مدرسه از نخلستان بهره‌مند شوند و من‌هم بعداز تحقیق، وقتی دانستم گفته علی‌الکشفی راست است و قباله فروش نخلستان در هیچ طومار به‌ثبت نرسیده آن‌را برای استفاده مدرسه تصرف کردم اما این را می‌دانم که (الزرع للزاع ولو کان غاصبا) وآنچه از کشت‌زار بدست می‌آید

بزارعی تعلق دارد که آن‌محصول‌را درمزرعه‌کاشته ولـو زمین کشت‌زار غصبی باشد لذا نه فقط محصول خرمای امسال نخلستان مال شماست بلکه درخت‌های نخل که دراین تاریخ در نخلستان هست بشما تعلق دارد زیرا شما این درختها را کاشته‌اید وگرچه زمین نخلستان غصبی است لیکن درختها ازطرف‌شماکاشته شده وتا روزی که این درختها وجود دارد شمامی‌توانید ازمحصول‌آن بهره‌مند شوید. اما حق ندارید ازاین ببعد که نخلستان بمدرسه نظامیه تعلق‌گرفته ، درخت جدید درآنجا بکارید ابوالحامد ـ فضل گفت ای‌حجت‌الاسلام ازاین‌قرار، ماازمحصول خرمای امسال نخلستان ومحصول سنوات بعد استفاده خواهیم‌کرد.

غزالی گفت آری واگر من شمارامانع ازاستفاده محصول امسال ومحصول سنوات بعد شوم غاصب هستم و بعداز این که درخت‌های نخل پیر شد می‌توانید ازهیزم وچوب آنها استفاده کنید .

اما ازاین پس هر درخت که در نخلستان‌کاشته شود بمدرسه نظامیه بغداد تعلق دارد وشماحق‌ندارید درخت‌جدید درنخلستان‌بکارید ونخلستان‌حجرالشمس ازاین به‌بعد موسوم به‌نخلستان‌کشفی خواهدشد به‌اسم صاحب اصلی آن ووارث وی که آنرا وقف مدرسه نظامیه کرده است.

ابوالحامد ـ فضل خطاب به‌خلیفه ساختگی گفت ای امیرالمؤمنین، من‌از شکایت خود صرف‌نظر کردم چون‌قضاوت حجت‌الاسلام عادلانه است ومن‌تصور نمی‌کردم که اواجازه بدهد که ماازمحصول امسال وسنوات آینده نخلستان‌استفاده کنیم وگرنه برای شکایت نزد امیرالمؤمنین نمی‌آمـدیم وحجت‌الاسلام مختار است که اسم نخلستان حجرالشمس را تغییـر بـدهد ، وآنرا مبدل به نخلستان کشفی نماید.

آنگاه افراد قبیله‌قفیل باردیگر ازمیهمان‌نوازی خلیفه تشکر کردند ورفتند.

غزالی که می‌خواست راهی برای نجات‌خود وموسی‌پیداکند نمیتوانست توضیح بدهد که حجرالشمس چیست وبرای چه عبدالله ـ فضل‌راکه ملاح بـود

حجرالشمس لقب داده بودند وهر گاه توضیح می‌داد ، شاید اعراب قبیله قفیل نمی‌فهمیدند.

این بود که راجع به‌حجرالشمس توضیح نداد.

درقدیم دریاپیمایان مسلمان قطب‌نما نداشتند تا این که بتوانند از روی قطب‌نما ، هنگام جهات‌یابی ، بحر پیمائی کنند ولی دانشمندان اسلام عاقبت به‌قطب‌نما پی بردند واختراع قطب‌نما که بعد مورد استفاده اروپائیان قرارگرفت ازمسلمین است وآنچه سبب شد که دانشمندان اسلامی قطب‌نما را اختراع کنند لزوم یافتن جهت کعبه، برای خواندن نمازبود .

باحتمال قوی حجرالشمس (یا خورشید سنگ) هم در آغاز برای همین منظور مورد استفاده قرارگرفت ومسلمین خواستند بتوسط حجرالشمس ، جهت کعبه‌را پیداکنند ونماز بخوانند.

ولی همان‌طور که قطب‌نما تامدتی مدید مورد استفاده خواص بود و عوام از آن استفاده نمی‌کردند، حجرالشمس هم تا مدتی فقط از طرف خواص مورد استفاده قرار می‌گرفت وعوام ازطرز استفاده ازآن بی‌اطلاع بودند و نمیدانستند بچه‌کار می‌آید .

درروزهائی که هوا آفتابی بود، بسهولت می‌توانستند جهت کعبه را پیدا کنند چون‌کافی بود که قبل‌از ظهر یا بعدازظهر، مکان خورشید را درنظربگیرند تااین‌که ازروی آن جهت کعبه‌را تعیین کنند.

اما درروزهائی که باران یابرف می‌بارید (درنقاط سردسیر) یا ابرآسمان را پوشیده بود ونمی‌توانستند بفهمند که خورشید درکجای آسمان‌است یافتن‌مکان خورشید امکان نداشت .

اما حجرالشمس مکان خورشید را در آسمان، حتی در روزهائی که هوا یکلی ابر بود یا باران و برف می‌بارید تسهیل می کرد وکافی بودکه شخص ،

حجرالشمس را در کف دست خود جا بدهد و آهسته درحالی که دست را دراز کرده، دور خود بگردد وچشم به‌سنگ‌خورشید بدوزد وهمین که سنگ‌خورشید مواجه‌باجهتی می‌شد که خورشید، درآسمان (زیر ابر) آنجا بود، آن‌طرف‌سنگ، برنگ آبی سیر درمی‌آمد و لذا می‌فهمیدند که خورشید (البته هنگام روز) در کجای آسمان است وچون مکان خورشیدرا می‌یافتند، می‌توانستند امتداد کعبه‌را پیدا کنند.

سنگ خورشید بمناسبت این‌خاصیت، مورداستفاده ملاحان قرار گرفت و تمام ملاحان مسلمان ،که قبل‌از اختراع قطب‌نما در دریاهای بزرك دریاپیمائی می‌کردند، درروزهائی که هوا ابرآلود بود یا باران و برف می‌بارید برای یافتن مکان خورشید درآسمان از سنگ خورشید استفاده می‌نمودند و ملاحان مسلمان که‌قاره آمریکا را قرنها قبل‌از کریستف کلمب کشف کردند از همین سنگ برای جهات‌یابی، هنگام روز ، استفاده می‌نمودند ودرآن‌موقع هنوز قطب‌نما ازطرف دانشمندان اسلامی اختراع نشده بود.

امروز مسلم شده‌که ملاحان اسکاندیناوی (دریا پیمایان کشورهای دانمارك وسوئد) درهزاره میلادی نه‌فقط آمریکا راکشف کردند بلکه درآنجایك کوچ‌نشین هم بوجودآوردند که سی‌سال باقی بود وبعد ازبین رفت‌وآن‌ملاحان نیز، ازسنگ خورشید برای جهات‌یابی دردریا، هنگام روز، درایام بارانی یاابری استفاده می‌نمودند وبطریقی که برما معلوم نیست سنگ خورشید را از مسلمین دریافت کردند یاطرز استفاده ازآنرا ازمسلمین فراگرفتند.

عبدالله ــ فضل ملقب به‌حجرالشمس ملاحی بود که ازسنگ خورشید برای بحرپیمائی استفاده می کرد وبهمین‌جهت، بلقب حجرالشمس‌شد.[1]

۱ــ شرح کشف قاره امریکا ازطرف مسلمینی که ساکن آفریقا بودند ازطرف مترجم از یك مجله فرانسوی اقتباس‌شد وسال‌ها قبل‌از انتشار این سرگذشت دریکی‌از مجلات تهران منتشر گردید ــ مترجم

این سنگ امروز باسم (کرودیت) خوانده می‌شود، و اینك هم مثل گذشته، اگر درروزهای ابری مقابل خورشید قرار بگیرد آن قسمت ازسنگ که مقابل خورشیدمی‌باشد به‌رنگ آبی تیره درمیآید.

سنك کرودیت بطورعادی‌شفاف است ودرهوای ابرآلود که نورخورشید، بطور متمرکز ، در هیچ جسم شفاف وعدسی جمع نمی‌شود درآن سنك جمع می گردد وفقط قسمتی که طرف خورشید قرارگرفته متأثر می‌شود وبرنك آبی‌تیره در می‌آید .

امروز بمناسبت وجود قطب‌نماهای دقیق که در اصطلاح بحرپیمائی و هواپیمائی‌بین‌المللی باسم (کومپا) خوانده می‌شود کسی احتیاج به‌سنك‌خورشید ندارد اما امروز هم می‌توان بااین سنك، بحرپیمائی کرد .

باری‌غزالی بعداز رفتن قبیله‌قفیل عازم رفتن گردید وموسی نیشابوری گفت ای حجت‌الاسلام آیا مرا دراین‌جا می گذاری وخود می‌روی.

غزالی گفت من می‌روم وازیگانه امیدضعیف که‌برای رستگاری تو وخودم دارم استفاده کنم وآن توسل به‌پسر خلیفه است.

اگر المقتدی بامرالله‌را کشته باشند، پسرش بعداز او، باید خلیفه شود و تصور می کنم که خلیفه هم‌خواهدشد زیرا مخالف ندارد ومن حقیقت را بطوری که تو برای من‌نقل کردی باو خواهم گفت واظهار خواهم کردکه تو اغفال شدی وفریب خوردی وقاتل‌پدرش، زهره می‌باشد واگر خلیفه را نکشته باشد باز آنچه اتفاق افتاده وازتو شنیده‌ام بدون‌کاهش وافزایش باو خواهم گفت وخواهم‌فهمانید که تو آلت دست یك زن محیل و کینه‌توز شدی وچون این پسر نزد خلیفه مقرب است ، شاید بتواند مانع از این شود که المقتدی بامرالله ما را مورد عقوبت قرار بدهد.

موسی نیشابوری گفت ای حجت‌الاسلام ، اگر خلیفه بقتل رسیده باشد

چه خواهدشد .

غزالی گفت پسرش بجای او خلیفه می‌شود، چون گفتم که دشمن ندارد.

بعداز این که پسرش خلیفه شد مثل سایر خلفای عباسی درصدد برمی‌آید که لقبی برای خودش انتخاب نماید وبه‌اسمش سکه می‌زنند ودرتمام بلاداسلامی خطبه را باسم او می‌خوانند یعنی باید بخوانند درصورتی که امروز در بعضی‌از بلاد معتبر اسلامی باسم خلیفه خطبه خوانده نمی‌شود و المقتدی بامرالله هم اعتراض نمی‌نماید.

موسی نیشابوری گفت آیا پسر المقتدی بامرالله خود، بدون کمك دیگران جای پدر را می‌گیرد یااین که دیگران وی‌را بسمت خلیفه انتخاب می‌نمایند؟

غزالی گفت ازچندی باینطرف انتخاب یك خلیفه بجای سلف او، دارای آئین‌نامه مخصوص است واین اشخاص دربغداد مجتمع می‌شوند وباخلیفه‌بیعت می‌کنند وبیعت آنها به‌منزله انتخاب رسمی خلیفه جدیداست:

۱ـ شیخ‌الاسلام بغداد .

۲ـ حاکم بغداد .

۳ـ فرمانده قصرالهلال یعنی فرمانده نگهبانان.

۴ـ رؤسای شرطه بغداد اعم از شرطی شهری یاشطی.

۵ـ حکام چهارشهر بصره ـ موصل ـ کوفه ـ کوت .

حضور حکام این چهارشهر اگر دیر برسند ضروری نیست ودیگران می‌توانند که‌خلیفه جدید را انتخاب‌نمایند وبعدازاین که حکام بلاد اربعه رسیدند باخلیفه جدید بیعت خواهند کرد.

موسی نیشابوری گفت ای حجت‌الاسلام اگر این اشخاص نباشند، خلیفه جدید انتخاب نمی‌شود .

غزالی گفت ممکن‌است خلیفه جدید، بدون حضور این اشخاص، جلوس

کند واطرافیانش باوی بیعت نمایند اما انتخاب‌او، دارای جنبه‌رسمی نخواهدشد وتامدتی پایه‌های خلافتش سست خواهدبود.

موسی نیشابوری که اظهارات زهره را راجع باطرافیان خلیفه‌بخاطر آورده بود گفت ای حجت‌الاسلام اگرخلیفه‌کشته‌شده باشد ما می‌توانیم بادور کردن این عده مانع ازاین شویم که پسرالمقتدی بامرالله خلیفه‌شود وچون او خلیفه نخواهد شد خطری مارا تهدید نخواهدنمود .

غزالی گفت توچگونه می‌توانی این اشخاص را دور کنی.

موسی نیشابوری گفت ای حجت‌الاسلام زهره قبل‌ازاین که ازاینجا برود، چیزهائی بمن‌آموخت.

ازجمله گفت که من می‌توانم هرکس‌راکه مایل باشم دور کنم واورا تبعید نمایم یا به زندان بفرستم وهیچکس حیرت نخواهدکرد چرا عده‌ای از اطرافیان خلیفه معزول شدند وتبعید گردیدند یادر زندان‌جاگرفتند زیرا هر امرکه از طرف خلیفه صادرشود بدون چون وچرا وارد مرحله اجرا می گردد ومن اگر این‌عده و همچنین عده‌ای دیگر ازرجال پیرامون المقتدی بامرالله را معزول‌کنم وآنهارا از بغداد دورنمایم دونتیجه بدست خواهم‌آورد .

اول اینکه نمی‌گذارم مرابشناسند وبفهمند که خلیفه نیستم ودوم‌این که‌نصب خلیفه جدید را بتأخیر خواهم انداخت .

غزالی چندلحظه پسر امام‌الحرمین را نگریست وگفت ای موسی توابراز پشیمانی می کردی ومی‌گفتی که وسوسه زهره تو را وارد این ماجرا کرد واز من خواستی که چاره‌جوئی کنم وتورا ازاین مهلکه نجات‌بدهم.

ولی اینك طوری حرف می‌زنی که معلوم می‌شود درباطن‌بااین کار موافق بوده‌ای.

غزالی گفت‌اگر درباطن بااین‌کار موافق نبودی اینك درصدد برنمی‌آمدی

که عده‌ای از رجال بغدادرامعزول کنی‌وتبعید نمائی یابزندان بفرستی .

پس تو ازاول، ورود باین توطئه‌را استقبال کردی و آرزو داشتی که خلیفه بشوی ولو باقتل المقتدی بامرالله باشد .

موسی گفت نه... نه... ای حجت‌الاسلام وتو، در مورد گفته من دوچار سوءتفاهم شدی .

من آرزوی قلبی ندارم که خلیفه شوم ونمی‌خواهم که المقتدی بامرالله کشته‌شود و آنچه مرا وا می‌دارد که‌این حرف‌را بزنم بیم شکنجه‌های طاقت‌فرسا می‌باشد .

اگر من بدانم که مرا بی‌درنك به جلاد می‌سپارند واو سرم راخواهد برید نمی‌ترسم زیرا درد سر بریدن بیش‌از چندلحظه طول نمی‌کشد.

اما ازاین می‌ترسم که مرا گرفتار شکنجه‌های هولناك کنند و روزها وهفته‌ها بلکه ماهها شکنجه نمایند تااین که همدستان خودرا بروز بدهم.

این‌ترس، مرا وا می‌دارد که‌فکر بکنم بازوضع کنونی خودرا حفظ نمایم باامیداین که‌گشایشی حاصل‌شود.

دیشب که من‌تنها ماندم، یقین داشتم‌همین که روز دمید مرا خواهندشناخت وبرسرم خواهند ریخت ودستگیرم خواهندکرد وآنگاه مرا بزندان خواهندبرد و شروع به‌شکنجه خواهندکرد .

ولی تااین موقع هنوز کسی متوجه نگردیده که من خلیفه نیستم وامروز موضوع بار عام خیلی بمن کمك کرد وهر گاه، امروز مردم برای شکایت نزد من نمی‌آمدند واطرافیان خلیفه اطرافم را می گرفتند شناخته می‌شدم وتو ای حجت‌الاسلام آیا ممکن است بمن کمك کنی تامن همچنان شناخته نشوم ومردم تصور نمایند که من خلیفه هستم.

حجت‌الاسلام گفت ای پسر امام‌الحرمین معلوم می‌شود که این واقعه عقل

تورا هم متزلزل کرده وگرنه بمن نمی‌گفتی که بتو کمك کنم تا این که تو از قتل خلیفه استفاده کنی و خودرا بجای او خلیفه بخوانی ومانع ازاین شوی که مردم پسرش را بخلافت انتخاب کنند وباوی بیعت نمایند.

تو می‌گفتی ازاین که مرا باین ماجرا کشانیده‌ای پشیمان هستی و میل داری که تورا بقتل برسانند مشروط براین که معترض من نشوند ومرا نیازارند .

پس چه‌شد که اینك ازمن می‌خواهی که بتو کمك کنم تا بتوانی خودرا بجای المقتدی بامرالله خلیفه بخوانی و آیا این دو گفته متناقض، دلیل برجنون تو نیست .

بعدغزالی گفت‌اگر من فرض نکرده‌بودم که تو گرفتارتزلزل عقلی شده‌ای اکنون بردهانت می‌زدم وبدون تأخیر دراین‌جا فریاد می‌زدم که تو مردی هستی متقلب و از شباهت صوری خود با خلیفه استفاده کرده ، خودرا بجای المقتدی بامرالله خلیفه خوانده، همه‌را فریب داده‌ای.

ولی فرض جنون تو مانع ازاین است که من بر دهانت بزنم ومردم را در این‌جا جمع کنم تااین که دروغ وحیله وجنایت تو معلوم‌شود.

من تاچندلحظه قبل تصور می‌کردم که هرچه تو گفتی راست است واینك که می‌خواهی مرا شریك دروغ وحیله وجنایت خودکنی بفکر افتاده‌ام که شاید هرچه بمن گفتی یا قسمت‌هائی ازاظهارات تو، دروغ است واز جمله تأثرتو، برای این که مرا وارد این‌ماجرا کردی دروغ می‌باشد.

چطور تو جرئت نمودی ازیك مسلمان چون من، دعوت کنی که شریك تبه‌کاری تو بشوم ، و کمك نمایم تا این که تو از حیله و جنایت خود استفاده نمائی.

آیا ای پسر امام‌الحرمین تو مرا مردی دانسته‌ای که حاضر باشد شریك جنایت‌تو شود ودست بخون بیالاید وسبب تبعید ومحبوس‌شدن مردم گردد تا تو

بتوانی بکام خودکه وسوسه ابلیس است برسی؟

حیف برمردی چون امام‌الحرمین که پسری چون‌تو، ازوی باقی ماند ومن چقدر ساده بودم که بعداز این که تو نزدمن آمدی دردل، همت‌تورا برای‌تحصیل وفراگرفتن علم تحسین کردم.

موسی نیشابوری فهمید که درخواست وی از مردی چون غـزالی رئیس مدرسه نظامیه بغداد ومسندنشین بزرگترین مقام علمی دنیای اسلامی یك توهین بزرك بوده است چون مردی با علم وزهد غزالی، نمی‌تواند قبول کندکه‌از او ، برای شرکت در یك توطئه دعوت نمایند وبخواهند که بکمك کسانی که درآن توطئه دخیل می‌باشند برخیزد .

پسر امام‌الحرمین ازفرط تأثر وپشیمانی بگریه درآمد ودرحال اشك‌ریختن گفت ای حجت‌الاسلام من بتو دروغ نگفتم وآنچه گفتم مو بمو ، عین حقیقت بود، بخدا سوگند یاد می کنم که حاضرم کشته شوم مشروط براین که کسی‌مزاحم تو نشود ولی ازشکنجه بیم‌دارم .

من اکنون می‌فهمم که نتوانستم‌منظور خودرا بخوبی بتو بفهمانم .

ای حجت دین من ازتو نخواستم که شریك دروغ وحیله من بشوی بلکه تقاضایم این‌بودکه بمن رحم کنی ونگذاری من گرفتار جلادان بیـرحم این شهر شوم ومـرا ماهها شکنجه بدهند و من از تو استرحام کـردم نه‌تقـاضای شرکت در توطئه.

عاقبت غزالی به‌جوان نیشابوری‌گفت که وی ازکاخ خلد خارج می‌شود و به‌مدرسه نظامیه می‌رود و درآنجا با احمد بن‌المقتدی پسر خلیفه راجع به‌پدرش صحبت خواهد کرد تااینکه معلوم شودآیا خلیفه‌زنده است یانه ودرصورت زنده بودن آیا دربغداد می‌باشد یا خیر؟

چون احمدبن المقتدی پسر خلیفه لابد از جای پـدر اطلاع دارد واگـر

المقتدی بامرالله کشته شده باشد احمد پسرش جانشین پدر خواهد گردید وبنام او خطبه خواهند خواند.

موسی خراسانی دیگر چیزی‌نگفت زیرا حس کرد که گفته‌اش اگرمربوط بلزوم رستگاری او باشد درغزالی مؤثر واقع نخواهد شد ورئیس مدرسه نظامیه حاضر نیست که خود را شریك عمل‌وی بکندوموسی خراسانی که امیدوار بود باکمك‌غزالی ازمخمصه رهائی‌یابد متوجه‌شد که وضعش وخیم‌تر گردید.

چون تاآن‌موقع امیدوار بود که وی را نشناسند واو بتواند در کاخ خلد خودرا بجای خلیفه بمردم نشان بدهد.

اما بعدازاین که غزالی به‌احمدبن‌المقتدی‌پسر خلیفه‌بگوید که‌پدرش ناپدید گردیده همه‌خواهند دانست مردی که درکاخ‌خلدمی‌باشد خلیفه نیست.

درآخرین‌لحظه‌که غزالی می‌خواست ازکاخ خلد برود جوان خراسانی ازوی خواهش‌کرد که بااحتیاط رفتار کند واگر المقتدی بامرالله‌کشته شده باشد ازخلیفه جدید درخواست‌کند که اورا بازجر وشکنجه بقتل نرساند.

* * *

غزالی بعداز این‌که ازکاخ خلد خارج گردید هنگامی که بمدرسه نظامیه مراجعت می‌کرد راجع به‌موسی نیشابوری اندیشید.

او فهمید که پسر امام‌الحرمین گناهکار اصلی نیست بلکه فریب‌زهره همسر خلیفه را خورده وبامید وصل‌آن زن دردام افتاده وزهره پس‌ازاینکه پسر امام را فریفته خود کرد، درصدد برآمد که برای گرفتن انتقام از خلیفه، وی را آلت‌دست کند.

وقتی غزالی دریافت که موسی خراسانی آلت‌دست شده واومردی‌نبود که بتواند یك چنان توطئه عجیب را بیندیشد و بموقع اجرا بگذارد نسبت به‌جوان

خراسانی نرم گردید .

غزالی مردی نبود که در مسائل اصلی قائل بگذشت باشد و طلاب مدرسه نظامیه بغدادمی‌دانستند که وی درمسائل شرعی وهمچنین درمسائل مربوط به‌انضباط سخت گیر است .

ولی قشری نبود واز روی تعصب خشك ، تصمیم نمی‌گرفت ومی‌توانست که درهرموقع، انصاف‌را مورد توجه قراربدهد .

غزالی فکر کرد که وقتی جد ابنای بشری یعنی آدم در بهشت مرتکب گناه گردید و پیروی ازنفس اورا وادار بگناه کرد چگونه میتوان یك جوان راکه درشهر بغداد تازه‌وارد وغریب بود محکوم کرد چرا خواهان یك زن شده وبامید وصل وی دردام افتاده است.

آنهم باتوجه باین که زهره آن جوانرا ترغیب کرد وبا غمزه و عشوه مرد خراسانی وغریب را فریفت .

غزالی درحالی که بسوی مدرسه نظامیه میرفت بخودگفت اگر من به‌جای موسی نیشابوری بودم آیا می‌توانستم بعداز ورود باین‌شهر، در قبال وسوسه و تحریص زنی که بتمام فنون دلبری آشنا می‌باشد مقاومت نمایم و عنان نفس‌را از دست ندهم .

بویژه اگر آن زن، علاوه بردلبری، زر هم بدهد وبادادن زرنیز مرا مطیع خود نماید .

غزالی می‌اندیشید حتی‌اگر خلیفه بقتل رسیده باشدگناه موسی خراسانی بقدری نیست که وی‌را بقتل برسانند .

اما درصورت قتل‌المقتدی بامرالله طوری خشم برپیروان خلیفه غلبه‌میکرد که کسی نمی‌توانست موسی‌خراسانی‌را ازمرك‌برهاند وبطور حتم اورامی کشتند.

لیکن اگر خلیفه بقتل نمیرسید، ممکن بود که غزالی احمدبن المقتدی پسرش را نزد پدرشفیع کند تااین که از قتل موسی خراسانی صرف‌نظر نماید و

بعداز این که جوان خراسانی ماجرای فریب خوردن خودرا به‌تفصیل برای خلیفه بیان می کرد ، ممکن بود که المقتدی بامرالله از خونش بگذرد و آن مرد از مرگ رهائی یابد.

* * *

اینك موقعی است که باید برویم بسوی زهره و سندباد وخلیفه وببینیم چه شد که زهره برخلاف وعده‌ای که به‌موسی خراسانی داده‌بود بکاخ‌خلد مراجعت نکرد و آن جوان‌را درسخت‌ترین ساعات، تنها گذاشت.

دیدیم که نقشه زهره برای خارج کردن خلیفه از کاخ خلد بخوبی اجرا شد.

سندباد ومردانش بر صورت خلیفه نقاب زدند تا وقتی اورا از کاخ خلد خارج می‌نمایند همه تصور کنند که دانشمند سالخورده و نقابدار است که از کاخ خارج‌می‌شود ودرآن‌عصر، بازبطوری که اشاره‌شد، نقاب برچهره‌داشتن بعضی‌از مردان تولید شگفت نمی کرد ومردم می‌دانستند که آنهـا ازفـرقه صوفیان المقنع یعنی نقابدار هستند.

دیدیم که زهره برای اینکه بتواند باتفاق سندباد وخلیفه ازکاخ خلدخارج شود لباس مردانه پوشید تا این که خلیفه اورا بین مـردان نشناسد وچون‌شب هم بود، خلیفه نمی‌توانست تشخیص بدهد که وی یك زن است نه‌مرد.

خلیفه‌را بدون خطر خارج کردند و او را بسوی شط دجله بردند تااین که وارد کشتی‌نمایند وقبل‌از این که وارد کشتی‌نمایند یك‌واقعه کوچك وبدون‌اهمیت اتفاق افتاد که زهره پیش‌بینی وقوع آن‌را نمی کرد.

بارها، درطول تاریخ اتفاق افتاده که دقیق‌ترین توطئه‌ها بـراثر یك واقعه بدون اهمیت ، که مدیر توطئه، نمی‌تـوانسته پیش‌بینی وقوع آن را بکند نقش

بر آب‌شده است.

زهره تاآنجاکه زمان ومحیط اجازه میداد پیش‌بینی همه‌چیزرا کرده‌بود، حتی پیش‌بینی آنرا کرد که مبادا سندباد تعهد خودرا بموقع اجرا نگذارد اما پیش‌بینی ننمود که ممکن است سندباد با یکی‌از مردان خود بزبان فارسی صحبت کند.

قبل‌از این که وارد کشتی شوند سندباد بیکی‌از مردان خود گفت همین که وارد کشتی شدیم تو وپنج‌نفر دیگر لنگررا ازآب خارج کنید که براه بیفتیم.

این دستور بزبان فارسی صادرشد نه بزبان عربی. چون سندباد و مردانش درکشوری وطن داشتند که درآنجا بزبان فارسی تکلم می کردند. منتها ، سندباد و جاشوانش مثل تمام بحر پیمایان آن عصر در خلیج فارس زبان عربی را می‌دانستند .

زهره دختر پادشاه غسان زبان فارسی را نمی‌دانست اما المقتدی بامرالله فارسی رامی‌فهمید.

برای این که مدتی‌بود خلفای بغداد بافارسی‌زبانان رابطه داشتند وبالاخص بعداز این که سلجوقیان درایران زمامدار شدند، رابطه خلفای عباسی با ایرانیان بیشتر شد وسلاطین سلجوقی خودرا ازاتباع خلفای بغداد بشمار می‌آوردند ولی درقلمرو سلطنت خویش حکم خلیفه‌را بموقع اجرا نمی‌گذاشتند .

آنچه سندباد بزبان فارسی بیکی‌از مردان خودگفت از دستورهای عادی کشتی‌رانی بود.

چون لنگر کشتی حتی کشتی‌های شطی‌رایك‌نفر نمی‌تواند اززیر آب‌خارج کند وبایدچندتن، زور خودرا متحدنمایند تابتوانند بوسیله چرخشت، لنگررا از زیر آب خارج نمایند وچرخشت که درقدیم برای له‌کردن انگور ، هنگام سرکه انداختن (یا شراب انداختن) مورد استفاده قرار می‌گرفت از چرخشت کشتی اقتباس‌شد وچرخشت‌را درازمنه قدیم‌ایرانیان که ازبحرپیمایان‌بزرك دنیای‌باستانی

بودند برای خارج کردن لنگر اززیرآب اختراع نمودند وتااین اواخر یعنی تاپنجاه سال قبل درتمام کشتی‌های شراعی مورد استفاده بود.درکشتی سندباد هم چرخشت وجود داشت وجاشوان برای این که لنگر را از زیر آب خارج نمایند چرخشت را بگردش درمی‌آوردند واگر چرخشت نمی‌بود زور تمام جاشوان کشتی، برای خارج کردن لنگر اززیرآب تکافو نمی‌نمود ودرکشتی‌های بزرك دریائی، هنگامی که می‌خواستند لنگررا از زیرآب بیرون بیاورند تمام جاشوان را وا می‌داشتند که چرخشت رابگردانند.

خلیفه تاآن موقع فهمیده بود کسانی که اورا می‌برند فارسی زبانهستند و خواست چیزی بگوید ولی خودداری کرد واین موضوع بسود او تمام شد چون اگر خلیفه درآنجا سکوت نمی‌نمود وحرفی می‌زد، شاید زهره همانجا او را بقتل می‌رسانید. ولی چون سکوت کرد در آنجا خطری متوجهش نگردید تا اینکه به کشتی رسیدند وخلیفه‌را وارد کشتی کردند ودرآنجا نقاب ازصورتش برداشتند لیکن دست‌های المقتدی بامرالله‌را بستند.

صحنه کشتی تاریك بود و خلیفه نمی‌توانست اطراف را بخوبی ببیند و سندبادبزبان عربی باو گفت من دهانتورانمی‌بندم لیکن بدان که هرگاه دادبزنی کشته خواهی شد زهره شنید که سندباد بخلیفه چه گفت وآنگاه مردانی که بایدچرخشت را بگردش درآورند بسوی آن چرخ رفتند.

چرخشت عبارت بود از یك چرخ شبیه بچرخی که در آسیاب‌های آبی، برای گردانیدن سنك آسیاب (بافشارآب) مورد استفاده قرار میگرفت بااین تفاوت که درکشتی فشار بازوهای جاشوان آنرا بگردش درمی‌آورد . بالای هریك از پره‌های آن چرخ، یك چوب افقی قرار می‌دادند تااین که جاشوان بتوانند بآن فشار بدهند وچرخشت را بگردانند وخود چرخشت نسبت بصحنه کشتی وضع عمودی داشت ووقتی آنرا می گردانیدند زنجیری که متصل بلنگربود دورقسمت

تحتانی چرخشت می‌پیچید تااین که لنگر از گل ولای قعر دجله کنده میشد و بالا می‌آمد.

جاشوان کشتی سندباد بطرف چرخشت رفتند ودست را روی چوب‌های افقی نهادند وفشار آوردند تااین که لنگررا از آب خارج کنند. بعدازاین که زور زدند، قدری اززنجیر لنگر که آزاد بود اززیر آب بیرون آمد ودورچرخشت پیچید اماخود لنگر بالانیامد. سندباد که متوجه بود لنگر بالانمی‌آید بزبان فارسی گفت اهریمنان وخرفستران را لعنت کنید. آنوقت جاشوان شروع به‌لعنت کردند ونه‌فقط براهریمنان وخرفستران (یعنی جانورهای‌موذی مطابق عقیده ایرانیان قدیم) لعنت فرستادند بلکه عده‌ای از مرد وزن هم که نه‌اهریمن بودند نه‌خرفستر مورد لعن و دشنام جاشوان قرارگرفتند. لعنت‌فرستادن وناسزاگفتن درموقع بالاآوردن‌لنگر، یکی‌از سنت‌های بحرپیمایان قدیم بود واگر درموقع گردانیدن چرخشت، برای خارج کردن لنگر اززیرآب، لعنت نمیکردند و ناسزا نمی‌گفتند نمی‌توانستند لنگر کشتی‌را اززیرآب خارج کنند.

هنگامی که جاشوان مشغول هیاهو بودند ولعن می‌کردند ودشنام میدادند خلیفه‌که دودستش بسته ولی زبانش بازبود، ازسندباد که فهمید فرمانده جاشوان است پرسید توکه یك‌ایرانی هستی بامن چه‌دشمنی داری‌که مرا دستگیر کرده‌ای وچقدر بتو داده‌اندکه مرا دستگیرنمائی سندباد گفت ده‌هزار دینار درصورتی که می‌دانیم این اندازه دریافت نمی‌کرد خلیفه‌گفت من بتو صدهزاردینار می‌دهم و مراآزادکن.

این گفت وشنود، بمناسبت هیاهوی جاشوان بگوش زهره‌که در تاریکی ازخلیفه فاصله‌گرفته بود نرسید واگر می‌شنید که‌آن دو باهم صحبت کرده‌اند درصدد برمی‌آمد که بفهمد چه‌گفته‌اند. گفته خلیفه درضمیر سندباد تردید ایجاد کرد. گرچه آن مرد،عاشق زهره بود لیکن بعد از اینکه متوجه شدکه آن زن وی‌را وارد چه ماجراکرده دردرجه اول، منظوری جزتحصیل پول‌نداشت.

سندبادفکر می‌کرد که اگرعلاوه بردریافت زر، بتواند ازخود زهره‌متمتع شود چه بهترولی‌اگرکامیاب‌شدن‌از آن‌زن موکول به‌زمان بعدشود، وی باید تتمه پول خودرا تحصیل نماید واز زهره صرفنظر کند وخودرا از دجله به‌خلیج‌فارس برساند وهمین که ازمصب دجله خارج گردید ووارد خلیج‌فارس‌شد دیگر کسی‌را باو دسترسی نیست.

چون سندباد برای پول اوامر زهره‌را اطاعت می‌کرد وقتی شنید که‌خلیفه حاضر است باو صدهزار دینار زر بدهد در دل‌گفت من باید ابله باشم که ازاین ثروت تمام نشدنی دست بکشم ودستور این‌زن‌را بموقع اجـرا بگذارم آنهـم دستوری‌که ممکن است اجرایش برای من‌خطـر جانی داشته‌باشد. یکصدهـزار دینار زر، مـسکوك‌بسکه خلیفه، بیش‌از یك‌خروارونیم طلا بشمار می‌آمد ودر آن عصر ثروتی بود که درافسانه‌ها از آن‌یاد می‌شد وفقط‌خلیفه یاپادشاهان می‌توانستند آن‌پول را بپردازند.

از همان لحظه، سندباد آماده شد که ازقتل خلیفه صرف‌نظر کند تا این‌که بتواند ازآنهمه پول‌که بیش‌از یك خـروار ونیم زر بود استفاده نماید واز همان لحظه پولی‌که زهره می‌بایذ باو بپردازد، درنظرش کم، حتی ناچیز جلوه کرد . ولی دیدیم‌که سندباد بااین‌که تهور داشت وحاضربود برای تحصیل زر، خطررا استقبال‌کند، مآل‌اندیشی را ازدست نمیداد واغلب شجاعت ومال‌اندیشی همگام بوده‌اند .

سندباد بخودگفت مردی چون خلیفه می‌تواند صد هزار دینار زر بپردازد اما حتی برای مردی چون خلیفه مسلمین پرداخت صدهزار دینار زر خیلی آسان نیست. امشب خلیفه خودرا گرفتار می‌بیند وحس کرده‌که ممکن است کشته‌شود. زیراآن‌که خلیفه را از کاخش می‌رباید و باخود می‌برد ، می‌داند‌که هـر گاه وی زنده بماند، دوچار چه‌عقوبت خواهدشد. پس خلیفه می‌فهمد که قصد دارند او را به‌قتل برسانند آنهم بطوری‌که‌کسی مطلع نشود‌که وی راکشته‌اند. چوناگر

مطلع شوند که خلیفه‌را بقتل رسانیده‌اند، قاتلین دوچار عقوبت خواهندشد. خلیفه چون امشب جان خودرا در معرض خطر می‌بیند حاضر است که پرداخت صد هزار دینار را وعده بدهد ولی آیا فردا که در کاخ خود جلوس کرد ودید که باز دارای قدرت می‌باشد آیا حاضر است بوعده وفا نماید یااین که امر خواهد کرد مرا به‌قتل برسانند ودر آن‌صورت من که از پول زهره محروم شده‌ام جان خودرا نیز ازدست خواهم‌داد.

بسیار اتفاق افتاده که بزرگان هنگامی که درتنگنا قرار گرفته‌اند وعده‌هائی داده‌اند که جالب توجه بوده اما همین که ازتنگنا جستند وعده خودرا فراموش کرده‌اند یااین که دیگری را بقتل رسانیده‌اند.

سندباد درنهصد سال قبل‌از این فکری کرد که امروز کسانی که افراد را می‌ربایند آن فکر را می‌کنند و آن این بود که اول زر بگیرد و آنگاه خلیفه را آزاد کند وبعدهم خوداو بگریزد تااین که خلیفه نتواند وی‌را دستگیر نماید وزر را از او پس‌بگیرد وجانش را هم‌بستاند.

هیاهوی‌جاشوان تمام‌شد ولنگررا اززیر آب بیرون‌کشیدند و آنگاه‌بدستور سندباد شراع افراشتند وچون در دجله هنگام‌شب، قوت نسیم بیش‌از روز است کشتی بحرکت درآمد وراه جنوب‌را پیش‌گرفت.

دردجله کشتی‌هائی که ازجنوب بسوی شمال حرکت می‌کردند بمناسبت این که برخلاف جریان آب راه می‌پیمودند درزحمت بودند وباید از پاروکمك بگیرند ودربعضی ازنقاط، کشتی‌را به‌اسب ببندند ودرآنجاکه اسب نیست از کسانی که‌درساحل، کارشان کشیدن‌کشتی بود استفاده کنند. دردو ساحل فرات و دجله کسانی زندگی می‌کردند که درهمه عمر کارشان کشیدن کشتی برخلاف جریان آب‌بود واز آن‌راه ارتزاق می‌نمودند. آنها انتهای طنابی‌راکه یك سر آن متصل به‌قسمت فوقانی دکل کشتی بود بدوش می‌گرفتند ومی‌کشیدند وچون‌چند نفر، برای آن‌کار مجتمع می‌شدند می‌توانستند کشتی رابرخلاف‌جریان‌آب‌بکشند

وازبصره به‌بغداد برسانند. همان‌طورکه اسب‌های چاپارخانه، تجدید میگردیدند افرادی هم که‌باید کشتی‌هارابکشند تجدید می‌شدند ودسته‌ای مزد خودرامیگرفتند و می‌رفتند و دسته دیگرجای آنهارا می‌گرفتند و چون عهده‌دارکاری خسته‌کننده بودند هنگام کار کردن آواز می‌خواندند تا این که خستگی آنها رفع‌شودودرزبان عربی آنهارا حمال‌میخواندندزیراعهده‌دارانتقال کشتی‌ازنقطه‌ای‌به‌نقطه‌دیگربودند.

ازروزی که شطوط دجله وفرات ازلحاظ کشتی‌رانی مورد استفاده قرار گرفت درهردوشط‌حمال‌های شطی وجود داشته‌اند وکشتی‌ها را برخلاف جریان آب حرکت می‌دادند. کسی نمی‌داند درازمنه‌ای‌که‌کشور بابل درساحل دجله و فرات رونق داشت وضع حمال‌های شطی چگونه بوده اما دردوره‌ای‌که خلفای عباسی درسواحل دجله وفرات حکومت میکردند وضع حمال‌های شطی در بین‌النهرین معلوم است ودرادب‌عرب‌یك‌رشته وسیع‌مربوط است به‌ابیات وقصه‌های راجع به‌حمال‌های دوشط دجله و فرات وعشق‌های‌آن مردم ساده و زحمتکش و آرزوهای‌آنهاکه همواره برمحور دوچیز دور می‌زد یکی‌پرکردن شکم ازطعام ودیگری بهره‌مندشدن ازعشق یك‌زن وحمال‌های دوشط دجله وفرات آن‌قدرساده بودندکه ازیك‌کلمه حرف بگریه درمی‌آمدند وازحرف دیگر بخنده و سادگی آنها شبیه‌بود بکودکان یکساله یادوساله.

باری کشتی‌هائی که از شمال دجله، بسوی جنوب می‌رفتند برای عبور از دجله احتیاج به حمال نداشتند زیرا جریان آب آنها را میبرد ووقتی بادبان می‌افراشتند نیروی‌نسیم مزیدبرقوت جریان‌آب‌می‌شد. بهمین‌جهت‌طول‌مسافرت یك‌کشتی ازبصره به‌بغداد، دوبرابر طول مدت سفرهمان‌کشتی از بغداد به‌بصره می‌گردید .

درمذاکره‌ای‌که زهره باسندبادکرد چنین موافقت شدکه بعدازاین که‌خلیفه را به‌کشتی‌منتقل‌کردند وآن‌سفینه شراع برافراشت وبراه افتاد خلیفه‌را به‌نقطه‌ای ببرندکه باسم (عدیله) خوانده می‌شد ودرآنجا خود زهره باکارد خلیفه‌را بقتل

برساند و آنگاه سندباد یك شیئی سنگین را بپای خلیفه ببندد و اورا درشط بیندازند.
انتخاب عدیله واقع درجنوب بغداد برای قتل خلیفه وانداختن جسد او دو علت داشت. اول این که منطقه عدیله درشط دجله منطقه‌ای بود خلوت و اگر خلیفه در موقع قتل فریاد می‌زد کسی صدایش را در دو طـرف شط نمی‌شنید. هنگامی که خلفای عباسی دربغداد حکومت می کردند بمناسبت آبادی بین‌النهرین ، در دو ساحل دجله کمتر منطقه‌ای بود که مسکون نباشد اما درمنطقه‌عدیله کسی نمیزیست و دو ساحل شط در آن منطقه خالی‌از سکنه بود ودر آنجا فریادها بگـوش کسی نمی‌رسید وحس کنجکاوی مردم‌را برنمی‌انگیخت. این‌بود که موافقت شد خلیفه را درعدیله بقتل برسانند.

علت دیگر برای‌انتخاب‌عدیله این‌بود که‌در آنجابستر دجله عمیق بودوبعداز این که جنازه خلیفه‌رادر آب می‌انداختند بیم‌آن وجـود نداشت که لاشه‌المقتدی بامرالله کشف‌شود ولاشه مرد یازنی که‌باوزنه‌ای‌سنگین در آب افتاده بود بخودی خودبالانمی‌آمد. اماگاهی از اوقات‌سك‌ماهی‌هائی که ازخلیج فارس‌می‌آمدند ودر طول‌دجله بسوی شمال می‌رفتند با یك ضربت دندان، عضوی از اعضای لاشه را قطع می‌نمودند واز قضا عضو مزبور پائی بود که به آن سنك می‌بستند تا لاشه بالا نیاید.

همین که‌آن عضو قطع می‌شد لاشه، که زیر آب متورم شده‌بود، بالامیآمد وجریان آب دجله آنرا بساحل میانداخت و شناخته می‌شد اما در منطقه عـدیله بمناسبت عمق بستر دجله ، جنازه‌ها بالا نمی‌آمد. چون سك‌ماهی‌ها در اعمـاق زیادزندگی‌نمی‌کردند ودراعماق کم شناوری مینمودند ولذالاشه‌هائی که درمنطقه عدیله درآب انداخته‌میشد بالا نمی‌آمد.

بعدازجنك‌جهانی اول که‌مسئله سدسازی برروی دجله قوت گرفت وبرای ساختن سد مطـالعات به‌عمل آمـد وازجمـله درقسمت‌های مختلف دجله، عمق رودخانه‌را بدقت اندازه گرفتند ازمنطقه عدیله آنقدر استخوان آدمی بیرون‌آمد

که سبب وحشت گردید وعلمای تاریخ عقیده دارند که منطقه عدیله در دوره حکومت سلاطین بابل محل اعدام بوده وپادشاهان بابل وقتی به مردم غضب می کردند حکم مینمودند که آنها را درمنطقه عـدیله زنده به آب بیندازند و جلادان دست وپای محکـوم را می بستند ویك سنك بـزرك را بپاهایش متصـل میکـردند واورا در آب می انداختند و وزن سنك مـرد محکوم را پائین می بـرد و بـزودی در آب خفه می شد .

اما خلفای عباسی، که بانواع مختلف مقصرین (یا بی گناهان) را به هلاکت میرسانیدند آنهارا درشط دجله غرق نمیکردند. درعوض شطمزبور وسیله اخفای جنایات تبه کاران بود و هـر کس دیـگری را بقتل می رسانید و نمی خواست که جنایتش آشکـار شود جسد مقتول را دردجـله غرق می کرد واگر جـد المقتدی بامرالله را در منطقه عدیله غرق میکردند، برای همیشه زیـر آب می ماند و هرگز خارج نمی گردید .

زهـره بدوعـلت می خواست که بدست خود خلیفه را بقتل برساند اول این که انتقام پدر وبرادر، خود را ازخلیفه بگیرد.

دوم این که اطمینان حاصل کند که او کشته شده است. آن زن عرب می اندیشید که اگر قتل خلیفه را به سندباد واگذارد شاید آنمرد خلیفه را مقتول نکند اما هرگاه خود او، مبادرت به قتل خلیفه نماید اطمینان خواهد داشت که وی به دنیای دیگر رفته است.

خواننده این سرگذشت چون مغرب زمینی میباشد حیرت می کند چگونه زهره قصد داشت بادست خود خلیفه را بقتل برساند زیرا یك خـواننده اروپائی وقتی میخواهد درمورد زن قضاوت کند یك زن اروپائی را درنظر مجسم می نماید وبخود می گوید که زن قادر نیست که مردی راآنهم باکارد وخنجر بقتل برسانـد اما زن های عرب بادیه، غیراززنهای اروپائی بودند وآنها میتوانستند مردان رابقتل برسانند وتاریخ قوم عرب، حاوی ازقتل هائی است که مباشر آن زن های بادیه بودند.

درقدیم، هنگام جنك، زن‌های قبایل بدوی (قبایل صحـرانشین) با مردان خود بجنك می‌رفتند وبعداز خاتمه جنك، مجروحین راکه در میدان افتاده بودید بقتل می‌رسانیدند وگاهی دروسط جنك‌باشمشیر یانیزه بمردان خصم حمله‌ورمی‌شدند، یکی‌از رسوم ناپسند زنان قبایل بدوی عرب این‌بود که اگر باقبیله‌ای دشمن‌بودند بعداز خاتمه جنك مقتولین دشمن‌را مثله می‌نمودند و بینی وگوش وبعضی دیگر از اعضای بدن آنها را قطع می‌کردند وازآنهـا گردن‌بند بوجود می‌آوردند و بگردن می‌آویختند.

این موضوع در اشعار شعرای عـرب هم‌آمده واز آن جمله (عنتره بن شدادالعبسی) شاعر معروف عـرب ویکی‌از هفت شاعرکه یکی‌از قصیده‌هایش بدیوارخانه‌کعبه‌آویخته‌بود وآنهارا (ارباب‌معلقات‌سبعه) می‌خوانند، این‌موضوع را دریکی‌از قصاید خودذکرکرده است.

عنتره‌فرزند شداد از قبیله (عبس) درسال ۵۲۵ میلادی متولد گردید ودر سال ۶۱۵ میلادی (قبل‌ازهجرت) زندگی بـدرودگفت وقصیده معـروف اوکه بدیوار خانه‌کعبه‌آویخته بودند بااین بیت شروع می‌شود :

(هل غادرالشعراء من‌متردم ام‌هل‌عرفت‌الدار بعد توهم).یعنی: (آیانغمه‌ای وجوددارد که شاعران آنرا بترنم درنیاورده باشند ؟ـ وای‌که یك شاعر شوریده هستی آیا پس‌ازآنهمه سرگردانی توانستی خانه محبوب خودرا پیداکنی).

این شاعرکه درآغاز برده بود وبعدآزاد شد دریکی‌از قصایدخویش (اما نه درآن قصیده‌که ازدیوار خانه‌کعبه‌آویخته شد) چهل‌بیت‌راجع به‌وحشیگری- های زنان قبیله عبس (قبیله شاعر) صحبت می‌کند وبه‌تفصیل میگوید که‌چگونه بعداز خاتمه جنك‌زن‌ها باکارد ودشنه به‌مجروحین ومقتولین‌حمله‌ور شدند وگوش وبینی وبعضی دیگر ازاعضای بدن‌آنها را قطع کردند یااین‌که سینه‌های برخی‌از کشتگان‌را شکافتند وقلبشان‌را بیرون‌آوردند وهلهله‌کنان بهم‌نشان دادند وآنگاه ازاعضای بدن‌کشتگان‌که قطع‌کرده بودندگردن‌بند ساختند وبرگردن‌آویختند و

فخر می‌کردند که توانسته‌اند انتقام قبیله عبس را ازقبیله خصم بگیرند.

زهره دختر پادشاه غسان درکشوری متولدگردیده ونشو ونماکرده بودکه قبیله عبس درهمان‌کشور می‌زیست.زهره‌گرچه دختر یك‌پادشاه بود اما صبیه یك پادشاه عرب محسوب می‌گردید وهمه میدانندکه سلاطین عرب‌کسانی بودندکه دراروپا آنها را (پاتر یارك) می‌خواندندیعنی (آباءالاولین) وبـزبان ساده‌تر آنها رئیس قبیله بودند نه‌پادشاه به مفهوم امروزی‌واولین پاتریارك درقوم‌عرب ابراهیم بود وبعداز او اسحق وآنگاه یعقوب وغیره وآنها با داشتن عنوان پیغمبر رئیس قبیله بشمار می‌آمدند وبرای افراد قبیله خود چون‌پدر بودند وبهمین‌جهت آنانرا آباءالاولین‌میخوانند.

زهره درغسان باروحیه وسنت‌های یك عضو قبیله بزرك شد وبهمین‌جهت می‌توانست بادست خود خلیفه‌را بقتل برساند تا این‌که انتقام پدر وبرادر خودرا از آن‌مرد بگیرد.

پس‌از این‌که شراع افراشتند وکشتی براه افتاد وسرعت‌گرفت زهـره به سندباد گفت‌که خلیفه‌را ازصحنه کشتی باطاق آن ببـرد تااین‌که به‌عدیله برسند سندباد دستور زهره را به‌موقـع اجـرا گذاشت وخلیفه را از صحنه‌کشتی به‌اطاق بردند.

کشتی سندباد دواطاق داشت یکی کوچك ودیگری بزرك‌ودراطاق بـزرك جاشوان‌کشتی می‌خوابیدند ودر اطاق‌کوچك خود سندباد استراحت می‌نمود و اطاق‌کـوچك را اختصـاص به‌مسکن موقتی خلیفه داد. بعدازاین‌که خلیفه‌را در اطاق‌کوچك جادادند زهره ازسندباد پرسید ماچه‌موقع به‌عدیله‌می‌رسیم؟ سندباد گفت اگر با همین سرعت برویم وباد متوقف نشود خواهیم توانـست دو ساعت دیگر خودرا به‌عدیله برسانیم. زهره گفت ای‌سندباد تو بمن‌گفتی‌که تاعدیله‌راهی نیست ومن براساس قول‌تو تعهد کردم‌که تایك یا دوساعت‌دیگر برگردم واکنون حس می‌کنم‌که تاصبح نخواهم توانست مراجعت نمایم. چون مراجعت ازعدیله

هم مدتی وقت می‌خواهد .

سندباد گفت ای خاتون بزرگوار من‌از روی تخمین آن حرف را گفتم وتو که مدتی دراین‌شهر سکونت داری باید بدانی که عدیله در خارج‌از منطقه آباد بغداد است وبعداز این که تمام آبادی‌های بغداد را در عقب گذاشتیم به‌عدیله خواهیم رسید .

زهره طوری درفکر گرفتن انتقام از خلیفه بود که فکر موسی نیشابوری را نمی کرد ونمی‌اندیشید که در کاخ‌خلد باوچه می گذرد .

دخترپادشاه غسان در آنموقع فکرمیکرد که‌کار واجب او کشتن خلیفه‌است وبعدازاینکه خلیفه‌را معدوم کرد بکاخ‌خلد مراجعت‌خواهدنمود وموسی‌راهدایت خواهد کرد که چه‌کنند تااین که مردم اورا خلیفه بدانند. زهره‌درمی‌یافت که تا بامداد روز بعد هیچ واقعه ناگوار برای جوان‌نیشابوری اتفاق نخواهدافتاد واگر وی ازدستور او پیروی نماید تابامداد روزبعد کسی نخواهد فهمید که خلیفه‌عوض شده است وهنگام صبح پس‌ازاین که وی بکاخ خلد مراجعت کرد تمام‌کسانی راکه مزاحم هستند وممکن است بفهمند که خلیفه عوض‌شده از پیرامون موسی نیشابوری دور خواهدنمود.

چون خیال زهره ازطرف موسی ، تاصبح روزبعدآسوده بود فکر خودرا متوجه‌کار آن شب کرد وبه‌سندباد گفت آیا وسیله غرق کردن لاشه خلیفه در کشتی هست؟ سندباد گفت بلی ای خاتون بزرگوار وما چندسنك در کشتی قرارداده‌ایم وطناب هم داریم وبعدازاین که به‌عدیله رسیدیم سنك‌هارا با طناب به‌جسد خلیفه خواهیم بست واورا درآب خواهیم انداخت. زهره گفت آیا اطمینان داری که آنجا خلوت است وکسی مارا نخواهددید؟ سندباد گفت درمنطقه عدیله دوطرف شط بکلی خلوت است وحتی یکنفر هم درآنجا زندگی نمی کند وصدای پارس یك سك بگوش نمی‌رسد.

زهره گفت کشتی‌هائی که از شط عبور میکنند ممکن است مارا ببینند؟

سندباد گفت اگر دیدیم که ازطرف مقابل کشتی می‌آید صبر خواهیم کرد تاازما بگذرد وآنگاه لاشه خلیفه را درآب می‌اندازیم گو این که در تاریکی شب روی شط نمی‌توان ازفاصله یکصد ذرع چیزی‌راکه‌درآب می‌اندازید دید. زهره گفت من عجله دارم که کاررا زودتر باتمام برسانم. زیرا می‌ترسم که اگر بتأخیر بیفتد، عیبی بوجود بیاید ومرا ازبانجام رسانیدن کار باز بدارد.

سندباد گفت من‌هم عجله دارم که زودتر ازشط خارج‌شوم وخودرا بخلیج فارس برسانم وآیا بقیه پول مراآورده‌ای. زهره گفت بلی ای‌مرد عجم وبقیه‌پول تو بامن است ولحظه‌ای بعداز این که جسد خلیفه را درآب انداختی بتو خواهم پرداخت ولی تو میگوئی که شتاب داری زودتر از دجله خارج شوی وخـودرا به‌خلیج فارس برسانی ودرآن‌صورت که مرا به‌بغداد برمی گرداند.

سندباد اظهار کرد ای خاتون بزرگوار پس‌از این که از عـدیله گذشتیم به‌منطقه‌ای می‌رسیم که آباد است ودرطرفین دجله، زورق‌های بسیار وجوددارد و تو می‌توانی، زورقی‌را کرایه‌بکنی که تورا به‌بغداد بر گرداند زهره گفت اگر شب نبود کرایه کردن زورق ومراجعت به‌بغداداشکال‌نداشت. ولی‌شب‌است وصاحبان زورق‌ها خوابیده‌اند وپیداکردن آنها ازطرف یك‌زن، غیرعادی جلـوه می کند و سبب می‌شود که ازروی کنجکاوی تحقیق کنند که من دراین موقع شب به‌تنهائی درکنار شط چه میکنم.

سندبادگفت ای خاتون بـزرگوار بعداز این که از کار خلیفه فارغ شدیم خود من زورقی را برای‌تو کرایه خواهم کرد وتورا برمی گردانم وآنگاه می‌روم وسندباد وقتی‌آن حرف را می‌زد میدانست که‌آن‌گونه عمل نخواهد کـرد. چون وی نمی‌خـواست که خلیفه بدست‌آن زن به‌قتل برسد وآنگاه‌او، لاشه‌المقـتدی بامرالله را درشط بیندازد. سندباد عزم کرده بود که ازقتل خلیفه بـدست زهـره ممانعت‌نمـاید مشروط بـراین که بداند که نجات دادن خلیفه مستلزم فنای خود او نخواهدگردید. اما برای این که زهره را سرگرم نمایـد باوگفت ای خاتـون

بزرگوار توچگونه خلیفه‌را به‌قتل می‌رسانی ؟

زهره گفت من فکر کردم که دست وپا ودهان این مرد را ببندیم و به‌شط بیندازیم تااین‌که زیر آب خفه‌شود. ولی‌متوجه شدم که اگر این کار را بکنم کینه من فرو نخواهد نشست. من‌دیدم که سربازان این‌مرد پدروبرادرم را کشتند وجسد آغشته بخون هردو را مشاهده کردم وبرای این که کینه من فرو بنشیند باید جسد آغشته بخون این‌مرد را مقابل خودببینم. سندباد گفت ای خاتون بزرگوار آیا میخواهی اورا دراطاق بقتل برسانی؟ زهره جواب داد درجای دیگر نمیتوان او را کشت. سندباد گفت ای خاتون بزرگوار، تو اگر اورا دراطاق کشتی بقتل برسانی کف اطاق خونین خواهدشد وچون کف آن چوب است زدودن خون از روی چوب بسیار مشکل میباشد . زهره گفت آیا میگوئی که اورا در صحنه کشتی بقتل برسانم .

سندباد گفت ای خاتون صحنه کشتی هم خونین خواهدشد وزدودن خون ازصحنه مشکل خواهد گردید.

زهره گفت زدودن خون از چوب اشکال ندارد وکافی است که آنرا بخراشند ومن برای خراشیدن چوب کشتی‌تو پنج‌دینار بیش‌از آنچه وعده‌داده‌ام خواهم پرداخت .

سندباد از آن‌زن تشکر کرد وآنگاه یکی‌از جاشوان را احضارنمود وگفت تو ویك‌نفر دیگر، باطناب وپارچه‌ای که بتوان با آن دهانرا بست بیائید.

فصل نهم

زهره در کشتی دستگیر شد

خلیفه که زبان فارسی رامی‌فهمید آن حرف راشنیدوتصور کرد که سندباد قصد دارد باطناب اورا ببندد وبا پارچه‌ای دهانش را مسدود کند وسررا ازدریچه اطاق خارج کرد وبزبان فارسی خطاب به سندباد گفت‌ای مرد عجم من که با تو دشمنی نکرده‌ام و تو بـرای چه بامن دشمنی می کنی زهـره کـه زبان فارسی‌را نمی‌فهمید آهسته ازسندباد پرسید این مرد بتوچه گفت سندباد جواب داد اواظهار می کند برای چه وی‌را محبوس کرده‌اند. آنگاه بـزبان فارسی خطـاب به‌خلیفه گفت من با تو دشمنی ندارم بلکه دوست تـو هستم. خلیفه‌گفت اگر دوست من هستی برای چه مرا دراین کشتی محبوس کرده‌ای وآیا رسم دوستی همین است که مردی را ازخانه‌اش بیرون بکشند ودر کشتی‌محبوس نمایند.

خلیفه متوجه شده‌بود که درآنجا قدرت ندارد وبادرشتی حرف‌زدن، نتیجه معکوس می‌بخشد واوباید بنرمی دل‌دشمن‌را بـه‌دست بیاورد وسندباد باوجواب داد قدری صبر کن بزودی من باتو مذاکره خواهم کرد.

زهره‌پرسید این صحبت طولانی چه معنی میدهد وبرای چه عربی‌صحبت

نمی کنی که من بفهم.

سندباد گفت من باجاشوان کشتی بزبان فارسی صحبت می کنم وخلیفه که متوجه شد من فارسی می‌دانم بامن به‌فارسی صحبت کرد. زهره گفت او بتو چه گفت وتو باو چه جواب دادی؟ سندباد پاسخ‌داد او ازوضع خودشکایت‌می کند ومی گوید راجع بمن چه‌خیال دارید ومن باو گفتم که من مطیع امردیگری هستم وهردستور که بمن بدهد بموقع اجرا خواهم‌گذاشت.

درآن موقع دو جاشو باطناب وپارچه‌ای که باید بـرای دهان‌بستن مـورد استفاده قرار بگیرد آمدند.

کشتی در آن هنگام به‌منطقه عدیله رسیده بود وسندباد می‌دانـست کـه در ساحل طرفین شط کسی وجود ندارد وبه‌دوجاشو ئی که آمده بودند بزبان فارسی گفت باین زن حمله‌ور شوید ودست بر دهانش بگذارید که فریاد نزند ودست‌ها وپاهایش را ببندید ودهانش‌را باپارچه‌ای که آورده‌اید مسدود نمائید وباطاق‌خود ببرید تادستور ثانوی من صادرشود.

جاشوان که می‌دانستند دستور ناخدا را چگونه باید بموقع اجرا گذاشت یك‌مرتبه به‌زهره حمله‌ور شدند آن‌زن، ازتعجب فریادزد ودست بـسوی دشنه‌برد تا ازغلاف خارج‌نماید وازخود دفاع کند اماچون خود سندباد هم بکمك دوجاشو شتافت، زهره نتوانست خویش‌را نجات بدهد ودست‌ها وپاها ودهانش را بستند واورا بسوی اطاقی که جاشوان درآن می‌خوابیدند (ولی درآن موقع همه بیدار بودند) بردند.

خلیفه صدای زهره را شنید وآن‌صدا در گوشش آشنا آمـد اما نتوانـست بخاطربیاورد که آن صدا رادر کجاشنیده‌است زیراطوری پریشان‌بود که حافظه‌اش بطورعادی‌کار نمی‌کرد وهنگامی که جاشوان زهره‌را به‌سوی اطاق خود می‌بردند خلیفه‌وی را دید اماچون لباس مردانه در برداشت وصحنه‌کشتی هم تاریك بـود نتوانست وی‌را بشناسد.

بعدازاین‌که زهره‌را بردند سندباد وارد اطاق خلیفه‌شد ودودست را روی سینه نهاد و مقابل خلیفه سر فرودآورد. آن اطاق چراغ نداشت وخلیفه صورت سندباد را درست نمی‌دید ولی مشاهده کرد که آن مرد سر فرود آورد وسندباد بزبان فارسی گفت ای پیشوای مسلمین، من آمده‌ام تااین‌که خدمت خودرا بتو تقدیم کنم.

خلیفه پرسید آیا تو مسلمان هستی یا جزو آن عده از ایرانیان می‌باشی که دارای‌مذهب مجوسی هستند. سندباد گفت من مسلمان هستم خلیفه گفت برای‌چه تو مرا که خلیفه مسلمین وامیرالمؤمنین می‌باشم دراین‌جا محبوس کرده‌ای.

سندباد گفت ای امیرالمؤمنین این موضوع، داستانی طولانی دارد. خلیفه گفت آن داستان را برای من حکایت کن واگر می‌خواهی تقدیم خدمت کنی مرا به‌بغداد برگردان سندباد گفت این‌اطاق تاریك‌است ومن اکنون می‌روم وچراغی می‌آورم واین اطاق را روشن می‌نمایم وبعد شرح واقعه‌را خواهم‌داد.

سندباد رفت وچراغ را آورد وبعدازاین‌که اطاق روشن‌شد خلیفه بدقت ناخدای کشتی را از نظر گذرانید ومیخواست بداند که آیا او را درگذشته دیده یانه ولی پس‌از این‌که با دقت اورا نگریست متوجه شد که تا آن موقع وی را ندیده است.

آنگاه سندباد چگونگی وقایع‌را ازروزی که با زهره برخورد کرد برای خلیفه حکایت نمود ودنباله وقایع‌را به‌حوادث آن‌شب رسانید وگفت که به‌دستور زهره او، ومردانش، امیرالمؤمنین را از کاخ خلد خارج کردند وبه آن کشتی منتقل نمودند تااین‌که به‌هلاکت برسانند درسرگذشتی که سندباد برای خلیفه حکایت کرد یك خلاء وجود داشت وآن، این‌بود که باونگفت که خلیفه بعداز این‌که از کاخ خلد خارج‌گردید دارای جانشین شد وسندباد این موضوع را از روی عمد مسکوت نگذاشت بلکه نمیدانست که خلیفه جانشین‌دارد.

المقتدی بامرالله بعداز این‌که سرگذشت سندباد را شنید چندبار ازروی

حیرت گفت (لااله‌الاالله) و آنگاه پرسید تو برای چه آلت‌دست زهره شدی و وبدستور او می‌خواستی مرا بقتل برسانی؟

سندباد حقیقت‌را گفت واظهار کرد دو چیز سبب گردید که من آلت دست زهره بشوم یکی زیبائی زهره و دیگری پولی که بمن می‌پرداخت ومبلغ آنرا به‌امیرالمؤمنین گفتم. خلیفه پرسید چه سبب شد که تو فسخ عزیمت کردی واز کشتن من صرف نظر نمودی؟ سندباد باز حقیقت را گفت و اظهار کرد که وی وقتی از دهان خلیفه شنید که او صد هزار دینار می‌پردازد تا این که آزاد شود بخود گفت که باید دیوانه باشد که برای ده هزار دینار خلیفه را بقتل برساند.

المقتدی بامرالله گفت ازاین‌قرار، جان من که خلیفه مسلمین هستم ودرشرق وغرب عالم مسلمانان مراجانشین پیغمبر اسلام می‌دانند فقط باندازه کمی وزیادی دینار ارزش دارد وهرکس ده‌هزار دینار بدهد می‌تواند مرا به قتل برساند و در صورتی که میزان زر را بیشتر کنند ازقتل من خودداری خواهند کرد واگر اینك مردی یازنی بتو بگوید که دویست‌هزار بتوخواهد داد تااین که مرا بقتل‌برسانی تو مرا خواهی کشت.

سندباد گفت ای امیرالمؤمنین من سوگند یاد می‌کنم که درآغاز نه اسم‌تو دربین‌بود و نه صحبت ازقتل توشد. زنی که بامن آشنا گردید ودرآغاز در باغ کلا مرا می‌دید به‌من گفت که با من کاری دارد وبه‌من نگفت که‌کارش چیست ومن تا آخرین روز نمی‌دانستم که وی قصد ربودن خلیفه‌را دارد وبعدازاین که‌از قصدش آگاه‌شدم باو گفتم که ازآن‌کار صرفنظر کند. ولی‌وی اصرار داشت که بایدخلیفه را برباید واورا ازبغداد خارج کند وانتقام پدر وبرادرش وخودرا از وی بگیرد وآنقدر دراین خصوص صحبت کرد تاعاقبت مرا باخود موافق‌نمود.

خلیفه که نمیدانست درکاخ خلد دارای جانشین است با خود می‌گفت که بدون تردید تااین ساعت دربغداد به‌ناپدیدشدن من پی برده‌اند وشرطه بغداد و

وشرطه شطی ونگهبانان مخصوص من، جستجو را از کاخ خلد آغازمی نمایند و اول فکر خـواهند کرد که من دردارالخلافه یادریکی ازقصور دیگر هستم و بعد از اینکه مرا نیافتند درجاهای دیگروازجمله درشط دجله، برای یافتن من جستجو خواهند کرد. طوری این فکر برخلیفه چیره شد که لحظه بلحظه شط را می نگریست تا این کـه کشتی های شرطرا ببیند و مشاهده کند که آمده اند اورا ببرند. المقتدی بامرالله می اندیشید که شرطه بغداد و شرطه شطی اگر بخواهند او را پیدا کنند که لابد همین طور نیز هست می توانند درمدتی کم وی را بیابند. برای شرطه شطی پیدا کردن یك کشتی دشوار نمی باشد برای این که دجله، مجرائی می باشد که هیچ کشتی قادر بگریختن از آن نیست.

چون یك کشتی برای فرار باید بسوی بصره برود یا این که راه جزیره را پیش بگیرد ودرهر دوامتدادگرفتار شرطه شطی خواهند شد.

درهمان موقع که خلیفه در این فکر بود یك کشتی دارای سه چراغ سبز ـ سفید ـ قرمز ـ ازطرف جنوب نمایان گردید که بطرف شمال می رفت. خلیفه آن کشتی را دید وسند باد هم متوجه شد که یك کشتی شرطه مـی آید. درب اطاق کشتی تا آن موقع باز بود و سندباد پس از مشاهده چراغهای کشتی درب اطاق را بست. خلیفه پرسید چرا چنین کردی ودر را بستی؟ سند بادگفت برای این که من نمی خواهم خودرادوچارزحمت کنم وبدست شرطه بدهم. خلیفه گفت فوری این در را بازکن وبه کشتی شرطه اطلاع بده که من دراین جا هستم. درغیر این صورت من فریادخواهم زدوبه کشتی شرطه خواهم فهمانید که مرا از این جا نجات بدهند. سندباد گفت امیدوارم که خلیفه این کار رانکند. خلیفه پرسید برای چه؟ سند بادگفت ای امیرالمؤمنین اگرتو این کار را بکنی مرا وادار خواهی کرد که دردم، تو را بقتل برسانم.

خلیفه باغرور و اعتمادبنفس پرسید آیا تو جرئت می کنـی کـه مرا بقتل برسانی؟ آیا تو آن قدر تهور داری که امیرالمؤمنین را مقتول کنی؟ آیا نمی دانی که اگر من کشته شوم دنیا در یك لحظه ویران خواهـد شد و خورشید از تابش

خواهد افتاد و دیگر هیچکس طلوع شمس‌را نخواهد دید.

آیا نشنیده‌ای که(اذالنجوم کدرت) یعنی روزی که ستارگان‌تیره و خاموش میشوند روزی است که یك خلیفه بقتل برسد.

سندباد گفت ای امیرالمؤمنین در این جهان بروایتی یکصدوبیست چهار هزار پیغمبر از طرف خداوند آمدند و تقریباً یکصد و بیست هزار تن از آنها بدست مردم بقتل رسیدند و جهان ویران نشدوخورشیداز تابش نیفتادوستارگان تاریك نگردید و در این صورت چگونه ممکن است که بر اثر بقتل رسیدن یك خلیفه دنیا ویران شود.

المقتدی بـامرالله گفت ای مـرد عجمی اگر نمیدانی بدان کـه هرگاه یك خلیفه کشته شود آب دجله در یك لحظه خونین‌خواهد شد و ماهی‌ها در شط دجله، بشیون در خواهند آمد و در آسمان فرشتگان ندبه و زاری‌را آغاز خواهند کرد و خورشید برای همیشه نقاب برخ خـواهد کشید و دیگر طلوع نخواهد نمود و فرشته‌ای که عهده‌دار خزائن باد است چون بـر اثر قتل خلیفه اختیار از دست خواهد داد بادهای هولناك وزیدن خـواهد گـرفت و در چند ساعت، تمام شهرها ویران خواهد شد و تمام درخت‌ها سرنگون خواهدگردید ودر همان‌حال زمین خواهد لرزید و هـر چه در جوف زمین است بیرون میریزد و درآن موقع کـسی در خاك زنده نخواهد ماند و نه فقط بنی‌آدم نابود خواهدگردید بلکه هر چه از جانداران در دنیا هست کشته خواهندشد.همین‌قدر بتوبگویم که اثرمشئوم قتل یك خلیفه، بدتراست ازاثرطوفان نوح. وقتی ستاره‌ای بزمین نزدیك شد و در نتیجه ، طوفان نـوح بوجود آمد باز یك نوح‌بود که‌کشتی بسازد و قبل از آغاز طوفان از تمام مـوجودات جاندار یك زوج درکشتی جا بدهد تا این که بعد از طوفان ، نسل جاندار از بین نرود ولی اگر خلیفه‌ای بقتل برسد طوری انسان و جـانوران معدوم می‌شوند کـه هرگزاثری‌ازآنها بجا نخواهد ماند.

در حالی‌که خلیفه راجع به‌آثار نـاگوار قتل خـود داد سخن میداد کشتی

شرطه شطی که از جنوب میامد نزدیك میشد و درخشندگی چراغهایش بیشتر میگردید و سندباد کارد را از غلاف کشید و گفت ای خلیفه در موقع انهدام دنیا هر کس در فکر خویش است که جان بدر ببرد و من نمی‌دانم که بعد از قتل تو دنیا ویران میشود یا نه؟ ولی یقین دارم که اگر به‌دست‌شرطهٔ‌شطی‌بیفتم‌جان بدر نخواهم‌بردواین کشتی شرطه که ازجنوب میاید با ماکاری‌ندارد وبراه خود ادامه میدهد و میرود لیکن اگر تو فریاد بزنی و صدایت روی‌آب منعکس گردد کشتی به طرف ما خواهد آمد ومن‌برای‌این که گرفتار شرطه نشوم نمیگذارم که‌تو‌فریاد بزنی‌و درصورتی که‌بخواهی فریادبزنی تو را بقتل خواهم رسانید.

سندباد، نوك تیز خنجر خود را روی گلوی خلیفه نهاد و المقتدی بامرالله در آن‌موقع حس کرد که‌آن مرد تهدید خود را بموقع اجرا میگذرد.

خلیفه‌گرچه راجع به‌آثار ناگوار قتل خود داد سخن‌میداد ولی‌بیشتر‌برای مرعوب کردن سندباد بود و خوداو، یقین داشت که محال است از قتلش دجله خونین شود و ماهی‌های‌آن شط دهان بگریه بگشایند و اشك بریزند و فرشتگان زاری‌کنند زیرا در دوره طولانی خلافت بنی‌عباس چند خلیفه‌کشته شده بود بی آن که جهان ویران گردد و خورشید خاموش شود و بنی‌آدم و جانوران از بین بروند.

سندباد مردی نبود که تحت تأثیر گفته‌های خلیفه قرار بگیرد او میدانست که اگر خلیفه رابه قتل برساند فقط یك نتیجه ناگوار ممکن است بوجود بیاید و آن این که وی‌گرفتار شرطه شودآنهم مشروط براین که بدانند خلیفه در کشتی وی کشته شده است و در غیر آن صورت‌متعرض‌او نخواهدشد اما قتل خلیفه او را از دریافت یکصد هزار دینار زر محرم میکند و سند باد چون مرد عمل بود و واقعیت را مینگریست میدانست که نباید آن فرصت منحصر بفرد را برای توانگر شدن از دست بدهد.

کشتی شرطه، بدون توجه به کشتی سند باد از کنار آن کشتی گذشت‌و دور

شد وسندباد بعد از این که مشاهده کردآن کشتی بقدری دور شده که دیگر فریاد خلیفه بگوش سرنشینانش نخواهد رسید نوك کارد را از گلوی خلیفه برداشت و ازآن پس تا چند لحظه سکوت برقرار شد.

سندباد از کرده خود پشیمان نبود چون میدانست چاره‌ای غیر ازآن نداشته است. اگر خلیفه فریاد میزد وی گرفتار شرطه میشد و باهولناك‌ترین طرز بقتل می‌رسید و او مجبور بود که نوك کارد خود را بر گلوی خلیفه بگذارد تا مانع از فریاد زدن وی شود وخلیفه هم بمناسبت این که خود را مورد تحقیر دید، سکوت نمود.

المقتدی بامرالله می‌اندیشید که هیبت مقام او برای ترسانیدن ناخدای آن کشتی کافی است. درصورتی که آن هیبت اثری درسندباد نکرد واو ازترس جان خود حاضر شد خلیفه را بقتل برساند و المقتدی بامرالله فهمید که براستی جانش درخطر است واگر فریاد بزند کشته‌خواهدشد.

پس‌از این که قدری سکوت شد خلیفه گفت اینك چه‌می‌خواهی بکنی؟ سندباد گفت ای امیرالمؤمنین، من مأمور قتل‌تو بودم وازکشتن تو صرفنظر کردم. نه ازبیم‌ویران‌شدن جهان بلکه ازاین جهت که تو گفتی صدهزاردینار بمن خواهی داد تااین که من تو را رها کنم واینك صد هزار دینار بده وخودرا رها کن. خلیفه گفت تو می‌دانی که‌من دراین‌جا صدهزاردینار ندارم وتو مرا از کاخ خلدخارج کردی وبه کشتی منتقل نمودی و دیدی که باچه طرز از آنجا به کشتی‌منتقل شدم. ومرا به‌بغداد برگردان ومقابل‌کاخ‌دارالخلافه از کشتی پیاده کن تااین که‌بگویم که صدهزار دینار بتوبدهند.

سندباد گفت ای امیرالمؤمنین من مرتکب این بی‌احتیاطی نمی‌شوم.

خلیفه پرسید این که‌بی‌احتیاطی‌نیست. سندباد گفت بعدازاین که‌امیرالمؤمنین را مقابل کاخ دارالخلافه از کشتی پیاده کردم تو به‌سربازان خود دستور خواهی داد که مرا دستگیر کنند وبزندان بیندازند وهمان روز یا روز دیگر امر خواهی

کرد که مرا بافجیع‌ترین وضع هلاك کنند.

خلیفه گفت‌در کشور من‌رسمی‌هست که مربوط به‌مجازات‌سوءقصد کنندگان به‌خلیفه می‌باشد وهرکس به‌خلیفه سوءقصد نماید، پوستش‌را زنده خواهند کند. سندباد گفت ولابد تو نیز امر خواهی نمود که پوست مرا زنده بکنند خلیفه گفت نه وپس‌از این که مرا از کشتی پیاده کردی می‌گویم که صدهزار دینار بتو بدهند تااین که بتوانی باخوشدلی مراجعت نمائی.

سندباد گفت ای امیرالمؤمنین من چگونه اطمینان حاصل کنم که تو مرا نخواهی کشت وبزندان نخواهی انداخت. خلیفه گفت آیا قول من برای اطمینان تو کافی نیست. سندباد جواب داد نه ای امیرالمؤمنین و قول تو مرا کفایت نمی‌کند چون تو آن قول را اینك می‌دهی که دراین کشتی هستی و می‌دانی که اسیر من می‌باشی وبعداز این که به کاخ خود رسیدی قول خودرا فراموش خواهی کرد.

المقتدی بامرالله گفت من قول خودرا فراموش نمی‌کنم.

سندباد گفت من نمی‌توانم قول تورا بپذیرم وتو باید قبل‌ازاین که به‌بغداد برگردی ووارد دارالخلافه‌شوی آن‌پول‌را بمن بدهی.

خلیفه در باطن نمی‌خواست آن‌پول را به‌سندباد بپردازد و فکر می‌کرد که بعداز مراجعت به‌بغداد دستور دستگیری آن ناخدای جسور را صادرخواهد کرد وخواهد گفت که پوست اورا زنده بکنند. ولی پیش‌بینی نمی‌نمود که‌سندباد احتیاط را ازدست نمی‌دهد واورا به بغداد بر نمی‌گرداند مگر این که زر را دریافت نماید.

خلیفه گفت تو خود بگو که من دراین‌جا چگونه بتو یکصدهزار دینارزر بدهم. سندبادپرسید آیا خط‌تورادربغداد می‌شناسند؟ خلیفه‌گفت آری. سندباد پرسید اگر تو بنویسی که یکصد هزار دینار به‌حامل نوشته تو‌بدهند آیاخواهند پرداخت؟ خلیفه‌گفت آری. سندباد گفت با خط خود بنویس که سالم هستی و

احتیاج به‌صدهزار دینار زر داری وباید آن زر را بمن بدهند تابرای تو ببرم و کسی نباید معترض من گردد ومن نوشته تورا به‌بغداد خواهم برد وزررا خواهم گرفت ومراجعت خواهم کرد وبعداز این که من نزد تو مراجعت کردم تو را آزاد خواهم نمود .

خلیفه متوجه نقاط ضعف پیشنهاد سندباد شد . ولی چنین نشان داد که درخواست آن مرد عملی است واو می‌تواند باحواله صدهزار دیناری به بغداد برود وزررا بگیرد ومراجعت نماید.

المقتدی بامرالله می‌فهمید که چون وی غیبت کرده، بعداز این که آن‌مرد باحواله به بغداد رفت او را رها نخواهند نمود وازوی خواهند پرسید که خلیفه کجاست وآن پول‌را برای چه‌مصرف می‌خواهد وسندباد مجبور خواهد شد که بگوید خلیفه در کشتی اوست واگر ازابراز موضوع خودداری نماید موردآزار قرارخواهدگرفت. خلیفه می‌اندیشید که دادن حواله بدست ناخدا سبب‌خواهدشد که ازبغداد بیایند واورا آزادکنند بدون این که یك پشیز به سندباد بدهند واو بمناسبت‌جسارتی که کرده به‌مجازات خواهدرسید لذادرخواست‌سندبادراپذیرفت وگفت قلم وکاغذ ودوات بیاور تا من نامه‌ای به بغداد بنویسم وبگویم که بتو صد هزار دینار زر بدهند . ولی در کشتی سندباد قلم وکاغذ و دوات وجود نداشت .

امروز، درجیب هرکس وسائل نوشتن هست، ولی در قدیم این طور نبود وفقط کسانی دارای وسایل نوشتن بودند که سواد داشتند وسندباد که می‌دانست درکشتی او وسائل نوشتن نیست فکرکرد به‌زهره مراجعه نماید وشاید او وسائل نوشتن داشته باشد.

اما قطع‌نظر ازاین که رابطه سندباد وزهره تیره شده بود مرد ملاح دریافت که‌زهره هم بدون وسائل تحریر، به کشتی آمد چون او هم‌نمی‌توانست پیش‌بینی کند که درکشتی احتیاج به‌کاغذ وقلم ودوات خواهد داشت.

چون هنگام شب فراهم کردن وسائل نوشتن در کشتی میسر نبود، سندباد مجبور شد که انتظار صبح را بکشد تا این که بعد از رسیدن به یکی از قصبات کنار شط، وسائل نوشتن را فراهم نماید.

خلیفه گفت اینك که وسائل نوشتن نیست، چیزی بمن بده تناول کنم سندباد حیرت زده پرسید ای امیرالمؤمنین آیا گرسنه هستی؟ خلیفه گفت تو امشب مرا از کنار سفره، قبل از این که دست بسوی غذا ببرم بلند کردی و به کشتی منتقل نمودی و باید بدانی چون من غذا نخوردم گرسنه هستم.

سندباد گفت گرچه وسائل نوشتن در کشتی نیست ولی چیزی برای خوردن هست خلیفه گفت آیا نوشیدنی هم داری یا نه؟ سندباد گفت نوشیدنی ما آب فراوان شط دجله است خلیفه گفت، دجله در این فصل، بخصوص در این جا گل آلود است و نمی‌توان آب آن را نوشید. سندباد گفت آب دجله در انبار کشتی ما صاف شده و ما از آب صاف به امیرالمؤمنین خواهیم داد.

طولی نکشید که یك گرده نان و یك ظرف ماست و کاسه‌ای پر از خرما و یك کاسه پر از آب، مقابل خلیفه نهادند.

امیرالمؤمنین با تعجب پرسید آیا این است غذائی که بمن میدهید؟ سندباد گفت ای امیرالمؤمنین آیا این غذا، بنظر تو ناپسند و ناگوار است.

خلیفه گفت نان و خرما و ماست، غذای فقرای این کشور است نه مردی چون من. سندباد گفت ای امیرالمؤمنین ما هم هنگام مسافرت در دجله، غذای فقرای این کشور را میخوریم و اگر خلیفه مقداری از این خرما را درماست بریزد و آنگاه نان را قطعه قطعه کند و وارد ماست نماید و بـر هم بزند خواهد دانست که نان و خرما و ماست، غذائی است لذیذ و در این کشور این غذا را بدون ضرر میدانند.

خلیفه گفت آب بیاورید که دست‌های خود را بشویم بدستور سندباد آب آوردند والمقتدی بامرالله دست‌های خود را شست. آنگاه مقداری از خرما را بعد از بیرون آوردن هسته در ماست ریخت و نان را به قطعه‌های کوچك قسمت کرد و با ماست

وخرما مخلوط نمـود و لقمه‌ای بـدهان برد وجوید وبعداز این که فرو دادگفت بهبه ... چه غذای لذیذی است وفقرای کشور من حق‌دارند که همواره از این‌غذا می‌خورند. ودوچیز سبب‌شد که نان وخرما وماست‌به‌خلیفه لذت‌بخشید. یکی این که تا آن تاریخ آن غذارا نخورده بود. د گر این که گرسنه بود و هر غـذا، بکام گرسنه لذت می‌بخشد .

پس‌ازخوردن‌غذا ونوشیدن‌آب، خلیفه گفت: چون وسائل نوشتن موجود نیست وبیدار ماندن من بدون فایده است آیا بهترنیست که بخوابم. سندبادگفت خلیفه می‌تواند درهمین اطاق استراحت نماید ومن به جاشوان می‌سپارم که دیگر صدائی برنیاورند تاامیرالمؤمنین براحتی بخوابد.

المقتدی بامرالله قدری سندبادرا نگریست وپرسید آیا در موقع خواب مرا نخواهی کشت؟سندبادگفت ای امیرالمؤمنین من باتو بصداقت رفتارکردم و گفتم آنچه مرا ازقتل تو منع کرد این‌بود که دانستم تو می‌خواهی صدهزار دینار بمن بدهی تااین که آزاد شوی واکنون‌وجود تو برای من گرانبها است واگردیگری قصد قتل ترا داشته باشد من از تو دفاع خواهم کرد ونخواهم گذاشت که تـو را بقتل برساند،چون می‌دانم اگر کشته شوی من از صـد هـزار دیـنار محـروم خواهم شد.

این گفته، خلیفه را آسوده خاطر کرد و متوجه گـردید تاموقعی که سندباد امیدوار است که از وی صدهزاردینار دریافت کند وی‌را نخواهد کشت. المقتدی بامرالله قبل‌از این که بخوابد ازسندباد پرسید این‌زن که بتو ده هزار دینار داد یا می‌دهد که مرا بقتل برسانی اکنون درکجاست؟ سندبادگفت ای امیرالمـؤمنین ، آیا تو نمی‌دانی که زوجه‌ات درکجا می‌باشد ؟

خلیفه‌گفت نه‌ای‌مرد عجمی. سندبادگفت ای امیرالمؤمنین ، در ساعتی که پول تو بدست من رسید من زوجه‌ات‌را نزدتو خواهم‌آورد مشروط براینکه اورا به‌قتل نرسانی وبحبس نیندازی. چون آن‌زن بمن اعتمادکرد واز روی اطمینان،

بانجام رسانیدن یک‌کاررا بمن‌واگذارنمود وماایرانیان نمی‌توانیم رسم‌جوانمردی را زیر پا بگذاریم وهمان‌طورکه من ازقتل و آزار تو صرف‌نظر کردم تو نیز از قتل و آزار آن زن‌صرفنظر کن خاصه‌آنکه پدروبرادرش‌را کشتی و آن‌زن حق‌داشته است بفکر گرفتن انتقام ازتو بیفتد.

خلیفه پرسید ازاین‌قرار زهره دردسترس تو می‌باشد که می‌توانی بدون درنگ،بعدازدریافت‌زراورا بمن‌واگذاری؟ سندباد گفت بلی ای امیرالمؤمنین واو دردسترس من‌است. سندباد می‌خواست بگوید که زهره درهمین کشتی است‌ولی زبان را دردهان نگاه داشت وفکر کرد بهتر این است که خلیفه نداند که‌همسرش درآن سفینه می‌باشد و آنگاه خلیفه برای خوابیدن آماده‌شد وسندباد دو جاشو را دردوطرف‌اطاق وی قرارداد که نگریزد.

گرچه‌خلیفه برای گریختن راهی نداشت جز اینکه خودرا دردجله‌بیندازد. اما سندباد می‌دانست مردی که شنا بداند هرگاه خودرا دردجله بیندازد و گرفتار سگ ماهی‌های آن نشود خواهد توانست که خویش را به‌ساحل برساند و سندباد بعید نمی‌دانست که خلیفه شنا بداند و هنگامی که همه خوابیده‌اند خودرا به‌دجله بیندازد وبگریزد.

آنگاه کشتی ساکت‌شد ولی عده‌ای ازمردان سندباد بیدار بودند ونگهبانی می‌کردند وخود ناخدا هم بیدار بود ومی‌دانست تا موقعی که صدهزار دینار زر نگرفته واز دجله خارج نشده وخودرا به‌خلیج فارس نرسانیده باید هوشیار و مواظب باشد.

سندباد از مردان خود اطمینان داشت ومی‌دانست که باو خیانت نخواهند کرد . اما این‌را هم می‌دانست که همه مردانی ساده هستند وفریب‌دادنشان آسان است ویک‌زن یا یک‌مرد باهوش می‌تواند آنها را فریب بدهد ودرآن کشتی، زنی چون زهره بود و مردی چون المقتدی بامرالله و هر دو ثروتمند و دارای ذکاوت .

مدتی بود که کشتی سندباد ازمنطقه عدیله گذشت و وقتی بامداد دمید قصبه «زاره» ازقصبات بزرك عراق (درقدیم) کنار دجله نمایان گردید.

سندباد می‌دانست که در آن قصبه‌علاوه بروسایل نوشتن می‌تواند خواربار برای خلیفه خریداری نماید وی می‌دانست مردی چون المقتدی بامرالله که اجدادش ازچهارقرن قبل‌از آن تاریخ خلیفه بوده‌اند نمی‌تواند فقط خرما وماست ونان تناول نماید وباید برای اوغذائی بهتر فراهم کرد.

چون خلیفه در کشتی بود، سندباد وارد قصبه زاره‌نشد بلکه نرسیده به‌آن قصبه، کنار شط لنگر انداخت ودوتن ازجاشوانرا برای خرید احتیاجات به‌قصبه فرستاد و گفت که زود مراجعت نمایند.

جاشوان رفتند وباوسائل نوشتن ومقداری خواربار مراجعت کردند و سندباد وسائل نوشتن را نزد خلیفه برد وباو گفت که نامه‌ای که باید تحریر نماید بنویسد. خلیفه قلم بدست گرفت ونامه‌ای‌باین‌مضمون‌خطاب به«عبدالحمیدسلاله» صندوقدار خودنوشت.

«بسم‌الله الرحمن الرحیم، به عبدالحمید سلاله دستور داده می‌شود که بعداز رویت این نامه مبلغ یکصدهزار دینار زر ازمسکوکاتی که بنام من ضرب شده به‌حامل این‌نامه تأدیه کند وهیچ‌نوع عذر وبهانه نیاورد و آگاه باشد که ما درکمال عافیت هستیم».

خلیفه تاریخ نامه‌را طبق معمول نوشت وامضاء کرد.

بعضی برآنند که امضاء کردن نامه رسمی است که ازمغرب‌زمین به‌مشرق زمین‌سرایت کرده وچون اروپائیان نامه‌های خودرا امضاءمی‌کرده‌اند مردم مشرق زمین ازآنها تقلید کردند ونامه‌های خودرا امضاء نمودند. این‌نظریه ناشی از کم اطلاعی است وامضاء کردن نامه رسمی بود که درمشرق‌زمین معمول گردید وتمام خلفای عباسی نامه‌های خودرا امضاء می‌کردند ومهر برآن نمی‌زدند.

رسم مهرزدن بر نامه‌ها بجای امضاء ازدوره‌ای معمول‌شد که‌درمشرق‌زمین

امرا و ملوک بی‌سواد زمام امور را بدست گرفتند و بالاخص امرای مغول زمامدار شدند و چون اکثر آنها سواد نداشتند و نمی‌توانستند اسم خود را بنویسند نامشان را روی مهر نقر میکردند و آن مهر را بالای نامه‌ها (بجای امضا) میزدند و وقتی عرصه قلمرو امرای مغول وسعت یافت برای هر نوع نامه و فرمان یک رنگ مهر انتخاب کردند و بین الوان مذکور سه رنگ سرخ ـ سبز ـ زرد ـ برجستگی داشت زیرا قدماء متوجه شده بودند که سه رنگ قرمز و سبز و زرد بهتر از الوان دیگر به چشم میرسد و قرن ها قبل از اینکه اتومومبیل و هواپیما اختراع شود و چراغهای راهنمائی را در زمین برنگ های قرمز و سبز و زرد درآورند و در هوا در طرفین هواپیما، چراغهای قرمز و سبز نصب نمایند مردم دنیا به برجستگی الوان قرمز و زرد و سبز پی‌برده بودند و تمام کشتی‌ها در دنیای قدیم هنگام شب با الوان قرمز و سبز و زرد علامت میدادند و در موقع روز برای دادن علامت پرچم‌های سبز و قرمز و زرد بکار میرفت و با اینکه امروز وسیله ارتباط کشتی‌ها بی‌سیم است، هنوز پرچم‌های رنگارنگ در نیروهای دریائی از بین نرفته و وسیله‌ایست برای مکالمه و در قدیم کشتی‌ها بوسیله پرچم‌های رنگارنگ هر چه را که در نیروی دریائی (اعم از بازرگانی و جنگی) مورد احتیاج بود مخابره می‌کردند از احوال‌پرسی گرفته تا پیچیده‌ترین مانورهای جنگی. در هر حال امضاء کردن نامه رسمی است که از مشرق زمین به مغرب زمین سرایت کرد و در قدیم در مشرق زمین رسم مهر زدن نامه‌ها بجای امضاء متداول نبود و مهر زدن از عصری شروع شد که امرا بی‌سواد بودند و نمی‌توانستند نامه ها را امضاء کنند و آنگاه این رسم که از روی اضطرار بوجود آمده بود و علت خاص داشت جزو تشریفات شد و نامه‌ها را امضاء و هم مهر میکردند و هنوز این رسم بخصوص در سازمان‌های دولتی یا مؤسساتی که مثل سازمان های دولتی اداره میشود ادامه دارد و نامه‌ها دارای امضاء و مهر هر دو میباشد.

خلیفه نامه را طوری نوشت که اگر سندباد بدهد آن را بخوانند ظنین نشود

نامه مزبور یك حواله عادی بود و جمله «ما در کمال عافیت هستیم» در آن نامه، باشاره سند باد نوشته شد. زیرا او گفت که خلیفه در نامه خود بنویسد که وی آسوده و سالم است تا این که در بغداد برای او مضطرب نشوند.

المقتدی بامرالله میدانست ضرورت ندارد که در نامه خود بنویسد که گرفتار وضعی خطرناك است چون همین که نامهٔ او را دریافت کردند می‌فهمند که او دوچار یك فاجعه شده و باید فوری بکمکش شتافت و وی را ایافت و از خطر نجات داد. خلیفه عباسی میدانست وقتی نامه او بدست عبدالحمید سلاله رسید محال است که آورنده نامه را رها نمایند و او را مورد تحقیق قرار خواهند داد و از او خواهند پرسید که خلیفه در کجاست و برای چه آن حواله را نوشته و صد هزار دینار را چه میخواهد بکند و آورنده نامه هم مجبور است که حقایق را بگوید و بزودی شرطه شطی و نگهبانان او بسوی قصبه زاره براه خواهند افتاد و او را نجات خواهند داد.

خلیفه فکر میکرد که سندباد برای دریافت صدهزار دینار، خود خواهد رفت اما سندباد باز احتیاط را از دست نداد و چهار تن از مردان کشتی را انتخاب کرد که نامه خلیفه به بغداد ببرند و زر را بگیرند و بیاورند و سندباد ریاست آن چهار نفر را به یکی از آنها باسم «کارن» سپرد و کارن جوانی بود سی ساله وقوی و دارای موها و چشم‌های سیاه و مثل گربه یا میمون از دکل‌های کشتی بالا میرفت و بعضی از جاشوان قدیم چون مجبور بودند که از دکل‌های کشتی بالا بروند، در آن کار مهارت پیدا میکردند در صورتی که جاشوان کشتی‌های موتوری امروز، با نردبان باشکال خود را به بالای یك دکل میرسانند تا چه رسد باین که بدون نردبان از دکل بالا بروند و کارن بمناسبت مهارتی که جهت صعود بر دکل‌ها داشت میتوانست از دیوارها هم بدون استعانت از نردبان بالا برود و دور خیز میکرد و دو پای خود را بدیوار کوتاه میزد و از آن بالا میرفت.

علت انتخاب کارن برای ریاست سه نفر دیگر این بود که سندباد می‌دانست

کارن یگانه کسی است که نمی‌تواند خیانت کند یعنی سرشت او طوری است که در آن مردجوان اندیشه خیانت بوجود نمی‌آید وسندباد سه‌نفر دیگر را مراقب یکدیگر کرد وکارن‌را مراقب آنها نمود که مبادا با یکدیگر تبانی نمایند وپول را بردارند وناپدید شوند.

سندباد می‌دانست که صدهزار دینار زر مسکوك ، چیزی است که خاصیت سحررا دارد وممکن است که مردان‌را مسحور نماید وبرای این که به‌آنها بفهماند که پول مزبور ربودنی نیست به‌کارن ودیگران گفت خلیفه که در کشتی ماست این پول‌را برای مصرف شخصی لازم دارد وباید وجه را بیاورید تااین که به خلیفه تسلیم‌شود ووای‌برما اگر آن وجه بسرقت برود یا در دجله غرق شود یا بطریقی دیگر ناپدید گردد. سندباد که خود نمی‌توانست به‌بغداد برود و مجبور بود که از خلیفه وزهره مراقبت نماید وجه‌الضمان سپرد ویك زورق محکم وسریع برای آن چهارنفر کرایه کرد که به‌بغداد بروند وبدون معطلی مراجعت نمایند.

قبل‌از این که‌کارن وسه‌نفر دیگر حرکت کنند ، سندباد به‌آنها گفت بعداز این که باپول ازبغداد مراجعت کردید ، بدانید که ما درزاره نیستیم بلکه مارا در (العروضه) که پائین‌تر اززاره است خواهید یافت وشاید رنك کشتی ماهم تغییر کرده باشد چون دراین‌جا کشتی مارا دیده‌اند ونشانی‌آن را بخاطر دارند واگر رنك کشتی‌را تغییر بدهیم کسانی که نشانی کشتی مارا بخاطر دارند آن‌را نخواهند شناخت دیگر این که وقتی وارد بغداد شدید گوش‌های خودرا بگشائید وبفهمید که مردم راجع به‌ناپدیدشدن خلیفه چه می‌گویند وهر چه شنیدید بخاطر بسپارید وبعداز مراجعت بمن بگوئید.

همین که زورق حامل کارن ومردان او، راه شمال را پیش گرفت واز نظر ناپدیدشد سندباد بسوی جنوب براه افتاد. خلیفه ازاو پرسید کجا می‌روی ومگر صبر نمی‌کنی تااین که برایت پول بیاورند. سندبادگفت آنهائی که رفته‌اند پول بیاورند بعداز مراجعت، درهرجا باشیم بما ملحق خواهندشد خلیفه پرسید آیا

به‌آنها اطمینان‌داری ومی‌دانی که بعداز دریافت‌پول مراجعت‌خواهند کرد؟ سندباد گفت بلی ای امیرالمؤمنین ومن بمردان خود اعتماد دارم.

پس‌از این‌که خیال سندباد ازجانب خلیفه وپول، آسوده‌شد بطرف اطاق جاشوان رفت تااین‌که زهره را ببیند. درآن اطاق دهان‌بند را ازدهان آن زن برداشته بودند که بتواند براحتی نفس بکشد ولی دو دستش بسته بوده سندباد به‌جاشوان اشاره کرد که از اطاق خارج شوند وجاشوان به‌صحنه کشتی رفتند و سندباد به‌زهره نزدیك‌شد وآن‌زن‌حرف‌نزد ولی نظری به‌ناخدا انداخت که‌باندازه یك کتاب معنی داشت.

سندباد گفت ای خاتون عالی‌مقام تو یك زن بزرك هستی ومی‌توانی بفهمی که من برای چه‌این کار راکردم‌زهره گفت آری می‌توانم بفهمم ومی‌دانم تو ازمن پول گرفتی وبمن‌خیانت کردی. من پیش‌بینی می‌نمودم که تو ممکن است برخلاف دستور من رفتار کنی لیکن نه باین‌شکل که مرا محبوس نمائی ومن‌فکر می‌کردم که تو ممکن است مانع از قتل خلیفه شوی اما پیش‌بینی نمی‌کردم که بمن حمله‌ور خواهی‌شد ودست‌ها وپاها ودهان مرا خواهی بست ولابد خلیفه را آزادکرده‌ای تا به‌بغداد برگردانی.

سندباد گفت ای خاتون بطوری که می‌بینی کشتی ما بطرف جنوب‌میرود و راه بغداد بطرف شمال است.

زهره گفت من امروز دیدم که عده‌ای بایك زورق ازاین کشتی جدا شدند وبطرف شمال رفتند ولابد آنها خلیفه را بردند که به‌بغداد برسانند سندباد گفت آنها برای کاردیگر رفتند وخلیفه این‌جاست. زهره پرسید آیا خلیفه هنوز دراین کشتی می‌باشد؟ سندباد گفت بلی ای خاتون عالی‌مقام. زهره گفت لابد می‌داند که من دراین کشتی هستم . سندباد گفت او ازاین موضوع آگاه نیست. زهره گفت آیا شب گذشته ندید که شما بمن حمله‌ور شدید ؟ سندباد گفت چرا وحتی صدای تورا هم‌شنید. اما اکنون تصور نمی‌کند که تو دراین کشتی هستی وفکر می‌نماید

که‌ما شب قبل تورا پیاده کردیم. معهذا می‌داند که خاتون عالی مقـام در دسترس ماست وما هرموقع که بخواهیم می‌توانیم اورا پیدا کنیم .

زهره پرسید این‌عده که امروز بازورق‌براه افتادند کجا رفتند. سندباد گفت آنها عازم بغدادشدند زهره پرسید لابد رفته‌اند که برای توپول بیاورند . سندباد دردل مرتبه‌ای‌دیگر، برهوش‌آن زن‌آفرین گفت وزهره پرسید آیا حدس‌من‌صحیح هست یانه؟ سندباد گفت بلی ای‌خاتون وحدس تو درست می‌باشد زهــره پرسید برای تو چقدر پول خواهند آورد. سندباد سکوت کرد. زهره پرسید چراساکت شده‌ای ؟... من که نمی‌خواهم از تو پول بگیرم که از ذکــر مبلغ خــودداری می‌نمائی .

سندباد گفت آنها یکصدهزار دینار برای من زر خواهند آورد. زهره‌ندائی ازحیرت بر آوردو گفت یکصدهزاردینار !! سندبادگفت بلی ای خاتون وچرا از شنیدن این‌مبلغ تعجب کردی زهره جواب دادبرای‌این که یکصدهزار دینار خیلی پول است و نه یك نفر می‌تواند آن را حمل کند و نه دو نفـر و نــه‌سه نفر .

سندباد گفت آن‌پول را درزورق می‌گذارند ومی‌آورند ومردان من آن را بر دوش خــود حمل نمی‌نمایند واین پول که درنظر خاتون زیاد آمده ، برای خلیفه‌بدون ارزش است و او همواره در خزانه خود کــرورها دینار زر مسکوك دارد .

زهره پرسید چگونه این زر، ازبغداد آورده خــواهدشد. سندباد گفت خلیفه‌حواله‌ای نوشته‌است برعهدهٔ عبدالحمید سلاله زهره گفت من اورا بخوبی می‌شناسم ومی‌دانم که صندوقدار خلیفه است ... آه... دست‌های من خیلی درد می‌کند چرا دستهای مرا باز نمی‌کنی.

سندباد گفت ای‌خاتون، من‌دست‌های تورا بازنمی‌کنم. زهره گفت‌عنقریب هر دو دست من‌خشك خواهدشد وتوباید دست مرا باز کنی سندباد جواب‌داد ای خاتون‌من می‌ترسم که دست‌های توراباز کنم ولی حاضرم که طناب‌را سست‌نمایم.

سندباد طناب را سست کرد وزهره توانست قدری دست‌های خودرا تکان بدهد و بعد اظهار کرد آیا تو تصور می‌کنی که عبدالحمید سلاله به‌آسانی یکصد هزار دینار بمردان تو خواهدداد وهنگامی که من برای هزینه خود از خلیفه بر عهده او حواله می‌گرفتم باا ین که می‌دانست زن خلیفه هستم ایراد می گرفت ودفع‌الوقت می‌کرد . سندباد پرسید چگونه ازتو ایراد می‌گرفت. زهره گفت او بعدازاین که حواله‌مرا می‌دید می‌گفت حواله تو درست می‌باشد ولی خلیفه‌بدون‌توجه به‌محل پرداخت وجه حواله صادر کرده است: من باو می گفتم در خزانه خلیفه آن‌قدر زر وسیم هست که اگر هزاران نفر چون من حواله بیاورند، پرداخته می‌شود. او می‌گفت که درست‌است که درخزانه خلیفه زر وسیم فراوان هست ولی هرپول که درخزانه موجوداست اختصاص‌به‌هزینه معین‌دارد ونمی‌توان یك‌وجه‌را به‌مصرف هزینه دیگر رسانید .

سندباد اظهار کردآیا منظور تو ازاین حرف‌این است‌که عبدالحمیدسلاله صندوقدار خلیفه ایراد خواهدگرفت وحواله را نخواهد پرداخت. زهره‌گفت‌من یقین ندارم‌که او ایراد بگیرد ولی چون خلیفه دربغداد نیست وکسی نمی‌داند که وی درکجاست شاید درصدد برآید که بفهمد خلیفه ، حواله را ازکجا صادر کرده است. سندبادگفت مردی‌که من به بغداد فرستاده‌ام جوانی است لایق واو تنها نرفته بلکه سه‌نفر باوی هستند وآن چهارنفر مورد اعتماد من‌هستند.

زهره گفت این‌را انکار نمی‌کنم ولی آیا مورد اعتماد عبدالحمید سلاله نیز می‌باشند ؟! اگر صندوقدار خلیفه ازفرستاده تو بپرسد که خلیفه درکجا آن حواله را صادرکرده است اوجوابی نداردکه بدهد . سندبادگفت حواله‌ای‌که خلیفه برای‌صندوقدار خود نوشته بقدری روشن ومحکم است‌که من تقریباً یقین دارم‌که عبدالحمید سلاله ایراد نخواهد گرفت.

زهره اظهار کرد اگر بین خلیفه و صندوقدار او رمزی باشد و صندوقدار ازروی آن رمز بفهمد که خلیفه درخطر است وبرای نجات‌دادن وی قشون بفرستد

تو چه می‌کنی. سندباد گفت من از خلیفه چیزی نخواستم که مافوق توانائی او باشد و آنچه من ازخلیفه خواستم، خیلی کمتر از میزان توانائی پرداخت اوست. اگر شخصی بمن بگوید که اگر پنج دینار بمن بدهی نجات‌خواهی یافت وهرگاه این مبلغ‌را نپردازی کشته خواهی شد و هرگاه هنگام پرداخت پنج‌دینار مبادرت بخدعه‌کنی بقتل خواهی رسید، من بارغبت آن مبلغ را می‌پردازم تااین‌که زنده بمانم وبرای پرداخت مبلغ پنج دینار مبادرت بخدعه نمی‌کنم چون می‌دانم که جانم درمعرض خطر قرار خواهدگرفت. آنچه من ازخلیفه خواسته‌ام درزندگی او، خیلی کمتر از پنج دینار در زندگی من است ویك مرد عاقل وتوانگر، برای پرداخت مبلغی که درنظرش‌ناقابل است جان خودرا گرفتار خطر نمی‌کند.

زهره گفت غرور مردانگی خلیفه‌را چه میگوئی؟ من تصدیق می‌کنم آنچه تو از خلیفه خواستی برای مردی توانگر چون او، بدون اهمیت است. ولی تو می‌خواهی این‌وجه را بزور از او بگیری وبرای مردی چون خلیفه بسیارناگوار است که پول زور بدهد.

سندباد اظهار کرد بفرض این‌که بین خلیفه وصندوقدار او علامتی وجود داشته باشد وصندوقدار ازروی آن بفهمد که خلیفه باجبار آن حواله را نوشته این موضوع مربوط است بمن وبتو ارتباط ندارد.

زهره گفت ای سندباد هنوز دیرنشده وتو می‌توانی خودرا ازخطر برهانی وازمن بشنو وخلیفه‌را معدوم کن وجان خود ومرا نجات‌بده ومن دوبرابر آنچه‌را بتو وعده داده‌ام خواهم پرداخت. سندبادگفت من این‌کار را نمی‌کنم زهره گفت من سه برابر آنچه را بتو وعده داده‌ام تأدیه می‌کنم و بیش‌از این توانائی پرداخت زر را ندارم و گرنه چهار برابر وپنج برابر آنچه به تو وعده دادم می‌پرداختم.

سندبادگفت حتی تو اگر پنج برابر آنچه بمن وعده دادی می‌پرداختی، من پیشنهاد تورا نمی‌پذیرفتم زیرا آنچه از خلیفه بمن می‌رسد خیلی بیش‌ازآن

است که تو می‌خواهی بمن بپردازی.

زهره گفت ولی آنچه خلیفه می‌خواهد بتو بپردازد نسیه است و آنچه من می‌خواهم بتو بپردازم نقد می‌باشد و آنچه خلیفه می‌خواهد بتو بپردازد خطرناك است و آنچه من میخواهم بتو بپردازم خطر ندارد .

سندباد گفت تو ازروز اول که بامن آشنا شدی نخواستی حرف راست را بمن بزنی واز ساعت اول آشنائی، درصدد بر آمدی که مرا تطمیع نمائی بدون این که بگوئی منظورت چیست؟ تو درآغاز مرا با جمال خود تطمیع کردی ووعده وصل دادی ودیشب من متوجه شدم که وعده وصل تو، دفع الوقت بود ومیخواستی مرا باین امید واداری که مطیع تو باشم ودستورت را بموقع اجرا بگذارم وبعداز این که متوجه شدی که فقط امید وصل مرا مطیع تو نمی‌کند، مسئله پول را پیش آوردی واگر تو ازروز اول که بامن آشنا شدی باصداقت رفتار می‌کردی روش من هم نسبت بتو طور دیگر می‌شد.

زهره اظهار کرد این که تو می‌گوئی بهانه است آنهم بهانه‌ای که درابتدای کار درفکر آن نبودی واکنون که خلیفه تورا تطمیع کرده بفکر افتاده‌ای که این طور جواب مرا بدهی؟ چگونه من که زن خلیفه بودم می‌توانستم ازاولین ساعت آشنائی خودرا بتو بشناسانم وبتو بگویم که ازتو چه انتظار دارم وچگونه برای من امکان داشت قبل از اینکه بدانم تو کیستی بتوبگویم که از تو چه میخواهم؟ اگر من بدون مقدمه منظور خودرا بتو می‌گفتم تو که از گفته‌من حیرت یاوحشت می‌کردی نزد خلیفه می‌رفتی و آنچه من بتو گفته بودم برزبان می‌آوردی وخلیفه‌هم مرا بقتل می‌رسانید. پس من چاره نداشتم جز این که اول تو را بشناسم و بدانم که هستی؟ و آیا می‌توانم بتو اعتماد کنم یانه؟

زهره میخواست چیز دیگر بگوید واظهار کند با آن‌همه دقت که درمورد تو کردم باز بمن خیانت نمودی وهمین که خلیفه بتو وعده‌ای داد مرا باو فروختی ولی آن زن، ازابراز آن مطلب خودداری کرد، چون می‌دانست سبب خشم شدید

سندباد خواهد گردید.

دختر پادشاه غسان در آن موقع در آن کشتی برای ادامه زندگی تضمینی نداشت جز جوانمردی سندباد وفقط آن مرد، ازراه جوانمردی ممکن بود که وی را ازدست خلیفه نجات بدهد ونگذارد که وی بدست سربازان وغلامان خلیفه یا بدست شرطه شطی بیفتد واگردر آن موقع چیزی برزبان میاورد که سبب خشم سندباد می گردید، ممکن بود که اورا بهلاکت برساندولاشه‌اش را هم درشط بیندازد یا این که ممکن بود که وی‌را تسلیم سربازان وغلامان خلیفه کند.

زهره می‌دانست بعداز این که سندباد از خلیفه حواله‌ای دریافت کرد و آن را بتوسط یکی‌از مردان خود فرستاد تااین که ازصندوقدار دریافت نماید ، بطور حتم، مسئله ناپدیدشدن خلیفه آشکار خواهدگردید. اگر آن حواله ازطرف خلیفه به‌سندباد داده نمی‌شد واوبرای وصول به‌بغداد نمی‌فرستاد مسئله ناپدیدشدن‌خلیفه شاید آشکار نمی‌گردید زیرا موسی پسرامام‌الحرمین دربغدادبود وهمه یقین‌داشتند که وی خلیفه‌است. اما بعدازاین که فرستاده سندباد حواله‌خلیفه‌را نزدعبدالحمید سلاله می‌برد صندوق‌دار از او می‌پرسید که آن حواله بـزرك را درکجا ازخلیفه گرفته است ؟ اوهم می‌گفت که در خارج‌از بغداد حواله را از المقتدی بامـرالله دریافت کرده و آنوقت صندوقدار که تصورمی‌نمود که‌خلیفه دربغداد است میفهمید که المقتدی بامرالله درپایتخت نمی‌باشد.

سندباد نمی‌دانست که خلیفه دارای یك شبیه است وشبیه وی دربغداد بسر می‌برد واطرافیانش وی‌را خلیفه‌می‌دانند. وچون سندباد ازاین موضوع مطلع‌نبود فرستاده‌اش هم اطلاع نداشت که شبیه خلیفه دربغداد بسرمی‌برد ووقتی‌صندوقدار المقتدی بامرالله می‌پرسید که حواله را درکجا ازخلیفه دریافت کرده واومی‌گفت درخارج از شهر بغداد، صندوقدار خود، یا بـوسیله دیگران تحقیق می کـرد و می‌فهمید که المقتدی بامرالله در بغداد است و راجع به‌آن حـواله از وی کـسب تکلیف می‌نمود.

زهره، صندوقدار رامی‌شناخت ومی‌دانست وقتی حواله‌های گـزاف را دریافت می کند کسب تکلیف می‌نمایـد وچون آورنده حواله یك خارجی است صندوقدار خلیفه، بیشتر کنجکاوی خواهد کـرد تابداند آیا حـواله از چه بابت صادر شده است.

زهره بعداز تفکر آهی کشید و گفت سندباد تو وسیله‌عدم‌موفقیت مرافراهم کردی وخودرا هم تیره بخت نمودی ومن تردید ندارم که مسئله فرستادن حواله ازطرف تو ، ببغداد برای اینکه وصول شود عمال ولشکـریان‌خلیفه‌رابسراغ ما خواهد فرستاد .

سندباد گفت اگر آنطورشد باز من برای حفظ جان خود وخاتون عالی‌مقام وهمراهانم گروگان دارم وبه‌عمال و لشکریان خلیفه خواهم گفت از همان راه که آمده‌اند مراجعت نمایند وگرنه المقتدی بامرالله بقتل خواهدرسید واگر دیدم که عمال ولشگریان خلیفه بتهدید من وقع نمی گذارند وتصور می‌نمایند که تهدیدمن جدی نیست خلیفه را ازاطاق خارج خواهم کرد ومقابل چشم عمال ولشگریانش کارد برحلق وی‌خواهم‌نهاد تااین که بدانند تهدید من جدی می‌باشد ودرآن‌موقع آنها ازهمان‌راه که آمده‌اند مراجعت خواهند کرد.

زهره خواست بگویـد بفـرض این که بتـوانی عمال ولشگریان خلیفه را برگردانی، درقسمت پائین شط وبطور حتم درمصب دجله جلوی تو را خواهند گرفت زیرا بوسیله کبوتر قاصد عبور تو را باطلاع حکام و عمال خلیفه خواهند رسانید اما ازابراز این‌مطلب نیز خودداری کرد چوناگر می گفت که عبور تو را بوسیله کبوتران قاصد باطلاع‌دیگران می‌رسانند سندباد بغضب‌درمی آمد ومیگفت تو که این‌را می‌دانستی چرا بمن نگفتی تااین که من ازروی بی‌اطلاعی خودرا در دام نیندازم ومعلوم می‌شود که قصـد تو این بـود که بعداز قتل خلیفه مرا به دام بیندازی .

زهره سکوت کرد وباز از درد دست نالید و گفت آیا نمی‌توانی دست‌های

مرا بگشائی سندباد گفت بیم‌دارم که اگر دست خاتون گشوده شود ، اتفاقی بیفتد. زهره گفت دست من خیلی درد می کند ومیل دارم که دستم آزادباشد سندبادگفت من بقدرکافی دست خاتون‌را گشوده‌ام ومیدانم که اینك گوشت واستخوان دستها تحت فشارنیست وبااین وصف باز قدری دست‌های خاتون‌را آزاد می کنم.

سندباد بوعده عمل کرد وباز قدری دستهای زهره را سست نمود و زهره خواست که سندباد را وادار نماید که‌بانقشه او موافقت نماید ولی ناخدای کشتی همچنان اظهار کردکه‌دیگر پیشنهاد خاتون مورد ندارد. زیرا کارن فرستاده اورفته تا حواله خلیفه را ازصندوقدارش دربغداد بگیرد وزر را در زورق بگذارد وبه‌او ملحق‌شود.

ساعات روز می گذشت وزهره مضطرب بود وسندباد که می‌دانست زهره ازشب قبل تاآن‌موقع، غذائی نخورده، قدری ازغذای موجود درکشتی‌را مقابل آنزن نهاد. زهره گفت من بااین دست‌های بسته چگونه غذا بخورم...؟ دستهای مرا باز کن که بتوانم لقمه دردهان بگذارم.

ناخدای کشتی گفت من خود لقمه دردهانت خواهم‌گذاشت زهره گفت آیا تو ومردانت این‌قدر ازیك‌زن می‌ترسید که نمی‌خواهید دستهایش‌را بگشائید تا این که‌غذا بخورد. سندباد گفت ای خاتون بزرگوار تویك زن عادی نیستی بلکه دختر پادشاه غسان وهمسر خلیفه می‌باشی وازحیث هوش وذکاوت از ده‌ها مرد برترهستی ومن نمی‌دانم که اگر دست‌های توراب‌گشایم چه‌خواهی کرد.

زهره گفت اگر تو دستهای مرا بگشائی من غذا خواهم‌خورد سندباد گفت ولی ممکن است مرا بقتل برسانی وبعدهم نزدخلیفه بروی وباهوش وذکاوتی که داری خودرا بیگناه جلوه بدهی .

ناخدای عجم بدون اینکه متوجه‌باشد که زهره‌را تحریك بقتل خودمیکند راهی پیش پای آن زن‌گذاشت وزهره متوجه‌شد که اگر سندباد را بقتل برساند می‌تواند نزد خلیفه برود وباوبگوید که سندباد اورا هم که شب قبل میزبان خلیفه

بود مثل المقتدی بامرالله ربود تااینکه وی‌هم اسیر وگروگان باشد وناخدای‌بیگانه بتواند فدیه‌ای بیشتربگیرد .

اما دختر پادشاه غسان طوری به‌المقتدی بامرالله کینه داشت که نمی‌خواست برای موجه‌کردن قتل سندباد متوسل به‌آ دروغ شود تااین‌که خودرا از تهمت سوءقصد نسبت به‌خلیفه‌مبری کند.

از آن‌گذشته دختر پادشاه غسان می‌دانست که هر گاه سندباد را بقتل‌برساند جاشوان‌کشتی بدون لحظه‌ای درنك اورا خواهندکشت وحتی اگر موفق شود بعداز کشتن سندباد خودرابخلیفه برساند جاشوان‌کشتی‌که هموطن سندبادهستند واورا خیلی‌دوست می دارند از قتل وی خودداری نخواهندکرد .

بعدازاین که پاسی ازشب گذشت کشتی سندباد به « العروضه » رسید یعنی بموضعی‌که «کارن» بعداز دریافت وجه از صندوقدار خلیفه باید درآنجا بناخدا ملحق شود وباو پول بدهد .

سندباد کشتی را نزدیك ساحل‌درمحلی‌که برای‌سفاین‌تولیدمزاحمت‌نکند متوقف‌کرد و گفت که چراغ قرمز روشن‌کنند وبالای دکل نصب‌نمایند وچراغ قرمزرا که در رانندگی اعلام خطر است ودستور می‌دهد که رانندگان وسائل‌نقلیه احتیاط‌کنند، مردم امروزی‌اختراع نکرده‌اند ونور قرمز وسبز دردوهزار وپانصد سال‌قبل ازاین دربحرپیمائی مورد استفاده قرارمی‌گرفت وکشتی‌هاکه درنقطه‌ای از ساحل توقف می کردند چراغ قرمز می‌افروختندکه‌دیگران باآنها تصادم ننمایند .

چون کشتی نزدیك ساحل توقف کرد ، سندباد احتیاط را زیادتر نمود زیرا ممکن بودکه خلیفه.خود را از کشتی بیرون بیندازد وازراه خشکی بگریزد وآن شب تا بامداد سندباد نخوابید زیرا از فرار خلیفه یا از تطمیع جاشوان بوسیله او می‌ترسید.

بااین‌که ناخدای عجمی‌نسبت بجاشوان خوداعتمادداشت‌میدانست که‌وفاداری

یکی‌نسبت بدیگری نسبی‌است وتأثیر زر بقدری است که محکم‌ترین وفاداری‌ها را سست می کند وهمانطورکه او برای دریافت یکصد هزار دینار زر به زهره بی‌وفائی کرد وحاضر به‌قتل خلیفه نشد وعازم آزادی اوست اگر خلیفه به یك یا چندتن از جاشوان او وعده‌ای بزرك بدهد، آنها ممکن است که شورش کنند و اورا دستگیر نمایند ودست وپایش‌را ببندند وکشتی‌را به‌بغدادبرگردانند یااین که درهمانجا یعنی‌در العروضه خلیفه را ازکشتی خارج کنند وبا اوخارج شوند واز راه خشکی با وسایلی که فوری برای خلیفه و همراهانش فراهم خواهد شد اورا ببغداد برسانند .

سندباد می‌اندیشیدکه خلیفه زبان فارسی را می‌داند و بـرای مـذاکره با جاشوان احتیاج به دیلمـاج ندارد و وعده او شاید سبب گول خوردن جاشوان شود .

پس‌باید مراقبت نماید و نگذاردکه بین جاشوان کشتی او، و خلیفه تماس حاصل شود.

سندباد بخاطر می‌آوردکه در فارس مردم می گویند: کسی‌کار تو را بهتر از خودت بانجام نخـواهد رسانید ، و او باید در آن شب بیـدار و مواظب خلیفه و زهره باشد تا این‌که راحتی طلبی ، باعث پشیمانی نشود و زحمت او را هدر ندهد .

سندباد به کارن گفته بودکه در (العروضه) بوی ملحق گـردد وپیش‌بینی می‌نمودکه ظهر روز بعدکارن پس‌از مراجعت ازبغداد باوملحق خواهدشد.

آنوقت‌او باید خلیفه‌را آزادکند واگر خودوی خلیفه‌را به‌بغداد برگرداند، خلیفه نه‌فقط پولی‌راکه باو داده مسترد خواهد داشت بلکه با طرزی فجیع او را خواهدکشت.

پس صلاح دراین است‌که بعدازمراجعت کارن خلیفه‌را در ساحل شط ، پیاده نماید و چون خطسیر کشتی برای خـروج از دجله وورود به خلیج فارس

موازی با جریان آب است وباد هم میوزد اوبسرعت از شط دجله خارج خواهد گردید وو ارد خلیج فارس خواهدشد .

اما مسئله زهره بعداز این که کارن مراجعت کرد، سهل می‌شود. زیرا بعداز بازگشت کارن، می‌تواند برای زهره، یك‌زندگی فراخور شأن دختر پادشاه‌غسان وزنی که همسر خلیفه بوده وعادت کرده که با تجمل زندگی کند فراهم نماید و به احتمال زیاد زهره بعداز این که بفهمد وی توانگر گردیده حاضر است با او زندگی کند ووی زهره‌را باخود به‌ایران خواهدبرد وخانه‌ای خوب بااثاث‌البیت گران‌بها برایش خواهدخرید. آرزوی سندباد این‌بود که زهره‌را با خود به‌ایران ببرد وباوی زیست نماید. اما چون‌نسبت به‌آن زن بیوفائی کرد، زهره حق‌داشت که ازوفا به‌وعده خود نکول نماید .

زهره گفته بود که بعداز قتل خلیفه من مال تو خواهم‌شد ولی سندباد خلیفه را نکشت وتصمیم گرفت اورا آزاد کند وزهره می‌تواند باو بگوید چون اوبوعده وفا نکرد نباید انتظار داشته باشد که از وصلش کامیاب شود. از موضوع زیر پا گذاشتن تعهد گذشته، یك‌موضوع شرعی هم دربین بود وسندباد می‌فهمید که‌چون خلیفه کشته نشده وزهره همسر اوست شاید نتواند باو زندگی نماید اگـر خلیفه کشته می‌شد زهره، به‌مناسبت مرگ شوهر یك‌زن آزاد می‌گردید و میتوانست هر مردرا که مایل است بشوهری انتخاب نماید .

ولی زنده ماندن خلیفه، زهره را مقید می‌کند واوشاید نتواند با وی به‌ایران برود .

قبل‌ازاین که سندباد امیدوار به‌تحصیل یکصدهزار دینارزر شود، بزرگترین آرزویش کامیاب‌شدن ازوصل زهره‌بود. اماپس‌ازاینکه امیدوار بلکه مطمئن شد که دارای یکصد هزار دینارزر خواهد گردید، اندیشید که کامیاب‌نشدن ازوصل زهره، یك محرومیت غیرقابل‌جبران نیست. زیرا مردی کـه یکصد هزار دینار زر دارد می‌تواند زیباترین دختررا تملك‌نماید ودرایران، زیباترین دختررا ولو ازخاندان

بزرگان باشدمی‌توان باپانصددینار کابین کرد.

گاهی هم این‌فکر ازمخیله سندباد می‌گذشت که بزور از وصل زهره برخوردار شود ولی، از آن‌فکر، متنفرمی‌گردید وبخود می‌گفت این‌اندیشه‌ناپسند را ازخود دور کن. علت تنفر سندباد از آن فکر، این بودکه اولا ایرانیان بذاته مردمی شریف ونجیب بودند و تجاوز مخصوصاً تجاوز بعنف نسبت بیك زن را برخلاف غیرت و شرافت می‌دانستند وثانیاً سندباد می‌دانست‌که کامیاب‌شدن از عشق مستلزم این است که معشوق هم توجهی به عاشق داشته باشد و گرنه نفرت‌انگیز است.

درآن شب که سندباد بیدار بود بعداز این که مدتی راجع به زهره فکر کردبخود گفت من اختیار زهره را بدست خود او می‌دهم وهرتصمیم که بگیرد مورد قبول من است و اگر بخواهد در بین‌النهرین بماند او را از کشتی پیاده خواهم کرد.

آن‌شب مانند شب‌های دیگر، کشتی‌ها ازشط دجله عبورمی‌کردند وبعضی بطرف قسمت علیای‌شط می‌رفتند وبرخی از کشتی‌ها راه خلیج فارس را درپیش داشتند.

دو بار هم کشتی شرطه شطی از کنار کشتی سندباد گذشت بدون این‌که نسبت به‌آن ظنین شود و درصدد بر آید بفهمد چرا آن کشتی در آن‌جا توقف کرده است.

اینك موقع آن است که به‌بغداد برگردیم وببینیم که‌کارن بعداز ورودبشهر چه کرد.

فرستاده سندبادبعدازاین که‌وارد شهر شد، مقابل‌کاخ دارالخلافه‌توقف‌نمود وبمریدان خودگفت قدم بخشکی بگذارند زیرا برای‌حمل بدره‌های زربایدکمك نمایند تااین‌که بدره‌ها بزورق منتقل گردد.

آن‌سه نفر هم‌تقریباً بامسرت اززورق خارج شدند زیرا بدستور سندباد

مکلف بودند که کارن‌را تحت نظر داشته‌باشند.

کارن که هرگز وارد کاخ دارالخلافه نشده بود مثل هر مرد بی‌اطلاع که بعداز ورود به‌یك کاخ بزرك تحت‌تأثیر عظمت وشکوه آن قرار می گیرد چنددقیقه اطراف‌را می‌نگریست ونمی‌دانست کجا برود وبکه مراجعه نماید و آنگاه ازیکی ازنگهبانان پرسید عبدالحمید سلاله درکجاست ؟

نگهبان پرسید با اوچه‌کار داری؟

کارن گفت حواله‌ای دارم ومی‌خواهم وجه آن‌را دریافت کنم.

نگهبان باانگشت یك‌طرف کاخ را نشان‌داد و گفت آنجاست وقبل‌ازاین که وارداطاق اوبشوی خودرا به‌حاجبی که مقابل درب اطاق‌ایستاده معرفی کن وبگو که حواله را ازطرف که‌آورده‌ای تاراهت بدهد.

وقتی که کارن خواست وارد اطاق صندوقدار شود یك پیشخدمت از وی پرسید ازجانب که حواله‌آورده است.

کارن جواب داد از طرف خلیفه.وپیشخدمت با احترام اورا وارد اطاق عبدالحمید سلاله کرد .

صندوقدار خلیفه روی دوشکی جلوس کرده ومقابلش یك میز کوچك و کوتاه بنظرمی‌رسید ودست‌های خودرا کنارآن‌میزنهاده بود وهروقت‌میخواست چیزی بنویسد روی‌آن میز کوتاه می‌نوشت .

درآن‌اطاق دو گاوصندوق وجود داشت اما محتویات هردورا خارج کرده، کنار عبدالحمید سلاله قرار داده بودند وهرکس وارد اطاق می‌شد می‌دیدکه دو طرف صندوقدار خلیفه کیسه‌های پول روی‌هم نهاده شده ودرنظر اول می‌فهمید که درکدام یك از کیسه‌ها زر است ودرکدام یك‌سیم و کیسه‌های زر همه ازتیماج‌بود و کیسه‌های سیم از کرباس .

علاوه بر کیسه‌ها دوطشتك کنار میزکوچك پراز پشیز مسین وجود داشت

تااین که صندوقدار، هنگام پرداخت حواله‌ها، اگر احتیاج به‌پشیز پیدا کرد از آن دوطشتك بردارد.

عبدالحمید سلاله مردی بود کوتاه‌قد وفربه وتا وقتی نشسته بود با شکوه بنظر می‌رسید ولی بعداز این که برمی‌خاست چون مدور جلوه می‌کرد، شکوه خودرا ازدست می‌داد.

سلاله مثل اکثر مردان‌قد کوتاه زیرك بود وخلیفه بوی اعتماد داشت.

کارن بعداز این که وارد اطاق شد حواله خلیفه‌را از جیب بیرون آورد و بدست عبدالحمید سلاله داد.

آن‌مرد حواله‌راگرفت وخواند واز مبلغ گزاف آن حیرت کرد و پشت حواله را از نظر گذرانید که شاید ظهرنویس داشته باشد ولی در پشت آن چیزی ندید.

سپس سربرداشت وگیرنده حواله‌را ازنظر گذرانید وگفت مثل‌این‌است که تو اهل این‌جا نیستی.

کارن جواب داد نه من اهل سیرك هستم.

صندوقدار پرسید سیرك کجاست؟

کارن گفت کشوری است درجنوب ایران (بین بندرعباس ونای‌بند کنونی- مترجم).

صندوقدار پرسید آیا مسلمان هستی؟

آن‌مرد جواب مثبت داد.

صندوقدار پرسید پیرو کدام یك از فرقه‌های اسلامی می‌باشی.

کارن‌گفت من پیرو فرقه اشعری هستم.

صندوقدار خندید وگفت لابد بخلیفه نگفته‌ای که تو اشعری هستی؟

کارن گفت نه، عبدالحمید سلاله خنده‌کنان‌گفت اگر خلیفه می‌دانست تو

اشعری هستی این حواله‌را بتو نمی‌داد .

گفتیم که سندباد وجاشوانش، دربغداد بدستور زهره، لباس را تغییر داده، لباس بغدادی پوشیده بودند وسلاله نمی‌توانست ازلباس کارن پی به‌شغلش ببرد و ازاوپرسید آیا سوداگرهستی ؟

کارن گفت من بازرگان مروارید فروش هستم.

عبدالحمید سلاله نظری به‌رخسارکارن انداخت و گفت تو جوان هستی و بازرگانان‌سالخورده می‌باشند.

کارن اظهار کردآنهائی که مروارید استخراج می کنند ومی‌فروشند جوان هستند.

صندوقدار سئوال کردآیا تو غواص هم هستی ومروارید استخراج‌میکنی؟

کارن گفت خود من ، دیگر امروز غوص نمی‌کنم و غواصانی دارم‌که به آنها مزد می‌دهم و برای من از قعر دریا صدف می‌آورند ولی درگذشته غواص بودم.

صندوقدار سئوال کرد درکجا مروارید استخراج می کنی ؟

کارن گفت در (مغاص لؤ لؤ)[1]

سلاله مرتبه‌ای دیگر مبلغ حواله‌را ازنظر گذرانید وازکارن درخواست کرد که بنشیند وآن مرد نشست.

مردی‌که بازرگان مروارید است و حواله‌ای از خلیفه بمبلغ یکصد هزار دینار می‌آورد مردی محترم می‌باشد و باید از او پذیرائی کرد ولذا سلاله‌گفت که برای‌کارن شربت بیاورند وبرای سومین‌مرتبه حواله خلیفه را ازنظر گذرانید و گفت تاریخ این حواله دیروز است وآیا تو دیروز به‌خلیفه مروارید فروختی.

کارن‌گفت بلی سلاله اظهار کرد خیلی میل داشتم مرواریدهائی راکه تو

۱ــ اسم‌قدیم منبع مروارید خلیج‌فارس نزدیك‌بحرین دردوره خلفای عباسی مغاص لؤلؤ بود ــ مترجم.

به‌خلیفه فروخته‌ای ببینم چون بدون تردید مرواریدهای ممتاز است.

کارن گفت اگر بگویم که هرگز مرواریدهائی به‌آن درشتی وصافی به‌خلیفه تقدیم نشده‌بود، اغراق نگفته‌ام.

سلاله پرسید آیا بین آنها مروارید بنفش‌رنگ هم بود؟

کارن گفت سه مروارید بنفش‌رنگ ودرشت بین آنها وجودداشت.

سلاله گفت خلیفه دومروارید بنفش‌رنگ دارد وبا سه مرواریدی که تو باو فروخته‌ای پنج مروارید می‌شود و می‌تواند با این پنج مروارید بنفش والماس‌ها ویاقوت‌های درشت که دارد یك‌جقه زیبا بسازد وبدستارش نصب‌نماید.

کارن باقاشق مخصوص‌شربت‌خوری‌قدری شربت نوشید وگفت مردان‌من انتظار بازگشت مرا می‌کشند وخوب‌است که شما حواله مرابپردازی ومن بروم.

سلاله گفت هم‌اکنون حواله‌ات را خواهم پرداخت وآیا تمام مبلغ‌حواله را پول نقد می‌خواهی یاقسمتی از آن‌را بتو برات بدهم.

کارن اظهارکرد پول‌نقدبده. سلاله گفت پول‌نقد باندازهٔ مبلغ حواله ندارم ومیخواهم قسمتی ازمبلغ حواله‌را برات بدهم‌وتو بگو که ازبغداد بکجاخواهی رفت تا این که من بتوبگویم که برات را بر عهده که ودرکجا صادر خواهم کرد ومن می تسوانم بتمام شهر های عراق و جزیره بتو برات بدهم و اگر به فارس می‌روی می‌توانم برسرشهرهای بصره وبوشهر و کیش، برات صادرکنم.

(درقدیم قسمت شمال عراق‌را جزیره می‌گفتند زیرا شطوط دجله وفرات طوری آن‌قسمت رادربرمی‌گرفت که‌یك‌شبه‌جزیره بزرك بوجودمی‌آمد و(کیش) جزیره کیش است در خلیج فارس ـ مترجم).

کارن گفت بهتر این است که بمن پول نقد بدهی زیرا برات، ممکن است وصول بشود یانشود.

سلاله گفت براتی که از طرف من واز اینجا صادرشود بطور حتم وصول خواهدشد.

کارن گفت من قصد مراجعت دارم ونمی‌توانم در راه معطل بشوم واگر تو بمن برات‌بدهی درراه‌معطل خواهم‌شد چون هربرات، دارای مهلت‌است.

سلاله گفت همه جا رسم است که وقتی برات صادر می‌نمایند در آن می‌نویسند که دو روز یا سه روز یا پنج روز بعداز رویت پرداخته شود که اگر محال علیه پول ندارد بتواند، درآن چندروز پول فراهم کند ومبلغ برات را بپردازد وچون‌صرافانی که من برعهده آنهابرات صادرمی‌کنم‌معتبرهستند مینویسم که پنج‌روزبعداز رویت، برات را بتو بپردازند .

کارن گفت من‌حتی‌نمی‌توانم دوروز درراه معطل شوم وترجیح می‌دهم که مبلغ حواله‌را نقد دریافت نمایم .

سلاله گفت من از این جهت گفتم که بادریافت مبلغی ازاین پول بشکل برات موافقت کن که صدهزار دینار پول نقدندارم.

کارن با انگشت بدره‌های تیماجی زر وکیسه‌های کرباسی پراز سکه‌های نقره‌را نشان داد و گفت پس این همه پول‌چیست؟ آیا این همه پول یکصد هزار دینار نمی‌شود؟

سلاله‌گفت اکنون دراینجا بیش‌از چهارصدهزار دینار پول موجودمیباشد ولی این وجوه مصرف دارد ومصرف آنها تعیین شده ومن ازپولی که دراین‌اطاق موجود است می‌توانم سی هزار دینار بتو بدهم وهفتاد هزار دینار را بتو برات خواهم داد برسر ده‌نفر .

کارن پرسید برای چه می‌خواهی بر سر ده‌نفر حواله بدهی ؟

سلاله گفت‌حواله‌ای که تو آورده‌ای گزاف است ومن اگر هفتاد هزاردینار بقیه‌را برسر یك یا دونفر حواله بدهم، شاید نتوانند درمدتی کم ، این همه پول فراهم‌کنند وبتو بپردازند.

ولی اگر برسر هفت نفر حواله بدهم آنها خواهندتوانست بعدازپنج‌روز ده‌هزار دینار بتو بدهند .

کارن گفت چرا بعداز پنج روز بپردازند و آیا نمی‌توانی درحواله بنویسی که همین که برات‌را رویت کردند بپردازند .

سلاله گفت من بااینکه هفتاد هزار دینار رابهفت قسمت می کنم وبرسر هفت نفر حواله می‌دهم بازآن حواله‌ها سنگین می‌باشد وفراهم کردن ده‌هزار دینار پول نقد، آسان نیست وبایدبصراف وبازرگانی که‌برات مارا رویت‌می کند قدری‌وقت دادکه پول فراهم نماید.

کارن نمی‌توانست پیشنهاد صندوقدار‌را بپذیرد .

چون اگر نمی‌پذیرفت باید حواله‌را برگرداند ومی‌دانست که هرروز بلکه هرساعت که بگذرد برای سندباد خطرناك است واگر ماجرای ربودن خلیفه فاش شود فقط سندباد بعقوبت نمیرسد بلکه اورا هم مجازات خواهند کرد وشاید هیچ یك ازجاشوان ازمجازات، معاف نشوند .

جوان ملاح بصندوقدار گفت اینك که نمی‌تواند تمام مبالغ حـواله را نقد بپردازد بهتر این است که حواله‌ها را طوری صادر نماید که وی بتواند آنهارادر یك‌شهر یا دوشهر وصول کند .

صندوقدار گفت من‌چهارحواله برعهده‌بازرگان بصره وچهارحواله برعهده بازرگان بوشهر ودوحواله برعهده بازرگان (کیش) صادر می کنم .

کارن فکری کرد ودریافت که بصره وبوشهر وکیش در سر راهشان است ومی‌توانند که هنگام مراجعت اول دربصره وبعد دربوشهر وآنگاه درکیش‌براتها را وصول کنند.

جوان ملاح با گفته صندوقدار موافقت نمود وعبدالحمید سلاله کاتب را احضار کرد تااین که براتهارا بنویسد چون مرتبه او بزرگتر ازاین‌بود که خود مبادرت بنوشتن براتها بکند.

کاتب، درحالی که برات‌ها را می‌نوشت گاهی نظر به‌کارن می‌انداخت و فکر می کرد که او مردی‌است نیك‌بخت چون می‌تواند هفتادهزاردینار ازبازرگان

بصره وبوشهر و کیش دریافت نماید واگر او موفق به‌تحصیل یك‌چنان پول میشد بتمام آرزوهای خود می‌رسید.

وقتی برات‌ها نوشته‌شد عبدالحمید سلاله‌بکاتب گفت این‌هارا ببر وبه‌مهر خلیفه برسان وزود مراجعت کن.

وقتی‌کارن آن حرف راشنید، رنك ازصورتش پرید.

چون‌فکر کرد که‌وقتی‌کاتب می‌رود تابرات‌هارا به مهر خلیفه برساند متوجه می‌شود که خلیفه وجود ندارد و ازناپدیدشدن خلیفه حیران می‌گردد وبرات‌ها به‌مهر خلیفه نمی‌رسد واوهم گرفتار می‌شود.

کارن مثل سندباد نمی‌دانست که خلیفه عباسی، در بغداد است یعنی مردم تصور می‌کنند که وی دربغداد می‌باشد چون مردی شبیه باو درکاخ‌خلیفه حضور دارد واطرافیان اورا خلیفه می‌پندارند.

دیگر این‌که کارن که از دستگاه خلیفه اطلاع نداشت نمی‌دانست که خود خلیفه برات‌ها را مهر نمی‌کند بلکه دارای مهردار می‌باشد ومقام مهرداری در دستگاه خلیفه مقامی است منیع وهرکس را به‌آن‌پایه نمیرسانند.

زیرا مهردار که مهر خلیفه‌رادر دست دارد وفرمانها وحواله‌هارا مهرمیکند باید امین‌باشد و کاغذی‌را بدون رضای خلیفه مهر ننماید.

وقتی‌کاتب برخاست که حواله‌هارا به مهر برساند به سلاله گفت حواله خلیفه‌را بده.

سلاله حواله‌ای راکه‌کارن آورده بود به کاتب داد وآن مرد رفت و عبدالحمید سلاله برای این‌که برودت سکوت را از بین ببرد باکارن صحبت کرد.

ولی مردملاح‌بدون تعقل‌جواب می‌داد چون‌طوری پریشان‌بود که نمیفهمید عبدالحمید سلاله چه می‌گوید.

کارن هر لحظه منتظر بود که فریادی بگوش برسد وبگویند که خلیفه را

ربوده‌اند وچون او حواله‌ای ازخلیفه آورده بود ناگزیروی‌را دستگیر می‌کردند که بدانند برسر خلیفه چه‌آمده است .

گرچه‌مضمون حواله طوری بود که برای کارن مصونیت بوجود می‌آورد. معهذا اگر می‌فهمیدند که خلیفه ربوده شده دست ازکارن برنمی‌داشتند و اورا درفشار می‌گذاشتند وحتی شکنجه‌اش می‌کردند که بگوید خلیفه کجاست و چه بر سرش آورده‌اند .

ولی هیچکس فریاد نزند وکسی مزاحم کارن نشد و کاتب بعدازاینکه برات‌ها را به‌مهررسانید مراجعت کرد وحواله خلیفه وبرات‌های عبدالحمیدسلاله را مقابل صندوقدار نهاد.

عبدالحمید سلاله قبل‌از این‌که پول وبرات‌ها را به‌کارن بدهد مرتبه‌ای دیگر حواله خلیفه‌را ازنظرگذرانید.

واضح است که اگر مبلغ آن حواله کم بود مرد بااین‌که در رسیدگی به‌حواله‌ها وسواس داشت آن‌قدر دقت نمی‌نمود.

امروز هم هیچ تحویلدار بانك، درمورد چك‌ها وبرات‌های کوچك، دقت زیاد بخرج نمی‌دهد ولی وقتی یك چك بزرك بدستش می‌رسد قبل‌از پرداخت وجه، دقت می‌نماید و گاهی وسواس‌را بدرجه‌ای می‌رساند که پرداخت چك را به‌بهانه‌ای معوق می‌گذارد تابصاحب حساب مراجعه کند وازاو بپرسد که آیاچك مزبوررا خود وی صادر کرده است یانه؟

عبدالحمید سلاله هم قبل‌از اینکه پول‌را بپردازد از کارن پرسید:

من فراموش کردم از تو بپرسم که خلیفه این‌حواله را درکجا بتو داد؟

کارن گفت درهمین‌جا .

صندوقدار اظهارکرد می‌دانم که خلیفه این حواله را دراین شهر بتو داده ولی می‌خواهم بدانم در کدام قسمت از شهر تو این حواله را از او دریافت کردی ؟

کارن جواب داد من این حواله‌را در کاخ خلد از خلیفه دریافت کردم.

این جواب صندوقدار را آسوده خاطر کرد چون می‌دانست که خلیفه در کاخ خلد است.

بعد گفت جلو بیا و پول خودرا تحویل بگیر.

کارن که می‌دانست نمی‌تواند به‌تنهایی سی‌هزار دینار را حمل نماید گفت لحظه‌ای صبر کن که بهمراهان خود بگویم بیایند و پول‌را ببرند.

سپس خارج گردید و به‌مردان خود گفت بیائید و بدانید که بعداز این که پول‌را بشما دادم باید بامن از در خارج شوید و بامن قدم به‌زورق بگذارید.

حمل پول که همه اززر بود زیاد اشکال نداشت.

چون گفتیم که عبدالحمیدسلاله پول‌طلا را دربدره‌های تیماج می‌گذاشت ومعادل سی‌هزار دینار بدره‌های زررا مقابل کارن نهاد وگفت تمام کیسه‌ها را باز کن وپول را بشمار که اطمینان داشته‌باشی کم‌نگرفته‌ای.

کارن‌فقط یك بدره‌را گشود وشمرد ومتوجه شد که پانصدسکه طلا هر کدام یك دینار، درآن بدره است.

بعدازشمارش‌پول، کارن سکه‌هارا دردست وزن کرد که بداند آیا یك‌مثقال طلا درهر سکه هست یانه وچندبار سکه‌ها را روی میز کوتاه صندوقدار انداخت که بداند آیا صدای مخصوص زر از آن شنیده می‌شود یاخیر؟

مردم امروز، که اسکناس خرج می‌کنند وداد وستد عمده‌را با چك بانجام می‌رسانند نمی‌دانند قدماء، درمعاملات وداد وستدهای‌بزرك، هنگام دریافت‌پول، چقدر ناراحت بودند که‌مبادا بجای زرناب، طلای غش‌دار به‌آنها بدهند یاچیزی به‌آنها بدهند که طلا نباشد.

درقدیم پول قلب، یك‌پول رایج بود ونه‌فقط افراد، پول قلب می‌ساختند، بلکه بعضی‌از پادشاهان، سازمانی مخصوص برای ساختن پول قلب‌داشتند ووقتی تقلب آنها کشف می‌شد خجالت نمی‌کشیدند وپادشاهی چون لوئی چهاردهم

پادشاه فرانسه که‌خودرا یك عیسوی صمیمی می‌دانست وتظاهر می‌کرد که‌اصول وفروع احکام مسیحیت را به‌دقت بموقع اجرا می‌گذاردپول قلب سکه‌می‌زد.

یکی‌از سلاطین بزرك اروپا که‌معاصر با هارون‌الرشید خلیفه عباسی بود شارلمانی است واوهم‌گاهی پول قلب بیرون می‌داد.

طوری بیم از پول قلب رائج بود که سلاطین وحکام وبازرگانان عمده و صرافان بزرك، محك زن متخصص داشتند ودر تمام داد وستدهای عمده محك‌زن حضور بهم می‌رسانید تااین که عیار پول‌را تعیین کند (به پـول نقره زیاد توجه نمی‌کردند) ومحك‌زن‌ها جزو کارکنان دائمی دربار سلاطین ودرگاه حکـام و بازرگانان وصرافان معتبر بشمار می‌آمدند.

کارن فرصت نداشت که زر موجود در تمام بدره‌ها را بیازماید و بداند که آیا درمسکوك‌ها ، پول قلب هست یانه؟ دوبدره‌را مورد بازرسی قرارداد وبعداز این که دید سکه‌ها از زر ناب است اطمینان حاصل کرد وبرات‌ها را هم دریافت نمود و ازصندوقدار خداحافظی کرد که برود .

عبدالحمید سلاله پرسید که‌آیا مراجعت خواهی نمود یانه ؟

کارن گفت کارمن این است که برای‌فروش مروارید باین‌جابیایم ومراجعت خواهم نمود.

عبدالحمید سلاله گفت‌من از تو چیزی نمی‌خواهم جز این که هنگامی که می‌خواهی مراجعت کنی سوقات‌را برای‌من فراموش ننمائی ولی کاتب کـه برای تو برات نوشته وآنهارا به‌مهر خلیفه رسانیده منتظر پاداش است .

کارن درفکراین‌موضوع نبود. او می‌دانست که کاتبان معمولی وقتی‌نامه‌ای یا براتی برای دیگری‌می‌نویسنداز وی حق‌الزحمه دریافت می‌کنند.

اما تصور نمی‌نمود که کاتب‌صندوق‌خانه‌خلیفه‌هم بعدازاین که برات‌نوشت از دریافت کننده برات انعام دریافت کند وناچار، یکی‌از بدره‌های زر راگشود و یك سکه بیرون‌آورده وبه کاتب‌داد و کاتب که انتظار داشت انعامی بیشتر دریافت

نماید سکه‌را بدون تشکر گرفت ودرجیب نهاد و کارن ومردان او خارج شدند تا کنارشط رسیدند وبدره‌های زر را درزورق نهادند ووقتی زورق بحرکت‌درآمد کارن گفت اینك ما تا آنجا که‌توانائی داریم بایدبکوشیم که خودرازودتربه‌العروضه برسانیم وبه کشتی ملحق‌شویم وازدجله‌خارج گردیم. بااینکه‌زورق کارن وهمراهانش درامتداد جریان آب حرکت‌می‌کرد باز آنها شراع‌افراشتند وجاشوان پاروبدست گرفتند تااین که‌بتوانند زودتر خودرا به‌العروضه برسانند.

فصل دهم

غزالی دوچار تشویش شد

ما محمد غزالی رئیس مدرسه نظامیه بغداد را در جائی دیدیم که از کاخ خلد خارج گردید وسخت متفکر بود ودانشمند بزرك ایرانی ازیك طرف نسبت به‌موسی نیشابوری احساس ترحم می‌کرد واز طرف دیگر نسبت به‌او خشمگین شد. اوازاین جهت ترحم می‌نمود که می‌فهمید جنایت آن جوان خراسانی علتی غیراز وسوسه نفس‌ندارد ومحمد غزالی چون‌یك‌فیلسوف بشمارمی‌آمد مثل‌بعضی ازعلمای قشری درمورد وسوسه نفس زیاد سخت‌گیر نبود.

آن مرد عالم می‌دانست آدمی ، چه‌مرد، چه‌زن، دوچار وسوسه می‌شود و سرشت بشری این‌طور اقتضا می‌نماید که انسان‌گرفتار وسوسه گردد. منتها بعضی از مردم چون دارای اراده هستند می‌توانند بر وسوسه نفس غلبه نمایند و برخی چون اراده ندارند زبون‌ووسوسه می‌شوند و مثل موسی نیشابوزی بهوای وصل یك‌زن، خودراگرفتار مهیب‌ترین بلایا می‌نمایند.

خشم محمدغزالی نسبت به‌موسی‌نیشابوری ناشی ازاین بود که چرابعنوان

خلیفه وی‌را به کاخ خلد احضار کرد وهمه دیدند که وی وارد آن کاخ گردید و با خلیفه غاصب مذاکره نمود.

بعداز این که ملاقات ومذاکره غزالی باموسی نیشابوری (غاصب‌خلافت) آشکارشد غزالی برای برائت‌خود واین که ثابت کند وی درتوطئه‌غصب‌خلافت ازطرف موسی نیشابوری شرکت نداشته چاره نداشت جز این که راز غصب خلافت را ازطرف آن جوان به‌تحریك زهره بروز بدهد واگر بروز نمی‌دادخود محکوم می‌شد.

او نمی‌توانست این طور نشان بدهدکه متوجه اهمیت واقعه نشد ونفهمید که موسی نیشابوری مرتکب چه‌جنایت‌بزرگ شده‌است او اعلم دانشمندان دنیای اسلامی بشمار می‌آمد یااین که از حیث مقام رسمی علمی، ازهمه بالاتربود و نمی‌توانست متعذر به‌نفهمیدن شود.

او خود خراسانی بود وخراسانیان را خوب می‌شناخت و بعد از این که درکاخ خلد باموسی نیشابوری ملاقات کرد ومدتی طولانی با وی مذاکره نمود نمی‌توانست بگوید که به‌هویت واقعی او پی نبردم وتصور کردم که خلیفه حقیقی است. اتهام همدستی غزالی باموسی نیشابوری برای برکنار کردن خلیفه‌عباسی و نشانیدن موسی بجای او، تهمتی بود که به‌غزالی می‌چسبید. در پایتخت خلیفه غزالی را اشعری می‌دانستند و در بغداد طبقه تحصیلکرده وفاضل (اشاعره) و (ملاحده) را در عرض هم قرار می‌دادند و عقیده داشتند که اشعری‌ها هم مثل ملحدین واجب‌القتل هستند وممکن‌بود اینگونه‌جلوه بدهند که چون غزالی‌دشمن خلیفه عباسی بود از شباهت موسی نیشابوری با خلیفه استفاده نمود والمقتدی بامرالله را نابودکرد وموسی‌را بجایش نشانید تاخلیفه دنیای اسلام شاگرد ودست نشانده اوباشد وهرچه بخواهد بدست موسی بانجام برساند.

توطئه عوض کردن خلیفه طوری حیرت‌انگیز بود که‌هیچ عاقل‌قبول‌نمیکرد که کار یك‌زن است وهمه فکر می‌کردند که فقط یك‌مرد دانشمند چون غزالی که

همه چیز را می‌داند نقشه آن توطئه را طـرح کرده، با آن مهارت بموقع اجرا گذاشته است.

حتی اگر خلیفه غاصب، غزالی را به کاخ خلد احضار نمی‌کرد و مدتی طولانی باوی‌مذاکره نمی‌نمود بازغزالی درمظان‌اتهام قرار می‌گرفت‌چون‌موسی نیشابوری بعداز این‌که وارد بغدادشد وارد مدرسه نظامیه‌گردید ونزد غزالی‌رفت و دشمنان غزالی می‌گفتند که اگر رئیس مدرسه نظامیه در توطئه تعویض خلیفه دست ندارد چرا موسی نیشابوری را پذیرفت ودستورداد که درمدرسه نظامیه باو غذابدهند وهمانجا بخوابد.

غزالی می‌دانست که خدعه موسی نیشابوری پنهان نخواهدماند وبطورحتم آشکار خواهد شد و حتی اگر غـزالی فکر می‌کرد که خدعه آن جوان پنهان می‌مانـد نمی‌تـوانست تحمل نمایـد که با سکـوت خود شریك آن نیرنك و توطئه شود.

در محمد غزالی، حکومت وجدان، به آن درجه ازقوت رسیده‌بود که‌اگر آن مرد دانشمند، مرتکب عملی می‌گردید کـه می‌دانست ناپسند است، خود، خویشتن‌را مجازات می‌نمود. ومحمد غزالی، قـرن‌ها قبل‌از (دکارت) دانشمند اروپائی بهمه‌چیز شك کرد وقرن‌ها قبل‌از دکارت بعداز این‌که به‌همه چیزشکاك شد راه خروج ازشك‌را یافت وآن وجدانش بود وگفت من نمیتوانم انکارکنم که‌آنچه درباطن من هست ومرا امر ونهی میکند وجودندارددودروجود این یك، کوچکترین تردید ندارم.

یك چنان مرد، چگونه می‌توانست ناظر نیرنك وتوطئه موسی خراسانی باشد وسکوت‌کند. اما اگر سکوت نمیکرد وآن راز را افشاء مینمود گـرچه خود ازمجازات برکنار می‌ماند اما موسی با شدیدترین شکنجه‌ها بقتل می‌رسید اعم ازاین‌که المقتدی بامرالله زنده باشد یاوی را بقتل رسانیده‌باشند.

دانشمند بزرك ایرانی طوری مضطرب شده‌بود که بعدازمراجعت به‌مدرسه

نظامیه‌نتوانست بکارهای‌عادی خودبرسد وبرای اینکه محصلین وکارکنان‌مدرسه متوجه اضطراب وی نشوند گفت که من بیمارشده‌ام و احتیاج‌بقدری استراحت دارم وبه‌این‌بهانه درب اطاق‌را بروی خود بست وباز بفکر فرو رفت.

زهره نقشه‌خودرا طوری‌بازبردستی بانجام رسانیده‌بودکه نه‌موسی‌خراسانی می‌دانست کسانی که خلیفه‌را ازکاخ خلد بردندکه هستند واورا به‌کجا برده‌اند و نه‌آنهائیکه خلیفه‌را بردند اطلاع داشتندکه وی جانشینی داردکه‌شبیه بوی‌میباشد ولذا مردم بزودی ازناپدیدشدن المقتدی بامرالله مطلع نمی‌شوند.

غزالی بعداز مذاکره با موسی مطمئن شدکه آن جوان نمیداندکسانی که خلیفه‌را ازکاخ خلد بردندکه هستند وگرنه نام‌آنهارا می‌برد ومی‌گفت‌که خلیفه را به‌کجا برده‌اند.

اگر یك فرد عادی دوچارمحضورغزالی‌می‌شد فکر می کردآنهائی که‌خلیفه را بردند ودیگری را بجایش نشانیدند وی‌را زنده نگاه نمیدارند وبقتل‌میرسانند چون می‌دانند هرگاه خلیفه زنده بماند آنها بهلاکت خواهند رسید ولذا بهتر آن‌که وی درقبال عمل انجام‌یافته تسلیم شود وبگذاردکه خلیفه غاصب، درکاخ خلد بخلافت ادامه بدهد.

گفتیم‌که احمدبن المقتدی پسرخلیفه عباسی درمدرسه‌نظامیه بغدادتحصیل می‌کرد اما نه بطور مستمر.

زیرا وی‌که ولیعهد المقتدی بامرالله محسوب می‌گردید نمی‌توانست یا نمی‌خواست هرروز بمدرسه‌نظامیه بیاید وگاهی باپدرش بشکار می‌رفت‌وزمانی خود بتنهائی باعده‌ای ازهمسالان وخدمه عازم‌شکارگاه‌می‌گردید یااین که‌سواری وتیراندازی مینمود.

ازآن‌گذشته سن احمد بن المقتدی اقتضا نمیکرد که از لحاظ تحصیل مساوی بامحصلین مدرسه نظامیه بغدادباشد. واحمدبن‌المقتدی بیشتر چون مستمع آزاد بمدرسه می‌آمد ودرجلسات درس حضور می‌یافت. اگر ازدرسی لذت‌میبرد

یعنی لذت فهم را ادراك مینمود بــاز درجلسات آن درس حاضر میشد وگــرنه ، حضور بهم نمیرسانید.

غزالی میدانست، که اگر خلیفه بقتل رسیده باشد، جانشین وی ، نــاگزیر احمدبن المقتدی است و او باید به‌جای پدر بر سریر خلافت آل عباس جلوس نماید و برحسب قاعده، وی باید با آن پسر راجع بناپدید شدن پدرش صحبت نماید ولی احمدبن المقتدی یك نوجوان بود و ظرفیت یك مرد بالغ را نداشت تا این که غزالی بتواند با او طوری مذاکره کند که موسی نیشابوری کــه جزیك آلت دست نبوده از مجازات معاف گردد.

با این که غزالی‌میدانست که احمدبن المقتدی بعدازالمقتدی بامرالله‌خلیفه خواهد شد فکر مذاکره با آن پسر نوجوان راکه بعضی از روزها بمدرسه‌نظامیه میآمد کنارگذاشت آنگاه فکر کرد که نزد حاکم‌بغداد که یك بار برای یافتن‌موسی نیشابوری باو متوسل‌گردیده بود برود و وقایع را برایش حکایت کند وبگوید آن جوان خراسانی که در جستجویش بود از طرف زهره یکی از همسران خلیفه درکاخ خلد محبوس شده بود و نمیتوانست ازآنجا خارج شود.

غزالی قادر نبود عکس‌العمل حاکم بغداد را در مورد موسی نیشابوری‌و خود پیش‌بینی نماید وشاید حاکم بغدادموسی نیشابوری‌واورا بزندان‌بیندازدواز آن پس اگر او را نکشد موسی نیشابوری را بجرم کشتن خلیفه بقتل خواهد رسانید.

ازبین کسانی که هنگام انتخاب‌خلیفه‌جدیدباید‌حضوربهم‌برسانندوسمت‌رسمی آنها گفته‌شدیکی‌شیخ‌الاسلام بغداد بود وشیخ‌الاسلام‌بغدادعلاوه‌براین که‌عالم‌بود مردی سالخورده‌بشمارمی آمد وغزالی‌میتوانست‌باومراجعه نمایدوموضوع‌ربوده شدن خلیفه را با وی در بین بگذارد و برای‌نجات‌خود و موسی نیشابوری‌ازوی کمك بخواهد و شیخ‌الاسلام چون مثل غزالی اهل علم بود میتوانست باو کمك نماید ولی رئیس مدرسه نظامیه متذکر گردید که رابطه‌آن مرد با وی‌خوب‌نیست.

چون او را اشعری میداند و از آن رشك میبرد که چـرا بزرگترین مقام رسمی علمی دنیای اسلامی یعنی ریاست مدرسه نظامیه باو که شیخ‌الاسلام است‌وا گذار نگردیده و یك مرد عجم را رئیس مدرسه مزبور کرده‌اند.

از شیخ‌الاسلام گذشته هیچ یك از کسانی که باید در مراسم نصب خلیفه جدید حضور بهم برسانند مورد توجه غزالی قرار نگرفت و میدانست که نمیتواند از آنها انتظار داشته باشد که نسبت به‌موسی نیشابوری ترحم کنند وازمجازاتش صرفنظر کنند.

طوری آن مرد دانشمند برای خود و موسی پریشان شده بود که بفکرش رسید از بغداد برود. از پیدایش‌این فکر در ضمیر غزالی نباید حیرت کرد چون غزالی گرچه مردی عالم بشمار میامد اماهرگز در توطئه‌های سیاسی‌مداخله‌نداشت و نمیدانست که درآن ماجرا، چگونه خود و موسی نیشابوری را از خطر حفظ نماید واگر کسی حجت‌الاسلام‌را سرزنش کندکه‌چرا از آن مـاجرا تسرسید مثل این است که او را نکوهش نماید چرا مثل یك مرد جنگی استعداد نبردرانداردو مرد سیاسی غیرازدانشمند است و دانشمند غیرازمرد جنگی.

اگر در غزالی احکام وجدان نیرومند نبود شاید آن قـدر بـرای موسی نیشابوری و خود بیمناك نمیشد ولی در آن مرد قوانین اخلاقی قـوت داشت و حجت‌الاسلام نمیتوانست کاری بکندکه وجدانش آن را نپذیرد.

بهمین جهت فکر خروج از بغداد را هم کنارگذاشت زیرا بعداز رفتن او موسی نیشابوری چون حامی نداشت بدست جـلاد سپرده میشد و حجت‌الاسلام بعدازخروج ازبغداد زیادتر در مظان تهمت قرار میگرفت و مردم میگفتندکـه او چون در قتل خلیفه دست داشت از بیم مجازات‌گریخت.

غزالی، مثل تمام صاحبان افکار پـریشان، آن شب را بـسختی گـذرانید و نتوانست‌بخوابد ودو سه‌بارچشم‌های وی‌گرم شد وخواب‌براوچیره گشت ولـی بعدازربع ساعت وحشت زده چشم گشود. مرد دانشمند میدانست که روزبعد هم

مثل عصر روز قبل نخواهد توانست که بامور مدرسه بپردازد و پریشانی حواس مانع از این خواهد بود که درس بدهد زیرا غزالی با این که سمت ریاست مدرسه را داشت، درس هم میداد ولی نه باندازه مدرسین دانشگاه نظامیه.

وقتی بانك موذن بگوش رسید غزالی برای ادای نماز برخاست وبعد از گذاشتن نماز فکر کرد آیا میتوان برای حفظ جان موسی نیشابوری او را از کاخ خلد خارج کرد و درنقطه‌ای دیگر (غیراز مدرسه نظامیه) جا داد یا این که ازبغداد خارج نمود.

اگر میتوانستند موسی را از کاخ خلد خارج کنند مدرك جنایتی که موسی باغوای زهره مرتکب گردید از بین میرفت و دیگر کسی نمیتوانست بفهمد که موسی نیشابوری مقام خلافت را بمناسبت شباهت صوری با خلیفه غصب کرده بودولی آیا وی فرصت خواهد داشت که موسی نیشابوری را از کاخ‌خلدخارج کند و در جای دیگربنشاند یا از بغداد دور کند.

بعضی تصور کرده‌اند که آنچه سبب شد محمد غزالی دانشمند بزرگ ایرانی مدرسه را ترك کند و سربه‌بیابان بگذارد وباوحشت‌بسربرد ماجرای موسی نیشابوری بود و اوازبیم عواقب کاربغداد را ترك نمود درصورتی که‌چنین‌نیست. ما در آینده خواهیم گفت که غزالی چگونه زندگی و عائله خویش را ترك کردو راه بیابان را درپیش گرفت و اینك میگوئیم که تاریخ ترك‌زندگی وعائله‌ازطرف حجت‌الاسلام غزالی سال چهارصدوهشتاد وهشت هجری قمری است و وقایع مربوط به موسی نیشابوری و زهره و المقتدی بامرالله در سال چهارصدوهشتادو چهار هجری قمری اتفاق افتاد و بین این دو تاریخ چهار سال فاصله است از آن گذشته، غزالی دربغداد، ناگهان زندگی و عائله خود را ترك نکرد تا این که سر به‌بیابان بگذارد و از مردم دوری بگزیند تا این که بتواند در افکار خودفروبرود طرز ترك زندگی وعائله از طرف غزالی، چهار سال بعداز وقایعی که دراین‌فصل راجع بآن صحبت میکنیم، بشکل مرخصی صورت گرفت (اگربتوان این عنوان

را روی مسافرت کوتاه غزالی گذاشت) و او از بغداد به (سامره) که یکی از شهرهای بین النهرین بود مهاجرت کرد و مدتی در آن شهر میزیست و بعد راه عزلت را پیش گرفت و سامره در دوره خلفای عباسی به اسم (سرمن رای) خوانده میشد یعنی هر کس آن را ببیند مسرور میشود و شهر سامره یکی از قدیمی ترین بلاد جهان است و یهودیها اسم پایتخت قدیم خود سامریه واقع در شمال سرزمین کنعان را از نام سامره گرفته اند و این اسم حتی بروسیه هم رفت و اسم ولایت سامره در روسیه در دوره سلطنت تزارها که منطقه ای بود درپائین رودخانه (ولگا) وشمال (هشترخان) از سامره بین النهرین گرفته شده است و خواهیم دید که عزلت غزالی از ترس خلیفه نبود وعلت سیاسی یا اقتصادی نداشت و آنچه حجت الاسلام را وادار کرد در بحبوحه شهرت و قدرت دست از مقام خود در بغداد بکشد واز مردم دوری بگزیند این بود که میخواست ضمیر خود رااز تردیدی که قرنها بعد از او، بر(دکارت) فیلسوف اروپائی چیره شد منزه کند یا این که در تنهائی بمیرد.

(ابوالمجد مجدودبن آدم) شاعر معروف ایرانی متخلص به(سنائی) که باحتمال زیاد در (غزنه) یا (غزنین) متولد گردید (تاریخ تولد سنائی معلوم نیست) و در سال ۵۴۵ هجری قمری در شهر غزنه فوت کرد عقیده داشت که یك حکیم (فیلسوف) اگر بآنچه میگوید عقیده داشته باشد نمیتواند از زندگی معمولی برخوردار شود وکسانیکه خود را حکیم (فیلسوف) یا عارف میخوانند ومثل مردم دیگر بسر میبرند وغذای لذیذ میخورند و لباس فاخر میپوشند ودرخانه های خوب بسر میبرند به عقیده ای که برزبان میاورند ایمان ندارند چون اگر ایمان داشتنددر عالم تردید باقی نمی ماندند یا این که درحال نقصان بسر نمیبردند.

سنائی میگفت یك حکیم یا عارف مردد است و ناقص. مردد کسی است که نمیداند راه وصول بحقیقت کدام شاهراه است و یك چنان مرد اگر بعقیده خود ایمان داشته باشد باید برتردید غلبه کند و آن قدر تلاش نماید تا این که حقیقت را دریابد و روزی که حقیقت را دریافت بکمال خواهدرسید.ودیگرناقص نیست.

سنائی، حجت‌الاسلام غزالی را نمونه کسانی میدانست که بآنچه‌می گویند عقیده دارند و بهمین جهت غزالی زندگی آسوده بلکه مجلل دنیوی رارها کرد و سربه‌بیابان نهاد برای این که نمیتوانست با تردید زندگی کند و مجبوربود که تردید خویش را رفع نماید یا این که نابود شود و سنائی هم چون بآنچه میگفت عقیده داشت زندگی خودرا در دربارسلاطین غزنوی رها کرد و البسه فاخر را دور انداخت و اغذیه لذیذ نخورد و گوشه‌گیری نمود. سنائی در دوره سلطنت سلطان ابراهیم پادشاه غزنوی متولد گردید و دوره سلطنت پسرش سلطان مسعود را دید و آنگاه در دوره سلطنت پسر سلطان مسعودباسم سلطان (بهرام شاه)بسر برد سنائی در دوره سلطنت سلطان ابراهیم طفل و نوجوان بود، اما در دوره سلطنت دوپادشاه دیگر، مردی جوان یا کامل بشمار میامد و میدانست که ارزش مادی خوشگذرانی چیست اما از زندگی در دربار غزنویان، صرفنظر کردو گوشه نشین شد.

بهرام شاه پادشاه غزنوی برای سنائی پیغام داد که اگر دست از اعتکاف بردارد و زندگی عادی‌را چون‌دیگران پیش بگیرد خواهرش را باو میدهد.ولی سنائی پیشنهاد بهرام شاه را نپذیرفت و گفت که وی از گوشه گیری دست‌نخواهد کشید و با فقر خواهد ساخت تا این که بتواند از راه ریاضت نفسانی بحقیقت واصل گردد و امروز آرامگاه سنائی در غزنه مطاف عرفا و صوفیان است.

عرفا و صوفیان‌شرق که به‌آنچه میگفتند عقیده‌داشتند زندگی منظم‌وراحت را رها کردند وراه صحرا را پیش‌گرفتند یا درگوشه‌ای معتکف شدند تا این که بتوانند بحقیقت واصل گردند آنهافکر میکردند که باید آن‌طوربشوند که‌میخواهند نه‌آن که بظاهر خود را عارف جلوه بدهند و در معنی یکی از اشراف خوش گذران باشند.

(ورهارن) نویسنده بلژیکی درنیمه دوم قرن نوزدهم‌راجع به‌یکی‌ازرسوم

درباره پاپ چنین مینویسد (هرسال یك مرتبه پاپ بمناسبت حلول آخرین شبی که حضرت مسیح اطرافیان خودرا میپذیرفت عده‌ای از افراد بی‌بضاعت را می‌پذیرد و پاهای آنان را میشوید و منظور این است که پاپ خود را درردیف افراد بی‌بضاعت قرار بدهد و خویش را باآنها مساوی بداند ولی آیا در واقع همین طور است و پاپ بعدازاین که پای چند تن از افراد بی‌بضاعت را شست با آنها مساوی میشود؟)

باری غزالی نه‌فقط براثر ماجرای زهره و موسی نیشابوری ازبغدادنرفت بلکه در آن‌موقع رفتن ازبغداد را برخلاف مردمی میدانست ومیاندیشید که پسر امام‌الحرمین احتیاج به‌مساعدت او دارد و وی‌باید به‌مناسبت پدرش ازنتیجهٔ‌هوس رانی پسر که آن عاقبت وخیم را بوجود آورد صرفنظر نماید.

آنوقت حجت‌الاسلام که مدتی بادغدغه بسر میبرد تصمیم قطعی خـودرا گرفت و مصمم شد که برای نجات موسی نیشابوری خود را فداکندوآنچه اورا وادار باین کرد که خویش را فدای رستگاری هموطن خود نماید عشق‌بود نه‌عقل چون عقل انسان را از خطر می‌ترساندواورا وامیدارد که ازعملی که برایش‌خطر یا ضرر دارد بپرهیزد ولی عشق، از خطربیم ندارد وبه مرد میگوید خـود را در راه آنچه وظیفه خویش میدانی فداکن تا این که درآینده نزدخودشرمنده‌نباشی.

حجت‌الاسلام میدانست که حمایت وی از موسی نیشابوری‌ممکن است که او راگرفتار عقوبت کنداما خود را برای عقوبت آماده کرد تا این که نزدخویش منفعل نباشد و بخود نگوید کـه تو از بیم‌مقام‌یاازبیم جان ازحمایت ازپسر امام‌الحرمین دریغ کردی و حقی راکه پدرش برتوداشت ندیده گرفتی.

همین که حجت‌الاسلام تصمیم‌گرفت که موسی را نجات بدهد شروع‌بکار کرد و نامه‌ای بخط خود بعنوان موسی‌نیشابوری نوشت و آن را بست وبدست یکی ازکارکنان مدرسه دادو گفت این را بکاخ خلد ببر و بگو نامه‌ایست کـه رئیس مدرسه نظامیه برای خلیفه نوشته و باید بدست خود اوبرسد وبعدازاین که

تورا نزد خلیفه بردند نامه را بدست او بده و بگو از طرف من آورده‌ای و مراجعت کن .

آن مرد نامه غزالی را گرفت و روان شد تا این که بکاخ خلد رسید در آنجا از او پرسیدند کیست؟ گفت نامه‌ای آورده‌ام که باید بدست امیرالمؤمنین برسد باو جواب دادند که امیرالمؤمنین امر کرده که بهیچ بهانه مزاحم او نشوند.

حامل نامه گفت این کاغذ که من آورده‌ام خیلی اهمیت دارد و از طرف حجت‌الاسلام غزالی رئیس مدرسه نظامیه نوشته شده و باید فوری بدست امیرالمؤمنین برسد خدمه که میدانستند روز قبل غزالی مدتی در اطاق خلیفه بود و با او صحبت میکرد فکر کردند که نامه‌ای از طرف غزالی نوشته شده باشد مستثنی است و باید آن را به خلیفه رسانید. آنها از حامل نامه خواستند که نامه خود را بدهد تا این که نزد خلیفه ببرند ولی حامل نامه گفت که حجت‌الاسلام دستور داده که نامه را بدست امیرالمؤمنین بدهم و من باید امر رئیس مدرسه نظامیه را اطاعت نمایم.

خدمه خلیفه، ناچار شدند که به خلیفهٔ غاصب اطلاع بدهند که از طرف غزالی مردی آمده و حامل نامه‌ایست و میگوید که باید بدست خلیفه برسد. موسی نیشابوری وقتی آن خبر را شنید جان گرفت چون فهمید نامه‌ای که در آن موقع از طرف غزالی نوشته شود راه نجات اوست و گفت فوری، حامل نامه را نزد من بیاورید.

حامل نامه را نزد خلیفه بردند و آن مرد وقتی خلیفه را دید گفت یا امیرالمؤمنین حجت‌الاسلام غزالی رئیس مدرسه نظامیه نامه‌ای برای خلیفه نوشته و بمن گفت که آن را بدست خود او بدهم و بهمین جهت جسارت کردم و بحضور تو رسیدم تا این که نامه، مستقیم، بتو داده شود.

موسی نیشابوری بعد از این که خدمه کاخ را مرخص کرد به آورنده نامه گفت که آیا حجت‌الاسلام بوسیله تو پیغامی برای من نفرستاده است. آورنده نامه که از حال وحشت و لحن کلام خلیفه حیرت کرده بود گفت نه امیرالمؤمنین و او بمن گفت که این نامه را بخلیفه برسانم و بدست خودش بدهم و برگردم و موسی

نیشابوری گفت بسیار خوب وقدری تأمل کن که من این نامه را بخوانم و بعد مراجعت کن.

جوان نیشابوری طومار کوچك‌را گشود وچنین‌خواند: چون پدرت برمن حق داشت من برخود واجب می‌دانم که تورا ازآنجا واین شهر خارج کنم و بیدرنك از آن‌جا خارج‌شو وخودرا بمدرسه نظامیه برسان ومن تو را از بغداد خارج خواهم کرد تااین که بوطن برگردی .

موسی نیشابوری بعداز خواندن نامه حامل کاغذرا نگریست وازاو پرسید آیا توازمضمون این مکتوب آگاه هستی؟ حامل‌نامه جواب‌داد نه ای‌امیرالمؤمنین موسی نیشابوری گفت حجت‌الاسلام از من خواسته که بیدرنك بطرف مدرسه نظامیه براه بیفتم .

مردی که حامل نامه بود جزوکادر دفتری مدرسه نظامیه بشمار می‌آمد و ازآن حرف حیرت می‌نمود. اوگرچه غزالی را مردی بانفوذ می‌دانست ولی نه به‌آن اندازه که بتواند به‌خلیفه نامه بنویسد وازوی بخواهد که بیدرنك راه‌مدرسه نظامیه پیش بگیرد .

موسی نیشابوری که نقش‌خودرا فراموش کرده بود پرسید آیا توازمحارم حجت‌الاسلام هستی یا نه آن مردگفت بلی ای امیرالمؤمنین . موسی نیشابوری گفت آیا می‌توانی آنچه بتو می‌گویم در دل نگاهداری و جز به‌حجت‌الاسلام، به‌کسی بروز ندهی . مردگفت بلی ای امیرالمؤمنین . پسر امام‌الحرمین گفت من نمی‌توانم اینك وارد جزئیات شوم وبتو بگویم که چرا این پیغام را بتو می‌دهم. زنهار که آنچه بتو می‌گویم بهیچ‌کس بروز ندهی و هنگامی که پیغام مرا به‌حجت‌الاسلام می‌رسانی مواظب باش‌کسی جز او نشنود . برو و از طرف من به‌حجت‌الاسلام بگو که من اگر بتوانم سعی خواهم کردکه ازدرب کوچك کاخ خارج‌شوم ودرصورت امکان یك‌دست لباس‌زنانه برای من بفرست‌که من بتوانم بالباس زنانه ازدرب کوچك خارج گردم.

جوان نیشابوری روزی که وارد کاخ خلد شد عقلش نمیرسید که ممکن است مرد لباس زنانه بپوشد و برعکس، و آن فن را درمکتب زهره آموخت و دختر پادشاه غسان روش خدعه را بوی آموخت. حامل نامه با شگفت پرسید ای امیرالمؤمنین آیا من به حجت‌الاسلام بگویم که برای تو لباس زنانه بفرستد؟ موسی نیشابوری گفت بلی ودراین کار رمزی است که اینك نمی‌توانم بتو بگویم وبعد ازآن آگاه خواهی‌شد ومن فراموش کردم از تو بپرسم نامت چیست ؟ آن مرد گفت اسم من (عباس) است.

خلیفه غاصب گفت ای عباس، ازقول من به‌حجت‌الاسلام بگو که شاید من بتوانم دراین جا ، لباس زنانه بدست بیاورم وبپوشم واز درب کوچك کاخ خارج شوم .

ولی بهتر این است که او برای من لباس زنانه بفرستد که اگر در این‌جا لباس بدست نیامد از لباسی که او برایم می‌فرستد استفاده کنم واز اینجا خارج شوم وبهتر این است که حجت‌الاسلام لباس زنانه را بتو بدهد که برایم بیاوری زیرا اینك خدمه این‌جا توراشناخته‌اند ومی‌دانند که می‌توانی نزد من بیائی ولباس زنانه‌را دریك بقچه بگذار وبیاور واگر خدمه از تو پرسیدند درون بقچه چیست بگو که هدیه‌ایست ازطرف غزالی برای خلیفه.

عباس وقتی از مدرسه نظامیه مراجعت کرد تااین که پیام خلیفه را به‌غزالی برساند خیلی متعجب بود.

چون نمیتوانست بفهمد چرا خلیفه‌مسلمین می‌خواهد بالباس زنانه ازدرب کوچك کاخ خود خارج شود وچه مصلحت وجود دارد که مردی چون خلیفه می‌خواهد لباس زنانه بپوشد. چیزدیگر که سبب حیرت عباس می‌شد این بود که چگونه مردی چون خلیفه باداشتن آن‌همه زن لباس زنانه در کاخ خود ندارد واز حجت‌الاسلام می‌خواهد که برایش یك‌دست لباس زنانه بفرستد.

عباس از کاخ خلد مراجعت کرد و درخواست خلیفه غاصب را باطلاع

حجت‌الاسلام رسانید وغزالی گفت بی‌درنك ببازار برو وبـرای او لباس زنانـه خریداری کن که از آنجاخارج شود وگرچه من درباطن میل ندارم که مردی لباس زنانه بپوشد وبااین نیرنك خودرا از انظار پنهان کند اما عزم کرده‌ام که اورا از کاخ خلد منتقل باین‌جا نمایم وناگزیرم که تقاضایش‌را بپذیرم .

حجت‌الاسلام که تصمیم گرفته‌بود خودرا فدای‌رستگاری موسی‌نیشابوری کند موافقت باآن درخواست‌را جزو آن‌فداکاری می‌دانست.

گفتیم که غزالی در آغاز مردی بود مردد اما توانست بر تردید خود غلبه نماید وقرن‌ها قبل‌از دکارت فیلسوف اروپائی که مرددبود وبرتردید خویش‌چیره شد،غزالی خودرا ازتردید رهانید.

حجت‌الاسلام، که اول مردد بود که‌آیا وجود دارد یانه، دریافت که دارای موجودیت می‌باشد وبعداز این که برایش‌محقق‌شد دارای موجودیت است‌تکلیفی برای خود تعیین کرد که امروز آن را (وظیفه وجدانی) می‌خوانیم واین وظیفه را کمتر کسی‌می‌تواند بانجام برساند وحب وذات‌علاقه بزن‌وفرزندان‌مانع ازاین است که انسان خودرا فدای وظیفه وجدانی کند .

کوته‌فکرانی هستند که وظیفه وجدانی را با خودکشی اشتباه می‌نمایند و تصور می کنند که اگر کسی مبادرت بانتحار کند به‌وظیفه‌وجدانی خود عمل کرده است درصورتی که خـودکشی فـرارکردن از زیر بار بانجام رسانیـدن وظیفه وجدانی است.

هرقدرمرتبه انسان بزرگترباشد عمل کردن بوظیفه وجدانی دشوارتر میشود چون مزایای زندگی بیشتر است . یك فرد عادی و مجرد شاید بسهولت خودرا فدای وظیفه وجدانی می کند اما مردی که دارای مقام است و زن و فـرزند دارد باشکال میتواند خود را فدای وظیفه وجدانی نماید وهنـوز کسانی هستند که می‌گویند (ژاندارك) زن‌قهرمان فرانسوی که درسال ۱۳۴۱ میلادی زنده‌سوزانیده شده اگر شوهر وفرزند می‌داشت خودرا درراه وظیفه وجدانی فدا نمی‌کرد.

شماره کسانی که با داشتن مقام وزن و فرزندان خودرا در راه وظیفه وجدانی فدا کردند معدود است و بدون تردید حجت‌الاسلام غزالی یکی‌از آنها است . غزالی می‌توانست درآن موقع از زیر بار بانجام رسانیدن وظیفه وجدانی شانه خالی کند وبخود بگوید، من مدیون امام‌الحرمین هستم نه‌پسر او، واینك که پسرش براثر خدعه خود بدام افتاده مستوجب این است که کیفر ببیند ووظیفه من این است که بیدرنك حکمران بغدادرا از خدعه موسی‌نیشابوری آگاه کنم تا اورا از کاخ خلد خارج کنند وبسزایش برسانند.

اما در ضمیر آن مرددانشمند وعارف ، وجدان میگفت این کارکه تو میخواهی بکنی،وظیفه‌نیست‌بلکه‌حب‌ذات‌وعلاقه به‌زندگی دنیوی وناشی ازمحبت نسبت بزن و فرزندان تو میباشدوتونمیتوانی دست ازاین زندگی مرفه بکشی و قادر نیستی که مقام ریاست مدرسه نظامیه راکه در دنیای اسلامی بزرگترین مقام رسمی‌علمی‌است ترك کنی وتو خودرا فریب‌میدهی وخودخواهی وعلاقه‌بزندگی دنیوی وجاه‌طلبی‌را وظیفه شرعی یاعرفی میخوانی.آنچه تورا وا میداردکه پسر امام‌الحرمین را فداکنی وحق پدرش را ، که بر تو داشت ، زیرپا بگذاری حفظ چیزهائی است که امروز از لحاظ مادی و معنوی زندگی را به‌کام تو شیرین می کند .

شما در بین کسانی که آنهارا می‌شناسید و می‌دانید که دارای مقام وزن و فرزندان هستند چندنفر را سراغ‌دارید که بتوانند، برای نجات‌دادن کسی که‌پدرش حقی بر گردن آنها دارد بوظیفه وجدانی خویش عمل نمایند و از مقام وزن و فرزندان وزندگی راحت وجان خود بگذرند تانزد وجدان، شرمسار نباشند؟

محمدبن ابوبکر وحسین بن‌علی (ع) که درقرن هفتم میلادی خودرا فدا کردند، ازجمله افراد معدود بودند که نخواستند نزد وجدان خود شرمسارشوند. آنها مقام وثروت وزن وفرزند داشتند ومثل‌دیگران میخواستند که ازمقام وثروت وزندگی مرفه برخوردار شوند ولی اجرای حکم وجدانرا ترجیح دادند وازهمه

چیز حتی از فرزندان خود گذشتند وهر کس فرزند دارد، میداند که گذشتن از فرزند دشوارتر ازگذشتن از جان است. غزالی هم در آن روز ازهمه‌چیزخویش حتی ازفرزندان گذشت تااین که بتواند وظیفه وجدانی خودرا بانجام برساند و چند سال بعد وقتی وجدانش باوحکم کرد که دست ازمقام وزن وفرزندان‌بشوید، وراه بیابان‌را پیش بگیرد، باز بوظیفه وجدانی خود عمل کرد واز زندگی راحت بلکه باشکوه خویش دربغداد دست کشید وآواره بیابان‌ها شد و زندگی بهائم را پیش گرفت .

غزالی ازیك‌حیث نیك‌بخت بود که دردنیای اسلامی می‌زیست وچیزهائی که بررد حکیمان و بخصوص ارسطو میگفت سبب مرگش نشد چون در دنیای اسلامی تردید فیلسوفان یونانی وبخصوص‌ارسطو گناه نبود وبکفاره‌آن انسان را زنده نمیسوزاندند. اگر غزالی بجای این‌که در قرن یازدهم میلادی و در دنیای اسلامی زندگی‌کند درقرن شانزدهم میلادی در اروپا میزیست مثل مرید خود « برونو » زنده درآتش می‌سوخت. برونوی ایتالیائی و استاد دانشگاه «پاریس» که درقرن شانزدهم میلادی زندگی میکرد ودرمکتب‌غزالی پروریده شد کشف راه حقیقت‌را ازحجت‌الاسلام آواره آموخت . او بعداز برخوردار شدن از سرچشمه نظریه‌های غزالی، فلسفه حکمای یونانی و بخصوص ارسطو را ردکرد و خصومت تمام فلاسفه اروپا و بخصوص فلاسفه ایتالیا را علیه خویش برانگیخت .

ردکردن نظریه ارسطو درقرن شانزدهم میلادی دراروپا کاری بودخطرناك چون دانشمندان آن عصر درگنجینه علوم خود غیراز نظریه حکمای یونانی و بالاخص ارسطو ، چیزی نداشتند وبرونو با ردکردن نظریه حکمای یونانی‌و بخصوص ارسطو تمام دانشمندان اروپارا ازلحاظ علمی ورشکسته میکرد . این بود که تمام علمای فرانسه واسپانیا وپرتقال وایتالیا کمر قتل برونورا برمیان‌بستند وچون‌نمیتوانستند بجرم‌مخالفت بانظریه‌های‌فلسفی اورا بهلاکت برسانند متوسل

به‌اتهام تکفیر شدند واول گفتند که برونو در دیانت مسیح بدعت گذاشته است و آنگاه اتهام بدعت‌مبدل به‌اتهام تردیدشد وبرونورابجرم این که مرتداست‌بدادگاه مخوف «انکیزیسیون» کشانیدند.

در آن دادگاه توبه افراد عادی پذیرفته می‌شد اما دفاع برونورا نپذیرفتند وآن‌مرد هرچه‌خواست ثابت کند که وی بانظریه ارسطو مخالف است نه‌بادیانت مسیح، قضات دادگاه بگفته‌اش اعتنا نکردند ودر سال ۱۶۰۰ میلادی درشهرروم آن مرید پنجاه ودو ساله غزالی را با موهای سفید سر وریش ، زنده در آتش سوزانیدند چون می‌دانستند که زنده‌ماندن برونو باعث میشودکه تمام دانشمندان اروپا محکوم به‌نادانی گردند ودادگاه‌های انکیزیسیون تا سال ۱۸۰۸ میلادی یعنی تا نوزده سال بعداز آغاز انقلاب فرانسه‌که اعلامیه حقوق بشر صادرشده‌بودبکار ادامه میداد وهرکس‌را که بجهتی مزاحم صاحبان مقام بود بجرم ارتداد محکوم میکرد وناپلئون اول امپراطور فرانسه بعداز این‌که درتمام اروپا دارای قدرت‌شد سازمان انکیزیسیون (تفتیش عقیده) ودادگاه‌های آنرا منحل کرد ولی بعدازاین که‌ناپلئون ازکار برکنارشد واورا بجزیره «سنت‌هلن» تبعید کردند بازانکیزیسیون جان گرفت و مرتبه‌ای دیگر، دادگاه‌های آن تشکیل گردید و باز احکام زنده سوزانیدن ، در عصری‌که نیمه اول قرن نوزدهم میلادی بود ازآن دادگاه‌ها صادر شد واین مرتبه احکام دادگاه‌ها، بی‌اساس‌تر ازاحکام دوره‌گذشته بود.

در گذشته دادگاههای انکیزیسیون لااقل آن‌قدر رعایت اصول را میکردند که مسیحیان را بجرم ارتداد بقتل برسانند ودراحکام مینوشتند که فلان‌که یك‌نفر مسیحی‌بوده به‌جرم مخالفت بادیانت مسیح محکوم گردید.

ولی درنیمه اول قرن نوزدهم در دادگاههای انکیزیسیون مخالفت با یك مسیحی (نه دیانت مسیح) مستوجب مجازات بود واگر یك مسیحی بامردی‌مؤمن که دیانت مسیح‌را داشت مخالفت میکرد ولو مخالفت او ، مربوط به یك مسئله ادبی وهنری بود، بجرم ارتدادمذهبی محکوم می‌گردید ولی درسال ۱۸۳۸ میلادی

دستگاه انکزیسیون دراروپابرچیده‌شد ودیگر تجدید نگردید.

درحالی که وقایع مذکور درفصول قبل اتفاق میافتاد واقعه‌ای پیش آمد که هیچکس پیش‌بینی نمی کرد باآن شدت پیش بیاید.

شط دجله هرسال درفصل بارندگی درسرچشمه‌ها طغیان می کرد وطغیان آن، مثل طغیان تمام شطوط قابل پیش بینی بود و مردم می‌دانستند که اگر در سرچشمه‌های رود دجله باران ببارد، آب دربستر شط بالا می آید ولی درآن‌سال طغیان ناگهانی وشدید دجله، مردم را در بین‌النهرین وبخصوص در بغدادغافلگیر کرد و در بغداد، حتی یك قطره باران نبارید ولی چون در نواحی کوهستانی واقع در شمال بین‌النهرین که دجله از آنجا سرچشمه می گرفت باران‌های تند و طولانی باریدن گرفت دجله طغیان کرد.

دجله دربین رودهای مشرق زمین یك رود آرام بود و مورخین قدیم از جمله مورخین یونانی می گفتند که درشرق بین دریای روم و رودخانه سند واقع در هندوستان، فقط یك رود سرکش وجود دارد که آنهم رود هیرمند است که از افغانستان عبور می کند و وارد ایران می گردد وبه درياچه هامون می‌ریزد وآن رود درسال، دارای‌طغیان شدید می‌باشد و هنگام طغیان عرض‌رودخانه به‌چهارصد متر بمقیاس امروزی میرسد و ارتفاع آب سه متر میشود و از هیرمند گذشته، سایر رودخانه‌های شرق آرام است وهنگام‌طغیان‌زیاد ازبستر خود خارج‌نمیشود.

دجله وقتی طغیان میکرد بیش‌ازیك متر بمقیاس امروزی ارتفاع نمیگرفت و مردم در خط سیر دجله و بخصوص در بغداد یك متر و نیم حریم، برای طغیان در نظرگرفته بودند. اما در آن سال آب دجله، ناگهان از حریم گذشت و وارد منطقه‌ای شد که هرگز آب به آنجا نمیرسید.

سالخوردگان‌میگفتند که‌دجله‌در یکصدسال‌یك‌مرتبه‌بشدت‌طغیان میکند یعنی در هر قرن یك بار، برای مردم تولیدمزاحمت می‌نماید. فواصل طغیان‌های‌بزرگ دجله، یك قرن نبود ولی مردم که عادت داشتند ارقام کلی را در نظر بگیرند می-

گفتند که دجله هر یك قرن یك مرتبه، خطرناك میشود و آن سال، موقع خطرناك شدن دجله بود.

آب شط، آن قدر بالا آمد که ازاسکله‌های موجود در دو ساحل رودخانه بالا ترزد و تمام کسانی که در اسکله‌ها دکان داشتند یا این که جزو کسبه دوره گرد بودند مجبور شدند که از اسکله‌ها بروند و آب بعد از این که اسکله‌ها را پوشانید وارد شهر شد و طوری در معابر بالا آمد که قایق‌ها وزورق های شطی در شوارع بغداد بحرکت درآمدند.

در فصول قبل گفتیم که در شهر بغداد درطول دجله، تا چشم کار می‌کرد، قصور و باغهای اشراف بنظر می‌رسید و نیز گفتیم که طبق روایت هفت فرسنك طول شهر بغداد درطرفین دجله بود که حتی بامقایسه باشهرهای بزرك امروزی که کنار رودخانه‌هائی چون رودخانه سن درفرانسه و رودخانه هودسون در آمریکا قرارگرفته‌اند یك شهر بسیار بزرگ بشمار می‌آمده است.

چون تمام کاخ‌ها و باغهای اشراف کنار دجله بود آب وارد باغها وکاخ‌ها وهکذا خانه‌های مردم کم‌بضاعت شد و با این که کاخ‌ها رابا آجر و سنك میساختند طغیان آب بقصور اشراف آسیب وارد آورد تا چه رسد به خانه‌های فقراکه با خشت خام یاگل مخلوط با سنگریزه ساخته می‌شد . و هرجاکه خانه‌ای خشتی یا گلی بود فرو ریخت و سکنه خانه از بیم آب،ورفتن زیرآوار، آنچه قابل‌حمل و مورد احتیاج بود بردند ومساکن خود را تخلیه کردند ولی آب همچنان بالا می‌آمد و معلوم می‌شد که در ارتفاعات یعنی سرچشمه‌های رود دجله، بارندگی ادامه دارد.

آنگاه ابرهای باران ریز، از ارتفاعات بسوی جلگه‌ها روان شد و هوای بغداد ابرآلود و باران آغازگردید.

قبل از این که دربغداد باران شروع شود سکنه شهر که همه مسلمان بودند نماز آیات خواندند و بعدازاین که باران آغازگردید. فکر کردند که طوفان‌نوح

تجدید شده است و همه می‌دانستند که طوفان نوح چهار هزار سال قبل از آن تاریخ از همان کشور آغاز شد و نوح بروایتی در میان همان شهر (در بغداد) کشتی ساخت و از هر جانور یك جفت در کشتی جا داد و بعد از این که آب همه جا را فرا گرفت کشتی نوح از بغداد بسوی شمال براه افتاد تا این که به قله کوه آرارات رسید و هنوز آن کشتی آنجا است.

اما در آن طغیان کسی نتوانست کشتی بسازد و زورق‌های بغداد هم برای حمل تمام سکنه شهر، کفایت نمی‌کرد و تازه اگر مردم را حمل می‌نمودند بکجا می‌توانستند ببرند؟ و در مسیر دجله در دوامتداد شمالی و جنوبی غیر از آب وجود نداشت، وگرچه ممکن بود که عده‌ای از مردم بتوانند بوسیله زورق بگریزند و خود را به بیابان برسانند ولی چگونه می‌توانستند در بیابان زندگی کنند.

قبل از این که طغیان رودخانه دجله بقدری شدید شود که آب وارد معابر بغداد گردد و عبور مردم را از شوارع مشکل نماید و سکنه بغداد مجبور شوند که حتی در شوارع، به‌وسیله قایق و زورق از یك طرف بسوی دیگر بروند عباس فرزند قدوه کارمند مدرسه نظامیه بغداد بدستور غزالی برای خلیفه غاصب، یك دست لباس زنانه برد و معجر بلند را فراموش نکرد. عباس بن قدوه متوجه شده بود که هرگاه موسی نیشابوری لباس زنانه بپوشد شناخته نخواهد شد و می‌توان او را با آن لباس از درب کوچك کاخ خلد خارج کرد و به نظامیه رسانید مشروط بر این که قبل از ورود به نظامیه لباسش عوض شود و لباس زنانه را از تن دور کند و لباس مردانه بپوشد.

بعد از این که عباس بن قدوه لباس زنانه را به خلیفه غاصب رسانید آن دو نفر نقشه‌ای کوچك برای وارد کردن موسی نیشابوری بمدرسه نظامیه طرح کردند.

آن نقشه باختصار از این قرار بود که عباس بن قدوه از کاخ خلد خارج شود و نزدیك درب کوچك کاخ، منتظر موسی نیشابوری باشد.

موسی بعد از این‌که لباس‌زنانه را دربر کرد لباس مردانه خود را درهمان بقچه بگذارد که لباس زنانه در آن بود واز کاخ خارج گردد.

آنگاه آن دونفر سوار برزورق شطی بشوند و خود را بباغ کلا برسانند وگفتیم که‌باغ کلا بسیار وسیع‌بود وبعضی‌از قسمت‌های آن باغ بمناسبت انبوه درختان تاریك جلوه می‌کرد وموسی‌نیشابوری می‌توانست دریکی از قسمت‌های خلوت آن باغ لباس زنانه را از تن بدر کند ولباس مردانه بپوشد و لباس‌زنـانه را دربقچه بگذارد و ازباغ خارج شود.

حتی اگر عباس‌بن‌قدوه با موسی نیشابوری‌درحالی‌که آن مرد لباس‌زنانه دربرداشت وارد باغ عمومی کلا می‌شد و بعد ازنیم ساعت یا یك ساعت با آن مرد درحالی که‌لباس مردانه پوشیده بود خارج‌می‌گردید کسی نمی‌توانست‌بفهمد که موسی‌نیشابوری کسوت‌خود را تغییر داده است.

عباس بن‌قدوه بعد از تفکر، باغ کلا را برای تغییر لباس خـلیفه غاصب انتخاب‌کرده بود . وی نمی‌توانست که با آن جوان که لباس زنانه در برداشت بخانه خود برود تا این که موسی درخانه‌اش لباس را تعویض نماید. زیـرا بطور حتم سبب کنجکاوی زوجه‌اش می‌شدو آن زن درصدد برمی‌آمد که بفهمد آن‌مرد که لباس زنانه پوشیده کیست و چرا لباس زنانه دربر کرده است. عباس بن‌قدوه بهمین دلیل نمی‌توانست جوان نیشابوری رابه خانه غزالی ببرد تا درآنجا لباس را تعویض نماید. اگـر عباس بن‌قدوه آن جـوان را برای تغییرلباس بیکی از مسافرخانه‌ها یا مضیف‌ها می‌برد باز تولید کنجکاوی و سوءظن می کرد ومـدیر مسافرخانه یا مضیف در صدد برمی‌آمـد بفهمد چرا مـردی با لباس زنانه وارد مسافرخانه یا مضیف شد وبالباس مردانه ازآنجا خارج گردید.

در بغداد کسانی که می‌خواستند به‌آسودگی درشط دجله گردش کنند یك قایق‌یا زورق کرایه می کردند وهرقایق‌و زورق،سایه‌بان داشت وبعضی‌اززورق‌ها دارای اطاق بود وعباس بن‌قدوه می‌فهمید که نمی‌تواند حتی یکـی‌اززورق‌های

اطاقدار را کرایه‌نماید تا اینکه موسی نیشابوری درآن، لباس خود را تغییربدهد چون نه موسی می‌توانست یك زورق را درشط دجله براند نه عباس بن‌قدوه و همانطور که امروز رانندگان‌وسائل نقلیه، اجازه‌نامه یا گـواهی‌نامه دارند در آن دوره هم رانندگان زورق و قایق‌درشط دجله دارای‌اجازه‌نامه بودند و افرادناشی نمی‌توانستند زورق یا قایق برانند چون خود و مسافرین را غرق می کردند.

موسی نیشابوری بالباس زنانه درحالی که‌بقچه‌ای زیر بغل داشت ازدرب کوچك کاخ خلد خارج گردیدوهیچکس‌متوجه خروج اونشد و اگر هم می‌شد، اهمیت نمی‌داد ونگهبانان درب بزرگ کاخ خلد ، درب کوچك را نمی‌دیدند . بعد از اینکه خلیفه غاصب با لباس زنانه به عباس بن‌قدوه ملحق گـردید، آن دو بسوی شطرفتند تا این که سوار زورق شطی شوند و خود را بباغ کلا برسانند. ودر آن موقع آب‌شط دجله طغیان کرده بود ولحظه به لحظه، سطح آب، مرتفع‌تر می‌شد.

ناخدای زورقی که عباس بن قدوه و موسی‌نیشابوری در آن نشسته‌بودند ابراز اضطراب می کرد ومی گفت من این طغیان را خطرناك می‌بینم و از روزی که‌در این شط کار میکنم ندیده‌ام که در هیچ سال، دجله بااین سرعت‌طغیان کند واینطور آب بالا بیاید بعضی ازمسافرین می گفتند طغیان‌آب‌دجله بیش‌از دوهفته طول نمی کشد ودر مدت پانزده روز آب بالا می‌آید وبعد، سطح آب ثابت می‌ماند واز آن‌پس پائین می‌رود.

ناخدا می گفت من ازاین موضوع آگاه‌هستم اما دراین‌شهر کسی‌بخاطر ندارد که‌آب دجله بااین سرعت بالاآمده باشد واکنون بااین که بیش ازیك‌روز از طغیان نمی گذرد سطح آب، تقریباً بجایی رسیده که بعد از پانزده روز باید برسد.

موسی نیشابوری وعباس بن‌قدوه‌بدون این که در صحبت دیگران شرکت کنند اظهاراتشان را می‌شنیدند ولی هیچ یك ازآن دو ازشنیدن اظهارات ناخدا

مشوش نشدند. چون موسی نیشابوری اهل بغداد نبود تا این که از وضع شط دجله اطلاع داشته باشد ومسائل مربوط به دجله بخصوص در آن روز که اضطراب داشت برایش بدون اهمیت بود. عباس بن قدوه هم اظهارات ناخدای زورق را از نوع مبالغه‌هائی می‌دانست که عوام، هنگام صحبت بر زبان مـی آورند و تصور می کنند که اگر چیزهای کوچك راخیلی بزرگ نمایند خود را با اهمیت جلوه می‌دهند ودیگر این که عباس بن قدوه خانه‌ای داشت دور ازشط دجله، ومی‌دانست که آب اگر ازآخرین حد رودخانه بالاتربرود وبقول بغدادی‌ها از زباه (بروزن کلاه ـ کلاهی که برسر می گذارند ـ مترجم) تجاوز کند خطـری متوجه خانه او نخواهد شد.

درسال‌های عادی وقتی آب رودخانه، هنگام طغیان بالا می‌آمد وبه‌منتهای آن می‌رسید سکنه بغداد می گفتند: «بلغ السیل زباه» یعنی سیل بجائی رسید که منتهای ارتفاع آن است وهرگاه آب رودخانه از زباه هم تجاوز می کرد (که هیچ یك ازسکنه بغداد آن واقعه را ندیده بود) عباس بن قدوه اضطراب نداشت چون میدانست خانه او دور از شط قرار گرفته، از خطر طغیان آب مصون است.

این طرز فکر، ازنظر اخلاقی، قابل پذیرفتن نیست و انسان نباید فقط در فکر خود وزن و فـرزندانش باشد. ولی اکثر مردم اینطورند وامثال غزالی که خـود را فـدای دیگران کنند بسیار کمیاب می‌باشند و هرکس در درجه اول در فکر خویش ورن وفرزندان می‌باشد وبعدازاین که اطمینان حاصل کرد که گزندی باو نخواهد رسید ممکن است بفکر دیگران بیفتد ودستی برای نجات آنها دراز کنـد.

باری زورق شطی نزدیك باغ عمومی کلا توقف کرد وآن دونفر اززورق پیاده شدندو بسوی باغ رفتند و با این که اگر باتفاق وارد باغ می‌شدند وبعداز تغییر لباس موسی نیشابوری باهم از باغ خارج می گردیدند سبب جلب تـوجه نمی‌شد، «عباس بن قدوه» ترجیح داد که موسی نیشابوری به‌تنهائی وارد باغ شود

ودرنقطه‌ای خلوت ازآنجا لباس خود را عوض کند وازباغ خارج گردد.

بعد از مدتی که بیك ساعت‌نرسید موسی نیشابوری از باغ خارج گردید. وی‌لباس خود را عوض کرده بود و بقچه حاوی‌لباس زنانه را زیر بغل داشت و به‌عباس بن قدوه گفت برویم‌وزودتر خود را به‌مدرسه‌برسانیم. ولی وقتی کنار شط رسیدند وخواستند سوار زورق شوند دیدند که زورق وجود ندارد.

آن‌دونفر ساعتی کنار شط توقف کردند که شاید زورق‌بیاید وبتوانندسوار شوند. اما زورق نیامد و عباس بن قدوه گفت قدری پیاده برویم، شاید بتوانیم در راه، زورق بدست بیاوریم.

ولی تمام زورق‌هائی که در راه میدیدندازوسط شط می گذشتند وبه‌ساحل نزدیك نمی‌شدند تا این که آن دو را سوار نمایند.

آن دو، مدتی راه پیمودند تا این که به‌میدانی که مقابل مسجدالمنصور قرار داشت رسیدند ودر آنجا عباس بن‌قدوه بانك حیرت برآورد چون دید که آب، میدان مزبور رافراگرفته است.

عباس بن قدوه گفت با این ترتیب دیگر نمی‌توانند «عبدالوفا» را امروز در اینجا گردن بزنند. موسی نیشابوری پرسید برای چه می‌خواهند او را گردن بزنند وعبدالوفا کیست. عباس بن‌قدوه گفت عبدالوفا مردی است نقاش وازاهل شام. پسرامام‌الحرمین پرسید آیا مرتکب قتل نفس شده که می‌خواهند اورا به‌قتل برسانند؟ عباس‌بن‌قدوه گفت نه‌ولی او،صورت خلیفه راکشیده وخلیفه نقش او را نپسندیده است.

موسی نیشابوری پرسید آیا فقط بمناسبت این که نقش او را نپسندیده عبدالوفا را گردن می‌زنند. عباس بن قدوه گفت بهانه ظاهری این است که چرا عبدالوفا شکل خلیفه راکشیده‌واو نباید شکل خلیفه را تصویر نماید چون تصویر هرشکل وبخصوص تصویر خلیفه گناه‌است ومستوجب مجازات.

موسی نیشابوری گفت اگر تصویر خلیفه گناه می‌باشد چرا نقش او روی

سکه‌های زر هست و آیا تو تصدیق می کنی که شکل خلیفه روی سکه‌های زر دیده می‌شود. عباس گفت بلی تصدیق می کنم. ولی مسئله‌تصویر خلیفه از طرف عبدالوفا بهانه است و این مرد بعلت دیگر کشته می‌شود گو این که امروز بمناسبت این که میدان را آب گرفته تصور نمی کنم او را بقتل برسانند موسی نیشابوری پرسید علت صدور دستور قتل او چیست؟ «عباس بن‌قدوه» نظری به‌چپ وراست انداخت که بفهمد آیا کسی صدایش رامی‌شنود یانه؟ وبعد ازاین که مطمئن شد کسی در آن نزدیکی نیست اظهار کرد شایع است که عبدالوفا بعلت کیمیا کشته می‌شود و او می‌داند چگونه می‌توان فلزات ارزان‌قیمت را مبدل به‌طلا کرد ولی راز خود را بخلیفه که‌خیلی‌مشتاق کشف کیمیا می‌باشد بروز نمی‌دهد.

وقتی موسی نیشابوری شنید که عبدالوفا را بمناسبت کیمیا بقتل می‌رسانند لرزید وعباس بن‌قدوه ارتعاش پسر امام‌الحرمین را دید واز او پرسید برای چه لرزیدی؟

موسی نیشابوری گفت سردم شدو برودت هوا درمن اثر کرده‌است وبااین که‌هنوز باران بغداد شروع‌نشده بود چون در ارتفاعات شمال بین‌النهرین باران می‌بارید، حرارت هوا دربغداد کاهش یافت‌وعباس فکر کرد که آن جوان‌براستی ازبرودت لرزیده است. در صورتی که ارتعاش موسی‌نیشابوری‌ناشی‌ازاین‌بود که مواجهه خود را در کاخ خلد باخلیفه بیاد آورد ومتذکر شد آنچه خلیفه را نسبت باو بدگمان نمود این‌بود که نتوانست راجع به‌کیمیا جواب‌های قانع کننده بـه المقتدی بامرالله بدهد و گرنه آن مرد نسبت باو ظنین نمی‌گردید.

هنگامی که موسی نیشابوری و عباس بن‌قدوه خواستند که از میدان مقابل مسجدالمنصور بگذرند، آب بقدری بالا آمده وسطح میدان راگرفته بود که آنها مجبور شدند به‌آب بزنند.

ولی پس‌ازاین که‌از میدان گذشتند، و وارد خیابان کنار دجله شدند کسانی داوطلب می‌گردیدند که‌مردم را بدوش‌بگیرند وآنهاراازآب بگذرانند وبکوچه

های اطراف برساند.

عباس قدوه وموسی‌نیشابوری بهرزحمت که‌بود، درطول‌شط بسوی‌مدرسه نظامیه رفتند تا بجائی رسیدند که مدرسه مزبور مقابل آنهاقرارگرفته بود.

گفتیم که مدرسه نظامیه‌درساحل غربی‌شط دجله قرارداشت یعنی درساحل راست رودخانه.

آن دونفرازباغ کلا تا آنجا درطول ساحل چپ رودخانه (ساحل‌شرقی) راه پیموده بودند و هنگامی که مقابل نظامیه قرارگرفتند دیدند که نمی‌توانند از شط عبور کنند و خود را بآن مدرسه برسانند.

آب طوری با سرعت از شمال بطرف‌جنوب‌می‌رفت که هیچ قایق وزورق نمی‌توانست بسوی شمال برود و رفتن زورق و قایق درآن موقع ، از یك طرف رودخانه بسوی دیگر نیز دشوار بود و آب ، هنوز آن اندازه سطح خشکی را نپوشانیده بود که قایق و زورق‌ها بتوانند درمعابر حرکت‌کنند و اگر واردمعابر می‌شدند به سنك های شوارع برخورد می‌کردند و درهم می‌شکستند.

سطح رودخانه بقدری بالا آمده بود که ناخدایان زورق‌ها و رانندگان قایق‌هانمی‌توانستند بین رودخانه و ساحل را تمیزبدهند و بفهمند در کجارودخانه تمام می‌شود و ساحل‌آغاز می‌گردد.

زورق‌ها و قایق‌هائی که در شط حرکت می‌کردند بسوی جنوب می‌رفتند و نمی‌توانستند برخلاف جریان آب حرکت نمایند.

برای آن دونفر امکان منتقل شدن بساحل غربی دجله وجود نداشت و عباس بن‌قدوه بجوان نیشابوری گفت باید همین‌جاتوقف کنیم تااز جانب‌حجت‌الاسلام شخصی بیاید. موسی‌نیشابوری‌پرسید آیا تصورمی‌کنی که حجت‌الاسلام شخصی را بفرستد؟ عباس جواب مثبت داد و گفت اومی‌داند که شط طغیان‌کرده و ما نمی‌توانیم که خود را بساحل دیگر برسانیم و شخصی را خواهد فرستاد تا بما دستور بدهد چه باید بکنیم؟

وحشت برمردم غلبه کرده بود و کسانی که دکان‌ها و خانه‌ها و کاروانسرا- یشان نزدیك شط قرار داشت نمی‌دانستند چه بکنند و چگونه آنچه دارند تخلیه کنند و بجای دیگر منتقل نمایند و با این که توقف در آب اشکال داشت عباس بن‌قدوه پسرامام‌الحرمین‌را مجبور کرد که مقابل مدرسه نظامیه توقف کند.

درصفحات آغاز این سرگذشت گفتیم که وقتی مسافر از زورق شطی قدم برخشکی می‌نهاد می‌باید قدری پیاده برود تا این که بـه بنای عظیم مدرسه نظامیه برسد و آن مدرسه، مجاور شط نبود. معهذا درآنجا که موسی‌نیشابوری و عباس بن‌قدوه ایستاده بودند عمارت‌مدرسه را می‌دیدند و مشاهده کردند که‌یکی از خدام مدرسه به‌آب نزدیك گردید و بعد ازاین که عباس بن‌قدوه را دید فریاد زدآیا صدای مرا می‌شنوید؟ عباس گفت بلی خادم‌اظهار کرد حجت‌الاسلام‌دستور داده که‌میهمانت را امشب بخانه خود ببر و فردا بیاور چون امروز نمی‌تـوان از آب گذشت.

عباس بن‌قدوه اولین‌بار که از طرف حجت‌الاسلام غزالی بکاخ خلد رفت تصور می کرد که نزد خلیفه می‌رود و نامه‌ای از رئیس مدرسه نظامیه بساو تسلیم می‌نماید. ولی بعد ازاین که‌باموسی نیشابوری برخورد کرد و قیافه‌اش را دید و صدایش را شنید متوجه شد که آن مرد خلیفه نیست و به خوبی بخاطر آورد که وی را درمدرسه نظامیه دیده است. بفرض اینکه عباس بن‌قدوه راجع به هویت آن مرد تردیدی داشت بعد ازاین که خلیفه غاصب لباس زنانه خواست تا این که باآن لباس ازکاخ خود خارج شود، عباس بن‌قدوه فهمید که وی خلیفه نیست.

انسان ولو از دسیسه‌ها بدون اطلاع باشد وقتی مشاهده می کند که یك مرد بیگانه‌درکاخ‌خلد بسرمی‌برد و درآنجا عنوان‌خلیفه را دارد و جای خلیفه را گرفته و آنگاه با لباس زنانه ازآن کاخ می‌گریزد دوچار حیرت می‌شود و در می‌یابـد که دسیسه‌ای وجود دارد. وعباس می‌اندیشید بعد از این که موسی نیشابوری را به مدرسه نظامیه رسانید وظیفه‌اش باتمام رسیده و دیگر کاری ندارد که در مورد

آن مرد بانجام برساند درصورتی که درآن لحظه معلوم شد که وی باید آن مرد را بخانه خود ببرد و آن شب، از او درخانه خود پذیرائی نماید و فردا صبح، وی را بمدرسه نظامیه برساند.

عباس بن‌قدوه در باطن از دستوری که حجت‌الاسلام برایش صادر کرد ناراضی شد نه‌از آن جهت که زحمت پذیرائی ازآن مرد، برعهده‌اش قرار گرفت زیرا یك شب از میهمان پذیرائی کردن زحمتی نداشت تا این که عباس ناراضی شود بلکه ازآن جهت مکدر شد که اندیشید بسر بردن آن مرد درخانه‌اش ولو یك شب، درآینده برایش تولید زحمت‌میکند. اما چون می‌دانست که نمی‌تواند درآن روز آن مرد را به مدرسه نظامیه برساند ناگزیر شد دستور حجت‌الاسلام را بموقع اجرا بگذارد و موسی نیشابوری را بخانه ببرد.

گفتیم که‌خانه عباس از حدود منطقه‌ای که‌آب رودخانه دجله آنجا را فرا گرفت دور بود ولذا درآن شب سکنه خانه‌آن مرد از طغیان آب بیمناك نبودند.

عباس بن‌قدوه از میهمان خود بخوبی پذیرائی کرد و در صدد برآمد که از وی تحقیق کند و بفهمد که آن مرد بیگانه درکاخ خلیفه چه می کرد و چرا با لباس زنانه ازآن کاخ خارج گردید. ولی هربار که راجع به حضور موسی نیشابوری درکاخ خل . سئوالی ازآن جوان می کرد موسی، موضوع صحبت را تغییر می‌داد و می‌فهمانید که میل ندارد ازآن مقوله صحبت شود.

وقتی عباس فهمید که موسی نیشابوری میل ندارد راجع به علت حضور خود درکاخ خلد چیزی بگوید او را در فشار گذاشت و جوان نیشابوری گفت صبر کن تا من حجت‌الاسلام را ببینم و با او مشورت کنم و اگراوصلاح‌دانست که من علت حضور خود را درکاخ‌خلد بتو بگویم، خواهم گفت. و این‌جواب، سبب شد که دیگر عباس بن‌قدوه اصرار نکرد و راجع به علت حضور موسی نیشابوری درکاخ خلد چیزی نپرسید.

عباس امیدوار بود که روز بعدمیهمان‌خود را به مدرسه نظامیه برساندولی

روز بعد باران آغاز گردید ونزول باران مزید برطغیان آب شد و مردم که تا آن موقع از طغیان دجله ناراحت شده بودند بعد از نزول باران ، ناراحت‌تر شدند و هیچکس نمی‌توانست از مشرق بغداد بمغرب آن برود ورفت وآمد بین ساحل شرقی وغربی، بمناسبت کمی قایق‌ها و زورق‌ها قطع شد. و با این که بین مشرق و مغرب بغداد رابطه‌وجودنداشت،سکنه شهر،از حیث خوار بـار دوچارعسرت نشدند، چون درهردوقسمت شهر، دکانهای خواربارفروشی فراوان بود.

درآنروزعباس ومیهمانش موسی‌نیشابوری ازخانه خارج شدندکه‌بفهمند آیا می‌توانند خود را به مدرسه نظامیه برسانند یانه؟ ولی همین که به کنارمسیل رسیدند مشاهده کردند که آب بالاتر آمده و آنـها قادر نیستند کـه خود را بمدرسه نظامیه برسانند و چون‌باران میبارید عباس‌بن قدوه گفت توقف مادرزیر باران فایده‌ای ندارد وضررش این است که خیس‌خواهیم شد و بهتر آن‌که بخانه مراجعت نمائیم تا ازباران‌محفوظ باشیم.

فصل یازدهم

حیرت و تشویش در بغداد

هنگامی که بخانه مراجعت می کردند، ازچندنفر که زیر سرپناهی قرار گرفته وصحبت مینمودند شنیدند که خلیفه ناپدید شده است .

از گفته آن چندنفر این‌طور مفهوم می‌شد که خدام خلیفه در بامداد دیروز خلیفه‌را درکاخ خلد دیدند ، و آنگاه وی ناپدیدگردید وکسی نمی‌داند کجا رفته است وخدمه کاخ خلد، بوسیله زورق‌های خلیفه، آن‌واقعه‌را باطلاع حاکم‌بغداد رسانیدند ونیزفرمانده‌قصرالهلال‌را ازناپدیدشدن خلیفه مطلع کردند وبرای‌اطلاع دادن به فرمانده قصرالهلال مجبور نبوده‌اند که از زورق استفاده نمایند زیرا قصرالهلال که نگهبانان خلیفه درآن بسر می‌بردند درمشرق دجله (ساحل چپ) قرار داشت ومی‌توانستند ازراه خشکی به‌قصرالهلال‌بروند وفرمانده‌آن‌جارا که‌در سربازخانه نگهبانان خلیفه بود ازواقعه مستحضر نمایند .

گاهی اتفاق می‌افتادکه خلیفه بدون این که بکسی اطلاع بدهد از نقطه‌ای به‌نقطه دیگرمی‌رفت. ولی‌لااقل چندنفر ازنگهبانان را باخود می‌برد ودرآن‌موقع هیچ‌یك ازنگهبانان‌راکه درکاخ خلد بودند باخودش نبرد. نه فرمانده قصرالهلال

اطلاع داشت که خلیفه بکجا رفته نه حاکم بغداد نه شرطه شهر و نه شرطه شطی.

خبر ناپدیدشدن خلیفه در ساحل شرقی شط دجله، بیش از ساحل غربی انعکاس پیدا کرد چون کاخ خلد در ساحل شرقی بود. و در ساحل غربی حاکم شهر وصاحب منصبان دار الحکومه، وهمچنین صاحب منصبان شرطه شهر و شرطه شطی از ناپدیدشدن خلیفه اطلاع حاصل کردند ولی مردم، آگاه نشدند مگر افرادی که باصاحب منصبان مذکور درفوق تماس داشتند.

در مشرق بغداد، مردم میتوان گفت که باسکنه کاخ دارای تماس دائمی بودند زیرا برای دیدن آنها، از یك طرف شط، بساحل دیگر نمیرفتند.

لذا درساحل شرقی بغداد میتوان گفت که همه از آن واقعه اطلاع حاصل کردند وهر کس که از ناپدیدشدن خلیفه اطلاع حاصل میکرد آنچه شنیده بود برای دیگری یا دیگران نقل می‌نمود وچون سکنه ساحل شرقی بغداد نمی‌توانستند بمغرب شهر بروند نمیتوانستند اطلاع خویش را بگوش سایرین برسانند.

مسئله ناپدیدشدن خلیفه رازی بود که هیچکس نمیتوانست در دل نگاه دارد وهر کس که از آن خبر مستحضر میشد خودرا مکلف می‌دانست که باطلاع دیگران برساند. واین موضوع جزو فطرت افراد است وهر کسی که از یك واقعه بااهمیت اطلاع حاصل میکند، بگوش دیگران میرساند تااین که بتواند برتری‌اش را آشکار کند وبفهماند که او فردی است برجسته زیرا ازخبری بااهمیت اطلاع دارد که دیگران از آن بدون اطلاع هستند واین صفت فطری براثر مرور دهور ازبین نرفته وامروز هم مثل گذشته مردم وقتی ازیك خبر بااهمیت اطلاع پیدا میکنند دراولین فرصت آنرا بگوش دیگران میرسانند ونمیتوانند ازذکر آن خودداری نمایند و قدما میگفتند کسی که ازیك راز بااهمیت اطلاع پیدا می‌کند نمیتواند از ابراز آن خودداری نماید مگر بیکی از سه علت ذیل:

اول این که یك خوشحالی بزرك باو روآورده باشد وآن شادمانی حواسش راطوری مشغول نماید که بفکر نیفتد آنچه میداند بدیگران بگوید. دوم این که یك

اندوه بزرك ناشی‌از یك‌مصیبت مؤثر یا یك ضرر مالی مهم بروی چیره‌شود که‌در این‌صورت از فرط غصه درصدد برنمی‌آید آنچه می‌داند بدیگران‌بگوید. سوم‌این که‌بداند اگر آن راز راافشاء کندو‌چار ضررمالی یاجانی خواهد شد. ودرغیراین سه مورد بقول‌گذشتگان هیچکس نیست‌که از رازی آگاه شود و بتواند آن را در کانون سینه‌نگاه دارد.

بمناسبت همین صفت فطری نوع بشر است کـه‌شایعات با سرعت توسعه بهم میرساند و در ادواری‌که وسائل ارتباطات امروزی وجود نداشت مـردم یك شهر دریك روز، وشاید درنیمه‌روز، ازیك واقعه بااهمیت مطلع‌می‌شدند.

تاظهر آنروز در مشرق بغداد کســی نبود که از ناپدید شدن خلیفه اطلاع نداشته باشد وازظهر ببعد درمغرب‌بغداد نیز مردم ازاین‌که خلیفه ناپدید گردیده، اطلاع‌حاصل کردند ودر هر دوساحل شط، مامورین دیوان هم‌کمك بدادن‌اطلاع بمردم می کردند زیرا راجع به‌خلیفه از مردمی که در دو طرف آب قرار داشتند تحقیق می‌نمودند تا بدانند که‌آیا خلیفه را دیده‌اند یانه؟

دراین سر گذشت گفتیم که تفریح خلیفه، عبارت بوداز کیمیا گری وشکارو مجالست بازن‌ها والمقتدی بامرالله برخلاف جدش هارون‌الرشید بالباس مبدل‌از قصور خود بیرون نمی‌رفت تا این که بین مردم‌گردش کند واز آنها بشنود چه‌می‌گویند وراجع باوضاع عمومی ووضع زندگی خودشان چه‌عقیده دارند.

حتی موقعی‌که خلیفه می‌خواست طوری از یکــی از قصور خود خارج شود که جلب توجه‌نکند فرمانده نگهبانان در قصرالهلال‌یاجای دیگراز قصدخلیفه مطلع می‌شد وبرای حفظ وی نگهبان می گماشت، و اگر هوای بغداد مساعد و دجله آرام بود شاید ناپدید شدن خلیفه تولید حیرت واضطراب‌نمی‌کرد وفرض می‌نمودند که اوخواسته بطور ناشناس گردش کند. اما درآن هوای نامساعد وبـا توجه باین که دجله طغیان کرده بودگردش خلیفه بطور ناشناس، غیر عادی بنظـر می‌رسید.

هر کس که می‌شنید خلیفه در کاخ خلد بوده و یك مرتبه ناپدید شده فکر می کرد که خلیفه از طغیان آب گریخته است.

گرچه آب شط دجله، به کاخ خلد رسیده بود ولی نه بطوری که آن کاخ را تهدید بویرانی نماید وقصر خلد را با گل وخشت خام نساخته بودند تا این که وقتی آب به‌پایه‌های آن رسید ویران گردد.

حاکم بغداد ونگهبانان خلیفه که درقصرالهلال بودند وشرطه شهری و شطی نیز باین فکر افتادند که خلیفه از آب گریخته وچون قصر خلد در مشرق شط بود بخود گفتند که المقتدی بامرالله بعد ازاین که از آب فرار کرد به‌طرف مشرق بغداد رفته چون کسی که در مشرق شط باشد برای این که از آب بگریزد ناگزیر راه قسمت‌های شرقی راپیش می گیرد. این بود که عمال دیوان،قسمت‌های شرقی‌شهر وحومه را مورد بازرسی قراردادند که‌بدانند آیاخلیفه از بیم آب خود را از کاخ خلد دور کرده است.

ولی هرچه بیشتر جستجو کردند کمتر خلیفه را یافتند ودربغداد دونفر می‌دانستند برای‌چه خلیفه ناپدید گردیده‌ویکی ازآن دونفرغزالی بود ودیگری‌موسی نیشابوری.

ناپدیدشدن خلیفه برای مردم عادی بغداد، یك واقعه بزرگ بود بدون این که فاجعه‌ای باشد.و آنهائی که در کرسی‌خلافت‌المقتدی‌بامرالله زندگی‌می کردند می‌دانستند که رفتن‌یك خلیفه و آمدن خلیفه دیگر،شاید وضع زندگی آنها رابدتر کند ولی بهتر نخواهد کرد. ولی اطرافیان خلیفه وآنهائی که موجودیت خود را وابسته به‌المقتدی بامرالله می‌دانستند مضطرب شدند.و هرقدرتقرب‌اطرافیان‌خلیفه بیشتر بود زیادتر مضطرب‌گردیدند.زیراچون بهتر از روحیه خلیفه آگاهی داشتند می‌دانستند که آن‌مرد کسی‌نیست که بدون اطلاع دادن بدیگران در بحبوحه طغیان دجله ناپدید شود. وحدس‌زدند واقعه‌ای پیش آمده وبعداز این که یك‌روز دیگر گذشت ظن‌این کـه‌برای خلیفه، یك واقعه ناگوار پیش‌آمده قوی‌تر گردید.

روز بعد باران تخفیف یافت بدون این که هوا صاف شود ومعلوم بود که ممکن است باز، باران شدت نماید. و در آن روز، حاکم بغداد از شیخ‌الاسلام شهروفرمانده‌قصرالهلال ورؤسای‌شرطه‌شهری‌وشطی دعوت کرد که‌در دارالحکومه حضور بهم برسانند وراجع به‌واقعه ناپدید شدن خلیفه شور کنند وبدانند چه‌باید وبعد ازاین که آن سه نفر در دارالحکومه حضور بهم رسانیدند، حکمران‌بغداد گفت خلیفه سه روز است ناپدیدگردیده و تمام اقدامات ما برای یافتن او بدون نتیجه مانده‌است.

تحقیقات رئیس‌شرطه‌نشان می دهد که‌خلیفه قبل‌ازاین که‌ناپدیدشودحواله‌ای برعهده‌صندوقدار خودعبدالحمیدسلاله‌صادر کرده وصندوقدارقسمتی‌از آن حواله را نقد پرداخته وقسمت دیگر را به‌شکل برات برعهده صرافان در بصره وبوشهر وکیش تأدیه‌نموده است‌وآن حواله خلیفه‌درکاخ‌خلد صادرشده یعنی عبدالحمید سلاله ازآورنده حواله پرسیده بودکه درکجا آن حواله‌را ازخلیفه دریافت‌کرده واو گفت درکاخ خلد دریافت نموده است وعبدالحمید سلاله می‌گویدکه آن‌مرد بازرگان مروارید بود وچون صدهزار دینار حواله‌ای بااهمیت بوده رئیس‌شرطه راجع به‌آن بازرگان تحقیق‌کرد واینك خود او نتیجه تحقیقات خود را به‌اطلاع شما می‌رساند.

آنگاه رئیس شرطه‌شهر شروع بصحبت کرد وگفت من درکاخ‌خلدشروع بتحقیق کردم‌که بفهمم بازرگان مروارید فروش چه موقع وارد کاخ خلد شد و حواله‌ای ازخلیفه دریافت‌کرد. اما هیچ‌کس آن مرد را درکاخ خلد ندید ومعلوم می‌شودکه اظهار بازرگان مروارید فروش راجع‌باین‌که حواله را درکاخ خلدازخلیفه دریافت‌کرده صحت ندارد ولی در صحت حواله تردیدی موجود نیست و حواله بخط خلیفه‌است وصندوقدار خلیفه صحت حواله را تضمین می‌کند.

شیخ‌الاسلام بغداد پرسیدگیرنده حواله کجاست؟ حاکم بغدادگفت اوبعد

ازدریافت‌وجه‌نقدوبرات‌ها رفت وخودوی هم‌می گفت که در بغداد کاری ندارد و بعد ازدریافت وجه حواله مراجعت خواهدنمود.

شیخ‌الاسلام پرسید آیا وقتی آن مرد حواله را دریافت می‌کرد خلیفه در کاخ خلد بود. رئیس شرطه شهر گفت بدون تردید خلیفه درکاخ خلد بوده و حواله صدهزار دیناری قبل‌از ناپدید شدن امیرالمؤمنین پرداخت‌شده است.

فرمانده قصرالهلال گفت گزارش افراد ماکه پیوسته باخلیفه بودند از این قراراست که درسه روز اخیر حجت‌الاسلام غزالی در روز بار عام بحضور خلیفه رسید و خود خلیفه وی را احضارکرد و بطوری‌که استنباط شد علت احضار حجت‌الاسلام این‌بودکه امیرالمؤمنین می‌خواست راجع بیك موضوع شرعی با وی مشورت کند وحجت‌الاسلام مدتی طولانی باامیرالمؤمنین مشورت می کرد. شیخ‌الاسلام بغداد وقتی آن‌گفته راشنید چهره درهم کشیدوگفت عجیب‌است که امیرالمؤمنین بمن‌مراجعه نکرد ورای‌مرا درموردی که مطرح بوده‌است‌نخواست و آیا شایسته نبود بمن‌که دارای مقام رسمی هستم و مفتی بغداد می‌باشم مراجعه نماید.

فرمانده قصرالهلال گفت من هم بعد از شنیدن این موضوع حیرت کردم چون تصور نمی‌نمودم که‌امیرالمؤمنین‌برای یك موضوع شرعی باحجت‌الاسلام غزالی‌مشورت کند ولابد شنیده‌اید که راجع به‌حجت‌الاسلام چه می گویند. شیخ‌الاسلام بغدادگفت کیست که‌دراین شهر نداندکه راجع به‌غزالی چه‌میگویند و من بعید نمی‌دانم‌که مسئله ناپدید شدن خلیفه با مذاکره‌ای‌که غزالی با وی‌کرد ارتباط داشته‌باشد.

فرمانده قصرالهلال گفت آن مذاکره قبل از طغیان دجله صورت‌گرفت و امیرالمؤمنین بعدازاین‌که طغیان شروع شد ناپدیدگردید.

حاکم بغداد پرسیدآیا نگهبانان‌شماکه باخلیفه بودند خروج اورا ندیدند. فرمانده قصرالهلال گفت این موضوع بیش‌ازهمه باعث حیرت من شده است و

من نگهبانانی راکه در کاخ خلد بودند مورد تحقیق دقیق قرار دادم و آنها گفتند خروج خلیفه رااز کاخ خلد ندیدند وورود وخروج بازرگان مروارید فروش را هم مشاهده نکردند.

حاکم بغداد از رئیس شرطه شطی پرسید آیا شما توانستید بفهمید که خلیفه چرا ناپدید شده و کجا رفته است؟ رئیس شرطه شطی گفت شاید ناپدید شدن امیرالمؤمنین مبتنی برمصلحتی است وامروز یا فردا خود را آشکار خواهد کرد.

حاکم بغداد گفت هرگز اتفاق نیفتاد که خلیفه ناپدید شود وقبل از هرمسافرت اطلاع می‌داد که کجا خواهد رفت و هنگامی هم که می‌خواست بطور ناشناس مسافرت نماید(که کمتر اتفاق می‌افتاد آنطور مسافرت کند) بازبما اطلاع می‌داد و حاکم قصرالهلال و رؤسای شرطه بری و شطی و من می‌دانستیم بکجا خواهد رفت.

شیخ‌الاسلام بغداد که فرصتی بدست آورده بود تا با غزالی خصومت کند گفت آنچه ما دراین جا راجع بناپدید شدن خلیفه می‌گوئیم بدون فایده است.

نگهبانان خلیفه می‌گویند که در روز بارعام، غزالی ازطرف خلیفه احضار شد ومدتی آن دو، باهم مذاکره کردند و آیا تو (خطاب به‌فرمانده قصرالهلال) میدانی که مذاکرات آن دو نفر ازچه مقوله بوده است. فرمانده قصرالهلال گفت طبیعی است که من از نگهبانان دراین خصوص تحقیق کردم و آنهاگفتند بدون تردید خلیفه، حجت‌الاسلام را برای یك موضوع شرعی احضار کرده بود و آن مسئله بیك نخلستان مربوط می‌شدوخلیفه نمی‌توانست راجع به‌آن نخلستان حکمی صادر کند که‌شرعی‌باشد وغزالی‌بعدازاینکه وارد کاخ خلدشدراجع‌به‌آن‌نخلستان نظریه‌ای ابراز کرد که مورد قبول خلیفه واقع گردید وحکم صادر کرد.

اما بعد از این که حکم مربوط بنخلستان صادر شد خلیفه مدتی غزالی را نگاه داشت وبا اوخلوت کرد ومذاکراتشان بقدری طولانی شد که نگهبانان که از احضار غزالی ازطرف خلیفه حیرت کرده‌بودند بیشتر متعجب شدند.

شیخ‌الاسلام بغداد گفت بدون تردید آن مذاکره طولانی، مقدمه و زمینه ناپدید شدن امیرالمؤمنین بوده‌است و بی درنگ غزالی را باینجا بیاورید و مورد تحقیق قرار بدهید که بدانیم خلیفه باو چه گفت واز وی چه‌شنید ودر هر حال من یقین دارم راه پیدا کردن خلیفه تحقیق از غزالی است. حکمران بغداد نسبت بـه غزالی نظری خاص نداشت و نه با او دوست بود نه دشمن و او مثل اکثر عمال دیوان تابع نظریه خلیفه بود و چون می‌دید که غزالی رئیس مدرسه نظامیه است بطوری که‌دیدیم برایش قائل‌باحترام‌می‌شد ودر واقعه ناپدیدشدن موسی‌نیشابوری تاآنجا که توانست اقدام کرد که جوان خراسانی را پیدا کند ونتوانست.

حکمران بغداد هم مثل دیگران شنیده بود که خلیفه نسبت به‌غـزالی نیک‌بین نیست واطلاع داشت که مردم می‌گویند رئیس مدرسه نظامیه بغداد (اشعری) می‌باشد ولی چون غزالی همچنان ریاست مدرسه نظامیه بغداد را داشت حاکم بغداد فکر می کرد که‌بدبینی‌خلیفه نسبت به‌غزالی نه باندازه ایست که وی مغضوب شود وچون خلیفه ترجیح می‌دهد که غزالی رادرمقام ریاست مدرسه نظامیه بغداد نگاه دارد اوهم باید احترام غزالی رامراعات نماید.

بااین که حاکم بغداد شنیده بود که‌خلیفه نسبت به حجت‌الاسلام نیك بین نیست بعداز این که مطلع شد که‌خلیفه برای مشورت وی را احضار کرده وبعدهم مدتی با وی خلوت‌نموده‌دریافت که نظریه المقتدی‌بامرالله نسبت به‌حجت‌الاسلام عوض شده وآن مرد جزو مقربان خلیفه‌گردیده ونباید کاری بکند که مردی چون غزالی را بخصوص بعدازاین که مقرب خلیفه‌گردید با خود دشمن نماید.

حاکم بغداد می‌فهمید آنچه شیخ‌الاسلام می گویدناشی از خصومت است واو با غزالـی دشمنی دارد و فـرصت را بدست آورده تا این کـه لطمه‌ای بـه حجت‌الاسلام بزند و وی نباید آلت‌دست شیخ‌الاسلام گرددوبه‌غزالی بی‌احترامی نماید.

این‌بود که‌گفت: احضار کردن غزالی باین جاخوب نیست ونباید فراموش کرد که امروزحجت‌الاسلام علاوه‌براین که رئیس مدرسه نظامیه می‌باشد ازمقربان

امیرالمؤمنین است وگرنه خلیفه اورا احضار نمی‌کرد وبا او خلوت نمی‌نمود و ما نمی‌توانیم یک‌چنین مرد را باین‌جا احضار کنیم.

شیخ‌الاسلام بغداد می‌خواست حرفی درشت برزبان‌بیاورد ولی‌جلوی‌زبان راگرفت وپرسید پس چه می‌خواهید بکنید ؟ حاکم بغدادگفت بجای اینکه اورا باین‌جا احضار کنیم من نزد اومی‌روم وراجع به‌امیرالمؤمنین ازوی‌تحقیق‌میکنم. شیخ‌الاسلام گفت منظورما این‌است‌که او اینجا بیاید تاهمه اظهاراتش‌را بشنویم.

حاکم بغداد گفت هرگاه این‌موضوع ضروری باشد باز بهتر این است که خود من بروم وبه‌حجت‌الاسلام اطلاع بدهم که اینجا بیاید مشروط بسراین‌که حجت‌الاسلام دربغدادباشد.

شیخ‌الاسلام پرسید مگر غزالی دربغداد نیست؟ حاکم گفت چون خلیفه مدتی بااوخلوت کرد واینك خلیفه درشهرنیست شاید غزالی را باخود برده‌باشد.

این‌یك گفته قابل‌قبول‌بود وکسانی که درآن‌جلسه‌بودند غیراز شیخ‌الاسلام پذیرفتند وحاکم بغدادگفت من نزد حجت‌الاسلام می‌روم وبااوصحبت می‌کنم و اگر متوجه شدم‌که حجت‌الاسلام می‌داند که خلیفه درکجاست ونمی‌خواهد بما بگوید ازوی درخواست خواهم‌کرد اینجا بیاید یااین‌که ما نزد او برویم.

شیخ‌الاسلام گفت مرتبه من برتراز غزالی است و من نزد او نمی‌روم واو باید برای دادن توضیح اینجا بیاید. حاکم بغداد گفت درهرحال، من بدیدن او می‌روم وراجع به‌خلیفه باوی مذاکره خواهم‌کرد واگر متوجه شدم‌که باید اورا باین‌جا آورد یااین‌که شما باید نزد وی بروید همه را مطلع خواهم‌کرد و وعده دیدارما فردا در همین‌جا.

شیخ‌الاسلام گفت تا فردا خیلی دیراست و باید زودتر برای یافتن خلیفه اقدام کرد. فرمانده قصرالهلال گفت ماتا آنجا که بتوانیم درسراسر قسمت‌شرقی دجله برای یافتن خلیفه اقدام خواهیم‌کرد و اینکه میگویم در قسمت شرقی دجله تفحص می‌کنیم منظورم نه آن است که در قسمت غربی جستجو نخواهیم

نمود. ولی چون آب بین شرق و غرب شهر فاصله بوجود آورده شاید خلیفه بسوی مشرق رفته تا این که از خطر آب مصون باشد. رئیس شرطه خشکی گفت ما هم تا آنجا که بتوانیم خواهیم کوشید که خلیفه را در بغداد پیدا کنیم.

رئیس شرط شطی گفت با این که طغیان شط، حرکت زورق‌ها و کشتی‌ها را مشکل کرده ما از تفحص فرو گزاری نکرده‌ایم و نخواهیم کرد و اگر خلیفه با کشتی رفته باشد (که این بعید است) او را خواهیم یافت.

بعد از این مکالمه، جلسه با تمام رسید و کسانی که در آن بودند رفتند و حاکم بغداد هم عازم مدرسه نظامیه گردید تا این که غزالی را ملاقات نماید و از وی بپرسد که مذاکرات پنهانی او با المقتدی بامرالله راجع به چه موضوع بوده است.

فصل دوازدهم

دو کلمه درمورد نظریه فلسفی غزالی[1]

گفتیم که غزالی با این که رئیس مدرسه نظامیه بود هردو روز یك بار به استثنای روز جمعه تدریس میکرد ولی بعد از این که مطلع شد خلیفه را از کاخ خلد

۱ـ غزالی درکتاب تهافت‌الفلاسفه (که در متن نام آن برده‌شده) تمام سیستم‌های فلسفی را که قبل از او ابراز شده محکوم به بطلان کرد و گفت تا برای من درمورد چیزی علم‌الیقین حاصل نشود آن را نمی‌پذیرم (از هرکس که روایت شده باشد) وهمه فیلسوفان اروپائی درقرون شانزدهم و هفدهم وهیجدهم میلادی ازجمله « دکارت » و « اسپینوزا » ازغزالی الهام گرفته‌اند ونظریه «دکارت» برمبنای این اصل (چون من فکرمی‌کنم پس هستم) ازنظریه غزالی تقریباً بهمین مضمون اقتباس‌شده و «دکارت» فیلسوف فرانسوی متولددرشهر «لاهه» که درسال ۱۶۵۰ میلادی درسن ۵۴ سالگی زندگی را بدرود گفت وددهمه‌چیز شك کرد درشك کردن مرید غزالی بود و «اسپینوزا» فیلسوف هلندی که‌درسال ۱۶۷۷ میلادی درسن ۴۴ سالگی ازجهان رفت ذات واجب‌الوجود را بر طبق نظریه غزالی بثبوت رسانیده است وغزالی ازلحاظ علمی یکی‌از مفاخر دنیای اسلام و ایران است ودرهمین‌کتاب درفصل دیگر باز راجع به‌نظریه‌های علمی غزالی بحث خواهدشد

ربوده‌اند و موسی نیشابوری در آن توطئه دست داشت طوری پریشان شد که نتوانست درجلسه درس حضور بهمرساند و گفت که بیمار است و قادر به‌تدریس نیست .

حجت‌الاسلام مردی نبود که دروغ بگوید وبدون‌واقعیت بگوید که بیماراست وازتدریس شانه‌خالی کند ولی درآن موقع براستی بیمار بشمار می‌آمد وطوری روحش معذب بود که احساس ناراحتی جسمی می‌کرد ونمیتوانست غذا بخورد وبخوابدحتی اگرناراحتی جسمی‌نمیداشت یك بیمار روحی محسوب می‌گردید وناراحتی روح که‌امروزناراحتی‌عصبی نام‌دارد مانع‌ازاین‌می‌شد که حجت‌الاسلام تدریس کند .

غزالی مردی بود که تاآن تاریخ مرتکب‌گناه بامفهوم اعم آن نگردید . و مثل تمام‌کسانی که مرتکب‌گناه نشده‌اند ازاین که وارد ماجرائی شده که از آن اطلاع نداشته رنج میبرد. شرکت بدون ارادی حجت‌الاسلام در مسئله ربودن خلیفه گناه نبود ولی‌آن مرد دانشمند خودرا مقصر فرض می‌کرد ومی‌اندیشید که نباید پسر امام‌الحرمین را بحال خودبگذارد تااین که درمعابر بغداد براه بیفتد و دوچار وسوسه ونیرنك یك‌زن حیله‌گرشود. ولی افسوس بر گذشته سود نداشت وغزالی‌نمیتوانست که‌گذشته‌را اصلاح کند وفقط‌قادربود که ازقتل‌موسی‌نیشابوری جلوگیری نماید.

وی میخواست پسر امام‌الحرمین را درمدرسه نظامیه پناه بدهد ودر اولین فرصت اورا ازبغداد خارج کند وبعدازاین که موسی نیشابوری از خطر جست خودرا مسئول قراربدهد وبگوید وی‌را بجرم قتل‌خلیفه بقتل برسانند.

غزالی که یك دانشمند بزرك بود درآن‌حال دیگر نمیتوانست درفکرعلوم باشدوبه‌آنچه‌درکتب خود نوشته‌بود یامیخواست‌بنویسد فکر کند غزالی‌درکتاب « المنقذمن‌الضلال » که یکی‌از کتب معروف اوست و بمعنای رهائی‌یافته از گمراهی‌ها میباشد (اگرکلمه عربی منقذ را باوجه فاعلی بخوانیم در آن صورت

معنای آن رهائی‌دهنده ازگمراهی‌ها میشود) میگوید :

«علم واقعی آن است که معلوم بطورکامل مقابل روح آشکار شود وروح بدون هیچ‌شبهه آنرا بپذیرد وحتی فرض تردید پیش‌نیاید»

درهمان کتاب غزالی می‌گوید «اگرچیزی بصورت معلوم مقابل روح آشکار شد وروح راجع به آن تردیدکرد، آن‌علم نیست وآنچه تردید بوجود بیاورد، جهل است»

نظریه‌غزالی درمورد اعتقاد نیز همانطوربود واگر درمورد عقیده‌ای تردید می کرد آن‌را ایمان نمی‌دانست ودر آن موقع که حجت‌الاسلام، تصمیم گرفته‌بود که خـودرا فدا کند تا پسر امام‌الحـرمین را نجات بدهد راجع به‌ایمان خود تردید نـداشت و حاضر شد که از جـان خود بگذرد تااین که موسی نیشابوری بهلاکت نرسد.

دراین‌صورت این‌پرسش بذهن می‌رسدکه علت انـدوه واضطراب شدید غزالی چه‌بودو کسی که خودرا برای‌فداکاری آماده‌می کند نبایدتشویش داشته‌باشد زیرا تکلیفش‌رامعین کرده‌و آنچه‌سبب تشویش واضطراب صاحبان ارواح‌نیرومند می‌شود بلاتکلیفی است وازارواح ضعیف که همواره دوچار تشویش‌واضطراب هستند صحبت نمی کنیم.

در پاسخ این ایرادمیگوئیم که حجت‌الاسلام‌بدوعلت دوچار رنج روحی بود اول‌این که خودرا درموردپسر امام‌الحرمین قاصر می‌دانست که چرا درشهری چون بغداد سرپرستی اورا بر عهده نگرفته است دوم اینکه رنج می‌برد که چرا مردی چون‌او بایدآلوده بگناهی چون ربودن وقتل خلیفه شود وبه‌آن تقصیر وی را بقتل برسانند . غــزالی می‌اندیشیدکه انعکاس آن موضوع بین کسانی که در مدرسه نظامیه‌تحصیل می کنند وازشاگردان‌اوهستند چه‌خواهدبودوازفرط‌وحشت وشرمساری می‌لرزید .

حجت‌الاسلام سعی میکردکه راجع به‌انعکاس نامطلوب جنایت منسوب

باو، بین طلاب مدرسه نظامیه فکر نکند ولی نمیتوانست از تفکر راجع به آن موضوع جلوگیری نماید و حجت الاسلام ازاین جهت می کوشید که راجع به آن مسئله فکر نکند که از تزلزل عقیده خود بیم داشت و می ترسید که اگر زیاد راجع به رسوائی بیندیشد ازبیم آن، ازفداکاری منصرف شود .

مطالعه دروضع روحی غزالی در آن موقع از لحاظ مطالعه درفلسفه وی بدون فایده نیست . وقتی غزالی درصدد برآمد که خودرا فدا کند تااین که پسر امام الحرمین را نجات بدهد باهیچکس مشورت نکرد وازهیچکس کمك نخواست . وی تصمیمی گرفت وعزم کرد که به تنهائی، نتایج تصمیم خودرا تحمل نماید .

اگر بتوان زندگی خصوصی ونحوه تفکر شخص را در زندگی با فلسفه وی مطابقت کرد میتوان گفت که غزالی درحکمت (فلسفه) نیزعقیده داشت که شخص باید خودموفق بادارك حقیقت شود نه این که حقیقت را ازمرشد ادراك نماید .

حجت الاسلام غزالی عقیده به علم بدون تحصیل وعلم موروثی نداشت و معتقد بود که علم اکتسابی است وتاکسی تحصیل نکند عالم نخواهد شد وچون عقیده به علم بدون تحصیل وعلم موروثی نداشت معتقدنبود که مرشد، عالم مطلق است بدون این که تحصیل کرده باشد. حجت الاسلام منکر استادنبود ومیدانست که تاانسان نزد استاد تحصیل نکند عالم نخواهدشد . اما عقیده نداشت که استاد قادر است که درخارج ازحدود درس وفحص، شاگردرا ارشاد نماید و حقائق را بوسیله الهام باو بیاموزد.

رئیس مدرسه نظامیه بغداد ازلحاظ ادراك حقائق فقط بیك نفر متکی بود آنهم بخودش ودرکتاب (المنقذمن الضلال) گفته که اگرمن چیزی رانفهمم محال است که بقول دیگران اعتماد نمایم وآنرا بپذیرم وآیا میتوانیم بگوئیم که غزالی مردی خودپسند بوده است؟

پاسخ این پرسش ازنظر اخلاقی منتفی است، واگر وی خودپسند بود خویش را فدای پسر امام الحرمین نمیکرد وبطوری که خواهیم دید بعدازآوارگی

هنگامی که به‌سامره رسید ومدتی در آنجا توقف‌نمود، هرچـه بدست می آورد صرف سیر کردن شکم یتیمان می‌نمود ویك‌مردخودپسند فقط خویش‌را می‌بیند و نسبت بدرد وغم دیگران بدون اعتناء است.

اگر مردی چون غزالی در کتاب تهافت الفـلاسفه یعنی در هم شکستن فیلسوف‌ها که از کتابهای مشهور وی می‌باشد تمام سیستم‌های فلسفی را محکوم ببطلان میکند نباید گفت که عملش ناشی از خـودپسندی است بلکه عمل حجت‌الاسلام در کتاب تهافت‌الفلاسفه عمل یك‌مرد روشن‌بین است که نمیتواند چیزی را بپذیرد که عقل او صحت آن را قبـول نمینماید و این خودپسندی نیست بلکه واقع‌بینی‌است.

غزالی‌درکتاب تهافت‌الفلاسفه تمام نظریه‌های فلسفی‌راکه ازطرف‌حکمای گذشته بیان‌شد محکوم ببطلان کرد اما همین‌مردگفت که باعقل واستدلال‌نمیتوان حقائق‌را ابراز کرد. وآیا این‌بیان باعمل او درکتاب تهافت‌الفلاسفه‌تعارض‌ندارد زیرا غزالی درآن کتاب بانیروی عقل تمام نظریه‌های فلسفی حکمای گـذشته را محکوم به‌بطلان‌نمود وبعدازاین که همه‌چیـزرا از بین بردگفت وی نمیتـواند با نیروی عقل پی بحقائق‌ببرد.

(ابن‌الرشد)اندلسی که بعدازغزالی آمد نیز همین عقیده‌را داشت ومیگفت بوسیله عقل نمی‌توان پی بحقایق برد واظهار کرد که غزالی که بـوسیله عقـل تمام سیـستم‌های فلسفی‌پیشینیان‌را محکوم به‌بطلان کرد متوجه نبـود که بطـلان او هم محکوم به‌بطلان است برای این که وسیله سنجش غزالی عقل میباشد درصورتی که خوداو، عقل‌را برای ادراك حقائق ناتوان میداند ودراین صـورت چگـونه بخود اجازه می‌دهد که بوسیله عقل سیستمهای فلسفی قدماء را محکوم به‌بطلان نماید.

ابن‌الرشد اندلسی برای‌این که‌نظریه‌های غزالی‌راکه‌درکتاب‌تهافت‌الفلاسفه

نوشته رد کند کتاب (تهافت‌التهافت) را نوشت یعنی درهم شکستن چیزهای درهم‌شکسته[1]

نظریه‌های فلسفی غزالی مانند نظریه فلسفی حکمای دیگر ممکن است مورد ایراد قرار بگیرد ولی هر کس که نظریه‌های فلسفی غزالی‌را مورد ایرادقرار بدهد نمی‌تواند انکار نماید که حجت‌الاسلام مردی بود صدیق وهمین که‌متوجه گردید آنچه می‌خواهد بگوید چیزی نیست که بتواند مردم‌را به‌حقیقت رهبری نماید مقام ومرتبه وزن وفرزندان‌را رها کرد و راه بیابان را پیش گرفت (بطوری که بموقع خواهدآمد).

* * *

هنگام‌شب کشتی سندباد درالعروضه لنگر انداخته بود وسه‌سرنشین‌برجسته آن کشتی‌نمیتوانستند بخوابند زیرا همه درفکر بودند ودونفراز آنها علاوه‌براین که فکرمی کردند برجان خود میترسیدند .

المقتدی بامرالله چندنوع فکر میکرد یکی‌این که چون‌وی حواله را صادر کرده وسندباد یکی‌از معتمدین خودرا فرستاده‌که حواله را دریافت کند ، اورا خواهدکشت. زیرا منظورآن جوان ملاح عجمی، دریافت پول‌بود وچون بپول رسیده دیگر باو احتیاج ندارد وی‌را به‌قتل خواهدرسانید. اما این فکر وحشت آور زیاد دوام نمیکرد چون‌خلیفه می‌اندیشید که‌ملاح عجمی باید مردی ابله‌باشد که قبل‌از وصول حواله اورا بقتل برساند واگردیوانه نباشد آن قدر شعور دارد که بفهمد شایدحواله‌را نپرداختند ودرصدد برآمدند که بتوسط حامل حواله‌اورا (یعنی‌سندبادرا) کشف نمایند . اگر اورا کشف کردند وفهمیدند که‌خلیفه را کشته،

۱ــ «تهافت» دارای معانی مجازی متعدد است ومامعروف‌ترین معنای آن‌را انتخاب کردیم ــ مترجم .

علاوه بر اینکه وجه حواله‌را نخواهند پرداخت وی‌را با سخت‌ترین طرز خواهند کشت. اما اگر خلیفه زنده‌باشد امیدواری هست که خود امیرالمؤمنین سندبادرا ببخشاید وازخونش بگذرد.

خلیفه که نمی‌دانست درکاخ خلد دارای جانشین است (زیرا می‌دانیم که صورت موسی نیشابوری را ندیده‌بود) خودرا امیدوارمی کرد که در کاخ خلد و شهربغداد ازناپدیدشدن وی تعجب‌خواهند کرد ودرصدد برخواهند آمد که‌بفهمند خلیفه کجا رفته ودرحالی که حاکم بغداد وفرمانده‌کاخ‌الهلال وشرطه‌های خشکی وشطی مشغول جستجوی وی هستند فرستاده سندباد باحواله او واردبغدادمیشود ونزد صندوقدارش می‌رود وصندوقدار ازمشاهده حواله سخت متعجب می‌شود واز فرستاده‌سندبادمیپرسد که‌آن حواله‌را درکجا ازخلیفه گرفته‌است وچون یگانه ردیافتن امیرالمؤمنین ، حامل حواله است اورا رها نخواهندکرد ومجبورش خواهندنمودکه بگوید خلیفه‌کجاست .

حامل حواله ممکن است درآغاز انکارکند و بگوید اطلاعی ندارد ولی عاقبت اعتراف خواهدکرد وخواهدگفت که خلیفه را یکعده ازملاحان عجمی ازکاخ خلد ربودند وبردند ودرنقطه‌ای ازشط واقع در پائین شهر بغداد نگاه داشته‌اند وسندباد منتظراست که من باصدهزاردینار مراجعت نمایم تااین که خلیفه را رها کند .

آنوقت حاکم بغداد وفرمانده قصرالهلال ورؤسای شرطه های خشکی و شطی فرستاده سندبادرا سوار کشتی خواهندکرد واورا مجبور خواهند نمودکه راهنمایشان باشد وبعدازاینکه‌آمدند واورا کشف‌کردند وی امر خواهدکردکه سندباد را دستگیرنمایند واورا به‌بغداد برگردانند ودرآنجا طوری‌شکنجه‌نمایند که برای همه مایه عبرت‌باشد وبدانند که مرتبه امیرالمؤمنین بزرگتر ازآن است که‌کسی بتواند نسبت بوی اسائه‌ادب نماید واورا از خانه‌اش برباید وببرد تااین که ازوی فدیه بگیرد.

وقتی رشته فکر المقتدی بامرالله باین‌جا می‌رسید بخود می‌گفت آیا بعداز این‌که حاکم بغداد ورؤسای شرطه وفرمانده قصرالهلال آمدند سندبادکه جان‌را درمعرض خطر ببینند مرا نخواهدکشت؟ بعد بخودش جواب میداد نه زیرا اگر مرا بقتل برسانـد او را میکشند ولی هرگاه مرا زنده نگاه دارد امیدوارهست که زنده بماند .

سندباد هم آن‌شب درفکر بود ومی‌اندیشید آیاکارن‌که ببغداد رفته تاحواله خلیفه را وصول نماید خـواهد توانست آن حـواله را مبدل به زر سرخ کند یا نه ؟

سندباد هم‌مثل المقتدی بامرالله نمیدانست که خلیفه دربغداد جانشین دارد. چون زهره یك‌قسمت ازنقشه خودرا ازسندباد پنهان‌کرده بود و آن جوان ملاح نمیدانست مردی شبیه به‌المقتدی بامرالله در کاخ خلد هست وچون وی در آنجا حضور دارد هیچکس نمیداندکه خلیفه ناپدید شده‌است . سندباد می‌اندیشیدکه دربغداد همه ازناپدیدشدن خلیفه‌آگاه هستند ولذا وقتی‌کارن وارد بغدادگردید و برای وصول‌حواله‌بصندوقدار خلیفه مراجعه‌کرد همه حیرت خواهندنمود وازاو تحقیق خواهندکردکه‌آن حواله‌را چگونه بدست‌آورده است . ولی چون خلیفه درحواله خود نوشته‌که مزاحم حامل‌آن برات‌نشوند صدهزار دینار زرکه برای خزانه خلیفه مبلغی است قلیل به‌کارن خواهندداد واو مراجعت‌خواهدکرد وبعداز این‌که‌آمد، وی (یعنی سندباد) خلیفه راکنار شط پیاده خواهدکردکه هرطـور میتواند خودرا به‌بغداد برساند وبعدازاین‌که خلیفه راآزادنمود زهره را نیز رها خواهدکرد چون سندباد به‌زهره قول داده‌بودکه‌وی‌را ازخشم خلیفه‌برهاند.

وی می‌دانست زهره زنی است باهوش ولایق وبعدازاین که کنار شط از کشتی پیاده‌شد میتواند خودرا بهرجاکه میل دارد برساند. ممکن است‌که زهره ازکشتی‌خارج نشود وبگوید که سندباد وی‌را ازبین‌النهرین خارج نماید. درآن صورت وی درخواست زن‌را خواهدپذیرفت ودخترپادشاه غسان‌را ازبین‌النهرین

خارج خواهد کرد،و از آن‌پس معلوم‌نیست چه‌شود و آیا زهره موافقت نماید که با اوبسر ببرد یانه ؟

آن‌طور که سندباد، زهره را شناخته بود امیدواری نداشت آن زن باهوش وبا اراده حاضر باشد با وی زندگی کند خاصه آن که‌همسر خلیفه‌است وزنی که شوهر دارد نمی‌تواند بامرد دیگر بسر ببرد وغیرت وعفت خود سندباد هم که یك ایرانی بود اجازه‌نمیداد که وی بازنی بسر ببرد که شوهر دارد وآن روز که‌سندباد دربغداد عاشق زهره شد نمیدانست که وی دارای همسر است.

سندباد فکر می کرد بعد ازاین که کارن پول را آوردخلیفه را در نقطه‌ای‌از کشتی پیاده نماید کــه نتواند بسرعت سربازان خــود را مأمــور تعقیب وی کند . و سندباد می‌فهمید که غرور خلیفه از این که دستگیروربوده شده مجروح گردیده و المقتدی بامــرالله همین کــه آزاد شود سربــازانش را مأمــور دستگیری وی خواهدکرد تااین که پول را ازوی پس بگیرند وآنگاه با عقوبت شدیدهلاکش کند.

سندباد می‌دانست که نباید بقول خلیفه اعتماد نماید زیرا هرقول که ازروی اجبار داده شود قول قابل اعتماد نیست ودرهیچ کشور قول وتعهد اجباری‌را در-خور احترام‌نمیدانند ودر ایران هم‌اگر بزور از کسی‌وعده‌ای بگیرند وآن‌شخص بعد از این‌که آزادی یافت ازوفای بعهد نکول‌کند براو ایراد نمی گیرند.

بااین که‌سندباد می‌دانست که هرگاه‌بعد از دریافت پول،خلیفه را ازکشتی پیاده نماید المقتدی بامرالله سربازانش را مأمور دستگیــری وی خواهد نمود، فکر کشتن خلیفه را ازخاطر نمی‌گذرانید. وی نه‌فقط‌کشتن خلیفه را خطرناك‌می دانست بلکه جوانمردی‌اش اجازه نمی‌داد که هم‌پول را دریافت‌نمایدوهم خلیفه‌را بقتل برساند وکشتن المقتدی بامرالله را بعداز دریافت پول بدترازجنایت یعنی بی‌غیرتی می‌دانست.

با این که فکر سند باد یك فکر مساعد بود و بخود می گفت بعد از این که

کارن باپول مراجعت کرد، دیگر خطری وی راتهدیدنمینماید غافل‌ازاین که‌بودتا ساعتی که از مصب رود دجله خارج نشودو وارد خلیج فارس نگردد در معرض خطر است زیرابوسیله کبوتر قاصد ببصره دستور می‌دهند که اورا دستگیر نمایند وسندبادبطوری که در فصول گذشته اشاره کردیم از کبوتر قاصد که‌ممکن بودبین بغداد وبصره پرواز کند اطلاع نداشت.

اماجوان ملاح دارای افکار نامساعد هم بود وبخود می گفت شاید با این که خلیفه نوشته است کـه مزاحم آورنده حواله نشوند باز در بغداد درصد بر-آیند که از کارن تحقیق کنند و او را تحت فشار قرار بدهند.

سند باد بجوان ملاح اعتماد داشت اما میدانست که طبیعت‌بشری طوری است کـه نمیتواند شکنجه را تحمل کند و اگر مورد شکنجه قـرار گرفت هر چه در دل داردمیگوید. اگر کارن را مورد شکنجه قرار بدهند او خواهدگفت که‌سندباد درالعروضه‌است وخلیفه نیز درآنجا است. آنگاه کشتی‌های پرازسرباز ازبغداد براه خواهند افتاد تا این که خلیفه را برهانند واو را دستگیر کنند. درآن موقع وی چاره ندارد جز این‌که برای حفظ جان خود خلیفه را به‌صحنه کشتی بیاورد و کارد بر حلقومش بگذارد و بگوید اگر بخواهند وارد کشتی‌اش شوند و او را دستگیر نمایند خلیفه را خواهدکشت. خلیفه‌هم که‌جان‌خودرا درخطرمی‌بیند بسربازان امرخواهدکرد که دورشوند وبعد، او ازخلیفه‌خواهد خواست که‌بگوید یکصد هزار دینار را بوی بپردازند زیرا پس از تحمل مخاطرات، نمی‌تواند بـا دست‌خالی ازبین‌النهرین برود و وارد خلیج شود.

جوان ملاح نمیدانست اگـر وضعی نامساعد پیش آمد وسربازان خلیفـه رسیدند واو مجبورشدکه باتهدید قتل‌المقتدی‌بامرالله خود را نجات بدهد، خلیفه رادرکجا ازکشتی پیاده خواهندکـرد زیرا پیش‌بینی مینمودکـه سربازان خلیفه دست ازتعقیب کشتی اوبرنخواهد داشت وبهرجاکه برود درقفایش خواهندبودو شاید یگانه راه نجات این باشد که خلیفه به‌سربازان‌بگوید که از تعقیب وی صرف

نظر کنند ومراجعت نمایند وسبب قتل وی نشوند و آنوقت او میتواند بـا خیال آسوده راه خلیج فارس را پیش بگیرد و در یك نقطه‌که در دو طرف شط آبادی نیست خلیفه را پیاده‌نماید.

این‌ها بود خلاصه افکار سندباد در آن‌شب که‌کشتی شطی‌اش درالعروضه لنگر انداخته بود.

زهره هم در آن‌شب، مثل‌دو نفر دیگر، فکر میکرد وخوابش نمی‌برد. قبل‌از‌این‌که سندباد وی را ترك نماید، اصرار کرد که ملاح ایرانی دست‌هایش رابگشاید ولی سند باد دودست آن زن را نگشود وبطوری‌که تذکر دادیم طناب راقدری سست کرد که زیاد بردست‌های آن زن فشار وارد نیاید وخون در رك های زن نمیرد. بااین وصف زهره‌راحت نبود ونمیتوانست‌بادودست بسته بخوابد وچون‌خوابش نمی‌برد فکر می کرد. زهره حتی یك‌لحظه درفکر موسی نیشابوری نبود بلکه‌فکر میکرد که چگونه سزای سندباد را درکنارش بگذارد وخلیفه رابقتل برساند.

تا آن شب دختر‌پادشاه غسان‌فقط می‌خواست ازخلیفه انتقام بگیرد. امابعد از این‌که سندباد اورا به‌خلیفه فروخت، آرزومی کرد که آن جوان ایرانی را نیز بقتل برساند.

خود سندباد (بطوری‌کـه اشاره شد) راهی پیش پای زهره گذاشته بود و باو گفت اگر دست‌هایت را بگشایم ممکن‌است مرا به‌قتل برسانی وبعد نزدخلیفه بروی وخود را بیگناه جلوه بدهی وبگوئی‌که برای ثبوت بیگناهی خود وآزاد کردن خلیفه مرا کشتی.

سندباد در مورد دوم راجع به‌زهره‌اشتباه می کردو آن زن اگر می‌توانست که‌سندباد را بقتل برساند نزد خلیفه نمیرفت تااین‌که خود را بیگناه جلوه بدهد وبگوید فریب سندباد را خورده‌است.

بلکه با همان تیغ که سندباد راکشت‌خلیفه المقتدی بامرالله راهم میکشت و آنگاه ببغداد مراجعت‌می کرد واگر میدید که موسی نیشابوری همچنان درکاخ

خلد است ودیگران او را خلیفه میدانند بتوسط او خلافت می‌نمود وهرگاه‌مشاهده می‌کرد که مردم بخدعه پی برده ودانسته‌اند که جوان خراسانی خلیفه نیست خود را نشان نمی‌داد و از بغداد خارج می‌گردید و مدتی در جزیره واقع در شمال بین‌النهرین که کشوری جداگانه محسوب می‌گردید بسر می‌برد تااین که‌مرورزمان پرده‌فراموشی روی‌وقایع مربوط بقتل‌المقتدی بامرالله‌بکشد وبعد ببغدادمراجعت می‌کرد.

زهره بـرخلاف سندباد والمقتدی بامـرالله می‌دانست تا وقتی کـه موسی نیشابوری درکاخ خلد هست ونقش خلیفه‌را برعهده‌دارد کسی متوجه ناپدیدشدن خلیفه نمی‌شودوحرف‌هائی که‌دختر پادشاه غسان راجع به‌ایرادگرفتن صندوقدار خلیفه به‌سندباد گفت بیشتر برای تـرسانیدن آن ملاح ایرانی بود، وگرنه زهره می‌دانست تاموقعی که مـوسی نیشابـوری باکسوت خلافت درکاخ خلد می‌باشد صندوقدار خلیفه نسبت بحواله ظنین نخواهدگردید . زهره برخلاف سندباد و خود خلیفه، دریافت حواله‌را ازطرف فرستاده سندبادتقریباً قطعی می‌دانست مگر آن که‌موسی‌نیشابوری ازترس، درکاخ‌خلد مرتکب خطائی‌بشود که اورا بدیگران بشناساند که درآن‌صورت صندوقدار خلیفه از پرداخت حواله خودداری خواهد کرد .

پیش‌بینی زهره نسبت بوقایع آینده ازاین قراربود:

فرستاده سندباد در بغداد حواله را وصول خواهد کرد ومراجعت خواهد نمود.

سندبادبعدازدریافت‌پول‌خلیفه‌راازکشتی خارج‌خواهد کردوآزادش‌خواهد نمود که هرجا میل‌دارد برود.

ولی بااین که قول داده وی را ازخشم خلیفه‌حفظ‌کند وی‌را آزاد نخواهد نمود بلکه باخودخواهدبرد .

علت این که‌سندباد وی‌راآزاد نخواهد کرد این است که می‌ترسد وی‌برای

گرفتن انتقام ازجوان‌ایرانی نزدخلیفه‌برود وحقایق‌رابگوید وخلیفه، قبل‌ازخروج سندباد از دجله دستگیرش کند . ولی بعداز این که ازدجله خارج شدند ووارد خلیج فارس گردیدند ممکن است که سندباد اورا آزاد نماید.

زهره از وضع جغرافیائی خلیج فارس اطلاع نداشت ولی می‌دانست که خلیج فارس دارای جزایر است وشاید سندباد وی‌را در یکی‌از جزایر پیاده کند یا در یکی‌از سواحل از کشتی خارج‌نماید اما مشروط براین که بتواند از شط دجله خارج‌شود. زهره می‌دانست خلیفه همین که آزادگردد ودسترسی به عمال خلافت پیدا کند، دستوردستگیری سندبادرا بوسیله کبوترقاصد صادر خواهدکرد وبطور حتم دربصره ، یاقبل‌از رسیدن سندباد به‌بصره جلوی اورا خواهند گرفت ودستگیرش خواهند کرد .

زهره می‌توانست جوان ایرانی‌را ازآن خطر آگاه کند ولی مصمم بود که آن موضوع‌را به‌سندباد نگوید .

دختر پادشاه غسان آن راز را یکی‌از وسائل گرفتن انتقام خود از سندباد می‌دانست ومی‌اندیشید بعدازاین که نقشه‌اش برای‌قتل خلیفه، باطل گردید میتواند لااقل از سندباد که اورا به خلیفه فروخت انتقام بگیرد وبعدازاین که ملاح ایرانی را دستگیر کردند بگوید که وی عاشق مرشد ومرا اغوی کرد که خلیفه را به‌قصر خلد جلب کنم تاوی بتواند اورا برباید.

چون سندباد خلیفه‌را ربوده وبزور ازاو یکصد هزار دینار زرگرفته بود ، وسندباد نمیتوانست که این دوواقعه را انکار نماید جنایتش مسجل می گردید و فریب‌خوردن زهره عادی جلوه می کرد زیرا زهره زن‌بود وزن، فریب می‌خورد ونقشه ربودن‌خلیفه وازوی پول‌گرفتن هم عملی جلوه میکرد که فقط‌یك‌مردمیتواند استنباط کند وبموقع اجرا بگذارد . زهره فکر می کرد که‌آن وسیله را باید برای آخرکار بگذارد واگر نتوانست با هیچ وسیله ازسندباد انتقام بگیرد آنگاه اورا متهم کند که عاشقش شده است که درآن صورت اگر کسانی می گفتند که

زهره را درباغ کلا باسندباد دیده‌اند ، کسی زهره را زیاد مورد نکوهش قرار نمی‌داد .

اما سریع‌ترین وسیله برای گرفتن انتقام ازسندباد این‌بودکه زهره دودست خودرا بگشاید وسندباد را بقتل‌برساند وآنگاه خلیفه‌را بکشد. طوری کینه‌سندباد برزن چیره شده‌بودکه فراموش کردکه اگر سندبادرا بقتل برساند جاشوان کشتی اورا خواهند کشت .

زهره خیلی تلاش کردکه دودست خودرا بگشاید اما نتوانست ، دو دست اورا ازعقب بسته‌بودند وتلاش زهره برای بازکردن دست‌ها نتیجه‌ای غیرازاین نداد که دست‌هایش خراشیده شد وخون‌آلودگردید وپس‌ازمدتی که دختر پادشاه غسان برای بازکردن دست‌ها سعی کرد ونتیجه نگرفت بر اثــر خستگی وضعف خوابش برد، تااین‌که صدای زنگ کشتی اورا ازخواب بیدارکرد ومشاهده‌نمود که‌هوا روشن شده است.

زهره ازشبی که واردکشتی شطی سندباد شده‌بود بدفعات صدای زنگ را شنید وفهمیدکه زنگ وسیله خبردادن جاشوان است.

هروقت جاشوئی که کنار زنگ قرارگرفته چیزی دید یافهمیدکه ناخدا باید ازآن مطلع‌شود زنگ میزدوهروقت‌ناخدا میخواست دستوری صادرنماید سوت خودرا برلب می‌برد ووقتی صدای سوت برمی‌خواست همه‌جاشوان می‌فهمیدند که‌ناخدا میخواهد امری‌صادرنماید.اگرزهره‌زن نبود وازمسائل‌بحرپیمائی اطلاع داشت میدانست که صدای زنگ وسوت درکشتی‌هائی که دردریابحرپیمائی‌میکنند ضروری است زیرا هنگامی که کشتی دردریا حــرکت می کند صدای طنابهـا و بادبانها وبطریق اولی‌صدای امواج درموقع طوفان، مانع‌از این‌است که‌جاشوان، بتوانندابتدا بساکن، دستور ناخدارا استماع‌کنند. ولی بعدازاین‌که ناخداسوت زد تمام‌گوش‌ها برای شنیدن امر ناخدا تیز میشود ودستور فرمانده کشتی بگوش جاشوان میرسد. همین‌طوراست گزارش‌جاشو، هنگامی که میخواهد یك‌موضوع

لازم‌را بگوش ناخدا برساند واگر او ناگهان حرف‌بزند ناخدا صدایش‌را نمیشنود واگر بشنود نمیفهمد چه میگوید ولی هرگاه زنگ‌بزند ناخدامی‌فهمد که میخواهند گزارشی را باطلاعش برسانند وگوش‌را تیز می‌نماید وصدای گزارش‌دهنده را بطور وضوح میشنود.

اگر زهره از مسائل دریاپیمائی اطلاع داشت می‌فهمید که صوت وزنگ برای مواقعی مفیداست که کشتی درردریا حرکت می کند نه‌هنگامی که در یك‌شط حرکت مینماید .

چون در شط سرعت باد بقدری نیست که طنابها بصدا درآید و بادبانهـا را بصدا در آورد و حرکت امواج شط صدای امواج دریا را ندارد ولی عادت بحرپیمائی طوری جزو فطرت ملاحان شده بود که آنها حتی درشط دجله نیز از زنگ و سوت استفاده می کردند.

زهره وقتی‌صدای زنگ راشنید فکر کرد جاشوئی‌میخواهد به‌ناخدا اطلاع بدهد که یك‌کشتی شرطه شطی از دور می‌آید و بعداز درد دست ناله‌ای کرد و درصدد برآمد که باز هم بخوابد. اما دیگر خوابش نبرد تا این که آفتاب دمید و زهره برخاست ونشست ونظری‌به‌بیرون انداخت ومشاهده نمود که‌سرعت‌حرکت آب دجله بیشتر شده است. زهره بمناسبت توقف متمادی در بغداد چون بومیان شده بود ومیدانست که شط دجله، طغیان می کند و در موقع طغیان سرعت آب بیشتر می‌شود.

دربامداد سندباد باتفاق یکی از جاشوان می‌آمد ودست‌های زهره را می‌گشود و با این که سلاح زن را از وی‌گرفته بود باز احتیاط می کرد که مبادا آن زن بلندقامت وقوی بوی حمله‌ور شود و اورا در شط بیندازد. سندباد شناگر بود و از افتادن درآب‌وحشت نداشت ولی ازکوسه‌های‌خلیج‌فارس وشط دجله‌می‌ترسید ومیدانست ازکوسه‌های‌بی‌آزار که طول آنها به‌پانزده ذرع میرسد گذشته سایرکوسه‌ها خونخوار هستند وبکسی که درآب افتاده حمله‌ور می‌شوند و او را

بقتل میرسانند.

سندبادبعداز این که دست‌های زهره‌را میگشود اورابرای رعایت‌بهداشت بمحلی هدایت می‌کرد و آنگاه بر می‌گرداند وبعد از این که زهره صبحانه خود را می‌خورد دودستش را ازعقب می‌بست.

آن روز هم زهره صبحانه خورد وبعد دست‌هایش را بستند و سندباد وی را وارد اطاق کرد ودر را بست.

قبل‌از این که آفتاب بوسط اطاق برسد سرعت حرکت آب بقدری زیاد شد که حرکت کشتی‌ها رااز جنوب بطرف شمال‌غیر ممکن کرد وتمام کشتی‌هائی که میخواستند در امتداد جنوب وشمال بسوی بغداد بروند متوقف شدند و بعد دوچار سیر قهقرائی گردیدند وآب آنها را میبرد.

لذا تمام کشتی‌ها خود را بدوساحل شط رسانیدند ولنگر انداختند تا این که آب آنها را نبرد.

سندباد خوشوقت بود که قبل از این که آب دجله بالا بیاید کارن را برای وصول پول فرستاده است. چون اگرآب دجله‌بالا میآمد کارن نمیتوانست خودرا به‌بغداد برساند مگر این که از راه خشکی برود.

سندباد هنگام ظهر از بالا آمدن آب دجله وسرعت زیاد آن بیمناک‌شد.نه برای کشتی شطی‌خویش وبیم از غرق آن،بلکه برای کارن که باید باپول‌از بغداد مراجعت کند و در آنجا بوی ملحق‌گردد. سندباد که بحرپیما بود می‌دانست که کارن نمیتواند درموقع معین‌خود را باوبرساند زیرا سرعت آب در امتدادشمال و جنوب بقدری است که هر گاه کارن‌بیاید غرق خواهد شدویکصد هزار دینار زر ازبین خواهد رفت.

سندباد به بصیرت بحرپیمائی کارن اعتماد داشت و میدانست که آن جوان محتاط است و کسی نیست که درآن طغیان زورق خود را وسط شط قرار بدهد و باین دلخوشی که سریع‌تر حرکت خواهدکرد راه جنوب را پیش بگیرد. کارن

می‌فهمید که هرگاه خود را مطیع جریان آب بکند درنیم‌فرسنك اول زورق‌غرق خواهدشد وهرچه درآن است درقعر شط قرار خواهد گرفت ولذااحتیاط‌خواهد نمود وکنار شط توقف خواهدکرد تااینکه طغیان تخفیف پیداکند.

سندباد کارن‌را جوانی می‌دانست که امانت را بیش از جان خود دوست می‌داشت ومطلع بودکه هرگاه اورا مخیر کنندکه بین جان و صد هزار دینار که متعلق به ناخدا می‌باشد یکی را انتخاب نماید او بدون تردید امانتی راکه باو سپرده‌اند انتخاب‌خواهد کرد وخواهدگفت مرا بقتل‌برسانید ولی درامانت‌ناخدا دخل وتصرف نکنید . معهذا بطوری که دیدیم سندباد بجاشوان سپردکه مواظب کارن باشندکه مبادا مشاهده سرخی زرآن جوان را ازراه بدرببرد وطوری گرفتار وسوسه گرددکه امانت‌را زیرپا بگذارد.

وقتی سندباد سرعت حرکت آب‌را دید ازآمدن‌کارن درموقع معین ناامید شد وفکرکردکه او فردا خواهدآمد واگر طغیان‌آب ادامه داشته باشد فردا هم نباید منتظر مراجعت کارن‌بود.

بعداز این که ساعتی‌ازظهر گذشت بازصدای زنك‌کشتی بگوش‌زهره‌رسید واز صدای پاها روی صحنه‌کشتی متوجه‌گردیدکه یك واقعه غیرعادی اتفاق افتاده یا این که جاشوان قصد دارندکه مبادرت به‌مانور غیرعادی نمایند .

زهره، خارج‌را نمی‌دید مگرازراه روزنه‌های درب اطاق زیرا موقع روز که رفت وآمد درشط زیادبود سندباد زهره‌را در اطاق جا می‌داد ودررا برویش می‌بست چون می‌ترسید اگرزهره‌آزاد باشد وبتواند به‌صحنه‌کشتی بیاید جیغ بزند وتوجه کشتی‌ها وزورق‌هائی‌راکه ازشط عبور می‌نمایندجلب نماید.ولی‌بعد ازاینکه شب فرود می‌آمد چون رفت وآمد در شط دجله ضعیف می‌شد سندباد درب اطاق زهره‌را نمی‌بست مگر هنگامی که چراغهای زورق شرطه شطی‌نمایان می‌گردید ودرآن موقع درب اطاق زهره‌را می‌بست که‌آن زن‌فریاد نزند وتوجه شرطه‌را جلب ننماید.

زهره نتوانست ببیند که جاشوان چه‌می کنند وعلت بهیجان آمدن جاشوان این که نزدیك‌بود کشتی‌شطی‌سندباد غرق‌شود. زیرا سندبادلنگرانداخته‌بود و کشتی او بالنگر بکف دجله اتصال‌داشت ودرعین‌حال، آب شط، بطوردائم‌بالامی‌آمد. وقتی آب یك رودخانه یادریاچه بالا می‌آید ، هر کشتی وزورق که در رودخانه یا دریاچه هست با آب‌بالا می‌رود اماا گرآن کشتی یازورق بالنگر بکف‌رودخانه یا دریاچه‌اتصال داشته باشد، براثر بالارفتن آب، بالانمی‌رود وآب رفته رفته درطول تنه کشتی یا زورق بالا می‌آید وآنگاه روی صحنه می‌ریزد وهرگاه‌بالاآمدن آب ادامه داشته باشد ، کشتی یازورق درحالی که بالنگر به‌کف رودخانه اتصال‌دارد غرق می‌شود.

آن‌خطر برای کشتی سندباد پیش‌آمد وآن‌ملاح آزموده فراموش کرده بود که کشتی‌اش بالنگر به‌کف رودخانه متصل است ولی آب بالا می‌آید ویك‌وقت براثر زنك جاشو، ازآن خطر مطلع گردید ودستور دادکه لنگررا بالا بیاورند و بالاآوردن لنگر حتی دریك رودخانه کاری است دشوار وطولانی وتمام‌جاشوان یك کشتی یازورق باید زور خودرا متحدکنند تااین که لنگر را ازکف رودخانه بالا بیاورند .

هنگامی که درکشتی سندباد جاشوان مشغول‌کار بودند تااین که‌لنگررا بالا بیاورند مقداری آب وارد صحنه شدوبعـدازآن چون لنگر رابالاآوردند کشتی بالا رفت.

همین که لنگر ازآب بیرون‌آورده شد کشتی براه افتاد وسندباد مجبـور گردید که چند لحظه دیگر ، لنگررا درآب بیندازد تااین که از حـرکت کشتی ممانعت نماید.

درآن‌قسمت ازساحل العروضه که‌کشتی سندباد مقابل‌آن لنگر انداخته‌بود درخت یاتخته سنگی نبود که ملاح ایرانی بتواند طناب کشتی خودرا به‌آن‌ببندد وازحرکت کشتی ممانعت نماید وجز بوسیله لنگر انداختن نمیتوانست کشتی را

کنار ساحل متوقف کند اما هنگام عصر، آب آنقدر بالا آمده بود که سندباد مجبور گردید مرتبه‌ای دیگر لنگر را از آب بیرون بیاورد تا این که کشتی بالا بیاید و گرنه کشتی شطی غرق می گردید.

دردوطرف منطقه العروضه آب وارد سواحل شد وسرعت آب بقدری زیاد بود که ایجاد ولوله میکرد.

آن چندروز چند مرتبه خلیفه، سندباد را احضار کرد وراجع به طغیان دجله باوی صحبت نمود وهربار که خلیفه سندباد را احضار می‌نمود راجع به آمدن فرستاده‌اش پرسش می کرد وسندباد در آغاز نخواست به خلیفه بگوید که کارن آن روز وشاید روز دیگر نخواهد آمد ولی بالاخره حقیقت را گفت واظهار کرد که بمناسبت طغیان رودخانه وسرعت جریان آب، شخصی که باید پول بیاورد امروز نخواهد آمد.

خلیفه گفت ازاین قرار ، مدت توقف اجباری من دراین جا طولانی خواهد شد. سندباد گفت ای امیرالمؤمنین ، بااین طغیان تو نمی‌توانستی ببغداد بروی چون محال است که یك کشتی بتواند برخلاف جریان آب حرکت کند وخود را به بغداد برساند . خلیفه گفت من اگر آزاد بودم برخلاف جریان آب کشتی رانی نمی کردم بلکه ازراه خشکی به بغداد می‌رفتم وبتوهم، می گویم که شخصی را از راه خشکی بفرست تااین که بفرستاده توبگوید زورق را رها کند وازراه خشکی خودرا باین جا برساند.

سندباد بعدازاین که گفته خلیفه را شنید حیرت کرد چرا خود او بفکر نیفتاد که یك یا دونفر ازجاشوان را ازراه خشکی بفرستد تااین که به کارن برسند وباو بگویند که پول را ازراه خشکی بیاورد.

معلوم است که خلیفه علاقه نداشت که پول به سندباد برسد وازاین جهت باو می گفت که به کارن اطلاع بدهد که ازراه خشکی بیاید که می خواست بفهمد آیا کارن مراجعت نموده است یانه؟ خلیفه اسم فرستاده سندباد رانمی دانست وهمین قدر

اطلاع داشت که اومردی‌را بازورق فرستاده تاحواله‌را وصول‌نماید ومی‌خواست بداند که آیا آن مردمراجعت نموده‌یااین که‌وی‌رادربغداد دستگیر کرده‌اند .

المقتدی بامرالله فکر می‌کرد که‌کارن دربغداد دستگیر خواهد شد معهذا گاهی بخود می‌گفت که شاید عبدالحمید سلاله صندوقدارش بدون‌سوءظن‌حواله را بپردازد وکارن مراجعت نماید.

بعداز طغیان شط دجله ، خلیفه متوجه‌گردید که نخواهند توانست بزودی ازراه شط برای نجاتش بیایند زیرا همان اشکال‌که مانع‌از مسافرت زورق کارن شده، مانع‌ازاین خواهد گردید که کشتی‌ها وزورق‌های سربازان‌ازدجله عبور کنند وخودرا باو برسانند. اماا‌گر بفهمند که وی ربوده‌شده وازراه شط اورا برده‌انداز راه خشکی برای نجاتش خواهند آمد واورا از اسارت آن مرد عجمی آزاد خواهند کرد .

همین که سندباد ازخلیفه شنید که می‌توان ازراه خشکی یك‌نفررا نزدکارن فرستاد دوتن از جاشوان را برای‌آن کار انتخاب کرد وبه‌آنها گفت درطول دجله به‌طرف شمال بروید وچشم‌های خودرا خوب بگشائید ودر هر نقطه که به‌کارن رسیدید ازطرف من باوبگوئید که زورق‌را رهاکنند وامانت‌را ازراه خشکی‌بمن برساند وشماهم باکارن مراجعت نمائید. یکی‌از جاشوان‌گفت آیا باهم برویم ؟ سندباد حیرت‌زده گفت بدیهی‌است که باید باهم بروید. جاشوی مزبور گفت‌آب طغیان کرده وپهنای دجله زیادشده ومباباهم اگربرویم‌ممکن‌است که ساحل دیگر را نبینیم وهر گاه کارن درآنجاباشد نتوانیم پیغام تورا باو برسانیم. اماا‌گرهریك بتنهائی ازیکی‌از سواحل دجله برویم یکی‌از ما کارن را خواهدديد و دیگری تا بغداد خواهدرفت وهر گاه تاآنجا اورا ندید مراجعت خواهد کرد.

سندباد برهوش آن‌جاشو آفرین‌گفت وبهریك ازآن دومبلغی پول داد و گفت هرجا که‌توانستید الاغی کرایه‌کنید، از کرایه‌کردن چهارپاخودداری‌ننمائید وکرایه‌آن‌را بامن‌حساب کنید وسندباد بعداز دادن‌پول وسفارش، یکی‌ازدوجاشو

را درساحل راست دجله پیاده کرد و آنگاه لنگررا برداشت و بااحتیاط زیاد کشتی را بساحل چپ دجله رسانید وجاشوی دوم را پیاده کرد وچون در آن موقع هوا تاریك شده بود سندباد بساحل راست مراجعت نکرد چون در تاریکی کشتی رانی درتند آب دجله خطرناك بود ودرهمان ساحل چپ لنگرانداخت ومنتظر بامداد شد تااین که آب فرو بنشیند .

شط دجله بکلی خلوت شده بود وحتی یك کشتی یازورق شطی از آن عبور نمی کرد وتمام کشتی ها وزورق ها دردوساحل شط لنگر انداخته بودند وانتظار پائین رفتن آب را می کشیدند.

فصل سیزدهم

واقعه‌طبیعی شگفت‌انگیز در بین‌النهرین

صدها هزار مرغابی که درنیزارهای طرفین دجله بسر میبردند براثر طغیان آب که نیزارها را پوشانید بی‌خانمان شدند ودرآن‌شب در فضا پرواز میکردند و بانك برمی‌آوردند . واز نیمه‌شب به‌بعد بعضی‌از آنهـا راه خلیج فارس را پیش گرفتند که درنیزارهای مصب‌شطوط فرات ودجله بسرببرند وآن‌جانوران باغریزه حیوانی می‌فهمیدند که آب‌دجله گرچه طغیان کرده وبالا آمده ولی‌وقتی که شطوارد خلیج فارس‌شود دروضع آب‌خلیج‌فارس تفاوتی‌حاصل نخواهدگردید ودرمصب شط دجله (و شط فرات) درخلیج فارس، صدها جزیره کوچك مستور ازنی‌زار وجود داشت که مرغابی‌ها درآن بسر میبردند وهنوز هوا آنقدرگرم نشده بود که بسوی شمال مهاجرت کنند تااین که خودرا بجاهای خنك برسانند.

بهرنسبت که آب بالا می‌آمد ، وارد در مقداری بیشتر از اراضی مسطح می‌گردیدووضع بین‌النهرین طوری‌است که ازبعضی ازمناطق گذشته شطوط آنجا بموازات دشت‌ها جریان دارد وبهمین‌جهت درچند هزار سال قبل‌از میلاد مسیح سرزمین بین النهرین مسکن طوائفی‌بوده که زراعت می کردند وآثاری که از زیر

خاك بدست آمده این حقیقت را بثبوت می‌رساند. و اگر شطوط بین‌النهرین بموازات سطح دشت‌ها جریان نداشت مردم نمیتوانستند کشت‌زارهای خودرا مشروب نمایند ولی چون سطح آب رودخانه‌ها، باسطح دشت‌ها تقریبا موازی بود زارعین قدیم بین‌النهرین با سهولت می‌توانستند مزارع خودرا سیراب کنند وهنگامی که رودخانه‌ها طغیان می‌کردند آب وارد اراضی مجاور می‌گردید ورسوبی که باقی می‌گذاشت، زمین را تقویت می‌کرد و زارعین بعداز هرطغیان، کشت‌زار خودرا با امیدواری شخم می‌زدند چون می‌دانستند که محصول بیشتربرمی‌دارند.

ولی طغیان دجله درآن سال طوری براراضی اطراف مسلط شدکه باوجود تبخیر آب، روددجله ازطرف مغرب برود فرات متصل گردید وپدیده‌ای که امروز دربین‌النهرین یك واقعه عادی است بوجود آمد.

امروز شطوط دجله وفرات بهم متصل می‌شود ویك شط بزرگترا تشکیل می‌دهد وآن‌شط وارد خلیج فارس می‌گردد. ولی قبل‌از سال ۴۸۴ هجری‌قمری که وقایع سرگذشت ما ازآن سال شروع می‌شود دجله وفرات بهم متصل نمیشد وهریك ازآن‌دورود، درموضع ورود به‌خلیج‌فارس، مصب جداگانه داشت.

بعدازسال ۴۸۴ هجری قمری بازآن دورود ازهم جداشد. ولی نبایدتصور کردکه فرات ودجله، برای اولین‌بار درسال ۴۸۴ هجری قمری بهم متصل شد بلکه قبل‌از آن تاریخ چندبار آن دو رود بهم متصل گردیدند وبازازهم جدا شدند.

امروز بمناسبت اینکه نوع بشر می‌تواند باعلم وصنعت، وضع اراضی ورودهارا تغییر بدهد بعید است که خط‌سیر رودها تغییربکند مگر در کشورهائی که‌علم وصنعت به‌پایه‌ای نرسیده که بتوانند اختیار رودخانه‌ها را بدست بگیرند. ولی درقدیم که نوع‌بشر، نمی‌توانست بانیروی تکنیك، اختیار رودهارا دردست داشته باشد، خط‌سیر رودها، در مناطق مسطح تغییر می‌کرد ومی‌توان گفت که خط‌سیر تمام رودهائی که درمناطق‌مسطح جریان‌داشت بارها تغییر کرده‌است.

رودهای‌فرات ودجله‌هم درازمنه‌قدیم چندبار براثر طغیان‌ها بهم متصل‌شد، وبعد ازهم جداگردید ورفته‌رفته، برزخ تنگی که درجنوب بین‌النهرین آن‌دورود را ازهم جدا می‌کرد آن‌قدر کم‌عرض‌شد که وقتی برای آخرین‌بار در سال ۸۰۲ هجری قمری، دو رود دجله وفرات، در آن برزخ بهم رسیدند دیگر از هم جدا نشدند.

یك‌مرتبه‌دیگر سندباد مجبورشد که لنگر کشتی‌رابالا بیاورد ودرآن‌موقع، آب بقدری درخشکی پیش‌رفته بود که سندباد تصور می‌کرد در یك دریا قرار گرفته نه دریك‌شط وبعداز این که لنگر کشتی‌را بالا کشید نتوانست لنگر بیندازد زیرا آب بقدری بالاآمده‌بود که زنجیر لنگر به‌عمق رود دجله نمیرسید وزنجیر لنگر کشتی‌های شطی کوتاه بود چون احتیاج نداشتند که زنجیر کشتی‌های شطی را طولانی کنند ودر دجله طول زنجیر لنگر کشتی‌های شطی حداکثر سه ذرع بود.

کشتی شطی چون بوسیله لنگر به قعر رودخانه اتصال نداشت براه افتاد و نظربااین که آب دجله درخشکی پیش رفته‌بود، بیم آن می‌رفت که کشتی هرگاه از بستر اولیه شط منحرف شود با زمین تصادم نماید ودرهم بشکند. این بود که سکاندار بدستور سندباد کشتی‌را دروسط بستر شط نگاه میداشت. سندباد وقتی دریافت که زنجیر لنگر آن‌قدر طولانی نیست که بتواند آنرا به قعر شط برساند دستورداد که طناب بیاورند وبه‌زنجیر ببندند وآنرا طولانی کنند تااین که لنگر به‌قعر رودخانه برسد. اما برای این که زنجیررا طولانی کنند، باید آنرا بشکنند، چون زنجیر، به‌کشتی متصل شده بود و نمیتوانستند آنرا بگشایند وبازببندند وجاشوان اطلاع دادند که در کشتی طنابی وجود ندارد که به‌درد لنگر بخورد.

سندباد گفت چند رشته‌طناب‌را بتابند ویك رشته طناب‌ضخیم‌بوجودبیاورند وبه‌لنگر ببندند وطناب‌ها را تابیدند ویك رشته طناب قطور بوجودآمد وبعد، با سوهان، حلقه‌ای اززنجیر لنگررا قطع کردند وهمین‌که زنجیر درموضعی که‌یك

حلقه سوهان شده‌بود شکست، درهمان لحظه لنگر که به‌زنجیر آویخته بود چون بکشتی اتصال‌نداشت درآب افتاد.

لنگرهای کشتی‌را وقتی بالا می‌آوردند درقسمت خارجی کشتی ازسوراخ لنگر (که زنجیرازآن میگذشت) آویخته بود وهمین که زنجیر را رهامیکردند لنگر سقوط‌می کرد ودرون‌آب می‌افتاد. آنهائی که یکی‌بعداز دیگری‌حلقه زنجیر راسوهان‌میزدند تابگسلانندمتوجه نبودند بعداز گسستن زنجیر، لنگرآزادخواهد شد وسقوط خواهد کرد وخود سندباد،ناخدای کشتی‌هم به‌آن‌نکته توجه نداشت . ولنگر واردآب‌شد وناپدید گردید وکشتی که به‌تبعیت ازجریان‌آب‌حرکت‌میکرد ازجائی که لنگر افتاده بود گذشت.

سندباد هیچ‌یك ازجاشوان کشتی را بمناسبت ازدست‌رفتن لنگر موردتنبیه قرارنداد . چون خوداو هم‌متذکر نبودکه لنگر ازدست می‌رود و چون لنگر از دست رفت ناخدای کشتی، دانست دیگر نمیتواندکشتی‌را بکلی متوقف کند مگر وقتی که طغیان باتمام برسد وحرکت‌آب، بطئی‌شود.

ولی کشتی درمعرض خطرنبود برای این که دریك شط، حتی هنگام‌طغیان کشتی درمعرض خطر قرار نمیگیرد چون‌موج وجودندارد .

فقط یك‌خطر ممکن بود برای کشتی شطی بـوجود بیاید وآن‌اینکه موقـع شب ، که شط بخوبی‌دیده نمی‌شود بیك‌کشتی غـرق شده تصـادم نماید و درهم بشکند .

یااین که درآن‌شب که بستر اصلی شط بخوبی نمایان نیست کشتی ازراه منحرف گردد وبزمین تصادم نماید وچون آب خیلی بالاآمده بود احتمال خطر تصادم باکشتی غرق شده ضعیف مینمود. اما احتمـال داشت‌که در تاریکی شب کشتی بسوی یکی‌از دوساحل برود وبازمین تصادم‌نماید ودرهم بشکند.

آن‌شب سندباد وجاشوان وی، حتی یك‌لحظه استـراحت نکـردند وهمه مواظب‌شط بودند ودقت داشتندکه طوری حرکت‌کنند که بازمین‌تصادم‌ننمایند.

باران همچنان میباریـد و عبور از شط بمناسبت تـاریکی مشکل بـود. و سندباد از تصادم با کشتی های دیگر یعنی کشتی هـای متحـرك بیم داشت. او میدانست که اولاً از پائین شط، کشتی بسوی شمال حرکت نمی‌کند تا اینکه بـا کشتی او تصادم نمایـد و اگر هم حـرکت کند چراغ دارد ولی شاید کشتی ـ هائی مثل کشتی او در امتداد خط سیر آب حرکت می‌کند وباید مواظب چراغ ـ های آنها بود.

آن شب، با این که حواس سندباد وجاشوانش برجا نبود، ناخدای کشتی به‌خلیفه و زهره، غذا داد و خلیفه را از حیث کشتی رانـی آسوده خاطر کرد و گفت گرچه ما لنگر را از دست دادیم و جریان آب ما را بسوی جنوب میبرد، ولی چون احتیاط می‌کنیم خطری ما را تهدید نمی‌نماید.

خلیفه گفت اگر تـو نتوانی کشتی را متوقف نمـائی، و با همین سرعت بحرکت ادامه بدهیم و بسوی جنوب برویم به‌بصره خواهیم‌رسید.

سندباد گفته المقتدی بامرالله را تصدیق کرد وبعد از این که از خلیفه جدا شد، متوجه گردید که وی نباید با خلیفه به بصره برود. چون اگر بـا خلیفه وارد بصره شود دستگیرش خواهندکرد. و خلیفه برخلاف سندباد از وصول به بصره خوشوقت می‌شد چون پیش بینی می‌کرد که خبر ناپدید شدن او، قبـل از بـاران باطلاع عمال بصره رسیده است. و المقتدی بامرالله می‌اندیشید که بعداز این که وی ناپدید شد بوسیله کبوتر بشهرهای بزرگ بین‌النهرین از جمله به‌بصره‌اطلاع دادند که خلیفه ناپیدا است وبعد از وصول آن خبربه‌بصره تمام کشتی‌ها و زورق ـ هائی که از شمال وارد بصره می‌شود مورد رسیدگی قـرار می‌گیرد و بطور حتم کشتی حامل اوراهم مورد رسیدگی قرارخواهند دادوفوری‌سندباد و جاشوانش رادستگیر خواهندکرد وخلیفه که نمی‌دانست‌در بغداد یك‌شبیه دارد فکر نمی‌کرد که خبر ناپدید شدن وی به‌بصره نرسیده است وگرچه دربغداد بطوری که دیدیم متوجه شدند که خلیفه ناپدید گردیده ولی بمناسبت نزول باران نتوانستند کبوتر

قاصد به بصره بفرستند و در بصره در آن تاریخ کسی از ناپدید شدن خلیفه اطلاع نداشت.

وقتی آن شب گذشت و بامداد دمید، بین‌النهرین را درمنطقه‌طغیان‌یك‌مه متراکم پوشانید و در بین‌النهرین تا آن تاریخ کسی مه ندیده بود مگر در قسمت های نزدیك دریا زیرا هیچکس آن قدر سالخورده نبود که طغیان بزرگ ماقبل را دیده باشد. و با این که باران قطع شده بود طغیان ادامه داشت و کشتی را با سرعت می برد.

سندباد که‌شب گذشته‌ازچندین کشتی که مثل او، بسوی جنوب می‌رفتند یا برده‌می‌شدند گذشت، در آن روز، ترسید که بایکی از کشتی‌هائی که بسوی جنوب می‌روند برخورد کند، زیرا در مه بخوبی نمی‌دید.

در همان تاریخ در دریاهای مه آلود اروپا، کشتی‌ها در روزهائی که هوا مستور از مه می‌باشد سوت دهانی می‌زدند یا زنگ کشتی را به‌صدا درمی‌آوردند تا این که تصادم رو ندهد. اما دربین‌النهرین کسی مه ندیده بود تا این که کشتی‌ها بدانند که هنگام مه چه باید کرد ومه تا نزدیك ظهر دوام داشت وبعد از آن، زائل شد وآفتاب دمید، اما سرعت حرکت کشتی کم نشده بود وسندباد درصدد برآمد که کشتی را متوقف نماید و خود را با احتیاط به‌کنار بستر اصلی شط نزدیك می‌نمود و بدقت اطراف را می‌نگریست که‌آیا یکی ازآبادیهای کنار شط نمایان می‌شود یا نه؟

موقع عصر طغیان تخفیف پیدا کرد و سند باد همچنان مکانی را می‌جست که کشتی را درآنجا متوقف کند و ترجیح می‌داد که مکان مزبور کنار یك آبادی باشد تا این که بتواند، با یك سنگ بزرگ یك لنگر موقتی فراهم نماید.

کشتی‌های شطی که به جهتی لنگر را از دست می دادند سنگی بدست می‌آوردند وچند سیخ آهنی را با طناب، طوری به‌آن سنگ می‌بستند که سیخ‌ها چون شاخ از هر طرف سربدر آورد وسنگ را بعد از این که به زنجیر لنگر یا

طنابی محکم متصل می‌نمودند در آب می‌انداختند.

سند باد هم برای متوقف کردن کشتی خود یك چنان وسیله را می‌جست و نمی‌یافت. ومتعجب بود که چرا آبادیهای اطراف دجله را نمی‌بیند. غافل از این که وی وارد منطقه‌ای گردیده که در آنجا شط دجله به شط فرات ملحق شده است.

آبهای فرات و دجله از حیث رنگ فرق داشت واما در آن موقع بمناسبت طغیان، طوری آب دوشط مختلط شده بود که سندباد هر گاه رنگ آب فرات را می‌شناخت، نمی‌توانست تشخیص بدهد که دو شط بهم ملحق شده است.

سندباد در فرات کشتی رانی نکرده بود که رنگ آن را بشناسد واو پیوسته در دجله کشتی رانی می کرد تا ازبصره به‌بغداد برود واز پایتخت عباسیان به‌بصره مراجعت نماید و با شهرهای سواحل فرات کاری نداشت تا این که در آن شط کشتی رانی نماید.

اوندیده ونشنیده بود که دو شط دجله وفرات بهم ملحق شود وحتی خلیفه هم در آن موقع نمی‌دانست که کشتی در منطقه‌ای حرکت می‌نماید که شطوط فرات و دجله مبدل به شطی واحد شده است زیرا خلیفه هم نشنیده بود که آن دو شط در قدیم بهم ملحق شد و رودخانه‌ای واحد را تشکیل داد.

سندباد که از پیدا نکردن آبادیها متحیر بود از خلیفه کمك خواست چون فکر می‌نمود که خلیفه کشور خود را بهتر از او که یك بیگانه‌است می‌شناسد وگفت آیا امیرالمؤمنین می‌داند که این جا کجاست.

خلیفه امتداد مغرب را از نظر گذرانید وسپس نظر را متوجه مشرق کرد و با انگشت نقطه‌ای را به سند باد نشان داد وگفت آن منار مسجد (الهاجر) است و الهاجر قصبه‌ایست واقع درساحل چپ دجله.

سندباد نمی‌توانست به‌بصره برود و از دجله خارج شود نه از آن نظر که بیم داشت دربصره اورا دستگیر نماید. بلکه از آن جهت نیز که بدون پول نمی‌توانست از دجله خارج گردد وکشتی را بسوی الهاجر راند تا این که در آنجا

آذوقه را تجدید نماید و به‌العروضه برگردد زیرا با کارن قرار گذاشته بود که بعداز دریافت پول خرد را به العروضه برساند.

واضح است که سندباد از خطرهم بیم داشت و ممکن بود که گرفتار شود ولی چون دارای گروگان بود می‌اندیشید که خـود خلیفه دستور خـواهد داد که مزاحم وی نشوند. سندباد مردی نبود که از کشتن خلیفه ابا داشته باشد و بطوری که گفتیم اشعری بشمار می‌آمد ودربعضی از فروع دین اسلام با خلیفه اختلاف داشت. از این مسئله گذشته، سندباد بمناسبت نژاد وحرفه خوداز مقررات دیگر پیروی می‌کرد که یکی ازآنها جوانمردی بود ولی وقتی جان خود را در خطـر می‌دید مضایقه نداشت که گروگان را بقتل برساند.

بعد از این که به الهاجر رسیدند سندباد از کشتی خارج نشد وجاشوان را برای خرید آذوقه بساحل فرستاد و آنهـا بمناسبت این که طغیان دجلـه ، زندگی مردم ساحلی را نا منظم کرده بود نتوانستند خواربار متنوع به کشتی بیاورند. اما توانستند برای سیرکردن خودشان و خلیفه و زهـره مقـداری خواربار به کشتی منتقل نمایند.

آنگاه چون جریان آب شط بطئی شده بود همین که هوا تاریك شد سندباد از الهاجر مراجعت کرد.

خلیفه متوجه شد که کشتی مراجعت کـرده است و از سندبـاد پرسید کجا می‌روی؟ سندباد گفت شخصی که رفته بود حوالـه امیرالمؤمنین را وصول کند باید در العروضه بمن ملحق گردد. خلیفه که بمناسبت تأخیر مـراجعت کارن ــ که نامش را نمی‌دانست ــ فکر می‌کرد که وی را دستگیر کرده، مورد تحقیق قـرار داده‌اند گفت با این که شط طغیان کرده بود من تعجب می‌کنم چـرا فرستاده تو مراجعت نکرد. زیرا ما دربحبوحه طغیان شط توانستیم تا الهاجر برویم‌وفرستاده تو هم می‌توانست خودرا بما برساند.

سندباد گفت کشتی ما با زورق او فرق دارد و کشتی ما بـزرگ است و

زورق او کوچك و یك گرداب زورق او را غرق می‌کند درصورتی که کشتی ما از هیچ یك از گرداب‌های شط که درموقع طغیان بوجود آمد آسیب نمی‌دید. خلیفه حرف سندباد را تصدیق کرد.

ناخدا گفت دیگراین که ما در کشتی، صدهزار دینار زر نداریم و کارن یکصد هزار دینار زرحمل می‌کند آنهم با زورق نه‌کشتی و احتیاط او بیش از ما می‌باشد. آن حرف را هم خلیفه تصدیق کردگو اینکه‌می‌اندیشید که صندوقدارش وجه آن حواله را نپرداخته وفرستاده سندباد دستگیر شده است.

براثر این که طغیان آب تمام شد کشتی‌ها که نمی‌توانستند ازجنوب بسوی شمال بروند براه افتادند و خلیفه وقتی نظر به عقب می‌انداخت چراغ دو کشتی را می‌دید که مثل کشتی حامل او بطرف شمال می‌رفتند.

سندباد، غذای خلیفه و زهره را داد وآن دوخوابیدندو کشتی همچنان با نیروی بادبان بسوی شمال می‌رفت.

سندباد می‌دانست که‌بمناسبت این که‌خیلی‌راه بطرف جنوب‌پیموده بزودی به العروضه نخواهد رسید و سرعت کشتی هم بمناسبت این که برخلاف جریان حرکت می‌کردکم بود. و سندباد می‌دانست که در شط دجله کشتی‌هائی که از جنوب بطرف شمال‌می‌روند بهتر این‌است که از تمام ساعات شب برای‌راه‌پیمائی استفاده نمایند. زیرا هنگام‌شب باد از جنوب‌می‌وزد و کشتی‌ها رابا سرعت‌بسوی شمال می‌برد ولی ممکن است که باد جنوب، هنگام روز متوقف گردد و باددیگر وزیدن بگیرد و گرچه کشتی‌ها مشروط براین که بادبان زوج می‌داشتند با آن باد نیز حرکت می‌کردند ولی نمی‌توانستند که مثل شب با سرعت حرکت نمایند.

کشتی شطی سندباد تمام شب راه پیمود و هنگامی که روز دمید خلیفه و ناخدا و جاشوان کشتی دیدندکه وضع شط عادی است و آب در حدود بستر اصلی رودخانه می‌باشد و آن روز تا هنگام عصر، سندباد درآن رود خانه کشتی رانی کرد ولی تا عصر به العروضه نرسید ودرآن موقع بازخلیفه‌ناخدای کشتی‌را احضار کردو ازاوپرسید تا العروضه چقدر راه باقی مانده است. سندباد گفت ای

امیرالمؤمنین من تعجب می‌کنم که چرا تاکنون به العروضه نرسیده‌ام.

خلیفه نظری به طرفین شط انداخت و گفت مثل این که از العروضه گذشته‌ایم و اینجا درنظر من مثل کوچه باغهای اولیه بغداد است سندباد گفت ای امیرالمؤمنین این‌جا بطور حتم کوچه باغهای بغداد نیست و تا بغداد خیلی راه داریم . خلیفه گفت آیا امشب به العروضه خواهیم رسید. سندباد اظهار نمود ما باید تا کنون به العروضه رسیده باشیم ولابد امشب با آنجا خواهیم رسید.

بعد یك آبادی بزرك کنار شط نمایان گردید و سندباد که نتوانسته بود از الهاجر خوار و بار کافی خریداری نماید بفکر افتاد که دو نفر از جاشوان را برای خرید آذوقه بساحل بفرستد و آنها رفتند و با انواع خوار و بار مراجعت کردند و به سندباد گفتند که در ساحل آذوقه فراوان است.

آنگاه چون کشتی سندباد لنگر نداشت و از یك سنك عوض لنگر استفاده می‌کردند خواست در آن آبادی یك لنگر خریداری نماید ولی آنچه ناخدا خواست بدست نیامد و در موقع غروب آفتاب براه افتاد . بعد از این که شب فرار رسید باد جنوبی وزیدن گرفت و سرعت سیر کشتی بیشتر شد.

نیمه شب سندباد لنگر سنگی را کنار شط درآب انداخت چون تصور نمود که به العروضه رسیده است بعد از این که کشتی درساحل چپ (یعنی ساحل شرقی) لنگر انداخت سندباد دونفر از جاشوان را بساحل فرستاد تا این که به خوبی جستجو کنند وکارن را پیدا نمایند.

سندباد به آنها گفت اگر کارن را پیدا نکنید بطورحتم یکی از دو جاشو را که من فرستاده بودم تا به کارن بگویند از راه خشکی خود را بما برساند، خواهید یافت و جاشوان مراجعت کردند و گفتند نه کارن را یافته‌اند نه یکی از آن دوجاشو را. سندباد جای کشتی را عوض کرد وکنار ساحل راست لنگر انداخت و باز جاشوان را بخشکی فرستاد که آن ساحل را نیز بدقت مورد تفتیش قرار بدهند و کارن یا یکی از آن‌دو جاشو را پیدا نمایند وکسانی که بساحل رفته‌بودند برگشتند

و گفتند کسی را نیافته‌اند.

در آن موقع برای اولین مرتبه سوءظن بضمیر ملاح ایرانی راه یافت و تا آن موقع سندباد از تأخیر مراجعت کارن حیرت نمی‌کرد. چون وضع رودخانه طوری بود که سندباد فکر می‌نمود که کارن که سوار برزورق است و پول حمل می‌کند نمی‌تواند بیاید. اما در آن موقع ملاح ایرانی نسبت به‌کارن بدگمان شد و فکر کرد که او پول را تصرف کرده و ناپدید شده است. گرچه سندباد جاشوان را که باکارن بودند مراقب او کرده بودو بآنها سپرد مواظب‌باشند که‌کارن‌نگریزد ولی آیا نمی‌توان حدس زدکه چون طغیان دجله وضع عادی را تغییرداد،کارن از وحشتی که مردم از خطر سیلاب داشتنداستفاده کرد و با یکصدهزار دینار زر گریخت و آیا نمی‌توان حدس زدکه‌کارن جاشوان را با خود همدست کرد و مقداری ازآن زر را بآنها داد و باتفاق فرار کردند.

سندباد می‌دانست که‌کارن مثل او ایرانی است و مانند خود وی‌مردی امین بشمار می‌آید. ولی وسوسه زر، ممکن است که یك مرد امین را متزلزل کند و نیروی زر ، انسان را وادار به خیلی ازکارها می‌کند همان‌طور که او راواداشت که خلیفه رابربابد. سندباد آن شب تا بامداد، یك لحظه نخوابید و از فکر کارن خارج نمی‌شد و نمی‌توانست یك لحظه اندیشه ازبین رفتن یکصد هزار دینار زر را ازذهن دور کند.

ناخدا می‌اندیشید که خطررا او استقبال‌کرد و بعد از این هم باید استقبال کند وگنج، نصیب‌کارن گردید.

سندباد امیدوار نبود که آن جوان را پیدا نماید مگر این که به سیرك برگردد[1].

ولی کسی که صدهزار دینار زر دارد مجبور نیست بزادگاه خود برگردد

۱ــ گفتیم که سیرك زادگاه سندباد وکارن بشمار می‌آمد و بین بندرعباس ونای‌بندکنونی قرار داشت ــ مترجم.

و در هرنقطه از جهان که مایل باشد می‌تواند زندگی کند خاصه آن که کارن زن و فرزند ندارد تا این که محبت خانواده او را بسوی سیرك بکشاند و دنیا آن قدر وسیع است که کارن چون یك ماهی در وسط ماهی‌های خلیج فارس ناپیدا خواهد شد و او را نخواهند یافت.

بامداد که سند باد باناامیدی و کدورت زیادصبحانه خلیفه را برد المقتدی بامرالله فهمید که ناخدا بسیار غمگین است و باو گفت امروز تو را خیلی افسرده می‌بینم. سندباد گفت علت افسردگی من این می‌باشد مردی که فرستاده بودم تا حواله امیرالمؤمنین را وصول کند مراجعت نکرده و من فکر می‌کنم که زر را تصرف کرده وناپدید شده‌است. خلیفه پرسید مردی که‌توباو حواله دادی تاوصول کند آیا وثیقه‌ای نزد تو ندارد.؟ سندباد پاسخ‌دادنه. خلیفه پرسید آیا دارای زن و فرزند نیست. سندباد جواب منفی داد. خلیفه گفت تو اگر گفته مرا می‌پذیرفتی و مرا به بغداد می‌رسانیدی و در آنجا، پول را از من می‌گرفتی این واقعه اتفاق نمیافتاد. سندباد گفت ای امیرالمؤمنین‌تجدید حرف‌های گذشته بدون فایده‌است. خلیفه‌گفت بدون فایده نیست و تو مرا به بغداد برسان و یکصد هزار دینار دیگر از من بگیر. سندباد گفت‌ای امیرالمؤمنین اگر امروز کارن نیامد شاید همین کار را بکنم.

خلیفه که صبحانه‌را خورده بود بتماشای‌اطراف مشغول گردید و ازسندباد پرسید آیا مردی که رفته بود حواله را وصول نماید باسم‌کارن خوانده می‌شود. سندباد گفت بلی ای امیرالمؤمنین. خلیفه پرسید آیا بعد ازاین که پول را وصول کرد باید دراین‌جا بتو ملحق شود؟ سندباد گفت بلی ای امیرالمؤمنین و دراین‌جا که العروضه است باید بمن ملحق گردد.

خلیفه گفت این‌جا که العروضه نیست. سندباد با تعجب پرسید آیا این‌جا العروضه نمی‌باشد؟ خلیفه گفت نه و دیگر این که من از خشکی سواحل این‌جا تعجب می‌کنم. سندباد گفت چطور از خشکی سواحل حیرت می‌کنی؟ خلیفه

گفت درست نگاه کن، و آیا در دو ساحل رودخانه علائم رسوب سیل را می‌بینی؟ سندباد گفت نه‌ای امیرالمؤمنین.

خلیفه گفت آن سیل عظیم کـه در تاریخ این مملکت درشط دجله بـدون سابقه بود آیا بعد از خشك شدن نبایدعلائم رسوب از خود باقی بگذارد سندباد گفت چرا. خلیفه گفت ولی در خشکی اثری از رسوب سیل وجـود ندارد و دیگر این که‌من مطمئن هستم که این‌جا العروضه نیست. سندباد پرسید پس این‌جا کجاست؟ خـلیفه گفت یك نفر را بساحل بفرست کـه اسم این‌جا را از سکنه محلی بپرسد.

سندباد یکی از جاشوان را بساحـل فرستاد کـه از اهل محل بپرسد آنجا کجاست ؟ وی مراجعت کرد و گفت آنجا القرده می‌باشد. سند باد وقتی اسم‌آن محل را شنید حیرت نکرد ولی خلیفه بسیار متعجب شد وگفت دراین کشور فقط یك‌القرده وجود دارد و آن هم کنار فرات است و در دجله القرده نیست.

سندباد گفت آیا نمی‌شود که یك اسم بردو شهر یا دو آبادی اطلاق گردد. خلیفه جواب داد این‌می‌شود ولی در مورد القرده‌اینطور نیست ومافقط یك‌القرده داریم و آنهم درساحل‌فرات است.

سندباد دونفر دیگر ازجاشوان را انتخاب کرد که بساحل‌بروند و به‌تفصیل تحقیق نمایند که آنجا کجاست و دارای چه خصوصیات می‌باشد. جاشوان‌رفتند و بزودی مراجعت کردند و به سندباد گفتند که آنجا القرده واقع درکنار رودفرات است و رودخانه‌ای که درآن طی طریق می کنند رود فرات می‌باشد.

خلیفه بی‌اختیار گفت سبحان‌الله و بعدنظر به‌آب رودخانه انداخت‌واظهار کرد که رنك آب این رود، رنك آب فرات است و آب رودخانه دجله این‌رنك را ندارد وعقل باور نمی کند که این واقعه اتفاق افتاده باشد زیرا ما در رودخانه دجله حرکت می کردیم نه دررود فرات‌وهیچکس نمی‌تواند از دجله وارد فرات شود مگر این که به خلیج فارس برود و از راه دریا وارد رودخانه فرات گردد.

گفتیم که حتی خلیفه نفهمیده بود که آب‌های شطوط دجله و فرات بر اثر طغیان مخلوط گردیده است چون دربین‌النهرین آن واقعه سابقه نداشت و کسی نمی‌دانست که در گذشته فرات و دجله بهم متصل شده بود.

امروز ما اطلاع داریم که قرن‌ها قبل از دوره خلافت المقتدی با مرالله دجله و فرات بهم متصل شده بود و بعد از هم جدا شد. ولی در آن دوره در بین‌النهرین هیچکس از سوابق طغیان‌های شطوط دجله و فرات مطلع نبود.

وضع روحی خلیفه‌درآن‌موقع که فهمید کشتی سندباد در رود فرات است شبیه بکسی بود که ناگهان خود را در شهری دیگر ببیند بدون این که بتواندبفهمد چه موقع سفر کرده و یا چه وسیله مسافرت نموده است.

امروز برای ما چگونگی اشتباه سندباد روشن است و ما می‌فهمیم که‌چون شطوط دجله وفرات براثرطغیان دجله بهم متصل شده بود وقتی سندباد از الهاجر مراجعت کرد بجای این که درشط دجله حرکت کند از روی سهو وارد فرات گردید و متوجه نشد که بخطا رفته است چون او از اتصال دوشط اطلاع نداشت و هر کس دیگر هم بجای او بود همان اشتباه را می کرد وتصور می‌نمود که در دجله راه‌پیمائی می کند.

خلیفه از حیرت بیرون نمی‌آمد چون نمی‌توانست بفهمد که کشتی چگونه از شط دجله بشط فرات منتقل شده است وعاقبت توضیحات مردم القرده که به جاشوان دادند خلیفه را ازچگونگی واقعه آگاه نمود. آنها گفتند که قبل از ورود کشتی سندبادبه القرده، دو کشتی دیگر درآنجا توقف کردند و سرنشینان آن دو کشتی بعد از این فهمیدند که آنجا فرات است نه دجله فهمیدند که طغیان رود دجله سبب گردید که دو شط بهم ملحق شد و آنها از روی سهو وارد شط فرات شدند.

المقتدی بامرالله بعد از این که بعلت آن واقعه پی‌برد از حیرت بیرون آمد و به سندباد گفت اینك تو که از روی سهو وارد فرات شده‌ای برو به انبار.سندباد

پرسید انبار کجاست؟ خلیفه گفت شهری است کنار شط فرات، و اگر از آن شهر مستقیم بطرف مشرق بروند به بغداد می‌رسند.

سندباد گفت ای امیرالمؤمنین من به انبار بروم که چه بکنم. خلیفه گفت تو در انبار کاری نداری ولی من در آنجا کار دارم و باید بوضع کشور خود برسم. سندباد گفت ای امیرالمؤمنین، تو فراموش کرده‌ای که من باید مبلغ حواله تو را از کارن بگیرم.

از لحظه‌ای که سندباد فهمید که از روی سهو وارد شط فرات گردیده خوشوقت گردید و بدگمانی‌اش نسبت به کارن ازبین رفت. او متوجه شد که کارن که نتوانسته خود را باو برساند قصور نکرده بلکه اوخود را از آن جوان دور کرده است. سندباد یقین حاصل کرد که کارن پول را وصول کرده‌و خود را به العروضه رسانید ولی او راندید و چون طغیان بود فهمید که وی از روی اضطرار از آنجا دور شده است و به قاعده کارن باید درآنجا بماند تا وقتی که او خودرا بوی برساند. آیا کارن از انتظار کشیدن در العروضه خسته نشده‌و آیا ازآنجا به سوی خلیج فارس براه نیفتاد. نکند که کارن بعد از اینکه از انتظار خسته شد در صدد تملك پول برآمده و به خلیج فارس رفته باشد و او دیگر وی را نخواهد یافت. آیا ممکن است که کارن که از یافتن او در دجله نا امید گردد راه سیرك را پیش گرفته تا این که درآنجا پول راباو بدهد چون فکر می‌کند که عاقبت سندباد به سیرك مراجعت خواهد کرد؟

در بین این افکار ناگوار سندباد یك چیز را قطعی می‌دانست و آن این که باید هرچه زودتر خود را به شط دجله و منطقه العروضه برساند این بود که فرمان حرکت کشتی و مراجعت آن‌را داد. خلیفه وقتی باز گشت کشتی‌را دید گفت ای‌ناخدا کجا می‌روی؟ سندباد گفت قصد دارم که بدجله مراجعت نمایم وخودرا به منطقه العروضه برسانم. زیرا میعاد من وکارن آنجاست. خلیفه گفت چرا ازراه خشکی نمی‌روی که نزدیك‌تر است.

سندباد گفت یک مرتبه به گفته امیرالمؤمنین از راه خشکی دو نفر را بسوی کارن فرستادم و نتیجه نگرفتم و دیگر کسی را از راه خشکی نخواهم فرستاد و من حس می کنم که باید خود برای دریافت پول بروم و بدیگران زیاد اعتماد ندارم و اگر خود از راه خشکی به العروضه بروم کسی را ندارم که خلیفه را باو بسپارم. این است که ترجیح می‌دهم از راه آب بروم و اگر کارن از العروضه بطرف پائین دجله براه افتاده باشد او را خواهم دید.

خلیفه گفت تکلیف من چیست و آیا تو می‌خواهی بهمین ترتیب مرا در شطوط دجله و فرات بالا و پائین ببری. سندباد گفت ای امیرالمؤمنین من بقول خود وفادار هستم و به محض این که پول را دریافت کردم تو را در ساحل رود پیاده خواهم کرد و تو بهر جا که بخواهی می‌روی.

خلیفه گفت اگر فرستاده تو بعد از وصول زر، ناپدید شده باشد چطور؟ و مگر تو خود این فرض را نکردی؟ سندباد گفت من این فرض را موقعی کردم که نمی‌دانستم ما در شط فرات هستیم و اکنون این فرض را بعید میدانم. خلیفه اظهار کرد تو مرا از راه فرات به انبار برسان و با من به بغداد بیا و صدهزار دینار دیگر دریافت کن. اگر فرستاده تو مبلغ حواله را بتو داد دارای دویست هزار دینار زر خواهی شد و اگر نداد تو یکصد هزار دینار خواهی داشت.

سندباد گفت ای امیرالمؤمنین به دلایلی که گفتم و تکرار نمی‌نمایم من این کار را نخواهم کرد و از آن پس کشتی درامتداد شط فرات به تبعیت از جریان آب، و هم با نیروی باد بسوی جنوب رفت.

فصل چهاردهم

غزالی دوچار یك مشكل بزرگ شد

دیدیم که حاکم بغداد بکسانی که در مجلس مشاوره بودند گفت فردا ، در همین جا وهمین موقع یکدیگررا ملاقات خواهیم کرد ومن نتیجه مذاکره خودرا با حجت الاسلام غزالی بشما خواهم گفت و در همان روز بعد از این که حاکم ازمشاورین جدا شد راه مدرسه نظامیه را پیش گرفت .

اما شطدجله بین او ومدرسه نظامیه حائل بودوهمانطور که موسی نیشابوری ومیهماندارش نتوانستند ازشط عبور کنند و خودرا بنظامیه برسانند، حاکم بغداد هم نتوانست از رود دجله بگذرد. ولی فرق حاکم بغداد با موسی نیشابوری این بود که وقتی حکمران تصمیم گرفت که از شط عبور نماید برایش یك زورق بزرك فراهم کردند و کسانی که چوبهای بلند در دست داشتند «علاوه بر پارو زنان» در آن زورق جا گرفتند وهروقت که سرعت حرکت آب، میخواست زورق را ببرد چوب‌های بلند را وارد شط میکردند وسر چوب‌ها بقعر شط میرسید و حرکت زورق رامتوقف میکرد وپاروزنان آنرا بسوی ساحل دیگر هدایت مینمودند.

بآن ترتیب حاکم بغداد ازشط گذشت وبسوی مدرسه نظامیه رفت و بعد از اینکه وارد مدرسه شد گفت که آمده است که حجت‌الاسلام را ببیند.

او را با احترام پذیرفتند و نشانیدند ولی باو گفتند که حجت‌الاسلام بیمار است و براثر ناخوشی نتوانسته است در محضر درس حضور بهم برساند در صورتی که هرگز درس او ترك نمی‌شد.

حاکم گفت من می‌خواهم راجع به یك موضوع خیلی با اهمیت باغزالی صحبت کنم و مسئله‌ای که مرا باین‌جا آورده بقدری با اهمیت است که تأخیرپذیر نیست. رفتند و به‌غزالی اطلاع دادند وحجت‌الاسلام که پیش‌بینی کرد مصادر امور، او را جستجو خواهند کرد گفت که حاکم را با احترام وارد کنید . حاکم بغداد بعد ازاین که وارد اطاق غزالی شد، دست راست را برسینه‌نهاد وسررافرود آورد. غزالی باحترامش برخاست و او را طرف راست خود نشانید. حاکم‌دید که حجت‌الاسلام رنك برچهره ندارد و متوجه شد که بیماری وی دارای واقعیت است وگفت من از تو معذرت می‌خواهم که درحال بیماری‌ات این‌جا آمدم.ولی واقعه‌ای اتفاق افتاده که مرا مجبور کرد دراین موقع باعث زحمت حجت‌الاسلام شوم و آن واقعه این است که امیرالمؤمنین المقتدی بامرالله که تو را بکاخ خلد فراخوانده بود و مدتی با وی مذاکره می‌کردی ناپدید شده است و کسی نمی‌داند درکجاست.

خطیرترین ساعت زندگی غزالی فرا رسیده بود. غزالی می‌توانست با یك دروغ خود رانجات بدهد و بگوید که خلیفه او رابرای کسب نظریه‌شرعی‌راجع بیك نخلستان احضار کرد و بعد ازاین که ارباب رجوع رفتند باوا راجع‌بمسائل مذهبی مذاکره نمود و اگر آن دروغ را می‌گفت حاکم بغداد متقاعد می‌شد و می‌رفت. اما به پرنسیب خود خیانت می‌کرد و تا آخرین روز زندگی ، خویش را محکوم وجدان خود می‌نمود که همان دستور خدایش بود وخدا پرستان‌واقعی همواره تحت مراقبت وجدان خود هستند و نمی‌توانند از امر وجدان سرپیچی نمایند.

وجدانش درآن موقع باو می‌گفت دروغ نگو و برای نجات خود موسی

نیشابوری پسرامام‌الحرمین را دوچار خطرنکن. این بود که گفت خلیفه دستخوش دسیسه‌ای شده که آن را زهره دختر پادشاه غسان و یکی از همسران خلیفه تمهید کرده است و از خدا می‌خواهم که دسیسه آن زن، به‌نتیجه‌ای که منظور او بود نرسیده باشد.

حاکم بغداد باتعجب پرسید آیاهمسر خلیفه، اورا دوچار دسیسه کرده‌است. حجت‌الاسلام جواب مثبت‌داد و گفت زهره از روزی که وارد بغداد شدو در حرم خلیفه جاگرفت میخواست که انتقام پدروبرادرش راکه بدست سربازان خلیفه بـه قتل رسیده بودند بگیرد وبرای گرفتن انتقام دسیسه‌ای تمهید کرد تا این که‌خلیفه‌را ازکاخ خلد وبغداد خارج نماید وعاقبت به‌مقصود رسید.

حاکم بغداد پرسیدچه موقع خلیفه را ازکاخ خلد وبغداد خارج کرد؟ آیا قبل ازطغیان یابعد از طغیان دجله. غزالی گفت کـه قبل ازطغیان شط دجله، هنگام شب خلیفه بوسیله زهره ازکاخ خلد بیرون برده شد. حاکم بغداد پرسید درحال حاضر امیرالمومنین درکجاست و آیا زنده است یا نه؟ حجت‌الاسلام گفت غیر از زهره کسی نمیتواند جواب این‌سئوال رابدهد.

حاکم‌بغداد پرسیدمابسیار پریشان هستیم‌ونمیدانیم که‌ازچه راه درجستجوی خلیفه برآئیم.

غزالی گفت من عقیده‌دارم که شما باید شطدجله را بدقت تحت نظر بگیرید بدون این که از توجه بجاهای دیگر غافل باشید وتصور میشود که خلیفه را ازراه شط برده‌اند.

حاکم بغدادگفت آیا این موضوع را خود امیرالمؤمنین بشما گفت و آیا بشما اطلاع‌داد که‌زهره‌نسبت باوسوءقصددارد.غزالی گفت من‌راجع باین‌موضوع توضیح مفصل خواهم‌دادولی‌قبل‌از دادن توضیح باید با(احمدبن‌المقتدی)صحبت کنم.حکمران‌بغداد باتعجب پرسید چرا بایدقبل ازدادن‌توضیح با احمدبن‌المقتدی صحبت کنی غزالی گفت برای این که احمدبن‌المقتدی پسر بزرك خلیفه است‌وبعد

از پدر باید جانشین او شود و آن پسر محق است که قبل از دیگران از آنچه من می‌دانم مطلع گردد. حاکم بغداد گفت شیخ الاسلام و روسای شرطه بری و شطی و فرمانده قصر الهلال منتظرند که من نتیجه مذاکرات خودرا با تو باطلاع آنها برسانم و حتی گفتند اگر مذاکرات من و تو با اهمیت بود از تو درخواست کنم که با من نزد آنها بروی و بخصوص شان بگوئی که مذاکرات تو و امیرالمؤمنین از چه مقوله بوده است. غزالی جواب داد که من باتفاق تو بجلسه‌ای که آن اشخاص در آن حضور دارند خواهم رفت و آنچه میدانم به آنها خواهم گفت و تو نیز خواهی شنید. اما مشروط بر این که با احمد ابن المقتدی مذاکره نمایم.

حاکم بغداد گفت تا تو با او مذاکره کنی و بعد آنچه میدانی بما بگوئی دیر میشود و امیرالمؤمنین شاید بقتل برسد. غزالی گفت از دو حال خارج نیست یا زهره خلیفه‌را بقتل رسانیده یا این که از قتل وی منصرف گردیده است اگر او را بقتل رسانیده باشد، از شما برای برگردانیدن خلیفه به بغداد کاری ساخته نیست ولی اگر وی را نکشته باشد شما می‌توانید خلیفه را پیدا کنید و به بغداد بر گردانید و بطوری که گفتم همه جا را تحت نظر بگیرید و بخصوص شط دجله را، زیرا تصور میشود که خلیفه را از راه شط برده‌اند.

حاکم بغداد پرسید چه موقع با پسر امیرالمؤمنین مذاکره خواهی کرد غزالی گفت طغیان آب مانع از این شده که آن جوان امروز بمدرسه بیاید و همین که وارد مدرسه شد من با او مذاکره خواهم نمود.

حاکم بغداد گفت تو اگر بخواهی که امروز با او مذاکره کنی میتوانی به قصر (الورد) بروی و لابد میدانی که مسکن او در قصر الورد است غزالی گفت از این موضوع اطلاع دارم ولی بدو علت نمیتوانم بخانه‌اش برم. یکی این که نمیتوان از شط عبور کرد و دیگر این که من بیمار هستم.

حاکم بغداد گفت من دارای زورقی هستم که میتوان با آن از شط عبور کرد و اگر تو نمیتوانی به کاخ الورد بروی من به آنجا خواهم رفت و پسر

امیرالمؤمنین را باین‌جا خواهم آورد تا اینکه تو با او مذاکره نمائی زیرا برتو پوشیده نیست که مسئله ربودن خلیفه ازطرف زهره بقصدگرفتن انتقام موضوعی است بسیار با اهمیت وحتی یکساعت تأخیر درموردآن جائز نمیباشد و ما باید بدانیم که امیرالمؤمنین بعد از اینکه تورا بکاخ خلد احضارکرد چه گفت وچه بر سرش آمده است. غزالی گفت اگر میتوانی بکاخ الورد بروی وپسر خلیفه را باین‌جا بیاوری، برو و اورا بیاور. حاکم بغداد گفت هم‌اکنون خواهم‌رفت‌واورا خواهم آورد.

غزالی که میگفت بیمار است، حرفی راست میزد و او مردی نبود که دروغ بگوید منتها بیمار روحی بود وبهمین جهت نمیتوانست درس بدهد. اگر اضطراب خاطر نداشت خود نزد احمدبن المقتدی پسر خلیفه میرفت ولی چون مشوش بود نمیتوانست از مدرسه خارج شود و دریافت که آوردن پسر خلیفه بمدرسه نظامیه، بهتر از اینست که وی به‌کاخ‌الورد برود. زیرا درمدرسه نظامیه احمدبن المقتدی شاگرد او بود اما اگر وی به‌کاخ‌الورد میرفت نزد پسر خلیفه رفته بود.

حاکم بغداد پسر خلیفه را ازشط گذرانید و وارد مدرسه نظامیه‌کرد و نزد غزالی برد. غزالی احمدبن المقتدی راکنار خود نشانید و بعد از اینکه حاکم بغداد از اطاق خارج گردید و در بسته شدگفت آیا در راه حاکم بغداد بتوگفت چه اتفاق افتاده است.

احمد بن المقتدی جواب داد بلی و او بمن‌گفت که پدرم امیرالمؤمنین ناپدیدگردیده وجز تو کسی نمی‌داند وی چگونه ناپدید شده است وچون بیمار هستی ونتوانستی نزد من بیائی من نزد توآمدم که از تو بپرسم برای پدرم چه اتفاق افتاده است. غزالی گفت آیا تو میدانی که یکی از زنهای پدرت‌زهره‌دختر پادشاه غسان بود. احمدبن المقتدی گفت بلی. غزالی گفت این زن بمناسبت این که پدرو برادرش‌بدست سربازان‌خلیفه‌کشته شدند دشمن پدرت بود ومیخواست

از او انتقام بگیرد و توطئه‌ای کرد وپدرت را بتوسط عده‌ای از مردان که از او اطاعت میکردند از کاخ خلد ربود وبردواکنون کسی نمیداند که‌خلیفه‌در کجاست وچه برسرش آمده است.

احمدبن المقتدی گفت ولی پدرم تورا بکاخ خلد احضار کرد و مدتی طولانی با توصحبت نمود وآیا راجع بتوطئه زهره چیزی بتو نگفت. غزالی گفت‌من‌اطلاعاتی‌را که‌دارم بحاکم بغداد نگفتم و اظهار کردم که اول باید پسر خلیفه که‌جانشین اوست از اطلاعات من مستحضرشود وبعد حاکم بغدادودیگران از آن مطلع گردند.

احمد بن المقتدی اظهار کرد ای حجت الاسلام توگفتی که من جانشین خلیفه هستم و از این قرار حدس میزنی که پدرم را بقتل رسانیده اند و او اینك حیات ندارد.

غزالی اظهار نمودآنچه من میدانم اینست که زهره کینه‌ای شدید نسبت به پدرت داشت و میخواست از او انتقام بگیرد و چون اورا از کاخ خلد ربود شاید خلیفه را بقتل رسانیده باشد ودراین صورت‌تو امروز خلیفه وامیرالمؤمنین می‌باشی.

احمدبن المقتدی پرسید پدرم بعد از اینکه تورا بکاخ خلد احضار کرد چه گفت‌ومذاکره طولانی‌اش با تو راجع به‌چه‌بود؟ غزالی گفت‌مردی که‌مرابکاخ خلد احضار کرد پدرت‌نبود وهنگامی که من وارد کاخ خلد شدم پدرت راربوده بودند. احمدبن المقتدی پرسید پس آن مرد که بود؟ غزالی جواب داد اومردی بود فریب خورده و زهره برای اجرای دسیسه‌اش اورا فریب داد و بعد از اینکه خلیفه را از کاخ خلد خارج کرد بآن مرد گفت که بعنوان خلیفه درآن‌کاخ بماند تا این که کسی متوجه نشود که خلیفه را ربوده اند و در صدد یافتنش برنیایند واو بتواند خلیفه را بهرجا که میل دارد ببرد وهرچه میخواهد، با او بکند.

احمدبن المقتدی گفت ای حجت‌الاسلام آیا تو آن مرد فریب خورده را

دیدی؟ و با اومذا کرد کردی ؟ غزالی گفت بلی و بر من محقق شدکه آن مرد از لحاظ ربوده شدن خلیفه ازکاخ خلد گناهکار نیست چون فریب زهره را خورده بود .

احمدبن المقتدی پرسید آن مرد آیا اینك درکاخ خلد است؟ غزالی گفت نه و او از آنجا گریخت.

احمدبن المقتدی پرسید ای حجت الاسلام آیا تو بحاکم بغداد گفتی که آن مرد درکاخ خلد خودرا دارای عنوان خلیفه میداند. غزالی گفت من این‌راتا این لحظه بهیچکس نگفتم و اینك بتو میگویم احمدبن المقتدی گفت برای چه بحاکم بغداد نگفتی که آن مردرا دستگیر کند.

غزالی گفت برای اینکه میدانستم که آن مرد را با اینکه بی‌گناه است بقتل خواهند رسانید زیرا ظواهر، طوری مؤید گناهکاری اوست که وی نمی‌تواند بی‌گناهی‌اش را بثبوت برساند.

احمدبن المقتدی سکوت کرد و بعد از لحظه‌ای پرسید ای حجت الاسلام بفرض اینکه اورا بقتل میرسانیدند برای تو چه اهمیت داشت. غزالی گفت من نمیخواستم که اورا بقتل برسانند. احمدبن المقتدی پرسید برای چه ؟ غزالی گفت برای اینکه عجم بود وپدرش حقی برمن داشت.

پسر خلیفه مرتبه‌ای دیگر سکوت کرد وعلت‌سکوتش‌این‌بودکه‌نمیتوانست آنچه در دل دارد برزبان بیاورد. زیرا غزالی، رئیس مدرسه نظامیه و دارنده بزرگترین مرتبه علمی رسمی در دنیای اسلامی معلم وی بشمار میآمد و احمدبن المقتدی نمی‌توانست به معلمش بگوید که او بدستگاه خلافت خیانت کرده‌است ازاین موضوع گذشته ازذهن پسرنوجوان فکر دیگر هم میگذشت وآن این بود که بعد ازجلوس برجای پدر، تکلیف او با غزالی چیست.

خود غزالی، تکلیف احمدبن المقتدی را روشن کرد و گفت:

- چون پدرت ناپدید گردیده مجلس‌شیوخ که اعضای آن عبارتند از شیخ -

الاسلام بغداد و حاکم این شهر و رؤسای شرطه خشکی و شطی و فرمانده قصر۔ الهلال وحکام بصره‌وموصل و کوفه و کوت‌الاماره‌تورا بخلافت انتخاب‌خواهند کرد تا بعد بنامت خطبه بخوانند وسکه بزنند ودر آن موقع میتوانی‌حکم کنی که مرا بقتل برسانند که چرا غاصب خلافت را معرفی نکردم و او فرصت بدست آورد و گریخت.

احمدبن المقتدی اظهار کرد ای حجت‌الاسلام با احترامی که برای مردی چون تو قائل هستم باید بگویم که مرا گرفتار محظور کردی. غزالی گفت خودرا درمحظور قرار نده وهرچه میخواهی بکن‌وچون ازاین‌ببعد جانشین‌پدرت‌وخلیفه هستی هرچه بخواهی میتوانی‌بکنی.

احمدبن المقتدی گفت ای حجت‌الاسلام‌من‌درصدق گفتار توتردیدی‌ندارم زیرا میدانم که علاوه براینکه عالم هستی مردی راستگو میباشی ولی فکرنمیکنم دیگران تورا صادق‌بدانند. غزالی گفت چون توبعدازاین جانشین پدرت‌خواهی شد و خلیفه خواهی بود همین که تو صدق گفتار مرا بپذیری کفایت میکند.

آنگاه با موافقت‌غزالی، حاکم بغداد وارد اطاق گردید وحجت‌الاسلام، نا گزیر، آنچه‌را که برای پسرخلیفه حکایت کرده بودبرای حاکم بغداد حکایت نمود. حاکم بغداد بسیار حیرت کرد و گفت این گفته بافسانه بیشتر شبیه است و چگونه مردی که فریب زهره را خورده بود توانست خویش را خلیفه معرفی کند ومگر دیگران صورتش‌را نمیدیدندوصدایش‌را نمی‌شنیدندوچگونه‌حجت‌الاسلام فقط بمناسبت اینکه خلیفه‌کاذب یك عجم بود وپدرش حقی بر او داشت این واقعه را برای ما نقل نکرد درصورتی که باید بمحض وقوف براین موضوع، آن واقعه را باطلاع ما برساند تا اینکه ماخلیفه‌کاذب را دستگیر کنیم واورامورد تحقیق قرار بدهیم.

آنگاه حاکم بغداد قدری با احمدبن المقتدی نجوی کرد وپسر خلیفه نیز چیزی در گوش او گفت وحکمران رفت و یکی از خدام مدرسه راکنار شط

فرستاد تا این که بدو نفر از کسانی که جزو مردان حاکم در زورق بودند بگویند که بمدرسه بیایند.

احمدبن المقتدی از معلم خود خدا حافظی کرد و رفت وحکمران هم بعد از این که دونفر مستحفظ برای غزالی گماشت از مدرسه خارج شد و احمد بن ـ المقتدی را بکاخ الورد رسانید.

در آن موقع، پاسی ازشب میگذشت ولی حکمران قصد نداشت که بخانه برود و استراحت کند و بمرکزشرطه شهر رفت وخواست که شرطه، مدرسه نظامیه را ازخارج تحت مراقبت قرار بدهد که غزالی نگریزد. رئیس شرطه شهر ، مثل حکمران از اظهارات غزالی که از زبان حاکم بغداد شنید خیلی حیرت کرد ولی باور ننمود و گفت فردا بایداین مرد را تحت تحقیق دقیق قرار داد.

با اینکه مقرر بودروزبعد، حجت الاسلام را درمجمع رؤسای شهر وشیخ ـ الاسلام بغداد حاضر کنند و وی درآنجا توضیح بدهد بمناسبت اهمیت موضوع، حاکم بغداد میخواست درهمان شب، جلسه‌ای راکه گفته شد تشکیل بدهد تا این که غزالی را درآن مجمع حاضر کنند و از وی تحقیق نمایند اما بمناسبت اشکال رفت وآمد، حاکم بغداد نتوانست درآن شب تمام کسانی‌راکه باید در جلسه تحقیق حضور بهم برسانند مطلع کند و در آن شب وقتی برای مراقبت از غزالی مستحفظ گماشتند محصلین مدرسه نظامیه خوابیده بودند و ازآن موضوع آگاه نشدند.

حکمران بغداد در آنشب می‌خواست غزالی را ازمدرسه خارج کند و بدارالحکومه ببرد ودرآنجا تحت‌نظر قراربدهد. ولی احمدبن‌المقتدی باو گفت که‌از بردن غزالی بدارالحکومه خودداری نماید. واو را درخود مدرسه تحت نظر قرار بدهد. غزالی، در همان اطاقی که نشسته بود تا بامداد بسر برد وفقط در آن موقع مستحفظین او موافقت کردند که برای‌وضوگرفتن از اطاق خارج شود اما ازوی منفك نمیشدند.

غزالی که خود را برای فداکاری حاضر کرده بود از تباهی خویش بیم نداشت وی وقتی کـه تصمیم بفداکاری گرفت پیش بینی میکرد که همه چیز را از دست خواهد داد و در اولین وهله مقام ریاست مدرسه نظامیه بغداد را از دست میدهد ودیگر نخواهد توانست در آن مدرسه تدریس نماید ودر وهله دوم مورد تحقیر محصلین قرار خواهد گرفت که تادوروز پیش برای اوقائل باحترام بودند وهر نظریه علمی که از طرف وی ابراز میشد برای آنها حجت بود و آن را میپذیرفتند.

غزالی پیش بینی میکرد که درآمد کافی وزندگی راحت را از دست خواهد داد و از آنها گذشته ، ممکن است که جان را نیز از دست بدهد. اما برای هیچ یك از آنها در تشویش نبود. او تا قبل از آمدن حکمران بغداد، بمدرسه نظامیه اضطـراب داشت چون نمیدانست چه خواهـد شد اما پس از این که حکمران او را تـحت مـراقبت قـرار داد اضطـرابش بـرای خـود از بیـن رفت و در عوض برای موسی نیشابوری بیمناك بود و میترسید که عباس بن قدوه پسر امام‌الحرمین را وارد مدرسه کند و آن جوان خراسانی گرفتار شود . غزالی میدانست همین که وضع شط طوری بشود که بتوان از آن عبور کرد عباس بن قدوه جوان خراسانی را بمدرسه نظامیه خواهد آورد و او گرفتار خواهد شد مگر این که وضع شط طوری باشد که نتوان از آن عبور کرد و خود را بمدرسه رسانید. غزالی میدانست که خانه عباس بن قدوه آن طرف شط است و اطلاع داشت که آن مرد آنقدر دارای نیروی ضبط نفس هست که بتواند اسرار مربوط به موسی خراسانی را (تا آن اندازه که از آن اسرار اطلاع حاصل کرده) حفظ کند. اما اگر باموسی نیشابوری قـدم بمدرسه بگذارد آن جوان گرفتار خواهد شد ودر آن موقع هم غزالـی وسیله‌ای نداشت که عباس بن قدوه را بیاگاهاند وباو بفهماند که هرطور شده جوان خراسانی را از بغداد خارج کند واو را از حدود قلمرو حکومت خلیفه خارج نماید.

آن شب برغزالی باندازه یك سال گذشت. ودر آن شب طولانی آن فیلسوف دانشمند دریافت که فقط بی‌آزار بودن، و اوقات را صرف تعلیم نمودن، بـرای

مصونیت از گزند حوادث، کافی نیست و ممکن است بی آزارترین افراد بشر گرفتار سوانحی شود که در بوجود آوردن آنها دخالت نداشته است. همانگونه کـه او بدون این که از وضع کارهای موسی نیشابوری اطلاع داشته باشد گرفتار عاقبت وخیم کارهای آن جوان شد. عاقبت آن شب طولانی بانتها رسید وبطوری که گفتیم بامداد دمید وحکمران بغداد بمدرسه آمد و حجت الاسلام را باخود برد و او را وارد جلسهٔ مصادر امور بغداد کرد و اندکی بعداز ورود غزالی احمدبن المقتدی پسر خلیفه هم آمد.

کسانـی کـه در آن جلسه حضور داشتند عبارت بودند از پسر خلیفه و شیخ الاسلام بغداد وفرمانده قصر الهلال ورؤسـای شرطه شطی وخشکی وقبل از این که ازغزالی بخواهند که چگونگی وقایع را باز گو کند رئیس شرطه شطی گفت تا آنجا که وسائل وامکانات اجازه میداده در قسمت علیا وسفلای شط کاوش کرده اند که خلیفه را پیدا کنند ولی تا آن موقع نتوانسته اند اثری ازخلیفه بدست بیاورند.

آنگاه ازغزالی خواستند که چگونگی وقایع را بیان نماید و او، مرتبه ای دیگر، آنچه میدانست (غیراز این که موسی نیشابوری را ازکاخ خلد خارج کرد) برزبان آورد.

بعداز این کـه اظهارات غزالی باتمام رسید شیخ الاسلام بغداد موسوم به (حسن بن عتبه) که در آن تاریخ نزدیك شصت سال از عمرش می گذشت فرصت را برای گرفتن انتقام از غزالی مغتنم شمرد و گفت آیا شما حرف این مرد را باور کردید؟ این مرد ملحد است ودسیسه ای که از آن صحبت میکند ازطرف خود او تمهید شده تا این که امیرالمؤمنین را معدوم کند وهمه میدانند که امیرالمؤمنین از این مرد نفرت داشت و براثر توصیه پادشاه سلجوقی که او هم تحت تأثیروزیرش خواجه نظام الملك قرار گرفته بود این جوان را رئیس مدرسه نظامیه کرد. اگر امیرالمؤمنین از طرف پادشاه سلجوقی مـورد فشار قرار نمیگرفت محال بود که این مرد عجم

را که هنوز یك موی سفید در ریش ندارد رئیس مدرسه نظامیه بکند[1].

مگر در بغداد، دانشمند نایاب بود که این مرد ملحد و عجمی را رئیس مدرسه نظامیه کنند. او می‌دانست که امیرالمؤمنین نسبت بوی بدبین است و در اولین فرصت او را از ریاست مدرسه معزول خواهد کرد ولذا با توطئه‌ای که هنوز چند و چون آن برما معلوم نیست خلیفه را معدوم کرد و چون پسر خلیفه، در مدرسه نظامیه تحصیل می کند و شاگرد اوست اندیشید که بعد از این که پسر، بجای پدر نشست، چون شاگرد وی بوده حق استادی معلم خود را رعایت خواهد کرد و او تا روزی که زنده می‌باشد رئیس مدرسه نظامیه خواهد بود و موقوفات مدرسه را در دست خواهد داشت.

با این که غزالی خود را برای فداکاری در راه نجات پسر امام‌الحرمین آماده کرده بود وقتی آن سخنان را شنید رنك صورتش تیره شد. در آن موقع غزالی حال یك شهید را داشت که انواع حملات را تحمل مینماید ودم برنمیآورد زیرا خود را برای قبول هرنوع رنج وشهادت آماده کرده‌است.

احمدبن‌المقتدی درصدد دفاع ازغزالی برآمد و گفت تاآنجاکه من اطلاع دارم رئیس مدرسه نظامیه‌را واقف، انتخاب‌مینماید وامیرالمؤمنین آن راتصویب میکند و واقف‌مدرسه نظامیه خواجه‌نظام‌الملك می‌باشد.

شیخ‌الاسلام گفت فرض میکنیم که این‌طور باشد راجع به‌جنایت بزرك این‌مرد چه میگوئی. هنوزکسی اطلاع نداردکه امیرالمؤمنین را معدوم کرده‌اند و مردم فقط میدانندکه خلیفه ناپدید شده است و اگر بفهمندکه امیرالمؤمنین را کشته‌اند درتمام‌کشورهای اسلامی غلغله برپا میشود وخدا داناست که چه‌عواقب هولناك برمسلمین‌وارد میاید.

کسانی که در آن مجمع بودند میدانستند که حسن بن عتبه شیخ‌الاسلام بغداد باغزالی خصومت دارد وباو حسد میورزد که چرا وی باید رئیس مدرسه

[1] ـ غزالی درسی‌وچهار سالگی درمدرسه نظامیه بغداد عهده‌دار ریاست‌وتدریس شد ـ مترجم.

نظامیه باشد و آن مقام علمی را باو تفویض نکردند.

رئیس شرطه بغداد گفت من نمی‌توانم این موضوع را باور کنم که یك‌نفر توانسته باشد خود را خلیفه بخواند وهیچ یك از نگهبانان و خدمه‌اش نفهمند که که‌او خلیفه‌نیست. غزالی اگرمیگفت که خلیفه غاصب، به‌المقتدی بامرالله‌شباهت داشته، ایراد رئیس شرطه بغداد و دیگران ازبین میرفت. اما اگر شباهت موسی نیشابوری رابا خلیفه بر زبان میاورد پسرامام الحرمین دربغداد دستگیر میشد و چون غزالی سکوت کرده بود حاکم بغداد از او پرسید ای حجت‌الاسلام چه می گوئی؟

غزالی گفت وقتی که من او را دیدم ازحیث ظاهر خود را شبیه به خلیفه کرده بود.

شیخ‌الاسلام بغداد گفت شما از زبان این مرد شنیدید که وقتی از کاخ‌خلد خارج‌شدبااین که‌میدانست‌مردی که‌در آن کاخ خود راخلیفه‌میخواند، غاصب است وخلیفه را از آن کاخ برده‌اند تا این که به‌قتل برسانند، اطلاعات‌خود را بروزنداد وگذاشت که‌مدتی بگذرد وتازه بعداز انقضای آن مدت باز ازگفتن آنچه‌میدانست خودداری کرد و اگر حاکم نزد او بمدرسه نظامیه نرفته بود واز او نمیپرسید که بعد از این که‌خلیفه اورا احضار کردچه‌گفت این راهم که اینك مجبورشده‌بگوید نمیگفت. واینك ببینید که ریاست مدرسه‌نظامیه را بچه مرد تبه‌کارودغل داده‌اند. واین است مردی که میخواهد درمدرسه نظامیه‌برای توسعه وتقویت دین‌اسلام در کشورهای اسلامی دانشمند تربیت کند.

رئیس شرطه شطی گفت من عقیده دارم که در حال حاضر آنچه بیشتر اهمیت دارد این است که ما از حجت‌الاسلام اطلاعاتی کسب کنیم که بدان وسیله بتوانیم‌امیرالمؤمنین را پیدا نمائیم‌وموضوع‌های دیگر که دارای جنبه فرعی‌است باید مسکوت بماند.

حسن‌بن عتبه گفت این آدم‌کش ومتقلب را با عنوان حجت‌الاسلام طرف

خطاب قرار ندهید.

احمد بن المقتدی دهان را باز کرد که چیزی بگوید و ازمعلم خود دفاع کند اما رئیس شرطه بغداد بسخن درآمد و لذا پسر خلیفه ساکت ماند و رئیس شرطه بغداد از غزالی پرسید وقتی خلیفه غاصب تو را احضار کرد وتو نزد او رفتی چه مدت ازربودن امیرالمؤمنین گذشته بود. غزالی گفت تقریبا یك شب و یك روز.

رئیس شرطه بغداد پرسید چطور توانستند عده‌ای که تو میگوئی مزدور زهره بودند امیرالمؤمنین را از کاخ خلد بربایند و کسی ممانعت نکند.

غزالی گفت اولا زهره نگهبانان خلیفه‌را بدستاویز این که باید غذابخورند ازمکانی که خلیفه درآنجا بود دور کرد و ثانیاً، هنگامی که خلیفه را از کاخ خلد خارج میکردند برصورتش نقاب انداخته بودند.

رئیس شرطه بغداد پرسید چگونه توانستند خلیفه را درحالی که نقاب بسر صورت داشت از کاخ خلد خارج کنند. غزالی گفت اگر خدمه کاخ خلد خلیفه‌را در حالی که نقاب برصورت داشت میدیدند تصور می کردند کیمیاگر نقابداری است که در کاخ خلد بود وزهره طوری با مهارت توطئه خود راوارد مرحله عمل کرد که کسی ظنین نشد و او مردی را که باید جای خلیفه را بگیرد بعنوان یك کیمیا گر، که ازصوفیان نقابدار میباشد به‌خلیفه معرفی کرد.

حاکم بغداد پرسید آیا حواله یکصد هزار دیناری را خلیفه غاصب صادر کرد. غزالی که از مسئله صدور حواله ازطرف المقتدی بامرالله هیچ اطلاع نداشت پرسید: حواله یکصد هزار دیناری چیست؟ حاکم بغداد، موضوع صدور حواله یکصدهزار دیناری را از طرف خلیفه‌درو جه بازرگان مروارید فروش برای غزالی حکایت کرد و گفت تاریخ صدوراین حواله تاریخ روزی است که خلیفه غاصب تورا بکاخ خلد احضار کرد وحواله به‌خط خلیفه میباشد. ولی چون خلیفه‌غاصب توانسته خود را بشکل خلیفه درآورد شاید خط اورا هم جعل کرده‌است. غزالی گفت خلیفه غاصب بطور حتم حواله‌ای صادر نکرده‌است و آیا آن حواله پرداخت شد؟

حاکم بغداد گفت سلاله صندوقدار خلیفه، قسمتی از آن حواله را نقد و بقیه را بشکل برات تأدیه کرد.

غزالی پرسید آیا صندوقدار خلیفه راجع بخط حواله دوچار تردید شد؟ حاکم بغداد گفت نه و او یقین دارد حواله صد هزار دیناری بخط خود خلیفه نوشته شده است. غزالی پرسید آیا تاریخ حواله موافق با تاریخ روزی است که من به کاخ خلد رفته بودم. حاکم بغداد گفت بلی.

یك مرتبه آثار شادمانی درچهره حجت‌الاسلام نمایان شد وبا شعف گفت در اینصورت میتوان امیدوار بود که خلیفه‌زنده‌است. حاکم بغداد پرسیدچطور؟ غزالی گفت روزی که خلیفه حواله صد هزار دیناری را صادر کرد گرفتار زهره‌و مزدوران اوبود و در آن حال حتی اگر انسان خلیفه باشد حال خریدن مروارید را ندارد ومن میتوانم بگویم که آن حواله را زهره از خلیفه‌گرفت تا اینکه ویرا آزاد کند وبازرگان مروارید فروش هم از مزدوران زهره بوده وآن زن وی را ببغداد فرستاده تا اینکه حواله را وصول نماید.

بطوری که میدانیم غزالی ازمناسبات زهره وسندباد اطلاع نداشت برای اینکه موسی نیشابوری از مناسبات آن دو مطلع نبود تا این که غزالی را آگاه کند.

غزالی فکرمیکرد که چون خلیفه یك روز بعد ازاینکه‌ربوده شد یك‌حواله صد هزار دیناری صادر کرده، لابد آن حواله را به زهره داده ویکصد هزاردینار خرج آزاد شدن اوست وچون مبلغ حواله وصول‌گردیده، بقاعده باید خلیفه را آزاد کرده‌باشند.

حجت‌الاسلام نظریه خودرا بکسانی که درآن مجمع بودند گفت و اظهار کرد قبل از اینکه من ازموضوع حواله اطلاع حاصل کنم اززنده بودن خلیفه نا امید بودم، ولی از لحظه‌ای که شنیدم‌خلیفه‌یك روز بعد از ربوده‌شدن‌حواله‌ای صادر کرده امیدوار شده‌ام که خلیفه زنده است وزنده خواهد ماند.

رئیس شرطه بغداد گفت اگر آن زن بعد از دریافت وجه حواله، خلیفه‌را بدست مزدوران خود بقتل رساند چطور؟ چون اتفاق افتاده که پول‌را گرفته‌اند و بعد صاحب پول را کشته‌اند تا اینکه مجبور نشوند پول‌را مسترد کنند. بعد از آن حرف تا چند لحظه سکوت برقرار شد وشیخ‌الاسلام سکوت را از بین برد و گفت: من بشما میگویم که این مرد بشما دروغ میگوید و او خود رباینده خلیفه وشاید قاتل اوست و کسی که اینقدر محیل وتبه‌کار میباشد به مزدوران خود دستور داده که امیرالمؤمنین را در فشار بگذارند و ازاو یك حواله صد هزاردینار بگیرند وبعد بقتلش برسانند.

غزالی اظهار کرد که من گفتم برای کشته شدن حاضرم و اگر مرا مسئول ربودن خلیفه میدانید بقتلم برسانید، اما اگر من خلیفه را میربودم و میگفتم که اورا درفشار بگذارند ویك حواله صد هزار دیناری از وی بگیرند وبعد هم اورا بقتل برسانند چرا دربغداد می‌ماندم وآیا یك مرد عاقل که مرتکب این اعمال می‌شود دربغداد میماند تا اینکه دستگیرش کنند و بقتلش برسانند!

شیخ‌الاسلام گفت تو از این جهت دربغداد ماندی که مقام ریاست مدرسه نظامیه را حفظ نمائی.

غزالی گفت مردی که صد هزار دینار ازخلیفه میگیرد چه احتیاج بمقام ریاست مدرسه نظامیه‌دارد ومن اگر یکصدسال‌رئیس‌مدرسه نظامیه‌باشم نخواهم توانست آنقدر مستمری دریافت کنم که صد هزار دینار شود

شیخ‌الاسلام گفت درآمد تو فقط مستمری نیست و ازموقوفات مدرسه نظامیه هم استفاده میکنی. غزالی‌این بار خیلی ناراحت شد وگفت من بیش‌ازاین قادر بشنیدن تهمت وناسزانیستم و دیگر چیزی نمیگویم واگر مرا مسئول‌ناپدید شدن خلیفه می دانید بمجازاتم برسانید و من برای تحمل هر نوع مجازات حاضرم.

احمدبن المقتدی بحمایت غزالی خطاب به حسن‌بن عتبه گفت‌ای شیخ -

الاسلام، تو، تندمیروی وغزالی ازلحاظ ناپدیدشدن پدر من بی‌گناه است واگر گناهی داشت اعتراف میکرد همان گونه‌که میگوید اگر مرا مسئول قتل خلیفه میدانید، بمجازات برسانید.

رئیس شرطه بغداد گفت بهتر این است که حجت‌الاسلام سکوت نکند و بازهم رای خود را بگوید.

غزالی گفت اگر من مورد توهین قرار نگیرم سکوت نخواهم کرد. چون من هم باندازه شما، و شاید بیش از شما علاقه دارم که خلیفه پیدا شود و باز میگویم که او زنده است و زهره منتظر دریافت پول میباشد و تا لحظه ای که پول بدست زهره نرسیده خلیفه زنده خواهد ماند و اگر فرستاده زهره را که آمده بود پول دریافت نماید پیدا کنید، خواهید دانست که خلیفه کجاست؟

حاکم بغداد گفت تو ای حجت‌الاسلام دفع الوقت کردی وهرگاه تو بلافاصله بعد از وقوف بر راز ناپدید شدن خلیفه، ما را آگاه میکردی ما آن شخص را دستگیر مینمودیم.

غزالی گفت اگرمن درست شنیده باشم گفته شد که‌تمام مبلغ حواله خلیفه‌را نقد نپرداختند، بلکه مقداری ازآن وجه را نقد دادند و بقیه را بشکل برات وشما نزد صندوقدار خلیفه بروید وتحقیق کنید که براتها برعهده که‌صادر شده ومهلت پرداخت آن بعد از رویت چند روز است.

هنوز صحبت غزالی باتمام نرسیده بود که حاکم بغداد برخاست و گفت من نزد سلاله میروم تا این که راجع به‌براتها از وی تحقیق نمایم و شما این جا باشید تا بر گردم و قبل از رفتن نظری معنی‌دار برئیس شرطه بغداد انداخت و بطرف غزالی اشاره کرد یعنی نگذار او برود.

حاکم بغداد رفت واز سلاله راجع به‌کسانی که براتها برعهده آنها بود تحقیق کرد ومعلوم‌شد که عبدالحمید سلاله بیش‌از سی هزار دینار پول نقدبه‌کارن

نداده وهفتاد هزار دینار دیگر را باو برات داده، آنهم برعهده ده‌نفر که چهار نفر ازآنها ساکن بصره‌هستند ومهلت پرداخت برات بعد از رویت، پنج روزاست.

حاکم بغداد مراجعت کرد وآنچه ازسلاله شنیده بود، نقل نمود و غزالی گفت همین چهار برات کـه باید در بصره وصول گردد بیست و هشت هزار دینار میشود وزهره نمیتواند ازاین‌پول صرفنظر نماید وپنج روز دربصره توقف‌خواهد نمود تا این که پول را وصول کند.

حاکم بغداد گفت برات‌هـا به‌اسم بازرگـان مروارید فروش نوشته شده است.

غزالی گفت بازرگان مروارید فروش ازعمال زهره است و اگر او را پیدا کنید زهره وخلیفه را پیدا خواهید کرد و خلیفه را از چنك زهره نجات خواهید داد .

چون گفته غزالی منطقی بود مورد قبول کسانی کـه در آن مجلس حضور داشتند قرارگرفت ورئیس شرطه شطی گفت تا آنجا که بتواند برسعی خود برای یافتن خلیفه خواهد افزود و حاکم بغدادگفت بوسیله کبوتر قاصد به‌حاکم بصره اطلاع خواهدداد که‌تمام‌کشتی‌هائی راکه ازشمال‌وارد بصره میشودموردرسیدگی قرار دهند وبازرگان مروارید فروش و زهره را دستگیر نمایند بدون این کـه در نامه‌ای که بوسیله کبوتر قاصد فرستاده میشود ذکری از ناپدید شدن خلیفه گردد. گرچه خبر ناپدید شدن خلیفه (اگر پیدا نشود) عاقبت بولایات خواهد رسید ودر بصره وسایرشهرها مردم اطلاع حاصل خواهند کرد که المقتدی بامرالله يك‌مرتبه ناپدید شده‌است. ولی چون امیدواری هست که خلیفه را پیدا کنند و به بغداد بـر گردانند باید آن خبر را حتی‌القوه دیرتر باطلاع مردم ولایات رسانید.

حاکم بغداد صلاح‌نمیدانست که‌حتی‌حاکم بصره‌از خبرناپدید شدن‌خلیفه مستحضر گردد ومیگفت اگر او بفهمد که خلیفه ناپدیدگردیده‌شاید سرکشی‌نماید.

ولی دیگران نظریه حاکم بغداد را رد کردند وغزالی گفت اگر مردی کـه

بحکومت یك‌شهر بزرك چون بصره منصوب گردیده آن قدر درخور اعتمادنیست که یك خبر با اهمیت را باطلاعش برسانند وبیم دارندکه‌سرکشی کند، برای چه اورابه‌آن سمت انتخاب مینمایند وشرط اصلی نصب یك‌نفر بعنوان حکومت‌این است که باو اعتماد داشته باشند.

رئیس شرطه شطی گفت باید به‌حاکم اطلاع دادکه خلیفه را زن او زهره ربوده وتصور میشودکه اورا از راه شط برده‌است و شاید بتوان‌وی را در بصره دستگیر کرد.

ولی در نامه بایدنوشت‌که مردم نباید از این واقعه اطلاع‌حاصل کنندچون سبب بروز اغتشاش میشود.

غزالی گفت من عقیده دارم‌که باید به حاکم بصره اطلاع داد تا زمانی که خلیفه پیدا شود وبه بغداد برگردد پسرش احمدبن‌المقتدی عهده‌دار امور خلافت خواهدبود.

از این حرف، حضارمتعجب شدند وبه‌غزالی گفتندمگرتو نگفتی که‌امیدواری خلیفه زنده‌باشد.

غزالی گفت من این راگفتم ولی پسر بزرك خلیفه چون ولیعهد یك پادشاه است وهمان‌طور که درغیاب پادشاه ولیعهد وی بامور سلطنت میرسد تا وقتی که پادشاه مراجعت نماید پسر خلیفه هم باید درغیاب پدرش بامور خلافت رسیدگی نماید تازمانی که خلیفه‌بر گردد.

شیخ‌الاسلام بغداد گفت انتخاب خلیفه مستلزم تشریفات مخصوص‌است و بدون آن تشریفات نمیتوان خلیفه را انتخاب کرد.

غزالی گفت، احمدبن المقتدی‌در غیاب پدربعنوان نایب خلیفه به‌رسیدگی امور خواهد پرداخت تا بعنوان خلیفه ومن تصور نمیکنم احـراز عنوان نایب خلیفه از طرف احمدبن‌المقتدی محتاج تشریفات مخصوص باشد.

شیخ‌الاسلام بغداد میفهمید چرا غزالی پیشنهاد کرده است که پسر خلیفه،

در غیاب پـدر عنوان نایب خلیفه را داشته باشد و او در می یافت که غزالـی می خواهد شاگرد او نایب خلیفه شود تا از مجازات برهـد ، چون محسوس بود که احمدبن المقتدی ، دستور نخواهد داد که استادش را مورد شکنجه قـرار بدهند تااین که اسرارربودن خلیفه‌را ازاو بشنوند یااین که اورا بجرم ربودن‌خلیفه بقتل برسانند .

پیشنهاد غزالی مشعر براین که احمد بن المقتدی (یااحمد المقتدی) نایب خلیفه شود ازاهمیت فداکاری حجت‌الاسلام در راه پسر امام الحرمین نمی‌کاهـد همانگونه‌که زره پوشیدن یك‌مرد دلیر که می‌خواهد به‌میدان‌کارزار برود ارزش شجاعت اورا کم نمی‌کند ومال‌اندیشی مغایر باشجاعت نیست.

وقتی حاکم بغداد وارد مدرسه نظامیه شد وازغزالی خواست‌که بگـوید موضوع‌مذاکره‌اش باخلیفه‌چه‌بوده ، غزالی گفت که اوبایداول بااحمدبن‌المقتدی پسر خلیفه مذاکره نماید ومنظور غزالی این‌بودکه احمد بن المقتدی را طرفدار خودکند ویك‌مدافع متنفذ داشته‌باشد ودرآن جلسه‌هم وقتی‌پیشنهادکردکه احمد بن المقتدی درغیاب پدرش، نایب خلیفه باشد ، منظورش همـان بود که دارای حامی شود .

شیخ‌الاسلام که موضوع تشریفات‌راپیش کشید وقتی شنید که‌غزالی،عنوان نایب خلافت‌رابمیان آورددیگر مخالفت نکرد،چون‌میاندیشید که‌شاید‌خلیفه‌را کشته باشند و اگر خلیفه‌کشته شده‌باشد بعداز اواحمدالمقتدی خلیفه خواهدشد وبعداز خلافت، فراموش نخواهد کرد که شیخ‌الاسلام، بانیابت خلافت او مخالفت نمود واین‌موضوع برای وی‌گران تمام می‌شود واورا ازمقام شیخ‌الاسلام‌بغداد برکنار خواهند کرد.

حاکم بغداد ورؤسای شرطه شهری وشطی و فرمانده قصرالهلال نیز همان فکررا کردند ومتوجه شدند که نباید با نیابت خلافت آن جوان مخالفت نمایند تا اگرخلیفه‌شد دوچار مغضوبیت نشوند. این‌بود که بانیابت خلافت پسر المقتدی

بامرالله موافقت کردند.

ولی احمد بن المقتدی هنــوز، وارد مرحله بلــوغ رجولیت نشده بود و شیخ‌الاسلام گفت برای اینکه‌نایب‌خلیفه بتواندبکارهارسیدگی کندبایدمشاور داشته باشد تااین که درکارها باو اندرز بدهند. وبعداز قدری گفتگو قرارشد همان‌عده که درآن جلسه‌حضور دارند، هیئت‌مشاور باشند ودرکارها، به‌نایب خلیفه جوان‌اندرز بدهند.

شیخ‌الاسلام که تاآن لحظه بــه‌شدت خصومت خــود را نسبت به‌غــزالی آشکار می‌کرد بعــد از این که موضوع نیابت خلافت محــرز گــردید جرئت نکرد بگــوید که یك مرد عجمی ملحد چون غزالی نباید عضــو هیئت مشاور باشد.

غزالی که می‌خواست نیابت خلافت احمدبن المقتدی تثبیت شود پیشنهاد کرد که همان‌روز بوسیله جارچی‌ها بمردم‌بغداد اطلاع بدهند که تاموقع مراجعت خلیفه، پسربزرگش باسم احمدبن المقتدی امورخلافت را برعهده خواهدگرفت وعنوانش نایب خلیفه خواهدبود. واین پیشنهاد نیزتصویب‌گردید و حاکم بغداد مأمور اجرای آن‌شد.

شیخ‌الاسلام بغداد امیدواربود که حجت‌الاسلام‌را بجلاد بسپارند یااین که اورا به‌انبار (زندان) ببرند وزنجیر از گردنش بیاویزند. اما بعدازاین که احمد بن المقتدی نایب خلیفه‌شد شیخ‌الاسلام جرئت نکرد بگوید که غزالی باید کشته‌شود یا محبوس گردد.

حاکم بغداد ورؤسای شرطه‌های شهری وشطی وفرمانده قصرالهلال هم جرئت نکردند که بگویند باید غزالی‌را بزندان بر دیااین که تحت نظر قرار داد. ولی بااین که کسی نگفت که غزالی باید تحت‌نظر قرار بگیرد رئیس شرطه بغداد اطراف مدرسه نظامیه وهم‌چنین اطراف‌خانه حجت‌الاسلام دربغداد، مأمور خفیه گماشت چون خــود اونسبت به‌غــزالی ظنین بود واز احمد بن المقتدی گذشته

هیچیك از کسانی که در آن‌جلسه بودند غزالی‌را بی گناه نمی‌دانستند.

وقتی غزالی به‌مدرسه نظامیه مراجعت کرد موقع درس‌دادن گذشته بود و چون ازپریشانی خاطر حجت‌الاسلام کاسته‌شد بدون‌این که بکلی‌رفع شود غزالی مصمم‌شد که بامداد دیگر درجلسه درس حضور بهم برساند وباواطلاع دادند که عباس بن قدوه مراجعت کرده است. خلیفه گفت که بیاید . چندلحظه دیگر عباس بن قدوه وارد اطاق غزالی شد و حجت‌الاسلام ازاو پرسیدآن شخص کجاست؟ عباس بن قدوه گفت او بیرون منتظر من است تااین‌که بروم واو را وارد مدرسه کنم یااین‌که بجای دیگر هدایتش نمایم.

آنگاه عباس بن قدوه به‌غزالی نزدیك‌شد وبا صدای خیلی آهسته، گفت ای حجت‌الاسلام این مرد که در کاخ خلد بود ومن برایش لباس زنانه بردم خلیفه نیست. غزالی گفت آری ، اوخلیفه نیست .

عباس بن قدوه گفت من بخاطر می‌آورم که این مرد را در مدرسه دیدم و دستار خراسانی بر سر داشت. حجت‌الاسلام گفت همینطوراست ولی‌این‌موضوع را بکسی ابرازنکن. بعد حجت‌الاسلام پرسید آیا اکنون دستار خراسانی بر سر دارد ؟ عباس بن قدوه گفت سرپوش او اکنون سرپوش مردم بغداد است. غزالی گفت این مرد باید ازبغداد دورشود وبه‌ایران برگردد . عباس بن قدوه گفت آیا نمی‌خواهی اورا ببینی .

غزالی گفت نه برای‌این که دیدن اواز طرف من، برایش زیان دارد وتورا هم نباید بااو ببینند .

عباس بن قدوه نپرسید که چرا نباید اورا باآن مرد ببینند.

ولی در باطن حس می‌نمود که اگر اورا باآن مرد مشاهده کنند برایش ناراحتی بوجود خواهد آمد.

زیراچون خلیفه ناپدیدشده‌بود و آن‌مرد درکاخ‌خلد خودرا خلیفه‌میخواند

وخدمه کاخ مزبور دیدند که وی نزد خلیفه‌رفت ممکن بود که موجبات مزاحمت برای او فراهم گردد .

غزالی در بین تمام کارکنان مدرسه نظامیه عباس بن قدوه‌را برای اینکه با موسی نیشابوری تماس حاصل کند انتخاب کرده‌بود چون می‌دانست که او نسبت به‌خلیفه دارای تعصب نیست . ومتوجه شد که باید راجع به‌موسی نیشابوری توضیحی به‌عباس‌بن‌قدوه بدهد تااین که بتواند وی‌را وادار بسکوت نماید .

گرچه حجت‌الاسلام به‌آن مرد اعتماد داشت ولی حیرت عباس بن‌قدوه بیش‌از آن‌بود که بیم‌افشا کردن راز ازطرف‌وی وجودنداشته باشد وغزالی‌ناگزیر شد که برای اقناع عباس‌بن قدوه پرده ازماجرا بردارد. تازبان وی‌را ببندد واول‌از او خواست که آنچه ازوی می‌شنود درقسمتی که مربوط است به‌پسر امام‌الحرمین بکسی نگوید وسوگند یادنماید که آن راز را افشاء نخواهدکرد وبعداز این که عباس بن قدوه سوگند یادکرد رئیس مدرسه نظامیه توطئه زهره‌را باطلاع آن‌مرد رسانید وگفت چون موسی نیشابوری پسر امام الحرمین شبیه به خلیفه بود، زهره درصدد برآمد که یك‌نقشه ابلیسی‌را بموقع اجرا بگذارد وخلیفه‌را بقتل برساند بدون اینکه کسی ازجنایت اومطلع شود ودرهمان‌حال خلیفه‌ای دیگر درکاخ‌خلد وجودداشته باشد که فقط‌از دستورهای زهره پیروی کند وهرچه وی‌بگوید بموقع اجرا بگذارد ولی بعدازاین که خلیفه ربوده‌شد نتوانست وی را بقتل برساند و دلیلش حواله‌ایست که بخط خلیفه یك‌روز بعداز ربودن‌او صادرشده‌است وبعداز این که عباس‌بن‌قدوه ازچگونگی توطئه زهره مطلع گردید حجت‌الاسلام‌شمه‌ای راجع به‌موسی‌نیشابوری صحبت کرد وگفت که‌اومدیون امام‌الحرمین پدرموسی می‌باشد ومجبوربود که آن‌جوان‌را ازخطر برهاند ولو خودبقتل‌برسد .

بعدازاین که صحبت حجت‌الاسلام راجع به‌زهره وموسی تمام‌شد مرتبه‌ای دیگر به‌عباس بن قدوه اطمینان داد که خلیفه زنده‌است وباوگفت اینك من از تو انتظار دارم که برای نجات موسی نیشابوری بمن کمك‌نمائی. عباس بن‌قدوه گفت

هرچه حجت‌الاسلام دستور بدهد بموقع اجرا می‌گذارم.

غزالی گفت من مقداری بتو پول می‌دهم وتو آنرا به‌موسی نیشابوری بده وازقول من باو بگوکه نباید دربغداد بماند واگراین ساعت ازبغداد برود بهتراز این است که ساعت دیگر عزیمت نماید وازقول من باوبگوکه‌عزم تحصیل دراین مدرسه‌را فسخ نماید وازراهی‌که آمده است به‌ایران برگردد ودرهمانجا تحصیل کند تاوقتی‌که وضع این‌جا روشن شود واگر وضع این‌جا طوری بودکه موسی توانست دربغداد تحصیل نماید من باو اطلاع خواهم‌دادکه بیاید واز قول من‌باو بگو روزی نیست که قافله‌ای از بغداد بسوی ایران حرکت‌نکند واواگر نتواند امروز ازبغداد برود قادر است‌که فردا باکاروانی که عازم‌کرمانشاهان می‌شود از این‌جا عزیمت نماید.

ازقول من باو بگو بااین‌که جان خودرا به‌خطر انداختم تااین‌که اورا از خطر نجات بدهم منتی بر او ندارم چون قرض خودرا نسبت به پدرش اداکردم ولی اگر او در بغداد بماند فداکاری مرا بی‌نتیجه خواهد کرد زیرا دستگیرش خواهندنمود وبقتلش خواهند رسانید.

عباس بن قدوه‌گفت آنچه حجت‌الاسلام برزبان آورد باو خواهم رسانید ولی اگر بگوید که قبل‌ازرفتن ازبغداد مایل بدیدار حجت‌الاسلام‌می‌باشم باوچه بگویم؟ غزالی‌گفت او دیگرنباید مرا ببیند وتصور نمی‌کنم کاری هم بامن‌داشته باشد واگرکاری داشت می‌تواند بوسیله تو بمن پیغام بدهد. اینك برو واو را از حدود این مدرسه دورکن.

عزالی مبلغی‌راکه باید به‌موسی نیشابوری داده‌شود به‌عباس بن‌قدوه داد و قبل‌ازاین‌که عباس ازاطاق خارج شود گفت اگر موسی‌نیشابوری نتوانست‌امروز ازبغداد خارج شود امشب هم اورا بخانه خود ببر ولی‌زنهارکه هویت اورابروز ندهی وکسی‌نفهمدکه درجستجوی‌وی هستند تادستگیرش کنند ودرهرحال‌بامداد فردا موسی نیشابوری باید ازبغداد خارج شود و اگر نتوانست بایك کاروان از

از این‌جا خارج شود باهمین‌پول اسبی برایش خریداری کن که به‌تنهائی‌مسافرت نماید وباوبگو مردی که پسر امام‌الحرمین است لابدآن قدر عقل داردکه زبان نگشاید وازوقایعی که اتفاق افتاده چیزی نگوید.

عباس‌بن قدوه که بعداز توضیح حجت‌الاسلام‌از آمیزش باموسی نیشابوری احساس‌خطرمی کرد ومیل نداشت که یك‌شب‌دیگر آن مردرا بخانه خود ببرد گفت ای حجت‌الاسلام اگر مقرر باشدکه این‌مرد به‌تنهائی مسافرت نماید ، هم امروز می‌توان وسیله سفرش‌را فراهم کرد ومن‌اینك می‌روم وبرایش یك‌اسب‌خریداری می کنم تااین که همین آمروز ازبغداد برود. غزالی‌فهمید که عباس بن‌قدوه چه‌فکر می کند . ولی چون فکر اوموافق باصوابدید غزالی‌بود رئیس مدرسه نظامیه ، فکرش‌را پسندید و گفت اگرمی‌توانی امروز وسایل سفرش‌را فراهم‌نمائی بهتراز آن‌است که فردا عزیمت کند. عباس بن‌قدوه گفت میدان مال‌فروشها درمشرق‌شهر ازآب‌آسیب ندیده ومی‌توان وسایلی‌راکه موسی دراین‌جا دارد ازمدرسه خارج کرد وباورسانید .

غزالی گفت بگذار آنچه دراین‌جا دارد همین‌جاباشد وباپولی که من‌بوسیله تو برایش می‌فرستم می‌تواند وسائل سفررا خریداری نماید.

غزالی چون به‌حکمران بغدادگفته بود که موسی نیشابوری ناپدیدگردیده بیم داشت که اگروسائل سفرش راکه با خود به‌بغدادآورده بود از مدرسه خارج کنند بفهمند که‌موسی پیداشده ودرصدد کنجکاوی‌برآیند وپیداشدن موسی‌بگوش حاکم بغداد برسد .

عباس بن‌قدوه رفت تااین که موسی نیشابوری را به‌میدان مال‌فروشها ببرد وبرایش یك اسب خریداری نماید ولی موسی را درمکانی که‌آنجا ایستاده بود نیافت. چون مذاکره او با حجت‌الاسلام طولانی‌شد ، اندیشید که شاید بیکی‌از (شربه)ها که در شمال مدرسه نظامیه قرارداشت رفته تااین که درآنجا بنشیند و رفع‌خستگی کند .

(شربه) درشهر بغداد مانند قهوه‌خانه‌ها وکافه‌های امروزی بود ، ومردم در آن‌دکان‌ها می‌نشستند و آشامیدنی‌مفرح می‌نوشیدندورفع خستگی می کردند.

عباس‌بن‌قدوه تمام شربه‌های واقع درشمال‌مدرسه نظامیه‌را ازنظر گذرانید وموسی نیشابوری‌را نیافت . باخـودگفت شاید هنگامی کـه من باحجت‌الاسلام مشغول صحبت بودم چون صحبت ماطولانی شد موسی ازانتظار کسل گـردیده‌و وارد مدرسه شده واینك درمدرسه ودر حجره خود می‌باشد این‌بـود که بمدرسه مراجعت کرده‌وبسوی‌حجره‌ای که‌موسی‌بعدازورود به‌نظامیه در آن سکونت کرده بود رفت و آن‌جوان‌را نیافت .

بتصوراین که موسی نیشابوری بعداز ورود بمدرسه بجاهای دیگر رفته ، سایرقسمت‌های مدرسه‌را ازنظر گذرانید وباز وی‌را پیدانکرد. اگرعباس‌بن‌قدوه توضیح غزالی‌را راجع به‌موسی نشنیده بود فکرمی کرد که آن مرد عجمی به‌کاخ خلد مراجعت نموده ولی بعداز این که توضیح غزالی‌را شنید متوجه گردیـد که موسی که بالباس‌زنانه ازکاخ خلدگریخت نمی‌تواند به‌آن‌کاخ مراجعت نماید و اگر به‌آنجا برگردد دستگیرش می کنند واورا مورد عذاب قرارمیدهند که‌بگوید خلیفه کجاست وچه برسرش آورده‌اند .

عباس بن قدوه جرئت نداشت نزد حجت‌الاسلام برگردد وباو بگـوید که موسی خراسانی ناپدیده شده‌است. اما بعداز این که دانست که نمیتواندآن‌جوان را پیدا کند نزدحجت‌الاسلام برگشت وگفت من نتوانستم موسی‌را پیدا کنم وآیا تصور نمی‌نمائید که خود او ازبغداد رفته‌باشد.

غزالی گفت او نمیدانست که باید از این‌شهر برود و من گفته بودم که اورا به‌مدرسه بیاور تادراین‌جا سکونت کند وبعد، اورا ازبغداد خارج نمایم. امابعداز این که حاکم شهر اینجا آمد وبمن گفت که من در کاخ خلد باخلیفه ودر واقع با موسی مذاکره کرده‌ام من متوجه شدم که‌آمدن موسی بمدرسه صلاح نیست واو باید بیدرنك ازبغداد مراجعت نماید،

غزالی طوری ازناپدیدشدن موسی نیشابوری متعجب شد که فکر کرد باز آن جوان خراسانی فریب یك‌زن‌را خورده وبااو بخانه‌اش رفته اما این‌فکررا از خاطر دور نمود چون متوجه‌شد که موسی طوری ازحیله زهره درس عبرت گرفته که دیگر فریب یك‌زن‌را نخواهد خورد وبخانه‌اش نخواهدرفت.

عباس بن‌قدوه بااحتیاط گفت نکند که اورا دستگیر کرده‌باشند غزالی گفت تومی گوئی که او را نزدیك مدرسه ، منتظرگذاشتی واگر اورا دستگیر می کردند به‌من اطلاع می‌دادند وعباس این‌حرف‌را پذیرفت. حجت‌الاسلام گفت مرتبه اول که موسی ناپدیدشد من به‌حاکم مراجعه کردم وازاو خواستم که وی‌را پیدا کند. ولی اکنون‌نمیتوانم بحاکم مراجعه نمایم چون می‌فهمد که وی همان‌است که در کاخ خلد خودرا خلیفه میخواند .

عباس بن‌قدوه گفت آیا فکر نمی‌کنی بمناسبت این‌که موسی را بعداز دستگیر کردن مورد تحقیق قرار داده‌اند ، فرصت نکرده‌اند خبر دستگیری‌اش را به‌حجت‌الاسلام برسانند . غزالی آن‌نظریه را قابل قبول دانست وگفت اگر پسر امام الحرمین را دستگیر کرده باشند، جان بدر نخواهد برد چه‌خلیفه زنده بماند چه‌نماند .

حجت‌الاسلام که بعدازنیابت‌خلافت احمدبن المقتدی قدری آسوده‌خاطر شده‌بود ازناپدیدشدن موسی خراسانی خیلی دوچار اضطراب ووحشت شد . او نمیتوانست ازحاکم بغداد ورئیس شرطه شهر، بپرسد که‌آیا موسی را دستگیر نموده‌اند یانه . حتی نمیتوانست عباس بن‌قدوه‌را برای‌کسب اطلاع نزد حاکم یا رئیس شرطه شهر بفرستد .

گرچه غزالی بحاکم ورئیس‌شرطه شهر ودیگران گفته بود که برای حفظ جان موسی خراسانی آنچه درکاخ خلد دید وشنید مسکوت گذاشت معهذا اگر درآن موقع راجع به‌دستگیری موسی کسب اطلاع می‌نمود معلوم می‌شد که با وی همدست است.

فرض عباس بن قدوه درست بود، موسی خراسانی را نزدیك مدرسه نظامیه، هنگامی که عباس در داخل مدرسه با حجت‌الاسلام صحبت میکرد دستگیر نمودند .

حاکم بغداد و رئیس شرطه شهری که از شعور عادی برخوردار بودند از لحظه اول دریافتند که کسی نمیتواند خود را بجای المقتدی بامرالله خلیفه معرفی نماید و نگهبانان خلیفه و خدمه کاخ خلد هم وی را خلیفه بدانند و فریب دادن نگهبانان و خدمه، که مدتی مدید از نزدیك خلیفه را دیده و صدایش را شنیده‌اند امکان ندارد مگر اینکه خلیفه غاصب، خیلی به خلیفه اصلی شباهت داشته باشد.

تحقیقاتی که آنها از نگهبانان خلیفه و خدمه کاخ خلد کردند آن فرض را تائید کرد و معلوم شد که خلیفه غاصب مردی بوده‌است بسیار شبیه به المقتدی بامرالله دیگر این که بموجب اعتراف غزالی فهمیدند که آن مرد مورد حمایت رئیس مدرسه نظامیه قرار گرفته و گرچه غزالی بگفته او، در توطئه ربودن زهره شرکت نداشته ولی بعد از اطلاع بر آن توطئه مصادر امور بغداد را از کشف خود بی‌اطلاع گذاشته تا این که خلیفه غاصب بتواند بگریزد و هر کس که دارای شعور عادی باشد می‌فهمد که خلیفه غاصب چون مورد حمایت رئیس مدرسه نظامیه است شاید درصدد بر آید که با او تماس بگیرد.

بطوری که اشاره کردیم رئیس شرطه بغداد اطراف مدرسه نظامیه مأمورین خفیه گماشت و همچنین خانه غزالی را بوسیله مامورین خفیه تحت نظر گرفت و مأمورین شرطه میدانستند که در جستجوی مردی هستند که خیلی شبیه به خلیفه غائب میباشد. اگر غزالی برای عباس بن قدوه پیغام نمیفرستاد که موسی را بمدرسه بیاورد، آن جوان خراسانی دستگیر نمی‌شد و غزالی هم بمناسبت بی‌نظمی وضع عبور و مرور، ناشی از طغیان شط، نتواست به عباس بگوید که از آوردن موسی خراسانی بمدرسه خودداری نماید.

این راهم بگوئیم که غزالی با این که مردی بود باهوش پیش‌بینی نمیکرد که مدرسه نظامیه و خانه‌اش تحت مراقبت مأمورین خفیه شرطه‌است.

ولی میدانست که آمدن موسی بمدرسه، خطرناك میباشد.

موسی که کلاهی چون کلاه‌سکنه‌بغداد برسر داشت در جاهای دیگر، ازطرف مردم شناخته نمیشد و کسی نمیتوانست به‌شباهت او به‌خلیفه پی‌ببرد مگرشخصی که‌نسبت باو تـوجه مخصوص میکرد . ولی نزدیك مدرسه نظامیه از طرف مأمورین خفیه شناخته شد چون آنها، انتظارمردی شبیه به‌خلیفه رامی‌کشیدند تااین که نزدغزالی بـرود واگر غزالی ازمدرسه خارج می‌گردیـد وی را تعقیب مینمودند و انتظار داشتند که وی‌بمردی که شبیه به خلیفه میباشد ملحق گردد.

بعدازاین که‌موسی دستگیرشد، اورابه‌قصرالهلال‌مرکز مستحفظین مخصوص خلیفه بردند و حاکم بغداد و رؤسای شرطه شهری وشطی بآن قصررفتندتااین که ازموسی راجع بناپدیدشدن المقتدی بامرالله تحقیق‌نمایندویك‌مردجوان که هرگز گرفتار شرطه نشده ومورد تحقیق قرارنگرفته وآزمایشی درخصوص مواجه‌شدن باشرطه ندارد نمیتواند درقبال شرطه کوچکترین مقاومت کند. آنهائی که از وی تحقیق‌می‌کردند دانستند که وی‌پسرامام‌الحرمین وخراسانی‌است وازخراسان‌بسوی بغداد عزیمت کردتا این که درمدرسه نظامیه درس بخواند وازمحضر علمی‌غزالی استفاده کند. ولی افسوس که بعد از ورود به بغداد یك روز، یـك زن جوان بلند قامت و زیبا کنارشط دجله بانگاه‌های طولانی ومعنی‌دار خود اوراترغیب کرد و وی را باخود به خانه‌ای برد که بعد موسی نیشابوری دانست کـه آنجا کاخ خلد است .

موسی بتفصیل تمام وقایع را تاشبی که زهره، خلیفه را درکاخ خلدمیهمان کرد و اورا بعنوان یك صوفی نقابدار وکیمیاگربه خلیفه معرفی نمود، بمامورین تحقیق گفت وآنچه موسی نیشابوری میگفت باآنچه مصادر امور بغداد ازغزالی شنیده بودند مطابقت میکرد. ولی وقتی سئوالات مأمورین تحقیق به‌مرحله اصلی رسید و ازاو پرسیدند که خلیفه کجاست وچه برسرش آورده‌اند نتوانست اطلاعی بدهد زیرا میدانیم که زهره جوان خراسانی را از سندباد بی‌اطلاع گذاشته بود.

ازموسی پرسیدند آیا حجت‌الاسلام غزالی اطلاع داشت که توبازهره آشنا شده‌ای؟ موسی جواب منفی داد وازاوپرسیدند آیا بعدازاین که تو بازهره آشنا شدی باو اطلاع دادی که درکاخ خلد هستی؟ موسی گفت‌نه وزهره مرا وادار کرد که نامه‌ای به حجت‌الاسلام بنویسم و باو اطلاع بدهم که بسوی بصره مسافرت کرده‌ام.

حاکم بغداد مراجعه غزالی راباوبیادآورد و گفت اونزد من آمد وخواست که من موسی نیشابوری پسر امام‌الحرمین را در بصره پیدا کنم ومن بحاکم‌بصره اطلاع دادم و اوجواب داد که مردی باسم موسی نیشابوری پسرامام‌الحرمین در بصره‌دیده نشده است.

شهادت حاکم بغداد غزالی را ازمظان تهمت درمورد این که از سکونت موسی درکاخ خلداطلاع داشته بری میکرد ولی رئیس شرطه بغداد گفت که‌غزالی میخواست حاکم را فریب بدهد و این طور وانمود کند که ازسکونت موسی در کاخ خلد اطلاع ندارد و موسی گفت من بروح پدرم امام‌الحرمین و بالاتراز آن بروح پیغمبر اسلام(ص) سوگند یاد میکنم که حجت‌الاسلام ازسکونت من‌درکاخ خلد اطلاع نداشت ومن درنامه خود ننوشتم که درکاخ خلد هستم و این مرتبه رئیس شرطه بغدادهم متقاعد شد که موسی راست میگویدوچندلحظه بعداحمدبن المقتدی نائب خلیفه برای اطلاع از اظهارات موسی نیشابوری وارد قصر الهلال شد.

وقتی پسر خلیفهٔ غایب وارداطاقی‌شد که در آنجا ازموسی تحقیق می کردند ازمشاهدهٔ پسر امام‌الحرمین مبهوت گردید وآن قدر او راشبیه به پدر خود دید که اندیشید هر گاه وی لباس پدرش را در برداشت تصور میکرد که المقتدی بامرالله مراجعت کرده است.

چون‌پسر خلیفه آمده بود موسی‌را واداشتند که آنچه گفت تکرارنمایدتااین که احمدبن‌المقتدی بشنود. بعدازاین که مطالب گفته شده تکرار گردید واحمدبن

المقتدی از سوابق تحقیق مستحضر شد. حاکم بغداد ازموسی پرسید آیا تو بوصل زهره رسیدی؟ مرد نیشابوری گفت نه. ازموسی پرسیدند آیازهره غیرازامیدوصل چیز دیگرهم بتووعده داد؟ موسی گفت او اظهار میکرد بعداز این که من خلیفه شدم، همه چیز، از آن من خواهدبود وهر قدر زربخواهم بدست میآورم حاکم بغداد ازموسی پرسید آیا توبودی که ازحجت‌الاسلام خواستی که درکاخ خلدتورا ببیند موسی گفت‌بلی. احمدبن‌المقتدی پرسید آیا وقتی حجت‌الاسلام را احضار کردی اسم خود را گفتی؟ موسی‌نیشابوری گفت نه و حجت‌الاسلام تصور میکرد که خلیفه وی را احضار کرده‌است. احمدبن‌المقتدی پرسید چرا حجت‌الاسلام را احضار کردی؟

موسی گفت بهانه احضار حجت‌الاسلام این‌بودکه راجع به یك نخلستان، دعوائی وجود داشت که من نمیتوانستم در آن خصوص فتوی بدهم. اما علت واقعی آوردن حجت‌الاسلام به‌کاخ خلد این بودکه میخواستم مرا نجات بدهد.

حاکم بغداد پرسید بعد ازاین‌که توماجرا را برای حجت‌الاسلام حکایت کردی اوچه گفت؟ موسی جواب داد او بسیار اندوهگین شد و پس‌ازاین‌که‌من از اوتقاضا کردم بامن کمك نماید ومرا نجات بدهد گفت من شریك جنایت تو نمیشوم فرمانده قصرالهلال گفت پس چرا بعد از این که ازکاخ خلد خارج شد جنایت توراباطلاع حاکم یارئیس شرطه نرسانید. موسی گفت من‌تردید ندارم‌که علت سکوت حجت‌الاسلام این بودکه نمیخواست من دستگیرشوم.

احمدبن‌المقتدی پرسید وقتی میخواستی ازحجت‌الاسلام بخواهی که‌بکاخ خلد برود و درآنجا تورا ببیند آیافکرنمیکردی که برای اوتولید مزاحمت‌خواهی کرد؟ موسی گفت فکرمن به‌آنجا نمیرسید. حاکم بغداد پرسید تو چگونه ازکاخ خلدخارج شدی وکسی متوجه خروجت نشد؟ موسی گفت‌من‌بالباس زنانه‌ازکاخ خلد خارج شدم. حاکم پرسید لباس زنانه را چگونه تهیه کردی؟ موسی گفت من درخانه زهره بودم و البته زهره در خانه نبود ومن یکی ازلباس‌های او را در

بر کردم و از کاخ خلد خارج شدم ونگهبانان لابد تصور کردند که یکی از زنهای خدمتکار از کاخ خلد خارج میشود.

رئیس شرطه شهرخواست بگوید که نگهبانان وقتی لباس زوجه خلیفه را برتن یك زن ببینند تصورنمیکنند که او ازخدمه باشد ولی از آن ایراد منصرف شد چون دریافت هنگامی که او از کاخ خلد خارج شد بمناسبت طغیان دجله ، وضع شهرعادی‌نبودونگهبانان، شایدبمناسبت غیرعادی بودن وضع شهر، توجه نکردند که یك زن‌خدمتکارلباس گران‌بهای زوجه خلیفه را دربر دارد وموسی‌نیشابوری نگفت که وی باکمك غزالی‌ازکاخ خارج‌گردید ونخواست که برای استادش خطر تولید نماید.

همانطور که حجت‌الاسلام حاضر شده بودخودرا فداکند تااین که‌پسرامام‌الحرمین رستگار گردد موسی هم حاضر شد خود را فداکند،امابرای‌غزالی‌اشکالی بوجود نیاید .

رئیس مدرسه نظامیه ازاین جهت حاضر شد خود را در راه موسی فداکند که مرهون پدرش امام‌الحرمین بود اما موسی بدین مناسبت فداکاری میکردکه خود راگناهکار وغزالی را بی‌گناه میدانست ونمیخواست که آن مرد بی‌گناه، در آتش اوبسوزد.

حاکم‌بغداد گفت تومیگوئی بالباس زنانه‌ازکاخ خلد خارج شدی ولی‌اینك لباس مردانه دربرداری و لباس خود را درکجاعوض کردی؟موسی‌گفت درباغ کلا. حاکم بغداد پرسید پس‌ازاین که لباس خودراعوض کری لباس زنانه‌راکجا گذاشتی ؟ موسی‌گفت دیگر لباس زنانه مورد احتیاج من نبود و آن را در دجله انداختم و آب آن را برد.

آنچه موسی گفت بااظهارات غزالی مطابقت میکرد و فقط دریك مورد آن دوباهم اختلاف داشتند آنهم درمورد خروج ازکاخ خلد.

حجت‌الاسلام ازچگونگی خروج آن جوان ازکاخ خلد اظهار بی‌اطلاعی

کرده بود تا این که برای موسی تولیدمزاحمت نکنند وعباس بن قدوه را گرفتارشرطه ننماید .

آیا میتوان برغزالی که مردی راستگو بود ایرادگرفت چرا درمورد خروج موسی ازکاخ خلد از ابراز حقیقت خودداری کرد؟آیا دانشمند برجسته طوس را بدین مناسبت باید مردی دروغگو دانست ؟ جواب این پرسش منفی است چون خودداری حجت‌الاسلام ازابرازحقیقت درمورد خروج موسی ازکاخ خلدمکمل عزم فداکاری اوبود. غزالی تصمیم گرفته بود که خود رادر راه موسی فداکند تا این که وی رستگارشود وا گرمیگفت که باو کمك کرد تااین که ازکاخ خلدخارج گردد موسی را پیدا می‌کردند و اورا دوچارعذاب مینمودند وبقتلش میرسانیدند وابوحامدمحمدغزالی مردی بود که بخود دروغ نگفت تاچه رسد باینکه بدیگران دروغ بگوید. چون دروغ گفتن بدیگران از دروغ گفتن بخود شروع میشود.

وقتی انسان نتوانست نزد خویش اعتراف نماید که جاهل یاضعیف یابدون استعداد است بخود دروغ میگوید وبدیگران هم ممکن است دروغ بگوید. کسی که نزد نفس خود راستگو باشد بدیگران راست میگوید و اگر حاضرشود دروغ بگوید برای تأمین سود دیگری است بی آن که خوداو، درآن سود شریك باشد.

این گونه دروغ ازطرف یك راستگوفداکاری است ومانند هرفداکاری فشارش برضمیر گوینده بیش از آن است که راست گفته باشد. و مردم عادی نمی‌فهمند چرا آن کس که بخود راست میگوید نمیتواند بدیگران دروغ بگوید و ادراك این موضوع مانند ادراك هر واقعیت اخلاقی و روحی، نیازمند کسب معرفت است و انسان تامعرفت و تمرین اخلاقی نداشته باشد نمیتواند بفهمد که چراآن کس که بخود راست میگوید نمیتواند بدیگران دروغ بگوید و در هرحال آنچه غزالی گفت دروغ نبود بلکه فداکاری بشمار میآمد.

حاکم بغداد از موسی پرسید برای چه تو خودرابه نزدیك مدرسه نظامیه رسانیدی و داخل آن نشدی چون دیدند که تومدتی نزدیك مدرسه توقف کردی اما

وارد نشدی؟موسی گفت من میل داشتم که نزد غزالی بروم ولی بعد از وقایعی که اتفاق افتاد جرئت نمیکردم که بدون اطلاع قبلی قدم بمدرسه بگذارم ومنتظربودم که یك‌نفر را پیدا کنم وباو بگویم که آمدن مرا باطلاع حجت‌الاسلام برساند و بپرسد که آیا اومرا میپذیرد یانه؟ رئیس شرطه بغداد گفت تو که منفورحجت‌الاسلام بودی برای‌چه میخواستی اورا ببینی وباوی چه کارداشتی؟

جوان نیشابوری گفت میخواستم از بغداد بروم وفکرمیکردم که نباید بدون خداحافظی ازحجت‌الاسلام ازاین شهرخارج شوم.

این گفته قابل قبول جلوه میکرد وچون موسی برای این به بغداد آمد که درمحضرغزالی تحصیل کند، وقتی میخواست مراجعت‌نماید باید وی راببیند.

موسی‌نیشابوری گناه رابرعهده گرفت‌وغزالی‌رامبری معرفی کرد واعتراف آن جوان، گناهش رامسجل کرد و چون مردی عاقل بودمی‌فهمید که نباید امیدوار بارفاق و ترحم باشد. او با زهره همدست شد، تا این‌که خلیفه را بربایند و بعد، خلافت را غصب کرد و بجای المقتدی بامرالله نشست و مجازات یك چنان تبه‌کار اعدام بود واگرامیدوار نبودند که بتوسط او، خلیفه را پیدا کنند، بقتلش میرسانیدند.

درآن اطاق که موسی مورد تحقیق قرار گرفت، همه با وی دشمن بودند غیر از احمدبن‌المقتدی. علت خصومت حضاراین بود که میدانستندا گرالمقتدی‌بامرالله معدوم شده باشد آنها شاید مقام خودرا ازدست بدهند. زیرامعلوم نیست که خلیفه جدیدآنها را درمقامی که دارند ابقا نماید.

ولی احمدبن‌المقتدی بدوعلت با موسی‌نیشابوری خصومت نداشت. اول این که می‌فهمید که‌براثر تمهید شگفت‌انگیزآن مرد و زهره وی نائب خلیفه شده واگر خلیفه مراجعت‌ننماید او امیرالمؤمنین خواهد شد.

بااین که بیش ازیك روز از نیابت خلافت احمدبن‌المقتدی نمی‌گذشت‌وی لذت قدرت را چشیده بود و گرچه بظاهر، اظهار امیدواری میکرد که المقتدی

بامرالله مراجعت نماید ولی درباطن آرزو داشت که وی برنگردد.

علت دوم که مانع از خصومت احمدبن‌المقتدی نسبت به موسی میگردید شباهت زیاد آن مرد به المقتدی بامرالله بود واحمدبن المقتدی‌طوری آن مردرا شبیه پدر میدید که از او پرسید پدر تو کیست؟ موسی گفت پدرمن فوت کرده‌است و موسوم بود به امام‌الحرمین. احمدبن‌المقتدی پرسیداز لهجه‌ات پیداست که عجمی هستی‌ولی‌بعضی از اعراب که در سن طفولیت بعجم مهاجرت کرده‌اند دارای لهجه عجمی میشوند و آیا تو از آنها نمیباشی؟ موسی که احمدبن المقتدی‌را نمی‌شناخت گفت من خراسانی هستم و پدرم نیز خراسانی بود و من عرب نمیباشم.

بعد، جوان خراسانی دریافت که درآن مجلس همه به‌آن نوجوان احترام میگذارند و حدس زد که او باید پسر خلیفه باشد و پرسید آیا تو نجل امیرالمؤمنین‌هستی؟ احمدبن‌المقتدی جواب مثبت داد و گفت من با این که پسرالمؤمنین هستم باو شباهت ندارم و تو با اینکه مردی بیگانه و عجمی هستی طوری باوشبیه میباشی که وقتی وارد شدم وتورا دیدم تصور کردم که برادرش هستی.

وقتی موسی نیشابوری فهمید آن جوان پسرالمقتدی‌بامرالله میباشد و در غیاب پدر نایب خلیفه است از وی پوزش خواست و گفت من‌چون تورانشناختم نتوانستم وظیفه احترام را بانجام برسانم.

احمدبن‌المقتدی گفت من هم میخواهم چند سئوال از تو بکنم موسی نیشابوری اظهار کرد برای جواب گفتن حاضرم. احمدبن‌المقتدی پرسید درشبی که درکاخ خلد پدرم را دیدی و تو نقاب برصورت داشتی پدرم بتو چه گفت؟ موسی جواب داد چون زهره مرا یك کیمیاگر معرفی کرده بود تمام چیزهائی که خلیفه ازمن میپرسید مربوط بود به کیمیا.

احمد بن‌المقتدی سئوال کردآیا پدرم غیر ازمسائل مربوط به‌کیمیاپرسشی

ازتو نکرد؟ موسی گفت نه. احمد بن‌المقتدی پرسید تو در کیمیا سررشته داری؟ موسی جواب منفی داد. احمدبن‌المقتدی پرسید پس چگونه جواب پدرم را میدادی. موسی گفت زهره برای من کتابی مربوط به کیمیا فراهم کرده بود و من آن‌راخوانده‌ام معهذا نمیتوانستم جواب‌پدرت‌را بدهم‌واگرخلیفه‌را از آن‌جانمیبردند بزودی می‌فهمید که من کیمیا گر نیستم.

فصل پانزدهم

مواجهه غزالی وموسی

چون دیگر احمدابن‌المقتدی سئوالی نداشت حاکم بغدادگفت اگر نائب خلیفه موافقت نماید غزالی‌را باینجا میآوریم تااین کـه با موسی روبــروکنیم. احمدبن‌المقتدی‌گفت اظهارات این‌مردنشان میدهدکه غزالی درواقعه ناپدیدشدن پدرم بی‌گناه‌است. حاکم بغداد اظهارکرد آیا نائب خلیفه عقیده دارد که غزالی را برای مواجهه باین‌جا نیاوریم وآیاتصور مینماید آوردن غزالی باین‌جا،بمنزله توهین نسبت باو میباشد؟ احمدبن‌المقتدی‌گفت من این‌طورفکرمیکنم.

حاکم بغداد اظهارکرداینجامکانی است‌که‌اینك نائب خلیفه دراینجاحضور دارد وهرگاه غزالی برای روبرو شدن بااین مرد خراسانی اینجا بیاید نباید خود را موهون بداند.

این حرف احمدبن‌المقتدی را نرم‌کردوموافقت نمودکه بروند وغزالی‌را بیاورند مشروط براین‌که رعایت احترام اورا بکنند وباوبگویندکه نایب خلیفه در قصرالهلال است.

فرمانده قصرالهلال خودبرای‌آوردن غزالی رفت درحالی‌که نمیدانست که

اورا درمدرسه نظامیه خواهدیافت یا درخانه‌اش‌و غزالی به خانه‌اش اطلاع داده بود که شب به منزل نخواهد رفت و درمدرسه خواهد ماند.

فرمانده قصرالهلال اول‌به‌خانه‌غزالی رفت ومعلوم شد که‌وی درخانه نیست بعد عازم مدرسه شد وغزالی را درآنجه یافت و درآن موقع غزالی یقین حاصل کرد که پسر امام‌الحرمین دستگیرشده‌است وگفت امیدوارم که آن مرد بدبخت و فریب خورده را اذیت نکرده باشند. فرمانده قصرالهلال اظهارکرد تا این موقع کسی اورا اذیت نکرده است.

حجت‌الاسلام برخاست وباتفاق فرمانده قصرالهلال براه افتاد. تمام‌کسانی که درجلسه تحقیق‌ازموسی حضور داشتند آنجا بودندوبعداز اینکه غزالی وارد شد وچشم موسی باوافتاد بگریه درآمد و گفت‌ای (حجت‌الاسلام) من برای‌خود متأسف نیستم چون میدانم هرچه برسرم بیاید مکافات سادگی من است که فریب یك زن را خوردم. اما برای تومتأسف هستم که من بـراثر جهالت سبب آزارت شده‌ام. غزالی نشست ومواجهه باسئوالاتی که حاکم‌بغداد میکرد و جواب‌هائی که غزالی وموسی میدادند شروع شد. آنچه غزالی وموسی گفتند چیزهائی‌است که میدانیم ولی کسانی که درآن جلسه حضور داشتندلازم میدانستند کـه‌آن‌گفته‌ها از زبان غزالی وموسی تکرار شود تا این‌که تردیدی در مورد اظهارات آن دوباقی نمانـد

موسی‌نیشابوری‌بااین‌که متوجه شده‌بود که جانش درخطراست جزحقیقت چیزی‌نگفت واظهارداشت که غزالی ازمحل سکونت وی بعدازاینکه فریب زهره را خورد بدون اطلاع بود ونمیدانست که وی درکاخ خلد سکونت دارد. روزی هم که وی بنام خلیفه او را احضارکرد غزالی نمیدانست که احضارکننده اوست بلکه یقین داشت که خلیفه احضارش کرده‌است و بعدازاینکه ماجرای ربودن‌خلیفه را شنید سخت برآشفت و گفت که شریك تبه‌کاری وی نخواهد شد .

آن مواجهه بی‌گناهی غزالی را ثابت کرد ولی در ذهن مصادر امور بغداد

این ایراد باقی ماند که اگـر غزالی نمیخواست شریـك جنایت موسی شود چرا بلافاصله بعدازخروج ازکاخ خلد به حاکم یا رئیس شرطه‌شهراطلاع نداد تا این که موسی را دستگیر نمایند و اورا برای یافتن خلیفه مورد تحقیق قراربدهند.

امروزهم یك‌چنین مردکه ازیك چنان جنایت اطلاع حاصل میکند و عامل اصلی یایکی‌ازعوامل‌اصلی جنایت را معرفی نمینماید درمظان تهمت قرارمیگیرد واگر حمایت‌احمدبن‌المقتدی ازغزالی نبودبااین که حجت‌الاسلام رئیس مدرسه نظامیه بشمارمیآمد وی را دستگیر میکردند و به زندان میبردند یااین کـه در قصر الهلال یا دارالحکومه یا مرکزشرطه شهرمحبوس مینمودند .

وقتی‌مواجهه تمام شداحمدبن‌المقتدی‌ازحضارپرسید که‌آیا باحجت‌الاسلام کاری دارید؟ حاکم بغداد گفت نه،احمدبـن‌المقتدی‌گفت حجت‌الاسلام فردا در مدرسه درس دارد وباید برود تااین‌که بتواند دربامداد بدرس برسد.

غزالی گفت من باموافقت نائب خلیفه قدری توقف میکنم ومنظورم ازاین توقف این است‌که بدانم آیا موسی نیشابوری را آزاد میکنید؟ زیرا بطوری‌که شنیدید این مـرد فریب خورده و در واقعـه ناپدید شدن خلیفه بی‌گنـاه است و گناهکار زهره میباشد که اکنون معلوم نیست درکجاست. حاکم بغدادگفت ما نمیتوانیم این مرد را آزادکنیم .اظهارات این‌مرد تورا ای حجت‌الاسلام‌درواقعه ناپدیـد شدن خلیفه تبرئـه میکند ولی موسی را تبرئـه نمینماید . ما چگونـه میتوانیم قبول کنیم که اوفریب‌زهره را خورده‌است؟ آیاتوای حجت‌الاسلام‌زهره را دیدی و ازدهانش چیزی شنیدی کـه نشان بدهداین مـرد بیگناه‌است؟ غزالی گفت‌نه. حاکم بغدادگفت اکنون وسیله‌ای نداریم که بفهمیم این مرد که میگوید آلت دست زهره شده راست میگوید یانه و هیچکس او رابازهره ندیده و خود زهره وجود ندارد که ما از وی تحقیق‌کنیم. ودرکاخ خلد ازتمام خدمه تحقیق‌شد که‌آیا موسی‌نیشابوری را درآن‌کاخ دیده‌اند یا نه؟ ولی حتی‌یك‌نفر پیدانشد کـه بگویداین مرد را درکاخ خلد، هنگامی که زهره در آن‌کاخ بود، دیده‌است.

غزالی گفت که موسی برای‌من حکایت کرد که زهره او را درقسمتی‌از کاخ جاداده بود که خدمه در آن راه نداشتند. حاکم بغداد اظهار کرداین‌هم گفته خود موسی‌است وما وسیله‌ای نداریم که بدانیم صحیح یاسقیم است.

غزالی درباطن گفته حاکم بغداد را تصدیق نمود وموسی شاهدی نداشت تااین که‌اظهاراتش را تأیید نماید. ولی‌او که تصمیم گرفته بود موسی را نجات بدهد،نمی‌توانست وی‌را نزد مصادر امور بغداد بگذارد وبرود.

حجت‌الاسلام تردید نداشت که چون حاکم بغدادودیگران اظهارات‌موسی نیشابوری را دروغ میدانند بعد ازاین که وی رفت او را درهمان محل یا جای دیگرمورد آزارقرار میدهندتا این که حقیقت رابگوید و بروز بدهد که باخلیفه‌چه کرده‌است.

آنهائی که درآن جلسه بودند میفهمیدند که موسی نیشابوری به تنهائی آن نقشه شگفت‌انگیز را بموقع اجرانگذاشته واجرای آن نقشه مستلزم این‌است که عده‌ای بااوهمکاری کرده باشند وآنها میفهمیدند که موافقت زهره باآن نقشه غیر قابل تردید است زیرا اگر زهره موافقت نمیکرد آن نقشه درکاخ خلد اجرانمیشد و درشبی که زهره خلیفه را درخانه خویش میهمان کرد نگهبانان خلیفه اورا دیده بودند وآن موضوع راگفتند.

منتها مصادر امور بغداد موسی را عامل اصلی میدانستند نه زهره را وفکر میکردند که زهره آلت دست موسی شده‌است چون عقل آنها نمی‌پذیرفت که‌یك چنان نقشه بهت‌آور ازطرف یك زن طرح شود و وارد مرحله اجرا گردد.

باری جواب‌های صریح حاکم بغداد که دیگران آن را تصدیق می کردند به غزالی نشان داد که آن چندنفر که عهده‌دار امورشهر وحفظ نظم آن هستند موسی را رها نخواهند کرد وشکنجه‌اش خواهند نمود تااین که حقیقت را بگوید وبرای این که موسی را ازشکنجه نجات بدهد گفت رسم است که محبوسین با ضمانت آزاد میشوند واگرمن ضمانت موسی‌را بکنم اورا آزاد خواهید کرد ؟

حاکم بغداد گفت محبوسینی که باضمانت آزاد میشوند غیر از این مرد محیل وتبه‌کار است که نه‌فقط این کشور بلکه تمام کشورهای اسلامی را پریشان کرده یا خواهد کرد وچگونه مامیتوانیم این مرد را بقید ضمانت آزاد کنیم.

غزالی بااین که آن جواب تند راشنید دست از اصرار برنداشت و گفت من میدانم که شما برای چه میخواهید موسی را نگاه دارید و منظورتان این است که این مردرا پیوسته در دسترس داشته‌باشید ومن بشما قول میدهم که اگر او را به ضمانت من آزاد کنید همواره وی را در دسترس خواهیدداشت و درهرموقع که شما او را بخواهید من موسی رابشما واگذار خواهم کرد.

رئیس شرطه بغداد گفت منظورما ازنگاه داشتن این مرداین‌است که حقیقت را از زبانش بشنویم و اگر اورا بقید ضمانت آزاد کنیم ولو حجت‌الاسلام تعهد کند که وی نخواهد گریخت، چیزی که برای ما مفید باشد از زبان این مردشنیده نخواهد شد واین گفته باوضوح نشان میداد همین که غزالی رفت موسی رامورد شکنجه قرارخواهند داد.

رنك ازروی موسی پریده بودزیرا تاآن موقع، قدری امیدواری داشت و میاندیشید که نفوذ و احترام مردی چون غزالی ممکن است مانع ازاین شود که با او بدرفتاری نمایند اما درآن موقع فهمید کسانی که درآنجا هستند او را رها نخواهندکرد چون اظهاراتش را باورنمیکنند و وی را بدست جلادخواهند داد تااین که مورد شکنجه قرار بگیرد.

احمد بن المقتدی که میدانست غزالی حامی موسی میباشد بااین علت و دو علت دیگر که گفتیم نمیخواست که پسرامام الحرمین موردآزارقراربگیرد اما دوچاروضعی مشکل شده بود زیرا اگرمیگفت که موسی راآزاد کنند وبعدپدرش مراجعت میکرد مصادرامور بغدادنزدالمقتدی‌بامراللهازاوشکایت میکردندومیگفتند ماخواستیم خلیفه غاصب را مورد آزار قراربدهیم تااین که حقیقت را بگویدولی پسرت مانع شد و دستور داد که وی راآزاد کنیم.

چند لحظه سکوت برقرار شد وسپس فرمانده قصرالهلال خطاب به موسی گفت تو اگر حقیقت را بما بگوئی ومابدانیم که خلیفه در کجا است ما تو را آزاد می کنیم.

موسی نیشابوری مرتبه‌ای دیگر بگریـه درآمد و گفت خداوند کـه اینك اظهارات مرا میشنود میداند که من غیراز آنچه بشما گفتم اطلاعی ندارم ونمیدانم بعدازاینکه زهره خلیفه را برد چه کرد و او را کجا برده‌است.

فرمانده قصرالهلال پرسید برای چه زهره که میخواست از وجودتو که شبیه امیرالمؤمنین هستی استفاده کند مراجعت نکرد؟ موسی گفت زهره بمن گفت کـه غیبتش بیش‌از یك‌ساعت طول نخواهد کشید و مراقانع کرد که مراجعتش حتمی است ومن یقین‌دارم که او برحسب قولی که بمن داده بود بعدازیکساعت مراجعت میکرد ولی‌از ساعتی که زهره بمن گفت غیبتش بیش‌ازیـك ساعت طول نخواهد کشید بمن الهام شد که وی مراجعت نخواهد کردومن نمیتوانم بگویـم بچه‌دلیل من فکرمیکردم که زهره برنمیگردد ومن پیش‌بینی می‌نمودم که واقعه‌ای اتفاق خواهد افتاد که مانع ازمراجعت آن زن خواهد شد ومن درغیاب وی نخواهم توانست هویت ساختگی خود را حفظ نمایم و عـاقبت پیش‌بینی من، بـوقوع پیوست و زهره نیامد ومن که خود را مستأصل دیدم ازحجت‌الاسلام خواستم که به‌کاخ‌خلد بیاید ومرا نجات بدهد واینك می‌فهمم که آن عمل من خطا بـود و ایکاش که من حجت‌الاسلام را به‌کاخ خلد نمی‌آوردم وهمانجا میماندم تااینکه مرادستگیر کنند وبقتل‌برسانند وبرای این مردبزرك و دانشمند تولید مزاحمت نمیکردم.

طوری‌پشیمانی وشرمساری موسی نیشابوری واقعی بود که همه دانستند که راست میگوید وابرازتأسفش ساختگی نیست.

اصرارغزالی‌مؤثرواقع‌نگردیدواحمدبن‌المقتدی‌بدلیلی که گفته‌شدنتوانست بگوید که موسی نیشابوری را بضمانت حجت‌الاسلام آزاد کنند.

چون دیگر بارئیس مـدرسه نظامیه کاری نداشتند باو گفتند که بیش‌از آن

مزاحم وی نمیشوند و او میتواند مراجعت نماید و حجت الاسلام قبل‌ازاین که مراجعت کند چند لحظه بااحمدبن‌المقتدی نجوی کردو موضوع نجوی این بود که نائب خلیفه بمصادر امور بغداد بگوید که موسی را شکنجه نکنند چون آن بدبخت که فریب نفس اماره راخورده گناه ندارد.

حجت‌الاسلام درحالی که اشك درچشم داشت ازقصرالهلال مراجعت کرد وبمدرسه رفت ومیدانست که آن شب تابامداد نمیتواند حتی‌لحظه‌ای‌بخوابد.

بدبختی انواع دارد وبرای هـر کس بدبختی، بیك شکل ظاهـرمیشود و (زنون) که درپنج قرن قبل از میلاد در یونان میزیست و اورا میتکـر (دیالکتیك) میدانندونظریه‌های فلسفی وی‌معروف‌است میگفت نمیتوان دوبدبختی یافت که‌از هرحیث‌بهم‌شبیه‌باشد ونظریه(تولستوی)نویسنده‌روسی که درمقدمه کتاب‌اوموسوم به(آناکارنینا) نوشته شده باین‌مضمون (تمام نیك بختی‌ها بهم شبیه‌است ولی هر بدبختی‌شکلی مخصوص دارد)از نظریه زنون اقتباس گردیده‌است[۱].

غزالی در دوران زندگی خودگرفتار بدبختی شده بود ولی آن بدبختی برای آن مرد فیلسوف و دانشمند بی‌سابقه بود وبااین که پس‌ازمراجعت ازقصر الهلال می‌دانست که دیگرخطری اوراتهدید نمی‌نماید ولی‌نمیتوانست برای‌موسی نیشابوری آرام بگیرد. اگـر دیگری بجای غزالی بود بعداز این کـه‌میفهمید که دیگر خطری اورا تهدید نمینماید آسوده خاطر، بـرنامه زندگی عـادی را پیش میگرفت و با اشتها غذا میخورد و بـراحتی میخوابید و به‌کارهـایش میرسیدولی حجت‌الاسلام نمیتوانست برنامه زندگی عادی را پیش بگیرد و بااین که خطری او را تهدید نمیکرد قادر نبود کتابی مطالعه کندیا نـوشتن کتابی راکـه در دست داشت ادامه بدهد.

۱ــ دیالکتیك ازمفهوم ریشه لغوی‌آن درزبان یونانی گذشته به‌معنای استدلال برای کشف حقیقت میباشد و زنون میگوید برای این مباحثه نمیکنندکه یکی بردیگری غلبه کند بلکه ازاین جهت مباحثه مینمایندکه حقیقت کشف شودــمترجم.

قبل‌از اینکه موسی‌نیشابوری بعنوان این که خلیفه است حجت‌الاسلام را احضار کند غزالی کــه بنوشتن کتاب اشتغال داشت ایــن جمله را روی کاغذ نوشته بود :

(روح عبارت است از کانونی که تشعشع روح جهانی را دریافت مینماید وبنابراین‌بالقوه دارای تمام معلومات جهانی است همانگونه‌که بذر یك‌گیاه‌بالقوه دارای تمام وسائلی است که سبب میشود آن گیاه بثمر برسد.)

این نظریه فرقی‌بانظریه یك فیلسوف اشراقی ندارد چون طرفداران مکتب فلسفی اشراق همین حرف را میزدند ومیگفتند که‌روح هرفرد، مهبط انواری‌است که ازهمه جابر آن میتابد ولذا هرفرد، استعداد آن را داردکه همه چیز را بداند.

طبق‌نظریه‌پیروان‌مکتب‌اشراق‌انوارخداوندبرهمه‌میتابد وچون ذات واجب الوجود در روح‌همه‌جا داردهرکس‌دارای استعدادآن است که‌شریك‌انوارواجب الوجود شود.

(جامی) عارف معروف درشعرخود باین مضمون :

هریك از ماه وشأن مظهرشان دگرند

شأن آن‌جان جهان جلوه‌گری‌درهمه‌شأن

همین نکته را بیان میکند وبرای این‌که دوچار ایــراد نشود، مضمونی را انتخاب مینمایدکه فقط‌کسانی‌که در فلسفه و عرفان مطالعه دارند آن را میفهمند.

آنچه غزالی راجع به روح درکتاب خودنوشت چیزی‌تازه نبود. دیگران هم آن معنی‌را گفتند منتها بامضمون دیگر برزبان‌آوردند وماحصل نظریه‌فیلسوفان وعرفای شرق، و آن دسته‌ازفلاسفه مغرب‌زمین که بوحدت‌وجود عقیده داشتنداین بودکه انسان بدلیل این‌که هست و وجود دارد شریك‌انــوارذات واجـب‌الوجود است .

درمغرب زمین، فیلسوفانی‌که معتقد بوحدت وجود بودند از قرن هیجدهم ببعد این نظریه را باصراحت گفتند. ولی درشرق ، فیلسوفان وعارفان نمیتوانستند

این نظریه رابطور صریح بگویند برای این که متهم‌به‌شرك میشدند وعلوم جدید، تاامروز نظریه وحدت وجود را درعرصه فیزیك تأیید میکند مگر این که درآینده چیزهائی کشف شود که مکذب علوم امروزی باشد علم تاآنجاکه امروز میدانیم میگوید که‌درجهان‌یك چیز وجودداردوآن‌عبارت‌است‌ازامواج(الکترومانیه‌تیك) (امواج برقی ومغناطیسی)[1] وماده، چیزی نیست غیراز تراکم‌امواج مزبور،ووقتی ماده مبدل‌به نیرومیشودبه‌شکل‌اول‌برمیگردد وایده‌آل زندگی برای ماده، بازگشت به‌شکل‌اول‌است(همانطور که‌درمکتب‌فیلسوفان‌افلاطونیون‌جدیدازجمله‌جلال‌الدین رومی سراینده کتاب مثنوی‌گفته میشد) مشروط براینکه آن‌ایده‌آل را مطابق ذوق بشری مورد تعبیر قرار بدهیم وگرنــه درعلم فیزیك یك‌چنین ایده‌آل برای ماده وجود ندارد.تاوقتی‌که امواج (الکترومانیه‌تیك) بشکل ماده است محدودمیباشدو سرعت بطئی داردولی بعدازکه مبدل به نیروشدوبشکل‌اول‌برگشت، دیگرمحدود نیست وباسرعت‌های زیاد بهرطرف میرود.

ولی‌غزالی‌نویسنده جمله فوق مربوط باین که‌روح ماکانونی‌است که‌تشعشع روح جهانی را دریافت می‌کند بــرخلاف فلاسفه عقیده بــه معاد مطابق دین اسلام دارد .

معاد قسمتی ازفلاسفه وعــارفان همان است کــه پیروان مکتب افلاطونیون جدید گفته‌اند مشعربراین که آدمی، براثراین که خلق شده (ومبدل‌بماده گردیده)از مبداء خود بدورافتاده وبعدازکه زندگی را بدرودگفت بمبداء برمیگردد.

غزالی این نوع معاد را قبول ندارد بلکه معادی که مورد قبول وی میباشد

۱ــ این‌نظریه نیازمند تجدیدنظراست زیراعلم فیزیك‌تصریح میکندکه غیرازامواج (الکترومانیدتیك) درجهان‌امواج نیروی جاذبه هست و نیروی‌سوم که درجهان وجوددارد (همچنان طبق‌علم‌فیزیك) نیروئی‌است که اجزای هسته اتم را بهم متصل می‌نماید و طبیعی است که اجزای‌هسته اتم با الکترون که اطراف هسته میگردد، وازنیروی(الکترومانیدتیك) برخورداراست نباید مشتبه شودــ مترجم.

همان معاد دین اسلام است وعقیده دارد که آدمی درمعاد، باهمین جسم، بوجود میآید و دارای همین محسوسات ومدرکات هست وتعقل اوهم شبیه بامروزمیباشد و باهمین عقل درباره خوب وبد وزیباوزشت قضاوت مینماید واگر نیکوکارباشد وارد بهشت میشودوگرنه درجهنم جا میگیرد در نظر غزالی ، شرکت آدمی در معلومات و مفاهیم دنیا (بمناسبت این که روح ما اشعه روح دنیا را دریافت میکند) بامعاد طبق دین اسلام مغایرت ندارد وهمین آدمی که در حال حیات شریك معلومات و مفاهیم جهان است بعد از این که بکلی خاك شد ، بار دیگر با همین جسم و جان زنده میشود تا این که حساب اعمال خودرا دراین دنیا پس بدهد .

(ابن الرشد) اندلسی که گفتیم کتاب (تهافةالتهافت) را برای ردنظریه غزالی نوشت، بیشترمیخواست که ازمراد خود (ارسطو) دفاع نمایدوغزالی که مخالف با تمام فلاسفه بود باارسطو وهکذا با(ابن‌سینا) مریدارسطو،مخالفت داشت ومیگفت فلاسفه که میکوشند بوسیله استدلال (دیالکتیك) چیزی را بثبوت برسانند،اشتباه می کنند زیرا استدلال یعنی ترازوئی که آنها بدان وسیله میخواهند همه چیز را بسنجند،معادل نیست. وفقط ضعف غزالی هنگامیکه کتاب (تهافت‌الفلاسفه)نظریه فیلسوفان را رد میکندهمین‌است که بوسیله‌استدلال، نظریه آنها را رد مینماید و جهت رد نظریه فلاسفه متوسل بهمان ترازو میشود که خود او عقیده دارد که یك ترازوی بدون میزان‌تعادل است.

بعضی ازفیلسوفان جدید نیزهمین نظریه را دارند ومیگویندعقل ما که همه چیزرا با آن می‌سنجیم شایدناتوان باشد و اکثرعارفان گذشته نیزهمین نظریه را داشتند ومیگفتند که با عقل نمیتوان پی بحقایق برد بلکه با چیزی که عارفان اسمش را (عشق) گذاشته بودند باید به حقایق رسید و هنوزکسی پیدا نشده که عشق را یعنی چیزی را که بعقیده عارفان با آن وسیله باید بحقایق رسید وصف نماید .

ابن‌الرشد که ازمخالفین جدی غزالی بشمارمیآمد راجع بــه معاد نظریه‌ای غیرازغزالی داشت ومعتقد به معاد جسمی نبود. ابن‌الرشد تصریح نکرده که جسم انسان بعدازاین که خاك شد،تجدیدنمیشود وباهمین گوشت‌واستخوان وخون‌بوجود نمی‌آیداما مفاد نظریــه‌اش نشان میدهد که عقیده به معاد جسمی نــداشت چون میگفت که خارج‌ازساختمان جسمی مایك‌روح مجرد هست که بعدازاین که جسم خاك شد باقی میماند ونمیمیرد وهم‌اوست که اگرگناهکارباشیم کفاره گناهان مارا ادامیکندوابن‌الرشدبااین که کتاب تهافت‌الفلاسفه غـزالی را ردکـرده برای کتاب دیگرش موسوم‌به (احیاءالعلوم) قائل بارزش شده‌است.

از روزی که کتاب‌احیاءالعلوم منتشر گردیده کسی درصدد برنیامده که آنرا ردکند اماحاشیه‌هائی‌بر آن‌نوشته‌اند وامروز هم مثل۹ قرن‌قبل‌ازاین که احیاءالعلوم نوشته شدآن‌کتاب، نزدکسانی که اهل مطالعه هستندارزش دارد.

اگرغزالی درکتاب تهافت‌الفلاسفه ارسطو را هم مثل سایــر فیلسوفان رد نمیکرد شاید ابن‌الرشد اندلسی درصدد برنمیامد نظریه غزالی را رد نماید.

چون ابن‌الرشد نسبت بمرادخود ارسطو تعصب داشت وازطرفداران‌جدی فلسفه مشائی بود.[1]

تعصب ابن‌الرشد نسبت به‌ارسطو درسایـرفیلسوفانی که طـرفدار آن‌حکیم یونانی بودند نیز دیده میشود واکثرآنهایی که پیرو مکتب فلسفی ارسطوبودند او را بچشم یك خدامیدیدند وعقیده داشتند هــرچه ارسطوگفته حقیقت محض‌است و نمیتوان چیزی مغایــرگفته ارسطوگفت ودر مجامع علمی و دانشگاه‌های اروپا هــم تا میگفتند ارسطو این طور گفته همه تصدیق می‌کردنــد و تسلیم میشدند و تا قرن هفدهم میلادی در مغرب زمین ، کسی جرئت نکرد چیزی مغایــر گفته ارسطو بگوید.

۱ــ ارسطوهنگام تدریس مشی میکرد یعنی راه میرفت و بهمین جهت کسانی راکه طرفدار فلسفه ارسطو بودند مشائی میخواندند یعنی زیاد راه رونده‌ــ مترجم.

ولی در شرق غـزالی اولین ضربت بزرگ را بـرنظریه ارسطو زدوشش قرن قبل از این‌که (دکارت) در اروپا بـوجود بیاید نظریه ارسطو را ردکـرد و درغرب دکارت که برای ادراك حقیقت روشی جدید را ارائه داد وفلسفه‌ارسطو را رد نمود.

فصل شانزدهم

مردم از ناپدیدشدن خلیفه مطلع شدند

برگردیم بـه کشتی شطی سندبادکـه گفتیم از شط فرات مراجعت کرد، بقصد این که خود را بدجله برساند و آنگاه بسوی شمال بـرود. کشتی شطـی، در آن روز هم مثل امروز، زیاد عمـق نداشت و در عـوض دارای طول و عرض زیاد بود. نوع بشر از لحاظ هندسه کشتی زیاد پیش نرفته و کشتی‌هائی که امروز ساخته می‌شود از لحاظ هندسی، همان کشتی‌هائی است که در دوره خلفای عباسی می‌ساختند و نیز همان کشتی‌هائی است که «کریستف کلمب» با آن به آمریکا رفت و ماژلان دور دنیا گردید و هر کس که این گفته را نمی‌پذیرد تنه کشتی سانتاماریا حامل پرچم کریستف کلمب را که با آن کشتی و دو کشتی کوچکتر به آمریکا رفت با تنه جدیدترین کشتی‌های بازرگانی یا جنگی که در این عصر ساخته می‌شود مقایسه نماید تا این که دریابد، که هندسه تنه کشتی از لحاظ اصول، فرق نکرده است و گرچه کشتی‌های امروز خیلی بزرگتر و ظریف‌تر از کشتی‌های قدیم ساخته می‌شود و با انرژی سوخت (اعم از نفت یا چیز دیگر) حرکت می‌نماید ولی تنه کشتی را مثل کشتی‌های قدیم طوری می‌سازند که وقتی امواج دریا کشتی را تکان می-

دهد، آن را سرنگون ننماید. در شطوطی که قابل کشتی‌رانی بود ازجمله شطوط دجله و فرات موج وجود نداشت و لذا تنه‌کشتی‌را طوری دیگر می‌ساختند واز عمق کشتی می‌کاستند و برطول وعرض آن می‌افزودند. کشتی دریائی، نمی‌توانست‌وارد شط شود، زیرا چون عمیق بود بعداز ورود بشط برخاك می‌نشست و از رفتار باز می‌ماند. کشتی شطی نمی‌توانست وسط دریا بحرپیمائی کند زیرا نظربا اینکه‌فاقد هندسه کشتی‌های دریائی‌بود امواج آنرا غرق می‌کردند. چون در شط‌موج وجود نداشت ومجبور نبودند که‌کشتی‌های عمیق بسازند ومی‌توانستند برطول وعرض کشتی بیفزایند کشتی‌های شطی را بزرك می‌ساختند.

دریك کشتی دریائی از نوع کشتی سانتاماریا که کریستف‌کلمب با آن به آمریکا رفت (واصل آن غرق شد و نمونه‌اش را ساختند و اینك درآمریکا درمعرض تماشای مردم‌است). سندباد نمی‌توانست‌سه‌روز، زهره‌را ازنظرالمقتدی بامرالله پنهان‌کند و خلیفه زود بوجود آن زن درکشتی پی‌میبرد و گرچه زهره لباس مردانه در برداشت چون‌می‌دانیم که بالباس مردانه ازکاخ خلدخارج شد اما خلیفه از زیبائی‌اش متحیر می‌گردید و می‌فهمید که زن است. ولی چون کشتی شطی سندباد بزرك بود آن ناخدا توانست که زهره را از نظر خلیفه پنهان بدارد. و زهره‌میدانست که خلیفه درآن کشتی هست ولی خلیفه از حضورزهره درکشتی مزبور اطلاع نداشت.

سندباد می‌دانست که حضور زهره درکشتی برای‌اوخطرناك‌نیست وبفرض این که زهره موفق شود خودرا بخلیفه برساند و او رامتهم نماید که وی‌را ربوده یا تهمت دیگر بوی بزند کاری از او ساخته نیست. زیرازهره و خلیفه تا وقتی که درکشتی هستند محکوم وی می‌باشند و او میتواند آنان را وادار بسکوت کند.

ولی درخارج ازکشتی، هردو برایش خطرناك میباشند مگر وقتی که پول را دریافت کرده، از شط خارج شده باشد.

سندباد می‌دانست که برای این که زهره را از خطر انتقام خلیفه برهاند

باید او را از شط خارج کند و به خلیج فارس برساند مگراین که زهره نخواهد از بین‌النهرین خارج گردد که در آن صورت او را از کشتی پیاده خواهد کرد تا هر جا که میل دارد برود. ولی فکر میکرد که پیاده کردن زهره، از کشتی، قبل از دریافت پول خطرناك است زیرا زهره که زنی است باهوش و مبتکر، میتواند مانع از ایصال پول خلیفه باو بشود و قادر است که او را بچنك شرطه بیندازد. سندباد میفهمید که زهره، چون مار زخمی است و اگر فرصت بدست بیاورد او را نیش خواهد زد.

وقتی طغیان شد زهره متوحش گردید ولی سندباد او را آسوده خاطر کرد و بوی گفت که طغیان برای آبادی‌هائی که اطراف شط قرار گرفته خطر دارد اما برای کشتی و سرنشینان آن بدون خطر است، زهره متوجه شد که کشتی بمناسبت طغیان و بالا آمدن آب بسوی جنوب رفت.

وقتی کشتی از جنوب مراجعت کرد، زهره فهمید که بطرف بغداد میرود و مراجعت کشتی را از روی آفتاب فهمید و هنگامی که کشتی بسوی جنوب میرفت هر بامداد آفتاب از طرف چپ زهره طلوع مینمود و موقعی که کشتی راه شمال را پیش میگرفت آفتاب از طرف راست آن زن طلوع میکرد. و زمانی که کشتی در «القرده» توقف کرد زهره تصور نمود که بمقصدی که سندباد میل دارد به آنجا برسد، رسیده‌اند.

ولی کشتی باز راه جنوب را پیش گرفت و زهره نتوانست بفهمد که برای چه کشتی بطرف جنوب براه افتاده زیرا طغیان بگمان زهره از بین رفته بود چون میدید که جریان شط آرام است و نمی‌فهمید که آن رودخانه، شط فرات میباشد نه دجله.

با این که سندباد راجع به تشویش خود از تأخیر وصول پول، چیزی به زهره نگفت آن زن فهمید که ناخدای کشتی مشوش است و بدون این که اطلاعی از سندباد کسب کرده باشد دریافت که گرفتگی سندباد ناشی از سلاله

صندوقدار خلیفه می‌باشد که وجه را بفرستاده سندباد نپرداخته است.

بعد ازاین که کشتی از القرده مراجعت کرد، در اولین مرتبه که‌سند بادبرای آن زن غذا آورد زهره باو گفت‌چرا کشتی مراجعت کرد؟ سندباد گفت برای این که‌اشتباه کردیم و وارد فرات شدیم و اینك برمی گردیم که بدجله برویم و زهره با اینکه یك زن با هوش بود چون بمسائل جغرافیائی توجه نداشت از حرف سندباد تعجب نکرد. درصورتی که یك‌فرد آگاه می‌فهمید که دجله و فرات‌دوشط مجزی میباشد و کشتی شطی که در دجله حرکت می‌کند واردشط فرات نمیشود.

از آن‌گذشته زهره‌مثل تمام کسانی که بموضوع‌مورد علاقه خودشان‌توجه دارند و لذا اهمیت مسائل دیگر را ادراك نمیکنند فقط توجه بوضع خویش داشت و به سندباد گفت آیا اکنون تصدیق میکنی که من درست گفتم. سندباد گفت خاتون من ناامید نیستم و اگر پول بمن نرسیده بدین مناسبت است که ما در شط فرات هستیم و فرستاده من درشط دجله باید بمن ملحق شود.

زهره گفت فرستاده تو، اگر بتو ملحق شود، پول برایت نخواهد آورد چون محال است که صندوقدار خلیفه بدون تحقیق یکصد هزار دینار زر بفرستاده تو بدهد. ولی‌اگر تو بدستورمن عمل میکردی، علاوه‌برآنچه نقداز من‌میگرفتی، میتوانستی درآینده هم از من استفاده نمائی.

سندباد اظهار کرد دیگر گذشته است وفرستاده من رفته تا حواله خلیفه را دریافت نماید. زهره گفت اگر فرستاده تو بدون پول مراجعت نمود چه خواهی کرد؟

سندباد گفت خلیفه نزد من است و من حواله‌ای دیگر ازاو دریافت‌میکنم و به بغداد می‌فرستم.

زهره گفت بفرض این که تو یك حواله دیگر از خلیفه بگیری و به بغداد بفرستی، باز نائل به تحصیل پول نخواهی شد چون صندوقدار خلیفه بیشترظنین میشود. سندباد گفت باز چون خلیفه نزد من است امیدوار هستم که از او پول

بگیرم. زهره گفت بگذارمن نزدالمقتدی بامرالله بروم.سندباد تصور کرد که زهره قصد دارد با شوهرش آشتی کند یعنی با وی کنار بیاید وگفت اگر تو نزدخلیفه بروی تو را خواهد کشت، چون او می‌داند که تو او را ربوده‌ای. و بعد سندباد از زهره پرسید برای چه میخواهی نزد او بروی.

زهره گفت اگرتوبگذاری که من نزد خلیفه بروم این کاردرا که بر کمردارم ازغلاف خارج خواهم کرد وزیرلباس پنهان خواهم نمود و همین که باو رسیدم کارد را تا دسته درسینه‌اش فرو خواهم کرد وخواهم گفت بانتقام خون پدر وبرادرم .

سندباد گفت من نمیگذارم که توخلیفه رابقتل برسانی‌زیرا باقتل او، پولی که باید بمن برسد ازبین میرودوبعدازاین که پول را دریافت کردم جوانمردی اقتضا میکند که نگذارم تواورا بقتل برسانی ونه او، تورا .

زهره پرسید آیا تا این موقع مزاحم تو شده‌اند . سندباد گفت ای خاتون منظورت از این حرف چیست؟ زهره اظهار کرد منظورم این است که آیا تااین موقع عمال خلیفه و ازجمله شرطه شطی مزاحم تو شده‌اند که بدانند آیا خلیفه‌در کشتی تو هست یانه؟ سندبادگفت نه.

زهره پرسید آیاتو ازاین موضوع تعجب نکرده‌ای؟ سندباد گفت نه،چون ما به سرعت از بغداد دور شدیم و بعد هم دجله طغیان کرد. زهره گفت معهذا ناپدید شدن یك خلیفه واقعه‌ای کوچك نیست وعمال خلیفه درصدد برمی‌آیند او را پیدا کنند. اما تا این موقع هیچکس برای یافتن خلیفه بتو مراجعه نکرده و مزاحم تو نگردیده است.

سندباد که نمی‌توانست بفهمد منظور زهره ازآن برداشت، چیست گفت ای خاتون، من‌ازاین موضوع تعجب نمی کنم. زهره گفت برای این که مردی عجمی هستی و نمیتوانی بفهمی که ناپدیدن شدن یك خلیفه چقدر بااهمیت‌است و چگونه عمال او برای یافتنش از هرطرف مبادرت به تحقیق می‌نمایند . سندباد

گفت ای خاتون منظورت از این حرف چیست؟ زهره گفت می‌خواهم بگـویم علت این که تاکنون کسی مزاحم تو نشده این است که من ترتیبی دادم که مزاحم تو نشوند اما تو که حق ناشناس هستی بامید یك پول موهوم بمن خیانت کردی.

سندباد از شنیدن کلمه خیانت خشمگین نشد چون، در باطن تصدیق کرد که آن زن راست می‌گوید و از زهره پرسید ای خاتون تو چه تـرتیب داده‌ای که مزاحم من نشوند. زهره گفت من نمیتوانم بتوبگویم که چه ترتیب داده‌ام ولی میتوانم بگویم که اگر خیانت خودرا جبران نمائی و مرا ببغداد برگردانی آنچه را که می‌خواهی از المقتدی بامرالله دریافت کنی و بتو نخواهد رسید من ممکن است بتو بدهم.

سندباد گفت آیا تو می‌توانی بمن یکصد هزار دینار بدهی؟ زهره گفت بلی بشرط این که بعد از کشتن خلیفه مرا به بغداد برگردانی. سندباد گفت ای خاتون آیا تو دارای یکصد هزار دینار زر هستی که بمن بدهی؟ زهره گفت آری.

سندباد گفت ای خاتون من حرف تو را باور نمی‌کنم. زهره اظهار کـرد مگر من مقداری زر بتو ندادم.

سندباد گفت دادی ولی آنچه من از تو دریافت کردم بـا صدهزار دینار زر خیلی تفاوت دارد. زهره پرسید آیا تو فکر می کنی که من دروغ می گویم و نمی‌توانم بتو، صد هزار دینار زر بدهم. سندباد گفت من این‌طور فکر می کنم. زهره گفت آیا وقتی من وارد این کشتی شدم دارای مقداری زر نبودم که تو آن را از من گرفتی؟ سندباد گفت ای‌خاتون دینارهائی که من از تو گرفتم بعد از این که پول خلیفه‌را وصول کردم بتوپس‌خواهم داد. زهره گفت و لابد اگر پول خلیفه‌وصول نشود تو آنچه را که در این کشتی از من گرفتی بمن پس نمی‌دهی. سندباد گفت نه ای خاتون.

زهره گفت من مرتبه‌ای‌دیگر بتو می گویم که تو بپول‌خلیفه نخواهی‌رسید ولی اگر از من اطاعت کنی، غیر از پولی که در این کشتی از من گرفته‌ای من‌صد

هزار دینار بتو می‌دهم. سندباد گفت ای خاتون ما اکنون بسوی دجله می‌رویم و انتظار دارم که در آنجا فرستاده من که از بغداد مراجعت می‌نماید بمن ملحق گردد و برایم پول بیاورد.

زهره متوجه شد که سندباد میل ندارد دستور او را بموقع اجرا بگذارد و همچنان امیدوار است که پول خلیفه را دریافت نماید.

اما زهره که میخواست صدهزار دینار به سندباد بدهد امیدوار بادامه خلافت موسی نیشابوری بود واومیاندیشید که چون، کسی درصدد برنیامد که سندباد را دستگیر نماید لذا موسی نیشابوری در بغداد خلافت میکند وهمه او را خلیفه میدانند و کسی ازناپدید شدن خلیفه واقعی اطلاع حاصل نکرده است. بنابراین بعدازاینکه به بغداد رسید میتواند هرقدر پول که بخواهد ازموسی نیشابوری بگیرد. زهره فکر میکرد که موسی خواهد توانست در غیاب اوظاهر را حفظ و طوری رفتار نماید که او را خلیفه بدانند وپیش بینی نمی‌نمود که آن مرد از فرط وحشت هویت واقعی خود را بروز خواهد داد .

راز موسی نیشابوری عاقبت فاش میشد وروزی اطرافیان می‌فهمیدند که خلیفه نیست وهرگاه اطرافیان باین موضوع پی نمی‌بردند زنهای خلیفه متوجه می‌شدند که او خلیفه نمی‌باشد ولی اگر موسی نمی‌ترسید می‌توانست روزهای دیگر، همچنان خود را خلیفه وانمود نماید وبوسیله تمارض مانع ازاین شود که دیگران خیلی باو نزدیك شوند و زیاد با وی تکلم نمایند.

* * *

کارن فرستاده سندباد بعدازاینکه طغیان فرونشست وتوانست که زورق رابراند در طول شط دجله به سوی جنوب رفت و در راه بدو جاشو که سندباد آنها را از راه خشکی فرستاده بود که ببینند آیا کارن می آید یا نه رسید وآن دو راسوار زورق کرد. وآن دونفر گفتند که سندباد برای پول مشوش است و بیم دارد که

واقعه‌ای اتفاق افتاده باشد که تو نتوانستی خودرا باو برسانی.

کارن گفت ناخدای ما باید بفهمد که من بمناسبت طغیان نمی‌توانستم بیایم واگر براه میافتادم زورق غرق میشد. آن دو نفر ازکارن پرسیدند که آیا پول را وصول کرده است یا نه؟ واوجواب مثبت داد و گفت قسمتی از پول، نقد وصول شده وقسمتی دیگر برات است که باید در راه دریافت شود.

زورق به العروضه رسید یعنی درجائی که میعاد سندباد وکارن بودوشخص اخیر باید درآنجا، پولی راکه در بغداد وصول کرده به سند باد تحویل بدهد. ولی کشتی سندباد در العروضه دیده نمیشد و ما می‌دانیم که برای چه آن کشتی در العروضه نبود.

کارن از دو جاشوکه از راه خشکی باو رسیده بودند پرسید برای چه کشتی ناخدای ما در اینجا دیده‌نمی‌شود؟ آن دو نفر نتوانستند جوابی به کارن بدهند و ما میدانیم که کشتی سندباد هنگامی که مراجعت کرد تاکه به العروضه برسد بر اثر اشتباه ناخدا راه شط فرات را پیش‌گرفت.

اما کارن تصورکرد واقعه‌ای برای سندباد اتفاق افتاده‌که نتوانسته خودرا به العروضه برساند.

جاشوی جوان دو نفر راکه سندباد از راه خشکی بسوی او فرستاده بود با آذوقه وقدری پول در العروضه گذاشت که اگر ناخدا مراجعت کرد باوبگویند که درهمان نقطه توقف کند وآنجا کماکان میعاد باشد وخود با زورق و پول بسوی جنوب براه افتاد تا اینکه بفهمد برای سندباد چه واقعه اتفاق افتاده که‌ازاو خبری نیست. ولی هرقدرکه در دجله بسوی جنوب پیش میرفت اثریَ ازکشتی سندباد نمیدید.

کارن آنقدر رفت تا اینکه به الهاجر واقع درساحل چپ رود دجله‌رسید ودرآنجا توقف کرد واندیشید که اگر ناخدای او ، ازآنجا گذشته باشد به خلیج فارس رفته است چون، نمیتوانست برای گذشتن سندباد از الهاجر علتی غیر از

آن کشف نماید.

جاشوی جوان میدانست پولی که وی از بغداد دریافت کرده، یك پول مشروع نیست و اطلاع داشت که آن پول، بزور از خلیفه گرفته شده است. کارن میدانست شخصی که ربوده شده المقتدی‌بامرالله خلیفه مسلمین است ونیزاطلاع داشت یك زن هم با خلیفه وارد کشتی گردیده که لباس مردانه در بر دارد و کارن دید که آن زن بعد از این که وارد کشتی شد آزاد بود ولی بعد ناخدا وی‌رادر بند کرد.

چون جوان ملاح میدانست که خلیفه ربوده شده و بزور از او حواله گرفته‌اند فکر کرد که سندباد دوچار خطر گردیده و از بیم، از شط دجله خارج شده وخودرا به خلیج فارس رسانیده است. زیرا شط دجله برای سندباد چون زندان بود و نمیتوانست از آن بگریزد. اما خلیج فارس عرصه آزادی بشمارمی‌آمد وهمین که سندباد وارد خلیج فارس میشد ازخطر می‌جست ودیگر کشتی‌هاو زورق‌های شرطه شطی نمی‌توانستند اورا در خلیج فارس دستگیر نمایند.

کارن تا شب در الهاجر توقف کرد و بعد از اینکه تاریکی فرود آمد از دور چراغهای یك کشتی شرطه را دید که از امتداد بصره بسوی الهاجر می‌آمدو وقتی مشاهده نمود که یك کشتی شرطه شطی بسوی او می‌آید ترسید. واندیشید همانطور که سندباد درمعرض خطر بود و برای فرار از خطر ناچار شد که‌ازدجله برود اوهم درمعرض خطر است. چون دربغداد همه دیدند که وی نزدصندوقدار خلیفه رفت وپول دریافت کرد وشاید همان کشتی که بسوی او میآید مأمور است وی‌را دستگیر نماید وگرچه آن کشتی ازامتداد بصره میآمد نه از امتداد بغداد. ولی آمدنش ازبصره دلیل براین نبود که از بغداد نیامده باشد و یحتمل از بغداد آمده و تا بصره درجستجوی او بوده واینك مراجعت میکند چون کشتی های شرطه، درشط دجله، دائم درگشت هستند ومیروند و می‌آیند.

وحشت برکارن غلبه کرد و بهمراهانش گفت آیا این کشتی‌شرطه‌را می‌بینید

که از دورمی آید.همراهان گفتند بلی. کارن گفت این کشتی می آید که ما را دستگیر کند و ما اگر شط را رها کنیم وبخشکی برویم ازخطر خواهیم جست.همراهان گفتند اگرما درخطر دستگیرشدن باشیم هرچه‌زودتر زورق را رها کنیم‌وبخشکی برویم بهتر است .

کارن و همراهانش هر چه در زورق بود و بخصوص پول را برداشتند و از زورق که بساحل بسته شده بود خارج شدند و راه صحرا را پیش گرفتند تا این که وقتی کشتی شرطه نزدیك میشود در ساحل رودخانه نباشد. آنها بعد از این که قدری راه پیمودند و از شط دور شدند توقف کردند و در تاریکی، چراغهای کشتی شرطه راکه گفتیم رنك چراغهای آن هویتش را آشکارمیکرد از نظر گذرانیدند[1].

آنها میدیدند که کشتی شرطه بعد از این که بجائی رسید که زورق‌آنها در آن جا بساحل بسته شده بود حرکت را بطئی کرد و بعد توقف نمود و مثل این بود که آن زورق را ازنظر میگذراند. بعد ازچندین دقیقه که کشتی متوقف بود براه افتاد و کارن و همراهانش خوشوقت شدند که در زورق نبودند چون اگر در زورق بودند شرطه شطی آنها را دستگیر میکرد.آنها در تاریکی بجا ماندند تا اینکه کشتی شطی دور شد و بعد کارن بهمراهان گفت‌بنشینند وبگویند چه باید کرد وکجا باید رفت؟

یکی گفت ناخدای ما دستور داده که ما در العروضه منتظرش باشیم وچون وعده‌گاه العروضه است من میگویم که به‌آنجا برگردیم. کارن گفت من یقین دارم که ناخدای ما در شط نیست بلکه درخلیج فارس است ومراجعت ما به العروضه خطرناك است چون ما را درآنجا دستگیر خواهند کرد. دیگری گفت

۱ــ چراغهای سبز وقرمز راهنمائی و رانندگی و همچنین چراغهای سبز و قرمز هواپیما را (سبز درمنتهای بال راست وقرمز در منتهای بال چپ) از چراغهای‌رنگارنك کشتی‌ها تقلیدکرده‌اند وچراغهای رنگارنك کشتی‌ها سابقه ای عتیق دارد ومدتی قبل از اسلام‌کشتی‌ها دارای چراغهای رنگارنك بودند ــ مترجم.

ما ناچاریم که به العروضه برگردیم بـرای اینکه دونفر ازهمراهان را در آنجـا گذاشته ایم.

کارن گفت این را تصدیق میکنم که باید به‌آن دونفر اطلاع داد که‌مراجعت نمایند. ولی لزوم ندارد که همه به العروضه برگردیم وخودرا دوچار خطر کنیم‌و کافی است که یك نفر برود و به‌آن دو اطلاع بدهد که بیایند و بما ملحق شوند و آن یکنفر هـم از راه خشکـی اگر برود بهتر از این است که از راه شط بـه العروضه برگردد گو اینکه یك نفر موردسوء ظن واقع نمیشودولی احتیاط‌کردن بهتر است. ولی اگر ما دسته جمع برای آوردن آن دو نفر به العروضه بـرویم دستگیر خواهیم شد.

این پیشنهاد راهمه پسندیدند و کارن گفت یك‌نفر داوطلب شود که آن دو نفر را از العروضه بیاورد ومردی باسم«تاد» داوطلب آن کارشد. و کارن بیدرنك مبلغی باو پول داد وگفت چون شب است نمیتوانی راه پیمائی کنی وفردا بعد از طلوع فجر براه بیفت.

بعد مشورت کردند که‌کجا بروند تا این که‌بتوانند بنا خدای خود برسند و کارن عقیده داشت که ناخدا دیگربه‌بین‌النهرین مراجعت نخواهد کرد زیرادراین کشور خود را در معرض خطر می‌بیند ولی نمیدانست که آیا سندباد قبل از این که ازبین‌النهرین خارج شود خلیفه را رهاکرده است یا این که‌وی را باخودبرده. دیگران گفتند که‌سندباد خلیفه‌را باخود نمی‌برد زیرا بردن‌خلیفه‌برایش بدون فایده است وناگزیر قبل‌از خروج‌ازدجله‌وشاید قبل ازرسیدن به‌بصره خلیفه‌راپیاده کرده است. وقتی‌اسم بصره برده شد کارن بیاد حواله‌ها افتاد. و اومیدانست که قسمتی ازحواله‌ها باید دربصره وصول‌شود وچون سندبادنبودخود وی میباید آن‌حواله‌ها را دربصـره وصول‌نماید. ولی‌بعداز این که معلوم‌شد که‌شرطه شطی درجستجوی آنها است آیا میتواند به‌بصره برود و براتهائی راکه بربصره حواله شده است وصول نماید و آیا هنگام وصول حواله‌ها او را دستگیر نخواهند کرد وگرفتار

انواع آزارها نخواهد گردید.

از روزی که کارن باتفاق سندباد ازبغداد خارج گردید ازوضع کشورهیچ اطلاع نداشت برای این که با کسی تماس حاصل نکـرده بود. و این راهم باید گفت که مردم آنزمان، درشرق، کنجکاوی نداشتند و برخلاف امروز، کـه مردم میخواهند از اوضاع‌عمومی مستحضرشوند درآن دوره، مردم‌فقط بمحیط‌زندگی خودشان توجه میکردند.و مسافرینی که‌از یك کشور به کشور دیگر میرفتند ممکن بود چند ماه درآن کشورسکونت‌نمایند بدون‌این که‌بدانند که‌پادشاه یا امیر کشور کیست. دائره‌معاشرت‌مردم نیز محدودبود وهر کس‌غیراز‌خویشاوندان وهمکاران خود کسی را نمی‌شناخت. و اگر سند باد بدستور زهره خلیفه را تمیربود کارن و جاشوان دیگرشاید اسم خلیفه را نمی‌شنیدند.

ولی بعد ازوقایعی که‌ذکرش گذشت کارن برای اولین‌بار پس از ورود بـه بین‌النهرین درصدد برآمد که ازوضع عمومی‌کشور مطلع شود تابداندآیاسند- باد خلیفه را با خود برده یا این که وی را رهاکرده است و چون کارن در شب نمی‌توانست تحقیق نماید ، بهمراهان گفت بخوابیم و بامداد بعد از بـرخاستن از خواب، در صدد برمی‌آئیم بدانیم که آیا ناخدای ما به تنهائی از دجله بیرون رفته یا این که خلیفه را با خود برده است و گرچه عقل قبول نمی کند که وی‌خلیفه را با خود برده‌باشدمعهذا، ما باید ازاین حیث، تکلیف خودرا بدانیم.

روز بعد وقتی کارن‌وهمراهان‌ازخواب برخاستند بسوی‌آبادی یعنی‌الهاجر رفتند که آذوقه‌خریداری نمایند و هم‌راجع‌به خلیفه پرسش کنند وآنهامی‌دانستند که‌اگر به‌هیئت‌اجتماع از مردم راجع به خلیفه‌پرسش‌نمایند تولید حیرت خواهد کرد ولذا یکنفر باید ازمردم‌تحقیق کند و یکی از همراهان‌گفت اگر تاد بودبهتر می‌توانست راجع‌به‌خلیفه تحقیق‌نمایداما چون وی درسپیده صبح بطرف‌العروضه براه افتاده من میروم وتحقیق می کنم.

کارن خرید قسمتی از خواربار را باو محول کرد تا این که دستاویزی‌برای

صحبت با کسبه و کسب اطلاع از آنها داشته باشد. و آن مرد از اولین سوداگر که می‌خواست چیزی از او خریداری نماید پرسید می‌گویند که خلیفه بسفر رفته آیا این موضوع حقیقت دارد و سوداگر جواب داد ای مرد عجمی بتوجه کـه خلیفه بمسافرت رفته است.

جاشوی سندباد گفت من قصدی نداشتم و فقط می‌خواستم بپرسم کـه آیا این موضوع راست‌است یانه؟ سوداگر گفت‌ای مردعجمی بتوجه که‌امیرالمؤمنین بمسافرت رفته یا این که در بغداد است وتو درفکر خود باش و آیا مسافرهستی؟

جاشو گفت بلی. سوداگرپرسید آیا می‌آئی‌یا این که می‌روی؟ جاشو گفت درحال مراجعت هستم. سوداگر پرسید اهل کجا هستی؟ جاشو گفت اهل سیرك . سوداگر اظهار کرد من اسم ولایت‌تورا نشنیده‌ام. جاشو گفت ولایت من‌درفارس است و از راه خلیج فارس به آنجا می‌روند.

چون بدستور زهره جاشوان سندباد لباس مردم بغداد را پوشیده بودند که جلب توجه نکنند سوداگر نتوانست از لباس آن مرد پی به شغلش ببرد و از او پرسید چکاره هستی؟جاشو گفت داد و ستد می‌کنم این پاسخ امروز، هیچکس‌را قانع نمی‌کندولی درآن دوره برای اقناع سئوال کننده کافی بود و کسی که می‌خواست از شغل دیگری مطلع گردد همین که می‌شنید که مخاطب داد وستد می‌کند فکر می‌کرد که بخوبی بشغل او پی‌برده است.

پس از آن سوداگر راجع به‌شغل جاشو، پرسشی از وی نکرد و آن‌مرد، بسوداگر دیگر مراجعه کرد و درحالی که با اومشغول گفتگو بود ازمسجدالهاجر که از مساجد معروف بین‌النهرین بشمار می‌آمد صدای اذان بگوش رسید.

مسجد الهاجر از این جهت دربین‌النهرین دارای احترام بود کـه یك لنگه از نعلین‌منسوب به پیغمبر اسلام (ص)را درآنجانگاهداری می‌کردند و آن‌نعلین تا پایان خلافت عباسیان درآن مسجد بود و بعد ازمدتی بطوری‌که چگونگی آن معلوم نیست به (دمشق) منتقل گردید وآنگاه بعد از سقوط قسطنطنیه کـه آن شهر

پایتخت سلاطین عثمانی شد بآن پایتخت انتقال داده شد.

مردم از شنیدن صدای اذان، حیرت کردند برای این که اذان بی‌وقت بود و هرموقع که صدای اذان بیوقت بگوش مردم می‌رسید می‌فهمیدند که واقعه‌ای با اهمیت اتفاق افتاده و می‌خواهند ازبالای منار مسجد ، آن خبر را باطلاعشان برسانند.

تمام کسانی که در آن موقع درالهاجر بودند گوش فرا دادند که بدانند بعد از این که اذان باتمام رسید، مؤذن چه خواهد گفت.

اذان خاتمه یافت و مؤذن گفت ای مردم آگاه باشید که یك واقعه بزرك اتفاق افتاده‌و امیرالمؤمنین المقتدی بامرالله ناپدیدشده است و هیچکس نمیداند که او بکجا رفته و اکنون در بغداد پسرش احمد بن‌المقتدی دارای عنوان نائب خلیفه می‌باشد.

گفتیم که بعد از این که‌خلیفه از کاخ خلدناپدید شد، (یعنی‌موسی‌نیشابوری ازآن کاخ‌خارج گردید)مردم‌بغداداطلاع‌حاصل کردند که‌خلیفه‌ناپدید شده ولی در ولایات بین‌النهرین کسی از این موضوع اطلاع نداشت امابعد از این که کشتی‌-های شرطه‌در دجله به جستجوی خلیفه‌پرداختند و کبوتران قاصد خبر ناپدیدشدن المقتدی بامرالله را به اطلاع‌حکام ولایات رسانیدند و بحکام دستور داده شد که برای یافتن خلیفه‌اقدام‌کنند وعده‌ای‌از کارکنان شرطه بغداد وگارد مخصوص خلیفه از قصر الهلال عازم ولایات گردیدند تا این که خلیفه را پیدا کنند، سکنه قسمت‌های مختلف بین‌النهرین از ناپدید شدن خلیفه‌آگاه گردیدند.

خبرناپدید شدن خلیفه، درهمه‌جا، بتقریب، شبیه به الهاجر بگوش مردم رسید. و منادیان و جارچیان می‌گفتند که امیرالمؤمنین ناپدید گردیده و پسرش احمدبن المقتدی بعنوان نائب خلیفه جای او را گرفته است. و هیچ منادی و جارچی توضیح نمی‌داد که امیرالمؤمنین چگونه ناپدید شده و کجا رفته است .

طبقه خواص فکر می‌کردند که خلیفه راکشته‌اند. و برای خواص نه‌ناپدید

شدن خلیفه یك واقعه خارق العاده بود نه کشته شدن او. ولی عوام که سواد نداشتند و از تاریخ بدون اطلاع بودند فکر نمیکردند که بتوان یك خلیفه را ناپدید کرد یا بقتل رسانید. آنها خلیفه را موجودی فوق‌العاده می‌دانستند و فکر نمیکردند که کسی بتواند خلیفه‌را بقتل برساند. ولی خواص که از تاریخ آل‌عباس اطلاع داشتند میدانستند که عده‌ای از خلفای بنی‌عباس، کشته شدند یا ناپدید گردیدند و بعد ازمدتی معلوم‌شد ناپدیدشدگان بقتل رسیده‌اند.

خواص می‌دانستند که محمدبن منصور خلیفه سوم عباسی ملقب به‌المهدی را زهر خورانیدند و بقتل رسانیدند و آشنایان بتاریخ اطلاع داشتند که مهدی خلیفه چهارم عباسی ملقب به الهادی را خفه کردند آنهم بدستور مادرش موسوم به «خیزران» و آنان می‌دانستند که «الامین» خلیفه ششم عباسی سربریده شد. و همچنین اطلاع‌داشتند که «المتوکل» خلیفه دهم‌عباسی بدستور پسرش بقتل‌رسید و دربین خلفای عباسی بیرحم‌تر از المتوکل نبود و اوعقیده داشت که برای مرد هیچ ضعف و ننك بدتر از ترحم نیست. واهل تاریخ می‌دانستند که خلیفه‌یازدهم باسم «المنتصربالله» را زهر خورانیدند و بقتل‌رسانیدند و خلیفه دوازدهم موسوم به «المستعین‌بالله» راسربریدند. وخلیفه سیزدهم عباسی مثل‌المقتدی بامراللهخلیفه بیست و هفتم که زهره او را ربود، یك مرتبه ناپدید شد و هیچکس ندانست که آن مرد کجا رفت و مدتی بعد بوی لاشه از یکی ازخانه‌های بغداد سبب شد که آنجا را مورد تفتیش قرار دادند و جسد متعفن خلیفه را یافتند و معلوم شد که وی‌را حبس کرده‌بودند بدون این که‌غذا و آشامیدنی باو بدهند وخلیفه ازگرسنگی و تشنگی مرده است و خلیفه چهاردهم عباسی موسوم به المهتدی را شکم پاره کردند والمقتدربالله خلیفه‌هیجدهم در میدان جنك کشته شد. و«القادربالله» خلیفه نوزدهم ناپدید شد ومردم نمی‌دانستند چه بر سرش آمده وبعد از یك هفته اورا یافتند ولی خلیفه بدبخت بینائی نداشت و کورشده بود.

خلاصه قبل از این که المقتدی بامرالله ناپدید شود عده‌ای از خلفای

عباسی بقتل رسیدند و کور شدند یا ناپدید گردیدند و بعد جنازه آنها کشف شد.

در دوره طولانی خلافت عباسیان پسرقصد جان پدر را می‌کرد و مادر درصددقتل پسربرمی‌آمد و زن‌به شوهرزهر می‌خورانید و عده‌ای از خلفای‌عباسی بدست‌مستحفظین خود بقتل‌رسیدند. معهذا دربعضی‌از کتابها دیده‌شده که‌نوشته‌اند تنها خلیفه عباسی که کشته شد «المستعصم‌بالله» آخرین خلیفه بود که بدستور «هلاکوخان» بعد از این که وی بغداد را فتح کرد به قتل رسید و مثل این که نویسندگان آن کتابها از فجایع تاریخ خلفای آل عباس بکلی بدون اطلاع بوده‌اند.

باری وقتی خبرناپدید شدن‌امیرالمؤمنین اول دربغداد و سپس درولایات بین‌النهرین منتشرگردید خواص و اهل اطلاع حیرت نکردند و اندیشیدند که خلیفه کشته شده یا این که او را ربوده،درنقطه‌ای محبوس کرده‌اند و بعد ازچندی جنازه‌اش کشف خواهد شد. اما عوام که خلیفه‌را یك‌موجود فوق‌العاده میدانستند وعقیده داشتند که‌کسی را قدرت آن نیست که برخلاف اراده المقتدی بامرالله اقدام‌کند تا چه رسد که او را بقتل برساند یا این که محبوسش نماید راجع به ناپدیدشدن خلیفه دوفکرمی‌کردند. یکی‌این که آنها قومی‌گناهکار هستندو گناهان آنها طوری خلیفه را متنفر کرده وبستوه آورده که وی ترجیح داده است از بین آن‌قوم برود و درجای دیگر زندگی کند.

فکر دیگر این بود که ناپدید شدن خلیفه مبتنی بریك مصلحت بزرك‌است که عقل آنها از ادراك آن قاصر می‌باشد وآن مصلحت شاید درآینده پدیدار شود. و این طرز فکر منحصر به مردم بین‌النهرین نبود و در بسیاری از اقوام گذشته این فکروجود داشت وبعد ازاین که اروپائیان به‌آمریکارفتند درآمریکای جنوبی نیز این طرز فکررا بین قبایل بومی آنجا یافتند.

مـردم فکر می کردند که ناپدیدشدن المقتدی بامرالله اختیاری است واو ، روزی مراجعت خواهد کرد وتا زمان باز گشت وی باید از پسرش که نایب خلیفه می‌باشد اطاعت نمود واوامرش‌را بموقع اجراگذاشت وآنهائی که فکرمیکردند ناپدیدشدن خلیفه ناشی‌از گناهـان مردم است استغفار می‌نمـودند واز خـداوند می‌خواستند که گناهانشان را ببخشد تا این که خلیفه مراجعت نمایـد و کسانی که عقیده‌داشتند ناپدیدشدن خلیفه ناشی ازیك مصلحت بزرك است می گفتند بایدشکیبایی را پیشه ساخت تاهرزمان که امیرالمؤمنین اراده کند ، مراجعت نماید والتماس ما برای باز گشت او بدون تأثیر است .

احمدبن المقتدی درباطن میل نداشت که پدرش راجستجو کنند وبرگردانند ولی بطوری که گفتیم ناگزیربود که اقدامات مصادر امور بین‌النهرین‌را برای پیدا کردن خلیفه تائید نماید تااگر پدرش مـراجعت کرد نسبت باو خشمگین نشود مجازاتش نکند واحمدبن المقتدی می‌دانست همانگونه که علاقه فرزندی‌او نسبت به‌خلیفه سست است علاقه پدری المقتدی بامرالله هم نسبت باو سست می‌باشد و اگر خلیفه مراجعت کند و بفهمد که وی مانع ازپیداکردنش می‌شد ممکن است فرمان قتلش‌را صادرنماید .

بطوری که گفتیم، سلسله خلفای عباسی چنان‌پایبندمنافع‌دنیوی ومادی‌بودند که حتی مادر ، دستورقتل فرزندخودرا صادر می کرد درصورتی که علاقه مادرنسبت بفرزند یکی‌از بزرگترین وثابت‌ترین علاقه‌های بشری است ودرتاریخ ازمادرانی نام برده می‌شود که وقتی فرزند خودرا گرفتار خصم دیدند برای‌اینکه وی‌راآزاد کنند حاضرشدندعلاوه بردادن‌تمام‌دارائی، به‌قتل‌برسند مشروط براینکه‌فرزندشان آزادشود . اما درسلسله خلفای عباسی غیراز خیزران مادر خلیفه چهارم که پسرش را بقتل‌رسانید مادران دیگرهم بودند که قصدجان فرزند خودراکردند منتهاموفق به‌قتل‌فرزندنشدند وما برای‌احتراز ازتکراراسامی خلفای‌عباسی وخویشاوندانشان ازذکرنام‌آنها خودداری می‌نمائیم .

مصادرامور بین‌النهرین که درجستجوی خلیفه بودند می‌دانستند که درددرجه اول اورا باید درشط دجله جستجو کنندودردرجه دوم،خلیفه‌را درخشکی جستجو میکردند .

غزالی ازقول موسی نیشابوری گفت وبعد موسی ابراز نمودکه زهره بعداز این که خلیفه‌را ربود اورا ازراه شط دجله برد .

اما احتمال داشت بعد از این که‌قدری در شط حرکت کرد خلیفه را منتقل بخشکی نمود ودرنقطه‌ای اورا بقتل‌رسانید یاتحت‌نظر نگاه داشت.

بعقل‌هیچ کس نمیرسید که خلیفه ممکن‌است درشط‌فرات‌باشد وحتی‌بعداز این که خبر اتصال دوشط بر اثر طغیان به‌بغداد رسید هیچکس فکرنکرد که شاید خلیفه‌را بشط فرات برده‌اند .

شط فرات بااین که یکی‌از دوشط بین‌النهرین بود وهست دردوره عباسیان اهمیت شط دجله‌را نداشت همانگونه‌که دردوره بابلیان، دجله فاقد اهمیت بود و فرات شاهراه کشور بشمار می‌آمد .

علت این که دردوره بابلیان شط‌فرات دارای اهمیت بود این که شهر بابل پایتخت‌بین‌النهرین وسایر شهرهای معتبر آن کشور درساحل فرات قرار داشت و بعداز سقوط بابل بدست (کوروش) پادشاه ایران، باز تا مدتی فرات شاهراه بین‌النهرین محسوب‌می گردید وروزی که (تیسفون) پایتخت‌امپراطوری ایران در ساحل‌دجله توسعه بهم‌رسانید فرات اهمیت‌را ازدست داد ودرعوض دجله‌شاهراه کشورشد وبعدازاین که سلسله ساسانی منقرض‌شد واعراب بر بین‌النهرین وایران مسلط گردیدند دجله همچنان شاهراه بین‌النهرین بود وبوجود آمدن بغداد کنار دجله وایجاد سایر شهرها درکنارآن‌رود، براهمیت ارتباطی شط دجله افزود و فرات چون راه فرعی‌شد .

حتی امروز که فرات ودجله در جنوب بین‌النهرین بهم وصل میشود ولیك

شط را بوجود می‌آورد اهمیت دجله از لحاظ ارتباطات بین‌النهرین بیش‌از فرات می‌باشد.

دردوره عباسیان به‌فرات توجه نمیشد وبندرت اتفاق می‌افتاد که کشتی‌های شرطه شطی وارد فرات شوند ولذا دربغداد وبصره هیچکس فکر نکرد که ممکن است خلیفه را بشط فرات برده باشند و کشتی‌های شطی فقط دردجله خلیفه را جستجو میکردند.

طغیان دجله بعداز این‌که فرو نشست، اتصال دوشط دجله وفرات بکلی از بین نرفت ولی براثر پائین‌رفتن آب، وقتی سندباد بملتقای دورودخانه رسیدديد که نمیتواند وارد دجله شود. امروز بعدازاین‌که دوشط فرات ودجله ملحق‌میشود دیگر ازهم جدا نمی‌گردد ویك رودخانه واحدرا بوجود می‌آورد وبه‌خلیج‌فارس می‌ریزد. ولی درآن موقع بین دوشطدجله وفرات یك‌برزخ باریك بود که‌طغیان آب آنرا فراگرفت ودوشطرا بهم متصل کرد وبعداز آن‌که ازآن‌منطقه میگذشتند باز شطوط دجله وفرات ازهم جدا می‌گردید.

درآن برزخ، پس‌از فرونشستن طغیان، مقداری آب دوشطرا بهم متصل میکرد ولی نه بطوری‌که کشتی شطی سندباد بتواند ازآن عبور نماید ووارد دجله شود.

سندباد پیش‌بینی آن‌واقعه‌رانمیکرد وتصور می‌نمود که چون براثرطغیان، از دجله وارد فرات‌گردیده، می‌تواند ازفرات هم وارد دجله شود درصورتی که عمق آب، بقدری نبود که وی بتواند کشتی‌را ازآن برزخ بگذراند.

سندباد قدری‌بسوی جنوب رفت که شاید به‌منطقه‌ای برسد که بین دوشط، بیشتر آب‌وجود داشته باشد. اما دید که‌فرات ازدجله جدا گردید. چاره‌کار این‌بود که‌سندباد کشتی‌را رها کند واز راه خشکی خودرا به‌العروضه برساند. اما از رها کردن کشتی وبردن خلیفه وزهره با خود، از راه خشکی میترسید. وسندباد، در کشتی، خودرا قوی می‌دید، وچون ماهی درآب، یعنی درعنصر خود بود و

می‌توانست خلیفه وزهره‌را تحت‌نظر داشته‌باشد. اما اگر کشتی را رها می‌کرد و ازراه خشکی می‌رفت ازعنصر خود خارج می‌شد ونمی‌توانست که خلیفه وزهره را تحت‌نظر داشته باشد واولین عیب واشکال که‌بروزمی‌نمود این که‌خلیفه،زهره‌را می‌دید درصورتی که تاآنروز اطلاع نداشت که زهره درکشتی می‌باشد.

این‌بود که ناخدای پریشانحال، مجبورشد که درشط فرات بسوی جنوب برود وخودرا به‌مصب آن‌رودخانه برساند ووارد خلیج‌فارس گردد وبعد، ازمصب روددجله، به‌بین‌النهرین برگردد.

* * *

درحالی‌که سندباد در شط فرات بسوی مصب آن می‌رفت تااین‌که وارد خلیج فارس شود وخودرا به‌دجله برساند کارن وهمراهانش بدون تکلیف بودند ونمی‌دانستند چه کنند.

کارن می‌اندیشید که سندباد خلیفه‌را باخود به‌خلیج فارس برده ولابد وی را به‌سیرك خـواهدبرد چون فقط درآنجا ، برای سندباد درحالی‌که خلیفه را با خود دارد امنیت موجود است ودر جاهای دیگر ، وی را دستگیر خواهند کرد. چون کارن این‌طور فکر می‌کرد ، تکلیفش این بود که باهمراهان از بین‌النهرین خارج شود وبه‌سیرك برود ودرآنجا به‌سندباد ملحق گـردد. اما فکر برات‌ها را می‌کرد واز ده برات که صندوقدار خلیفه باو داد چهار برات باید دربصره وصول شود وچهار برات دیگر دربوشهر ودو برات درکیش، مبلغ چهـار برات بصره بیست وهشتهزاردینارمی‌شد و کارن که امین‌سندبادمحسوب‌می‌گردید نمی‌توانست ازآن مبلغ صرفنظر نماید.

شاید اگرآن ۲۸هزار دینار ازخودش بود صرفنظر می‌نمود وازبین‌النهرین خارج می‌شد وبه‌بوشهر و کیش‌می‌رفت که بقیه‌برات‌هارا وصول نماید. ولی‌چون

امانت‌دار بود ، نمی‌توانست از بیست وهشت‌هزار دینار وجهی که برسم امانت نزد وی بود صرفنظر نماید .

کارن می‌فهمید چاره‌ای ندارد جز این که از سندباد کسب تکلیف نماید و بپرسد در مورد برات‌ها چه کند وهنوز سندباد، نمی‌دانست که ازیکصد هزاردینار مبلغ حواله خلیفه فقط سی‌هزار دینار آنرا نقد پرداخته‌اند وبقیه برات است که باید دربصره وبوشهر و کیش وصول شود.

کارن باید یکی‌از همراهان را به‌سیرك بفرستد تاوی به‌سندباد توضیح کافی بدهد وناخدا بفهمد که کارن دوچار چه‌مشکل می‌باشد وبعداز ناخدا کسب‌تکلیف نماید وبر گردد .

فرستادن یك‌نفر به‌سیرك ازراه دریا ومراجعتش از آنجا مدتی وقت می‌خواست ولی کارن مجبوربود که آن‌قدر صبر کند تا آن کس که به‌سیرك نزدسندباد می‌رود مراجعت نماید .

نظر باین که‌کارن مجبوربود که تا موقع مراجعت آن پیك ، دربین‌النهرین بماند بهتر آن دید که به بصره برود منتها در (الرفاعه) که قریه‌ایست نزدیك بصره سکونت نماید وروزها، همراهانرا بشهر بفرستد که ازاوضاع، مطلع شوند.

کارن قبل‌از این که بسوی بصره عزیمت نماید خواست یکی‌از همراهانرا به‌العروضه بفرستد تابه آن سه‌نفر که درالعروضه بودند وباید بسوی ملحق شوند بگوید که درالرفاعه نزدیك‌بصره باو ملحق گردند.

می‌دانیم که یکی‌از آن‌سه‌نفر فرستاده کارن بود تابدو جاشوی دیگربگوید بیش‌از آن درالعروضه معطل‌نشوند وبه‌کارن ملحق گردند .

وقتی‌کارن بیکی‌از همراهان گفت که بالعروضه بـرود وی نرفت کارن از نافرمانی او حیرت کـرد وگفت چرا نمی‌روی . آن جاشو گفت روزی‌که ما از سندباد جدا شدیم تابه‌بغداد برویم وپول وصول‌کنیم ناخدا بما گفت که‌مواظب‌تو باشیم. اکنون تو یك‌نفررا به‌العروضه فرستادی تابدو جاشو که آنجاهستند بگوید

که بتو ملحق‌شوند و اگر مرا هم به‌العـروضه بفـرستی با تو بیش‌از یك نفر باقی نمی‌ماند .

کارن گفت آن‌یك نفررا هم من می‌خواهم به‌سیرك نزد ناخـدا بفـرستم تا راجع به‌برات‌ها ازاو کسب تکلیف کند. جاشوی دیگر گفت من‌به‌سیرك نمی‌روم. چون ناخـدا بمن سپرده است‌که مواظب تو باشم وتو که می‌خواهی یکنفر را به‌العروضه ومرا به‌سیرك بفرستی لابـد خیالی داری ومی‌خـواهی پول ناخدا را تصرف نمائی .

رنك صورت کـارن ازشنیدن آن حرف‌که یك اتهام بود قرمزشد و گفت آیا شما مرا دزد می‌دانید ؟

شخصی که کارن می‌خواست وی‌را به‌سیرك بفرستد گفت: تو یك‌نفر ازما را فرستادی واینك می‌خواهی یك نفر دیگررا هم به‌العروضه بفرستی ومرا هم عازم سیرك کنی . آنوقت تو تنها خواهی ماند وکسی نیست‌که مواظب توباشد وپولی هم‌که نزد تو می‌باشد ، ارزش آنرا داردکه تو درصدد تصرف‌آن برآئی ولـو دوچار بدنامی بشوی.

کارن روی خودرا به‌جاشوی دیگرکه اهل سیرك‌بودکرد واز اوپرسیدکه آیا تو هم فکر می‌کنی که من می‌خواهم شمارا دورکنم تااین‌که پول را تصرف نمایم. آن‌مرد گفت نه ای‌کارن من نمی‌گویم که تو قصد سرقت‌داری. ولی‌ناخدا بما دستور داده‌که مـواظب تـو باشیم و ما نمیتوانیم که بـرخـلاف دستور او رفتار کنیم .

کارن گفت پس چرا وقتی به‌تادگفتم که به العروضه برود ودو جاشو راکه آنجاهستند بیاورد او رفت. آن مرد گفت تاد می‌دانست‌که بعداز رفتن او مادونفر هستیم ومواظب تومی‌باشیم ولی‌اگرما دونفر برویم تو تنها میمانی واین‌برخلاف دستور ناخدا می‌باشد.

کارن تاآن‌مـوقع نمی‌دانست سه‌جاشو که با وی هستند ازطـرف سندباد

مأمور مواظبت اومی‌باشند. گرچه آنها هرگز ازوی جدا نمی‌شدند اماکارن جدا نشدن آنهارا یك‌امر طبیعی می‌دانست. چون‌آنها چه موقعی‌که با زورق مسافرت می‌کردند وچه‌زمانی‌که زورق را رها مینمودند باهم بودند. اگریك‌نفر برای خرید خواربار می‌رفت دونفر دیگر ازکارن جدا نمی‌شدند. اما درآن روز کارن فهمید که مراقبت‌آن سه‌نفر، خیلی طبیعی نبود وآنها مأموریت داشتندکه‌از وی جدا نشوند.

تاآن روز کارن در باطن برخود می‌بالید که‌آن‌قدر مورد اعتماد سندباد می‌باشد که ناخدا وی‌را برای وصول یکصد هزار دینار فرستاد در صورتی‌که می‌دانست که کارن می‌داند، آن زر پولی نیست که بتوان گفت مشروع است. و کارن می‌دانست که سندباد می‌داند هرگاه وی آن پول را تصرف نماید، سندباد نمی‌تواند بقاضی شکایت کند. ولی این‌را هم می‌دانست که‌هرگاه درامانت‌خیانت نماید سندباد همین که بوی دسترسی پیدا کند اورا خواهد کشت. معهذا ازاعتماد ناخدا درباطن مباهی وسرافراربود. ولی بعدازاین که مطلع‌شد که سندبادآن‌سه‌نفر را مأمور کردکه مراقب اوباشند، خیلی افسرده‌گردید زیرا متوجه شد که اعتماد ناخدا نسبت‌باو نامحدود نبوده وسندباد می‌ترسید که وی بعدازوصول وجه‌ناپدید شود ودیگرهم به‌سیرك مراجعت ننماید چون مردی که صدهزار دینار زر دارد میتواند درهرجای دنیاکه میل داشته باشد زندگی کند و تاآخرین روز حیات، بخوشی زندگی نماید بدون‌این‌که برای معاش مجبور بکارکردن باشد.

کارن خطاب به‌آن دونفرگفت، اکنون‌که هیچیك ازشما دونفر نمیخواهید مراترك‌کنید، که باید بهم‌قطارهای مااطلاع بدهد که بعداز مراجعت ازالعروضه در الرفاعه نزدیك بصره بما ملحق‌گردند آن دونفرگفتند ماهمین‌جا میمانیم تااین‌که آنها بیایند وبعدازآمدنشان باتفاق ببصره میرویم.

کارن‌گفت که باید به ناخدا اطلاع بدهد که قسمت اصلی پولی که بما پرداخته‌اند برات است وما نمیدانیم‌که تکلیف ما با آن برات‌ها چیست. یکی‌از

آن دونفر گفت ما اینجا توقف میکنیم تا همقطارهای ما از العروضه بیایند ووقتی آنها آمدند تو تاد را به سیرك بفرست .

کارن گفت مدتی طـول میکشد تااینکه تاد ودوجاشوی دیگر از العـروضه مراجعت کنند آن دونفر گفتند چاره‌ای ند ـیم جز این کـه منتظر مـراجعت آنها باشیم .

کارن نا گزیرشد که درالهاجر توقف نماید تااین که تاد ودو جاشوی دیگر ازالعروضه بیایند .

سندباد بطوری که گفتیم درشط فرات کشتی‌رانی نکرده بود واز مقتضیات آن‌شط هیچ‌اطلاع نداشت وی نمیدانست که درنزدیکی مصب شط‌فرات درامتداد جریان‌آب، پشته‌های ریك وجود دارد و کشتیرانهائی که باوضاع محلی وقـوف ندارند وقتی که نزدیك مصب رود فرات میرسند ، یك راهنمـای محلی را اجیر می‌نمایند تااین که کشتی‌را از آن مناطق خطرناك‌بگذراند. درغیراین‌صورت کشتی به‌پشته ریك تصادف می‌نماید واگر درهم نشکند، متوقف می‌گردد.

سندباد که ازاین موضوع اطلاع نداشت راهنمای محلی استخدام نکرد و یك‌روز نزدیك مصب فرات، درحالی که امیدواربود که بزودی ازشط خارج‌شود ووارد خلیج‌فارس گردد کشتی شطی او بایك تکان‌شدید متوقف‌شد. سندباد قبل‌از این که بعلت‌تصادم پی‌ببرد، خودرا بقسمت‌های تحتانی کشتی رسانید تااین‌ببیند که آیاکشتی شکسته است یانه؟ ولی ازهیچ نقطه‌آب واردکشتی نمیشد وناخـدا از آن‌حیث‌آسوده‌خاطر گردید. بعد درصدد بر آمد که‌بعلت‌تصادف پی ببرد ودریافت که کشتی شطی بخاك نشسته است. اگر آن‌واقعه درردریا پیش‌می‌آمد و کشتی‌سندباد درردریا برپشته‌ای ازریك می‌نشست بعداز ساعتی درهم می‌شکست . چون امواج دریا بکشتی حمله‌ور میشدند وبزودی آنرا درهم می‌شکستند ووقتی یك کشتی در دریا برپشته‌ای ازشن بنشیند نابودی آن محقق است مگر این که بتوانند بـزودی آنرا ازریك آزادنمایند. ولی کشتی سندباد درشط فرات به‌پشته‌ای ازریك‌تصادف

کرده بود ورودخانه دارای امواج دریا نیست تااین که بکشتی حمله‌ورشود وآنرا درهم بشکند .

سندباد خواست که برای رهائی کشتی ازپشته ریك جاشوان خودرا وارد آب نماید ولی متوجه‌شد که رودخانه فرات چون مانند رودخانه دجله در خلیج فارس می‌ریزد دارای کوسه است وکوسه‌ها، جاشوان اورا بقتل خواهدرسانیدیا این که ناقص خواهند کرد . این‌بود که ازیك راننده قایق که قایقی‌را باپارومیراند درخواست‌نمود که قایقش‌را برای یك‌نصف‌روزباواجاره بدهدو آن‌مردبدون‌ایراد گرفتن قایق خودرا دراختیار سندباد گذاشت.ناخدا امر کرد که لنگر کشتی راکه متصل بچرخ (چرخ‌بالاآوردن‌لنگر) بودوآن‌را پس از ناپدید شدن لنگر فراهم کرددرقایق بگذارند ودوجاشو قایق‌را از کشتی دور کنند وبروند ودرفاصله پنجاه زرعی کشتی، لنگررا درآب بیندازند . دوجاشو ازامر ناخدا اطاعت نمودند و رفتند ودرفاصله پنجاه زرعی لنگررا درآب انداختند ولنگر درکف رودخانه در گل ولجن فرورفت. آنوقت‌ناخدا بسایرجاشوان امر کرد که چرخ‌لنگررابحرکت درآوردند وبرای این که فشار چرخ لنگر زیادتر شود خود نیز بجاشوان کمك کرد . او تصور مینمود که وقتی لنگرراکه وصل بچرخ بود دررودخانه بیندازند وبعدچرخ لنگررا بگردش درآورند، کشتی بحرکت درخواهدآمد وازپشته‌ریك آزاد خواهدشد .

سندباد ، بارها درسیرك دیده بودکه ملاحان ، بهمان ترتیب، کشتی راکه برپك نشسته است آزاد میکنندودرسواحل کشورسیرك واقع درکنار خلیج‌فارس پشته‌های ریك وجود داشت وگاهی کشتی‌ها به‌پشته ریك تصادم میکرد وملاحان بدون یك‌لحظه درنك لنگررا درآب می‌انداختند وچرخ لنگر را می‌گردانیدند و کشتی آزاد می‌شد ولی موفقیت درآن‌کار وابسته باین‌بود که بدون‌لحظه‌ای تأخیر لنگر را درآب بیندازند وچرخ‌لنگر را بگردانند وگرنه‌امواج دریا کشتی‌را درهم می‌شکست وسندباد فکر کرد که آن‌راه چاره درشط فرات هم مفید است . ولی

وقتی او، وجاشوان، برچرخ لنگر فشار آوردند و آنرا گردانیدند بجای این که کشتی از پشته ریك آزاد شود وشناور گردد لنگر درزیر آب بحرکت درآمد وبه کشتی نزدیك شد .

ناخدا گفت که بار دیگر لنگر را درآب بیندازند وچرخ را به حرکت درآورند ومرتبه دوم هم درعوض شناورشدن کشتی، لنگر ازجاکنده‌شد وبکشتی نزدیك گردید. سندباد متوجه نبود که کف‌دریا غیر از کف رودخانه است ودر کف دریا یك‌نوع لای وجود داردکه بیش‌از ده یا پانزده ذرع ضخیم است وقسمت فوقانی آن بمناسبت املاح دریا وصدف‌ها، وضعی چون ساروج پیدا کرده ولنگر را نگاه می‌دارد درصورتی که کف رودخانه دارای آن نوع گل ولای نیست و نمی‌تواند لنگررا محکم نگاه دارد .

هردفعه که سندباد لنگررا به‌وسیله جاشوان درآب می‌انداخت ودیگران روی چرخ لنگر فشار می‌آوردند که آنرا بگردانند ، لنگر ازکف رودخانه کنده‌می‌شد وعاقبت سندباد ناتوان گردید وازناخدای یك کشتی شطی که‌میگذشت استمداد کرد واوگفت که اگر این جا نزدیك‌دریا بود بعدازاین که مد دریا شروع می‌شد آب درشط بالامی‌آمد وکشتی تو ازریك کنده می‌شد. ولی اینجا بااین که نزدیك مصب می‌باشد آن قدر بدریا نزدیك نیست تا این که مد دریا ، آب را در این‌جا بالا بیاورد وتو برای این که کشتی خود را براه بیندازی باید شترکرایه کنی . سندباد گفت برای چه شترکرایه‌کنم ؟ ناخدای بومی گفت برای این که با زور شترهاکشتی تو ازریك خارج شود. سندبادگفت آیا نمی‌توان بازورجاشوان کشتی‌را ازریك خارج کرد. ناخدای بومی گفت نه واگر باور نمی‌نمائی آزمایش کن. سندباد جاشوان خودرا باقایقی که‌کرایه‌کرده بود بساحل شط فرستاد ویك طناب محکم به‌کشتی بست وسر طناب را بساحل رسانید وجاشوانش طناب را کشیدند ولی کشتی تکان نخورد وناخدائی که به‌سندباد گفته بود که باید کشتی را با زور شترها ازریك خارج کرد توقف ننمود ورفت .

سندباد هم نمی‌دانست که شتر از کجا بدست بیاوردتااین که‌یك‌زورق‌شطی رسید وناخدای زورق فهمید که کشتی سندباد به‌ریك نشسته واو هم گفت که باید بازور شتر کشتی را بحرکت درآورد. سندباد اظهار کرد من تصور نمی کردم که در کف رودخانـه هم پشته ریك باشد وپشته‌های ریك مخصوص دریا است ودر رودخانه که آب جریان دارد وریك را می‌برد چگونه پشته ریك بوجود می‌آید ؟ ناخدای‌زورق گفت این‌پشته‌های ریك که دراین‌جا هست مختص شط فرات‌میباشد وفقط دراین منطقه وجوددارد وازاین‌جا که بگذری دیگرپشته ریك وجود ندارد.

سندبادگفت اینك که به‌گل نشسته‌ام شتر از کجا بدست‌بیاورم.

ناخدای‌زورق ساحل‌چپ فرات (ساحل‌شرقی) را نشان‌داد وگفت درآنجا قبیله‌ای زندگی می‌کند که موسوم به (بنی غبوق) است ومردان آن‌قبیله شتر کرایه می‌دهند وتو می‌توانی درآنجا شتر بدست بیاوری.[1]

ناخدای بومی که‌کاری باسندباد نداشت ونمیتوانست توقف‌نماید براه افتاد وسندباد دید که یك‌جاشو، مقابل زورق، لحظه بلحظه چـوبی بلند را وارد شط می‌کند تا این که‌عمق رودخـانه را اندازه بگیرد واگـر پشته‌ای از ریك کشف‌شد توقف کند.

۱ـ غبوق درعربی بمعنای نوشیدن شراب درشب است برخلاف صبوح که بمعنای نوشیدن شراب دربامداد می باشد.(مترجم)

فصل هفدهم

زهره در کشتی بکار افتاد

بعدازاین که زورق دورشد ، سندباد متوجه گردید که خود باید برای کرایه کردن شتر بساحل برود . اگر کارن یا تاد در کشتی بودند سندباد آن کاررا بیکی از آن دو محول می کرد ولی سایر جاشوان کشتی سندباد کسانی نبودند که بتوانند شتر فراهم نمایند ونمی‌توانستند راجع به کاری که به آنها رجوع شده تصمیم بگیرند و آنها فقط دستوری راکه صادر می‌شد بموقع اجرا می گذاشتند واگر در ضمن کار اشکالی پیش‌می آمد ناگزیر می‌شدند که بناخدا مراجعه نمایند وازوی کسب تکلیف کنند .

اگر سندباد جاشوانرا برای کرایه کردن شتر میفرستاد آنها برای یك پشیز زیادی و کمی کرایه شتر به‌ناخدا مراجعه میکردند وچند روز ، صرف رفت وآمد برای کرایه‌کردن شترمی‌شد و سندباد می‌دانست که علاوه برشتر باید یراق ومال بند هم تهیه کرد چون نمیتوان کشتی را با طناب به‌شتران بست . ولی چون قبیله بنی غبوق برای خارج کردن کشتی‌ها از گل شتر کرایه می‌دادند سندباد پیش‌بینی کرد که ممکن‌است یراق ومال‌بندهم داشته‌باشند . وبعدازاین کشتی‌را به‌جاشوان

سپرد وتوصیه کرد که خلیفه وزهره ازاطاق‌های‌خود خارج‌نشوند باقایق راه‌ساحل چپ‌را پیش گرفت که برود وشتر کرایه کند .

زهره دراطاق خود ازتمام وقایع آگاه گردید وفهمید که کشتی به پشته‌ای از ریگ اصابت کرده و سعی ناخدا برای این که کشتی را از ریگ خارج کند بجائی نرسیده ومی‌رود تااینکه شتر کرایه نماید وبزور شتر کشتی را از ریگ خارج کند .

زهره ازاطاق خود رفتن سندباد را بسوی ساحل شرقی رودخانه دید و مشاهده کرد که‌وی از قایق خارج شد و در دشت شرقی فرات از نظر ناپدید گردید .

زهره که ازخیانت ناخدا ومحبوس‌شدن درکشتی وسرگردانی دررودخانه‌های دجله وفرات بجان‌آمده بود تصمیم گرفت که ازغیبت سندباد استفاده نماید و نقشه اورا برای گرفتن پول ازخلیفه برهم‌بزند. واو می‌فهمید که هرگاه ازآن‌موقع استفاده نکندیگر آن‌چنان فرصت را بدست‌نخواهد آورد. ازشبی که باتفاق‌خلیفه وسندباد واردکشتی شطی گردید تا آن موقع سندباد کشتی را ترك نکرده بود و همواره جاشوان خودرا به‌ساحل می‌فرستاد . ولی درآن‌روز زهره‌دید که سندباد ازکشتی خارج‌شد واندیشید که اگر از آن موقع استفاده نکند ، دیگرآن فرصت بدست نخواهدآمد .

تصمیم زهره این‌بود که خلیفه‌را ازحضور خود درکشتی آگاه نماید. واگر سندباد درکشتی بود وزهره حضورش‌را درکشتی باطلاع خلیفه می‌رسانیدناخدا بدون درنك اورا بقتل میرسانید . وبهمین جهت زهره تاآن ساعت فریاد نزد و خودرا به خلیفه نشناسانید وپیش‌بینی کرد که اشکال وصول حواله خلیفه عاقبت سندباد را بجزای‌خیانتش خواهدرسانید. ولی زمان می گذشت وتغییری‌دروضع زهره حاصل نمیشد .

این بود کـه از غیبت سندباد استفاده کرد وفریاد زد ای امیرالمؤمنین ....

ای المقتدی بامرالله ... من‌زهره دختر پادشاه غسان وزن‌تو هستم وسندباد ناخدای این کشتی عاشق من‌شد ومرا ربود ودراین‌جا محبوس کرد ... آیا صدای مرا می‌شنوی ؟ ومرا می‌شناسی یانه ؟

المقتدی بامرالله صدای زهره‌را شنید وشناخت وبدرب اطاق‌خود نزدیك شد وفریاد زد زهره تو در کجا هستی؟ زهره گفت من درهمین کشتی هستم .. ودر این کشتی مثل تو محبوس میباشم . خلیفه پرسید آیا نمیتوانی نزد من‌بیائی؟ زهره گفت آیا تو میتوانی نزد من بیایی؟ خلیفه جواب منفی‌داد .

ممکن است گفته شود که فریادزدن زهره وآگاه نمودن خلیفه از حضورش در کشتی بی‌فایده بود چون سبب رهائی او نمیشد و او وخلیفه درآن کشتی محبوس‌بودند ونمیتوانستند که بدون موافقت سندبادآزادشوند وراه عقلائی‌برای تحصیل آزادی این‌بود که زهره صبر کند تااین‌که سندباد پول را وصول نماید و آزادش کند .

اما اگر تمام‌کارهای‌آدمی ازروی عقل وحزم بود در زندگی نوع بشر، از حوادث طبیعی گذشته هیچ واقعه غیر منتظره اتفاق نمیافتاد ویك‌قسمت ازاعمال آدمی، ناشی ازچیزهائی است غیراز عقل ازقبیل محبت یاکینه یاحسد یا هوس و زهره درآن موقع از روی کینه نسبت به ناخدا فریاد زد وخودرا به‌خلیفه شناسانید .

زهره بعد گفت سندباد تو وزنت را ربوده است تااین‌که ازتو بزور پول بگیرد وزنترا تصاحب کند . وآیا تو اقدامی برای نجات ما نمیکنی ؟ جاشوان سندباد زبان عربی‌را بخوبی نمیدانستند ولی می‌فهمیدند که‌آن دونفر چه‌میگویند. سندباد وقتی از کشتی میرفت به‌جاشوان خود سپرد که نگذارند خلیفه وزهره از اطاق خود خارج شوند ودیگر نگفت که اگر آنها صحبت کردند مانع از مکالمه آنها بشوند .

اگر خود سندباد در کشتی بود بعدازاین که‌فریادزهره برمی‌خاست دشنه‌ای

را در سینه‌اش فرو میکرد یا اینکه دستها و پاهایش رامی‌بست و درشط میانداخت تا غرق یا طعمه کوسه ها شود. ولی جاشوان تکلیف خودرا نمیدانستند. آنها خلیفه را می‌شناختند و میدیدند که سندباد خیلی نسبت باو احترام میکند و خود غذایش را میبرد.

کارکنان کشتی از رابطه بین زهره وخلیفه بدون اطلاع بودند. معهذا می‌فهمیدند که آن زن، نیز محترم است چون سندباد طوری با آن زن رفتار میکرد که پنداری غلام اوست. وجاشوان خودرا مکلف میدانستند که مانند ناخدا، احترام خلیفه وزهره رارعایت کنند وچون دستوری ازناخدا نداشتند نمیتوانستند مانع ازمکالمه آن دونفر بشوند.

بطوری که گفتیم جاشوان فقط مطیع دستور ناخدا بودند و مجری بشمار می‌آمدند نه مدیر ونمیتوانستند بمناسبت موقع، بابتکار خود اقدامی بنمایند و هنگامی که زهره وخلیفه شروع بمکالمه کردند چون دستوری راجع بمنع مکالمه به‌آنها داده نشده بود فقط گوش فرا دادند که بشنوند آن دو نفر چه میگویند.

زهره گفت ناخدای این کشتی نیست وجاشوان در غیاب ناخدا نمیدانند چه کنند و تو میتوانی، دراین موقع وسیله آزادی ما را فراهم نمائی. خلیفه گفت من اگر از این اطاق خارج شوم مرا بقتل خواهند رسانید. زهره گفت اینطور نیست. خلیفه گفت همین‌طور است ومن شنیدم که سندباد قبل از اینکه کشتی را ترك کند به جاشوان سپرد که نگذارند که من از اطاق خارج شوم.

زهره گفت نگذاشتن غیر از کشتن است. خلیفه گفت لازمه آن کشتن است و من اگر بخواهم از اطاق خارج شوم آنها نخواهندگذاشت وهر گاه اصرار کنم کشته خواهم شد.

خلیفه بعددرصددتحقیق بر آمد که بفهمدمبداء آشنائی زنش باسندبادچیست وازاو پرسیدسندباددر کجابا تو آشناشد واوبمن گفت که تو باوی آشنا شدی و اورا اجیر کردی که مرا بربایدومن نمیدانستم که‌تودراین کشتی هستی و آیابتازگی وارداین کشتی

شدی؟ زهره گفت نه ای امیرالمؤمنین ، ازشبی که تو در این کشتی هستی من‌نیز در اینجا هستم ومن اورا برای ربودن تو اجیر نکردم واگر سندباد اجیرمن‌بود، من نباید دراین کشتی باشم زیرا کاری دراینجا نداشتم واو، تو ومرا ربود وبرای اینکه خودرا بیگناه جلوه بدهد گفت من اورا اجیر کردم.

خلیفه اظهار کرد که سندباد بمن گفت تو در بغداد، کنار دجله اورا دیدی؟ زهره گفت او کنار دجله مرا دید و خانه‌ام را کشف کرد وبعد، من وتورا ربـود. خلیفه گفت ای زهره، سندباد بمن گفت که تو باو گفتی که درباغ کلا حضور بهم برساند و درآنجا راجع برربودن من با وی مذاکره کردی؟ و سندبـاد چیز های دیگرهم بمن گفت و از جملـه اظهار کرد که وقتی تو اورا دیدی وی کلاه نمدی سفید وکوچك برسر وشلوار کوتاه بر پا داشت و تو باو گفتی که لباس خـودرا تغییر بدهد ولباس بغدادی‌ها را بپوشد تاموقعی که درباغ کلا باتو مذاکره میکند توجه مردم را جلب ننماید.

زهره گفت حرفهای آن مرد را باورنکن وحقیقت این‌است که‌ازمن‌میشنوی وسندباد عاشق‌من شد وخانه‌ام را دید و درشبی که تو میهمان من بودی‌من وتو را ربود. ولی ما نباید وقت خودرا باحرف زدن از دست بدهیم چون ممکن است سندباد بزودی مراجعت نماید و تو باید از این فرصت که دیگر بدست نمی‌آید استفاده کنی وما را نجات بدهی ومن اگر مثل تو مرد بودم از اطاق‌خارج‌میشدم وجاشوانرا وادار باطاعت میکردم وراه سیافتادیم.

خلیفه گفت مگر اطلاع نداری که کشتی بگل نشسته وناخدا رفته است‌شتر بیاورد تا این که کشتی‌را از گل برهاند وبفرض‌این که من‌بتوانم جاشوان رامطیع خود کنم، نمی‌توانم کشتی را براه بیندازم.

زهره اظهار کرد تو اگر جاشوان رامطیع کنی ضرورت ندارد که کشتی را راه بیندازی و میتوانی که با وسیله دیگر بروی. اما خلیفه در خود آن قدرت را نمیدید که جاشوان را مطیع نماید ولازمه مطیع کردن جاشوان این‌بود که خلیفه‌از

اطاق‌خود خارج شود وخروجش از آن اطاق سبب مرگش‌میشد.

دیگر این که خلیفه وقتی وقایع گذشته را پیش‌چشم می‌آورد متوجه میشد گفته زهره مشعربراین که‌سندباد عاشق اوشد وبعد وی‌راربود، صحت نداردچون بفرض این که‌سندباد عاشق زهره شده بود از کجامیدانست که درآن‌شب خلیفه‌در کاخ خلد خواهد بود تااین که وی را برباید.و چگونه ممکن بود که یك‌ناخدای عجمی درپایتخت خلیفه، بدون داشتن‌یك‌حامی قوی، بتواند خلیفه رابرباید؟واگر سندباد آن‌قدر توانا بود که میتوانست درپایتخت عباسیان خلیفه را برباید چرادر ازای دریافت صدهزار دینار راضی شد که وی را آزاد کند.پس‌معلوم میشود کـه آنچه زهره راجـع به‌سندباد میگوید کـذب‌است وحقیقت همان میباشد که سندباد برزبان آورده وزهره اورا اجیر کرده تا این که خلیفه را برباید و به‌انتقام پدر و برادرش وی‌را بقتل برساند.

خلیفه نه فقط از کلام ناخدای عجمی بوی صداقت را استشمام میکرد،بلکه رفتار سندباد نسبت باوهم نشان میداد که اومردی بود مزدور واگر سندباد مزدور نبود وآن‌قدرتوانائی داشت که بااراده خودوی را برباید درمقابلش اظهارخضوع واطاعت نمیکرد وعهده‌دار خدمتش نمیشد.

زهره کماکان بانك میزد واز خلیفه میخواست که درب اطاق رابشکند و ازآنجا خارج شود وجاشوان را مطیع نماید وبازورق یاکشتی دیگر که از شط میگذرد از آنجا بروند. اما خلیفه باو جواب میداد که شکستن درب اطاق سبب مرگش خواهد شد وجاشوان‌وی را خواهند کشت. زهره اظهار میکرد که‌وجود تو برای سندباد گران بهاتر از این‌است که وی تـرا بقتل برساند. خلیفـه میگفت جاشوان این موضوع را نمی‌فهمند وآنهادستوردارند که اگر او از اطاق خارج شد بقتلش برسانند ومثل تمام کسانی که مأمور یك کار هستند بدون در نظر گرفتن عواقب کار مأموریت خود را بانجام خواهند رسانید.

زهره گفت حال که تو این‌قدر ترسوهستی که جرئت‌نمیکنی ازاطاق خارج

شوی من از اطاق خود خارج خواهم‌شد.

دختر پادشاه غسان که سندباد دیگر دست‌هایش را نمی‌بست باچند ضربت شدید لگد درب اطاق خود را درهم‌شکست. صدای ضرباب لگد توجه جاشوان را جلب کرد وبطرف اطاق‌زهره دویدند وهنگامی که‌آن زن میخواست از اطاق خارج شود دستگیرش کردند ودستها وپاهایش رابستند ودرهمان اطاق که‌درش‌را شکسته بود قرارش دادند ویکی ازجاشوان هم مقابل اطاق بنگهبانی ایستاد تااین که‌سندباد مراجعت نماید.

خلیفه ازضربات شکستن درب اطاق وبعد هم ازجیغ‌های‌زهره دریافت که آنزن میخواسته از اطاق خارج شود و جاشوان باو حمله‌ور گردیده دستگیرش کرده‌اند. خلیفه میدانست که زهره از اقدام خود نتیجه نخواهد گرفت. زیرا یك زن، نمیتواند برعده‌ای از مردان، آنهم جاشوان که از مردان کارآزموده هستند غلبه‌نماید.

بعدازاین که زهره را مقید کردند دیگر واقعه‌ای اتفاق نیفتاد مگرعبورچند زورق که ازکنار کشتی شطی سندباد میگذشتند و می‌فهمیدند که آن کشتی به‌گل نشسته واز جاشوان میپرسیدند که آیا اقدامی برای رهائی کشتی نمیکنند و آنها جواب میدادند که ناخدا رفته شتر بیاورد تا این که کشتی را آزاد نماید . سندباد بعد از این که از قایق پیاده شد ، مستقیم براه افتاد تا این که‌به‌چادرهای قبیلهٔ بنی‌غبوق رسید .او میدانست که خیمه‌های اقوام عرب، دارای‌نظم‌مخصوص است‌و خیمه رئیس‌قبیله‌جای معین‌داردولذا درنظراول‌خیمه رئیس قبیله راشناخت وبسوی آن رفت.

با اینکه نزدیك پنج قرن ازهجرت میگذشت هنوز قبایل عرب رسم‌نصب خیمه را (در یك‌قبیله) مانند دوره جاهلیت حفظ میکردند و اگر کسی وارد یك قبیله بدوی میشد که‌مثل قبیله بنی غبوق در صحرا زندگی میکردند کلمات و اصطلاحاتی می‌شنید که اعراب بدوی در دوره جاهلیت برزبان می‌آوردند.

سندباد بآن نکات توجه نداشت و دارای ذوقی نبود که بتواند متوجه آن مسائل گردد. ولی میدانست که درقبایل بدوی عرب، خیمه رئیس قبیله وخویشاوندانش درمکان مخصوص است وخیمه سایرین درجاهای دیگر. سندباد وقتی نزدیك خیمه رئیس قبیله رسید مردی سالخورده را دید که درون خیمه نشسته بود و غذا میخورد. آن مرد وقتی چشمش بمردی بیگانه افتاد برسم اعراب بادیه گفت اکرام کن و درصرف غذا با من شریك شو. سندباد گفت من گرسنه نیستم وآمده‌ام که ازاین قبیله شتر کرایه کنم.

رئیس قبیله پرسید شتررا برای چه کار می‌خواهی؟ سندباد گفت کشتی من درشط بگل نشسته ومیخواهم شتر کرایه کنم تا اینکه کشتی را آزاد نمایم. رئیس قبیله گفت اگر کشتی تو کوچك باشد دوشتر برای آزادکردنش از گل کافی است. سندباد گفت کشتی من بزرك است. رئیس قبیله گفت در اینصورت باید چند شتر کرایه کنی تا اینکه کشتی‌تورا ازگل بیرون بکشند.

سندباد میزان طول وعرض کشتی خودرا گفت ورئیس قبیله اظهار کرد تو باید شش‌شتر کرایه نمائی وبا کمتر ازآن نخواهی توانست کشتی‌را ازگل بیرون بکشی. ناخدا سئوال کرد که آیا درقبیله تو یراق و مال بند یافت می‌شود. رئیس قبیله جواب مثبت داد وگفت تو علاوه برشترها باید لااقل یکی از افراد قبیله ما را اجیر نمائی. سندباد پرسید برای چه؟ رئیس قبیله جواب داد برای اینکه‌شترها را برگرداند وبتو بگوید که چگونه کشتی را ازگل خارج نمائی.

سندباد گفت من‌ملاح هستم ومیدانم‌چگونه باید کشتی‌را ازگل‌خارج کرد. رئیس قبیله گفت معهذا مردی که باتو می‌آید بهتر از تو میتواند کشتی‌را ازگل خارج کند. آنگاه سندباد از کرایه شترها وحق‌الزحمه مردی که باید با او برود صحبت کرد ورئیس قبیله گفت کرایه شترها یك دینار و نیم‌است وحق‌الزحمه مرد را توخود باوبده.

سندباد انتظار داشت که‌رئیس قبیله پولی بیشتر بخواهد وتصور مینمود که

افراد قبیله بنی غبوق میدانند که ناخدای کشتی بگل نشسته چاره ندارد جز هرچه ازاو میخواهند بپردازد . رئیس قبیله از آن مرد که بعد از شنیدن نرخ رئیس قبیله سکوت کرد پرسید آیا این مبلغ درنظر تـوزیاد است؟ سندباد گفت نه‌ای نیك‌مردو آنچه تو گفتی یك‌نرخ منصفانه میباشد.

رئیس قبیله گفت ما اگر دارای بضاعت بودیم برای خارج کردن کشتی‌ها از گل پول نمیگرفتیم. سندباد پرسید برای چه‌شماپول‌نمیگرفتید؟ رئیس قبیله گفت ملاحانی که کشتی آنها بگل می‌نشیند ابن السبیل‌هستند .

سندباد که میدانیم مسلمان اشعری بود گفت من تصور میکردم که ابن‌السبیل مسافرینی هستند که براثر تمام‌شدن هزینه سفر در راه مانده‌اند وباید به‌آنها کمك کرد تااین که بوطن برسند.

رئیس قبیله گفت‌هر مسافر که‌در راه بماند ابن‌السبیل است خواه براثرتمام شدن هزینه سفرباشد یابعلت بیماری یاعلت دیگر وما ملاحان کشتی‌هائی راکه در شط بگل می‌نشینندابن‌السبیل میدانیم وباید به‌آنها کمك کنیم تااین که کشتی‌شان‌از گل خارج شود و بسفر ادامه بدهد اما چون بضاعت نداریم مبلغی کم از ملاحان میگیریم تا این که بتوانیم برای‌شتران یراق ومال‌بند خریداری نمائیم.

سندباد یك‌دینار ونیم رابرئیس قبیله پرداخت و وی‌دستور داد مردی بیاید وشش‌شتر را قطار کند وباسندباد بکنارشط برود وکشتی اورا ازگل خارج‌نماید وسندباد باآن مرد وشتران براه افتاد تااین که‌بکنار شط رسید. مردی که باسندباد آمده بود آفتاب را درآسمان بوی نشان داد و گفت هنگام عصراست وشتاب کن تا این که کشتی توزودتر ازگل خارج شودومن‌هم بتوانم قبل ازتاریکی مراجعت کنم. قایقی که سندباد با آن قدم به خشکی نهاده بودکنار شط دیده میشد و او سوار برقایق شد وخودرا به‌کشتی رسانید و درآنجا، جاشوان ، شرح مـکالمه زهره را با خلیفه وآنگاه خروج زهره را از اطاق برای سندباد نقل کردند.

سندباد خیلی خشمگین شد اما بعد از اینکه مطمئن گردید که خلیفه وزهره

درکشتی هستند آرام گرفت چون می‌فهمید که در آن موقع، آزاد کردن کشتی از گل، واجب‌تر از رسیدگی به‌مکالمه زهره وخلیفه است. سندباد، طنابی محکم‌را بدماغه کشتی بست و دنباله آنرا بوسیله قایق بساحل فرستاد تا مرد عرب که شتران راقطار کرده بود آن طناب را بمال بند آخرین شتر ببندد وشتران‌رابحرکت درآورد. لیکن آن مرد عرب بانك زد که طناب را بعقب کشتی ببند واگر بجلوی کشتی ببندی کشتی تو از گل خارج نخواهد شد چون کشتی ازجلو بگل‌می‌نشیند واگر طناب بدماغه کشتی بسته‌شود وشترها آنرا بکشند، بیشتر درگل‌فروخواهد رفت. آنوقت سندباد تصدیق کرد که گفته رئیس قبیله مشعر براینکه بصیرت افراد قبیله‌اش برای خارج کردن کشتی از گل بیش از او میباشد صحت دارد و او با اینکه ملاح است نفهمید که طناب را باید بعقب کشتی بست تا اینکه کشتی با سیر قهقرائی، از راهی که در پشته ریك پیموده برگردد و از ریك رهائی یابد.

این بود که سندباد طناب را بعقب کشتی بست و دنباله آنرا با قایق‌بساحل فرستاد. باز فریاد اعتراض مرد عرب بلند شد و بانك زد این طناب که تو بعقب کشتی بسته‌ای استحکام ندارد وپاره میشود واگر طناب ضخیم‌تر وبا استقامت‌تر نداری دولا از این طناب را بتاب تا اینکه محکم شود. سندباد درکشتی طنابی ازآن ضخیم‌تر ومحکم تر نداشت اما دارای طناب زیاد بود و دستورداد که جاشوان‌دوطناب را بتابند و بعد از اینکه تابیده شد یك سرش‌را بعقب کشتی ببستند وسر دیگرش‌را بوسیله قایق بساحل فرستادند تا اینکه مرد عرب آنرابه‌مال‌بند شتر ببندد. مردعرب شترها را دریك قطار قرار داده بود تا اینکه‌هنگام کشیدن کشتی نیروی کشش زیادتر شود وبعد از اینکه اطمینان حاصل کرد که طناب‌محکم بسته شده است ندائی در داد که در زبان عربی فرمان حرکت شترها بود.

شترها، وقتی‌آن صدا راشنیدند بعادت خود آهسته وبدون شتاب‌بحرکت درآمدند وطنابی که شتران را به‌کشتی متصل میکرد کشیده شد ولی کشتی تکان نخورد ومرد عرب ندائی دیگر در داد که بمعنای تحریك بود.

شترها که کشتی‌را برخلاف جریان آب میکشیدند بحرکت درآمدند و کشیدند اما باز کشتی تکان نخورد.

مرد عرب خطاب به سندباد که در کشتی بود فریاد زد بار کشتی‌تو چیست؟ سندباد گفت من بار ندارم وآنچه داشتم فروختم. مرد عرب گفت جاشوان خودرا بساحل بفرست تااینکه کمك کنند وکشتی‌را بکشند. سندباد خواست بپرسد که آیا کشیدن کشتی از طرف جاشوان اومؤثر هست یا نه ؟ ولی متوجه گردید که آن سؤال بیمورد است و اگر مؤثر نبود مرد عرب نمیگفت که جاشوان خودرابرای کمك بساحل بفرست.

مرد عرب مثل اینکه فهمید که سندباد تردید دارد که آیا جاشوان خود را بساحل بفرستد یا نه ، بانك زد وقتی عده‌ای چیزی را میکشند ونمیتوانند آنرا بحرکت دربیاورند گاهی کمك یك موش مؤثراست.

سندباد بعد از شنیدن آن حرف به جاشوان دستور داد که بوسیله قایق که همچنان در اجاره ناخدا بود خودرا بساحل برسانند وطناب هم باخود ببرند.

جاشوان با طناب بساحل رفتند ومرد عرب با یك قطعه چوب طناب آنها را بطناب قطور کشتی متصل کرد وبعدندا در داد ووقتی شتران بحرکت‌درآمدند بجاشوان گفت شما هم زور بزنید.

جاشوان که سرطناب را بر دوش گرفته بودند درعقب شتران زور زدند و آن مرتبه کشتی ازجای تکان خورد ولی بعد از اینکه باندازه یك‌ذرع‌روی ریك کشیده شد متوقف گردید. سندباد فریاد زد چرا شتران را هی نمیکنی. مرد عرب جواب داد صبر کن که جاشوانت نفس تازه کنند وبعد هی‌خواهم کرد.

شتران احتیاج به تازه کردن نفس نداشتند. اما جاشوان بنفس‌افتاده بودند ومرد عرب بعد ازچند دقیقه شتران را هی کرد وبجاشوان هم گفت که‌تا میتوانند فشار بیاورند. درآن موقع در کشتی غیر ازسندباد هیچکس نبود وناخدا تمام جاشوان وحتی مردی راکه مقابل اطاق زهره نگهبانی میکرد بساحل فرستاد.

زهره با دست‌هاوپاهای بسته از اطاق خود میدید که تمام جاشوان‌درساحل هستند و با اینکه زاویه دیدارش طوری نبود که بتوانـد تمام کشتی‌را ببیند ولـی جاشوان را می‌شناخت و ازشماره آنها آگاه بود وبعد ازرفتن‌کارن‌و همراهانش و دوجاشوی دیگر که سندباد به‌العروضه فرستاد میدانست که چند جاشودر کشتی باقی مانده است و افسوس میخورد که دست وپای او بسته است و گرنه با اینکـه زن میباشد ناگهان به سندباد حمله‌ور میگردید و اورا از پا در می‌آورد و خـلیفه را هم بقتل میرسانید وفرمانده کشتی میشد ووقتی جاشوان بکشتی بـر می گشتند وی پولی‌را که سندباد از وی گرفته بود وبه‌تصرف در می‌آورد بین‌جاشوان‌تقسیم مینمود و آنها بعد از دریافت پول از معدوم شدن سندباد متأسف نمی‌شدند و از وی اطاعت میکردند.

زهره بطوری که تا این جا او را معرفی کرده‌ایم، یك‌زن با اراده بود و بر کسی پوشیده نیست که زن وقتی دارای اراده باشد، هر چه بخواهد میکند.حتی زن های عادی که دارای مختصات نیستند وقتی خـواهان چیزی بـشوند آن را بدست میاورد و سرشت زن طوری است که آن قدر استقامت میکند تا چیزی‌را که خواهان آن است بدست بیاورد تا چه رسد بزنهای با اراده که از این حیث بر زنهای عادی برتری دارند.زهره متوجه شده بود کـه در آن موقع بمناسبت این که هیچکس در کشتی نیست و سندباد سرگرم کار خود میباشد میتوان ناخدا راغافلگیر کرد و او رااز‌پا درآورد. قصد زهره بنظر ما عجیب می‌آید چـون ما درانگلستان یا سایر کشورهای اروپائی زن‌هائی چون زهره نداشته‌ایم و منطق مـا نمی‌پذیرد که زنی درحالی که دست وپایش بسته است بفکر بیفتد که ناخدای یك کشتی را از پادرآورد. ولی دربین زن‌های عرب، امثال‌زهره‌فراوان‌بوده‌اندوزن‌هائی وجود داشته‌اند که با دست خود درمیدان جنگ، سرمردان را ازپیکر جدا میکردند یا آنها را زنده قطعه قطعه می‌نمودند و شرح حال قسمتی ازآن زن‌هادر تواریخ اسلامی نیزآمده است و درقدیم زن‌های عرب، به اقتضای زندگی دشوار

صحرا نشینی سرسخت وبیرحم می‌شدند.

زهره برای‌نجات خود ازسندباد امیدی به‌خلیفه نداشت. وی‌می‌دانست که المقتدی بامرالله ازسندباد میترسد واز اطاق خود خارج نخواهد شد تااین که به سندباد حمله‌ور گردد واورا از پا درآورد. اگروی بخواهد مرتبه‌ای دیگرخلیفه راتشجیع نماید تااین که به‌سندباد حمله‌ور شود، بایدباصدای بلند او را تشجیع نمایدوگرنه‌صدایش بگوش‌خلیفه نخواهد رسید واگر فریاد بزند سندباد،صدایش راخواهد شنید و ممکن است‌وی را بقتل برساند یااین که او را بشدت مضروب کند وهر گاه بخواهد سندباد را از پا درآورد باید بخود متکی باشد وبس.

بطوری که گفتیم زهره درب‌اطاق خود را شکسته بود وجاشوان آن درب شکسته را بحال خودگذاشتند زیرا وسیله‌ای برای مرمت یاتجدید درنداشتند. بر اثر شکستن‌در، قسمتی ازچوب‌آن مانند اره دارای دندانه شده بود وزهره‌اندیشید که اگرطناب دست‌های خود را به‌آن دندانه‌ها بکشد ممکن است که دندانه‌های نوك تیز چوبی، مانند اره آن طناب را قطع‌نماید وهمین که دو دستش آزادشود خواهدتوانست طناب پاها را بگشاید ودوپا رانیز آزاد کند.

این‌بود که بر کف غلطید تا این که خود را بنزدیك درب شکسته رسانید و بعدپشت‌بدندانه‌های نوك تیز چوبی کرد تااین که طناب راروی آن‌دندانه‌ها بکشد شاید موفق‌بقطع آن‌گردد. وقتی دست انسان را ازپشت بسته باشند کشیدن طنابی که دو دست با آن بسته‌شده روی اره یاکارد یاچیز دیگر دشوار است زیرا چشم نمی‌بیند وبایدباشدت‌طناب‌را روی دندانه‌های اره یالب‌کارد کشید تاگسسته شود. زهره درآغاز نمیتوانست که طناب را بی‌انقطاع روی دندانه‌های چوبی بکشد و بجای این که طناب را بساید و فرسوده نماید دست‌های خود را مجروح میکرد. ولی‌بعد طرز سائیدن طناب را روی دندانه‌های چوبی فراگرفت و باحرکاتی یك نواخت طناب را بافشار روی دندانه‌ها میکشید.

سندبادجلوی کشتی ساحل‌را مینگریست‌وگاهی‌یکی‌ازجاشوان ازساحل‌چیزی میگفت وسندبادجوابش را میداد. بااین که زور شترها وجاشوان متحد شده بود

نمیتوانستند کشتی را بسرعت از ریك جدا کنند وهربار که فشار می‌آوردند، فقط باندازه‌ای کم کشتی را میکشیدند وباز سفینه‌شطی متوقف میگردید. ولی‌ناخدای کشتی میدانست که عاقبت ازریك‌رها خواهد شد و آنوقت باید از همان راه که با سیرقهقرائی طی کرده مراجعت نماید. اما هنگام باز گشت دیگراز وسط رودخانه نخواهد رفت بلکه از کنار رودخانه عبور خواهدکرد . او دیده بود که کشتی‌ها وزورق هائی که از کنار آن نقطه عبور می‌نمایند از رودخانه میگذرند و میدانند که نباید از وسط رودخانه عبود کرد زیرا پشته‌های ریك وسط رودخانه میباشد. بااین که کشتی‌ها وزورق‌ها از کنار رودخانه عبورمیکردند باز با چوبی بلند عمق رودخانه را اندازه میگرفتند تااین که بگل ننشینند و سندباد فکر میکرد که هنگام مراجعت از همان راه ، او نیز باید جاشوئی‌را بگمارد که لحظه بلحظه با چوب عمق رودخانه را اندازه بگیرد.

بعد، سندباد نظری‌به‌خورشیدانداخت که‌ببیند چقدر بغروب مانده وبسوی مرد عرب‌و جاشوان بانك زدعجله‌کنیدو زودتر کشتی را از شن خارج نمائید زیرا بزودی آفتاب غروب خواهد کرد و اگر، تا غروب آفتاب کشتی از شن خارج نشود ما مجبور خواهیم شد که تا صبح روز دیگر برای خارج کردن کشتی از شن معطل بشویم.

جاشوان ومرد عرب روبسوی‌سندباد کرده بودند و اظهاراتش رامی‌شنیدند ویك مرتبه فریاد حیرت و وحشت جاشوان بلند شد و بانك زدند مواظب عقب باش و سندباد روبرگردانید اما باندازه یك لحظه دیرتر، عقب راازنظر گذرانید اگر یك لحظه زودتر روبرمی گردانید میتوانست که خود را از خطر زهره حفظ کند. اما چون تأخیر کرد زهره با یك قطعه‌چوب بلند از درب شکسته‌که در دست داشت بر سرش کوبید.

در آغاز این سرگذشت زهره را وصف کردیم و گفتیم که دختر پادشاه غسان بلند قامت بود و در گذشته اعراب قامت‌های بلند داشتند و کوتاهی قامت

عربها از زمانی شروع شد که با اقوام کلدانی و آسوری وسومری وغیره وصلت کردندمعهذا اعراب بادیه که دور از اقوام دیگر میزیستند و با آنهاوصلت‌نمیکردند بلندی قامت را حفظ نمودند وحتی امروز قبایل بدوی عرب که در بیابان‌هازندگی میکنند بلند قامت هستند.

زهره بلند قامت بود و قوی و وقتی چوب را بر فرق سندبادکوبید ناخدا از پا در آمد وبر صحنه کشتی افتاد و جاشوان که در ساحل بودندفریاد زدند.

لحظه دیگر زهره روی ناخدا خم شد و جـاشوان تصور کـردند که قصد دارد سر از بدن سندباد جـدا کند یا بطرز دیگر او را بقتل برساند و بانك زدند اگرناخدای مارابکشی تورا زنده خواهیم سوزانید.

زهره چیزی برنده نداشت که بتواند سرازبدن ناخدا جدا کند بلکه ازاین جهت خم شدکه‌ازوی بپرسد پولی راکه‌باخود بکشتی‌آورد وناخدا ازوی‌گرفت کجاگذاشته است. ولی ناخدا که بیهوش شده‌بود نمیتوانست جواب‌بدهد. خلیفه ساحل را مینگریست وشنید که سندباد به‌جاشوانش ومرد عرب تأکیدکرد قبل از غروب کشتی‌رااززیك خارج کنند.بعدفریادجاشوان‌را استماع‌نمودوروبر گردانید تا مشاهده کند برای‌چه‌سندبادباید مواظب خود باشد.

(المقتدی بامرالله) بعداز روبر گردانیدن مردی جوان را دید که چوبی بر فرق ناخدا زد. بااین که خلیفه صدای زهره راشنید ودانست که وی در آن کشتی است درنظراول زهره را نشناخت وتصور کرد یك مرد است چون زوجه‌اش‌لباس مردانه دربرداشت اما بعد از این که زهره‌خم شد وی راشناخت وازجا برخاست وبدرنزدیك شد و بانك‌زد: زهـره، بیا ودر را باز کن، کلید قفل این در بر کمـر سندباد است

براثر این حرف زهره دسته‌کلیدی را که متصل بکمربند سندباد بود دید وبرای این که دسته‌کلید را بدست بیاورد کمربند ناخدا راگشود وپس از این که کلیدها را بدست آورد براه افتاد ولـی نه بسوی اطاق خلیفه بلکـه بطرف اطاق

ناخدا چون بخاطر آورد که ناخدا، برحسب قاعده پول او را در اطاق خود گذاشته است زیرا معقول نیست که درجای دیگر بگذارد.

در کشتی‌ها درب اطاق ناخدا را قفل نمیکنند مگر وقتی که وی غیبت نماید وسندباد که میخواست بساحل برود و مدتی در کشتی نبود درب اطاق خودرا قفل کرد و بعد از بازگشت چون ضرورت اقتضا نمیکرد وارد اطاقش شود قفل را نگشود. و زهره رفتن باطاق ناخدا را برای تصرف پول خود مقدم بر گشودن درب اطاق خلیفه دانست. چون پیش‌بینی میکرد که بزودی جاشوان که درساحل او را دیدند و مشاهده کردند که سندباد را از پا در آورد مراجعت خواهند کرد و بوی حمله‌ور خواهند شد. ودر آن موقع چیزی کـه میتواند او را از خطـر نجات بدهد پول است و آنگاه حمایت خلیفه.

زهره می‌خواست که‌از حمایت خلیفه‌برای‌نجات خود استفاده کندوبعد انتقام خون پدر و برادرش را از وی بگیرد و المقتدی بامرالله را بقتل‌برساند. وزهره درب اطـاق سندباد را گشود و جستجو کرد و کیسه زر خویش‌را یـافت و آن را برداشت و ازاطـاق سندباد خارج شد و دید که قایقی‌که جاشوان را بساحل برده بود به‌کشتی نزدیك میشود ولی سه جاشو در قایق است کـه دو نفراز آنها وارد کشتی خواهند گردید و یك نفر دیگر با قایق برمیگردد تا این که دیگران را از ساحل بیاورد، آن قایق کوچك بود و بیش‌از سه‌نفر نمیتوانستند در آن،جا بگیرند و اگر چهار نفر در آن جا میگرفتند آب بلب قـایق میرسید و هـر لحظه احتمال غرق آن میرفت و غرق شدن در شط فرات ، آنهم نزدیك مصب وهنگام روز، خطر داشت زیراغریق مورد حمله‌کوسه‌ها قرار می‌گرفت.

زهره پیش‌بینی میکرد که کنار آمدن با دوجاشو آسان‌تر ازکنار آمدن با همه جاشوان است و دوجاشو را زودتر و سهل‌تر می‌توان با خود موافق کـرد و وقتی آن دوجـاشو موافق شدند، احتمال‌موافقت جاشوان دیگربیشتر است.

وقت‌تنك بود و زهره اجبار داشت که فوری‌تصمیم بگیرد و بسوی اطاق خلیفه دوید و درب اطاق را گشود و المقتدی بامرالله را با موی ژولیده سردیـد و ریش خلیفه هم از میزان متعارف بلندتر شده بود. اما پیراهن تمیز در برداشت زیرا سندباد در راه برای خلیفه یك پیراهن خریداری کرده بود تا بتواند پیراهن خود را تجدید نماید.

زهره گفت ای‌امیرالمؤمنین، اکنون ما فرصت نداریم که زیاد صحبت کنیم زیرا قایق با سه جاشو نزدیك می‌شود که دونفراز آنهاوارد کشتی خواهند گردید و سومی قایق را برمی گرداند تا دیگران را بکشتی بیاورد. تو از این اطاق خارج شو و درصحنه منتظر آمدن آن دو جاشو باش ومن هم کنار تـو هستم و بعد از این که آن دو آمدند من مقداری پول زر به‌آنها می‌دهم و تو بگوکـه خـلیفه و فرمانفرمای مطلق کشورهای اسلامی هستی و اگر آنها از ما اطاعت کنند تـو نه فقط ازگناه آنان که تو را دراین‌جا حبس کردندصرفنظر خواهی کرد بلکه بهریك از آنان هزار دینار زر خواهی داد تا این که بوطن خود برگردند و تا پایان عمر براحتی زندگی نمایند و برای جاشوان هزار دینار زر مبلغی است خیلی قـابل توجه، وبعد از اینکه پیشنهاد تو را پذیرفتند و با ما همدست شدند دست و پای سندباد را می‌بندیم و او را باطاقش می‌بریم و بعد در را بـرویش قفل میکنیم و ناخدا درآنجا محبوس خواهد بود تا این که ما به بصره برسیم و تو او را برای مجازات شدن به حاکم بصره واگذاری. خلیفه گفت اگرپیشنهاد ما را نپذیرفتند چطور؟ زهره‌گفت آنها را متقاعدکن وبگو که‌ناخدای‌آنها بعد از ایـن محبوس خواهد شد و آنها نبایدبرای‌ناخداخودرا دچار حبس و عقوبت کنند و باید ازاین فرصت جهت ثروتمند شدن و تـأمین آتیه استفاده نمایند و تا آخرعمر بـراحتی زندگی کنندآه... آمدند و من دیگر فرصت ندارم که با تو صحبت کنم و اکنون موقعی است که تو نشان بدهی که خلیفه ودارای قدرت هستی .

دوجاشو وارد صحنه کشتی شدندو چشم آنها به خلیفه و زهره که کنار هم

ایستاده بودند افتاد و بطور محسوس معلوم شد که تحت تأثیر قرار گرفته‌اند و نمی توان گفت که آنها از آن‌دو ترسیدند ولی دوچار تردید شدند که آیا به زهره حمله‌ور بشوند یا نه.

خلیفه بزبان فارسی گفت من میدانم که شما مثل ناخدای خود اهل کشور سیرك هستید و زحمات و خطرهای سفر را تحمل کرده‌اید تا این که نانی بدست بیاورید و برای زن و فرزندانتان ببرید و شما می‌دانید که من المقتدی بامرالله امیرالمؤمنین و فرمانروای کشورهای اسلامی هستم و قلمرو خلافت من آن قدر وسیع است که یك طرف آن در مشرق به (جاوه) منتهی می‌شود و طرف دیگرش در مغرب به (اندلس) و یك چنین مرد را ناخدای شما ربود و باین کشتی آورد و در این جا حبس کرد و علاوه بر من زنم زهره که او را با لباس مردانه می‌بینید از طرف سندباد ربوده شد. و اگر این کار را شخصی با یکی از شما می کرد نسبت بوی و جاشوانش چه نظریه پیدا میکردید؟ معهذا من و زهره که زن من است و او را می‌بینید نسبت بشما کینه‌ای نداریم. زیرا میدانیم که شما بی گناه هستید و جاشوی این کشتی بودید و چاره نداشتید جز اینکه دستورهای ناخدای خود را بموقع اجرا بگذارید و اینك زن من بهر یك از شما دو نفر یکصد دینار زر خواهد داد و من بشما وعده میدهم که بعد از این که وارد بصره شدیم بهر یك از شما هزار دینار زر بدهم تا این که با مسرت بوطن خود مراجعت نمائید و با رفاهیت وسیله معاش زن و فرزندان خود را فراهم کنید و تا آخر عمر از حیث معاش آسوده خاطر باشید و دیگر زحمات و خطرهای سفر را تحمل ننمائید.

زهره زبان فارسی نمی‌دانست که بفهمد خلیفه با آن دو نفر چه گفت و المقتدی بامرالله بزبان عربی بزهره گفت بهریك از این دو نفر یکصد دینار زر بده و در حالی که زهره بدره زر را گشود و سکه‌های طلا را بیرون آورد خلیفه همچنان بزبان فارسی به آن دو نفر گفت شما برای ناخدای خود تشویش نداشته باشید و او بعد از این که وارد بصره شدیم مورد عفو قرار خواهد گرفت و با شما به

سیرك مراجعت خواهد کرد.

وقتی چشم دوجاشو به زر افتاد و دست زهره بسوی آنها دراز شد تااین که به آنها پول بدهد عزمشان برای حمایت از ناخدا سست گردید و هر دو سکه های طلا را از زهره گرفتند و یکی از آنها برای این که وجدانش را قانع نماید گفت ای امیرالمؤمنین تو مردی بزرك هستی و می‌توانم گفت که بزرگتر از تو در دنیا وجود ندارد زیرا بزرگترین مرد جهان خلیفه است و یك مرد بزرگ وقتی قول می‌دهد بقول خود وفا می‌نماید و تو قول داده‌ای که بعد از ورود به بصره ناخدای ما را آزاد کنی. خلیفه گفت من قول خودرا تجدید می‌نمایم و باز می گویم که بعد از این که به بصره رسیدیم ناخدای شما را آزاد خواهم کرد. چون از ساعتی که من وارد این کشتی شدم تا این موقع ازناخدای شما جزادب و آدمیت ندیدم و ناخدای شما تا آنجا که توانائی داشت کوشید که دراین کشتی بمن خوش بگذرد و این مرد، درخور آن است که بعد از این که به بصره رسیدیم آزاد گردد و با شما بوطنش مراجعت نماید.

وقتی خلیفه آن حرف را میزد، زهره وی را مینگریست و متوجه گردید که خلیفه راست میگوید وعزم دارد که بعد ازرسیدن به بصره، سندباد را آزاد کند و در دل گفت من نخواهم گذاشت که تو او را آزاد نمائی.

علت این که گفته المقتدی بامرالله درآن موقع صمیمی بود این که خلیفه می فهمید که سندباد آلت دست زهره بود وخود او نمیخواست که وی را برباید و قرائنی که درصفحات قبل ذکر شد خلیفه را قائل میکرد که عامل اصلی ربودن وی زهره است و سندباد اجرا کننده دستورهای آن زن بود.

وقتی خلیفه قول خود را تجدید کرد آن دوجاشو هم آسوده خاطر شدند و دانستند که جان ناخدا در معرض خطر قرار نخواهد گرفت.

زهره بعداز این که فهمید که آن دو جاشو تسلیم شدند به خلیفه گفت دستور بده که دست‌ها وپاهای سندباد را ببندند اورا باطاقش ببرند و من در را بر روی وی قفل خواهم کرد.

خلیفه بدوجاشو گفت که‌دستهاوپاهای ناخدا راببندند. ولی آنها از اجرای دستور خلیفه اکراه داشتند واحترام جاشوان برای ناخدا بقدری بود که‌بعد ازاین که تسلیم خلیفه شدند نخواستند کـه دستها و پاهای سندباد را ببندند. زهره دید قایقی که بساحل رفته بود بـادو تن دیگر ازجاشوان می‌آید ومتوجه‌شد که قبل از آمدن آن دو نفر باید دست‌ها وپاهای سندباد را بست واو را حبس کرد چون‌آن دونفر که میایند شاید مثل دوجاشوی اول، بزودی تسلیم نشوند. لذا دوید وطناب آورد وخود دست‌ها وپاهای سندباد را بست. وآن دو جاشو بدون این که حرفی بزنند ومداخله‌ای بکنند، مقید شدن ناخدایشان را ازنظر میگذرانیدند.

بعد از این که دست‌ها وپاهای‌سندبادبسته‌شد زهره به‌خلیفه‌گفت توپاهایش رابگیر وبلندکن ومن‌هم زیربازوانش را میگیرم‌وبلند میکنم چون تصورنمیکنم این‌دونفر حاضر بشوند که ناخدای خود راحبس‌نمایند.

خلیفه دوپای سندباد راگرفت وزهره نیز دست‌ها را زیر بازوان آن مـرد گذاشت وناخدا رابلندکردند وباطاقش بردند وآنگاه زهره در رابروی ناخداقفل کرد وبدوجاشوی تسلیم شده‌گفت شما ازصحنه دورشویدتا دوجاشوی دیگر که می‌آیند شمارا نبینند.

آن دو رفتندوقایق به‌کشتی‌متصل‌شد ودوجاشوی دیگر قدم به‌صحنه‌نهادند وخلیفه باحضور زهره آنچه را بدوجاشوی اول‌گفته بود تکرارکرد. ولی متقاعد کردن آنها دشوارتر ازدونفر اول بود.چون آنها تصور میکردندکه خلیفه وزهره سندباد ودوجاشورا بقتل رسانیده‌اند. خلیفه‌گفت ناخدای شما ودوجاشوئی که‌قبل ازشما واردکشتی شدندزنده وسالم‌هستند ومن فقط ناخدای شما را حبس کرده‌ام تااین که در بصره اورا آزاد نمایم.

دوجاشو متقاعد نمیشدند وخلیفه مجبور شدکه دو جاشوی اول را که دیده نمیشدند احضار نماید و آنها آمدند و بهمکاران خودگفتندکـه قول خلیفه کـه بزرگترین مرد جهان میباشد بدون تخلف است و او ناخدای ما رانخواهد کشت

و اورا آزاد خواهد کرد و بهریك از ماهزاروصد دینار زر میدهد که ما صددینار آن را دریافت کرده‌ایم و هزار دینار را در بصره دریافت خواهیم کرد و باتفاق ناخدا به‌سیرك مراجعت خواهیم نمود و شما هم مطیع خلیفه شوید وهرچه میگوید بموقع اجرا بگذارید.

اندرز آن‌دو جاشو، دوتن دیگر رانرم کرد ووقتی برق سکه‌های زر را که زهره بآنها داد در دست خود دیدند نرم‌تر شدند چون یکصد سکه طلا که زهره بهریك ازآن دو پرداخت پولی بود که‌تا آن روز، آن مقدار زر رایك‌مرتبه بخود ندیده بودند ومحال است که‌یك مرد تهی دست هرقدر سرسخت باشد بعد از این که دانست صاحب زر خواهد شد نرم نگردد و(تئوفیل گوتیه) نویسنده فرانسوی میگفت که قوی‌ترین محرك دنیا زر میباشد وهیچ نیرو باندازه زر قدرت بحرکت درآوردن ندارد.

کشتی سندباد بعد ازاین که کارن ودیگران از آن دور شدند هشت جاشو داشت که‌با ناخدا ۹ نفر می‌شدند وآن‌هشت‌نفر که‌دوبدو به کشتی برمیگشتند مطیع خلیفه وزهره گردیدند وچون شب‌نزدیك میشد مرد عرب باشترهای خود درساحل بلاتکلیف مانده بود و خلیفه امر کرد که قایق را ببرند و آن مرد را سوار کنند و به کشتی بیاورند تا این که خلیفه با وی مذاکره نماید.

مرد عرب باچشم خوددیده بود که زهره سندباد را از پا درآورد واطلاع نداشت که‌او زن است.

اگر آن مرد منتظر دریافت حق‌الزحمه خود نبود طناب را می گشود و با شترها برمیگشت. ولی چون انتظار دریافت حق‌الزحمه را داشت نمیتوانست برود.

دوجاشو باقایق خودرابساحل رسانیدند وبمردعرب گفتند خلیفه اورا احضار کرده است. مرد عرب باشگفتی پرسید که آیا باید به‌بغداد بروم؟ باو گفتند نه، خلیفه که در این کشتی است تو را احضار کرده وباید بیدرنك امر اورا اطاعت کنی؟

مردعرب گفت من تصور نمیکردم که خلیفه دراین کشتی باشد. از او پرسیدند که آیا وی خلیفه‌را دیده‌واورا می‌شناسد یانه؟مردعرب گفت هرگز خلیفه‌را ندیده‌ولی‌شنیده که خیلی دارای شکوه است. باو گفتند که خلیفه درآنجادارای شکوه نیست وبه سادگی زندگی مینماید ولی‌ممکن‌است که ازراه کرم، کمکی مؤثر به‌توبکند.

مرد عرب شتران خود راکه همچنان به کشتی بسته شده بودند رها کرد و سوارقایق شد و هنگامی که آفتاب در افق مغرب فرو رفت وارد کشتی شد. خلیفه دستور دادچراغ بیفروزندوباآتش‌زنه چراغ افروختند والمقتدی‌بامرالله‌ازمردعرب پرسیدتواز کدام‌قبیله‌هستی. مرد جواب دادازقبیله بنی‌غبوق والمقتدای بامرالله‌پنج پشت ازرؤسای قبیله‌بنی‌غبوق را نام بردومرد عرب باشگفت‌گفت بخداوندسوگند که‌تو امیرالمؤمنین هستی چون فقط یك خلیفه میتواند این طور نام پدران رئیس قبیله مارا برزبان بیاورد.

بایددانست که یکی ازعلوم‌که بخلفای عباسی در دوره طفولیت و آغاز جوانی آموخته‌میشد علم‌الانساب بود وخلفای بنی‌عباس اگر اجداد تمام رؤسای قبایل‌عرب‌بین‌النهرین‌رانمی‌شناختندباری،اسم‌اجداد بعضی ازآن رؤسای طوائف را درخاطر داشتند ودر موقع ضرورت بر زبان میاوردند و درقرون بعد، سلاطین کشور فرانسه هم از علم‌الانساب برخوردار بودند و اجداد اصیل‌زادگان را می‌شناختند[1].

فرانسوای اول پادشاه فرانسه، لااقل سه پشت تمام اصیل‌زادگان معروف کشور خود را می‌شناخت وازعلامت خانوادگی تمام اصیل‌زادگان درجه اول و دوم‌مطلع بود. وخلفای عباسی‌هم‌چند پشت‌رؤسای قبایل‌معروف‌عرب‌وبین‌النهرین را می‌شناختند وبهمین جهت المقتدی بامرالله پنج پشت رئیس قبیله بنی‌غبوق‌را

۱ــ کلمه (اصیل‌زاده) برای مفهوم کلمه (ژانتیوم) فرانسوی یك‌ترجمه صحیح وفصیح‌نیست ولی‌چون مترجمین اولیه‌ایران‌دریکصد وبیست‌سال‌اخیر مثل‌مرحوم اعتمادالسلطنه ومرحوم دکتر اعلم‌الدوله ثقفی و مرحوم محمد طاهر میرزا اسکندری اصیل زاده ترجمه کردند و این کلمه را متداول نمودند ما نیز اصیل زاده می‌نویسیم ــ مترجم .

را نام برد.

بعدازاین که مرد عرب قائل شد شخصی که باوی حرف میزند خلیفه است المقتدی بامرالله از مرد عرب پرسید که ناخدای این کشتی شتران تورا بچه مبلغ کرایه کرد.

مرد عرب گفت شخصی که برای کرایه کردن شتران آمد مبلغ کرایه را برئیس قبیله ما پرداخت ولی چون من باشتران آمدم مقرر شد که چیزی هم بابت حق الزحمه بمن که تااین جا آمده ام بپردازد و آن را هنوز نپرداخته است.

خلیفه بزهره گفت که بیست دینارزر بمرد عرب بپردازد و وقتی شتربان دید که آن زن که هنوز وی را مرد میدانست بیست سکه طلا هر یك بوزن یك مثقال دردست اونهاد نزدیك بود که ازشادی دیوانه شود و گفت آیا این زر را بمن دادی که ازخودم باشد؟ خلیفه گفت بلی ای نیك مرد و من این زر را بتو دادم که ازتو باشد . مرد عرب گفت ای امیرالمؤمنین ، خداوند تو را سعادتمند کند که مرا سعادتمند کردی، من چندی است که آرزو میکردم زن بگیرم ولی چون بضاعت نداشتم نمیتوانستم بادختری که مورد تمایل من است تزویج کنم و اینك تو وسیله ازدواج را بمن دادی . خلیفه گفت من نمیدانستم که تو تا امروز ، زن نگرفته ای وبرای این که بتوانی بادختری که مورد تمایل تو میباشد ازدواج کنی میگویم که زهره بیست دینار دیگر بتو بدهد. مرد عرب پرسید زهره کیست؟ خلیفه گفت این زن که بتو زر داد زهره است. مرد عرب باشگفت دختر پادشاه غسان رانگریست و گفت آیا اوزن میباشد؟ خلیفه گفت اوزن من است. مردعرب پرسید پس چرا لباس مردانه باو پوشانیده ای؟ خلیفه که نمیخواست بمرد عرب بگوید برای چه زهره لباس مردانه پوشیده گفت رسم او این است که هنگام مسافرت لباس مردانه میپوشد.

زهره بدستور خلیفه بیست سکه طلای دیگر دردست مرد عرب نهاد و آن مرد شادی کنان گفت من بااین پول نه فقط شیربهای زنم را خواهم پرداخت بلکه

برای او دست بند و خلخال خواهم خرید و جامه‌ای از ابریشم برایش ابتیاع خواهم کرد. خلیفه گفت ولی شرطش این است که قبل از اینکه مراجعت کنی تا شیر بهای زنت را بپردازی کشتی ما را از ریگ دربیاوری.

مرد عرب گفت ای امیرالمؤمنین اگر تو بخواهی، من جان خودرا فدای تو خواهم کرد واز اینجا نخواهم رفت مگر اینکه کشتی تو از ریك بیرون بیاید.

المتقدی بامرالله متوجه شد که مرد عرب براثر احسان او، حاضر است که خدمت دیگرهم باو بنماید وباو گفت آیا تو میتوانی علاوه بر بیرون آوردن کشتی از گل کار دیگرهم برای من بانجام برسانی؟ مرد عرب گفت (قربه) غلام تو میباشد و هرچه بگوئی اطاعت خواهد کرد خلیفه گفت از این قرار نام تو قربه است. مرد عرب گفت بلی ای امیرالمؤمنین. المقتدی بامرالله آهسته وبطوری که جاشوان نشنوند گفت کسانی که دراین کشتی هستند غیر از من و زهره عجم میباشند و با این که نسبت بمن اظهار اطاعت مینمایند من بآنها اعتماد ندارم. ولی بتو که مردی عرب هستی مطمئن هستم ولی تو یك نفر میباشی و آنها هشت نفر. قربه پرسید میگوئی چه کنم؟ خلیفه گفت آیا میتوانی عده‌ای ازمردان قبیله خودرا که یقین دارم نزدیك هستند بکمك من بیاوری وبآنها بگو که من بهمه پاداش خواهم داد وبتو هم که میروی وآنها را میآوری پاداش دیگر داده خواهد شد.

قربه گفت ای امیرالمؤمنین من میروم و برئیس قبیله میگویم که با عده‌ای ازمردان اینجا بیاید واگر رئیس قبیله باشد بهتر است زیرا آن طور که مردان ما از او گوش شنوا دارند ازمن ندارند. خلیفه نظریه قربه را پسندید وگفت ولی ما فردا باید از اینجا حرکت کنیم وتو چه موقع رئیس قبیله و مردان را باینجا میآوری. قربه گفت هم اکنون یکی از شتران خودرا باز میکنم و سوار میشوم و میروم و قبل از اینکه بامداد طلوع کند رئیس قبیله ومردان ما اینجا خواهند بود. المقتدی بامرالله گفت مشروط براینکه جاشوان این کشتی نفهمند که تو میروی تا قبیلهٔ خودرا باینجابیاوری قربه گفت من میگویم که شتران ما برای خارج کردن کشتی از

ریك کافی نیست و میروم تا چند شتر دیگر بیاورم. خلیفه گفت عذری قابل قبول است و ازقول من برئیس قبیله بگو که خلیفه گفت باید پاداش بزرگ خدمت او را جبران خواهد کرد.

زهره، تصمیم خلیفه را دایر بردرخواست کمك ازقبیله بنی غبوق از یك جهت درباطن تصویب کرد و آن این بود که درقبال جاشوان عجمی کمك دریافت مینمودند. زیرا با اینکه به جاشوان پول داده شد، وامیدوار بودند که بعدازرسیدن به بصره پولی گزاف دریافت کنند معلوم نبود که باز اطاعت نمایند. زیرا آنها و سندباد هموطن بودند و آن مرد ناخدای آنها محسوب میشد وشاید حس هموطن بودن آنها را وامیداشت که بازخلیفه واورا محبوس کنند وسندباد را آزاد نمایند. اما پس ازاینکه قبیله بنی غبوق بکمك آنها میآمدند دیگر ازجاشوان نمیترسیدند واحتیاجی هم به آنها نداشتند.

زهره با این که از مختصات قبیله بنی غبوق اطلاع نداشت میدانست که تمام قبایل که درساحل فرات یا دجله سکونت دارند میتوانند کشتی یا زورقی را درشط بحرکت درآورند ومردان بنی غبوق هم قادرند که کشتی رانی نمایند. اما اگر آنها می آمدند قدرت خلیفه زیاد میشد وقدرت او کم واز آن پس خلیفه هرچه میخواست میکرد لیکن او نمیتوانست تصمیمات خودرا بموقع اجرا بگذارد.

زهره میل داشت با قریه برود ورئیس قبیله بنی غبوق را ببیند و او را هم مثل موسی نیشابوری وسندباد مطیع خود کند ودرضمن تحقیق نماید که آیا خلیفه دربغداد هست یا نه؟ واگر میگفتند خلیفه دربغداد است دلیل براین بود که موسی نیشابوری توانسته خودرا بجای خلیفه معرفی نماید واگر میگفتند که خلیفه در بغداد نیست معلوم میشد که بخدعه موسی پی برده‌اند که درآن صورت وی را خواهند کشت و زهره وقتی فکر کشته شدن موسی را میکرد متأسف نمیشد وفقط ازاین متأسف میگردید چرا نقشه وی آن طور که میخواست جامه عمل نپوشید.

اما دخترپادشاه غسان ازخارج شدن ازکشتی مشوش بود. چون دو دشمن،

یعنی خلیفه و سندباد را در کشتی میگذاشت و میرفت و بیم آنرا داشت که هر دو از چنگش بگریزند. اگر مبادرت بقتل خلیفه یـا سندباد یا هر دو میکرد کشته میشد. چـون محال بود که جاشوان از خون ناخدای خود بگذرند و محال بود بعد از این که خلیفه را شناختند وامیدوار شدند که دربصره هریك هزار دینار از وی خواهند گرفت اورا (زهره را) زنده نگهدارند.

جاشوان نفهمیدند که خلیفه به قربه چه گفت، ولـی دریافتند که بعد از آن مذاکره قربه عازم رفتن گردید و از وی پرسیدند کجا میروی؟ او گفت شترهای ما برای بیرون آوردن کشتی از گل کم است و میروم که شتر بیاورم.

جاشوان پرسیدند آیا خلیفه هم باتو میرود. قربه از آن سئوال حیرت کرد و پرسید برای چه خلیفه بامن بیاید؟ جاشوان گفتند مـا این طور فکر کردیم وتصور نمودیم که شاید خلیفه هـم با تو میرود و وقتی دریـافتند که خلیفه از کشتی خارج نخواهد شد آسوده خاطر گردیدند.

المقتدی بامرالله مردی بسیار با هوش نبود. ولی باندازه یك فرد عـادی ذکاوت داشت و از آن گذشته مدتی خلافت میکرد و هر کس دارای مقام رسمی بزرگ باشد بعد از مدتی که در آن مقام باقی ماند، استعدادی بیشتر کسب مینماید وعلتش این است که تمام گزارش‌ها باطلاع او میرسید و از تمام امور مهم کشور اطـلاع حاصل مینماید و مردان با استعداد را در پیرامون خود می‌بیند واز هریك از آنها چیزها می‌آموزد واز تجربه‌های آنان برخوردار میشود واین موضوع در همه‌جا صادق میباشد. المقتدی بامرالله نیز بعد از مدتی خلافت، مردی باهوش شده بود منتها هوش هر کس درجهتی که ذوق او تعیین مینماید بکار میافتد و خلیفه هـم به کیمیا و زن و گردش وشکار علاقه داشت وهوشش در آن قسمت‌ها بکار میافتاد. معهذا آن روز بعد از این که جاشوان مطیع وی شدنـد دریافت که نمیتوانـد از کشتی خارج شود.

او که مردی محبوس بود بایداز فرصت استفاده نماید وبا قربه وزهره سوار

برشتر بسوی قبیله بنی غبوق براه بیفتد وخودرا آزاد نماید وپس ازاین که بجائی رسید که توانست اعمال قدرت کند ، سزای زهره را بدهد. اما می‌فهمید که جاشوان نمیگذارند وی از کشتی خارج شود وگرچه نسبت باو ابراز اطاعت کردند ولی چون امیدوارند که در بصره پول بگیرند و ناخدای خود را زنده نگاهدارند ازخروج وی از کشتی ممانعت خواهند کرد وصلاح وی دراین است که در کشتی بماند تا این که قبیله بنی غبوق بیاید.

قربه‌رفت و زهره که خنجر خودرا بدست آورده‌بود در آن شب‌نخوابید چون او باید در آن شب مواظب خلیفه وسندباد وجاشوان باشد. وی از خلیفه در آن شب بیم جان نداشت لیکن فکرمیکرد که شاید بطریقی بگریزد، ولی ازسندباد و جاشوان بیم جان داشت.

چراغ قرمز کشتی، به کشتی‌ها وزورق‌هائی که گاهی‌عبور میکردند می‌فهمانید که آن کشتی وسط شط توقف کرده است وهر ناخدا که میگذشت فریاد میزد شما را چه میشود و آیا احتیاج بکمك دارید یا نه ؟ و جاشوئی جواب میداد ما بگل نشسته‌ایم ومنتظربامداد هستیم‌تا کشتی را ازگل بیرون بیاوریم.

پاسی که از شب گذشت صدای ناله سندباد برخاست ومعلوم شد که بهوش آمده است. زهره دررا گشود و وارد اطاق شد واز ناخدا پرسید چه میخواهد. ناخدا گفت دست‌ها وپاهای مرا باز کن. زهره گفت من طناب دست‌ها وپاهای تو را سست خواهم کرد ولی نخواهم گشود و اگر فریاد بزنی وجاشوان خود را بخوانی تورا خواهم کشت برای این که مستوجب قتل هستی ودخترپادشاه غسان برای این که به‌سندباد بفهماند که تهدیدش واقعیت دارد نوك خنجر خودرا روی سینه ناخدا نهاد.

سندباد گفت ای خاتون من نمی‌دانستم که زن‌هائی هستند که از اژدها خطرناك‌تر میباشند وگرنه دربغدادفریب زیبائی تورا نمیخوردم. زهره گفت من‌هم نمیدانستم مردانی هستند که عهد میکنند و قول میدهند و برای بانجام رسانیدن

کاری پول میگیرند وبعد خیانت مینمایند.

سندباد پرسید آیا خلیفه راکشتی وجسدش را درشط انداختی. زهره گفت هنوز اورا نکشته‌ام. ناخدا پرسید اوکجاست؟ زهره جواب داد او در همین‌جا میباشد. سندبادگفت یا باو بگوکه نزد من بیاید یا این که مرا نزد وی ببر. زهره پرسید برای چه میخواهی نزد خلیفه بروی؟ سندبادگفت اومرد است ومن میتوانم با وی صحبت کنم واز او بخواهم که مرا آزادکند. زهره گفت دراین کشتی،من اختیاردار هستم وخلیفه دارای اختیاری نیست. سندباد پرسید جاشوان من کجا هستند؟ زهره جواب داد آنها خوابیده‌اند. سندباد قدری سررا بلندکرد و ناله‌ای دیگرنمود و گفت کشتی‌حرکت نمیکند. زهره گفت هنوز ازگل‌خارج نشده‌است.

زهره پیش بینی میکردکه اگر ناخدا، جاشوان خودرا بهاسم بخواند واز آنها بخواهدکه وی را نجات بدهند، ممکن است که آنها بیایند ودست وپایش را بگشایند وهمینکه سندبادآزاد شود اگرخلیفه را محبوس‌نکنداورا بطورحتم مقید ومحبوس خواهد نمود. زهره مجبور بودکه مقابل چشم جاشوان باناخدای آنها خوشرفتاری‌کند و بعد ازاین‌که بهوش‌آمد برای آن مرد غذا وآب ببرد و خود لقمه‌ها را در دهانش گذاشت و ظرف آب را بلبش رسانید تا این‌که آب بنوشد ولی نگذاشت‌که هیچ یك از جاشوان نزد ناخدای خود بروند و بهمه گفت‌که خدمات سندباد را خود او برعهده میگیرد و وقتی وی محبوس گردید، خود ناخدا برایش‌غذاوآب میآورد واینك‌هم‌که ناخدا محبوس گردیده‌اوبرایش غذا وآب میبرد.

درآن شب با این‌که زهره خسته بود و میخواست بخوابد سعی‌کردکه بیدار بماند و گاهی که درحال نشستن خواب اورا در میربود وحشت زده بیدار میشد و اول نظر باطاق ناخدا میانداخت که‌ببیندکه آیا قفل هست یانه و با این‌که کلید آن اطاق نزد زهره بود جاشوان میتوانستندکه قفل را بشکنند و ناخدای خود را آزادکنند.

وقتی ستاره بامداد دمید صدای زنگ شتر بگوش زهره رسید ودرسکوت شب، صدای زنگ شتر تا مسافت بعید شنیده میشود و زهـره ازشنیدن آن صدا تسلی پیدا کرد چون دانست بعدازاین که مـردان قبیله بنی غبوق آمدند وی دیگر مجبور نیست از بامداد تا غروب وشب تا صبح نگهبان اطـاق سندبـاد باشد که مبادا جاشوانش وی را آزاد نمایند.

از روزی که زهره از بغداد خارج شده بود صدای زنگ شتـر را نشنید چون دائم درشط حرکت میکرد واز شنیدن آن صدا خاطرات دوره کـودکی و آغاز جوانی خودرا در غسان بخاطر آورد و درآن موقع همین که صدای زنگ شتر بگوش زهره میرسید میفهمید که کاروانی ازغسان براه افتاده است و میـرود و پدر و برادرش را در نظر مجسم کرد و آنگاه سرهای بریده آن دو را دید و بیاد آورد که آنها برای او کشته شدند.

صدای زنگ شتر در بیابان های عربستان و بین‌النهرین هر کس رادوچار فکر مینماید و (لورنس) که قسمتی از عمر خودرا درصحراهای عربستان گذرانید شرحی راجع بصدای زنگ شتر، دربیابان، هنگام شب نوشته است و نوشته‌اش نشان میدهد که اروپائیان هم درموقع شب در بیابان‌های عـربستان وقتـی صدای زنگ شتر را بشنوند دوچار فکر میشوند در صورتی که سوابـق روحـی سکنه بیابان‌های مزبور را ندارند.

صدای زنگ شتر تا بامداد بگوش‌رسید و آنگاه مردان قبیله نمایان گردیدند. وچند نفر ازآنها برشتر سوار بودند وبقیه پیاده می‌آمدند و جاشوان از مشاهـده مردان حیرت کردند وازخلیفه پرسیدند اینان برای چه‌آمده‌اند. خلیفه گفت‌شماره شتران قبیله معدود است و زورآنها برای بیرون کشیدن کشتی از گل کافی نیست وعده‌ای ازمردان را هم می‌آورند تا این که کمک کنند وزور بزنند وکشتی‌را از گل خارج نمایند.

جاشوان متقاعد شدند تا این که مردان قبیله بنی‌غبوق کنار شط رسیدنـدو

آنهائی که سوار برشتر بودند شتران را نشانیدند و فرود آمدند ویکی از آنها به‌آب نزدیك شد وروبه‌کشتی بانك برآورد (السلام علیك یاامیرالمؤمنین) خلیفه که درصحنه کشتی بود جواب داد علیك‌السلام وآیا تو رئیس قبیله بنی‌غبوق هستی آن مرد گفت بلی امیرالمؤمنین وقربه برای من نقل کرد که تو اجداد ما را می‌شناسی واسم آنها را بردی خلیفه گفت سوار برقایق شو ونزدمن بیا وآن مرد سوار برقایق گردید و وارد کشتی شد و به‌خلیفه گفت دیروزکه فرستاده تو آمد تا برای خارج کردن کشتی از گل شتر کرایه کند بمن نگفت که تو درکشتی هستی و اگربمن میگفت من خود نزد تو می‌آمدم تا این که امیرالمؤمنین را ببینم وخدمت خود را باو عرضه کنم.

خلیفه گفت من ازدیدن تو خوشوقت هستم وازاین جهت به قربه گفتم که تو وعده‌ای ازمردان قبیله‌رااین جابیاورد که‌حامی‌داشته‌باشم‌زیراناخداوجاشوان‌این کشتی‌عجمی‌هستندومن به‌آنهااعتمادندارم. رئیس‌قبیله‌گفت‌ازاین‌لحظه که‌من‌ومردان قبیله اینجا آمده‌ایم تاهرموقع که خلیفه‌مایل‌باشد درخدمت‌او هستیم. خلیفه گفت‌اسم پدرت طنف بود ولذا من میتوانم تو را ابن طنف بخوانم. آن مردگفت اسم من نیز طنف است. خلیفه اظهار کرد ای طنف خدمت‌تو ومردان‌قبیله، بطوری که دیشب به‌قربه گفتم بدون‌پاداش‌نخواهد ماند. طنف گفت اگر پاداش هم‌بما ندهی ما درراه تو خودرا فداخواهیم کرد. خلیفه گفت آنچه من ازتو و مردانت‌میخواهم این است که بامن تابصره بیائید وبعد ازاین‌که وارد بصره شدیم پاداش شما داده خواهد شد وامروز کشتی‌را ازریك‌خارج کنید. طنف‌اظهار کرد من‌خود عهده‌دار خارج کردن کشتی ازریك میشوم وبعدازاین که کشتی خارج شد شتران‌را توسط یکی ازمردان برمیگردانیم وخود و دیگران با تو خواهیم آمد.

المقتدی بامرالله ازطنف خواست که قسمتی ازمردان را به کشتی بفرستد تا وی درقبال جاشوان عجمی مصونیت داشته باشد. و طنف از کشتی خطاب بمردان خود که درساحل بودند بانك زدکه بیست نفر ازشما به کشتی بیاید.

آنوقت جاشوان حیرت زده مشاهده کردند که اعراب بدوی خودرادرآب

انداختند وشنا کنان بطرف کشتی آمدند. خلیفه ازطنف پرسید که آیا مردان ثواز کوسه نمیترسند؟ طنف گفت ای امیرالمؤمنین، هنگام شب، کوسه‌ها از شط بدریا مراجعت میکنند وبامداد هنوز در دریا هستند وپس ازاین که‌قدری‌ازروز بالا آمد وارد شط میشوند ودراین موقع، درشط، کوسه وجود ندارد.

این موضوع برای خلیفه تازگی داشت ودرحالی که اعراب بسوی کشتی شنا میکردند، خلیفه گفت ولی در دجله، همیشه کوسه هست وشب‌ها هم شنا کردن در دجله خطر دارد.

طنف گفت ای امیرالمؤمنین علتش این است که در مصب دجله همواره، گاوها وارد آب میشوند یا اینکه کنار شط آب مینوشند و درمصب فرات گاو و گوسفند نیست و کوسه هنگامی وارد شط میشود که یك حیوان زمینی مثل گاو یا گوسفند یا یك انسان درآب یا کنار شط باشد و درغیر آن صورت از دریا وارد شط نمیشود وبعد ازاین که بوی یك جانور زمینی‌راکه درآب شنا میکند یا کنار شط‌مشغول نوشیدن‌آب‌است‌استشمام‌کرد وارد شط میگردد وآنگاه بالاتر میرود.

خلیفه گفت راست میگوئی ودردجله، کوسه تابغداد هم می‌آید. طنف گفت اگر جانور زمینی درآب شنا نکند یا کنارآب، مشغول نوشیدن نباشد کوسه نه وارد دجله میشود نه فرات. چون کوسه برای ماهی وارد شط نمیشود بلکه برای جانور زمینی وارد شط میگردد.

درحالی که خلیفه ورئیس قبیله مشغول صحبت بودند، اعراب بدوی خود را به کشتی رسانیدند وبعد ازاین که قدم به کشتی نهادند توگوئی که درخانه خود هستند وهیچ یك ازآنها کشتی را غیرمأنوس نمیدیدند. زیرا مردان‌قبیله بنی‌غبوق که ازکودکی کنار شط فرات زندگی میکردند وهمانجا بزرگ شدند با قایق و زورق وکشتی آشنائی داشتند. ورود بیست مرد عرب به کشتی، وضعی جدید بوجودآورد وخلیفه درآن کشتی شطی نیرومند شد وتا آنموقع المقتدی بامرالله محبوس جاشوان بود وازآن ببعد، جاشوان اجبارداشتند که‌ازوی‌اطاعت نمایند.

با این که خلیفه زهره را به‌رئیس قبیله بنی‌غبوق معرفی نکرد آن مـرد بعد از ورود بکشتی همین که زهـره را با لباس مردانه دید فهمید که زن است و نیـز دریافت که همسر خلیفه یا کنیزش میباشد. زیرا دریك کشتی که خلیفه درآن است اگر زنی زیبا باشد ناگزیر همسر یا کنیز خلیفه بشمارمی‌آید. قامت بلند و زیبائی زهره نشان میداد که وی زن ناخدا یـا یکی ازجاشوان نیست. زیـرا ناخدای یك کشتی شطی وجاشوانش نمی‌توانند یك چنان زنی داشته باشند. زهره که بعد از پوشیدن لباس مردانه، دیگر مثل دوره سکونت دربغداد قسمت پائین صورت‌خود را نمی‌پوشانید آزادانه با رئیس قبیله بنی‌غبوق ومردانش صحبت میکرد وچون حس می‌نمود که باید طنف را طرفدارخودکند، طوری با اوحرف میزد که‌بتواند آن مرد را مجذوب خویش نماید وطنف هم با اینکه مردی جوان نبود ازساعت اول مجذوب دختر پادشاه غسان گردید و صحبت کردن با زنی چون زهـره برای طنف تازگی داشت‌وآن‌مرد درتمام عمر با زن‌هائی بسر بـرده بود که در بیابـان زندگی میکردند وصورتشان ازآفتاب، سوخته بنظر میرسید ودستهـای سیاه و خشن داشتند و وقتی دست آنها روی دست طنف قرار میگرفت مثل این بود که یك سوهان را بردستش می کشند.

اما زهره دست‌های سفید داشت وهربار که طنف‌دست‌های‌سفید‌آن‌زن‌رامیدید دردل میگفت شاید این‌زن ازنژاد حوریان بهشت است چون زن عرب دارای یك چنین دست‌های سفید ولطیف نمیشود وهربار که چشم‌هایش را ازنظر میگذرانید وآن را با چشم‌های زن‌های سیاه چهره قبیله خود مقایسه میکـرد بیشترآن زن را ازحوریان بهشت میدانست.رئیس قبیله میخواست بساحل بروودوسرپرستی کار-های مـربوط به خارج کردن کشتی از ریك رابرعهده‌بگیرد ولی‌خلیفه مانع شد و باوگفت توازکشتی‌خارج نشوو‌بگذار قربه‌عهده‌دار کارهای مربوط بخارج کردن کشتی از ریك بشود و قصد خلیفه ایـن بـود که رئیس قبیله را درآن کشتی نگاه دارد تا این که مردان قبیله بهتر از او اطاعت نمایند.

بعد ازاین که اعراب بدوی واردکشتی شدند زهره به‌طنف گفت که یکی‌از

آنهـا را مقابل اطاق سندباد به نگهبانی بگمارد و از آن پس زهـره آزاد شد و چون شب قبل نخوابیده بود پس‌ازاین که قربه و سایر اعراب که درساحل‌بودند مشغول بیرون آوردن کشتی از ریك شدند زهره باطاق خود رفت و خوابید.

قربه مثل روز قبل شتران را به طناب کشتی بست و چون درآن روزشماره شترها از روزگذشته زیادتر بود ، کشتی بعدازچنـدتکان از ریك خارج شد.

بعدازاین که کشتی ازریك‌خارج شد خلیفه میتوانست که‌از راه‌آب به‌بصره برود یا این که کشتی را ترك نماید واز راه‌خشکی خود را به دجله برساند و بهتر آن دید که درآن خصوص بارئیس قبیله بنی‌غبوق مشورت کند.

طنف گفت ای امیرالمؤمنین اگر قصدت این‌است که به‌بصره بروی از راه آب رفتن اولی است زیرا مسافرت سهل‌تر است و زودتـر به‌مقصد میرسی چون انسان وقتی‌ازخشکی‌میرود نمیتواند روز وشب راه پیمائی کند ولـی وقتی سوار بر کشتی است روز و شب در راه میباشد وزودتر به مقصد میرسد.

خلیفه بمناسبت نزدیکی بصره ، قصد داشت که خود را بآن شهر برساندتا این که وارد محلی بشود که در آنجا همه نوع قدرت و نیروی اجرایی دارد.

خلیفه رفتن از راه آب را تـرجیح داد ولی چون کشتی ناخدا نـداشت رئیس قبیله گفت ناخدای این کشتی بمناسبت تخلفی که کرد بدستور من محبوس شد و اکنون این کشتی بدون ناخدا میباشد وجـاشوان کشتی‌هم عجم هستندو تا کنون درفرات کشتی‌رانی نکرده‌اند وآیا مامی‌توانیم بـدون داشتن ناخدا از راه آب به بصره برویم.

رئیس قبیله گفت ای امیرالمؤمنین من خود ناخدای کشتی تو خواهم شد و آن را ازشط خارج خواهم کرد و به بصره خواهم رسانید.

خلیفه آسوده خاطر شد چون از طرزکار کردن اعراب فهمید که آنها شط رامی‌شناسند و میتوانند کشتی‌را وارد دریا کنند وخلیفه میدانست که وارد کردن‌یك کشتی ازشط به دریا و بـرعکس احتیاج به‌بصیرت دارد و جاشوی بدون تجربه

نمیتواند کشتی را از شط وارد دریا کند یا برعکس از دریا بشط برساند و اگر بدون تجربه باشد کشتی را در دهانه شط غرق خواهد کرد.

بعد از این که خلیفه تصمیم گرفت که از راه آب خود را به بصره رساند، به طنف گفت که تکلیف مردان خود را تعیین کن که بدانند چند نفر از آنها باید با ما بیایند و چند نفر باید مراجعت کنند.

طنف گفت هرچه تو بگوئی من اطاعت میکنم. خلیفه گفت که بیست تن از مردان تو در کشتی هستند و پنج نفر دیگر را احضار کن و بقیه را برگردان.

رئیس قبیله پنج مرد دیگر را فرا خواند که بـه کشتی بیایند. و آن پنج نفر بوسیله قایق خود را به کشتی رسانیدند درصورتی کـه در بامداد آن روز اعراب شنا کنان از شط گذشتند.

چون میدانستند که صبح زود درشط کوسه نیست امـا در آن موقع درشط فرات، ممکن بود که آن جانور خونخوار وجود داشته باشد.

هنگامی که مردان قبیله می‌خواستند با شتران مراجعت نمایند المقتدی بامرالله مبلغی زر از زهره که بیدار شده بود گرفت و پاداش قربه را داد و گفت که مقداری از سکه‌های طلا بین مردان قبیله که مراجعت می‌نمایند تقسیم گردد.

آنگاه فرمان حرکت از طرف خلیفه صادر گردید و کشتی شطی بناخدائی طنف راه مصب را پیش گرفت.

فصل هیجدهم

جوان نیشابوری مورد شکنجه قرار گرفت

بر گردیم به بغداد و ببینیم که برموسی نیشابوری و غزالی چه گذشت. گفتیم که غـزالی را از قصرالـهلال بر گردانیدند ولـی موسی را نگاه داشتند، چون میخواستند که وی را مورد تحقیق قرار بدهند.

قول غزالی و خود موسی برای مصادر اموربغداد معتبرنبود و اگـر نائب خلیفه ازغزالی حمایت نمیکرد شاید آن مرد بـزرك را نیز مورد باز خواست قرار میدادند و بازخواست که امروز دارای قواعد مخصوص است و مستنطق نمیتواند از حدود آن قواعد تجاوزکند درقدیم، درشرق و غرب بـدون قاعده بود یعنی مستنطق مجاز بود که هرچه میخواهد بامتهم بکند تاایـن که واقعیت را ازدهانش بشنود مشروط براینکه اورا بهلاکت نرساند.

دراروپا هم مستنطق هرچه میخواست با متهم میکرد و بارها اتفاق افتاد که متهم برای این که بهلاکت برسد یعنی محکوم باعـدام شود وازشکنجه مستنطق رهائی یابد بگناهانی اعتراف میکرد که نکرده بود.

مستنطق زنها را هم مثل مردهـا مورد شکنجه قرارمیداد وزن بودن، متهم

را ازشکنجه نجات نمی‌داد همچنانکه برونهو ملکه معروف فرنگی زن بود واو را مدت چندماه بحکم (فردگوند) ملکه فرنگی دیگر مورد شکنجه قرار دادند و همانطورکه ماری استوارت ملکه اسکاتلند بحکم الیزابت اول ملکه انگلستان مورد شکنجه قرارگرفت و در شرق و غرب شکنجه‌ها درآن تاریخ متشابه بود و یك یا دو جلاد با مستنطق همکاری میکردند و به دستور او متهم را تحت شکنجه قرارمیدادند.

قاعده کلی این‌بود که متهم بعد ازاین که قدری مورد شکنجه قرارمیگرفت به‌گناه یا گناهان اعتراف می‌نمود.

ولی مردانی هم پیدا می‌شدند که هرگونه شکنجه را تحمل میکردند و اعتراف نمی‌نمودند اما شماره این گونه مردان خیلی معدود بود وشکنجه ازقید شروع میشد و اول پای متهم وآنگاه دوپای او را درقیدمیگذاشتند وهمواره ساق پا در قید گذاشته میشد و یك ساق پای موسی نیشابوری را در قید گذاشتند و جلاد فشار قید را بر ساق پای جوان تیره بخت زیاد کرد و فریاد آن مرد برخاست. رئیس شرطه بغداد که مستنطق بود از او پرسید با خلیفه چه‌کردی و او کجاست؟

موسی نیشابوری سوگند یادکرد که‌ازخلیفه اطلاع ندارد وهمین‌قدرمیداند که زهره او را ازکاخ خلد برد و عده‌ای ازمردها که آنهارا نمی‌شناختم از دستور زهره پیروی میکردند.

رئیس شرطه امرکرد که دوساق پای موسی را درقید بگذارند وبفشارند و جلاد ساق دیگر موسی نیشابوری رادرقید نهاد وفشرد وموسی طوری فریادزد که گویی اتاق ازفریادش لرزید.

رئیس شرطه از وی پرسید آیا حاضر است بگوید که با خلیفه چه‌کرده و او اکنون درکجاست؟

موسی به‌گریه درآمد و استرحام‌کرد ولی رئیس شرطه بجلادگفت قید را

بفشارد و مرتبه‌ای دیگرفریاد مخوف متهم برخاست. رئیس شرطه گفت ای‌موسی نیشابوری، توتصورنکن بتوانی که‌بوسیله‌گریه والتماس خودرانجات دهی و این اول استنطاق است واگر حقیقت را نگوئی خیلی بیش‌ازاین مورد آزار قرار خواهی‌گرفت و علاوه برتحمل دردهای شدید بقیه عمر ناقص‌الاعضا خواهی‌شد وبهتر آن است که بگوئی خلیفه زنده است یامرده واگرمرده، تو اورا چگونه‌بقتل رسانیدی وباجسدش چه کردی؟

موسی در حالی که میگریست گفت مرا بقتل برسانید و از این عذاب نجات بدهید ومن آنچه میدانستم به شما گفتم و غیراز آنچه برزبان آوردم چیزی نمی‌دانم.

رئیس شرطه گفت ماتورا نمیکشیم ولی آنقدرآزارت میدهیم تا این که بگوئی باخلیفه چه کردی؟

موسی مرتبه‌ای دیگر درخواست ترحم کرد و گفت آخر شماعقل دارید و یکی از بزرگان این کشورهستید و چطورنمی‌فهمید که من که دراین شهرغریب هستم نمیتوانستم خلیفه را بربایم و این کاربدست دیگری صورت‌گرفته ومن فقط آلت دست بوده‌ام. ومن قربانی وسوسه نفس‌اماره شدم وزیبائی یك زن مرا باین روزنشانید وشمااگر آن زن را پیدا کنید خواهید دانست که خلیفه کجاست.

درضمن اینکه موسی راشکنجه میکردند راجع به غزالی هم ازوی‌تحقیق مینمودند و میخواستند بفهمند که آیا غزالی درتوطئه ربودن خلیفه ازکاخ خلد شرکت داشته یانه؟ ولی موسی، همچنان حقیقت را برزبان میاورد و می‌گفت که حجت‌الاسلام از موضوع ربودن خلیفه مطلع نشد مگر موقعی که من او را به کاخ خلد کشانیدم و شرح حالم را بیان کردم و در آن موقع غزالی سخت مرا نکوهش کرد.

بعدازاین که مدتی موسی راشکنجه کردند ونتوانستند از اوچیزی تازه بدست بیاورند وی را بزندان بردند نه ازاین لحاظ که دست ازاو بردارند بلکه

برای این که فکر بکند و بداند باز هم شکنجه خواهد شد.

وقتی موسی را بزندان می‌بردند رئیس شرطه باو گفت فردا از صبح زود شکنجه تو تجدید میشود مگر این که حقیقت را بگوئی و مستنطق می‌دانست که اگر متهم را بعد از شکنجه بزندان برگرداند و باو فرصت بدهد که راجع به شکنجه روز بعد فکر کند، نیروی مقاومتش متزلزل خواهد گردید و وقتی بامداد طلوع کرد طوری متهم‌از فکر تجدید شکنجه‌برخود میلرزد که آنچه میداند بروز می‌دهد. ولی موسی نیشابوری چیزی نمی‌دانست تا این که بروز بدهد.

آن شب جوان تیره بخت ازدرد نتوانست بخوابد و پیش‌بینی مینمود که روز بعد دوچار شکنجه‌هائی شدیدتر خواهد شد و هیچکس هم حقیقتی را که می‌گوید باور نخواهد کرد. و اگر موسی نیشابوری فقط یك شاهد داشت که اظهاراتش را تصدیق مینمود ممکن بود از عذاب برهد، ولی او حتی دارای‌یك شاهد نبود. نه غزالی می‌دانست که زهره او را فریفت‌نه عباس بن‌قدوه که وی را از کاخ خلد خارج کرد یعنی وسیله برایش‌آورد تا این که بتواند از کاخ خلد خارج شود.

نزدیك صبح براثر بیداری و خستگی مثل تمام کسانی که شب زنده‌دار هستند، خواب آن جوان‌رادرربود ولی‌بیدارش کردند و وقتی موسی چشم گشود دید هوا روشن است و باو گفتند رئیس شرطه تورا احضار کرده است.

وقتی موسی رئیس شرطه را دید چشمش به جلاد وآتش ومیله‌های آهنی افتاد که درآتش نهاده بودند وفهمید که آن میله‌های آهنین‌برای سوزانیدن‌پوست و گوشت و استخوان اودرآتش گذاشته شده است و مثل بعضی دیگر ازمتهمین، تصمیم‌گرفت که دروغ بگویدو چون اطلاع حاصل کرده بود که خلیفه حواله‌ای به مبلغ یکصد هزار دینار صادر کرده‌وآن حواله، بعد از ربودن خلیفه به‌صندوق‌دارش ارائه داده‌شده، بفکر افتاد که‌دروغی‌بگوید که با مسئله حواله موافق‌باشد. رئیس شرطه باو گفت‌ای موسی، آیا دیشب فکر کردی وحاضر شدی که‌بخودت

رحم کنی؟ اگر حقیقت را نگوئی من دستور می‌دهم که این میله‌های سرخ شده در آتش را روی بدن تو بگذارند و حرارت آهن بقدری است که در یك لحظه پوست و گوشت تو را خواهد سوزانید و باستخوان خواهد رسید و استخوان‌هم سوخته خواهد شد وتو فقط درد شکنجه قیدرا چشیده‌ای و هنوز از درد این‌میله های سرخ شده بی‌اطلاع هستی و اگر حقیقت را نگوئی گوشت و استخـوانت خواهد سوخت و ازآن گذشته ناقص خواهی شد. زیرا اگر میله را روی دست تو بگذارند چون استخوان دست خواهد سوخت دیگر نخواهی توانست دست را تکان بدهی و لقمه‌ای بدهان ببری یا قلمی را بدست بگیری و چیزی بنویسی و اگرمیله آهن را روی پایت‌بگذارند چون‌استخوان پایت می‌سوزددیگرنخواهی توانست راه بروی و تا پایان عمرمفلوج خواهی بود.

بعد ازآن مقدمه رئیس شرطه‌گفت آیا می‌گوئی‌که خلیفه راکجا برده وبا او چه‌کرده‌ای یا این‌که بگویم که‌میله‌های آهـن روی بدن توبگذارند. مـوسی نیشابوری‌گفت ای امیر، من ازکاخ خلد خارج نشده بودم تا به چشم خود ببینم که خلیفه راکجا برده‌اند. اما از زهره شنیدم‌که می‌خواست‌خلیفه‌را به‌بصره‌ببرد. رئیس شرطه گفت‌توکه از این موضوع اطلاع داشتی چرا زودتر نگفتی وبرای چه می‌خواست خلیفه را به بصره ببرد. موسی اظهارکرد که زهره به طوری‌که گفتم با خلیفه دشمن بود اما می‌خـواست درعین حال‌کـه از وی انتقام می‌گیرد استفاده هم بکند یعنی پول دریافت نماید. او بمن می‌گفت قبل ازاین که خلیفه را بقتل برسانم باید یك‌کرور دینار، یك مرتبه یا بتدریج از او پول بگیرم و بعد از دریافت آن مبلغ او را خواهم‌کشت. من باو می‌گفتم‌تـو که نسبت بـه خلیفه کینه‌داری و می‌خواهی او را بقتل برسانی برای چه از او پول می‌گیری. زهـره بمن‌گفت‌که اولا پول‌گرفتن خود نوعی انتقام‌گرفتن است و ثانیاً بعد از این‌کـه خلیفه راکشتم بدون وسیله معاش خواهم ماند و ثروتی ندارم تـا این‌که بعد از مرگ خلیفه (که در زمان حیات معاش‌مرا تأمین‌می‌کند)عهده‌دار هزینه زندگـی

خود شوم.

این است که قبل از این که وی را بقتل برسانم یك مرتبه یا بتدریج یك کرور دینار از او خواهم گرفت و آن زر، برای زندگی من تا آخرین روز حیات کافی است. من از او پرسیدم برای چه می‌خواهی خلیفه را به بصره ببری؟ او گفت در بصره خانه‌ای خریداری کرده‌ام که مورد اعتماد من است و اگر خلیفه را در آن خانه جا بدهم نخواهد توانست بگریزد و او را در آنجا نگاه خواهم داشت تا زمانی که پانصد هزار دینار از او دریافت کنم.

من به زهره گفتم وقتی تو خلیفه را از بغداد به بصره ببری و در آن خانه حبس کنی وی چگونه خواهد توانست یك مرتبه یا بتدریج پانصد هزار دینار بتو بدهد.

او گفت من از خلیفه حواله خواهم گرفت و حواله‌هایش را به بغداد خواهم فرستاد و وصول خواهم کرد.

رئیس شرطه پرسید آیا بتو نگفت خانه‌ای که در بصره دارد کجا واقع شده است. موسی اظهار داشت من این موضوع را از او پرسیدم و او گفت ای موسی تو کنجکاو هستی و انتظار نداشته باش که من بتو بگویم که خانه‌ام کجای بصره قرار گرفته است. رئیس شرطه پرسید آیا تو یقین داری که زهره راست می‌گفت. موسی گفت بلی امیر، و من یقین دارم که زهره راست می‌گفت.

رئیس شرطه گفت اگر زهره راست گفته باشد و تو هم بمن راست گفته باشی پیدا کردن خانه زهره در بصره زیاد مشکل نیست و ما می‌توانیم آن خانه را پیدا کنیم ولو خانه‌های بصره را یکایك مورد تفتیش قرار بدهیم ولی وای بر حال تو اگر دروغ گفته باشی. موسی گفت مردی چون من که گرفتار شما می‌باشد دروغ نمی‌گوید.

پسر امام‌الحرمین از وسیله ارتباط سریع بین بغداد و بصره بدون اطلاع بود و تصور می‌کرد مدتی طول میکشد که از بغداد به بصره اطلاع بدهند که

خلیفه در آنجا است و درخانه زهره محبوس است و مدتی هم طول میکشد تا آن خانه را (که وجود ندارد) پیدا کنند و بعد از آن، باز مدتی بطول میانجامد تا این که خبر موجود نبودن آن خانه را به بغداد برسانند و تا آن موقع خلیفه اگر زنده باشد پیدا خواهد شد و اگر زنده نباشد، خواهند فهمید چگونه بقتل رسیده و جنازه‌اش در کجا است. و شاید زهره را هم پیدا کنند که در آن صورت وی را آزاد خواهند کرد.

موسی نیشابوری نمی‌دانست که بین بغداد و بصره کبوتر قاصد رفت و آمد میکند و خبر مربوط بحضور خلیفه در بصره بسرعت به آن شهر خواهد رسید و نتیجه تحقیق هم بسرعت ببغداد واصل می‌گردد. و رئیس شرطه اظهارات موسی نیشابوری را باطلاع حاکم بغداد و رئیس شرطه شطی رسانید و حاکم بغداد گفت من این موضوع را باطلاع حاکم بصره خواهم رسانید و از او خواهم خواست که بدون این که بمردم اطلاع بدهند که خلیفه را در بصره محبوس کرده‌اند در صدد یافتن خلیفه برآید.

می‌دانیم که قبل از این که خبر حبس خلیفه را در بصره بحاکم آن شهر برسانند خبر ناپدید شدن المقتدی بامرالله را منتشر کرده بودند و اگر خبر حبس خلیفه را در بصره بطورعلنی منتشر می‌کردند بیم آن می‌رفت که در آن شهر اغتشاش بوجود بیاید.

قبل از این که حاکم بغداد به حاکم بصره اطلاع بدهد که خلیفه را در آن شهر حبس کرده‌اند خبر داده بود که شخصی برای دریافت چهار برات وارد بصره خواهد شد. در آن خبر اسم کسانی را که برات برعهده آنها صادر شده بود ذکر کرده بودند و نشانی (کارن) را هم آن‌طور که ازصندوقدار خلیفه شنیده بودند دادند.

حاکم و رؤسای شرطه شهری و شطی بغداد یافتن خلیفه را در بصره برعهده لیاقت حاکم آن شهر گذاشتند و حاکم بصره هم برای یافتن خلیفه در آن شهر

وسیله‌ای آسان داشت و آن آمارخانه‌ها بود و در بغداد خانه‌ها آمار نداشت‌ولی دربصره طبق یك رسم قدیمی، منازل دارای آمار بود و آن رسم از دوره (بابل) باقی ماند.

عده‌ای تصور می‌کنند که بصره یکی از شهرهائی است که بعد از اسلام در جنوب عراق بوجود آمد درصورتی که در کتیبه (آشوربانی‌پال)پادشاه‌معروف بابل ازشهری که در محل کنونی بصره بود نام برده‌اندوتاریخ آن‌کتیبه دوهزارو دویست وهشتاد سال قبل از میلادمسیح است. بصره مدتی دراز جزو کشور بابل بود و قوانین و رسوم بابل درآن حکومت می‌کرد. مردم بابل و بصره لااقل در سه هزار سال قبل ازمیلاد یعنی پنج هزار سال قبل از این حساب‌سال راباسیصدو شصت روز نگاه می‌داشتند و حساب ماه را با سی روز و حساب هفته را با هفت روز و روز هفتم را استراحت می‌کردند و نام آن روز (سولوم) بود و حساب شبانه روز را هم بادوازده ساعت نگاه می‌داشتند و هرساعت آنها دو ساعت ما بود و بعد از پنج هزار سال، هنوز صفحه ساعت‌های ما دوازده ساعت دارد در صورتی که باید بیست وچهار ساعت داشته باشد.

در کشور بابل که پایتخت آن شهر بابل کنارشط فرات بود و بصره هم جزوکشور بابل محسوب میشد همه چیز حساب داشت از جمله خانه‌های شهر و مردمی که در خانه‌ها زندگی‌می کردند وسرشماری که‌ماتصورمی کنیم‌ازابتکارات ماست‌ازابتکارهای ملل قدیم است وهنوز معلوم نشده که آیااول دربابل متداول شدیا درمصر.شهر بابل پایتخت کشور بابل که دو مورخ مشهور دنیای قدیم یکی (هرودوت)ودیگری (کتزیاس)باچشم‌های خود آن شهر را دیده بودندوچیزهائی راجع‌به‌آن‌شهر نوشته‌اندکه امروزما ازخواندن آن مبهوت می‌شویم‌وعقل‌ما‌حاضر بقبول آن نوشته‌ها نیست ویران شد وازبین رفت.

درصورتی که شهرت دارد هر دومورخ امین بودند وافسانه را در تاریخ

راه نمی‌دادند و هرودوت در مقدمه کتاب (جنگ‌های ایران) نوشته که من در تواریخ خود چیزی ننوشتم مگر این که با دوچشم خود دیدم یا این که یقین حاصل کردم که دور از افسانه است. معهذا در تاریخ این دو مورخ صدیق می‌خوانیم که بقول کتزیاس ارتفاع حصار بابل یکصد ذرع بود و پهنای دیوار بیست و پنج ذرع و هرودوت ارتفاع حصار بابل را یکصد و پنجاه ذرع نوشته و وسعت شهر بابل در کتاب این دو مورخ باندازه‌ایست که پنج برابر وسعت شهر لندن پایتخت انگلستان میشود[1].

با این که مورخین مذکور بابل را بچشم خود دیدند ما امروز نمی‌توانیم قسمتی از نوشته‌های آنان را راجع به‌آن شهر بپذیریم. اما می‌توانیم وجود آمار را در بغداد و بصره قبول کنیم زیرا این واقعیت در اسناد تاریخی وجود دارد و شهرهای کشور بابل از لحاظ داشتن آمار دقیق، نمونه بشمار می‌آمد. و یک‌بار گفتیم که در قدیم، پادشاهان از ملت خود مالیات نمی‌گرفتند و آنچه سبب وضع مالیات گردید جنگ بود. زیرا پادشاهان نمی‌توانستند هزینه قشون را متحمل شوند و مجبور شدند که برای ملت خود مالیات وضع کنند تا این که بتوانند هزینه ارتش را تحمل نمایند.

پادشاهان بابل برای این که بتوانند از مردم مالیات بگیرند، آمار را برقرار کردند و همانطور که کارهای آسمانی آنها حساب دقیق داشت و بزرگترین رصد خانه دنیا برای ترصید ستارگان و حساب‌های نجومی در بابل بود، کارهای زمینی را وابسته بحساب و ارقام دقیق کردند و ما می‌توانیم اظهارات هرودوت و کتزیاس را در این خصوص بپذیریم زیرا موافق است با اسنادی که از زیر خاك بدست آمد.

۱ــ مترجم فکر می‌کند که (هرودوت) و (کتزیاس) واحد مقیاس سنجش ارتفاع و پهنای حصار بابل را با ذراع ذکر کرده‌اند نه ذرع و ذراع در اصطلاح گذشتگان فاصله بین آرنج و مچ دست بود که با ذرع نباید مشتبه شود که اسم فارسی آن (گز) است. (مترجم)

کتزیاس می‌گوید که پادشاه بابل می‌داند که درشهر بابل و سایر شهرهای کشورش چندخانه وجود دارد و شماره سکنه شهر و شترها و اسب‌ها و گاوها چقدر است.

بعد از این که تمدن بابل منقرض گردید درآن کشور نگاه داشتن آمار از بین رفت‌وفقط دربصره باقی ماندآنهم نه‌بطور کامل بلکه فقط‌بشکل‌نگاهداری آمار خانه‌ها برای گرفتن حق آب از منازل وچون حاکم بصره می‌دانست که در آن شهر چند خانه وجود دارد می‌توانست به سهولت، زهره و خلیفه را که اولی صاحب خانه و دیگری محبوس بود پیدا کند. و حاکم بصره با جدیت و شتاب شروع به تجسس برای یافتن خلیفه کرد و اول به طومار اسامی صاحبان خانه‌ها مراجعه و مشاهده نمود که درآن طومار اسم زهره زن خلیفه و دخترپادشاه‌غسان وجودندارد. حاکم بصره می‌فهمید وقتی برای‌جا دادن‌خلیفه‌ای که او راربوده‌اند، خانه‌ای دربصره خریداری می‌نمایند باحتمال قوی با اسم مستعار آن خانه را خریداری می‌کنند و در صدد برآمد که بداند در هفته‌های قبل از آن تاریخ چند خانه در بصره فروخته و خریده شده است و یکایك آن خانه‌ها را مورد تحقیق قرار داد و چیزی که تولید سوءظن نماید درآن خانه‌ها نیافت و صاحبان منازل دارای‌هویت معلوم‌وغیرقابل تردید بودند. حاکم بصره بمناسبت اهمیت‌موضوع درصدد برآمد که بوسیله داروغه‌ها وکلانترهای محلی، تمام خانه‌های بصره را مورد رسیدگی قرار بدهد تا این که کشف کند خلیفه درکدام یك از خانه‌هاحبس شده است.

درآن موقع کشتی‌هائی که‌از شمال می‌آمدند یك‌خبر با اهمیت وغیرمنتظره آوردند و آن این بود که خلیفه در شط فرات است و بسوی جنوب می‌رود و قصد دارد که وارد خلیج فارس و آنگاه بصره شود. و بعضی از ناخدایان که از شمال وارد بصره میشدند می‌گفتند از افراد طائفه بنی غبوق شنیده‌اند که آنها سوگند یاد می‌کردند که بچشم خود خلیفه را درشط فرات درکشتی دیده‌اند واو

می‌خواسته است بسوی خلیج فارس برود تا از آنجا عازم بصره شود.

اعراب صحرا نشین دروغ نمی‌گفتند یا نمی توانستند دروغ بگویند و ناخدایان هم که خبر بودن خلیفه را درشط فرات از اعراب بادیه‌شنیدند علتی وجود نداشت که دروغ بگویند.

گفتیم که وقتی طنف رئیس قبیله بنی‌غبوق می‌خواست با خلیفه برود عده‌ای از مردان قبیله رامرخص کرد وآنهامراجعت کردند.مسکن قبیله بنی‌غبوق منطقه‌ای بود که ازمشرق محدود بدجله می‌شد و از مغرب به فرات و آن دسته از مردان که مراجعت کردند چون بعد از بازگشت پولدار بودند بطرف دجلسه رفتند تا این که درقصبات کنار شط مذکور احتیاجات خودرا خریداری‌نمایند و آنها خبر مسافرت خلیفه را در شط فرات منتشر کردند. وآن خبردر قصبات کنار دجله انعکاسی بزرك تولید کرد. زیرا مردم اطلاع حاصل کرده بودند که خلیفه ناپدید شده است وبطوری که‌گفتیم، دوفرض می کردند: خواص عقیده داشتند که خلیفه راکشته‌اند وعوام فکر میکردند که خلیفه باراده خود ناپدید گردیده و هرموقع که مایل باشد آشکار خواهد شد.

برای هردودسته خبر کشف خلیفه اهمیت داشت و هرکس که آن‌خبر را میشنید برای دیگری نقل می‌نمود. ومردم فقط به نقل‌خبر اکتفا می کردند ولی حاکم بصره همین که شنید که خلیفه در فرات است و قصد دارد که وارد خلیج فارس شود وآنگاه خویش را ببصره برساند ، دو کشتی شطی را مأمور کرد از کرانه خلیج فارس بسوی فرات بروند و تمام‌کشتی‌هائی راکه در راه می‌بینند متوقف کنند و تحقیق نمایند که آیا خلیفه در یکی ازآنها هست یا نه، واگر او را یافتند کشتی وی را بدرقه نمایند و با احترام به بصره برسانند.

حاکم بصره بدون این که جستجو درخود بصره را متوقف نمایدباکبوتر خبر حضور خلیفه را درجنوب فرات، باطلاع حاکم بغداد رسانید و در آن خبر از قول اعراب طائفه بنی‌غبوق گفته شد که یك زن که لباس مردانه در بردارد با

خلیفه مسافرت می کند. و بعد از وصول خبر از بصره رئیس شرطه بغداد از موسی نیشابوری پرسید آیا زهره لباس مردانه دربرداشت و خلیفه را بسوی فرات برد؟ موسی گفت آنچه بمن گفت این بود که قصد دارد خلیفه را به بصره ببرد و او را درخانه خودجا بدهد و از وی یك مرتبه یا به تدریج پانصد هزار دینار زربگیرد. یك قسمت از خبری که کبوتر آورده بود با گفته موسی نیشابوری موافقت میکرد چون اطلاع دادند که خلیفه قصد دارد به بصره برود. با این که خلیفه مکشوف نگردید نتیجه خبرحاکم بصره این شد که دست از موسی نیشابوری برداشتند و گرچه آزادش نکردند اما دیگر مورد شکنجه قرار ندادند. و غزالی از پسر امام الحرمین غافل نبود وبعداز این که اورا حبس کردند، برایش غذاووسیله زندگی بزندان میفرستاد.

خبرمکشوف شدن خلیفه درجنوب شطفرات، بعدازاین که به‌حاکم بغداد رسید، در شهر منتشر شد. وعلتش این بود که حاکم ناگزیر، آن خبر را باطلاع نائب خلیفه‌رسانید واحمدبن‌المقتدی نایب‌خلیفه‌نیز آن خبر را بتمام اطرافیان گفت و هرکس که آن خبر را از دهان احمدبن المقتدی شنید خود را مکلف دانست که‌خبررا باطلاع تمام خویشاوندان‌و آشنایان‌برساند. و آنهاهم وظیفه‌خویش‌دانستند که خبر را بین دیگران منتشرنمایند.

حجت‌الاسلام غزالی مثل دیگران ازآن خبرمطلع شد و نزد حاکم بغداد رفت و از وی خواست که چون خلیفه پیداشده و می گویند زنی بالباس مردانه با اوست وباحتمال قوی آن زن زهره میباشد نگاه داشتن‌موسی درحبس موردندارد وباید آزاد شود.

حاکم بغداد گفت که ما هنوز اطمینان نداریم که خلیفه پیدا شده باشد و فقط خبری که بصورت شایعه میباشد راجع به‌پیدا شدن امیرالمؤمنین‌بما رسیده است. غزالی گفت‌ولی این شایعه به‌قدری وسعت‌دارد که بهرکس میرسیم میگوید خلیفه مکشوف شده واورا درجنوب فرات دیده‌اند وعزم دارد به‌بصره‌برود.

حاکم بغداد گفت اگر خلیفه وارد بصره شود ما بزودی از ورودش اطلاع حاصل خواهیم کرد و من بتوسط حاکم بصره راجع به موسی نیشابوری از خلیفه کسب تکلیف خواهم کرد که آیا او را آزاد کنم یانه؟ زیرا من هنوز نمیدانم که این مرد خراسانی با خلیفه چه کرده است و آیا امیرالمؤمنین راضی به آزادی وی میباشد یانه؟

غزالی گفت من یقین دارم کـه امیرالمؤمنین بـا آزادی موسی نیشابوری موافقت مینماید زیرا این بدبخت گناهی ندارد و تمام گناهان از زهره است که این جوان ساده را فریفت و او را آلت دست کرد و حاکم بغداد برای این که تعارفی به غزالی بکند گفت امیدوارم که اینطور باشد.

غزالی از خبر مکشوف شدن خلیفه برای موسی خوشوقت گردید. چون بعد از انتشار خبر مذکور دانست که موسی را شکنجه نخواهند کرد و او را نخواهند کشت.

تـا آن روز حجت‌الاسلام، هنگـام تدریس نمیتوانست دل بدرس بدهد و قادر نبود که هنگام تدریس باحواس جمع صحبت کند و دائم قیافه موسی نیشابوری درنظرش مجسم میشد و او را در حال گریستن میدید.

ولی بعد از این که خبر مکشوف شدن خلیفه رسید غزالی دلخوش گردید و دل بدرس و بحث داد و یکی از بحثهای ادبـی جالب توجه خود را در مـورد شاهنامـه فردوسی پیش کشید (آنطور که بغزالی نسبت میدهند) چون در مدرسه نظامیه بغداد ادب فارسی تدریس میگردید و هنگامی که غزالی رئیس و استاد مدرسه نظامیه بغداد بود بیش از هشتاد و چند سال از نظم شاهنامه نمیگذشت معهذا آن اثر درمحافل ادبی ومدارس قدیم شرق شهرت داشت و در مدرسه نظامیه بغداد، آثار شعرای فارسی از جمله فردوسی را تدریس میکردند.

غزالی بعداز خبر مکشوف شدن خلیفه در یکی از روزها که ادب فارسی را تدریس میکرد راجع به شاهنامه فردوسی گفت:

داستانهای فردوسی که امروز منظوم است درقدیم منثور بود و آن داستانها

را به‌نثر نوشته بودند ونام آن‌را شاهنامه گذاشتند.

شاهنامه اولیه به‌نثر درزمان حکومت ابومنصور محمدبن‌عبدالرزاق حاکم خراسان نوشته شد وچند نفر از فضلاآن شاهنامه منثور را برای ابومنصورحاکم خراسان که‌در ۳۵۰ هجری‌قمری‌زندگی‌رابدرودگفت‌وشهرت‌دادندکه وی‌رامسموم کرده‌اند، تدوین‌نمودند، منبع‌داستان‌هائی که برای‌تدوین‌شاهنامه منثور موردمطالعه قرار دادند کتابی بوده باسم خدای نامه بزبان فرس قدیم (پهلوی) و کتاب منثور شاهنامه درسال ۳۳۶ هجری قمری خاتمه یافت وبه‌ابومنصور محمدبن‌عبدالرزاق حاکم خراسان تقدیم گردید.

ما از اسامی تمام فضلائی که شاهنامه اولیه‌رانوشته‌اند اطلاع نداریم‌ولی چهارنفر ازآنها رامی‌شناسیم و هرچهار تن زبان پهلوی‌را می‌دانسته‌اند واسامی آنها از این قرار است. اول (شاذان‌بن‌برزین) اهل طوس.

دوم (یزدان‌دادبن شاهپور) اهل سیستان. سوم ساه‌بن خراسانی (یا ساح‌بن خراسانی) اهل هرات. چهارم ماهوی خورشید فرزند بهرام اهل شاهپور از بلاد فارس. و فردوسی از این چهار تن که جزو مصنفین شاهنامه اولیه بوده‌اند، دونفر را می‌شناخته و اسم‌آن‌ها را در اشعار شاهنامه آورده و شاید هم تمام مصنفین شاهنامه منثور را می‌شناخته اما فقط بذکر اسم این دونفر اکتفاکرده است.

یکی ازاین دوکه اسمش در اشعار فردوسی آمده شاذان بن‌برزین است که باسم شاذان برزین نامش در اشعار آمده و دیگری ماهوی خورشید پسر بهرام می‌باشد که فردوسی نام او را با اسم (ماهور) در اشعار خود ذکرکرده است.

اما باید دانست که مصنفین شاهنامه اولیه ومنثور برای نوشتن آن کتاب فقط ازکتاب خدای نامه استفاده نکردند بلکه از اطلاعاتی که خود آنها داشتند نیز استفاده نمودند و نکته دیگر که باید ذکر شود این است که قسمتی‌از روایات تاریخی و داستان‌هارا باسم خدای نامه‌می‌خواندند ومنظورم این است که‌داستان‌

های مربوط بایران قدیم در یکجا جمع نشده بود و بتفریق در دست مؤبـدان زردشتی و دهقانان ایران دیده میشد و ابومنصور محمـدبن‌عبدالرزاق حاکـم خراسان‌آن قسمت‌های مختلف راکه قسمتی ازآن موسوم به خدای نامه بودجمع کرد و عده‌ای از فضلا راکه اکثر زردشتی بودند و زبان پهلوی را می‌دانستند وا داشت تاآن روایات را از زبان پهلوی تـرجمه نمایند. و دقیقی و بعد از او فردوسی شاهنامه خود را از روی آن شاهنامه منثور سرودند و اگرآن شاهنامـه منثور وجـود نمی‌داشت شاید هیچ یك از این دونفر درصدد برنمی‌آمدند کـه شاهنامه‌ای منظوم بسرایند.

دقیقی بعد ازاین که مقداری ازشاهنامه را سرود کشته شد و نتوانست آن‌را تمام کند ولی فردوسی که قسمتی از اشعار دقیقی را درشاهنامه خود ذکر کرده کار را باتمام رسانید.

با این کـه فردوسی برای سرودن شاهنامه خـود، ازشاهنامه منثور استفاده کرده، ودر این قسمت تردید وجـود ندارد و شما می‌توانید بـا مطابقه شاهنامه منثور ابو منصوری وشاهنامه فردوسی‌باین موضوع پی‌ببرید[1]. معهذا فردوسی‌تمام روایات تاریخی راکه درشاهنامه ابومنصوری‌وجود دارد بنظم درنیاورده وعلتش این است که فردوسی بعضی از روایات شاهنامه ابومنصوری را سست می‌دانست و به آنها اعتماد نمی‌کرد.

فردوسی درشاهنامه منظوم خود، داستان‌هائی آورده کـه در شاهنامه منثور ابومنصوری وجود ندارد وآن داستانها را خود فردوسی از مؤبدان زردشتی و دهقانان بدست‌آورده است وازآنهاشنیده یا در رساله‌هائی که‌آنان اززبان‌پهلوی

۱ـ شاهنامه منثورکه در خراسان نوشته شد و باسم شاهنامه ابومنصوری معروف گردید در دوره غزالی بود و شاهنامه‌های دیگر هم به نثر وجود داشته که (ابوریحان بیرونی) و ثعالبی و دیگران درکتب خوداسم‌آنهارا ذکرکرده‌اند و شاید آن‌شاهنامه‌ها تا قبل از فتنه مغول هم وجود داشته وبعد از بین‌رفته است ـ مترجم.

داشتند خوانده است زیرافردوسی می‌توانست زبان فارسی قدیم یعنی پهلوی را بخواند و بفهمد.

ابومنصور محمد بن‌عبدالرزاق حاکم خراسان برای جمع‌آوری روایات و داستان‌های قدیم ایران خیلی خرج کرد. و او مدتی از مؤبدان زردشتی و دهقانان که هریك دارنده قسمتی از روایات قدیم بودند پذیرائی نمود و بفضلائی که آن روایات را از زبان فرس قدیم ترجمه کردند حق‌الزحمه پرداخت علت این‌کار از طرف ابومنصور این بود که وی خود را از نژاد سلاطین قدیم ایران می‌دانست و می‌گفت از نتاج منوچهر پادشاه معروف است و چون خویش را ازنژاد سلاطین ایران می‌خواند می‌خواست که تمام اخبار وروایات مربوط به آنها را دریك مجموعه جمع نماید تا این که مردم آنها را بشناسند و از وقایع دوران آنان مطلع شوند و بدانند که در دوران زندگی آن سلاطین درایران و کشورهای دیگر چه مردان برجسته زندگی می‌کرده‌اند و چه‌کارهای بزرك بدست آنها به انجام رسیده است.

غزالی در مدرسه نظامیه بغداد، مدرس حکمت بود و تدریس حکمت،از مفاخربشمار می‌آمد. زیرادانشمندان قدیم وقرون وسطی حکمت رابزرگترین‌علم می‌دانستند وعلوم دیگر را در درجه دوم وسوم قرار می‌دادند. و رسم غزالی‌این بود که نظریه فلسفی حکما را برای شاگردان خود ذکر می‌کرد و بعد آن‌ها را رد می‌نمود و یك روز که راجع به ابن‌سینا صحبت می کرد چنین گفت:

شما می‌دانید که حسین بن‌عبدالله بن‌حسن‌بن‌بوعلی سینادرخرمیثین‌ازمحال بخارا متولد شد و اطلاع دارید که وی در دوره کودکی بعد از فراغت از تحصیلات مقدماتی نزد محمود مساح که یك دانشمند ریاضی بود تحصیل کرد و برشما پوشیده نیست که محمود مساح بقال بود و روزها بقالی می‌کرد و شبها بشاگردانش درس می‌داد و ابن‌سینا نزد او تحصیل کرد و بعد نزد اسمعیل زاهد شروع به تحصیل علم فقه نمود و بعد از این که بزرگتر شد حکمت و علم طب

را تحصیل کرد و بقدری استعداد داشت که درسن بیست سالگی تمام علوم را آموخت و چیزی باقی نماند که ابن‌سینا آن را فرا نگرفته باشد مگر کتاب ما بعدالطبیعه تألیف ارسطو[۱].

هرقدر که ابن‌سینا کتاب‌مابعدالطبیعه‌ارسطو را بیشتر می‌خواند نمیتوانست چیزی از آن بفهمد. و از این حیث خیلی ملول بود چون می‌اندیشید که‌فیلسوفی مثل ارسطو، سخن نامربوط بر زبان نمی‌آورد و چیزی نمی‌گوید که‌بدون معنی باشد و اگروی نمی‌تواند بفهمد که ارسطو چه می‌گوید ناشی از کندی ذهن اوست.

تا این که یك روز، هنگامی که از بازار شهر بخارا می‌گذشت به کتاب فروشی که بااو آشنابود نزدیك‌گردید و کتابفروش، کتابی را برداشت و به دست ابن‌سینا داد وگفت این را خریداری کن. ابن‌سینا کتاب راگشود وصفحه‌ای از مطالب را خواند و آنگاه‌نظر بابتدا و انتهای کتاب انداخت وگفت این کتاب‌مورد علاقه من نیست.

کتابفروش گفت صاحب این کتاب، مردی است بدون بضاعت و احتیاج بپول دارد و بهای کتاب هم‌ارزان است واگراین کتاب‌را خریداری کنی‌بصاحبش کمك کرده‌ای ابن‌سینا پرسید بهای کتاب چقدر است؟ کتابفروش گفت پنج‌درهم و ابن‌سینا پنج درهم در دست کتابفروش نهاد و کتاب را بخانه برد. وکتاب مزبور راگشود و حیرت زده مشاهده نمود که قسمتی از مطالب کتاب مربوط است به نظریه ارسطو راجع به مابعدالطبیعه و با دقت آن مطالب را خواند و هرچه بیشتر مطالعه میکرد قلبش روشن‌تر میشد زیرا درمی‌یافت که نظریه ارسطو را راجع به مابعدالطبیعه‌می‌فهمد و بعداز اینکه نام نویسنده کتاب را دید، متوجه شد که او ابونصر فارابی است و ابن‌سینا طوری درفهم نظریه ارسطو پیشرفت

۱ــ بی‌مناسبت نیست که دراین‌جا گفته مترلینك بلژیکی را نقل کنیم که اظهار کرد طبیعت، نه قبل دارد نه بعد، وهرچه هست همان طبیعت‌میباشد ــ مترجم.

حاصل کرد که مدافع نظریه او نزد فیلسوفان دیگر شد[۱].

شما می‌دانید که ابوریحان بیرونی نامه‌ای به‌ابن‌سینا نوشت و در آن هیجده ایراد برارسطو گرفت و از وی‌خواست که جواب آن ایرادها را اگر می‌تواند بدهد و از مراد خود ارسطو دفاع نماید. و از آن هیجده ایراد، دو ایراد، از دیگران با اهمیت‌تر بود. یکی این که ارسطو گفت وجود دنیائی غیر از این دنیا محال است و دیگر این که‌ارسطو گفت که همه‌چیز تغییر می کند غیر از نفس‌ناطقه که تغییر نمی‌نماید.

ابوریحان بیرونی می گفت که‌وجود یك دنیا، که‌غیر از این جهان باشد امری مسلم است و چگونه می‌توان انکار کرد که دنیائی غیر از این جهان وجودندارد و نه فقط دنیائی درخارج از این دنیا هست بلکه دنیاهائی، درخارج از این‌جهان موجود می‌باشد. ابوریحان بیرونی برارسطو ایرادگرفت که نفس ناطقه هم مثل چیزهای دیگر در تحول است و بیك حال نمی‌ماند. و آیا نفس ناطقه جنین در شکم مادر شبیه به‌نفس ناطقه کودکی است که بدنیا آمده باشد. و آیا نفس ناطقه کودکی که تازه بدنیا آمده شبیه به نفس ناطقه کودکی‌است که ده سال ازعمرش می گذرد. و آیا نفس ناطقه‌ابن‌سینا (در آن تاریخ که چهل ودو یا سه سال از عمر

۱ــ بمناسبت تدریس غزالی در مدرسه‌نظامیه که دراین صفحات شمه‌ای از بحث منسوب باو را می‌خوانیم بی‌فایده نیست که بگوئیم که "خواجه نظام‌الملك معروف در یازده شهر مدرسه نظامیه تأسیس کرد از این قرار: (ــ بغداد ــ بصره ــ موصل ــ نیشابور ــ هرات ــ بلخ ــ غزنه ــ مرو ــ دمشق ــ آمل ــ جزیره بن‌عمر ــ) ونظامیه بغداد که غزالی در آن تدریس‌کرد درسال ۴۵۹ هجری قمری مفتوح شد و دراکثرآن نظامیه‌ها علاوه برعلوم اسلامی ادب فارسی (ادبیات فارسی) تدریس می گردید و سعدی شاعر معروف شیرازی بتقریب یك‌قرن ونیم پس از دوره‌ای که غزالی درنظامیه بغداد تدریس می کرد درهمان نظامیه مشغول تحصیل گردید و خود می گوید: (مرا درنظامیه ادرار بود ــ شب و روز تلقین وتکرار بود) وادرار یعنی‌وظیفه ومستمری و سعدی بعد ازخاتمه تحصیل در نظامیه بغداد درسال ۶۲۳ هجری قمری به شیراز مراجعت کرد ــ مترجم.

وی‌میگذشت) شبیه است به‌نفس ناطقه او در دوره پنج‌سالگی و هنگامی که در مکتب ، خواندن و نوشتن را فرا میگرفت. و آیا نفس ناطقه خود وی که امروز حکمت را تدریس میکند میتوانست در سن‌پنج سالگی حکمت راتدریس‌نماید، پس نفس‌ناطقه ابن‌سینا هم مثل اشیای‌دیگر تغییر کرده است‌ومی کند ونفس‌ناطقه یك‌کودك بانفس ناطقه اوهنگام بلوغ فرق دارد وهمچنین نفس ناطقه مرد یا زنی که بسن بلوغ رسیده بانفس ناطقه‌اش در موقع کهولت فرق میکند و هرگاه آن مرد یازن دیوانه شود نفس ناطقه‌اش باموقعی‌که هوشیار بود فرق مینماید.

شانزده ایراد دیگر که ابوریحان بیرونی بر ارسطو گرفت بیشتر مربوط به اجسام وعناصر بود ازقبیل این‌که برای چه یخ روی آب قرار میگیرد درصورتی که (ثقیل‌تر) ازآب است وبرای چه ما وقتی نظر به یك چشمه میاندازیم‌میتوانیم ریك‌های ته چشمه را ببینیم و نگاه ما ازآب عبور میکند در صورتی‌که ما نباید ریك‌های ته‌چشمه راببینیم بدلیل این‌که آب (کثیف‌تر) از هوا میباشد و نگاه ما نباید از آن بگذرد.[۱]

ایراد دیگر که ابوریحان بیرونی برارسطو گرفت این بود‌که برای چه هر گاه یك‌شیشه مدور را پرازآب زلال‌کنیم‌وشعاع آفتاب را ازآن شیشه بگذرانیم پنبه وقـورا در طـرف دیگر شیشه میسوزاند اما اگرآب شیشه را خالی نمائیم وآن شیشه پراز هوا شود ونور آفتاب را از آن بگذرانیم پنبه وقو را در طرف دیگر نمیسوزاند.

ابن‌سینا بدو سئوال مهم ابوریحان بیرونی این‌طورجواب‌داد:
درمورد دنیای دیگر. نظریه ارسطو چنین‌است:

۱ـ این ایرادها‌که ابوریحان بیرونی برارسطو گرفته وبرای ابن‌سینا فرستاد مطابق معلومات دانشمندان درهزار سال‌قبل ازاین است وامروز مامیدانیم‌که یخ درحجم واحد سبك‌تر ازآب‌است ونگاه‌یعنی‌نوراز‌چشم ماخارج‌نمیشود‌که بسوی چیزی برود تا ماآن را ببینیم وگرنه باید درتاریکی نیز اشیاء را مشاهده‌کنیم ـمترجم.

(اگر مقصود از دنیای دیگر دنیائی باشد ازحیث ماهیت غیر از این دنیا، من وجود آن رانمیکنم).

بعد ابن سینا گفت:

(ارسطو) نگفته‌است که من دنیای دیگر را که از حیث ماهیت، غیر از این دنیا باشد قبول دارم‌ولی انکارهم نکرده واین موضوع میرساند که ارسطووجود دنیائی دیگر راکه از حیث ماهیت غیر ازاین‌دنیا باشدقبول‌دارد.

اما اگر دنیای دیگر ازحیث ماهیت مانند این دنیا باشد وبگویند که‌متشکل ازهوا و آب و آتش ودشت‌و کوه‌است،ارسطووجود آن را نمی‌پذیرد چون عقیده داردنیائی که متشکل‌ازهوا و آب‌و آتش‌ودشت‌و کوه باشد همین دنیا است و اگر حدی بین این دنیا وآن دنیا باشد مانند مرزی است کـه سلاطین، در زمین، بین کشورخودو کشورهای‌دیگربوجودمیاورندواگر آن‌مرز رابوجود بیاورند آیادلیل براین‌است چندین دنیا وجود دارد؟

درصورتی که قائل‌شویم که دنیای دیگر یادنیاهای دیگر ازحیث ماهیت‌مثل همین دنیا میباشد باید تصدیق کنیم که همـه، یك‌دنیا را تشکیل میدهـد ولو بین آنها مرز وجود داشته باشد و ارسطو شکل دنیا راکروی میداند برای این که به عقیده او کروی‌شکل بدون نقصان است زیرا خلاء بوجود نمیاید.

به‌عقیده ارسطو درپشت کره، فضائی نیست وهر نوع تصور راجع به‌پشت کره بشود چیزهائی‌است که جزو کره است‌وجهان، دیواری ندارد که بدان‌منتهی شود واگر دیواری باشدآنهم جزو کره میباشد.

ممکن‌است ایراد بگیرند اگر جهان‌بقول‌ارسطو بشکل کره میباشدچگونه آن‌فیلسوف ادعا میکند که حدودیوار ندارد درصورتی که کره، محدوداست.

اما ارسطو عقیده دارد که جهان کره‌ایست نا محدود وهرقدر دراین مورد

فکر را بکار بیندازیم که بتوانیم به‌این کره، پی ببریم موفق نخواهیم‌شد.[۱]

ابن سینا جواب ابوریحان بیرونی را درخصوص نفس ناطقه چنین داد.

تغییری که در نفس ناطقه دیده میشود تغییر صوری است و ماهیت نفس ناطقه تغییر نمیکند ونفس ناطقه یك مرد سالخورده ازلحاظ ماهیت با نفس ناطقه او در دوره‌شیرخواری فرق ندارد[۲].

اما استعداد نفس ناطقه، بهر نسبت که انسان از دوره کودکی بسوی دوره بلوغ وآنگاه جوانی وکهولت میرود تغییر مینماید بدون اینکه ماهیت آن تغییر کند وتغییر استعداد نفس ناطقه، بآموزش وپرورش هم وابسته است واثرآموزش وپرورش، در هر دوره از عمرآشکار میشود و این موضوع و پدیده های دیگر ثابت مینماید که ماهیت نفس ناطقه درتمام عمر تغییر نمی‌کند و اگر ماهیت‌نفس ناطقه‌تغییر پذیربود، آموزش وپرورش درتمام ادوارعمر، مؤثر واقع‌نمیشدونفس ناطقه‌چون‌شرابی‌بود که مبدل‌به سرکه‌شده‌باشد وچون ماهیت آن تغییر کرده،نمی‌توان سرکه را مبدل به‌شراب کرد ونمیتوان صفات شراب را درسرکه یافت.

۱ــ مسئله نامحدود بودن دنیا ودر عین حال (کروی بودن آن) امروز هم‌مطرح است وقسمتی ازنظریه نسبی انشتین مربوط بهمین موضوع میباشد وحتی انشتین قطرکره دنیا را هم‌تعیین کرده بود ومیگفت قطر دنیای کروی سه هزار میلیون سال نوری است و رئیس رصدخانه (جودرل بانك)انگلستان این نظریه‌را قبول ندارد چون رادیوتلسکوپ آن رصد خانه،کهکشان هائی‌را کشف کرده‌که فاصله‌آنها با دنیای خورشیدی ما بیش از ده هزار میلیون سال نوری‌میباشد، انشتین مردی بزرك بود و درتاریخ علم، نامش‌جاوید شده اما نظریه نسبی او هنوز در مرحله تئوری است وبشکل یك قانون علمی (مثل قانون تبدیل ماده به نیروکه خود وی کشف‌کرد) در نیامده است وهمین قدر میگوئیم‌که امروز هم نظریه ارسطو مشعر بر این‌که جهان کروی میباشد طرفدار دارد.ــ مترجم.

۲ــ علوم‌زیست شناسی وباخته(سلول) شناسی‌امروز، نظریه‌ابن‌سینا‌را‌تأییدمی‌نماید مشروط بر اینکه مرکز نفس ناطقه را مغز بدانیم چون شماره سلول‌های مغز درهمه عمر تغییر نمیکند وشماره سلول‌های یك جنین درشکم مادر مساوی است با شماره سلول های همان جنین بعد از تولد و رسیدن بمرحله رشد وکهولت وفقط بعد از اینکه جنین متولدــ

ابوریحان بیرونی که آن شانزده ایراد را بر ارسطو گرفت و از ابن سینا جواب دریافت کرد در خوارزم متولد گردید و زبان‌های فارسی وعربی و فارسی قدیم و عبری وسریانی وسنسکریت را می‌دانست وبهمین جهت در معلومات اقوام دیگر خیلی دست داشت و درعلوم طبیعی بی‌نظیر بود (مقصود از علوم طبیعی بیشتر فیزیك است ـ مترجم) وحساب و جبر مقابله وهندسه و نجوم را می‌دانست و درتمام عمر، با قناعت می‌زیست و تا آخرین لحظه دست از فرا-گرفتن نکشید و زبان سنسکریت را درهندوستان آموخت واحترامش در دربار سلاطین بقدری بود که روزی خوارزمشاه برای او پیغام فرستاد که میخواهم‌تورا ببینم و اگر مرتبه سلطنت نبود من خود نزد تو می‌آمدم چون تو دانشمندی‌بزرك هستی ویك دانشمند بزرك ازهمه برتر است.

یك روز خوارزمشاه بمناسبت کتابی که ابوریحان بیرونی نوشته‌بود آنقدر سکه‌های نقره برایش فرستاد که آنهارا بارفیل کردند وبخانه بیرونی بردند و آن مرد با سپاسگزاری از سلطان آن پول را برگردانید و گفت من در تمام عمر عادت بقناعت کرده‌ام ونمی‌توانم عادت یك‌عمر را تغییر بدهم وپولی که برای من فرستاده‌اید بکارم نمی‌آید چون حال ومجال مصرف کردن آنرا ندارم و آنچه بمن می‌رسد برای تأمین معاشم کافی است ومصرف کردن‌پول مرا از مطالعه و تحصیل علم باز میدارد.

یکی از دانشمندان که محسود واقع گردید ابوریحان بود و اورا نزدسلطان محمود که در غزنه بسر میبرد متهم بفساد عقیده کردند بدون این که‌بگویند درچه مورد ابوریحان بیرونی اصلی از اصول دین را انکار کرده است. سلطان محمود

←شد حجم سلول‌های مغز زیاد میشود وباید بگوئیم که بعضی ازجواب‌های ابن‌سینا بشانزده سئوال دیگر ابوریحان بیرونی با قوانین علمی امروز تطبیق نمی‌نماید معهذا این‌موضوع مرتبه بلند ابن‌سینا را پست نمی‌کند و او از دانشمندان طراز اول ایران قدیم می‌باشد ـ مترجم.

غزنوی با اینکه مرتکب منهیات دین میشد نسبت بمسائل دینی تعصب داشت و ابوالفضل حسن‌بن میکال را بخوارزم نزد خوارزمشاه فرستاد واز وی خواست که ابوریحان بیرونی راکه در آن موقع درخوارزم میزیست نزد اوبفرستدتا این که ازصحبت آن‌دانشمند استفاده کند.

قبل از اینکه حسن‌بن میکال به خوارزم برسد خوارزمشاه مطلع شد که سلطان محمود می‌خواهد ابوریحان را به غزنه ببرد و باو گفت بمن‌اطلاع‌داده‌اند که سلطان محمود، شخصی را نزد من میفرستد تا اینکه ترا با خود به غزنه ببرد و نیز شنیده‌ام که حسودان از تو نزد سلطان محمود، بدگوئی کرده‌اند و اگر من تورا با فرستاده محمود به غزنه نفرستم سلطان محمود با من دشمن خواهد شدو اگر تورا بفرستم بیم دارم که بقتلت برساند. پس‌تا فرستاده سلطان محمود باینجا نرسیده، برو و راه جیحون یا خراسان‌یاگرگان را پیش بگیرتامن‌بتوانم بفرستاده محمود بگویم که تو رفته‌ای.

ابوریحان بیرونی گفت من گناهی نکرده‌ام تا اینکه ازسلطان‌محمود بترسم وفرار من از اینجا بمنزله اعتراف بگناه خواهد بود و من از اینجا نخواهم‌رفت و طولی نکشید که ابوالفضل حسن بن میکال آمد و ابوریحان را بـا خود به غزنه برد.

روزی که ابوریحان وارد بارگاه سلطان محمود شد،محمود که‌به‌دانشمندان بزرگ اجازه نشستن میداد به ابوریحان اجازه جلوس نداد و با خشونت پرسید شنیده‌ام که تو چیزها میگوئی که برخلاف دین مقدس اسلام است. ابوریحان گفت کسانی که این گزارش را بسلطان داده‌اند خلاف واقع گفته‌اند و من هرگز چیزی نگفتم ونتوشته‌ام که برخلاف دین اسلام باشد وخودرا مسلمان میدانم و بعد از این گفته، ابوریحان شهادتین را برزبان آورد.

سلطان محمود خشونت را ترك کرد و باو گفت شنیده‌ام که تو همه چیزرا میدانی و ازهمه‌چیز آگاه هستی؟ ابوریحان گفت ای‌ملك آن که همه‌چیزرامی‌داندواز

همه‌چیز آگاه می‌باشد خداوند است سلطان محمود گفت می‌گویند که در نجوم کسی همطراز تو نیست و من می‌خواهم تو را آزمایش کنم. ابوریحان جواب داد برای اطاعت از امر ملك حاضرم.

سلطان محمود گفت اینك سه ساعت بظهر مانده است و تو تعیین کن که من ساعت دیگر چه خواهم کرد.

ابوریحان، مبادرت به حساب نجومی کرد و نتیجه را در کاغذی نوشت و آن را بست و ساعت دیگر بمناسبت فصل تابستان و گرمای هوا سلطان باستخر رفت و آب‌تنی کرد و بعد از خروج از استخر و پوشیدن لباس دستور داد کاغذی را که ابوریحان نوشته بود گشودند و سلطان دید که پیش‌بینی ابوریحان درست بوده است.

سلطان محمود گفت خوب اینك پیش‌بینی کن که من با توجه خواهم کرد. و مرتبه‌ای دیگر ابوریحان مبادرت به حساب نجومی کرد و نتیجه را بر کاغذی نوشت و آن را بست و سلطان محمود امر کرد که ابوریحان را از بام قصر او، پائین بیندازند و گفت هر کس شفاعت کند بقتل خواهد رسید.

خواجه حسن، وزیر سلطان محمود که دانست شفاعت بدون فایده است به مأمورین اجرای حکم گفت زیر بام قصر یك تور بزرگ ماهیگیری را روی پایه‌های چوبی نصب کنید و مقداری پنبه روی تور بگذارید تا این که ابوریحان بعد از سقوط بقتل نرسد و استخوان هایش نشکند و چنین کردند و ابوریحان بعد از سقوط آسیب ندید.

چند روز بعد از واقعه، سلطان محمود از عمل خود پشیمان شد و گفت افسوس که دانشمندی بی‌نظیر را کشتم. خواجه حسن گفت اگر مورد غضب ملك قرار نگیرم می‌توانم بگویم که ابوریحان زنده است و چگونگی اجرای حکم را برای سلطان بیان کرد.

سلطان محمود گفت ابوریحان را بیاورند و از او پرسید تو که همه چیز را

پیش‌بینی میکنی آیا پیش‌بینی نکردی چه برسرت خواهد آمد. ابوریحان گفت ای ملك دستور بده کاغذی راکه من قبل از افتادن ازبام نوشتم بگشایند وبعدازاینکه آن کاغذ راگشودند معلوم شد که ابوریحان درآن نوشته است که ازمرتبه‌ای رفیع تنزل خواهد کرد.

سلطان محمود دستورداد که مرد دانشمند را بزندان ببرند ومدت شش ماه ابوریحان درزندان بود وخواجه حسن جرئت نمی‌کرد که شفاعت نماید تاروزی درشکارگاه بمناسبتی صحبت ازنجوم شد و خواجه حسن وزیر سلطان محمود فرصت را غنیمت شمرد و از سلطان خواست که دستور آزادی ابوریحان را صادر نماید.

سلطان گفت اورا آزاد کنید ونزد من بیاورید و ابوریحان درمدت ششماه در زندان نه بحمام رفت و نه موی سر وریش را اصلاح کرد وخواجه حسن برای مرد دانشمند لباس خریداری نمود و گفت که اورا بحمام ببرند و موی سر و ریشش را اصلاح کنند وآنگاه آن دانشمند را نزد سلطان محمود برد وسلطان گفت آیا فهمیدی که من برای چه بار اول که پیشگوئی تو درست درآمد دستور دادم تورا از بام قصر پائین بیندازند و بار دوم گفتم بزندانت ببرند، درصورتی که هردوبار، تومستوجب پاداش بودی نه کیفر. ابوریحان گفت ای ملك هردوبار من ازمصلحت تو بی‌اطلاع بودم.

سلطان محمود گفت هردوبار، حقیقت راگفته بودی ولی من نمی‌خواستم که حقیقت را از دهان تو بشنوم یا ازقلم توبخوانم. یعنی آنچه‌تو پیش بینی کردی برخلاف میل من بود وبهمین جهت خشمگین شدم واگر میخواهی بعد از این ، نزد من تقرب داشته باشی چیزی نگو ونویس که برخلاف میل من باشد و هر کس که برخلاف میل سلطان بگوید وبنویسد مغضوب میشود.

ابوریحان گفت ولی بسلطان‌دروغ گفتن گناهی بزرگتر است.سلطان محمود اظهار کرد این را تصدیق میکنم .

ابوریحان گفت من چون نمی‌توانم بسلطان دروغ بگویم ازملك میخواهم که دستورهائی مربوط بنجوم را برای من صادر نکند زیرا اگر احکام نجومی طوری باشد که خاطر سلطان آنرا نپسندد منکه نمیتوانم دروغ بگویم بازمغضوب واقع خواهم شد.

سلطان محمود درخواست ابوریحان‌را پذیرفت و ازآن موقع تاروزی که آن مرد دانشمند در دربار سلطان محمود بود دیگر از او نخواست موضوعی‌را پیش‌بینی نماید و ابوریحان درغزنه اوقات خود را صرف تتبع و مطالعه می کرد و در همان‌جا فن نقشه‌کشی جغرافیائی را ابداع کرد ودرآن فن نشان داد چگونه می‌توان بوسیله نقطه‌ها و خطوط و سایه‌ها و الوان گوناگون تمام قسمت‌های زمین از خاك و آب را روی نقشه ترسیم کرد و بوسیله نصف‌النهار و مدارها نقشه زمین را طوری تقسیم نمود که مکان هرقاره و دریا وکوه و جزیره و رودخانه وغیره درنقشه معین باشد.

لیکن با اینکه ابوریحان بیرونی توانست برای ترسیم نقشه یك روش بسیار بدیع را ابتکار کند درمورد زمین چیزی گفت که بعد خود متوجه گردید که خطا کرده وآن اینکه اظهارنمود که زمین مدور است وحرکت میکند وحرکت آفتاب در آسمان ظاهری است. ولی بعد از اینکه دانشمندان وی‌را مورد اعتراض قرار دادند نظریه خویش‌راپس گرفت وهمچنان نظریه ارسطو وبطلمیوس را درخصوص زمین پذیرفت[1].

۱ــ مسئله کروی بودن زمین در مصر قدیم نزد دانشمندان محقق بود ولی بعد فراموش شد و در شرق وغرب، همه عقیده داشتند که زمین مسطح است وثابت و ازجمله بطلمیوس جغرافیادان معروف آن عقیده را داشت وبین دانشمندان (غیر از ائمه اطهار سلام‌الله علیهم) شرق اول کسی که پی برد زمین مدور است یا اول کسی که بعد از پی بردن اظهار کرد که زمین مدور است ومتحرك وآفتاب ثابت، ابوریحان بود زیرا بطوری که در دائرةالمعارف جغرافیائی چاپ انگلستان نوشته شده کسانی بودند که دریافتند زمین مدور است ولی بیم داشتند که نظریه خودرا بروز بدهند چون در آن موقع ابراز آن نظریه

چون ابوریحان درنجوم زبردست بودگرفتار اوهام خـود شد و زمین را مدور دانست ولی سعادتش یاربود که نظریه خود را پس گـرفت ویکی از آثـار برجسته ابوریحان کتابی است که راجع به‌هندوستان نوشته چون‌وی‌مدتی طولانی درهندوستان می‌زیسته و آنچه درآنجادیده وشنیده برشته تحریردرآورده‌وموضع تمام شهرهای هندوستان را روی نقشه‌ای که خود ترسیم نموده معین کرده‌بطوری که وقتی انسان‌آن نقشه را می‌بیند میفهمد که هریك ازشهرهای هندوستان درکجا قرارگرفته،وهر شهر با شهردیگر چقدرفاصله دارد ومی‌دانید که‌از کتاب اونسخه‌ای درکتابخانه این مدرسه هست ومی‌توانید با خواندن آن اطلاعات زیاد راجع به هندوستان کسب نمائید.

با اینکه ابوریحان بمناسبت دانستن علوم ریاضی، هنگام مباحثه با ابن‌سینا دلایـل خودرا بر پایه ریاضی استوار می‌نماید باز مثل ابن‌سینا ومـانند استاد او ارسطو اشتباه میکند واشتباه ابوریحان و ابن‌سینا وارسطو و دیگران اینست کـه پندار خودرا حقیقت دانسته‌اند.

←خطرناك بود همچنانکه ابوریحان هم بعد ازاینکه نظریه‌مدور بودن زمین وحرکت‌آنرا ابرازنمود مجبورشدکه‌آنرا پس بگیرد تا اینکه مورد آزار واقع نشود و درآن‌عصرو هفت قرن‌قبل‌از(گالیله) تامردی شجاع‌نبود نمیتوانست بگویدکه زمین‌مدورومتحرك‌میباشد وابوریحان آن دلیری را داشت که‌نظریه‌خویش‌را علنی کردمعهذا، بعد نظریه خودرا پس گرفت ومحتاج بتفصیل نیست که آن دانشمند چرانظریه‌کروی‌بودن زمین را مسترد داشت وغزالی که در این فصل راجع به ابوریحان صحبت کـرده ، بطوری که میفهماند منکـر کروی‌بودن‌زمین بودوزمین‌را مسطح‌وثابت‌میدانست، در مغرب زمین هم کروی بودن زمین بطور قطع مورد قبول قرار نگرفت مگر بعد از اینکه «ماژلان» پرتقالی بخرج پـادشاه اسپانیا دور زمین گردید و از اسپانیا بسوی مغرب براه‌افتاد و با اینکه دائم بسوی مغرب میرفت عاقبت باسپانیا رسیدو گرچه خود اودرجزایر«فی‌لی‌پین»کشته شد ولی‌همراهانش گردش بدور زمین را تکمیل‌نمودند وبه اسپانیا مراجعت‌کردند وبطرزی غیرقابل‌تردید، مسلم شدکه زمین مدور است واگر انسان از یك امتداد بحـرکت درآید وآن را تعقیب کند بمبداء بر میگردد ــ مترجم.

آنهـا راهی‌را پیش نگـرفتند تا اینکـه بحقیقت برسند بلکه تصوری در خاطرشان بوجود آمد و آنگاه درصدد برآمدند که برای آن تصور، دلیل اقامه کنند تا بتوانند آنرا بشکل حقیقت جلوه بدهند.

در صورتی که طالب حقیقت باید راهی را انتخاب کند وبرود تا وقتی که بحقیقت برسد.

وضع این فیلسوفان که پندار خودرا حقیقت دانسته‌اند یعنی به پندار خود ایمان آورده‌اند شبیه است به (محمدبن ابوزینب الاسدی) ملقب به ابوالخطاب که به وهم خود ایمان میآورد و یك روز آن مرد که در قرن دوم هجری میزیست توهم کرد که جعفر صادق (ع) خدا است و نزد او رفت و گفت تو خدا هستی و من بتوایمان‌می‌آورم و از امروز، خواهم کوشید تا دیگران را وادارم که‌بتو ایمان بیاورند و تورا خدا بدانند.

جعفر صادق (ع) باوگفت ای ابوالخطاب این حرف را نزن ابوالخطاب گفت من این حرف را خواهم زد و بهمه خواهم گفت که تو خداهستی واز مردم دعوت خواهم نمود که تورا بپرستند.

جعفرصادق (ع) گفت ای محمدبن ابوزینب بتو میگـویم این حـرف را نزن ومشرك مشووگرنه من تورا مورد لعن قرار خواهم داد.

ابوالخطاب گفت هرچه میخواهی بکن و من تورا خدا میدانم ودیگـران را تبلیغ خواهم کرد که بخدائی تو ایمان بیاورند.

جعفرصادق (ع) به‌آشنایان خـودگفت که از آن مرد مشرك دوری کنند و آشنایان از آن مرد دوری کردند.

آن مرد که میگفت جعفر صادق خدا میباشد ناگهان پندارش عوض شد و توهم کرد که علی‌بن ابیطالب (ع) خدا است.

فصل نوزدهم

باز چند کلمه از حکمت

آنگاه غزالی چنین گفت: علی‌بن ابیطالب (ع) درحیات نبود تا این که او را از آن حرف باز دارد وابوالخطاب در شهرهای عربستان وعراق برای خدائی علی‌بن ابیطالب تبلیغ می‌کردوعده‌ای‌هم باپیروی از او می‌گفتند که علی‌بن ابیطالب خدا می‌باشد.

درمحرم ۱۴۳ هجری ابوالخطاب وارد باسط شد و در معابر شهر باصدای بلند از مردم دعوت می‌کرد که علی‌بن ابیطالب را خدا بدانند. ابوالخطاب بسوی کوفه رفت و در آنجا هم از مردم دعوت می‌کرد که علی (ع) را بپرستند . اما در نحوه تبلیغ او مغایرت وجود داشت باین معنی که گاهی می‌گفت علی خدا است و باید او را پرستید و گاهی می‌گفت که علی (ع) پیغمبر ناطق است. وقتی از او می‌پرسیدند که پیغمبر ناطق بچه معنی می‌باشد جواب میداد درهرزمان که خداوند خـواسته‌است رسول بفرستد دو رسول فرستاده یکی صامت و دیگری ناطق. و محمدبن عبدالله (ص) پیغمبر صامت است و علی‌بن ابیطالب (ع) پیغمبر ناطق.

براو ایراد می‌گرفتند که اگر علی‌بن ابیطالب پیغمبر ناطق باشد خدانیست

و تو چگونه می‌گوئی که وی خدا می‌باشد و باید او را پرستید. ابوالخطاب می‌گفت بین خدا بودن و پیغمبر بودن علی‌بن‌ابیطالب (ع) مغایرت وجود ندارد و آن کس که خدا باشدمی‌تواند پیغمبر بشمار بیایدو لازمه پیغمبر شدن خدابودن است و تا کسی خدا نباشد نمی‌تواند پیغمبر شود. از او می‌پرسیدند بچه دلیل؟ او جواب می‌داد بدلیل این که فقط‌خدا است که صدای خدا را می‌تواندبشنود. و خدا است که می‌تواند کلام خدا را بفهمد و بعد آن را درقالب کلام بشری‌جا بدهد و بگوش مردم برساند. اگر پیغمبر، خدا نباشد قادر به شنیدن صدای خدا و فهم کلام او نیست. پیغمبرخدائی‌است که خود رابرای قرار دادن کلام‌خدائی در قالب کلام بشری آماده کرده است. وقتی بیشتر از او توضیح می‌خواستند می‌گفت خداوند، آدمی را بشکل‌خود خلق کرد و عیوبی‌که درآدمی بوجودآمد ناشی از خدا نیست بلکه ناشی از غرائزبشری می‌باشد. اگر غرائز بشری وجود نداشت نوع بشر از همه حیث، مانندخدا بود. در بین‌افراد بشرگاهی کسانی‌پیدا میشوند که می‌توانند جلوی غرائز خود را بگیرند و برای‌آن حدی قائل شوند. آنها بمناسبت داشتن این استعداد برسایرآدمیان رجحان پیدا می‌کنند یعنی‌دارای مختصات خدائی میشوند وعلی بن‌ابیطالب (ع) یکی ازآن افراد بودکه توانست غرائز را در وجود خود محدود نمایدوچون طغیان غرائز او محدودگردیدصفات خدائی در او قوت گرفت و صدای خدا را شنید و فهمید خداوند چه می‌گوید وکلام خداوند را درقالب کلام آدمی‌جا داد تا این که مردم بفهمندکه خدا چه می‌گوید و برای آدمیان چه وظائف را تعیین‌کرده است.

پرستیدن علی بن‌ابیطالب (ع) به عقیده‌ابوالخطاب شرك نبودزیرا او ،علی و خدا را یکی می‌دانست وکار ابوالخطاب درکوفه بالاگرفت و عده‌ای براو گرویدند وعلی را خدا دانستند.

آن زمان، دوران خلافت المنصور رحمت‌الله علیه خلیفه عباسی بود واو دستور دادکه درکوفه مجمعی از علماء تشکیل شود و ابوالخطاب را بآن مجلس

فرا بخوانند و او را مورد تحقیق قرار بدهند وبفهمند آیا مسلمان است یا این که از دین اسلام بر گشته و هر گاه از دین اسلام بر گشته، حاکم کوفه، وی رابقتل برساند.

قصد خلیفه این بود که حاکم کوفه ابوالخطاب را فقط برمبنای استنباط خود بهلاکت نرساند چون ممکن است اشتباه کند.

کوفه مانند شهرهای‌دیگر‌دارای قاضی بود و مطابق اصولی قضاوت‌میکرد که علی‌بن‌ابیطالب(ع) در زمان خلافت عمربن‌الخطاب رضی‌الله‌عنه آن اصول را وضع‌نمود[1].

عیسی بن‌موسی حاکم کوفه ازچند نفر از علمای شهر دعوت کرد که بدارالحکومه بروند وابوالخطاب راهم‌به‌آنجا بردند ونشانیدند وعیسی‌بن‌موسی از ابوالخطاب پرسید که شنیده‌ام تو می‌گوئی مردم باید علی را بپرستند و او را خدا بدانند.

ابوالخطاب گفت آری... من این را می‌گویم.

حاکم کوفه گفت آیا دلیلی برای تأیید گفته‌ات داری؟

بطوریکه‌می‌فهمیدعیسی بن‌موسی‌ازابوالخطاب دلیل خواست‌و فرمان‌قتلش را صادرنکرد.

اگر درزمان خلافت امویان ابوالخطاب مردم را دعوت می کرد که علی‌را بپرستند بجرم این که مرتد شده بود بقتل می‌رسید و خلیفه دستور نمی‌داد که چند نفر ازعلما جلسه‌ای تشکیل بدهند واز ابوالخطاب تحقیق نمایند.

این تحول ناشی از نفوذحکمت دراسلام بود.

۱ــ در صدراسلام شهرهای اسلامی قاضی دائمی نداشت و قضات دائمی راعلی بن‌ابیطالب (ع) بطوریکه دربعضی از تواریخ مسطور است در زمان خلافت عمربن الخطاب تعیین کرد و برای‌آنها مستمری تعیین نمود ــ مترجم.

در دوره امویان حکمت دراسلام هیچگونه نفوذ نداشت.

امـا وقتی خلافت عباسیان شروع شد حکمت اسکندریـه وارد اسلام گردید[1].

هنوز کتابهای افلاطون وارسطوو ذیمقراطیس و سایرحکمای یونان،بزبان عربی ترجمه نشده بود و آن کار ازنیمه دوره خلافت المنصور رحمت‌الـه علیه آغازگردید اما بعضی از کتب حکمای اسکندریه را بعربی ترجمه کرده بودند.

علت این که کتب حکمای اسکندریه‌زودتر ترجمه شد این بود که‌اسکندریه از بلاد اسلامی بشمار می‌آمد لیکن مسلمین بیونان دسترسی نداشتند.

ابو الخطاب درجواب عیسی‌بن‌موسی گفت علت این که من علی را خـدا می‌دانم این است که خداوند آدمی را بشکل خود آفرید وعلی چون خدا است.

حاکم کوفه‌گفت اگرچنین باشد باید تمام مردم خدا باشند چون خداوند همه را بشکل خود آفریده است.

ابو الخطاب جواب داد همه نمی‌توانند خدا بشوند چـون در آنها عیوبی هست که مانع از این می گردد به مرتبه خدائی برسند.

اما علی توانسته بود که از بوجود آمدن آن عیوب در خود جلـو گیری نماید.

علی‌بن‌موسی گفت تو برای اثبات خدائی علی‌غیر از این دلیلی نداری؟

۱ـ مقصود ازحکمت‌اسکندریه،فلسفه(افلاطونیان‌جدید) است که‌جامع‌ترین آن را در مثنوی‌مولاناجلال‌الدین‌رومی‌می‌بینیم‌و اساس‌آن مبتنی‌است بروحدت‌وجودوبازگشت‌انسان بخداوند یعنی بتجلیات او و بطوریکه پیروان آن فلسفه عقیده دارند انسان براثر خلقت از خداوند جدا گردید ولی بعد از مرگ بخداوند خواهد پیوست و طـرفداران فلسفه افلاطونیون جدید خدا و انسان را یکی می‌دانند و می گویندکه خـداوند انسان را از خودآفرید، زیرا درآغازچیزی‌جز خدا وجود نداشت تا این‌که خداوند مصالح‌ساختمان آدمی را ازآنجا بردارد و از خود برداشت و باید این نکته را هم تذکر بدهیم فلسفه افلاطونیون جدید، اولین حکمتی است که از مغرب وارد دنیای اسلامی شد ـ مترجم

ابوالخطاب گفت نه.

علی بن‌موسی از حاضرین پرسید که آیا می‌خواهند سئوالی از آن مرد بکنند یا نه؟

ابوالحسن الحناوی یکی از علما گفت علی درزمان حیات دعوی خدائی نکرد و کسی از او نشنید که دعوی خدائی نماید و درنوشته‌هایش چیزی وجود ندارد که مؤید این موضوع باشد و درصورتی که خود او ادعای خدائی نکرده تو چگونه او را خدا می‌دانی؟

ابوالخطاب گفت دعوی نکردن علی، مانع از این نیست که دیگران او را خدا بدانند و در زمان حیات علی هم جماعتی او را خدا می‌دانستند.

ابوالحسن الحناوی پرسید آن جماعت که بودند.

ابوالخطاب گفت گروهی از اهل یمن.

ابوالحسن الحناوی گفت آیا منظور تو کسانی هستند که بدست بسر بن ابی‌ارطاة درسال سی ونهم و بروایتی درسال چهلم دریمن کشته شدند.

ابوالخطاب گفت همان‌ها را می گویم که بدست سربازان بسربن ابی‌ارطاة شهید شدند.

ابوالحسن الحناوی گفت در آن موقع علی بن ابیطالب، مردی باسم وهب‌بن مسعود ثقفی را با چهار هزار سرباز به یمن فرستاد تا این که بسررا که فرستاده معاویه بود دستگیر کند یا بقتل برساند و یکی‌ازتکالیفی که‌برای وهب‌بن مسعود ثقفی تعیین کرد این بود که وی به‌آن دسته از مردم یمن که علی را خدا می‌دانستند بگوید که او خدا نیست بلکه بشری است مثل دیگران و پیرو دین اسلام و محمد بن‌عبدالله را پیغمبر می‌داند.

وهب‌بن‌مسعودثقفی به‌یمن رفت وبسربن‌ابی‌ارطاة از آنجا گریخت چون می‌دانست اگر بدست (وهب) بیفتد بقتل خواهد رسید.

بعد از این که وهب بریمن مسلط گردید گفت من ازجانب علی‌بن‌ابیطالب

خلیفه شما مأمورم بشما بگویم که علی دعوی الوهیت ندارد و می گوید لااله الاالله و خدائی جزالله نیست و هرمسلمان که خدائی دیگـر را بپرستد مـرتـد وواجب القتل است.

لذا دربین شما هرکس علی را خدامی داند باید از این عقیده دست بکشد و گرنه خلیفه او را بقتل خواهد رسانید و چون مردم یمن تردیدی نداشتند کـه وهب بن مسعود ثقفی فرستاده علی است حرفش را پذیرفتند و از عقیده خـود دست برداشتند.

آیا تو ازاین واقعه که درسال سی ونهم و بروایتی در سال چهلم هجرت و دویاسه ماه قبل از کشته شدن علی بن ابیطالب اتفاق افتاد اطلاع داری؟ ابوالخطاب گفت بلی. ابوالحسن الحناوی پرسید آیا تصدیق می کنی که علی بوسیله وهب بمردم یمن گفت که او را خدا ندانند ابـوالخطاب جواب مثبت داد. الحناوی پرسید پس تو برای چه یکصدوسه سال بعد از مرگ علی، میگوئی که وی خدااست و مردم باید او را بپرستند.

ابوالخطاب گفت علی از روی تواضع دعوی خدائی نکرد.

الحناوی گفت ای مرد نادان این حرف را نزن و یکی از مختصات خدائی این است که صفات خداوند بروز می کند و اگر می توانستم این حرف را بزنم می گفتم که خداوند نمی تواند از بروز صفات خود جلوگیری نماید.

اما من قادر بگفتن این حرف نیستم برای این که در ذات خداوند نتوانستن امکان ندارد و خداوند برهرچیز توانا می باشد.

اگر علی خدا بود صفات خدائی او بروز می کرد، و او نمی توانست از بروز خدائی خود جلوگیری نماید.

تو اگرعلی را خدا بدانی و بگوئی که وی از روی تواضع حاضر نشد که دعوی خدائی کند در دین خود کفر گفته ای.

بعدالحناوی از او پرسید که آیا حاضر هستی استغفار کنی و ازعقیده خود

دست برداری ؟ الخطاب گفت نه . الحناوی خطاب به عیسی بن موسی حاکم گفت این مرد مرتد است و اختلال مشاعر هم ندارد تا این که گفته شود که ارتدادش ناشی از جنون می باشد و تکلیف او روشن است . حاکم کوفه گفت آیا می‌دانی که مجازات یك مرتد چیست؟ ابوالخطاب گفت من مرتد نیستم و مسلمانم. حاکم کوفه گفت مسلمانی که بگوید علی خداست مرتد است و باید کشته شود. ابوالخطاب گفت من از کشته شدن وحشت ندارم ولی مسلمانم. عیسی بن موسی گفت این کیش که تو داری اسلام نیست و اگر تو در آغاز مسلمان نبودی من با تو کاری نداشتم. اما چون مسلمان بودی و مرتد شدی و ارتداد تو در این محضر بثبوت رسید تو را بقتل می‌رسانم.

ابوالخطاب گفت آیا من باید بدانم که مسلمان هستم یا تو و تو که از عقیده باطنی من بدون اطلاع هستی چگونه‌دعوی میکنی که‌من مسلمان‌نیستم.

حاکم کوفه گفت دین اسلام، ظاهر را مأخذ سنجش عقیده اشخاص قرار داده‌است‌ومن به باطن تو کاری ندارم وچون بظاهر مرتد هستی ناچارم که تو را مرتد بدانم و آنگاه دستورداد که‌جلاد بیاید و آن مرد راگردن بزند و ابوالخطاب بقتل رسید.

امادوسال‌بعد(محمد) که‌خودرابه‌لقب(المهدی)ملقب کردواز نسل حسین بن علی‌بن ابیطالب(ع) بود بخون‌خواهی‌ابوالخطاب قیام نمود. درآغاز محمدعنوان المهدی را نداشت ودعوی خلافت نمیکرد ومیگفت که بخونخواهی ابوالخطاب برخاسته است.

اما بعدازچند ماه‌که ازقیام اوگذشت عنوان المهدی را روی خود نهاد و خویش را خلیفه خواند ودرمدینه عده‌ای‌اطرافش را گرفتند والمنصور رحمت‌الله علیه عیسی بن موسی حاکم‌کوفه را مأمور کرد که شورش محمد ـ المهدی را فرونشاند واو بمدینه رفت وبا (محمد ـ المهدی) جنگید واو را دستگیر کرد و سرش را برید وبرای المنصور فرستاد.

قیام محمد-المهدی که در سال ۱۴۵ هجری بقتل رسید نتیجه دعوت ابو الخطاب بود و آن مرد طوری تحت تأثیر پندار خود قرار گرفت که دلیل عقلی را قبول نمیکرد.

او بجای این که راهی را پیدا کند که وی را بحقیقت برساند واله پندار خود شد و در خارج از پندار خویش هیچ چیز را نمیدید و آنقدر واله بود که وقتی باو میگفتند که خود علی دعوی خدائی نکرد و به علی پرستان یمن گفت که اگر عقیده خود را تغییر ندهید چون مرتد بشمار میآئید شما را بهلاکت خواهم رسانید اظهار میداشت که علی از روی تواضع، بدون ادعا بوده است. ابن سینا هم چنین بود وابوریحان بیرونی نیز از پندار خود پیروی مینمود ومدتی قبل از آن دو نفر ارسطو هم از پندار خویش پیروی میکرد و همه این فلاسفه وهم خود را حقیقت می پنداشتند.

یافتن حقیقت راه دارد وراهش این است که اول باید حقیقت را در جزئیات یافت ومرحله بمرحله جلو رفت و در هر مرحله به حقیقتی بزرگتر رسید تا این که بحقیقت مطلق واصل گردید.[۱]

چگونه میتوان قبل از شناسائی چیزی کوچك که اعضای چیزهای بزرك است بماهیت اشیای بزرك پی برد. ارسطو، قبل از این که حقائق چیزهای کوچك را بفهمد میخواست بحقائق جهان پی ببرد وابن سینا وبیرونی نیز چنین بودند وهر دو راجع به چیزهای بزرك تصوراتی کردند و آنها را بعنوان حقیقت بدیگران عرضه نمودند. غزالی باز گفت فیلسوفان باین اکتفا نمیکردند که پندار خود را بجای حقیقت جلوه

۱- مشاهده کنید که این گفته که ششصد سال قبل از (دکارت) گفته شده چقدر شبیه است به گفته دکارت برای یافتن حقیقت واو گفت که تحقیق علمی را باید از ذرات خیلی کوچك شروع کرد وبعد ذرات بزرگتر را مورد تحقیق قرار داد ومرحله بمرحله در تحقیق جلو رفت تا این که بتوانند تمام جهان را مورد تحقیق قرار بدهند وغزالی در یافتن این روش شش قرن جلوتر از دکارت است-مترجم.

بدهند بلکه اگر کسی پنداری مغایر باپندار آنها ابراز میکرد وی را متهم بکفر میکردند ودر هر کشور وهرزمان، کفر، بیك شکل بود.

وقتی فیلسوفی رامتهم بکفر میکردند اگر بقتلش نمیرسانیدند کتابهایش را می‌سوزانیدند یااین که می‌شستند.

دربحبوحه توسعه حکمت دریونان قدیم یك‌فیلسوف باسم (بروتاغوراس) رامتهم‌بکفر کردند واوازترس‌جان مجبورشد از یونان باکشتی بگریزدو کشتی‌اش در دریا غرق گردید وبهلاکت رسید وگناه بروتاغوراس این بود که میگفت نوع بشر برای این که اصلاح شود و خوی حیوانی او مبدل بخوی انسانی گردد باید تربیت ببیند نه تعلیم وباتعلیم نمیتوان نوع بشر را اصلاح کرد ولی اگر آدمی تربیت‌شود اصلاح پذیراست.[1]

بعداز این که مرد فیلسوف ازبیم‌جان ازیونان گریخت ودر دریا غرق‌شد و بهلاکت رسید در یونان کتابهایش را سوزانیدند و از کتابهای او غیر از کتاب «حقیقت» که بتفریق از طرف حکمای دیگر ضبط شده کتابی دیگر باقی نمانده است‌و بعضی از آنهائی که پندار خود راحقیقت‌میانگاشتندحتی ازمردگان‌دست بر نمیداشتند و کتابهایشان‌را از گوربیرون می‌آوردندومیسوزانیدند ونمونه این‌واقعه سوزانیدن‌کتاب‌های (نوما) پادشاه روم است

در روم پادشاهی بود باسم نوما واوکسی است‌که خواندن و نوشتن را به رومیان آموخت وقبل از او رومیان ازخواندن ونوشتن بی‌بهره‌بودند. او درزمان

۱- (پروتا گوراس) فیلسوف یونانی که غزالی او را بروتاغوراس میخواند در سال ۴۸۱ قبل از میلاد مسیح متولد شد ودر سال چهارصدویازده قبل‌از میلاد بر اثرغرق کشتی بهلاکت رسید و در ضمن باید متوجه بود که دانشمندان قدیم ما از جمله غزالی فلاسفه یونان را تاآنجاکه درترجمه‌های عربی آمده بودند می‌شناختند وازتاریخ‌یونان‌و روم قدیم درحدود ترجمه‌های عربی آگاه‌بودند درصورتی‌که بعضی از متجددین تصور میکنندکه تاریخ یونان وروم قدیم بتازگی باطلاع ملل شرق رسیده است‌ـمترجم.

حیات چهارده کتاب وبروایتی هفت کتاب نوشت ووصیت کرد که بعداز مرگش، پسران او کتابها را در قبرش بگذارند تا این کـه از بین نرود. ولی بعد از این که پسران نوما مردند قبرش را نبش کردند و کتابها را بیرون آوردند و سوزانیدند چون حکمای وقت نظریه فلسفی نوما را نمی‌پذیرفتند.[1]

برخی از فیلسوفان گذشته آن قدر خودخواه بودند که نمی‌خواستند کـه کسی چیزی بگوید که برخلاف گفته آنها باشد و بهمین جهت کتابهای مخالفین را اگر می‌توانستند از بین می‌بردند که مردم، کلامی جز کلام آنها را نشنوندومن ازبین بردن کتاب را عملی می‌دانم که لطمه‌ای بزرگ بـه پیشرفت علم می‌زنـد. فکر کنید که اگر یك روز، کتابهای کتابخانه این مدرسه را ازبین ببرند چقدرلطمه بعلم می‌خورد و چه دانائی‌ها ازبین می‌رود. شما اکنون می‌بینید کـه در کتابخانه این مدرسه راجع به ۴۵ علم کتاب وجود دارد و درفهرست کتابخانه، کتابهای‌هر علم مجزی شده ویك قسمت‌از کتابها راکه نتوانسته‌اند از لحاظ علم کتاب‌داری در قسمتی‌مخصوص جابدهند جزو کتب متفرقه جاداده‌اندو برای همان کتب‌متفرقه هم فهرست جداگانه تهیه کرده‌اند.

گفتم که راه وصول به حقیقت این است که اول درباره چیزهای کوچـك تحقیق کنیم و بعد ازاینکه آنها راشناختیم درمورد چیزهای بزرگتر تحقیق‌نمائیم تا این که بمرحله تحقیق‌درباره دنیا برسیم و اگر باز از من‌بپرسید که تحقیق‌درباره چیزهای کـوچك را از کدام مرحله باید شروع کرد می‌گـویم از مرحله جـزء لایتجزی[2].

۱ــ این واقعه در سال ۶۸۱ قبل ازمیلاد مسیح اتفاق افتاد و نوما از سلاطین‌قدیم روم بود و درتاریخ روم عصر سلطنت نوما تعیین نشده وفقط نوشته‌اند چهل و چند سال سلطنت کرد وچون درقرن هفتم‌قبل از میلاد مسیح دین رومیها غیر از دینی بود کـه نوما برای‌آنان تعیین نمود قبرش را شکافتند وکتابهائی که درقبر گذاشته بود بیرون‌آوردندو سوزانیدنـد ــ مترجم.

۲ــ جزء لایتجزی همان است‌که امروز باسم اتم خوانده می‌شود ــ مترجم.

اگر ما بتوانیم جزء لایتجزی را بشناسیم خواهیم توانست که اجسام را بشناسیم وبعد ازشناسائی اجسام‌خواهیم‌توانست که‌به‌چیزهای بزرگتر معرفت‌پیدا کنیم. ذیمقراطیس یونانی گفت که تمام اجسام از ذراتی کوچك ترکیب شده‌اند و آن‌ذرات رامیتوان تقسیم کرد وباز هم ذرات کوچکتر را میتوان تقسیم نمود تا جائی که ذره آن قدر کوچك میشود که نمیتوان آن‌را تقسیم کرد که نه چشم قادر به‌دیدن آنست و نه‌حس لامسه قادر به لمس کردن آن و این ذره که موسوم به جزء لایتجزی شده اساس پیدایش هرچیزی است که موجودیت مادی دارد.

حکیم دیگر یونانی به‌اسم (آناکزغورس) گفته است که در هرجسم که از اجزاء لایتجزی تقسیم گردیده، هر جزء شبیه است به‌اجزاء دیگر و اگر اجزای لایتجزای یك‌جسم واحد را باهم تطبیق کنیم، کوچکترین تفاوت در آنها نخواهیم یافت.[1]

ذوالنون حکیم یونانی گفت همانطور که میتوان ماده را آن قدر به‌ذرات کوچك تقسیم کرد تااین که به‌جزءلایتجزی‌برسند میتوان مکان وزمان راهم تقسیم نمود.[2]

سایر فیلسوفان یونانی راجع به‌جزء لایتجزی‌نظریه‌های دیگر ابراز کردند و گفتند که جزء لایتجزی ثابت نیست بلکه حرکت دارد و چون دارای حرکت

۱ــ این فیلسوف در یونانی باسم (آناگزاگوراس) خوانده میشود وبا همین شکل وارد زبان‌هائی شده کـه ریشه لاتینی دارند غیر از زبان فرانسوی و فرانسویها او را (آناگزاگور) می‌خوانند ودر زبان‌انگلیسی بشکل‌اصلی یعنی‌یونانی‌است‌ــمترجم.

۲ــ در یونان قدیم دو فیلسوف معروف باسم (زنون) بودند که اعراب آن‌ها را (ذوالنون) میخواندندیکی(زنون) اهل(الی) که‌دریکی‌ازسال‌های بین ۴۹۰/ و/۴۸۵ قبل از میلاد متولد شد واز تاریخ فوتش بی اطلاع هستیم ودیگری (زنون) اهل (سی تیوم) مبتکر فلسفه معروف رواقی‌که درسال ۲۶۴ قبل‌از میلاد ازدنیا رفت ومعلوم است که‌هیچ یك ازاین دو را نباید با (زنون) امپراطور روم شرقی‌که در سال ۴۹۱ بعد از میلاد پس‌ازهفده سال‌سلطنت زندگی را بدرود گفت اشتباه‌کردــمترجم

میباشددارای نیرو است و این نیرو، از خود اوست زیـرا اساس ماده را جـزء لایتجزی تشکیل میدهد وچون ماده غیر از آن اساس دیگر ندارد لاجرم، نیروئی که جزءلایتجزی را بحرکت در میاورد از خود آن میباشد.

ارسطو گفت چون جزء لایتجزی که مادهرا بوجود میآورد حرکت‌میکند لازمه‌اش این‌است که درماده خلاء وجود داشته باشد وگرنه جزء لایتجزی مکانی برای حرکت‌ندارد وهرقدر لطافت ماده بیشترباشد خلاءآن زیادتر است.

فی‌المثل آب از سنك لطیف‌تر است وبهمین‌جهت در آب ، پیش‌از سنك خلاء وجود دارد وبخار ، ازآب لطیف‌تر است ولذا در بخار پیش‌از آب خلاء موجود است.

حکمای قدیم یونان راجع به‌جزء لایتجزی چیزهای دیگر هم گفتند ازقبیل این که دوجزء لایتجزی که کنارهم قرارگرفته‌اند یکدیگر را جذب ودفع‌میکنندو ازآن‌جذب ودفع است که ماده ثابت می‌ماند ونیز گفتند که حرکت جزءلایتجزی دائمی‌است وچون حرکت‌دائمی دارد ناگزیر دارای نیروی دائمی‌میباشد ونیروی دائمی جزءلایتجزی زوال‌ناپذیر است .

دسته‌ای از حکمای یونان گفتند که نیروی جاذبه که درماده هست ناشی‌از جزء لایتجزی‌است وآنچه سبب جذب میشودحرکت دائمی جزء لایتجزی‌میباشد واگرآن‌حرکت متوقف‌شود نیروی جاذبه ازبین میرود.[۱]

هرگاه حرکت جزء لایتجزی‌متوقف گردد نه‌فقط نیروی جاذبه‌بلکه ممکن است خودماده هم ازبین برود ونمیتوان فهمید که بعداز ازبین‌رفتن حرکت جزء لایتجزی ماده دارای چه‌وضع خواهدگردید . بعضی ازحکمای قدیم یونان برآن

۱ــ علما ازازمنه قدیم پی‌برده‌بودندکه ماده دارای قوه جاذبه است ووقوف براین موضوع آنقدر عتیق است که نمی‌توان مشخص کرد درچه تاریخ نوع بشر فهمیدکه‌ماده دارای‌قوه‌جاذبه می‌باشد و(نیوتون)انگلیسی دانشمندقرن هفدهم میلادی‌قانون‌قوه‌جاذبه را کشف کرد نه‌خودآن‌راوقدمامی‌دانستندکه حرکت‌ماه بدورزمین ناشی از قوۀجاذبه میباشد ــ مترجم .

بودند که اگر حرکت جزء لایتجزی ازبین برود ماده بکلی ازبین خواهد رفت. بعضی‌دیگر برآنند که هرگاه‌آن حرکت ازبین برود اجزای لایتجزی که درخلاء مشغول حرکت هستند بهم خواهندچسبید وفواصل بین آنها ازبین میرود، ودیگر ماده دارای خلاء نخواهدبود وچون خلاء ازبین میرود (کثافت) ماده خیلی‌زیاد میشود ودرنتیجه وزن‌آن افزایش مییابد وآنقدر وزن ماده زیاد میشود که درحجم واحد، سنگین‌ترین اشیاء ما درقبال‌آن مانند یك پرمرغ بدون‌وزن جلوه مینماید. آنهائیکه عقیده دارند که براثروقفه‌حرکت جزء لایتجزی، ماده از بین میرود ، نگفته‌اند که چگونه ازبین می‌رود. من عقیده ندارم که براثر وقفه‌حرکت جزء لایتجزی، ماده ازبین برود. زیرا یکی‌از اصول حکمت این است که هیچ‌چیز از بین نمی‌رودو آنهائیکه گفته‌اند که‌براثروقفه جزءلایتجزی ماده‌از بین می‌رود ، باین اصل توجه نداشته‌اند . ممکن است بعداز این که حرکت جزء لایتجزی متوقف گردید ماده بشکل دیگر درآید ولی ازبین نمی‌رود.

من بانظریه‌آن‌دسته ازحکماء که میگویند وقفه جزءلایتجزی خلاء موجود درماده‌را ازبین‌میبرد موافق هستم وبرطبق عقل‌وقتی حرکت جزءلایتجزی‌متوقف گردید اجزای لایتجزی که باهم فاصله داشتند بهم می‌چسبند مشروط بر اینکه بر اثر وقفه حرکت ، قوه‌جاذبه‌آنها ازبین نرفته‌باشد.[1]

۱ــ بااین‌که قدما ازعلوم تجربی امروزی‌بی‌بهره بودندراجع به‌اتم‌شناسی‌چیزهایی گفته‌اندکه علم‌اتم‌شناسی امروزی قسمت‌هائی ازآن‌را می‌پذیرد ازجمله مسئله وجودخلاء درون‌ماده، بااین‌تفاوت‌که قدما تصور می‌کردندکه خلاء بین اجزای لایتجزا، یعنی بین اتم‌ها قرار گرفته درصورتی‌که علم اتم‌شناسی امروزی می گوید که خلاء درداخل خود اتم‌است‌ودرداخل‌اتم‌فاصله‌ای‌که بین الکترون‌هاوهسته اتم‌هست‌بتناسب‌باندازه فاصله‌ایست که‌بین زمین‌وخورشید وجود دارد‌چندی قبل‌که ماتظریه یکی‌از دانشمندان فیزیکی‌معاصر را منتشر مـی کردیم گفتیم که ماده طوری متخلخل است‌که هرگـاه فضای خالی درون اتم‌ها را ازبین ببرند حجم کره‌ای چون‌کره زمین باندازه حجم یك اتوموبیل می‌شود و قدماءباین موضوع پی‌برده‌بودند ولی‌نه‌مثل‌دانشمندان‌امروز که ازعلوم‌تجربی برخورددارند←

دسته‌ای ازحکیمان یونان قدیم گفتند که خلاء غیر ممکن است و در جهان خلاء وجود ندارد ودر ماده خلاء موجود نیست. از آنها پرسیدند که اگر خلاء در ماده وجود ندارد اجزای لایتجزی در کجا حرکت میکنند.

فیلسوفانی که مخالف خلاء بودند گفتند که حرکت کردن جزء لایتجزی، حرکتی نیست که نیازمند خلاء باشد و جزء لایتجزی از یك نقطه به نقطه دیگر نمیرود بلکه درمکان خود حرکت مینماید و دور خویش میگردد وتمام اجزای لایتجزی بهم چسبیده هستند، وحرکت آنها حرکت دورانی در اطراف خودشان میباشد وآنها برای این حرکت که احتیاج به محرك دارد از خودشان کسب نیرو میکنند. وآن نیرو هرگز ازبین نمیرود. وما اگر بخواهیم بایك ترتیب صحیح ومنظم که ضامن پیشرفت مادر راه وصول به حقیقت باشد پیش برویم باید از جزء لایتجزی شروع کنیم وآن را بشناسیم واز رابطه‌اش با اجزای لایتجزی دیگر مطلع گردیم وبرما محقق شود که بین دو جزء لایتجزی خلاء وجوددارد یانه، وحرکت اجزای لایتجزی حرکتی است که مستلزم تغییر مکان است یا این که هر جزء، در جای خود حرکت میکند واطراف خویش میگردد وباید بفهمیم نیروئی که در آن وجود دارد وآن را بحرکت در میاورد وهرگز از کار باز نمیماند از چیست. اگربااین نکات پی بردیم قدم استوار اول را در راه شناسائی حقیقت برداشته‌ایم. جزء لایتجزی آن قدر کوچك است که چشم آن را نمی‌بیندودست آن را لمس نمیکند لذا ما باید ابزارهائی فراهم نمائیم که بجای چشم ما جزء لایتجزی را ببیند و بجای دست ما آن رالمس کند تا این که بتوانیم آن را بخوبی بشناسیم.

←ومی‌توانند همه چیزرا موردآزمایش قرار بدهند وحرکت جزء لایتجزی (یا اتم) که پیشینیان بدان پی برده بودند یك موضوع کوچك نیست و یکی از برجسته‌ترین اندیشه‌های مغز آدمی بشمار میآید و متأسفانه بطوری که در متن میخوانیم مقداری زیاد ازکتابها را سوزانیدند وبعضی ازکتابها را که روی تیماج نوشته میشد شستند تا ازآن برای نوشتن مطالب دیگر استفاده نمایند ولذا قسمتی ازعلوم باستانی ازبین رفت- مترجم .

ممکن است بپرسید که شناختن جزء لایتجزی از لحاظ شناسائی خالق برای ما مفیدهست‌یانه؟ درجواب میگویم بلی وجزء لایتجزی مخلوق است‌وهر قدر مامخلوق ومصنوع را بهتر بشناسیم خالق وصانع را بهتر خواهیم شناخت ومن تردید ندارم روزی که ما بتوانیم ماده رابخوبی بشناسیم روح رانیز خواهیم شناخت.

عده‌ای ازحکیمان‌یونان گفتند که‌جزءلایتجزی ماده‌نیست. زیرا ماده چیزی است که بتوان آنرا دید ولمس کرد وبخصوص تقسیم نمود و چیزی راکه قابل تقسیم نباشد نمیتوان ماده خواند. ذالنون یونانی، در آخر عمر عقیده پیدا کرده بود که جزءلایتجزی روح است یابرزخی است بین ماده وروح وجسم وجان‌ولی بعد آن نظریه را پس گرفت و گفت‌که جزء لایتجزی از این جهت برای ما قابل تقسیم نیست که ما نمیتوانیم آن را تقسیم کنیم وهر گاه موجودی دارای چشم‌های قوی‌تر ودست‌های حساس‌تر از ماباشد قادر است‌که جزء لایتجزی راتقسیم‌نماید وجزءلایتجزی ازدریچه بینائی و احساسات دیگر انسان قابل تقسیم نیست اما از لحاظ عقلائی قابل تقسیم است زیرا آنچه قابل تقسیم نباشد وجود ندارد وهر چه دارای موجودیت باشد تقسیم است و از نظر عقلائی همان طور که مضاعف کردن یك‌شیئی انتها ندارد، نیمه‌کردن آن هم دارای انتها نیست وهرقدر جسمی کوچك باشد باز میتوان آن را نصف‌کرد لذا جزء لایتجزی هر قدر به‌ذرات کوچك‌تر تقسیم‌شود باز ماده‌است منتها بمناسبت‌خردی از نظر مادارای‌مختصات عادی ماده نیست وشکل ووزن ورنك و بو و طعم ندارد و دارای مکان نمیباشد یعنی مانمیتوانیم مکانش را تمیز بدهیم.

یکی از حکمای بزرك یونان «برمنیدس»[۱] است که در هزاروششصد سال قبل‌ازاین‌میزیست‌برمنیدس‌دربین‌حکمای یونان‌قدیم‌یك‌فیلسوف موحدبودومیگفت که یك چیز وجود دارد وآن عبارت است‌از «انث» یونانی که در زبان عربی به «وجود» ترجمه کرده‌اند وبرمنیدس میگفت که آنچه هست ، وجود است وغیراز وجود هیچ چیز موجودنمی‌باشد و«عدم» وجود نداردوحتی تصور آن غیرممکن است برای این که عدم را بهر شکل که تصور کنند وجود است.

بر منیدس میگفت وجود ، دائمی و متمادی و غیر قابل انقطاع و غیر قابل تغییر و زوال ناپذیر است وغیر ازآن‌هیچ چیز وجود ندارد و هرچه هست همان وجود میباشد و آنچه هست «وجود» و «وحدت» است نه«کثرت» و کثرت عبارت است‌ازمظاهر گوناگون وجود.

ازبرمنیدس پرسیدند پس‌این‌چیزها که دردنیا هست وباهم خیلی فرق دارد چیست وآیا بین آتش و آب، فرق وجود ندارد ؟ برمنیدس گفت نه وآتش‌همان آب است ولی آبی‌است که‌گرم‌شده وآب آتشی‌است که سرد گردیده وخاك‌هوائی است که غلظت و کثافت پیدا کرده و هوا خاکی است که غلظت وکثافت را از دست داده ولطیف ورقیق‌شده وچهار عنصر آب‌وآتش وهوا وخاك، چیزی غیر از «وجود» نیست.

وجود به‌عقیده برمنیدس نه دوچارحرارت میشود نه برودت‌چون اگر گرم

۱ـ نام یونانی این‌حکیم (پرمه‌نید) می‌باشد و او استاد زنون مبتکر فلسفه رواقی بودودرسال ۴۵۰ قبل‌از میلاد درسن پنجاه‌وچهار سالگی زندگی را وداع گفت وبحث غزالی‌دراین فصل راجع به‌زنون وبقول‌او ذوالذون وبرمنیدس ودیگران ازلحاظ تصویب نظریه‌های فلسفی آنان نیست‌چون مردی چون‌غزالی که‌کتاب تهافت‌الفلاسفه را برای‌رد نظریه‌های فیلسوفان نوشت بقاعده نمیخواسته که نظریه‌های فلاسفه را تصویب نماید و آنچه غزالی دراین فصل‌گفته درس‌و بحثی‌است برای‌آگاه‌کردن شاگردان (دانشجویان) درموزد نظریه فیلسوفانی‌که از آنها نام می‌برد ـ مترجم.

پاسرد میشد لازمه‌اش این بود که تغییر نماید و وجود تغییر نمیکند. وجود دارای حرکت درقبال سکون نیست چون اگر گاهی حرکت میکردو زمانی ساکن میشد لازمه‌اش این بود که‌تغییر نماید ووجود غیرقابل تغییر است. همه‌چیز از او میباشد وتمام تغییرات عبارت است‌از مظاهر گوناگون او، لیکن خود وی هرگـز تغییر نمیکند. بعداز برمنیدس‌اهل«الی»مرید او ذوالنون نظریه‌مراد خود را توسعه‌داد. درهزاروپانصد سال قبل از این، درقسمت شمالی بازار شهر آتن واقع در یونان خانه‌ای بود که ذوالنون رواقی‌در آن تدریس میکرد ویکی از نقاشان یونانی‌رواق آن خانه را بطرزی‌زیبا تزئین کرده بود وبهمین جهت ذوالنون راکه در آن خانه تدریس‌میکرد رواقی میخواندند وطلابی‌که در آن مدرسه تحصیل مینمودند باسم فیلسوفان رواقی خوانده شدند.

ولی من دراین موقع راجع به‌ذوالنون اهل الی صحبت میکنم کـه مرید برمنیدس بود وبعد از مرادش‌نظریه وی را منبسط کرد.

ذوالنون برای این‌که نظریه مراد خود رابسط بدهد چنین میگفت:

وجود یکی‌است وقابل‌تقسیم‌وتغییر نمیباشد.اگر وجود دوتا میشدلازمه‌اش این بود که آن دو از هم جدا باشند چون اگر ازهم جدا نبودند یکی میشدند.

بعد ازاین‌که دو وجود از هم جدا شدند لازمه‌اش‌این است‌که بین آندو چیزی باشدکه آن‌دو را از یکدیگر جداکند وآن‌چیز، هرچه و بهرشکل‌که بود میشد وجود سوم.

وقتی وجود سوم بوجود آمدوبین وجود اول ودوم قرارگرفت تا آنها را ازهم جداکندناگزیر بین وجود دوم وسوم هم‌چیزی بوجود بیایدکه‌آن دو را از هم جداکند.

آنوقت ما دارای پنج وجود خواهیم شد ازیکدیگر مجزی‌وهرپنج، غیر قابل‌تغییر.

آنگاه برای این که پنج وجود ازهم جدا باشد باید بین آنها وجودهای دیگر بوجود بیاید ودارای ۹ وجود بشویم و آنگاه برای این که آن وجودها از هم جدا باشد باید وجودهای دیگر بوجود بیاید واین دور تسلسل هرگز خاتمه نخواهد یافت

ذوالنون میگوید:

وجود دارای تمام مختصات خدائی است واگر دو وجود بوجود بیاید باید درعین حال، آن دو وجود، آن قدر کوچك باشند که نتوان هیچ یك از آن دورا تقسیم کرد زیرا چیزی که قابل تقسیم باشد وجود یاخدا نیست. درعین حال باید آنقدر بزرك باشند که وسعت آنها بمرحله بی انتها برسد. اما چون از هم مجزی هستندودرهمان حال‌دارای‌وسعت‌بی‌انتها ناگزیر،باید بین آندو،یك وجود بی‌منتهای دیگر وجود داشته باشد که آن دو را ازهم جداکند ودو وجود مبدل‌به سه‌وجود میشود.

ذوالنون میگفت مانمیتوانیم قبول‌کنیم‌که وجود آن قدرکوچك باشدکه نتوان آن را تقسیم کرد وآنقدر بزرك باشدکه‌نتوان‌حدی برای‌آن‌تعیین‌نمودواین تضاد دریك جا نمی‌گنجد ولذاوجود باخدا یکی‌است. ذوالنون میگفت که‌وجود حرکت ندارد وآنچه بنظر ماچون حرکت میرسد ناشی از حواس ماست وبرای ثبوت این موضوع چنین استدلال میکرد:

اگرتیری را بوسیله‌کمان پرتاب‌کنید و آن تیر باید دویست ذرع راه را بپیماید تا بهدف برسد، لازمه پیمودن آن راه این است‌که تیر، اول نصف راه یعنی یکصد ذرع راه بپیماید.[1]

ولازمه پیمودن نصف راه یا یکصد ذرع این است‌که تیر اول یکدهم آن

۱ـ ذوالنون گفت تیری که ازکمان پرتاب میشود باید یك‌استاد (بکسرالف‌اول) راه بپیماید واستاد یونانی دویست متر است وغزالی‌که دویست ذرع‌گفته بدرستی، فاصله را تعیین کرده‌است ـ مترجم .

راه یا ده ذرع را طی کند ولازمه پیمودن ده ذرع این است که تیرنصف آن راه یا پنج ذرع را طی نماید ولازمه پیمودن آن راه این است که تیر اول یك پنجم آن راه یعنی یــك ذرع را طــی کند و لازمه طی یك ذرع راه این است کــه تیر در آغاز یکصدم ذرع را طی نماید ولازمه‌طی‌یکصدم‌ذرع این‌است کــه تیر در آغاز یك‌هزارم ذرع‌راطی‌نماید وباین ترتیب‌فاصله‌ای که تیرباید بپیماید آن‌قدر کوچك میشود که مراحل عبور تیر بشکل نقطه‌های هندسی درمیاید و از آن هم کوچکتر میشود وبشکلی در میاید که نمیتوان آن‌را دید.

معهذا تردیدی نیست که تیر، در حال حرکت درآغاز درنقطه اول بوده و بعد به‌نقطه دوم منتقل شده وآنگاه به‌نقطه سوم رسیده است وناگزیر در هریك‌از آن نقطه‌ها لختی توقف کرده وگرچه ما نمیتوانیم آن مدت کوتاه را بسنجیم اما نمیتوان منکر شد که تیر، درهریك ازنقطه‌ها توقف کرده است وآنچه بنظر ماچون حرکت تیر جلوه میکند عبارت است ازتوقف تیردر نقطه‌های متعدد تا وقتی کــه بهدف میرسد لذا تیر متوقف است نه متحرك وچشم ماآن را متحرك می‌بیند.

این‌دلیل راحکمای‌دیگریونان‌جدل دانسته‌اندو گفته‌اند که‌ذوالنون‌قصدجدل داشته نــه ادراك حقیقت چون اگر بگویند کــه‌حرکت چیزی جز سکون نیست منکر یکی ازبدیهیات شده‌اند ودرحکمت نباید منکر بدیهیات‌شد.

ذوالنون گفت آنچه بدیهی میباشد این‌است که‌چشم ماحــرکت تیر را بآن شکل می بیند و گرنه حرکت خود تیر غیر از سکون نیست و احساس حرکت ناشی از حواس ماست واگر ما درکشتی بنشینیم ودریا بدون موج باشد وما آب دریا را نبینیم متوجه حرکت کشتی نمیشویم زیرا باصره ما آب را نمــی‌بیند و بواسطه عدم وجودموج، لامسه ما حرکت کشتی را احساس نمینماید.

ذوالنون ازاین استدلال که دیگران آن را جدل دانسته‌اند سه‌نتیجه گــرفته است. اول اینکه حرکت چیزی غیر از سکون نیست. دوم این که وجود یا خدا حرکت‌ندارد. سوم این که حرکت‌را درلایتناهی‌نمیتوان اندازه گرفت زیراوسیله اندازه‌گرفتن آدمی ابزار یامقیاس محدود است ولایتناهی، نامحدود.

محقق است که در نظر ذوالنون یونانی وجود غیراز جزءلایتجزی میباشد. چون وجود به‌عقیده او یکی است واجزای لایتجزی متعدد وذوالنون درهیچ مورد نگفت که جزء لایتجزی وجود است. اگر نظریه اورا در خصوص وجود و جزء لایتجزی مقایسه کنیم این طور بنظر میرسد که او اجزای لایتجزی را ازمظاهر وجود میداند ودر آخر عمر هم که عقیده پیدا کرد جزء لایتجزی روح است یابرزخی است بین ماده وروح، وجسم وجان، وبعد آن نظریه را پس گرفت همچنان عقیده داشت که جزءلایتجزی ازمظاهر وجود است وماده وروح هم از مظاهر وجود میباشد. وجود به‌عقیده او واحد است و مظاهر آن دارای کثرت. بـرای وجود به‌عقیده ذوالنون زمان ومکان مفهوم ندارد. واو نه‌مشمول مقررات زمان میشود نه‌مشمول مقررات مکان. وجود الی غیرالنهایه است یعنی حدندارد وابدی است یعنی زمان درآن بدون تأثیر است و چون مشمول زمان نیست گذشته و آینده وحال برایش فرق ندارد.

چون ذوالنون منکر حرکت بالذات(نه برطبق حواس ما) میباشد باید گفت که او وجود رابدون حرکت میدانسته، اما تصدیق میکرده کـه مظاهر وجود طبق حواس ما دارای حرکت است.

ذوالنون درحکمت یونان خیلی اثر کرد وکسی است که علم منطق را ابتکار نمود و اگر می‌بینید که فکر الوهیت در مکتب فلسفی رواقیون پیدا شد برای آن است که ذوالنون مرید برمنیدس فکر وحدت وجود را دریونان ایجاد کرد.

رواقیون عقیده به‌الوهیت پیدا کردند وگفتند که خداوند آفریدگار زمین و آسمان است ودنیا بموجب قوانینی که خداوند وضع کرده اداره میشود. حکمای رواقی علاوه براین که الوهیت را پذیـرفتند، بـرای توسعه علوم طبیعی نیز اقدام کردند وپیشرفت علوم طبیعی دریونان، ناشی از اقدامات حکمای رواقی میباشد.

یکی از علومی که بوسیله حکمای رواقی توسعه پیدا کـرد معرفت النفس است.

خود ذوالنون رواقی هم به‌معرفت‌النفس توجه نداشت و حکمائی که بعد از او، در آن مکتب پرورش یافتند توجه به معرفت النفس کردند و قواعد آن را کشف نمودند و آن را بشکل یك علم درآوردند بطوری که ازروی قواعد آن‌علم میتوان دیگران را ازلحاظ خصوصیات روحی شناخت.

قبل‌از مطالعه درمعرفت النفس حکمای رواقی، شائق علوم طبیعی شدند. (باید متوجه‌بود دراصطلاح غزالی علوم طبیعی آن است که امروز فیزیك خوانده میشود و در قدیم شامل زمین شناسی و حیوانشناسی و گیاه‌شناسی هم میشد-مترجم)

علاقه‌ارسطو به‌علوم طبیعی که خودبانی‌مکتب فلسفی مشائی است‌بمناسبت این بود که از توجه حکمای رواقی نسبت به‌علوم طبیعی تشویق شد و درصددبر-آمد که کتابی راجع به‌علوم طبیعی بنویسد.[1]

حکمای رواقی علوم طبیعی را مجزی کردند ودرهر علم قواعدی را کشف نمودند.

قبل‌ازحکمای رواقی علوم طبیعی ازهم مجزی نبود و حکماء توجه بعلوم طبیعی نداشتند وتوجه بعلوم طبیعی را دون شأن خود میدانستند و فکر میکردند که هرگاه درصدد برآیندبوسیله تجربه، بقواعد علوم طبیعی پی ببرند ازشأن‌آنها کاسته میشود.

حکمای رواقی نفرت‌ازعلوم‌طبیعی رازائل کردند ودرصدد تجربه برآمدند وبر اثر آزمایش ببعضی ازقواعدعلوم طبیعی پی‌بردند.

از جمله نسبت به‌کیمیا (یعنی علم شیمی- مترجم) توجه کردند و اجسام بسیط را ترکیب نمودند یااین‌که در صدد تجزیه اجسام مرکب‌برآمدند وبقسمتی

۱-ارسطو درموقع تدریس راه میرفت (مشی‌میکرد) وبهمین جهت مکتب فلسفی اوراکه عده‌ای از حکمای ایران ازجمله ابن‌سینا پیرو آن بودند، مکتب فلسفی مشائی‌می خوانند- مترجم)

ازقواعد علم کیمیا پی‌بردند.

علوم ریاضی هم براثر توجهی که‌حکمای رواقی نسبت بآن داشتند توسعه یافت وامروز دانشمندان ریاضی ماکه یکی ازآنها خیام است این نظریه را قبول میکنندوتوسعه علوم ریاضی را ناشی از این میدانندکه رواقیون به‌آن علوم علاقه داشتند.

من بااین که خیام رامردی میدانم که درعلوم ریاضی برجسته‌است،حکمت او را نمی‌پذیرم.

گرچه‌حکمت فلاسفه دیگر را هم پذیرفتنی نمیدانم زیرا بطوری که‌گفتم آنها پندار خود را بجای حقیقت به‌شنوندگان وخوانندگان عرضه‌کردند ولی‌باز پندار آنها امیدبخش بود درصورتی که حکمت خیام، ناامیدی‌را تلقین میکند.

خیام‌که یك دانشمند ریاضی است و درهمه‌عمر باارقام و محاسبه سروکار داشته، همه‌چیز دنیا را بی‌اساس میداند ومیگوید که آمدن ما بدنیا ورفتن ما از این جهان مطیع قاعده وحسابی نیست و همین که رفتیم، بکلی نابود خواهیم شد.

حکمت خیام این است که‌خالق، دنیا را بدون طرح و قاعده خلق‌کرده و عده‌ای ازموجودات وازجمله انسان را دراین جهان رهانموده ومثل این است‌که گفته‌هرکس، هرطورکه میل دارد زندگی‌کند وکسی‌از او حساب‌نمیخواهد.

من که نظریه تمام حکما را که تا امروز راجع به‌اسرار خلقت و جهان صحبت کرده‌اند موهوم میدانم و حاضر بپذیرفتن هیچ یك از آنها نیستم نمیتوانم حکمت خیام را بپذیرم وعقیده دارم آنچه این‌دانشمند معاصر میگوید ناشی ازاین‌است‌که نمیخواهد برای یافتن حقیقت کوشش‌کند و چون همت آن راکه جد وجهد نماید تااین‌که به‌حقیقت پی‌ببرد ندارد منکرهمه چیز میشود.

او که دانشمند ریاضی است و میداند حرکات خورشید وماه و ستارگان دارای قواعد مخصوص است چگونه به‌خود اجازه میدهد که بگوید این جهان‌را

بدون طرح وقاعده خلق کرده‌اند وموجودات دنیا را بحال خود رها نموده‌اند که هرطور میتوانند زندگی کنند.

نظم وترتیبی که درحرکات ستارگان و در قواعد تولد ورشد ومرك انسان دیده میشود طوری است که عقل نمی‌پذیرد که خلقت انسان ومرك او بدون علت باشد منتها ما هنوز نتوانسته‌ایم که بآن علت پی ببریم و هرچه تا امروز حکماء راجع به‌آن‌علت گفته‌اند غیر از پندار خودشان نبوده است.

از آغاز جهان تا امروز اتفاق‌نیفتاده که تولد ورشد ومرك درخارج ازحدود قواعدی که‌آن را منظم می‌نماید صورت بگیرد وهرگز اتفاق نیفتاده که انسان فی‌المثل مانندماکیان فقط برای یك‌بارازتخم بوجود بیاید و تا امروز حتی یك‌بار اتفاق نیفتاده که یك پیر، جوان شود.

این نظم وترتیب دقیق وبدون استثنا نشان میدهد که جهان و هرچه در آن است بعلتی خاص بوجود آمده ودارای پایانی مخصوص خواهد بود.

اما خیام بااین که دانشمند ریاضی است وجود علت‌را انکار میکند و می‌گوید نه‌قاعده‌ای هست و نه‌حسابی درکار میباشد ومن بعید نمیدانم که دانشمند ریاضی معاصر تحت تأثیر اظهارات حکیم بدبین، ابوالعلاء معری قرار گرفته باشد.

اوهم مردی بود که نمی‌خواست برای کشف حقیقت کوشش کند و پندار خویش و شاید بتوانم گفت تنبلی خود را بجای حقیقت قلمداد میکرد و میگفت دنیا بدون اساس وقاعده بوجود آمده و هیچ حساب درکارنیست و از هیچکس بازخواست نمی‌نمایند وانسان همین که رفت، معدوم خواهد گردید درصورتی که اصل‌این‌است که هیچ چیز معدوم نمیشود وفقط تغییرشکل یاماهیت میدهد.

بین حکمت فیلسوف معره وحکمت خیام شباهت زیاد وجود دارد وهر دو بدبین هستند وناامیدی را تلقین‌میکنند وچون‌میگویند که دنیا بدون قاعده بوجود آمده وخلقت انسان ورفتن او مطیع قواعد نیست و پایان زندگی بشر عدم مطلق

میباشد تخم یأس را میکارند و آدمی رانسبت به‌وظائفی که برعهده دارد بی‌اعتنا میکنند.

باید شکر کرد که‌افرادی‌مانندفیلسوف‌معروف ودانشمند ریاضی‌معاصرخیام نفوذکلام‌ندارند و مردم‌تحت تأثیر گفته‌های آنها قرار نگرفتند ونمیگیرند و گرنه کار جامعه بشری مفلوج میشد ونه زارع، شخم میزد و تخم میکاشت‌و نه‌چوپان گوسفندان خود را بصحرا میبرد ومی‌چرانید وما هم برای استفاده ازعلوم دراین مدرسه بسرنمیبردیم.

ممکن‌است بعضی‌ازافراد کم عمق تحت‌تأثیر حکمت خیام قراربگیرند. ولی بطوری که برشما پوشیده نیست اکثر مردم نسبت به‌فلسفه این مرد ریاضی‌دان بدون اعتناء هستند و در بین طبقات عوام، حتی یك نفر اسم او را نشنیده است.

اما گمنام بودن خیام در این دوره دلیل براین نیست که درآینده هم گمنام بماند.

من‌بااین که حکمت خیام را نمی‌پذیرم چون یك‌دانشمند ریاضی میباشد برایش عمر طولانی طلب میکنم وبعید نیست که او بعدازعمری طولانی که ازاین جهان رفت برخلاف دوره حیات، سرشناس شود.[1]

درآینده هم مثل امروز خواهدبود و ممکن است عده‌ای از افرادحکمت خیام را بشنوند یابخوانند ولی طرفدار آن نخواهند شد.

۱ـ کسانی که بخواهند راجع به‌تأثیر فلسفه ابوالعلاءمعری در خیام‌اطلاعات‌بیشتر بدست‌بیاورند‌به کتابهای مربوط بخیام شناسی که‌آقای محمدمهدی فولادوند منتشرکرده‌اند مراجعه نمایند.

منظور غزالی از گمنام بودن خیام، گمنامی او از لحاظ فلسفه است وگرنه خیام درنیمه دوم قرن پنجم هجری که‌دوره غزالی نیز بود، یك‌دانشمند سرشناس بشمار می‌آمد ودعای غزالی درمورد طول‌عمر خیام مستجاب شد زیرا خیام مدتی بعد از غزالی زندگی را بدرود گفت ـ مترجم.

زیرا حکمتی که بدون هدف باشد و از آن غیراز ناامیدی چیزی عاید نشود مورد علاقه افراد نخواهد گردید.

خیام ابن‌الوقت است وعمر را برای لحظه‌ای که در آن زیست میکند میخواهد ومیگوید چون گذشته، گذشته است واز آینده نیز کسی آگاه نمیباشد آدمی باید لحظه‌ای راکه درآن بسرمیبرد غنیمت بشمارد و از آن برای کسب لذت استفاده نماید. این لذت عبارت است ازتمتع ازاکل وشرب و لهویعنی لذاتی که خواص به‌آن علاقه ندارند مگر در حدود واجبات زندگی و بیشتر مورد علاقه عوام‌است. او درحکمت خود پند میدهد که آدمی نه‌بر گذشته باید افسوس بخورد و نه درغم آینده باشد. چون کسی نمیداند که بنای زندگی را برچه پایه استوار کرده‌اند وهیچکس آگاه‌نیست که آینده‌چه‌خواهدشد. درنظرخیام زندگی ومرك يك‌بازی کودکانه است وایراد می‌گیرد خالق که‌آدمی را آفرید برای چه او را میمیراند وآیا بهتر نبود که آدمی رانیافریند وبعد از این که آفرید نمیراند.

یکی ازچیزهائی که‌سبب رستگاری انسان میشود این‌است که آدمی درفکر فردا باشد چه‌فردای‌دوره زندگی، چه فردای‌بعد ازمرك و اگر آدمی درفکر آینده نباشد چگونه میتواند دراین دنیا زندگی کندودرهر کار باید درفکر فردا بودوآن کس که‌در فکر فردا نباشد دوچار تباهی خواهدگردید. حتی مورچگان درفکر فردا هستند ودر فصل تابستان آذوقه جمع‌آوری مینمایند تااین که درفصل‌زمستان دوچار گرسنگی نشوند ودر این صورت چگونه آدمی میتواند بدون این که فکر فردا باشد بزندگی ادامه بدهد. وآیا اگر غم فردا نبود کسی خانه میساخت‌تااین‌که فرزندانش را درآن‌جابدهد؟ آیا اگرغم‌فردا نبود، کشاورز بذر درزمین میکاشت واگر فکر فردا نبود شهرها بوجود میامد وآدمی درپی تحصیل علم میکوشید.

خیام، درحکمت خود بخالق ایراد میگیرد واین نشان میدهد که میتواند برخالق ایراد بگیرد و ایرادگرفتن بردیگری دلیل براین‌است که ایرادگیرنده‌خود را ازحیث عقل واستنباط‌برتریابرابر بادیگری میداند ومیتواندعیوب اعمال اورا

ببیند وبفهمد که برای چه در کارهایش دوچار خطا شده‌است.

ولی آیا مورچه‌ای که اینك در صحن این مدرسه حرکت میکند میتواند بفهمد معماری که این مدرسه را ساخته برای چه اطاق‌ها وایوان‌ها را باین شکل بنا کرده‌است؟ آیا آن‌مورچه قادر است که‌اطاق‌ها وایوان‌های این‌مدرسه را ببیند؟ واگر ببیند آیا قادراست که بفهمد این‌مدرسه راباچه مصالح ساخته‌اند؟ آیامیتواند بفهمد که‌این مدرسه برای چه ساخته شده وآنهائی که این بنا را احداث کرده‌اند چه‌منظور داشته‌اند؟ آیا میتواند بفهمد که علم یعنی‌چه؟ وبرای‌چه گروهی از مردم درپی تحصیل علم مجاهدت میکنند.

مورچه روزی میتواند برمعماری که این مدرسه راساخته است ایراد بگیرد که‌بداند این مدرسه برای‌چه‌وباچه‌مصالح ساخته‌شده‌است.مورچه، حتی‌نمیتواند درحدود زندگی خود، برخالق ایراد بگیرد. برای این که نمیداند که خالق او را برای‌چه‌خلق کرده‌است.

حکمت خیام مبنی براین است که وی برخالق ایرادنمیگیرد مگر درحدود زندگی خود ومیپرسد که آفریدگار برای چه اورا آفریدوبرای چه بعد از آفریدن وی‌رامیمیراند. او که جزئی‌ازخلقت است‌چون مورچه میباشد که جزئی ازخلقت بشمار میاید . مورچه برای این‌که بفهمد چرا بوجود آمده و مصلحت خالق از ایجاد او، در دستگاه خلقت چه‌بوده باید بفهمد که‌هستی‌برای چه ایجادشده است وتا روزی که مورچه بعلت ایجاد هستی پی‌نبرده نخواهد فهمید اوراکه جزئی از دستگاه خلقت است برای‌چه بوجودآورده‌اند.

باز میگویم که اگر خیام یك مرد ریاضی‌دان نبود من ازحکمت‌بدون‌هدف اوزیاد حیرت‌نمیکردم. قبل‌از اوبسیار از حکما آمدند و چیزها گفتند ورفتند بدون این که‌گفته آنها قابل پذیرفتن باشد. ولی خیام مردی است ریاضی‌دان وباحساب‌سرو کار دارد ودر اندیشه اوهمه چیز تابع قواعد است وهیچ چیز بدون قانون‌نیست. یك چنین مرد نباید نقص‌اطلاعات خود را بجای حقیقت قلمداد کند و چون

نمی‌فهمد که دنیا و آنچه در آن است برای چه آفریده شده منکر علم خالق گردد.

علوم ریاضی که وابسته به‌قوانین است باید عالم آن علوم را طوری پرورش بدهد که برای هرچیز عقیده به‌قانون داشته باشد و اگر مشاهده کند که در چیزی قانون وجود ندارد نگوید که خلقت آن عبث است بلکه بیندیشد که آنهم قانون دارد ولی ازنظر وی پنهان میباشد وهرزمان که دروجود قانون تردید پیدا کند نظم کائنات را درنظر بگیرد و بیندیشد که در دستگاه خلقت که این چنین منظم است چگونه امکان دارد که جزئیات که یکی از آنها خود اوست مطیع قانون نباشند.

من از این مرد ریاضی‌دان تعجب میکنم که بدون تعمق نظریه‌های ابوالعلاءمعری راپذیرفته‌وهرچه آن مرد گفته درذهن‌خیام مانندوحی منزل جلوه نموده ونیندیشیده که ابوالعلاء معری ممکن است خطا کرده باشد. فیلسوف معره مردی بوده است لاابالی وابن‌الوقت وطرفدار کسب‌لذت آنی اززندگی وبدبین نسبت به‌همه چیز وحتی نابینا شدن هم‌نتوانست که اورا اززندگی‌لاابالی باز بدارد وتا آخرین روز حیات روش زندگی دوره جوانی‌خود را ادامه میداده است. اوهرگز زن‌نگرفت تااین که مجبور نباشد که عهده‌دار معاش زن و فرزندان شود و کسب معاش زن و فرزند، عیش او را مختل نماید. اوحتی مثل دیوجانس حکیم یونانی یك خمره برای مسکن نداشت ودارای مسکن معین‌نبود وشاید امروز پیش‌بینی نمیکرد که امشب درکجا خواهد خوابید.[۱]

یك‌چنین مرد پیشوا ومراد خیام شده و دانشمند ریاضی‌دان معاصر فکر نکرده که‌اگر مردم‌ازابوالعلاء معری پیروی‌میکردند وبرای خود خانه‌نمیساختند و دائم، وبلان بسر می‌بردند و هرگز درفکر فردا نبودند وضع زندگی بنی‌آدم چگونه میشد؟ آیا وقتی یك‌مرد چون خیام درحکمت خود این گونه نظریه‌ها را

۱ــ ابوالعلاء معری دارای خانه و زندگی مرتب بوده‌و مدرك این واقعیت‌سفرنامه ناصرخسرو قبادیانی است و ناصرخسرو درشهر معره وضع زندگی ابوالعلاء را دیده و شرح بالنسبه مفصل راجع باو در سفرنامه خود نوشته ودرآن شهر ابوالعلاء مرجع و مشاور مردم بوده است ــ مترجم

برزبان میاورد نباید اندیشید که منظور او پی‌بردن به‌حقیقت نیست بلکه میخواهد مخالفت کند تااین که معروف گردد ومردم وی‌را بشناسند واگر منظورش پی‌بردن بحقیقت بود انکار همه چیز رانمیکرد. من بین خیام که یك مرد ریاضی است با این راوندی که یك حکیم بود تفاوتی نمی‌بینم و هنوز نمیدانم که آیا خیام مثل ابن راوندی مخالفت میکند تا این که مشهور شود یا این که بگفته خود ایمان دارد.

نام ابن‌راوندی راشنیده‌اید و می‌دانید که اودر سال ۲۰۵ درقصبه راوند که بین کاشان واصفهان میباشد متولد شدو اسمش احمدبن‌یحیی بن‌اسحق بود وبعد ازاین که درسلك علما درآمد به‌ابن راوندی معروف گردید. ابن‌راوندی طوری بااستعداد وتیزهوش بود که در سن پانزده سالگی باعلمای‌عصر مباحثه میکردودر آغاز جوانی مردی متدین بنظر میرسید ولی بعداز این کـه قدم به‌بیست‌سالگـی گذاشت شروع به‌گفتن ونوشتن چیزهائی کرد که نشان میداد نمیتواند فکرخودرا برای‌کشف حقیقت بکاراندازد و مانند حکمای دیگر که قبل‌از او پندار خود را چون حقیقت بمردم ارائه دادند اوهم اوهام خود را حقایق قلمداد نمود و نه‌فقط اسلام را انکار کرد بلکه منکرعلم وقدرت ازلی‌وابدی خداوند شدو کتابی‌نوشت راجع باین که‌علم خداوند، قدیم‌وازلی نیست‌بلکه حادث است وخداوند درآغاز عالم‌نبوده بلکه بعداز این که علم را بوجود آورد دانشمندشد.

ابن‌راوندی درآن کتاب می‌نویسد که خداوند برای مدتی که نمیتوان گفت چقدر طول‌کشیده جاهل بوده ودردوره جهالت چیزهائی‌بوجود آورده که‌بعداز این که عالم‌شده آنها را تغییرداده واصلاح کرده است.

بعداز کتاب مزبور ابن‌راوندی کتاب‌دیگر نوشت راجع باین که هیچ یك از پیغمبرانی که آمده اند برحق نبودند و برگزیده خدا بشمار نمی‌آمدند برای این که خداوند جهت این که بشر را ارشاد نماید محتاج نبود که پیغمبرانی را بفرستد که آنهـا بشر را ارشادکنند . آیـا پیغمبرانی مـرسل میشوند تا این که

به گیاهـان بیاموزند چگونه در بهار غنچه و گـل بدهند و میوه بیاورند ؟ آیـا پیغمبرانـی مرسل میشوند تا این که بـه پرندگان بیاموزند چگونه لانه‌بسازنـد و روی تخم بنشینند وبعد ازاین که جوجه‌ها ازتخم خارج شدند ازآنها نگاه‌داری نمایند. همان‌گونه که‌تمام موجودات گیا ی وحیوانی بدون‌پیغمبران مرسل،میدانند چه‌بکنند اگرخدا میخواست آدمی را ارشاد نماید، او را ارشاد میکرد بی آن که مجبور شود که پیغمبرانی را جهت هدایت وارشاد مردم بفرستد.

ابن‌راوندی بعدازنوشتن این کتاب، کتابی‌دیگر نوشت در ردقرآن و گفت قرآن ازآسمان نازل‌نگردیده است بلکه کلام بشری‌میباشد دلایلی که ابن‌راوندی دراین کتاب آورده شبیه است بدلایلی که در کتاب رد پیغمبران ذکر نموده واهم آن این است که خداوند برای این که دستورهائـی را برای بنی‌آدم صادر نماید مجبور نبود که قرآن را نازل کند. بلکه‌همان‌طور که‌تمام‌اعضای‌بدن درموقع‌معین وظائف خود را بانجام میرسانند وهیچ‌کس بآنها دستور نمیدهد که‌وظائف خود را بانجام برسانند وضعی بوجود میاورد که آدمی تکالیف خود رابداند وآنهارا بموقع اجرا بگذارد وغیر از تکالیفی که خداوند تعیین کرده مبادرت بکار دیگر نکنـد.

دربین سنوات بیست‌وپنج و سی سالگی ابن راوندی کتابی نوشت مبنی بررد تمام نظریه‌هائی که در سه‌کتاب گذشته نوشته بود. درآن‌کتاب ابن‌راوندی خداوند را قدیم دانست و نوشت که خدا ازآغاز عالم بوده و علم خدا ، جـزو ذات اوست و چیزی نیست که بعد دراو بوجود آمده باشد. درآن‌کتاب‌اعتراف کرد که پیغمبرانی که از طرف خداوند معبوث شدند برحق بودند و احکام خدا را بمردم ابلاغ می‌کردند و تصدیق‌نمود که قرآن کلام خدا است و از این‌جهت بشکل کلام بشری جلوه می‌کند که‌گوش انسان قادر به شنیدن کلام خدا نیست و اگر بشنود قادر بفهم آن‌نمی‌باشدو ناگزیر، کلام خدا را باید درقالب‌کلام‌بشری جا داد تا این که مردم‌بتوانند بفهمندخدا چه می‌گوید وچه دستورها برای‌زندگی

آنها صادر می کند.

این راوندی با نوشتن آن کتاب تمام آنچه را که درسه کتاب قبل نوشته بود ردکرد و آشکار نمودکه مردی است موحد و معتقد بدین اسلام و برحق بودن قرآن. و دلایلی که برای توحید آورد، همان دلائل است که ما ضمن بحث راجع به ذوالنون بیان کردیم.

ابن‌راوندی گفت محال‌است که‌دوخدا وجود داشته باشد زیرا اگر دوخدا وجود داشته باشدناگزیر بین‌آنها فاصله‌ای وجود داردوآن فاصله ناگزیر خدای سوم‌است واگر خدای سوم وجود داشته باشد بطور حتم بین‌سوم و دوم فاصله وجود دارد ودرآن صورت دارای پنج خدا خواهیم‌شد.

زیرا فاصله‌ای که‌بین یك خداو خدای دیگربوجود میاید ناگزیر خدااست زیرا غیر ازخدا هیچ‌چیز نیست وآنچه هستی دارد خدا می‌باشد لذا بیش از یك خدا نیست ونمیتواند وجود داشته باشد وخدای یگانه قدیم‌است وهمواره بوده وپیوسته خواهد بود. واو نامحدود است ونا متناهی و وقتی‌ازخود می‌پرسیم‌خدا چه موقع بوجود آمد سؤالی میکنیم که ناشی از نقص عقل ما است. ووقتی میپرسیم که‌خداچه‌موقع‌نابود خواهدشد بازسؤالی‌ازخودمی کنیم که‌ناشی‌ازنقصان عقل ما است.

مبداء، ومنتها، چیزهائی‌است که برای‌عقل‌ناقص‌مامفهوم‌دارد وخداوند مشمول آغاز وانجام وتقدم وتأخر نمیشود. درذات‌خدا هیچ چیزقبل‌از چیزدیگر بوجود نیامده وهرچه‌هست ازازل بوده وتا ابد خواهد بود.

خداوند از ازل دانشمند بوده چون اگر بگوئیم که در آغاز نادان بشمار میامد وبعد علم را آفرید ودانشمند شد لازمه‌اش این است که درذات او، چیزی بعد از دیگری بوجود آمده باشد. اگر در ذات خداوند چیزی بعداز دیگری بوجود بیاید لازمه اش این است که آنچه مقدم بوده علت باشد و آنچه بعد

بوجود آمده معلول و در ذات خداوند علت و معلـول وجود ندارد زیرا علت ومعلول ناشی ازنقصان می‌باشد وخدا نقص ندارد وکامل است.

درذات خدا علت ومعلول وماقبل ومابعد وجود ندارد وعلت ومعلول وماـقبل ومابعد، از نواقص دیگران ازجمله بنی‌آدم‌است وخداوند چون عالم است و دارای علم مطلق میباشد همه چیزرا،در اولین‌لحظه ،برای همه‌وقت آفریده وهیچ چیز جدید بوجود نخواهد آورد. زیرابوجود آوردن‌چیز جدید ازطرف‌خداوند مستلزم این‌است که خدا، چیزی را بعد از چیزدیگر بیافریند و اگر این‌طورباشد خداوند مشمول تقدم وتأخر میشود واین برخلاف علم وقدرت مطلق خدا است. واگر ما می‌بینیم که چیزی بعد ازچیز دیگر خلق میشود ناشی از نقصان عقل مـا است. هرچه در جهان بوجود بیاید هرقدردرنظر ماعجیب‌باشد، در ازل ازطرف خداوند بوجود آمده‌است و از آن لحظه که‌همه چیز بوجود آمد تا ابد هیچ‌چیز درجهان ایجاد نخواهد شد وهیچ مرد وزنی در دنیا بوجود نخواهد آمد که خدا درازل، اورانیافریده باشد. زندگی ومرگ در ازل، بوجود آمد و تدریجی نیست وماهستیم که زندگی ومرگ‌راتدریجی می‌بینیم‌و آنهائی که میگویندخداوند،جهان‌و موجودات آن. ازجمله انسان را از خود آفرید زیرادرجای دیگر مصالح وجود نداشت تا این که جهان وموجودات آن را آن بسازد، اشتباه میکنند. زیراخدا که دانا وتوانای مطلق است میتوانـد هر کـار بکند ازجمله جهان را ازمصالحی غیر ازخود، بوجود بیاورد واگر خدا نتواند جز ازخود، مصالحی برای ساختن جهان بدست بیاورد دلیل برضعف ونقصان اوست‌وخدای‌واحد ودانا وتوانانقص وضعف ندارد.

نوع بشر اگر دستور خداوند را بکار ببندد دردنیا رستگار میشود وبعداز مرگ به‌سعادت سرمدی می‌رسد وآنهاکه‌می‌گویند که بعدازمرگ‌انسان بکلی نابود میشود اشتباه‌می‌کنند وحکمت ثابت‌میکند که هیچ چیزازبین نمیرود وفقط ممکن

است تغییر ماهیت بدهد وانسان‌هم‌نابود نخواهدشد ولی‌ممکن است تغییرماهیت بدهد ومبدل به‌موجودی دیگر شود.

کسانی که کتابهای سابق ابن‌راوندی را خوانده بودند وقتی کتاب جدیداو را خواندند فکر کردند که آن مرد بخطای خود واقف شده وبراه راست رجعت نموده ولی‌دربین‌سنین‌سی‌وسی‌وپنج‌سالگی‌ابن‌راوندی کتابی‌دیگر نوشت ودرآن کتاب تمام چیزهائی راکه در خصوص توحید وعلم وقدرت مطلق‌و خداوند وبر حق بودن پیغمبران والهی‌بودن‌قرآن‌نوشته بود، ردکرد وشدیدتر از اول،منکرهمه چیز شد وگفت عقیده بخدا داشتن ازناتوانی نوع بشر است و خدا وجود ندارد مگر در ذهن آدمی.

چون انسان بقول او درقبال حوادث ودرد ومرك ناتوان‌است برای این‌که وسیله‌ای جهت تسلی داشته‌باشد خدائی‌را درذهن‌مجسم کرده و چون فکرهرکس باندازه معلومات وشدت وضعف احساسات اوست درباره خدا تصوراتی نموده که همه مولود فکر او میباشد و تصورکرده‌که خدا مثل او حب وبغض‌دارد واز دیدار دوستان خوشوقت وازمشاهده دشمنان خشمگین می‌شود و بدوستان‌خود پاداش میدهد و دشمنان را بکیفر می‌رساند.

بقول ابن‌راوندی آدمی درآغاز خورشید وماه وستارگان وباد و باران را خدای خود میدانست وبعد بفکر افتاد که جانوران راخدای خود بداند و وقتی متوجه‌گردید که‌هیچ یك ازآن خدایان اورا ازحوادث حفظ نمیکنند و در موقع درد وی راتسکین نمیدهند وازمرگش جلوگیری نمی نمایند دریافت تنها کسی که میتواند به‌کمکش بیاید خود او یعنی انسان است.و بهمین جهت درصدد برآمد که آدمی را بپرستد.

اما آدمی، دستخوش‌مرك میشدوبعداز مرك‌او انسان نمیدانست که رابپرستد و تا می‌خواست انسان دیگر را برای خدائی انتخاب‌کند مدتی می‌گذشت و

بی خدا میماند . لذا در صدد برآمد مجسمه آن انسان راکه می‌پرستید بسازد تا این که بعد از مرگش ، مجسمه او باشد و او بدون خدا نماند و باین ترتیب پرستیدن مجسمه هائی که با سنگ حجاری میشد یا باچوب می‌تراشیدند متداول گردید.

ابن‌راوندی گفت ولی آن مجسمه‌های سنگی وچوبی بدون اثر بود و درد کسی را درمان نمیکرد واز مرگ آدمی‌جلوگیری نمی‌نمود.و بهمین جهت بعضی از افراد باهوش، برای استفاده خودشان درصددبرآمدند که ذهن آدمی را متوجه خدای دیگر بکنند وگفتند خدائی که جهان وانسان راآفریده دیده نمیشود وشما باید اورا بپرستید وما واسطه بین‌خدا وشما هستیم‌ودستورهای خدا را بشماابلاغ می کنیم.

بقول‌ابن‌راوندی کسانی که این نوع خداپرستی را ابتکار کردند میدانستند که‌هرگز مرحله آزمایش پیش نخواهد آمد وهیچکس از آنها نخواهد خواست که خدا را نشان بدهند چون‌گفتند که خدا دیده نمیشود و هیچکس صدایش را نمی‌شنود مگر ما که فرستاده او هستیم.

باز بقول ابن راوندی کسانی که خود را فرستاده خدا می‌خواندند چون می‌دانستند که اگر ازطرف خدا، وعده‌هائی برای این دنیا بدهند، نخواهند توانست بوعده وفا نمایند وعده‌هائی برای دنیای بعد از مرگ دادند زیرا مطمئن بودند که مرده ، مراجعت نمی‌نماید تا این که بآنها بگوید که خلف وعده کرده اند.

ابن راوندی قدری قبل از مرگ ازآن کتاب پشیمان‌گردید و درصددبرآمد که کتابی دیگر بنویسد و درکتاب جدید هرچه راکه مشعر بر رد توحید و نبوت بود باطل خواند و خودرا مردی موحد و مسلمان جلوه داد اما فرصت نکرد که کتاب خودرا تمام‌کند، و در سن چهل سالگی دراین شهر (یعنی بغداد-مترجم) زندگی را بدرودگفت وکسی نمی‌داند که قبرش درکجاست وچون در خانه‌یك

یهودی باسم (ابی عیسی ابن لاوی) زندگی میکرده ، بعضی گفته‌اند کـه اورا در قبرستان یهودیان دفن کردند .

کتابهای این مرد که درمدت عمر چهار بار حکمت خـودرا تغییر داد بعد از مرگش سوزانیده شد ولی قسمتی از آن کتابها، قبل از مرگ ابن راونـدی از طرف بعضی از اشخاص استنساخ گردید وهنوز هست وحکمت این مـرد که در مدت عمر، چهاربار عقیده خودرا تغییر داد چه ارزش دارد؟ آیا کسی که حکمتی را ابراز میکند و مینویسد وبعد خود او آن حکمت را نقض مینماید قصدی جـز معروف کردن خود دارد؟ واگر ابن راوندی چیزی می‌فهمید وبآنچه‌میفهمیداعتقاد داشت بـرای چه حکمت خود را نقض کرد و بر رد نظریه خویش کتاب نوشت آنهم چندبار.

او قبل از مردن بخدا و قرآن وپیغمبر اسلام ایمان آورد لیکن اگر زنده میماند شاید مرتبه‌ای دیگر، عقیده خودرا پس میگرفت ومرتد ولامذهب میشد . مردی چون ابن راونـدی را حکیم دانستن، برخلاف عقـل است چون حـکیم کسی است که اولا بتواند بفهمد وثانیاً قادر باشد که در جستجوی حقیقت برآید و اوهام خودراحقیقت نداند و متوجه باشد که درخارج ازحدود اوهام اوحقیقتی وجود داردکه او بمناسبت قلت بضاعت علمی وقصور عقل نمی‌تواند مـوفق به ادراك آن بشود و روزی خواهد توانست آن حقیقت را بشناسد که از نظر علمی وعقلی پیشرفت کرده باشد.

* * *

گفتیم که نظریه غزالی راجع بکشف حقیقت مثل نظریه «دکارت» بوداما شش قرن براو سبقت داشت.

با اینکه دکارت درسال ۱۶۵۰ میلادی فوت کرد و در نیمهٔ اول قرن هفدهم که دوره ترقی علم در مغرب زمین بود می‌زیست نتوانست در زمان حیات خـود

آنچه را که میگفت وارد مرحله عمل نماید تا چه رسد به‌غزالی که شش قرن قبل از او روش پی‌بردن به حقیقت را بیان کرد. وقتی دکارت روش خودرا مشعر بر اینکه باید ازتحقیق در مورد چیزهای کوچك، بچیزهای‌بزرك پی‌برد گفت دوربین و ذره‌بین هم موجود بود و در فیزیك وشیمی ، پیشرفت‌ها نصیب دانشمندان مغرب زمین شد. معهذا دانشمندان مغرب زمین نتوانستند روش دکارت را بکار ببندند مگر تقریباً صد سال بعد یعنی از نیمه قرن هیجدهم میلادی.

غزالی برای بکاربستن آنچه میگفت وسیله مادی نداشت و تنها وسیله‌اش این بود که درخویش فرو برود وجزء لایتجزی را درخود بیابد.

در این دوره ما می‌دانیم که انسان نمی‌تواند بدون ابزار مادی‌جزءلایتجزی را مورد تحقیق قرار بدهد.

امروز با اینکه ذره‌بین های الکترونی ما می‌تواند، تا یك میلیاردیم اینچ را ببیند (هر اینچ بیست وپنج میلی‌متر یا دوسانتی‌متر و نیم است ــ مترجم) ما هنوز نتوانسته ایم درون آنچه راکه تصور می کردیم جزء لایتجزی می‌باشد (یعنی اتم) ببینیم . امروز با اینکه ما دوربین هائی داریم که در یك ثانیه شصت میلیون عکس برمیدارد و قادر است که باکمك ذره بین الکترونی، یك میلیاردیم اینچ را ببیند نتوانسته‌ایم از درون اتم عکس برداریم تا چه رسد بدوره غزالی. نبوغ دانشمند خراسانی چیزی‌را می‌فهمید که‌دانشمندان قرن نوزدهم وقرن بیستم میلادی به رازآن‌پی‌بردند ولی برای‌پی‌بردن به رازآنچه می‌فهمید و میگفت آلت و ابزار نداشت. امروز ما میفهمیم که غزالی، مفتاح کشف حقیقت را پیداکرده بود و بمردی شباهت داشت که کلیدگشودن یك‌گنج را یافته ولی بمناسبت تاریکی قادر نیست که سوراخ قفل را پیداکند و گنج را بگشاید.

در انگلستان یك نوع بازی کودکانه متداول است که اصول آن از این قرار می‌باشد: چشم کودکی‌را می‌بندند وآن کودك باید کودك دیگر راکه در نقطه‌ای از باغچه یا اطاق نشسته پیداکند و چند طفل دیگر ، هر موقع که کودك

چشم بسته به مقصد نزدیك می‌شود بانك می‌زنند می‌سوزی یعنی نزدیك مقصد هستی.

غزالی، مانند کودك چشم بسته به مقصد نزدیك شده بود و می‌سوخت ولی نمی‌دانست که از چه راه باید به مقصود رسید همان طور که کودك چشم بسته هم نمی‌داند که آیا باید از جلو برود یا عقب، از راست برود یا چپ تا اینکه بطفل دیگر که نشسته است واصل گردد.

ما نمونه هائی از درس غزالـی را نوشتیم و رسم غزالـی این بود که در جلسات درس اول حکمت یك فیلسوف را بیان می‌کرد و آنگاه آنرا ردمینمود وهمان نظریه‌ها است که در کتاب (تهافت الفلاسفه) جمع آوری شده وبطوری که گفتیم دانشمند خراسانی در آن کتاب نظریه تمام حکیمان را بـدون استثناء رد کرده است ونقطه ضعف آن کتاب این می‌باشد که غزالی برای رد نظریه حکیمان منطق را بکار می‌برد (که حکیمان بدان وسیله‌نظریه خودرا بثبوت می‌رسانیدند) واگر حجت‌الاسلام، برای رد نظریه حکیمان، روش دیگـر پیش می گرفت، در شرق دیـگر حکمت باقی نمی‌ماند وپس ازغزالـی هیچ دانشمند، دنبال حکمت نمی‌رفت. اما چون غزالی نظریه حکیمان را با منطق ردکرد کسانی پیدا شدنـد که نظریه غزالی‌را همچنان با منطق ردکردند وحکمت بعد از او، درشرق باقی ماند و تا امروز هم باقی است و گرچه امروز دانشمندان شرق، مثل گذشته دنبال حکمت نمی‌روند معهـذا در تمام کشورهای مشرق، می‌توان طالبان حکمت را یافت.

غزالی شیعه نبود اما واردعرفان که بیشتر مورد توجه‌شیعیان قرار میگرفت گردید ولذا می‌توان گفت که غزالی، درعرفان باشیعیان تماس حاصل کردوعرفان درشرق، دارای سه مبداء بود:

مبداء اول عرفـان شرق را مذاهب قدیم مشرق زمین تشکیل مـی‌داد مثل مذاهب «ودا» و «بودا» در هندوستان ومذهب مزدا پرستی‌وزردشت درایران ودر

آن مذاهب به تخیل درمورد پیدایش هستی وسرنوشت انسان بعد از مرگ، اهمیت داده می‌شد وبخصوص پیروان مذهب «ودا» مجاز بودند که بعد از وصول بـه مرحله کهولت منزوی بشوند و از جامعه کناره گیری کنند و بجنگل بـروند و تا پایان عمر درآنجا بتنهائی بسر ببرند وفقط درباره مبداء ومنتهی فکر کنند و قبل از اینکه عرفان دوره اسلامی در شرق بوجود بیاید عرفان بودائی و زردشتی در آنجا وجود داشت و ذهن دانشمندان‌شرق، عادت کرده بود که درخارج‌ازقواعد دین، درصدد برآید باسرار هستی پی‌ببرد ومبداء را بشناسد وبداند هستی چـرا بوجود آمد وپایان‌آن ازجمله انسان چه خواهد شد.

دومین عامل کـه سبب پیدایش عـرفان شرق، بعد از ظهور اسلام گـردید مکتب فلسفی اسکندریه ونظریه های حکمای موسوم به (افلاطونیون‌جدید) بود که بعضی ازآنها طرفدار وحدت وجود بشمار می‌آمدند و برخی طرفدار معـاد بودند اما نه معاد دین اسلام، بلکه باز گشت انسان بعد از مرگ به مبداء یا خداو می‌گفتند انسان ازخدا است و بر اثر زنده شدن ازوی جدا گردیده وبعد از مرگ باو بازگشت‌خواهد نمودوآن‌مکتب‌فلسفی‌در بوجودآوردن‌عرفان‌اثر کردوعده‌ای کثیر ازعرفای شرق،معتقد شدند که انسان بعد ازمرگ بتجلیات‌خدا واصل‌خواهد شد و «رنج فراق» در اصطـلاح عرفانی یعنی رنج دیدن بنی آدم در این‌جهان بمناسبت دوری از معشوق یعنی خـدا و «عشق» همچنان در اصطلاح عرفانـی یعنی جاذبه‌ای که آدمی را بسوی خدا می‌کشاند و روزی که فوت کـرد به خدا می‌پیوندند.

سومین عامل که سبب پیـدایش عرفان در شرق بعد از ظهـور اسلام شد حدیث هائی است که شیعیان میگویند که از ائمه مذهب که همه نزد شیعیان‌دارای احترام زیاد هستند بآنها رسیده است و چند تفر از ائمه شیعه طبق آن حدیث ها گفته‌اند درقـرآن آیه‌ای نیست که دارای چهار معنی نباشد: اول عبـارات ـ دوم اشارات ـ سوم لطائف ـ چهارم حقائق.

«عبارات» معنی ظاهری آیات قرآن است و از این جهت در تلو کلام خدا گنجانیده شده که عامه مردم بفهمند وفهم عبارات قرآن احتیاج بـه استعداد مخصوص ندارد و افراد بیسواد هم وقتی آیات‌قرآن را می‌شنوند می‌توانندمعنای آنرا بفهمند.

اما «اشارات» عبارت ازآن قسمت از معانی قرآن میباشد که افراد با سواد ومستعد میتوانند بفهمند وعامه مردم را بآن معانی دسترسی نیست.

«لطائف» عبارت است ازآن قسمت‌از معانی آیات قرآن، که بندگان‌خاص خدا و آنهائی که در راه پرستش خداوند مافوق طبقه اول و دوم قرار گـرفته‌اند میتوانند بفـهمند و چهارمین قسمت از معانی آیـات قرآن را که «حقایـق» باشد اولیای دین و اهل‌الحق می‌فهمندو سه طبقه دیگر،بـاین قسمت ازمعانی‌دسترسی ندارند .

این حدیث‌ها که‌از ائمه بشیعیان رسیده خیلی در پیدایش عرفان مؤثرواقع گردید، وعرفای مسلمان، که این حدیثها را حجت می‌دانستند درصدد برآمدند که به «اشارات»و «لطائف» و «حقائق» آیات قرآن پی ببرندو ازآن‌آیات معناهائی را استنباط نمایندکه در ظاهر آیه وجود ندارد. اما استنباط معانی مشروط بود و هیچ عارف نمی‌توانست از آیات قرآن معناهائی را استخراج نماید که مغایر بـا اصول دین اسلام باشد.

در این قسمت ، مانعی پیش پای عرفا قرار نمی‌گرفت و با اصول مذهب تصادم نمی‌کردند ودوچار مخالفت علمای روحانی دین اسلام نمی‌شدند وجلوه عرفانی‌آنها بقدری جلب توجه می‌کرد که عده‌ای ازعلمای روحانی دیـن اسلام مجذوب عرفان شدند.

رفتن از مدرسه بخرابات یا از مدرسه به خانقاه، که از اصطلاحات عرفـا می‌باشد، مبین همین موضوع است ووقتی می‌گویند دانشمندی ازمدرسه بخانقاه رفت یعنی یك عالم دینی متمایل بعرفان شد.

جامی عارف ایرانی درشعر خود می گوید:

« از خرابات نشینان چه نشان می‌طلبی

بی‌نشان ناشده زایشان نتوان یافت‌نشان»

یعنی آن کس که بسوی عرفان میرود ، رشته ارتباط خود را با علـم کلاسیك در مدرسه قطع مینماید و دیگر با علما (که اکثر آنها درآن دوره عالم دینی‌بودند) محشور نمی‌شود و ازلحـاظ دانشمندان دینی ، مـردی خواهد شد گمنـام و بی نشان.

در اشعار عرفانی «جامی» وبعضی دیگر ازعرفای ایران راجع به بدنـام شدن عارفان ، مبالغه شده است ویك خـواننده انگلیسی وقتی آن اشعار را می‌ـ خواند تصور میکند که در دوره جامی یك عارف در نظر علمای دین اسلام از سارق وآدمکش هم پلیدتر بشمار می‌آمده درصورتی که این‌طور نبود و مبالغه‌ـ هائی که دراشعار شاعران عارف، راجع باین موضوع دیده میشود مثل مبالغه‌های فریدالدین عطار، غلو ادبی وشکسته نفسی است وعارفان در نظر علمای‌دین‌اسلام منفور نبودند بلکه احترام داشتند وبطور کلی درهیچ دوره عارف در نظر علمای دین اسلام منفور نبوده است. ولی‌آنها ازصوفیان ریائی نفرت داشتند و علتش این بود که یك عده صوفی ریائی تصوف را دکان معیشت خـودکرده بـودند و عارفان همه دانشمند بودند ولی‌دربین صوفیان ریائی عده‌ای حتی سواد خواندن ونوشتن نداشتند وبعضی ازآنـان، ازحیث ظاهر طوری ژولیده‌بودند که تـولید نفرت میکردند.

صوفیان واقعی و دانشمند، مانند عارفان درتمام ادوار مورد احترام‌علمای روحانی اسلام بودند وآنها می‌توانستند صوفی واقعـی را ازصوفی ریائی تمیز بدهند .

از این موضوع گذشته بطـورکلی مقیاس تشخیص عارف از صوفی اول این‌بود که عارف دانشمندبشمار می آمد ودوم این که عارف بتکالیف دینی عمـل

می کرد وصوفیان ربانی بتکالیف دینی عمل نمی کردند و درصوفیان تظاهر بیش ازعارفان بود وبعضی ازعرفا ترجیح می‌دادند که گمنام بمانند.

نه فقط بعضی از دانشمندان شیعه مذهب وقتی نتوانستند از راه حکمت، حقیقت را ادراك کنند بسوی عرفان رو آوردند بلکه بعضی ازعلمای تسنن‌هم‌وقتی نتوانستند بوسیله حکمت، به اسرار پی‌ببرند متمایل به عرفان‌شدند و یکی‌از آنها دانشمند خراسانی، حجت الاسلام غزالی است که ناگهان مقام شامخ ریاست مدرسه نظامیه بغداد را با درآمد آن رها کرد واز مدرسه بیرون رفت‌وراه‌خرابات یعنی عرفان را پیش گرفت بامید این که بوسیله عرفان، موفق به کشف حقیقت گردد.

غزالی گفته بود که برای پی‌بردن به حقیقت باید اول در چیزهای کوچك تحقیق کرد وبعد بچیزهای بزرگتر پرداخت تا این که به‌تحقیق درخصوص جهان رسیدوراز آفرینش را کشف کرد وفهمید که سرنوشت نهائی آدمی چه می‌شود.

هوش غزالی آن‌قدر قوی بود که در قرن یازدهم میلادی چیزهائی میگفت که‌علمای ما درقرن هیجدهم بآن‌ها پی بردند.

او میگفت آتش که پنبه را می‌سوزاند بدون علت نیست و براثر چیزی که غزالی نمیتوانست کشف کند، (پنبه باآتش ترکیب میشود).

این نظریه، یك ابراز عقیده کوچك نیست وامروز ما میدانیم عمل سوختن عبارت است ازترکیب پنبه بااوکسیژن واگر پنبه با اوکسیژن ترکیب نشود عمل سوختن، پدیدار نمیگردد.

غزالی در مدرسه نظامیه بغداد، و درکتاب خود باسم تهافت‌الفلاسفه تمام حکیمان راکه قبل ازاوبودند یادر زمان وی میزیستند کسانی میداند که پندارخود را بجای حقیقت معرفی کرده‌اند.

برخی ازآنها به‌عقیده غزالی حکیم ربانی بودندوبچیزی که میگفتند‌عقیده نداشتند واز این‌جهت نظریه‌ای ابراز میکردند که در سلك حکماء درآیند و آنها

را فیلسوف بدانند.

بعضی دیگر برای این که خود را مشهور کنند بانظریه‌های دیگران وحتی با اصول دین اسلام مخالفت میکردند چون می‌دانستند یکی از مؤثرترین وسائل برای معروف شدن مخالفت کردن است.

این دسته هم در نظر غزالی فیلسوفان ریائی بشمار میآمدند ونمونه‌برجسته آنها ابن راوندی بود که شرحش گذشت.

اما دسته دیگر ازحکما بقول غزالی ریائی نبودند وبآنچه می گفتند اعتماد داشتند.

اما غزالی میگوید که آنها پندار خودرا، حقیقت میدانستند وبهمین‌عنوان معرفی مینمودند.

ولی مگر انسان میتواند، هنگامی که چیزی را در باطن مورد مطالعه قرار می‌دهد راجع به‌آن پندار نداشته باشد.

هرکس برای این که بتواند چیزی را بفهمد مجبور است که پندار خودرا بکار بیندازد ونظریه یك‌فیلسوف غیراز نتیجه پندار او نیست

فیلسوف برای این که بتواند به‌حقیقت پی‌ببرد، فکر میکند وپندار خودرا بکار میاندازد وبامددعقل پندارش رابه‌کمك میگیرد وباکمك عقل پندارش را و امید دارد که راجع به‌حقیقت اظهار نظر کند.

لذا نظریه هرفیلسوف، ناچار، نتیجه پندار اوست.

غزالی نیز هنگام ابراز نظریه، نتیجه پندار خود را برزبان می‌آورد.

پس برای چه حکیمان دیگر را مورد انتقاد قرار می‌دهد که پندار خود را بجای حقیقت معرفی می‌نمایند.

برای فهم‌نظریه غزالی‌باید متوجه بود که دانشمند خراسانی‌میخواهدچنین بگوید:از روزی که حکمت‌بوجود آمده،حکیمان ازجوهروعرض‌بحث کرده‌اند وحکیمی‌نیست که‌چیزی‌راجع‌به‌حکمت گفته‌یا کتابی‌نوشته باشدوازجوهروعرض

صحبت نکند و بعضی از حکیمان آنچنان راجع بجوهرعرض اظهار نظرمیکنند که پنداری هر دو را بخوبی می‌شناسند و در جوهر و عرض چیزی نیست که بر آنها پنهان باشد جوهر ، نزد حکماء عبارت از آن است که همه چیز را بوجود می‌آورد بدون این که خود برای بوجود آمدن ، احتیاج به خالق و صانع داشته باشد. جوهر نزدحکما قائم بالذات استوازلی وابدی‌است. بعضی ازحکماء بحث کرده‌اند که آیا جوهر،خدا را بوجود آورده یانه؟ وجوهرطوری درفلسفه بعضی ازحکیمان، عالم وقادر ازلی و ابدی است که حتی خدا هم بگمان آنها از طرف جوهر بوجود آمده است.[1]

عرض به‌عقیده حکیمان عبارت از چیزهائی است که‌جوهر بوجود آورده و تمام چیزهائی که می‌بینیم و می‌شنویم و با سایر حواس خود احساس می‌نمائیم عرض است. جوهر وعرض دورکن رکین حکمت است وارکان دیگر روی‌این دو رکن یاروی اختلاط این‌دورکن،قرارگرفته وحکیمان،دراین‌خصوص تردیدی ندارند ومیگویند حقیقت‌عبارت‌است‌ازجوهر وعرض درصورتی که آنچه‌حکیمان به‌اسم جوهر میخوانند نادانی آنها است. آنها برای چیزی که نمیدانند، اسمی وضع کرده‌اند وبعداز آن، یقین حاصل نموده‌اند که‌جوهر را به‌خوبی می‌شناسند درصورتی که کوچکترین اطلاع ازجوهر ندارند. جوهرچیزی است که فقط در پندار حکیمان وجود دارد ودرخارج از پندار آنها جوهر موجود نیست. غزالی می‌گوید من نمی‌گویم که‌خالق وصانع نیست‌اما حکیمان نمی دانند خالق‌وصانع

۱ــ چون دربین خوانندگان این‌کتاب ممکن است دانش‌آموزان و نوجوانان هم باشند برای آگاهی‌آنها میگوئیم که نبایدبحث فلسفی (بحث حکمت) را با عقیده‌مذهبی اشتباه کنند وعقیده مذهبی که اصل اول آن توحید است پایه‌ایست غیرقابل تزلـزل‌وهیچ نظریه فلسفی قادر نیست که درضمیریك مسلمان از جمله نویسنده این سطور اصول‌مذهب را متزلزل کند و بعد از این که حکمت وارد مدارس کشورهای اسلامی شد هـزار سال است که طلاب مدارس روزهائی که بحث فلسفی دارند راجع به خالق و مخلوق وجوهر وعرض بحث ودر بعضی ازموارد جدل می کنند ولی همین‌که ظهر مـی‌شود برمی‌خیزندو وضو میگیرند تا نماز بخوانند وهیچ بحث و استدلال فلسفی اصول عقیده اسلامی آنهارا متزلزل نمیکند ــ(مترجم).

کیست وچگونه است وآن جهل را باسم جوهر خوانده‌اند وچون اسمی، برای چیزی که نمی دانند وضع نموده اند ، فکر کرده‌اند که به حقیقت پی برده اند . اماعرض، که دومین رکن فلسفه حکیمان‌است، چون مرئی می‌باشد باندازه‌جوهر موهوم‌نیست.[1]

اما اطلاعات حکیمان راجع به عرض هم بقدری نیست که بتوانند دعوی کنندکه آن را شناخته‌اند. آنها می گویند که عرض ازجوهر بوجود آمده ولی نمی‌توانند بگویند چگونه بوجود آمد وراجع بایجاد عرض نیز پندار خود را بعنوان این که حقیقت است بمردم عرضه مینمایند.

هیچ حکیم تا امروز نتوانسته بگوید که آب وخاك وگیاه وحیوان وانسان چگونه بوجودآمده ودر این‌صورت‌چطورحکیمان می‌توانندعوی کنند که‌عرض را می‌شناسند. حتی خودشان را نمی‌شناسند و نمی‌دانند چگونه بوجود آمده‌اند وچطور می‌توانند عرض را بشناسند وبفهمند که طرز پیدایش زمین وخورشید و ماه وستارگان چگونه بود و منظور ازگردش خورشید و ماه و ستارگان چیست. دعوی حکیمان مشعر براین که عرض را می‌شناسند به عقیده غزالی وهم است و آنها پندار خود را جانشین حقیقت کرده‌اند و عقیده‌ای که دارند عقیده به‌پندار خودشان است نه‌بحقیقت.

این‌است خلاصه‌ای ازآنچه غزالی‌راجع به‌پندارحکیمان میگوید واظهار می کندکه آنها برای چیزی که نمی‌دانند اسمی وضع کردند وآنگاه پنداشتند که حقیقت را دریافته‌اند.

بعضی ازآنان هم به‌آنچه می گفتند عقیده نداشتند و قصدشان این بودکه خود را جزو حکیمان قلمداد کنند ومعروف‌شوند و چون عقیده بنظریه خود

۱ــ حکماء راجع به‌جوهر وعرض آن قدرنوشته‌اند که‌خواندن مجموع آن مطالب، احتیاج بسالها فرصت دارد ولی اگربخواهیم جوهر وعرض راطوری تعریف کنیم که برای‌همه‌قابل‌ادراك باشد باید بگوئیم جوهر یعنی آفریننده وعرض یعنی آفریده شده(مخلوق) ــ مترجم.

نداشتند، بعد، آن را رد کردند.

آیا این گفته غزالی شامل خود او هم می‌شود؟ آیا چون غزالی حکمت و مدرسه نظامیه را رها کرد وبسوی عرفان رفت میتوانیم بگوئیم که او هم به آنچه می‌گفت ایمان نداشت؟ وی که گفت تحقیق را باید از چیزهای کوچك شروع کرد وبتدریج چیزهای بزرگتر را مورد تحقیق قرار داد تا این که به راز خلقت رسید چرا در مدرسه نظامیه بغداد شروع بکار نکرد و کارخود را در آن مدرسه رها کرد وراه بیابان را پیش گرفت.

وی اگر می‌خواست که تحقیق را از چیزهای کوچك شروع کند و بتدریج درمدرسه نظامیه بکار ادامه بدهد به چیزهای بزرك برسد باید نه این که آنجا را رها نماید و وارد عرفان شود، وبخواهد یك مرتبه بوسیله عرفان به راز پیدایش جهان که آن را بزرگترین رازمی‌دانستند پی ببرند.

فصل بیستم

راه بیابان را پیش گرفتن

آیا غزالی با رها کردن درس ومدرسه وحتی ترک زن وفرزندان، و پناهنده شدن به‌عرفان، نسبت به آنچه خودگفته بود مرتد نشد؟ (غزالی بعد از این که از آوارگی رهائی یافت و مقیم خراسان شد زن و فرزاندان خود را به‌آنجابـرد).
خروج غزالی از مدرسه ورفتن بسوی خرابات برای این بود که بتواند یک‌مرتبه به راز هستی پی‌ببرد وخدا را بشناسد و بداند وی‌چگونه‌بوجود آمد وسرنوشت انسان و موجودات دیگر در جهان چیست؟ اگر غزالی مانند دیگران کـه بسوی عرفان میرفتند دارای مراد ومرشد بود ونزد او تعلیم می گرفت تا این که مرحله بمرحله درعرفان پیش برود می‌توانستیم قبول کنیم که وی از نظریـه خود عدول نکرد و وارد عرفان‌شد تااین که‌تحقیق را از چیزهای کوچك شروع کند وبتدریج به‌چیزهای بزرگتر برسد.

اما غزالی بعد از ورود به‌عرفان، بدون مرشد و دلیل راه بود وگـرچه در دوران آوارگی عده‌ای ازعارفان آن عصر را دید وبا آنها مذاکره کرد اما مرید هیچ یك ازآنها نشد واز هیچ‌عارف کسب دستورراجع بطی مراحل‌عرفان‌نکرد.
نمی‌توان انکار کرد که‌غزالی بارها کردن‌مقام ریاست مدرسه‌نظامیه بغداد وپناهنده

شدن به‌عرفان، اقدامی کرد که برخلاف نظریه او بود یعنی نسبت بنظریه خودمرتد شد. اما آن عمل را یك‌چیز جبران می‌نماید و آن صداقت غزالی بود. دانشمند بزرك خراسانی وقتی دید علمی که او درمدرسه‌نظامیه بغداد تدریس می کنددرنظر خود وی جهل‌است ادامه تدریس آن علم را گناه دانست وگفت:چگونه من می‌توانم، علمی را تدریس نمایم که خود به‌آن عقیده ندارم ومیدانم که علم نیست.

ابن سینا هم میدانست علمی که او بداشتن آن مباهات‌میکندوبدیگران می‌آموزد جهل است ولی زندگی راحت خودرا ترك نکرد. او میگفت:

اندردل من هزار خورشید بتافت   آخر بکمال‌ذره ای راه نیافت

اما تا آخرین روز زندگی خود، ازلذات زندگی راحت برخوردار بود.

امام فخر رازی می‌دانست‌علمی که تدریس میکند علم نیست وخود میگوید:

هفتادو دو سال‌رنج بردم شب وروز

معلومم شدکه هیچ معلوم نشد

امام زندگی مرفه‌خودرا رها نکرد و زن و فرزندان را ترك ننمود و راه بیابان راپیش‌نگرفت درصورتی که غزالی همین که فهمید علمی که او در مدرسه نظامیه تدریس می کند، جهل‌است‌دست از همه‌چیز کشید ورهسپار بیابان‌شد.

انسان فکر میکند بعد ازاین که‌غزالی نسبت به‌معلومات خود تردید کرد و آنگاه قائل شد که علم او غیر ازجهل نیست و وی نمی‌تواند باآن علم بفهمد که خدا کیست ودنیا را برای چه بوجودآورده وعلت ایجادآدمی چه‌بوده وپایان کار انسان ودنیا چه‌خواهدشد، چرا سر به‌بیابان گذاشت. مگر نمی‌توانست از مدرسه دست بکشدوبسوی عرفان برود بدون این که زن وفرزندان خود راترك‌نمایدوراه بیابان را پیش بگیرد.

در همان موقع در نزدیك‌بغداد چند عارف سرشناس مانند «مسلم موصلی» وابراهیم‌سامری (اهل‌سامره) بودند که توجهی به‌حکمت نداشتند و می گفتند که خداوند و سایر اسرار هستی را باید بوسیله عرفان کشف کرد بدون این که زن و

فرزندان خود را رها نمایند وراه بیابان را پیش بگیرند.

غزالی هم می‌توانست که بعد از خروج از مدرسه نظامیه در بغداد بماندو همچنان سرپرستی زن وفرزندان خود را برعهده بگیرد.

دیدیم که غزالی در مدرسه نظامیه بغداد فقط حکمت را تدریس نمیکرد بلکه یك‌رشته از دروس او مربوط به‌ادب بود ومی‌توانست ازحکمت دست‌بکشد ولی از مدرسه خارج نگردد و ادب را تدریس نماید. اما اضطرابی‌که برغزالی چیره شد آن‌قدر شدید بود که دانشمندخراسانی نتوانست آرام بگیرد وچون‌اهل دروغ وریا نبود دریافت که ادامه تدریس در مدرسه نظامیه و توقف او در بغداد نوعی از ریا است.

نمیخواهیم بگوئیم غزالی ازبیم آن‌که ریاکارجلوه‌گر شود از بغدادرفت چون اونزد خرد محکوم شده بود نه‌پیش مردم‌و براثر اضطرابی سخت، غزالی خویش را در دادگاه وجدان محاکمه‌کرد. ودرآن‌دادگاه مدعی ومدعی‌علیه‌خود اوبود اما قاضی دادگاه، وجدانش بشمار می‌آمد. درآن دادگاه غزالی‌که مدعی بود به‌غزالی مدعی علیه‌گفت تومدتی جهل را تدریس کردی وگناهکار هستی برای این‌که طالبان علم راگمراه نمودی و آنها بمدرسه نظامیه آمدند تا این‌که علم را فرا بگیرند اما تو نادانی را در ضمیرشان جا دادی و آنها نمیدانند‌که تو گمراهشان کرده‌ای ولی‌قاضی این دادگاه میداند که توماننداباپس سبب گمراهی مردم ساده وصدیق شدی.[1]

مجازات تو این است‌که دیگر مبادرت به‌تدریس نکنی واز این ببعد از زندگی‌راحت‌برخوردار نگردی مگرروزی که‌برتو مسلم شود‌که دانشمندمیباشی وباسرار هستی پی برده‌ای. وقاضی دادگاه‌که وجدان بودگفت من این مجازات را تصویب می‌کنم‌وکسی‌که دیگران راگمراه‌کرده و صاحبان نفوس زکیه را از

۱ــاین تحلیل روحی از طرف نویسنده در مورد روحیه غزالی بااستفاده از روح کتاب خودغزالی است بطوری‌که در متن گفته شده‌است‌ـ مترجم.

راه راست منحرف نموده مجازاتش این است که گمراه گـردد و آنقدر آواره باشد تاروزی که بتواند راه راست را بیابد ودر آن روز، بجبران گذشته که مـردم راگمراه کرده بود میتواند علم واقعی رابآنها بیاموزد و دستشان را بگیرد و وارد شاهراه حقیقت کند.

غزالی نه بخود دروغ گفت نه بهمردم. حجت‌الاسلام خراسانی میتوانست بوجدان خود بگوید من تصدیق میکنم که دیگران را گمراه کـردم ولـی تعمـد نداشتم، زیرا خودگمراه بودم. در دوره‌ای کـه من جهل خـود را بعنوان علـم بدیگران می‌آموختم نمی‌دانستم آنچه تدریس می‌کنم نادانی است واینك کـه به‌این موضوع پی‌برده‌ام از تدریس دست می‌کشم ومجازات من همین بس کـه دیگر درمدرسه، حکمت تدریس نخواهم کرد.

اما غزالی صدیق‌تر ازآن‌بود که با این‌دلیل وجدان حود را قانع نماید که از مجازات اوصرف‌نظر کند. واو بخود می‌گفت‌تو درهمان موقع که حکمت را تدریس میکردی‌می‌دانستی که‌تمام نظریه‌های فلسفی که ابرازشده چیزی‌غیرازاوهام در برنداردونظریه فلسفی‌توهم وهم‌است زیرا معلوم‌نیست که‌توازدیگران‌باهوش‌تر باشی وبحقیقتی‌پی‌ببری که دیگران نتوانسته‌اند پی‌ببرند وتوبااین که این موضوع راحس میکردی، بشاگردانت نگفتی و واقعیت را باآنها دربین نگذاشتی و لذا گناهکار و مستوجب مجازات هستی و برای ادای کفاره گناه باید این زندگی را رهاکنی وسوی بیابان بروی وبه‌تنهائی زندگی کنی ودرآنجا ، بدون این که‌قیود زندگی شهری تورا مقید نماید درخصوص کشف راه حقیقت فکر نمائی.

صحرا برای تفکرواندیشه درخصوص خداوند وسایر اسرار هستی‌بهترین مکان است. موسی براثر سکونت درصحرا، وفکر کردن درباره خداوند،صدای اورا شنید وبه‌پیغمبری مبعوث شد.

محمد(ص) براثر بسربردن در صحرا وغار، صدای‌خدا را بوسیله جبرئیل استماع کرد و مبعوث به‌پیغمبری شد.وتواگر به‌صحرا بروی پیغمبر نخواهی شد

زیرا بعد ازمحمد(ص) پیغمبری نخواهدآمد واو خاتم‌النبیین‌است اما اگرازقیود زندگی شهری آزاد شوی و تکالیف زندگی خانوادگی فکر تورا متفرق نکند، میتوانی درصحرا روز وشب، فکر خود را در خصوص مبداء وعلت ایجاد جهان وانسان بکاراندازی وشایدبتوانی به‌حقیقت پی‌ببری.

آنچه راجع به‌محاکمه غزالی از طرف خود او در دادگاه‌وجدان آن دانشمند خراسانی می‌گوئیم پیرایه ادبی نیست بلکه شرحی است که خود غزالی در کتاب معروفش‌بنام المنقذمن‌الضلال نوشته‌منتها ماجملات آن‌کتاب را به‌شکلی می‌نویسیم که‌برای خواننده امروزی قابل ادراك باشد.

درآن‌کتاب،غزالی چیزهائی‌راجع به‌تردید خودنوشته که درخطابه‌معروف دکارت باسم خطابه متد هست ودربعضی از قسمت‌ها دکارت عین‌کلمات غزالی راکه شش قرن قبل از او میزیسته نوشته‌است.

متد درزبان فرانسوی به‌معنای روش اصلی وصحیح است وباهمین معنی وارد زبان انگلیسی شده ومتن اصلی خطابه‌دکارت بزبان فرانسوی تحریر گردید و چاپ شد و اولین مرتبه درسال ۱۶۳۷ میلادی، به‌زبان فرانسوی در شهر لیدن از بلاد هلاند بچاپ رسید. واولین بارکه‌آن‌کتاب چاپ شد عنوانش خطابه متد نبود ودکارت عنوان آن را بحث‌فلسفی گذاشت‌و چاپ اول آن‌کتاب فاقداسم نویسنده بود واسم مستعار هم نداشت و بعد ازاین‌که‌منتشر شدکسی نمی‌دانست که نویسنده‌اش کیست وهنگام‌چاپ دوم، دکارت اسم‌کتاب‌خود را عوض کردو این‌نام طولانی‌را روی آن نهاد (خطابه متد برای این‌که بتوان راهنمای عقل شد وحقیقت را در علوم جستجو کرد) وچون نمی‌توانستند تمام این عنوان را روی جلدکتاب دریك‌سطر بنویسند، دوکلمه اول یعنی خطابه متدرا بالا وکلمات‌دیگر را دردو سطر، زیرآن نوشتندو چاپ دوم آن‌کتاب دارای امضابود وخوانندگان نویسنده‌اش راشناختندوازآن‌پس‌آن‌کتاب در زبان فرانسوی‌وآنگاه زبان‌انگلیسی وسایر زبان‌های اروپائی موسوم به خطابه متد شد یعنی خطابه‌ای‌که حاوی روش

اصلی وصحیح برای جستجوی حقیقت درعلوم است.

انسان وقتی کتاب المنقذمن الضلال تألیف غزالی را می‌خواند و آن را با خطابه متد تألیف دکارت مقایسه میکند از تشابه معانی ودر بعضی از جاها حتی از تشابه کلمات، مبهوت می‌شود وتو گوئی که دکارت از زبان غزالی سخن میگوید.

غزالی نوشته است (من راجع بهمه چیز تردید کردم و بعدمتوجه شدم که تردید من هم درخور تردید است) وهمین معنی درخطابه دکارت دیده میشود.

غزالی می گوید من متوجه شدم که نباید محسوسات خودرا، حقیقت بدانم زیرا چشم من سایه را بیحرکت می‌بیند درصورتی که من میدانم که سایه حرکت دارد وهمین معنی درخطابه دکارت موجود است ولذا بعیدنیست که دکارت هنگام نوشتن کتاب خود از نظریه غزالی استفاده کرده باشد. روزی که غزالی راجع بهمه چیز تردید کرد طبیعی است که راجع به دین خود نیز تردید نمود چون نمیتوان پذیرفت که مردی چون او راجع بهمه چیز تردید کند اما راجع به دین خود تردید ننماید. به احتمال قوی عاملی که بیش از همه در غزالی مؤثر واقع گردید و وادارش کرد که سربه بیابان بگذارد تردید وی راجع به دیانت بود وتردید کردن درمورد عقاید دینی، در کسانی که عقیده بدین دارند یك فاجعه روحی بزرك است. درتاریخ اروپا نام ازچند نفر برده شده که بمناسبت این که در عقیده دینی خود تردید کردند بدن را با آهن تفته میسوزانیدند یا این که دشنه در بدن فرو می کردند که چرا دوچار تردید شده‌اند. و افرادی که دارای عقیده دینی نیستند نمیتوانند بوحشت روحی مؤمنینی که در عقیده دینی خود دوچار تردید شده‌اند پی ببرند. غزالی که در دادگاه وجدانش خودرا محکوم کرده بود ازفرط وحشت نمیتوانست آرام بگیرد ومجبوربود که ازخویش بگریزد. وبعداز این که سر بصحرا نهاد امیدوار بود که ازخود بگریزد. اماهرجا میرفت خویش را باخود می‌یافت. غزالی قبل ازاین که ازبغداد برود هرچه داشت برای معاش زن و فرزندان خود گذاشت که آنها بعد از رفتنش گرسنه نمانند. اوبزن وفرزندانش نگفت برای چه

میرود و چرا مقام ریاست مدرسه نظامیه بغداد را با مستمری قابل توجه آن ترك می‌نماید.

وی می‌دانست که زن و فرزندان او قادر نیستند که بعلت مهاجرتش پی ببرند و آشنایان دیگر هم نمیتوانستند بفهمند که چرا غزالی قصد دارد زن و فرزندان و مقام بزرگ خود را در مدرسه نظامیه رها کند و ساکن بیابان شود. و تنها قضاوتی که ممکن بود راجع بعمل غزالی بکنند این که حجت‌الاسلام خراسانی دیوانه شده‌است.

همانگونه که در همان دوره و ادوار بعد، دانشمندان وقتی شنیدند که غزالی زن و فرزندان و تدریس را رها کرد و سر به بیابان گذاشت عمل اورا جنون خواندند و گفتند که عمل غزالی از لحاظ عقل درخور سرزنش است و هم از لحاظ شرع اسلام یك گناه بزرك می‌باشد. زیرا شرع اسلام حفظ حیات را واجب شمرده و برای اینکه حیات آدمی محفوظ بماند باید وسائل ادامه حیات داشته باشد و کسی که بدون توشه و وسائل زندگی راه بیابان را پیش می گیرد مانند کسی است که مبادرت بقتل نفس نماید

کسانی که غزالی را مورد نکوهش قرار دادند که چرا زن و فرزندان را رها کرد و راه صحرا را پیش گرفت از حال او اطلاع نداشتند و از انقلاب باطنی‌اش بی‌خبر بودند و آنهائی که می گویند غزالی که دارای مذهب تسنن بود شیعه شد، تاریخ شیعه شدن غزالی را هنگامی که وی سر به بیابان گذاشت ذکر می‌نمایند. ولی روایت مربوط به‌شیعه‌شدن غزالی صحت‌ندارد و این روایت از طرف راویان شیعه نقل‌شده‌و خواسته‌اند که دانشمند بزرك خراسانی را منسوب بخود کنند. غزالی گرچه‌مردی‌سنی بود ولی‌باشیعیان خصومت نداشت‌و ائمه شیعیان را محترم میشمرد و غزالی گرچه عقیده باطنی‌های الموت را رد کرد (و باطنی‌ها یکی از فرق شیعه بشمار می آمدند) ولی طوری‌باادب و نزاکت عقیده باطنی‌های الموت را مردود نمود که‌سبب خشم دعاة‌باطنی‌و بخصوص حسن‌صباح که‌در آن موقع حیات‌داشت

نشد ولذادرصدد قتل غزالی برنیامدند،وغزالی نمیخواست عقیده باطنی‌ها را ردنماید اما احمدبن المقتدی که گفتیم پسر خلیفه المقتدی بامرالله وشاگرد غزالی بود پس از اینکه جای پدر را گرفت ازغزالی خواست تااین که رساله‌ای بررد عقیده باطنی‌ها بنویسد.
چون بطوری که همه میدانند باطنی‌ها، خصم خلفای بغداد بودند وبخصوص در آن دوره که حسن صباح زنده بود خیلی باخلافت بغداد مخالفت میکردند وعزم داشتند که خلافت عباسیان را براندازند واحمدبن المقتدی بعدازاین که خلیفه شد وعنوان المستظهر بالله را روی خودنهاد ازغزالی خواست که عقیده باطنی‌ها را رد کند واو نه از بیم خلیفه بلکه برای جبران خوبی‌هائی که احمدبن المقتدی بوی کرد رساله‌ای مشعر بررد عقیده باطنی‌ها نوشت.

موقعی که غزالی برای مهاجرت انتخاب کرد یك موقع بسیار بد بود و شاید آن‌مرد اگر پیش بینی می کرد که جنك های صلیبی آغازخواهد گردید آن موقع رابرای مهاجرت آنهم بسوی مناطقی که‌جنك درآنجا درگرفت انتخاب نمینمود.

صدها هزار تن‌عیسوی باشعار (بخواست‌خدا)و درحالی که هریك علامت صلیب برسینه دوخته بودند از مغرب و جنوب اروپا براه افتادند تا این که اماکن مقدس عیسوی واقع درفلسطین را ازدست مسلمان‌ها خارج‌نمایند.

قشون‌صلیبی که از اروپا براه افتاد آن‌قدر بزرك بود که عبورسربازان‌قشون از یك‌منطقه چند روزبطول می‌انجامید وخواربار آن‌قشون‌ازطرف امرای محلی داده میشد و در بعضی از مناطق آن ارتش بزرك، مثل ملخ که بر مزارع حمله‌ور شود و برك سبز باقی نگذارد هر چه خواربار موجود بود مـی‌خورد. سربازان صلیبی باشعار «بخواست خدا» می‌رفتند که اماکن مقدس عیسوی را از مسلمین، بگیرند و خیلی به مسلمانها صدمه زدند اما عیسوی‌ها هم از آنها آسیب فراوان دیدند. زیرا بهر منطقه که وارد می‌شدند آنچه قابل‌خوردن بود می‌بلعیدند وسکنه

محلی رابدون آذوقه بجا می‌گذاشتند ومی‌رفتند.

آنقشون بهداری نداشت وسربازان بیمار را رها می‌کردند که‌هر طورمی‌توانند خود را معالجه نمایند یا این‌که بمیرند و فرقه مذهبی معروف هوس‌پی‌تل «بیمارستان»ازطرف کشیش‌هائی که باسربازان صلیبی می‌رفتند برای همین بوجود آمد که سربازان بیمار یامجروح را مورد مداوا قرار بدهند ولی آن فرقه زمانی بوجود آمد که درحدود یکصد هزار سرباز صلیبی از بیماری و جراحات جنگی مرده بودند .

وقتی بین مسیحیان ومسلمین جنك درمی‌گرفت اسیران را تا آخـرین نفر بقتل می‌رسانیدند وبهیچکس ترحم نمی‌کردند ورسم گرفتن فدیه برای رها کردن اسیران که بعد بین مسلمین وعیسویان رواج پیدا کرد بر اثر طول جنگهای صلیبی پیش‌آمد.چون بطوری که همه می‌دانند جنك‌های صلیبی بتقریب دوقرن‌طول کشید و بتدریج مسلمین وعیسویان یکدیگر را شناختند وباسم ورسم هم پی‌بردند واز آن‌پس دیگر اسیران‌را بقتل نمی‌رسانیدند بلکه دراسارت نگاه می‌داشتند تااین‌که خویشاوندانشان فدیه‌آنهارا بپردازند وآزادشوند .

ولی غزالی ، هنگامی سر به بیابان گذاشت کـه آغاز جنك‌های صلیبی و دوره‌ای بود که هر مسلمان که بدست عیسویان می‌افتاد بقتل می‌رسید و سربازان صلیبی‌هنگام گرسنگی ، هم کیشان خودرانیزبقتل‌می‌رسانیدند واولین‌ارتش‌صلیبی کـه بسوی شرق راه افتاد ازپادشاه رومیةالصغری ، باج گرفت (درصـورتی که پادشاه مزبور عیسوی بود). پادشاه عیسوی که درقسطنطنیه (استانبول کنونی) بسر می‌برد ، وقتی متوجه‌شد که ارتش عیسوی به‌پایتختش نزدیك می‌شود دریافت که هرگاه‌آن ارتش واردقسطنطنیه شود، شهر ویران خواهد گردید وممکن است که مردم قتل‌عام شوند .

مورخین شماره سربازان اولین ارتش صلیبی‌را که بسوی شرق براه افتاد ششصد هزار پیاده (!) ویکصدهزار سوار قلمداد کرده‌اند وپادشاه رومیةالصغری

چندنفر نماینده انتخاب کرد ونزد فرمانده ارتش صلیبی فرستاد وازاو درخواست نمود که ازورود به‌قسطنطنیه خودداری کند ودرعوض اومتعهد می‌شود که کشتی و زورق برای گذشتن ارتش صلیبی ازبغاز (بوسفور) و رفتن به‌آسیای صغیر در دسترس سربازان صلیبی بگذارد ولی فرمانده ارتش صلیبی نپذیرفت وگفت ما آذوقه می‌خواهیم ونمایندگان پادشاه رومیةالصغری گفتند درشهر آذوقه‌ای که‌شکم هفتصدهزار نفررا سیر کند وجودندارد وحتی‌اگر تمام مردم‌شهر گرسنه بمانند ، نمی‌توانند شمارا سیر کنند .

اما در کشور سلجوقی‌ها (یعنی آسیای صغیر) آذوقه فراوان است وشما هرقدر خواروبار بخواهید بدست خواهیدآورد وعاقبت فرمانده ارتش صلیبی برای هزینه سربازان آنارتش سیصدهزار سکه زر ازپادشاه رومیةالصغری گرفت تا این که دست ازقسطنطیه برداشت وآن ارتش وارد آسیای صغیرشد ودرراه‌بهر شهر که می‌رسید ، سکنه را قتل‌عام می کرد وامرای سلجوقی آسیای صغیر نمی‌توانستند جلوی‌آن ارتش را بگیرند وروزی که ارتش مزبور به شهر دمشق واقع درشام رسید، غزالی درآنجا بود ودردمشق هر کس که می‌توانست بگریزد گریخت وغزالی‌هم که درآن‌شهر بود ازبیم عیسویان فرار کرد وراه بیت‌المقدس را پیش‌گرفت غافل ازاین‌که‌عیسویان، بیت‌المقدس را هم اشغال خواهند کرد و روزی که‌سربازان‌صلیبی بیت‌المقدس‌را اشغال کردند هرمسلمان‌را که‌در آن‌شهربود کشتند ومورخین‌شرق‌نوشته‌اند که هفتاد هزارنفررا درمسجدالاقصی‌بقتل‌رسانیدند وبعید نیست که این گفته اغراق‌باشد ، ولی آنچه مسلم می‌باشد این است که در بیت‌المقدس هرمسلمان‌را که یافتند معدوم کردند .

غزالی‌هنگامی که می‌خواست ازبغداد برود برای این که مانع‌از کنجکاوی استادان وشاگردان مدرسه‌نظامیه وآشنایان دیگرشود گفت قصد دارد برای‌زیارت کعبه برود . بعداز خروج ازبغداد، راه‌مغرب‌را پیش‌گرفت وخودرا به‌شط فرات رسانید وازآن شط گذشت وبساحل‌غربی فرات‌رسید. ازآن‌پس درطول‌شط‌فرات

مشغول راه‌پیمائی شد و از این جهت از شط کناره نمی گرفت که می‌دانست برای ادامه زندگی احتیاج به آب دارد و هرگاه وارد بیابان‌های مغرب شط فرات شود از تشنگی خواهد مرد .

ما نمی‌دانیم غـزالی هنگامی که در طـول شط فـرات بسوی بالا ، یعنی سرچشمه آن شط می‌رفت چگونه زندگی می کرد و معاشش از چه راه می گذشت. وگویا او بیشتر اوقات گرسنه می‌ماند زیرا برای خریدنان پول نداشت و گاهی دربعضی از قبایل، بکار مشغول می‌شد ومزدی می گرفت و نان ابتیاع می کـرد و بعضی از اوقات هم مردان قبیله یامردم قـریه از روی ترحم نان خـورشی که بیشتر ماست بود باو می‌دادند وحجت‌الاسلام خـراسانی با نان و ماست شکم را سیر می کرد .

می‌دانیم که شط فرات از سوریه وارد بین‌النهـرین می‌شود وبعداز این که غزالی به‌سوریه‌رسید ساحل فرات‌را رها کرد وامتداد جنوب‌غربی‌را پیش گرفت زیرا می‌خواست خودرا بدمشق برساند وروزی که غزالی وارد دمشق‌شد ، مردم ازمشاهده‌اش وحشت می کردند. زیرا لباسش ژولیده شده‌بود وموی بلند وانبوه سر و ریشش نشان می‌داد که مـدتی‌است شانـه نشده است . و مـردی چـون حجت‌الاسلام خراسانی که بر مسند بزرگترین مقام علمی دنیای اسلامی جلوس کرده بود ، در دمشق برای تحصیل قوت لایموت زباله‌کشی می کرد در صورتی که درهمان‌شهر اگر خودرا معرفی می‌نمود می‌توانست براحتی زندگی کند زیرا دردمشق ، دانشمندی نبود که اسم رئیس مدرسه نظامیه بغدادرا نشنیده باشد.

بعداز مدتی که دردمشق با کارهای‌سخت امرار معاش می کرد ، خادم‌مسجد جامع دمشق‌شد وازهیچ‌کار سخت روگردان نبود وازدوره زندگی دانشمندبزرگ خراسانی‌درمسجد جامع اطلاعاتی دردست‌هست چون‌چندنفر وی‌را در آن‌مسجد دیدند وگرچه نمی‌دانستند که او غـزالی است اما بعـداز این کـه حجت‌الاسلام

ازدمشق رفت دریافتند که خادم ژولیده مسجد ، رئیس سابق مدرسه نظامیه بغداد بوده است .

درمسجد جامع دمشق بعضی‌از اوقات علمای دینی اجتماع می کردند و بحث می‌نمودند وهرگز دیده‌نشد که غزالی گوش به‌صحبت‌آنها بدهد تاچه‌رسد باین که دربحث‌آنان شرکت نماید . وهرگز اتفاق نیفتاد که درآن مسجد کسی فرمانی به‌غزالی بدهد وآن‌مردبرای بکاربستن دستور، دوچار تردیدشود یاتأخیر کند وغزالی درآن مسجد یك‌خادم ایده‌آلی بشمارمی‌آمد وهمه‌ازاو راضی‌بودند ولی بعدازاین که سربازان صلیبی به‌دمشق نزدیك‌شدند ومردم گریختند غزالی‌هم مسجد جامع‌را رها کرد وراه بیابان‌را پیش گرفت وازآن‌پس حجت‌الاسلام‌آواره مدتی دربیابان‌های سرزمینی که امروز باسم (اردن) خوانده می‌شود بسر برد. درآن مدت غزالی‌تنهابود وبه‌قبایل‌اعراب بادیه نزدیك‌نمی‌شد مگر برای‌تحصیل غذا. قبایلی که دربیابان‌های اردن‌بسرمی‌بردند کشت‌زار نداشتند وفقط بوسیله‌شتر ارتزاق می کردند وشیر شتر می‌خوردند وغزالی‌هم مثل‌آنها شیر شتر می‌خورد . سکونت دربیابان‌های مزبور ، برای حجت‌الاسلام خراسانی مفیدشد چون‌حس کرد که تردیدکه تاآن موقع وی‌را رها نمی‌نمودازوی‌دور شده است‌واوقبل‌ازآن بهمه‌چیزشك‌کرد حتی به‌شك خود. وی‌دروجودخدا ورسالت پیغمبر اسلام تردید نمود اما بعدازاین که مدتی به‌تنهایی دربیابان‌های اردن بسربرد معتقد بخدا گردید واثری که بیابان درغزالی کرد مانند اثری بود که در موسی و پیغمبر اسلام (ص) نمود وحجت‌الاسلام آواره درتنهائی آنقدر درخود فرو رفت وفکر کرد تااین که قائل‌شد که خدا هست ودروجود خالق تردیدی نیست و چون مبداء را یافت پیدا کردن‌مراحل بعدبرایش آسان‌شد. ماميل‌داريم كه بدانيم كه‌دربیابان‌رشته فکرغزالی چگونه بوده که وی توانسته است مبداء را پیدا کند وبه آن معتقد شود. آیا حجت‌الاسلام خراسانی مثل (پاسکال) فرانسوی صدای‌خدارا درباطن خودشنید که باو می گفت (اگر تومرا نمی‌شناختی درجستجوی من نبودی وتاکسی‌چیزی

را نشناسد آنرا جستجو نمی‌کند) آیا غزالی هنگامی که تنها درصحرا بسرمی‌برد مانند موسی صدای علنی خدارا شنید وخداوند با او تکلم کرد ؟ آیا غـزالی در صحرا خداوندرا بانیروی عقل شناخت یانیروی دیگر. مگراو درهمه‌چیز خود و ازجمله درمورد عقل خویش شك‌نکرده بود ودر آن صورت شناسائی خداوند از طرف غزالی ، بانیروی عقل ، برای وی چه‌ارزش دارد ؟ آنچه ما می‌دانیـم این است که غزالی دربیابان ، خدارا بانیروی عقل نشناخت . این مورد جالب‌توجه‌ترین مراحل زندگی غزالی است وما می‌توانیم بگوئیم که غزالی وقتی می گوید ازتردید نجات‌پیدا کردم وبوجود خدا قائل‌شدم راست می گوید چون‌غزالی‌مردی بود که به‌آنچه می گفت ایمان داشت و گرنه مقام واحترام وثروت وزندگی مرفه‌را رها نمی‌کرد وساکن بیابان‌ها نمی‌شد ودرشهرها پست‌ترین‌کارهارا برای تحصیل یك قطعه نان ، برعهده نمی‌گرفت . اگر او بوجود خـدا قائل نمی‌شد همچنان به‌آوارگی ادامه می‌داد تاروزی که‌براثر گرسنگی یابیماری دربیغوله‌ای زندگی‌را بدرود می گفت ولاشه‌اش دربیابان می‌پوسید ونمی گفت که وی از تردید بیرون آمده و بوجود خـدا قائل‌شده است . این قسمت از زنـدگی فکری و معنوی حجت‌الاسلام خراسانی‌که برای ما ازتمام قسمت‌های آن جالب توجه‌تر می‌باشد برما مجهول است ونمی‌دانیم‌که غزالی بعدازاین‌که مدتی در بیابان‌ها بسر برد چگونه توانست که بوجود خدا قائل‌شود .

حجت‌الاسلام خراسانی‌کتاب (المنقذ من‌الضلال) را بعداز تردید نوشته یعنی هنگامی که تردید او ازبین رفته وقائل بوجود خـداشده آن‌کتاب را برشته تحریر درآورده است ودر آن‌کتاب راجع به‌تردید خود به‌تفصیل صحبت‌می‌کند وهیچ نکته را فرو گزار نمی‌نماید ومی‌گوید چگونه نسبت بهمه‌چیز ازجمله عقل وادراك خود شك‌کرد وچگونه سر به‌بیابان نهاد ومشقت‌ها کشید تااین که‌توانست تردیدرا ازبین ببرد وحقیقت‌را بیابد وآن‌حقیقت، ذات واجب‌الوجوداست که او قائل شد موجود می‌باشد .

اما دراین‌جا که‌از لحاظ ما جالب‌توجه‌ترین مرحله زندگی غزالی می‌باشد دانشمند بزرك خراسانی ساکت است و گرچه اظهار می‌کند که حالی بمن دست داد که نمی‌توانم وصف کنم ودرآن حال چیزهائی برمن کشف شد که نمی‌توانم بیان نمایم اما نمی‌گوید آن حال چه‌بود وچه‌چیزها براو کشف گردید . آنچه ما می‌خواهیم‌بفهمیم همین است که غزالی که‌بمناسبت تردید نسبت بهمه‌چیز، نسبت بخدا تردید کرده بود چگونه متأله وموحد شد؟ ما می‌خواهیم بفهمیم شخصی که معتقد بخدا نیست یااین که معتقدبوده ودوچار تردیدشده چه باید بکند تا این که تردیدش رفع‌شود وخداپرست وموحد گردد. بزرگترین دانشمند ایرانی (یایکی ازبزرگترین آنها) درمورد مسئله‌ای که بیش‌از هرچیز مورد علاقه ما است مهر خاموشی برلب‌هازد ومارا درحسرت باقی گذاشت. اما این‌را می‌فهمیم که‌غزالی بانیروی عقل بوجود خدا قائل نشد چون اگر بانیروی عقل واستدلال بخدااعتقاد پیدا می‌کرد نحوه تفکر واستدلال خودرا برای ما بیان‌می‌نمود . غزالی گفت نمی‌توانم بگویم که چگونه بخدا اعتقاد پیداکردم وشما باید مثل‌من بشوید تاآن حال‌را ادراك کنید وبدانید که خداهست وخلاصه آنچه‌غزالی می‌گوید همان‌است که‌اکثر عارفان‌گفتند واظهار کردند تاعارف نشوی نخواهی فهمید که عارفان چه می‌فهمند .

تصور نشود که سربازان صلیبی بدون کشته‌دادن توانستند بر مسلمین غلبه کنند وروز ۲۱ ماه‌اکتبر سال هزار ونود وشش میلادی مطابق با پائیز سال ۴۹۰ هجری قمری طلایه ارتش صلیبی که خود یك‌ارتش بیست و پنجهزارنفری بود نزدیك شهر (نیسه) واقع در آسیای صغیر قتل‌عام شد وازآن تاریخ بقول (رنه‌ـ گروسه) مورخ‌فرانسوی که تاریخ مفصل جنگهای صلیبی‌رانوشته بیش‌ازدوهزار نفر نتوانستند ازبغاز بوسفور مراجعت نمایند وخودرا بقسطنطنیه برسانند و در آن‌جنك (پیر ارمیت) یعنی (پیر) گوشه‌نشین یاپیرزاهد که مبلغ جنك‌های‌صلیبی بود ودائم با طلایه قشون می‌رفت ، بطور استثنائی حضور نداشت وگرنه کشته

می‌شد . پیر گوشه‌نشین کشیشی بود لاغر اندام و کوتاه‌قد که پیوسته جامه‌ای‌خشن وسیاه‌رنگ دربر داشت وسوار الاغ می‌شد واز شهری بشهری می‌رفت ومردم را علیه مسلمین‌تحریك می‌نمود ، او می گفت که من درمحل قبر حضـرت مسیح آن حضرت را در خواب دیدم واو بمن گفت برو و به پاپ وعیسویان دیگـر بگـو بیت‌المقدس‌راآزادکنند .